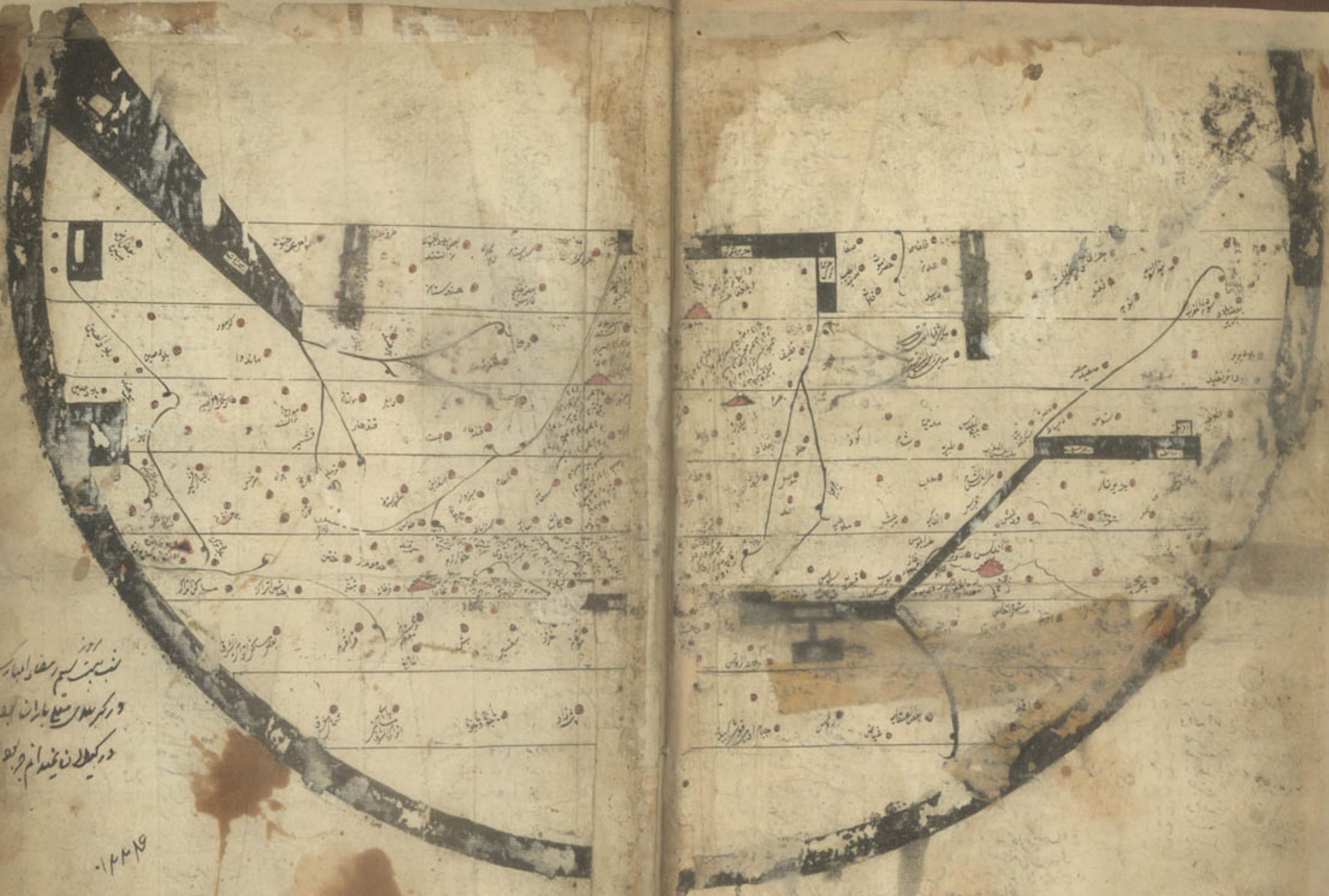
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۵۲۸
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۳۶۳

لله الملك ...
من ... محمد ...

۱۳۳ مولد رسول الله صلی الله علیه و سلم ...
۱۳۳ علامات و معجزات ... صلی الله علیه و سلم
۱۳۴ نامه ... با ...



روز
شنبه بیست سیم رمضان المبارک
در کربلای معلی باران آمد
در کیلان نمیدانم چه بود

.١٢٢٦

شرفی نور نبی روح آل احمد
مودت ابن قوی که حضرت الله مدد

صائب

زجرج کام [illegible]
که راه حیله [illegible]

مولانا بابا روم
اولیا راهست قوت از اله
نیز جسته با جبر و انداز راه

طالب
آب در جشمه خورشید باید عیسی
خون بدست ار با خاک تیمم کو نشت
بدر با شهد دارد چون نهنگ لا ابرار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

تو نیکا و فیروزی زنک قطره آب گرای روشن تر از آفتاب

سپاس و آفرین مرخدای کامکار و کامران و آفریننده زمین و آسمان را انکس که نه همتا و نه انباز و نه دستور و نه یار است نه زن و نه فرزند همیشه بود و همیشه باشد و بر هستی او نشانها آفرینش پیداست و آسمان و زمین بران کواست و نعمتها او بر بندکان کسترده است و درود بر پیغمبر ما صلوات الله علیه که بهترین جهانیان و کزیده ترین همه پیغامبرانست و شفیع بندکانست و درود ایزدی بر اهل بیت و یاران کزیدکان او بدانک این تاریخ بزرک جمع کرده امام ابو جعفر محمد ابن جریر الطبری است و در خراسان ابو صالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را ابو علی بن محمد بن محمود التعلمی را که این را پارسی کردانند بدانک نقصانی بوی راه نیابد چنین کوید که چون در وی نکاه کردم علوم بسیار دیدم و فواید بی شمار یافتم از ایات و احادیث و اشعار و امثال و احوال پیغمبران و ملوک بعد از ان رنج بر خود نهادم و آنرا پارسی کردانیدم بپیروزی تائید خدای عزّ و جلّ و خواستم که در وی یاد کنم حال ابتدای آفرینش انچه هر کسی کفته است از اهل نجوم و مسلمان و کبر جهود و ترسا بتوفیق خدای عزّ و جلّ آغاز سخن بدانک حکما و اهل نجوم و بقراط و ارسطالیس برانند که حق تعالی عالم بیافرید و کواکب هر یکی در خانه خود بودند و شرف زحل در بیست و یک درجه میزان بود و مشتری در پانزده درجه سرطان و مریخ در بیست درجه جدی و آفتاب در نوزده درجه حمل و زهره در بیست و هشت حوت و عطارد در پانزده سنبله و ماه در سه ثور چون فرمان آمد از حق تعالی در حرکت آمدند و ابتدای عالم این بود و از ان وقت باز هرکز جهانی جمع نیامدند اما ادریس علیه السلام می کوید خدای عزّ و جلّ دو تن را بیافرید در آسمان بی اندوه و بی آفت در سال حمل ثور و جوزا پس از ان بزمین آمدند و سه هزار سال در زمین بودند بی زحمت و بیماری و آن در سال سرطان و اسد و سنبله بود چون باول میزان رسید اندوه و بیماری پیدا شد پس کیومرث پدید آمد و کویند او آدم بود پادشاه شد و آب و کیاه در زمین بسیار بود و درین سال خورشید در بره بود و ماه در کژدم و کیوان در ترازو و بهرام در بز و ناهید و تیر در ماهی هر یکی از شرف بیرون آمدند تا بوقت پیغمبر صلوات الله علیه شش هزار و سیزده سال رفته بود و پنجهزار و نهصد نیز کویند اول کسی که بر زمین آمد کیومرث بود و محمد جعفر البرمکی و بهرام بن مهران و قاسم و هاشم همچنین و پارسیان کویند که زادوی مرجان موبد موبدان همچنین می کویند که در وقت شابور بود نه انجا از پیغمبر به پیغمبر و از پادشاه بپادشاه می نبید و آیین و رسم پیشین می کردانند چنانک از آدم تا نوح و از نوح تا ابرهیم و از ابرهیم تا موسی و عیسی تا پیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین و تاریخ از بهر آنست تا عهد هر کسی ... و کویند آب و زمین بود و هیچ آدمی نبود چون آدمی پیدا شد

پادشاه نبود و بعد از کیومرث صد و هفتاد سال در جهان پادشاهی معین نبود و اول پادشاهی داد ان بود و جهار نوبت پادشاهی از دست ایشان برفت و کبران و کشیشان کویند ایزد تعالی اول مردی آفرید و کاوی و این مرد را کیومرث خواندند و معنی کیومرث زنده و کویا بود پس او را کوشاه خواندند و در ان حال جهان ویران بود و او در شکاف کوهی بودی و معنی کو کوه است و او سی سال تنها در کوه بزیست بی کس و بعد از ان بمرد و آن آب که از پشت او جدا شده بود و در شکاف مانده چهل سال بماند بعد از چهل سال دو تن از زمین بر آمدند و از حال بحال می کشتند تا پنجاه سال بر آمد پس دو درخت بودند بر شکل مردم یکی نر و یکی ماده بعد از ان ایشان در حرکت آمدند و از ایشان فرزندان آمدند مسلمانان ایشان را آدم و حوا خواندند و این همه مردم ظاهر شدند و کویند از اول تا روز قیامت که آخر بود نه هزار سال خواهد بود و کویند آدم علیه السلام با حوا در بهشت بود بعد از سه هزار سال بزمین آمد و سه هزار سال بی زحمت بزیست بعد از ان دیو پیدا شد و در ایشان عمل کرد و جهودان از توریة همچنین می کویند و از وقت آدم تا وقت محمد رسول الله که از مکه هجرت کرد جهار هزار سال و جهل سال و سه رفته بود و ترسایان از انجیل میکویند پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال کذشته بود و از عبدالله عباس روایت کنند که از وقت آدم تا آمدن نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش رفته بود و از وقت ابرهیم تا مبعث موسی هزار و هفتاد و نه سال و از موسی تا سلیمان پانصد و سی و شش سال و از سلیمان تا ذو القرنین سیصد و سیزده سال و از ذو القرنین تا عیسی سیصد و شصت و نه سال و عوام کویند از وقت عیسی تا مبعث محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام هیچ پیغامبر نیامد و این روایت درست نیست که اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث بعد از عیسی بوده است و قصه ایشان در موضع خود ذکر کرده شود اما دران مدت که پیغمبر نبود تا آمدن پیغمبر ما علیه السلام جهارصد و سی و جهار سال کذشته بود و خدای تعالی مدت جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف درین بسیار است والله اعلم

پیدا کردن آفرینش عالم محمد جریر در اول این کتاب آورده است که حق تعالی خلق را بیافرید بی انک بدیشان حاجت داشت ایشان را از بهر آن نمایش آفرید تا کیست که فرمان برد و کیست که فرمان نبرد اکرچه از علم قدیم می دانست اما حکمت جنین اقتضا میکرد و از ایشان همان آمد که در علم او بود قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی نیافریدم جن و انس را الا که مرا پرستند و فرمان برداری کنند و اکر ایشان را نیافریدمی مرا زیانی نداشتی و چون آفریدم سودی نیست ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر یعنی اکر نعمت مرا ناسپاسی کنند حق تعالی از ان بی نیازست و این خلق را بیافرید و چشم و کوش داد تا قدرة او را مشاهده کنند و علم و حکمت آموزند و آسمان و کواکب و منازل آن آفرید تا ماه و سال بدانند قوله تعالی ما خلق الله ذلك الا بالحق نفصل الآيات لقوم يعلمون فرمود که این آیات ظاهر کردانیدم تا بدانند که جز من آفرید

کاری نیست بعد از آن شکر کرده فرمود قوله تعالی واذ تاذن ربکم لئن شکرتم معنی تاذن تفضل است حق تعالی
می فرماید که نعمت مرا شکر کنید تا من نعمت بر شما افزون کردانم واکر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است
مر ناسپاسان را هر که نعمت او را شکر کرد نعمت این جهانی زیاده کردانید ونعمت آن جهانی بدو بپیوست
وبر بعضی ناسپاسان نعمت این جهانی نکاه داشت تا آخر عمر ودر آخرت ایشان را بدوزخ فرستاد
وما درین کتاب از آمدن آدم تا پیغمبر ما صلوات الله علیه از پیغمبر به پیغمبر وامت بامت وملک بملک
وزمان هر کسی وحال هر کسی یاد کنیم که از ایشان کدام طایفه خدای را سپاس داری کردند وناسپاسان
را چکونه هلاک کردند تا بدانی که هرچه حق کند عدل باشد نیکی را نیکی وبدی را بدی چنانک فرمود قوله تعالی
لیجزی الذین اساءوا بما عملوا **کفتار اندر احوال روزکار** بدانک حق تعالی این جهان بشش روز قوله تعالی
خلق السموات والارض فی ستة ایام وآن روز هر یکی هزار سال باشد بنسبت روزهای این جهان
وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون اول چیزی که آفرید قلم بود چنانک کفت اول ما خلق الله تعالی
القلم بعد از آن لوح آفرید وقلم را فرمود که بر لوح نویس آنچه خواهد بود تا قیامت قلم همه بنوشت بامر
حق تعالی ودر خبری آمده است که روز قیامت صحایف اعمال بندکان با آن لوح المحفوظ که نوشته
است بفرمایند که مقابله کنند یک ذره زیاده ونقصان نباشد وهیچ چیز بر علم او پوشیده نیست
ونباشد وهرچه دانست تقدیر کرد وآفرید قوله تعالی الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر ودرین لوح
وقلم خلاف بسیارست فقیهان کویند دو فرشته اند وباطنیان اول وثانی کویند ونزدیک ایشان
آنست که از حق تعالی یک فعل صادر شد وهیچ فعل دیکر نشاید که صادر شود قوله تعالی عما یقول
الظالمون علوا کبیرا از آن روز باز که قلم بر لوح بکردید تا آفرینش آدم شش هزار سال بود واز آن معنی
بشش روز عبادت کرد واکر خواستی همه را بیک دم بیافریدی اما از بهر آن بتدریج بیافرید تا بدانند
که کار حکما بتانی باشد ومردم بدانند که در تعجیل هیچ خیر نیست وپیغمبر فرمود که العجلة من الشیطان والتانی
من الرحمن یعنی تعجیل کردن در کارها از فعل شیطانست وبصبر وتانی کارها ساختن از حکمت رحمن
ودر قصه موسی که قبطی را بکشت بدین معنی اشارتست که کفت هذا من عمل الشیطان اکرچه عمل او
بود اما اضافت بشیطان کرد یعنی دیو بدین عمل خرم شود وکمان بری که دیو کاری تواند کردن مقصود
آنست که تعجیل در هیچ کار پسندیده نیست مکر در سه کار دختر بشوهر دادن ومرده دفن کردن و
طعام زود پیش مهمان بردن اول که ابتدا آفرینش کرد یکشنبه بود تا روز آدینه بعد از نماز
می آفرید ودر روز شنبه تمام شده بود وهیچ نیافرید جمعی جهودان بیامدند وپرسیدند از پیغمبر علیه السلام
که حق تعالی جهان را بچند روز آفرید کفت بشش روز کفتند کدام روز آغاز کرد کفت روز یکشنبه
ودوشنبه زمین آفرید وآنچه در وست وروز سه شنبه کوه آفرید وآنچه در وست وروز چهارشنبه
درختان وآنچه در وست وحق تعالی چنین فرمود قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین
یعنی کافر می شوی در خدایی که زمین را بدو روز آفرید است بی شریک وانباز وجعل فیها رواسی

من

من فوقها وبارک فیها وبر زمین کوهها آفرید تا او را استوار کند ودر وبرکت نهاد ومنافع آفرید واین
مجموع در چهار روز شد قوله تعالی فی اربعة ایام سواء للسائلین وتغییر وتبدیل در آن صورة بنندد واز
مقاتل بن سلیمان روایتست در تفسیر این آیت قوله تعالی یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب
اشارة بچهار چیزست الرزق والاجل والسعادة والشقاوة بعد از آن جهودان کفتند ای محمد
راست می کویی که در توریت همچنین آورده است اما روز پنجشنبه وآدینه بکو که چه آفریده است
فرمود که آسمانها وعرش وکرسی آفرید وروز آدینه آفتاب وماهتاب وستارکان از اول روز
تا سه ساعت ودر ساعت ششم تا آخر روز جمعه آدم را آفرید وفرشتکان را فرمود تا او را سجده
کنند واو را در بهشت بنشانند چون آخر ساعت بود از روز آدینه که او را بسبب کناه از بهشت
بیرون آورد وجهودان کفتند در توریت همچنین است روز شنبه چه آفرید فرمود که روز شنبه هیچ
نیافرید که همه تمام شده بود کفتند همین معنی مسطورست بعد از آن جهودان کفتند حق تعالی روز شنبه
بیاسود مصطفی این بشنید خشم کرفت وکفت ایشان دروغ می کویند که حق تعالی را آسودکی
وماندکی نباشد آسودکی آنکس را بود که ماندکی بود حق تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی ولقد
خلقنا السموات والارض فی ستة ایام وما مسنا من لغوب یعنی آسمان وزمین را بشش
روز آفریدیم وهیچ ماندکی بما راه نیابد ودر موضعی دیکر فرمود کل یوم هو فی شان یعنی هر روز
کاری کند یکی را از شکم مادر بدین عالم آورد ویکی را در زیر خاک کند ویکی را عزیز کند ویکی را خوار
کرداند ویکی را رنجور وپریشان کند ویکی توانکر کرداند واز آسایش وماندکی منزهست ومردم درین
باب خلاف کرده اند قومی کویند اول زمین بیافرید وقومی کویند اول آسمان آفرید بعد از آن
زمین واین قول درستر است از بهر آنک حق تعالی می فرماید قوله تعالی والسماء بنیناها باید وانا
لموسعون والارض فرشناها فنعم الماهدون ودر موضعی دیکر فرموده ء انتم اشد خلقا ام السماء بناها
رفع سمکها فسویها بعد از آن کفت والارض بعد ذلک دحیها یعنی آفریدن شما دشوارتر از
آفریدن آسمان نیست که از هر طرف که بنکری راست وبلند بینی وبعد از آن زمین را بکسترد
این آیت دلیلست بر صدق قول آن طایفه کفتند اول آسمان آفریده است وایشان می کویند
اول قلم آفرید پس لوح پس عرش بعد از آن کرسی وخدای را بعرش وکرسی وهیچ مخلوق احتیاج
نیست وکویند که عالم بیکبار از آب آفریده است یعنی همه آب بود وبنظر هیبت درو نکاه
کرد برجوشید ومانند دودی از آن میان برخاست از آن آسمان آفرید قوله تعالی ثم استوی
الی السماء وهی دخان وهمچنان از دود آفرید آخر همه دود کرد چنانک فرمود قوله تعالی یوم تاتی
السماء بدخان واین هفت آسمان چون بیافرید یک پاره بود فرمان داد بهفت پاره شد
متساوی قوله تعالی فقضیهن سبع سموات فی یومین بعد از آن آفتاب وماهتاب وفرشتکان
را مواضع معین کردانید قوله تعالی وزینا السماء الدنیا بمصابیح آسمان دنیا را بستارکان مزین

کردانید و درمیان آسمانها آب بجوش آمد و کفی براورد دران موضع که امروز کعبه است وازان کف
زمین را آفرید قوله تعالی والارض بعد ذلک دحیها واین زمین نیز یکباره بود زمین را نیز بهفت پاره
کرد ومن الارض مثلهن وچون زمین را بر روی آب ساکن کردانید وچشمها از آب براورد قوله تعالی
اخرج منها ماءها ومرعیها یعنی آب وکیاه ومرغزار بیرون آورد وزمین را بر روی آب وآب را بر
پشت ماهی بداشت وماهی را درمیان آب وآب بر سنک وسنک در دست فرشته است
وفرشته معلق درهوا ایستاده است تا آن ماهی پندارد که زمین او نکاه می دارد زمین آنکس نکاه می
دارد که فرشته را در هوا معلق نکاه می دارد بعد ازان ماهی درخود حرکتی کردی زمین بلرزیدی حق تعالی
کوهها را بیافرید قوله تعالی والجبال اوتادا این کوهها را میخ زمین خواند تا زمین را نکذارد که بلرزد وخلق
برایشان قرار نتوانند کرفت واین همه بشش هزار سال آفرید وشش روز آن جهانی نام نهاد و روز
هفتم تمام شده بود وافلاک وانجم درحرکت آمدند وعمر ایشان هفت هزار سال نهاد وهفت هزار
سال بیافرید که مجموع چهارده هزار باشد قوله تعالی جعل الشمس ضیاءً والقمر نورًا وکفت آفتاب را
ضیا دادم وماه را نور دادم ونور از ضیاء کمتر باشد ودر موضعی دیکر فرمود والشمس سراجا والقمر منیرا
آفتاب را بضیا وسراج ذکر کرد واما ماه را همه جا بنور ذکر فرمود حق تعالی روشنائی ماه را محو
کردانید تا شب از روز پیدا شد وجبرئیل را فرمود تا پری بر روی وی مالید تا شمار سال وماه ظاهر شود
وعلما خلاف کرده اند دراصل آفتاب وماه کروهی کویند ایشان را از آتش آفرید وباز آتش شوند و
کروهی کفتند از نور عرش آفرید وروایتست از عبدالله عباس که کفت فرمود که اصل آفتاب
وماه ازچیست وکجا فرو شوند وازکجا برآیند وابو ذر غفاری کفت آفتاب فرو خواست رفتن
از پیغمبر صلوات الله علیه پرسیدم که این آفتاب کجا فرو شود وکجا برآید فرمود قوله تعالی وجدها
تغرب فی عین حمئة کفتم یا رسول الله ازانجا بکجا رود وکفت از آسمان بآسمان میرود تا زیر عرش
وسجده کند خدای را عزّ وجلّ جبرائیل را فرمان دهد تا پاره از نور عرش بروی افکند وان فرشتکان
که بروی موکل اند او را بیاورند وازمشرق بیرون آرند وهر شب همچنین باشد تا انکاه که ازمغرب
طلوع کند وجهان ویران کردد دران چون آفتاب دستوری خواهد سه روز دستوری نیابد روز
چهارم فرمان اید که بی نور وضیا ازمغرب برآید روز چهارم سیاه تا میان آسمان برآید تا همه خلق
او را ببینند پس ازان بمغرب فرو شود سیاه ودر توبه بسته کردد وازهیچ کس توبه قبول نکنند
وازان وقت تا روز قیامت بسیار نمانده باشد ابوذر کفت یا رسول الله حال چکونه باشد مانند
حال آفتاب از آسمان بآسمان میرود تا زیر عرش وچون اجازت خواهد که بیرون آید حق تعالی فرمان
دهد جبرئیل را که پاره از نور بروی نداز دزدرین حال بلال بانک نماز کرد مصطفی آن حدیث تمام نکرده
درمسجد رفت اما حدیث عبدالله عباس یکی نزدیک او آمد وکفت امروز از کعب الاحبار حدیثی
عجب شنیدم درصفت آفتاب واو درا وایل جهود بود واخبار بسیار از توریت وکتب پیشین خوانده

بود در وقت امیر المؤمنین عمر مسلمان شده بود ودایم مردم را از کتب پیشین وتوریت سخن کفتی آن
مرد کفت از کعب الاحبار شنیدم که کفت روز قیامت آفتاب وماه را بیارند تاریک شده وبر
سر خلق بدارند چون دو کاسه سیاه تا همه خلق ببینند پس ازان ایشان را در آتش درآرند تا آتش
کردند که حق تعالی ایشان را از آتش آفریده است عبدالله عباس ازین حدیث خشم کرفت و
کفت دروغ می کویدان جهود واز کتاب جهود ان سخن می کوید وحق تعالی چنین فرمود قوله تعالی
وسخر لکم الشمس والقمر الآیه این هر دو خلق آفتاب وماهتاب بفرمان خدای تعالی هر وند ایشان را
چه کناه باشد که بدوزخ برند پس عبدالله کفت من شما را حدیث آفتاب وماه بکویم چنانک از
پیغمبر شنیدم فرمود که حق تعالی ایشان را از نور عرش آفرید وهر دو را روشنائی یکی بود وآفتاب
بعرض مقدار این جهانست وماه ازو کمترست واکر حق تعالی ماه را همچنان دست باز داشتی
که بودی هیچ کس روز از شب باز ندانستی ووقت آسودن معلوم نکشتی از لطف خود جبرئیل
را فرمود تا پر بروی او درمالید تا نور او کمتر شد وان کلفی که بر روی ماهست اثر آنست قوله تعالی
وجعلنا اللیل والنهار آیتین پیغمبر صلی الله علیه وسلم از نور عرش کردونی آفرید وموضع آفتاب انجا ساخت
وآن کردون را سیصد وشصت کوشه آفرید وبر هر کوشه یک فرشته موکل کردانید وصد
وهفتاد چشمه آب آفرید جوشان چنانک فرمود وجدها تغرب فی عین حمئة از شرق برآید
از چشمه وبمغرب بچشمهٔ فرو رود وحق تعالی این آیت یاد کرده است قوله تعالی فلا اقسم
برب المشارق والمغارب پیغمبر فرمود حق تعالی را در زیر آسمان دریائیست ازمغرب تا بمشرق
پر آب ایستاده است وبی فرمان حق تعالی یک قطره بر زمین نچکد واین آفتاب وماهتاب
درمیان آن دریا روان می شوند وحال آن پنج ستاره هم یاد فرموده است قوله تعالی فلا اقسم
بالخنس الجوار الکنس واین ستارکان را هر یک کردونیست ومشرقی ومغربی وپیغمبر صلی الله
علیه وسلم قسم یاد فرمود والذی نفس محمد بیده یعنی بحق آن خدایی که نفس محمد بدست اوست
که کر آفتاب را اکر در آب نبودی بر هیچ جانور واشجار واثمار نتافتی الا او را بسوختی واکر ماه
در آب نکذشتی همه خلق او را سجده کردی از غایت نیکویی وامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
حاضر بود سؤال کرد که ستارکان خمس کدام اند کفت زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد
بعد ازان فرمود که پنج ستاره را مشرق ومغرب است مانند آفتاب وکردون ایشان درمیان
آبست چنانک فرمود قوله تعالی کل فی فلک یسبحون یعنی شنا وری کنند واین ستارها درمیان
هوا معلق ایستاده اند وپیغمبر فرمود آفتاب هر روز بحکم خدا از کوشه برآید از آب وبکوشه
فرو رود وچون حق تعالی با بندکان عتاب کند آفتاب را فرمان دهد که بآب فرو شود وفرشتکان
متحیر شوند وآفتاب بکیرد وجهان تاریک کردد ویک دو ساعت چنان بماند بعد ازان حق تعالی
فرشتکان را قوت دهد تا او را از آب بیرون آورند وباز بکردون برند وجهان روشن شود بعد

ازان پیغمبر فرمود حق تعالی عجایب بسیار آفریده است یکی آنست که دو شهر آفریده است یکی در مشرق
یکی در مغرب آنکه در مشرقست نام او بربلانی برصا و بعربی جابلسا و آنکه در مغربست نام او
برقا و بعربی جابلقا و دوازده هزار در دارد و از هر دری تا دری ده هزار مرد پاسبانند و چندان خلق
دران شهرند که از کثرت آواز فرو شدن آفتاب نشنوند و آنکه در مشرق اند بقیهٔ قوم عاد اند آنکه
در وقت هود بودند و آنکه در مغرب بقیهٔ قوم ثمود ند که در وقت صالح بودند و پس ازان شهرستان
سه امت اند یکی را منسک خوانند و دوم را تاقیل و سیم را تاریس و پس ازیشان یاجوج و ماجوج
است و پیغمبر فرمود که آن شب که مرا بآسمان بردند اول سوی یاجوج و ماجوج بردند ایشان را
دعوت کردم اجابت نکردند و از آنجا بنزدیک ان هر دو شهرستان بردند ایشان را دعوت کردم
اجابت کردند و روز رستاخیز ایشان از امت من باشند پس مرا بسوی آن سه امت بردند
ایشان را بخدای خواندم اجابت نکردند و ایشان هم از جنس یاجوج و ماجوج اند بعد ازان گفت
آفتاب بچشمه فرو شود و فرشتگان او را آسمان بآسمان می برند تا زیر عرش چنانک فرمود قوله تعالی والشمس
تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم و مستقر آفتاب زیر عرش بود و حق تعالی در مشرق حجابی
آفریده است از ظلمت و فرشته موکل آن گردانید و هر شب که آفتاب فرو شود آن فرشته
میان انگشتان باز کند و پارهٔ تاریکی در عالم متفرق گردد و چون تمام باز کند بهمهٔ عالم رسد و چون
روز آید ان تاریکی همه در دست گیرد و بمغرب برد انجا که دریا هفتم است و چون همه تاریکی بهمه عالم
برسد قیامت باشد پس گفت آفتاب بزیر عرش خدای بسجده در آید همه شب با آن فرشتگان که
بروی موکلند چون نزدیک صبح رسد بفرمان حق تعالی او را بر گردون نهند و از آسمان بآسمان می آرند تا از
مشرق طلوع کند و ماه نیز همچنین و چون مردم معصیت بسیار کنند و امر معروف و نهی منکر برخیزد و حق
تعالی در توبه بر روی خلق بندد چون آفتاب در زیر عرش سجده کند سه روز اجازه نیابد که طلوع کند
و همه جهان تاریک شود و شب دراز شود و هیچ کس نداند الا عابدان که بشب نماز کنند و چون اوراد
گزارده باشند روز نشود و چون شب برخلاف عادة دراز گردد دانند که وقت موعودست همه در
محراب جمع شوند و تضرع و زاری می کنند چون سه روز بگذرد جبرئیل بیاید و ایشان را اجازه دهد که
از جانب مغرب برآیند بی نور و بمیان آسمان رسند و باز گردانند و ایشان بمغرب فرو برند و ازان
چشمه که هر روز برآمدندی بگذارند که برآیند و هر دو بدر توبه فرو روند و در توبه بر خلق بسته گردد
بن خطاب علیه الرحمة والغفران
امیر المؤمنین عمر گفت یا رسول الله در توبه چه باشد گفت ای عمر حق تعالی دری آفریده است
بدو طبق از هر دو سوی جواهر و مروارید و میان هر دو طبق چهل ساله راه هر بنده که او توبهٔ نصوح
کند حق تعالی فرشتگان آفریده است که توبه بران طبق نهند و بحضرة عزت برند معاذ جبل گفت
یا رسول الله نصوح چه باشد گفت چون بنده از گناه پشیمان شود و دل بران نهد که هرگز بر سر آن نرود
چنانک شیر که از پستان بدر آید باز بجای خود نرود گفت آن در توبه گشاده است بر خلق تا آن

وقت که جبرئیل آفتاب و ماهتاب را بدر توبه فرو برد و در توبه ببندند بفرمان خدای تعالی و بعد ازان
هیچ گناهکار را توبه قبول نکنند و از هیچ کافر مسلمانی نپذیرند پس پیغمبر علیه السلام این آیت برخواند قوله تعالی
یوم یأتی بعض آیات ربک لاینفع نفسا الآیه أبی کعب گفت یا رسول الله بعد ازین جهان آفتاب چگونه
باشد پیغمبر فرمود بعد ازان آفتاب و ماه روشنایی دهند و از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و تا رستاخیز
بسی نمانده است آن مقدار بود که اسپی بزاید یا اسپی زین کنند که رستاخیز برخیزد و اسرافیل صور در دمد
و همهٔ خلق بمیرند و کس نداند که آن کی خواهد بود و مرگ مفاجاة گیرد قوله تعالی لاتأتیکم الا بغتة و در آیت
دیگر فرمود ما ینظرون الا صیحة واحدة تأخذهم و بآیت دیگر گفت ولیأتینهم بغتة وهم لایشعرون
جان مفاجا گیرد که دو کس با یکدیگر سخن گویند هر دو جان بدهند و آن وقت این جهان خالی ماند چهل سال
و آفتاب و ماهتاب برایند و فرو می روند و ستارگان همچنین و از آسمان باران می آید و از زمین نبات
می روید و میوه بیرون می آید و می ریزد و خشک می شود و هیچ جانور نباشد نه آدمی نه سباع و نه طیور بعد
ازان حق تعالی ملائکه را مرگ دهد و کس نماند جز حق تعالی فرمان آید بجبرئیل که بزمین رو و حال اهل زمین
بنگر که چگونه است جبرئیل بزمین آید و زمین را آبادان بیند و طعامها و میوها بر جای خود و آبها روان
و بساتین نیز و زر و سیم بروی زمین ریخته اما از جانوران خالی جبرئیل بآسمان رود و حق تعالی ازو سؤال
کند که ای جبرئیل چون دیدی گوید یا رب العزة تو بهتر دانی جانوران را ندیدم همه مرده اند اما عمران
برحال خودست خدای تعالی فرماید نه چنین گفته بودم قوله تعالی انا نحن نرث الارض ومن علیها والینا
یرجعون که این زمین و هر چه درویست من آفریده ام و باز بمیراث بمن رسد و خلق را بازگشت بمن باشد
و از بهر دنیا مرا آزردند و معصیت کردند و فساد کردند و خون ناحق ریختند امروز این دنیا برایشان نماند
و بمرگ ناچیز شدند بعد ازان جبرئیل و ملک الموت و ابلیس را بمیراند و خدای تعالی ماند که همیشه بود و
همیشه خواهد بود آفریدگاری و خالقی که آفرینندهٔ مرگ و زندگانیست و نه بزندگی احتیاج دارد و نه از
مردگی مضرة بعد ازان فرمود بعظمت و سلطانی خویش قوله تعالی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار کرات
ملک و پادشاهی که دعوی میکردند و بر یکدیگر می تاختند و یکدیگر را می کشتند از بهر پادشاهی دنیا و چون
کس نباشد که جواب دهد هم خود گوید لله الواحد القهار گوید ملک ازان خداست واحد که او را انباز
نیست و چون چهل سال عالم بدین نمط بماند خدای تعالی پیش از خلق اسرافیل را زنده گرداند تا صور در دمد
و همه خلق زنده شوند و در حشرگاه جمع شوند و حق تعالی آفتاب و ماهتاب را بهیبت بخواند هر دو
زرد شوند و از هیبت بلرزند چنانک فرمود قوله تعالی اذا الشمس کورت پس هر دو در زیر عرش
سجده کنند و گویند یا رب تو ما را ابکنی خلق بگیر تو دانایی که اگر ایشان بروشنایی ما گناه کردند ما
ایشان نبودیم و نتوانستیم ایشان را از گناه باز داشتن حق تعالی گوید شما راست می گویید شما دو
بنده بودید مرا مطیع و من شما را از نور عرش آفریدم و شما را هم بدانجا باز برم بعد ازان ایشان را بروشنایی
عرش برد و نیست گرداند عکرمه گوید که چون عبد الله عباس این سخن را تمام گردانید پیش کعب الاحبار

شدم و او را گفتم از ابو عبد الله جنین شنیدم و خشم گرفت چون روایت تو در باب آفتاب و ماه شنید و عبد الله این خبر از مصطفی صلوات الله علیه روایت کرد کعب الاخبار برخاست و بنزدیک عبد الله عباس رفت و عذر خواست و گفت من این حدیث از کتابی کهنه روایت کردم و شاید بود که جهودان در ان تغییر و تبدیل کرده باشند و این حدیث که تو میگویی درست و راستست می خواهم که از تو استماع کنم عکرمه گفت عبد الله عباس این حدیث بعینه دیگر باره که هیچ بنگردید اکنون باز کردیم با ابتداء آفرینش عالم **یاد کردن اول خلقی که ایشان را زمین داد** چون حق تعالی آسمانها و فرشتگان را از نور بیافرید یک گروه از فرشتگان از آتش آفرید و ایشان را جان خواند قوله تعالی خلق الانسان من صلصال کالفخار وخلق الجان من مارج من نار و مارج زبانهٔ آتش باشد و ابلیس را مهتر این گروه کرد اینده و نام او بسریانی عزازیل بود و بتازی حارث و حق تعالی این طایفه را که جان خوانند در زمین بنشاندند تا او را پرستند و در زمین جانوران آفرید از مرغان و چهارپایان و سباع و این گروه جنیان خدای را پرستش می کردند و ابلیس که مهتر ایشان بود او را در آسمان اول جای داد تا با فرشتگان که ایشان را از نور آفریده اند عبادت می کردند و او را خازن و دربان بهشت کردانید و سیصد سال چنین بود بعد از آن جنیان که در زمین بودند در خدای تعالی عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختند حق تعالی فرشتگان آسمان اول با ابلیس بزمین فرستاد تا ایشان را بعضی بقتل آوردند و بعضی از آبادانی بیرون کردند و بجزیرها و دریاها راندند و آن فرشتگان را فرمود که با ابلیس بر زمین باشند و خدای را سجده کنند و فرمان برند حق تعالی پادشاهی زمین یکسره با ابلیس داد و اول پادشاهی که در زمین بود ابلیس بود و در میان آن ملائکه حکم کردی و خدای را عبادت کردی گاهی بر آسمان و گاهی بزمین و هزار سال درین حال بماند بعد از آن کبر در دل او سر بر زد و اندیشه کرد که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته مهترم و بر همهٔ زمین ملکم و آنچه من کردم که تواند کردن که چندین هزار جنی را از روی زمین براندم و آبادانی از ایشان بستدم خدای تعالی اسرار دل او می دانست اما خلق ندانستند بعد از آن حق تعالی خواست که خلق را آگاه کند و بدانند که بعبادهٔ بسیار فریفته نباید شدن و ابلیس بر روی زمین چندان عبادت کردی که اهل آسمان و زمین را عجب آمدی خدای تعالی خواست که باطن ابلیس را بر فرشتگان ظاهر کند تا بر عبادهٔ بسیار عجب نیاورند پس حق سبحانه وحی فرستاد با ابلیس و اتباع او که خلقی خواهم آفریدن که او را خلیفهٔ خود کردانم و این زمین از شما باز ستانم و بدو دهم و فرزندان او دهم **قوله تعالی** و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان چون این شنیدند که زمین از دست ایشان بخواهد رفت گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء یا رب زمین بکسی خواهی داد که فساد کند و خون ریزد چنانک پیش از ما کردند و ما ترا تسبیح کنیم و طاعت داریم فرمود **قوله تعالی** انی اعلم ما لا تعلمون من آن دانم که شما ندانید من می دانم که فرزندان آدم خون ریزند و فساد کنند اما در میان ایشان انبیا و اولیا و صلحا و علما و حکما و زهاد باشند و ابلیس زهر او کافر شود ابلیس در خاطر آورد که اگر حق تعالی این زمین بدو دهد من با او حرب کنم و او را از روی زمین برانم چنانک جان را

براندم و حق تعالی اندیشهٔ او می دانست حق تعالی خواست که آن را ظاهر کرداند قوله تعالی و اذ قال ربک للملائکة انی خالق بشرا من طین آدمی خواهم آفریدن از گل که این زمین او را باشد ابلیس با خود گفت یکی ما که از گل آفرینند زمین از من نتواند ستدن که مرا از آتش آفریده است و آتش از گل فاضلتر باشد جای آتش جای او بالاترست **آفرینش آدم علیه السلام** چون حق تعالی خواست که آدم را آفریند جبرئیل را بزمین فرستاد و گفت برو و از زمین یک قبضه برگیر تر و خشک و سیاه و سپید و سرخ و زرد و شور و شیرین تا این خلق را بیافرینم جبرئیل بر زمین آمد آنجا که امروز خانهٔ کعبه است و خواست که خاک بردارد زمین در زبر وی او بلرزید گفت چه خواهی کردن گفت از تو یک قبضه بر می دارم بیافرینند گفت ای جبرئیل از من کسی آفرینند ندانم فرمان او برد یا نبرد بحق خدا که باز گرد جبرئیل از بیم سوگند باز گردید بحضرت و گفت یا رب تو دانایی که مرا سوگند داد که بر مدار من نیز نیارستم بعد از آن میکائیل را بفرستاد او نیز همچنین کرد اسرافیل را بفرستاد او نیز همچنین کرد پس از آن عزرائیل را بفرستاد چون او را سوگند داد گفت من سوگند از فرمان دست باز ندارم و یک قبضه از همهٔ روی زمین بر داشت از هر گونه از بهر آنست که فرزندان آدم را هم خلق و خلق مختلفست قوله تعالی انا خلقناکم من طین لازب لازب گل سپید باشد و فرمود که حمإ مسنون و آن گل سیاه باشد در زیر آب و جایی دیگر فرمود من صلصال کالفخار و صلصال گلی باشد همچو گل کوزه گران و جایی دیگر گفت من سلالة من طین و سلالة آن باشد که سپید و پاک بود و چون در دست گیرند از میان انگشتان بیرون آید و گروهی گویند اول خاک بود از هر گونه قوله تعالی انا خلقناکم من تراب بعد از آن او را گل کردانید تا طین لازب گشت پس آن گل را همچنان دست باز داشت و بسی روزگار بر آمد تا سیاه گشت و حمإ مسنون آنست پس آفتاب برو تافت خشک شد و صلصال گشت و در اخبار آمده است خلق الله آدم علی صورته و ها راجعست با آدم یعنی این صورة که امروز فرزندان آدم راست و هرگز این صورت هیچ آفریدهٔ دیگر را نبوده است از ملائکه و جن و وحوش و طیور و هرگز هیچ صورة بدین زیبایی و خوبی نبوده و بالای آدم چندان بود که از زمین تا آسمان و چهل سال کالبد آدم در زمین افکنده بود آنجا که امروز کعبه است و هر کس که از وی گذشتی از ملائکه و غیر تعجب داشتی ابلیس بدین وی آمد پایی بر وی زد و خشک شده بود از وی بانگی بر آمد ابلیس او را میان تهی یافت در دهن وی رفت و در اندرون او بگردید و از طرف بینی در دماغ او رفت و بگردید چون بیرون آمد با فرشتگان زمین گفت این خلق چیزی نیست و اگر حق تعالی زمین بدو دهد ما او را از زمین بیرون کنیم چنانک جان را ایشان گفتند ما جان را بفرمان حق تعالی بیرون کردیم زمین از آن اوست بهر کس که خواهد دهد اگر بدو دهد ما با او بسازیم چون ابلیس زیشان یاری ندید از آن کفر باز گشت و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد و ایشان را گفت راست می گویید این زمین خدای راست آن را دهد که خواهد و من نیز برانم اما شما را می آزمودم اما در دل خلاف این داشت و در خود می گفت اگر حق تعالی این خلق را بر من مسلط کرداند من فرمان نبرم و اگر مرا برو مسلط کرداند او را هلاک کردانم حق تعالی

خواست که اندیشهٔ او بر خلق آشکارا کند روح را با آدم فرستاد تا در اندرون آدم رفت تا کل آدم همه
گوشت و پوست و استخوان وی شد و در حدیث آمده است که جان در سر او بگردید او را عطسه آمد جبرئیل
بر سرش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون بگفت حق تعالی گفت یرحمک ربک چون
چشم باز کرد بهشت دید و درختان و میوه چون جان بشکم او رسید در حال گرسنه شد چون بناف رسید
غلبه کرد خواست که برخیزد و آن میوه باز کند دست بر زمین نهاد و قوة کرد که برخیزد باقی تنش هنوز گل برخیزد خا
بود نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم تعجیل مکن چنانک فرمود وکان الانسان عجولا و جای دیگر
فرمود خلق الانسان من عجل **سجده کردن ملایکه آدم را** چون جان بناخن پای آدم رسید حق تعالی از بهشت
حله فرستاد تا در پوشید و تاج کرامت بر سر او نهاد و او را بر تخت بخت نشاندند و فرشتگان را فرمود
که آدم را سجده کنید گروهی می گویند آن فرشتگان را فرمود که محکوم ابلیس بودند و گروهی می گویند همه را گفت
چنانک فرمود فسجد الملایکة کلهم اجمعون و آدم را از بهر آن آدم خواند که او را از ادیم روی زمین آفریده است
بعد از آن فرشتگان همه سجده کردند سجدهٔ تعظیم و کرامت نه سجدهٔ عبادت چنانک ما را فرمود که مرا سجده
کنید اما روی بکعبه آورید سجده خدای را بود و شرف کعبه را تا فضل او بر همهٔ زمین ظاهر گردد همچنین آدم را
قبلهٔ ملایکه ساخت ابلیس سجده نکرد و حق تعالی او را گفت ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک گفت چه باز
داشت ترا از سجود کردن بر آدم گفت من از وی بهترم مرا از آتش آفریدی و او را از گل اصل من از نور است
و جوهر من روشنتر است و هر چیز فضل باصل و گوهر گیرد و ابلیس بدین سخن حجت بر خود گردانید و ندانست
و گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین اما نمی توانست گفتن که تو مرا نیافریدی اما از آتش و او را
از گل و فضیلت گوهر اضافت کردند بحضرت عزت که هر کرا خواهد بزرگ گرداند چون ابلیس این سخن
بگفت ملایک را کفر او معلوم شد و حق تعالی او را لعنت کرد و از صورة ملکی بیرون آورد و صورة ابلیسی
در پوشانید و نام او عزازیل بود دیگر گردانید و نام او ابلیس کرد و معنی ابلیس نومید بودن از رحمت باری
تعالی چنانک فرمود فاذا هم مبلسون یعنی آیسون من رحمة الله پس حق تعالی فرمود اخرج منها فانک رجیم
وان علیک لعنتی الی یوم الدین گفت بیرون شو و نگفت از زمین یا از آسمان گفت از این صورة
بیرون شو و از حال ملایکه بحال ابلیسی باز گرد پس حق تعالی خواست که بر ملایکه روشن گردد که او را
بگزاف فاضل نگردانیده است او را بعلم مزین گردانید تا ایشان دانند که فضل بعلمست نه باصل و جوهر
و در کلام مجید چنین گفت قوله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملایکة یعنی هر چه بر روی زمین
و هواست از جانوران و درختان و جواهر و رعد و برق و باران و آسمان و آنچه انجاست همه او را بیاموخت
و هیچ کس از فرشتگان ندانست بعد از آن فرمود بگویید این نامها اگر راست می گویید قوله تعالی انبئونی
باسماء هولاء ان کنتم صادقین ایشان در جواب گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم
الحکیم پس خدای تعالی نام چیزها با آدم در آموخت چون آدم همه بگفت فرشتگان همه متحیر شدند چون
بفضل آدم مقر آمدند و بجهل معترف شدند حق تعالی گفت قوله تعالی یا آدم انبئهم باسمائهم چون آدم

نام

نام هر چیزی ایشانرا آموخت و ایشان را معلوم شد که فضیلت بعلمست نه باصل و جوهر چون برایشان
این معنی ظاهر گردانید حق تعالی فرمود قوله تعالی الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض نه با شما
گفتم که من از غیب چیزی دانم که شما ندانید اما آنک ایشان گفتند خون ریزند و فساد کنند یعنی اگر چه بعضی
خون ریزند و فساد کنند از بعضی علم و حکمت ظاهر شود چنانک گفت قوله تعالی اتجعل فیها من یفسد فیها
و شما این عیب دیدید و باظهار رسانیدید و آنچه پنهان داشتید آن بود که در دل آوردی که این خلق را از خاک آورد دیدند ها
آفریده است و میان تهی است و بر عبادة صبر نتواند کردن حق تعالی برایشان ظاهر گردانید که فضل
بعلمست نه بعبادة پس حق تعالی آدم را حلها بهشت پوشانید و او را میوهای بهشت فرستاد
و بر تخت نشاندند و قبلهٔ ملایکه گردانید چون ملایک خواستندی که حق تعالی را سجده کنند روی سوی او
آوردندی چون میوهٔ بهشت بخورد و بر تخت نشست خوابش ببرد از پهلوی چپ او حوا را بیافرید
و ازین سبب گویند زن چپ است و او را بر صورة آدم آفرید و حلهاء بهشت در وپوشانید و در خواب
او را با آدم نمود چون چشم باز کرد او را بر بالین خود یافت بر تخت نشسته گفت تو کیستی گفت من
حوا ام جفت تو خدای تعالی مرا از بهر تو آفریده است تا دل تو بمن قرار گیرد و بیاساید بعد از آن
فرشتگان خواستند که او را بیازمایند گفتند یا آدم این را چه نامست گفت حوا معنی از حی آفریده و
این چند مسئله دیگر از پیغمبر سوال کردند طایفهٔ جهودان گفتند آدم را از بهر حوا آفرید یا حوا را از بهر
آدم گفت حوا از بهر آدم گفتند اگر آدم از بهر حوا آفریدی چه بودی گفت طلاق در دست زن بودی
گفتند تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفتند نیم خفته گفت اگر تمام خفته یا بیدار بودی چه بودی پیغمبر
فرمود اگر تمام خفته بودی مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی و اگر بیدار بودی زن را پرده نبایستی
کردن پس حق تعالی آدم را با حوا بهشت فرستاد و گروهی از علما گفته اند حوا را در بهشت
آفرید و درست آنست که در بهشت نیافرید زیرا که فرمود قوله تعالی اسکن انت وزوجک الجنة و
و پیش از آنک او را بهشت فرستاد بر آدم عهد گرفت از بهر ابلیس و فرمود ان هذا عدو لک
ولزوجک عدو او و آدم در بهشت بود مقدار پانصد سال این جهان که نیم روز آن جهان باشد و گویند
آن روز آدینه بود نیم روز هم در آن روز آفتاب فرو رفته بود که بیرون آمد و گروهی گویند وقت
نماز دیگر بیرون آمد و دویست سال این جهان می گریست که نگران آن جهان بود و خدای تعالی توبهٔ او
قبول کرد و در خبر آمده است که در روز آدینه ساعتیست که هر چه بنده از حق تعالی بخواهد بدهد و اگر
توبه کند قبول آید خاصه در وقت آفتاب فرو شدن که در آن وقت خدای تعالی خاصیتی نهاده است
قصهٔ بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت بفرمان حق تعالی سبب بیرون آمدن آدم از بهشت
آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون و مطرود شد و از رحمت محروم ماند و نام و صورة بگردانید
و ملک زمین و خازنی بهشت از وی بستد و زمین با آدم داد و خازنی برضوان و ابلیس می خواست
که در بهشت رود و نمی توانست که رضوان منع می کرد و ماری یکی از دربانان بهشت بود و او را با

ابلیس دوستی بود چون ابلیس را بلعنت کردند همه فرشتگان و دربانان بهشت روی ازو بگردانیدند
اما مار همچنان دوستی میکرد و ابلیس هر وقتی بدر بهشت رفتی و با وی سخن گفتی و خبر آدم پرسیدی
و گفتی ازان درخت که او را منع کرده اند که بخورد خورد یا نه مار گفتی نه و در خبر چنین آورده اند که ابلیس
مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا راه ده تا در بهشت روم و آدم را ببینم و با او سخن گویم مار
گفت نیارم کردن فرشتگان بدانند ابلیس گفت دهن باز کن تا در دهن تو شوم و برایشان بگذرم
و گویند مار را صورتی بود که ازان نیکوتر نباشد و دست و پای داشت مار ابلیس را در دهن گرفت
و او را در بهشت برد و کس او را ندید پیش آدم رفت و آدم با حوا بر تخت نشسته بود پیش ایشان
بنشست و احوال از ایشان سوال کرد آدم از حق تعالی شکر گفت و تسبیح و تقدیس کرد مر خدای
را ابلیس گفت مرا غم شماست که حق تعالی شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه می دانی
ابلیس گفت این درخت که شما را منع کرده اند درخت جاودان خوانند هر که ازین درخت بخورد جاو
دان در بهشت باند قوله تعالی فوسوس لهما الشیطان خدای تعالی آنرا وسوسه خواند تا ایشان را ازان
لباس برهنه گرداند و جایی دیگر فرمود هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی یعنی ای آدم ترا راه نمایم بدرختی
که چون بخوری جاودان درین جا بمانی چون بسیار بگفت آدم گفت من از فرمان خدای تعالی بیرون
نتوانم آمدن و فرمان تو بردن ابلیس چون از آدم نومید شد پیش حوا رفت و او را بفریفت و
زنان را زودتر توان فریفت و مردان را بزنان هم زود توان فریفت چون حوا را گفته فریفته شد
و ازان درخت ثمره بخورد و او را زیان نداشت ازان سبب که آدم عهد کرده بود اگرچه خطاب با هر دو
بود که گفت قوله تعالی ولا تقربا هذه الشجرة اما با آدم گفته بود ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی و لم نجد له
عزما گفت بر آدم عهد گرفتم پیش ازانک او را به بهشت فرستادم و عهد مرا فراموش کرد و عهد این
بود قوله تعالی ان هذا عدو لک و لزوجک آدم دشمنی او فراموش کرد چون حوا بخورد و او را زیان داشت
پیش آدم آورد و گفت بخور که من خوردم هیچ زیان نداشت آدم گفت نخورم ابلیس بعظمت
خدا سوگند خورد که شما را نصیحت میکنم آدم فرمان خدا فراموش کرد و سخن ابلیس نصیحت تصور کرد
و بسوگند دروغ او فریفته شد چنانک خدای عز و جل فدلیهما بغرور چون آدم را یک میوه ازان بگلو
فرو رفت جامه از تن ایشان بپرید و عورتشان برهنه شد و همه پوست اندام شان چون ناخن بود
و چون ماهی تافت خدای تعالی آن پوست از ایشان برکشید چون بکنار انگشتان رسید مقدار
ناخن بماند تا هر گاه که آدم بناخن نگرد او را ازان لباس یاد آید چون آن لباس برفت ایشان برهنه
شدند از یکدیگر شرم داشتند هر یکی برگی از درخت بر داشتند و بعورت باز نهادند حق تعالی
ایشان را گفت من شما را نهی کردم ازین شجره و نه گفتم که دیو دشمن شماست بعد ازان خدای تعالی
مار را بلعنت کرد بجهت آنکه ابلیس را راه داد در بهشت و او را از صورت اول بگردانید و دست
و پای ازو بستد و رفتارش بشکم افتاد و خورش خاک و همه را دشمن یکدیگر گردانید و از بهشت بیرون

کرد

کرد آدم و حوا و مار و ابلیس و هر یکی را عذابی کرد مار را بشکم رفتن و حوا را بحیض و زادن و هر چهار را بدنیا فرستاد
قوله تعالی اهبطوا بعضکم لبعض عدو گفت هر چهار بزمین روید و یکدیگر را دشمن دارید چون بزمین آمدند هر
یکی بجایی افتادند آدم بهندوستان افتاد بکوهی که نام او سرندیب است و حوا بجده افتاد و ابلیس بزمین
میسان افتاد و مار باصفهان آمدن آدم علیه السلام بزمین در خبر آمده است که آدم در ماه نیسان بزمین آمد
و پنجم ماه بود روز آدینه از روز هفت ساعت گذشته بود و آفریدن در بهشت بود و آمدن و رفتن همه در
یک روز بود آن جهانی و چون هر چهار بزمین آمدند آدم بر سر آن کوه که بلندتر از همه کوههاست نشسته
بود و تسبیح ملایکه از آسمان اول می شنید و از درد گناه خود می گریست و چهل روز هیچ نخورد بیم هلاکت
بود حق تعالی نخواست که او هلاک شود یک صره گندم بدست جبرئیل بدو فرستاد که بدان سبب
عاصی شده بود و گفت خورش تو و ازان فرزندان تو ازینست این را زراعت کن و بدرود و آس کن آدم
آنرا بکشت در روز بر آمد چون بخورد جسم او بر قرار باند جبرئیل او را آسیاب آموخت و خمیر کردن و نان
پختن و حوا چون گرسنه شدی دست کردی و ماهی بگرفتی و بر سر سنگ تافته انداختی و بخوردی آدم
صد سال بر سر آن کوه بگریست و هر آبی که از چشم او فرو آمدی حق تعالی درختها و داروها آفرید مانند
هلیله و بلیله و آمله و دیگر داروها که فرزندان آدم را بکار آید و گاوی بگرفت از گاوان صحرایی و بدان کشت
می کرد جبرائیل او را آموخت که آهن از کوه چگونه بیرون آورد و آلات زراعت و آسیا و دیگر مصالح
ازان ترتیب کند تا نان پزد و بخورد این همه عقوبت گناهست که خود را از بهشت بیرون کردی و درین
بلاها افگندی چون صد سال بر سر آن کوه بگریست حق تعالی برو رحمت کرد و کلماتی چند او را بیاموخت
قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه جبرئیل آمد و گفت ای آدم حق تعالی ترا درود می فرستد و می
فرماید که ترا بید قدرة خود آفریدم و آنگاه روح در تن تو کردم و ملایک را گفتم که ترا سجده کنند از بهر چه می گریی
خود گفت بجهت آنکه از قرب حق دور افتادم و فرمان او را خلاف کردم گفت ای آدم اندوه مبر و این کلمات
برخوان تا حق تعالی توبه تو قبول کند اول بگو سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا و ظلمت نفسی
فاغفرلی و انت خیر الغافرین و دوم بگو سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا و ظلمت نفسی تب علی
انک انت التواب الرحیم و سیم بگو سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا و ظلمت نفسی فارحمنی و انت
خیر الراحمین چون آدم علیه این سخنان بگفت حق تعالی توبه او قبول کرد و بعد ازان از شادی صد سال دیگر می
گریست و حق تعالی ازان گلها و ریاحین خوشبوی آفرید و گویند این مناجات کرد و گفت یارب مرا که آفرید
و جان در تن من که آورد حق تعالی فرمود که من گفت یارب چون از من گناه آمد اگر تو عفو نکنی که عفو خواهد
کرد و تو فرمودی سبقت رحمتی غضبی چون این کلمات بگفت جبرئیل بشارة قبول توبه آورد قصه حج کردن آدم
علیه السلام آورده اند که آدم را بالا سخت دراز بود و چون زفتی سرش بر آسمان سودی و با ملایک حدیث
کردی و آرزوی بهشت از دل وی برفتی و بدین جهان آرام نگرفتی حق تعالی بالای او را صد ارش گردانید
بعد ازان تسبیح فرشته نمی شنید ازان تنگدل شد بحضرت عزت بنالید و گفت یارب که بیک بی که

من کردم مرا از بهشت بیرون کردی ونعمتها از من باز گرفتی وبالای من کوتاه کردانیدی تا تسبیح ملایکه نشنوم الهی
بفضل ورحمت خود بر من ببخشای ومرا درین جهان آرام ده حق تعالی دعای او مستجاب کردانید وخانه از یاقوت
سرخ که آن را بیت المعمور نام بود اورا داد تا آن دلتنگی ازو زایل شود وامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت
آن را بیت العراخ نام بود وآنجا بنهادند که امروز کعبه است میان جهان وحجر الاسود را نیز از بهشت فرستاده بود
وسپید بود چون ماه تافتی وخانه از یاقوت سرخ بود چون آفتاب بر تابیدی شعاع هر دو در یک جا همچون
آفتاب وماه بودی خدای تعالی جبرئیل با آدم فرستاد وگفت حق تعالی میفرماید خانه را طواف کن که خانه منست
تا دل تو قرار گیرد وهمچنانک ملایک عرش را طواف می کنند تو اینجا طواف کن پس همه مناسک حج اورا در آموزانید
واورا گفت بکوه عرفات رو وآدم حوا را فراموش کرده بود از غم خویش وحوا در جده دلتنگ شد بر خاست
وروی بکوه نهاده می رفت ونمی دانست که کجا می رود چون بعرفات رسید آدم را دید یکدیگر را بشناختند
وبدین معرفت آن کوه را عرفات خوانند چون آدم حج تمام کرد نتوانست در مکه بودن دیگر بار بیامد وبیت
المعمور را طواف کرد وخانه را وداع کرد وبهندوستان رفت هم بدان کوه که از آسمان بدان کوه فرو آمده
بود وحوا را با خود برد چون سال دیگر بر آمد اورا آرزوی خانه پیدا شد واز هندوستان بمکه آمد وحج کزارد با تمامی
مناسک باز بهندوستان رفت وچهل سال همچنین می کرد وهر جا که آدم پای بنهادی امروز شهر ساخته اند وهر جا
که میان دو پای او بود امروز بیابان است ومیان پای او سه روزه راه بود وآن خانه تا وقت نوح علیه السلام
در زمین بود در وقت طوفان حق تعالی اورا بآسمان چهارم برد وکوه را فرمان داد تا بجای خانه ساکن باشد
تا آب بدانجا نرسد وآن کوه بود تا وقت ابرهیم وکس ندانست که خانه کجا بوده است حق تعالی کوه را برداشت
وجای خانه با برهیم نمود تا آنجا خانه از سنگ بساخت چنانک در قرآن یاد فرموده است قوله تعالی واذ بوانا
لابرهیم مکان البیت قومی گویند آن خانه از یاقوت سرخ بود اما نه از آسمان آمده بود آدم ازان بنا کرده بود
بفرمان خدای تعالی چون توبه آدم قبول آمد بالای آدم علیه کوتاه شد دل او درین جهان تنگ می شد وقرار نمی گرفت
حق تعالی اورا از بهشت ریاحین ومیوها وحجر الاسود فرستاد وآن سنگی بود از ماه سپید تر وروشن تر
ومورد را دران کوه بنشاند که عصاء موسی علیه السلام ازان بود واز سی گونه میوه اورا فرستاد تا در زمین بنشاند
ده گونه با پوست وده گونه بی پوست وده گونه بی پوست وبی دانه اما آنچه با پوست که نشاید خورد مانند بادام
وپسته اما آن نوع که پوست ندارد مانند زردالو وشفتالو اما آن ده گونه که پوست ودانه ندارد چون انگور
وانجیر پس آدم علیه همه را در زمین هندوستان بکشت واز آنجا در جهان متفرق شد وحق تعالی زمین مکه را
در برابر نهاده است وبجهت حرمت اورا حرم خوانند وچنین گویند که خدای تعالی آدم را فرمود که در برابر عرش
خانه از سنگ بسازد وجبرئیل ورا جای خانه بنمود وآدم حجر الاسود را با خود برد وخانه بنا کرد از سنگ کوه
حرا وکوه طور سینا وکوه اساد وکوه جودی وآن کوهها را فضیلت نهاد بر همه کوه عالم چون آدم آن خانه را
تمام کرد وحجر الاسود را در رکن او نهاد وچون ماه می تافت بعد ازان از بسیاری که کافران دست دران
مالیدند سیاه شد آدم وحوا هر دو بکوه سرندیب رفتند وآنجا از دنیا برفت وگورش آنجاست وحق تعالی

بنای آدم کعبه را

اول چیزی که آدم را داد آهن بود که از کوه بیرون آورد وجبرئیل ورا بیاموخت تا همه آلت برزگری راست
کرد وتنوری از آهن بساخت وآن تنور تا وقت نوح بود که آب ازان تنور بر آمد چنانک فرمود وفار
التنور امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود فار التنور وقت صبح است بعد ازان جبرئیل علیه السلام اورا
بیاموخت تا پشم از گوسفند بچید وحوا برشت وآدم از بهر خود پیراهنی ساخت واز بهر حوا نیز واول خانه
که درین دنیا بنا کرده اند کعبه است چنانک فرمود قوله تعالی ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة مبارکا
وپیش ازان هیچ کس مکه ندیده بود وندانستند که مکه را بتازی بکه خوانند ومعنی بکه آن باشد که مردم
آنجا جمع شوند بسیار چون آدم آنجا خانه بنا کرد بهندوستان رفت حق تعالی ملک زمین اورا داد و
هر جانوری که بر روی زمین است از چهار پایان ومرغان همه محکوم او کردانید ومسخر وی کرد تا هر کدام
که خواست می خورد وهر کدام که خواست کار می فرمود والله اعلم بالصواب در لعنت شدن ابلیس
چون کار آدم راست شد ومملکت زمین بوی مقرر شد خدای تعالی ابلیس را از بهر او لعنت کرد
وصورة اورا بگردانید ومهتری فرشتگان ازو بستد واورا بدوزخ وعده کرد واز رحمت نومید
کردانید ابلیس با حق تعالی مناجات کرد گفت یارب هر کس که ترا طاعت وخدمت کرد اورا
محروم نکردانیدی من چندین سال در آسمان وزمین خدمت تو کردم وهیچ فرشته آن خدمت نتوانست
کردن چرا مرا لعنت کردی وزمین از من بستدی وبدشمن من دادی ومرا پاداش ندادی حق تعالی
فرمود ای ملعون چه چیز میخواهی ابلیس گفت انظرنی الی یوم یبعثون گفت مرا مهلت ده تا آنگاه
که همه خلق بمیرند حق تعالی اجابت کرد گفت یارب با آدم فضل کردی واورا از من گرامی تر کردانیدی
بعزت تو که همه ذریت وفرزندان اورا هلاک کنم واز راه ببرم الا آن طایفه که تو ایشان را نگاه داری
حق تعالی فرمود اذهب فمن تبعک منهم فان جهنم جزاؤکم یعنی هر که فرمان تو برد جزاء او دوزخست
ومن پیغمبران وکتاب بدیشان فرستم وترا جز وسوسه چیزی دست ندهد برو هر که را خواهی بخود دعوت کن
واجلب علیهم بخیلک ورجلک هر سوار وپیاده که داری برایشان بگمار وبا ایشان انبازی کن در اموال و
اولاد یعنی هر مال که حلال وزکوة داده اند آن بهر منست وهر چه حرامست ازان تو وهر فرزند که حلال زاده
است بهر منست وهر چه حرام زاده نصیب تو هر وعده که خواهی با ایشان میکن قوله تعالی وعدهم وما یعدهم
الشیطان الا غرورا گفت وعده ابلیس همه مکر وفریب باشد وغرور ووعده خداراست قوله تعالی الشیطان
یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء میگوید که ابلیس شمارا وعده درویشی میدهد وشمارا از زکوة دادن باز می
دارد که مال تو کم شود ودرویش شوی وفرماید که زنا کن تا ازان راحت یابی حق تعالی می فرماید والله
یعدکم مغفرة منه وفضلا حق تعالی وعده آمرزیدن وزیادت کردانیدن مال می دهد هر که دست در وعده
ابلیس زند واز وعده حق تعالی دست باز دارد بدوزخ رود وابلیس ویستر باشد وآنک حق تعالی اورا
فرمود هر چه خواهی بکن این صورة امرست اما بمعنی وعیدست یعنی تو خود چیزی نتوانی کردن چنانک
جای دیگر فرمود بندگان خود را قوله تعالی اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی هر چه می خواهی بکنی این امر زجر

وعیدست نه رضا معنی آنست که این کار مکنی و اگر کنی من از شما نپسندم و شما را عقوبت کنم پس بیشتر فرزندان
آدم ظن ابلیس را راست کردند و او را متابعت کردند مگر گروهی اندک از مؤمنان چنانکه حق تعالی فرمود و لقد
صدق علیهم ابلیس ظنه فاتبعوه الا فریقا من المؤمنین یعنی ابلیس گمان برد که این خلق او را متابع شوند و بیشتر
ظن ابلیس را راست کردند الا اندکی که ظن او دروغ کردند و فرمان حق تعالی بردند و ما کان له علیهم من سلطان
ابلیس را سلطانی بر کسی نداده اند و چنان نیست که او بزور و زجر کسی را بجای تواند بردن بی ارادت آن کس
و او را مسلط نکرده ام تا هرچه خواهد کند که ایشان بخواهند اما اجا گفت هرچه خواهی بکن از بهر آن گفت تا پدید
آید که کیست که ایمان بروز رستاخیز دارد حق تعالی برد و آنکه متابع ابلیس است کدامست مفسران این آیت
را چنین تفسیر کرده اند که یاد کرده شد تا کسی گمان نبرد که حق تعالی ابلیس را سلطنتی بر خلق داده است و او
کنند که خلق را از راه برد این اندیشه توحید را زیان دارد **فریفتن ابلیس آدم را علیه السلام** چون ابلیس را حق تعالی
مناجات کرد و او را زند که دراز بداد آدم را و فرزندانش را از راه برد اول نزدیک آدم آمد و گفت ای آدم
حق تعالی مرا بسبب تو ملعون گردانید و ملکت مین از من بستد و ترا داد اکنون من ترا خدمت کنم و دوستی
گزینم و با آدم بیک جای بود در زمین هندوستان آدم اندیشه کرد که چون مرا با او زندگانی می باید کردن
با او مراعات کنم بهتر باشد اول چیزی که آدم را بعزیت آن بود که حوا را چون فرزندی آمدی بعد از یک
روز بمردی چون حوا بچهارم فرزند بار گرفت ابلیس گفت ای آدم من سخت غمناکم که فرزندان تو بمیرند گفت
حکم از آن خداست و مرگ و زندگانی بدست اوست ابلیس گفت مرا در دل می آید که این فرزند که در
شکم حواست نیکوروی باشد و درست اعضا و دراز زندگی و این فال زدم اگر راست باشد
و پدید آمد مرا بخششی گفت او را بندهٔ من خوانی گفت خوانم او را حارث نام بود گفتا او را عبد الحارث
نام نهی گفت آری بعد از آن حوا پسری آورد نیکوروی سلیم اعضا ابلیس گفت ای آدم آن فال که
من زدم دیدی که چون راست آمد آنچه با من گفتی بجای آور آدم پسر را عبد الحارث نام کرد آدم
چون زنش بار گرفت حملت حملا خفیفا چون روزگاری بگذشت گران شد قوله تعالی فلما اثقلت
دعوا الله ربهما لئن آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین چون بار حوا گران شد آدم و حوا علیهما السلام حق را
را بخواندند که اگر ما را فرزندی سلیم الاعضاء دهی ما ترا شکر کنیم فلما آتیهما صالحا جعلا له شرکاء چون ایشان
را فرزند صالح داد ابلیس را با حق تعالی انباز گردانیدند و نام او عبد الحارث کردند اول فریب ابلیس
این بود و این انبازی نه شرکت کفرست چنانست که دوستی مر دوستی را گوید این فرزند من بندهٔ تست بگرد
این قول بنده نشود الا بطریق تکلف گویند و آدم پیغمبری بزرگ و مرسل بود در حق او نیکو باید اندیشه کردن
اما حق تعالی از آدم این سخن نپسندید و جایز نیست که از پیغمبران گناه صادر شود اما طایفه گفته اند که چون
حوا را فرزند بمرد دلتنگ شد حوا را گفت خاطر آسوده دار که دیگر بار خفت و خاست کنیم فرزند ظاهر شود
حق تعالی این سخن از وی نپسندید که اضافت فرزند با خفت و خاست کرد این سخن را شرک خواند بعد از آن
حق تعالی آدم را فرزندی داد او را شیث نام کرد و او پیغمبر و خلیفه آدم بود بر روی زمین اما بعد از شیث

هر فرزند که بزاد بمرد **قصهٔ قابیل و هابیل** حوا بیک شکم دو فرزند آوردی یکی نر و یکی ماده و هر دختر که این پسر بودی
بدان پسر دادی که از شکم دیگر بیامدی اتفاق آن دختر که با قابیل آمده بود پس نیکوروی بود آدم خواست
که او را بهابیل دهد قابیل گفت من راضی نشوم آدم گفت بروید و قربان کنید و آدم در سالی روزی معلوم
کرده بود که در آن روز دعا کردی و قربان کردی و سجود کردی و از آسمان چیزی سرخ فرو آمدی مانند آتش
و آن قربان را در ربودی مردم را معلوم شدی که قبول افتاده است و آنچه آتش را نسوختی صاحب آن قربان
سیاه روی و شرم زده شدی و این حکم تا وقت بنی اسرائیل باقی بود بفضل خویش حق تعالی آن برداشت
تا کسی بر حال کسی واقف نباشد جز حق تعالی چون قابیل الحاح می کرد آدم گفت قربان کنید از آن هر کدام
که قبول آید دختر بدو دهم ایشان برفتند که قربان کنند هابیل شبان بود گوسفندی نیکو فربه بیاورد و
در آن موضع بنهاد و قابیل تو زکر بود یک دسته گندم بیاورد و آنجا بنهاد و آدم هر فرزندی را کاری آموخته
بود آتش پاره بیامد مانند مرغی و قربان هابیل سوخت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم گفت خدای
تعالی از پرهیزکاران قبول کند و اگر تو دست بکشتن من دراز کنی من دست بتو دراز نکنم که من از پرور
دگار عالم میترسم هابیل از وی بترسید قابیل فرصت طلبید تا روزی هابیل بر سر کوهی خفته بود سنگی
بر سر او زد و او را هلاک کرد و اول خونی که بر زمین ریختند از فرزندان آدم این بود حق تعالی فرمود
قوله تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما حق تعالی می فرماید فطوعت له نفسه قتل
اخیه گفت در حال که او را بکشت از جملهٔ زیانکاران شد و بعد از و هر که کسی را بکشد بزه آن در گردن
او باشد و اول خونی که ریخته شد این بود چون قابیل هابیل را کشت از پدر بترسید و او را در پشت
گرفت و گرد جهان می گردانید و نمی دانست که او را چگونه پنهان کند حق تعالی کلاغی بفرستاد که کلاغی
را بکشت و بمنقار گوی بکند و آن کلاغ را در آن گو نهاد و پنهان کرد و قابیل آن می دید فبعث الله
غرابا گفت مرا چندان زیرکی و دانش نبود که این کلاغ مرا نیز چنین می باید کرد برخاست و گوی بکند
و او را در آن پنهان کرد و آدم صلوات الله علیه بحج رفته بود و همه فرزندان بدو سپرده چون باز گشت
هابیل را ندید دانست که او را کشته است برو لعنت کرد و این اشعار از و روایت کرده اند معلوم
نیست که بچه لغت گفته بود تازی یا عبرانی **شعر آدم علیه السلام** تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض
مغبر قبیح تغیر کل ذی لون و طعم وقل بشاشة الوجه الملیح فوا اسفا علی هابیل ابنی فقد قد تضمنه
الضریح وجاورنا عدو لیس ینسی لعین لا یموت فنستریح ابلیس برو خبر گشت و قابیل پیش پدر
نیارست رفتن خواهر را برگرفت و بیمن رفت و فرزندان آورد و آنجا بمرد **قصهٔ بیرون آوردن ذریت**
از پشت آدم پس چون آدم هر سال یکبار از هندوستان بمکه آمدی و حج گزاردی و باز بهندوستان
رفتی یکسال در عرفات آنجا وادیست که آنرا وادی النعمان خوانند در خواب رفت حق تعالی هرچه از پشت
ذریت خواست آفرید همه را بیرون آورد و او را بنمود و آدم را از حوا صد و بیست فرزند آمد بهر شکمی دو
در حال ذریت چنین فرمود قوله تعالی واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم

الست بربکم قالوا بلی پس خدای عز و جل برایشان عهد گرفت بطریق استفهام که من پروردگار شما نیستم همه
مقر آمدند که بلی تو پروردگار مایی فرمود نگویی فردا قیامت که ما ازین غافل بودیم و ندانستیم انا کنا عن هذا
غافلین آن ذریت را بدو قسم گردانید یک نیمه بر دست راست آدم باز داشت و یک نیمه بر دست چپ
آدم و فرمود هولاء فی الجنة ولا ابالی یعنی این گروه را بهشت ارزانی دارم و باک ندارم و این طایفه بدوزخ
فرستم و باک ندارم هولاء فی النار ولا ابالی پیغمبر علیه السلام این حدیث با یاران می گفت بعد ازان فرمود که
کار اهل بهشت کند تا میان او و بهشت چندان ماند که شراک نعلینی بعد ازان از و کاری در وجود آید که همه
را باطل گرداند و او را بدوزخ برند و کس باشد که معصیت می کند تا میان او و دوزخ چندان باشد شراک
نعلینی تا آخر از و چیزی در وجود آید که آن همه باطل گرداند و بهشت جاودانه رود امیر المومنین عمر
حاضر بود گفت ففیم العمل یعنی کار کردن چه سود دارد مصطفی فرمود اعملوا فکل میسر لما خلق له یعنی در
کار باشید که هر کس را از بهر بهشت آفریده اند عمل اهل دوزخ برو آسان کرده اند **قصه نبوة آدم و شیث**
خدای تعالی در صد و بیست سال شصت صحف از آسمان بدو فرستاد و گروهی از علما گویند بیست فرستاد
جبرئیل آمد و برو خواند و او را حروف ابجد آموخت و او را کتابت آموخت تا این صحف بدست خود
بنوشت و فرزندان را آموخت و چون عمر آدم بعد از نه صد و بیست سال بر آمد و قابیل هابیل را
کشته بود و پنج سال بر آمده حق تعالی آدم را از حوا پسری داد که خواهر برادر با او نبود جبرئیل بیامد و
گفت این عوض هابیل است و او را شیث نام کن و معنی شیث هبة الله باشد یعنی بخشیده خدا چون
بزرگ شد آدم او را بر همه گزید و فضیلت نهاد و او را ولی عهد و خلیفه خویشتن گردانید در زمین و چون
آدم وفات کرد خدای تعالی شیث را پیغمبری داد و او را فرزندان بسیار آمد و فرزندان بسیار آمد
و فرزندان آدم همه نسبت بدو کنند و گویند دیگر فرزندان را نسل نماند و ابوذر غفاری از رسول علیه السلام
پرسید که حق تعالی را بر زمین چند پیغمبر بوده است پیغمبر فرمود که صد هزار و بیست هزار و چهار هزار
اول آدم و آخر محمد علیه السلام و سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل وحی بدیشان آورد مشافهه
ابوذر گفت چند کتاب فرستاده است گفت صد و چهار ده کتاب پنجاه بر آدم و شیث و سی بر
نوح و بیست بر ابرهیم و ده بر همه پیغمبران و این چهار کتاب توریت بموسی و انجیل بعیسی و زبور بداود
و فرقان بمحمد صلی الله علیه و سلم **در وفات آدم علیه السلام** علما خلاف کرده اند در آنکه عمر آدم
چند بوده است قومی گفتند هزار سال و گویند آن وقت که حق تعالی ذریت از پشت او بیرون
آورد و عرض کرد گروه گروه می گذشتند یکی بر گناه می گریست از پیغمبران همچنانک آدم گریسته بود آدم
را حال خود بیاد آمد گفت الهی این کیست گفت فرزندیست ازان تو نام او داود پیغمبر و از و دلی آید
همچنانک از تو آمد و همچنان گرید که تو گریستی آدم را برو رحمت آمد گفت یارب عمر او چند باشد گفت شصت
سال گفت یارب از عمر من چهل سال بدو ده تا عمر او صد سال راست گردد و آدم را آگاه کرده بود که عمر او
هزار سال است چون آدم بهندوستان آمد عمر خود را می شمرد چون نهصد و شصت سال بگذشت ملک الموت

آمد

آمد جان بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کرده که عمر من چهل سال مانده است گفت غلط نکرده ام
تو چهل سال بداود بخشیده آدم انکار کرد حق تعالی ملک الموت را فرمود که باز گرد تا هزار تمام شود آدم را هزار
تمام شد و داود را صد چون آدم درگذشت حق تعالی شیث را فرمود چون فرزندان آدم اقراری کنند گواه برگیرند
تا منکر نشوند همچنان که آدم شد و چون گواه گرفتند بنویسند تا فراموش نکنند مانند آدم علیه السلام که فراموش
کرد عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و او را از بهشت بدین جهان انداخت و در اخبار آمده که چون آدم
بیمار شد بعد از بیست و یک روز بمرد حق تعالی جبرئیل پیش از مرگ بدو فرستاد که فرزندان را وصیت کن
و شیث را وصی و خلیفه گردان پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان آدم شیث عالمتر و فاضلتر بود
حق تعالی می خواست که او خلیفه آدم باشد و پیغمبر بود و آن وصیت سنتی گردد که فرزندان بعد از و نگاه
دارند و شیث را آنچه بایست فرمود بفرمود آدم برفت حق تعالی جبرئیل را بشیث فرستاد و او را پیغمبری
داد و او را گفت آدم را بشوی و کفن کن و در گور نه تا آن سنت بماند جبرئیل آدم را بشست و حق تعالی از بهشت
کفن فرستاد جبرئیل او را در آن بپیچید و بنهاد و شیث را گفت که برو نماز کن به تکبیر و ازان چهار سنت
مانده است و دیگر تکبیرها فضل آدم بود پس گور بفرمود که بکن و آدم را در آنجا دفن کن و این سنت در میان
همه فرزندان نگاه دار و علما خلاف کرده اند در گور آدم گویند در زمین هندوستانست بر کوه سرندیب
که از آسمان بر آنجا فرو آمد و گویند که در زمین مکه است و گویند حوا بعد از آدم یکسال بزیست و شیث
او را با آدم بیکجا در گور نهاد و در خبر آمده است که نوح گور آدم و حوا باز کرد و استخوان ایشان برداشت
و در کشتی نهاد و چون از کشتی بیرون آمد هر دو را در بیت المقدس دفن کرد امروز گور ایشان هر دو آنجاست
والله اعلم **قصه پیغمبری شیث علیه السلام** پس شیث پیغمبری قایم مقام پدر شد و گویند که چون آدم بمرد فرزندانش
چهل هزار شخص بودند و شیث از همه مهتر و بهتر بود و مقام در مکه ساخت و همه عمر آنجا بود و هر سال حج کردی
و جهان آبادان داشتی و خانه را معمور داشتی و از عمر او چون سیصد و پنجاه بگذشت او را پسری آمد
انوش نام نهاد و شیث او را وصی و خلیفه گردانید انوش پدر را پیش آدم در گور کرد و شیث نهصد
و دوازده سال بزیست بعد ازان انوش را پسری آمد و او را قینان نام نهاد و از قینان پسری آمد مهابیل
نام او را وصی و خلیفه گردانید بروی زمین و قینان هشتصد و چهل سال بزیست و مهابیل بخلافت بنشست
و او را پسری آمد نام برد و مهابیل نهصد و بیست و شش سال بزیست و برادر را وصی گردانید و او را
پسران و دختران آمدند بسیار و در میان ایشان پسری بود نام او اخنوخ و این نام ادریس است که حق تعالی
او را یاد فرموده است قوله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و اخنوخ عبرانی است
و ادریس عربی و از شیث تا ادریس هیچ کس پیغمبر نبود و او را ادریس خواندند که درس علم بسیار گفتی
قصه اول آتش پرستان اول پسر آدم بود که قابیل هابیل را بکشت که قربان برادرش را آتش بخورد
و تا وقت ادریس زنده بود و او را چندان فرزند ظاهر شد که از حساب در گذشت و در کوهها نام بودند
پس چون سخت پیر شد ابلیس بیامد و او را گفت دانی که آتش قربان هابیل را چرا بخورد گفت نه گفت

از بهر آنک او آتش پرستی کردی و نیز فرزندان خود را گفت همه آتش پرستی کنید اول کسی که آتش پرستی کرد او بود و آتش خانه بنا کرد و همه فرزندان او آتش اختیار کردند و درین مردند و او را پسری بود برمال نام و او عظیم لهو و طرب دوست داشتی ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا انگور را شراب گردانید و بخورد و همه فرزندان خود را آن بچشانید تا همه مست شدند ابلیس بیامد و بربط زدندی و با خواهر و دختر مجامعت کردندی پس دیگر فرزندان آدم چون خبر ایشان بشنیدند عیش ایشان بر مزاج دیگران خوش آمد بنزدیک ایشان آمدند و کارهای ایشان اختیار کردند تا حق تعالی ادریس را علیه السلام پیغمبری بفرستاد

قصهٔ ادریس پیغمبر علیه السلام

حق تعالی ادریس را بدیشان فرستاد تا ایشان را بخدا خواند و از کارهای بد باز دارد چون ادریس بیامد و ایشان را دعوت کرد از آن قوم گروهی ایمان آوردند و از آتش پرستی دست باز داشتند و اکثر بران حال بماندند و ادریس را پادشاهی نبود با ایشان حرب نکرد دعوت او بزبان بود و سیصد و پنج سال بزیست و حق تعالی صحف بدو فرستاد و ادریس همه بنوشت و اول کسی که چیزی بقلم نوشت او بود و اول کسی که جامه دوخت او بود و مردم همه را جامه پشمین بود که رشتندی و پوست دباغت کردندی و پوشیدندی ادریس پیراهن و زیر جامه برید و بدوخت و مردم همه بیاموختند بعد از آن غزا کرد و فرزندان قابیل را برده آورد و پیش خود سای نداشت بعد از آن حق تعالی او را بآسمان برد قوله تعالی ورفعناه مکانا علیا ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و سیصد و هفت سال عمر داشت و او را فرزندان بسیار آمدند و او را در آخر عمر پسری آمد نام او ملک کرد و او را نهصد و نوزده سال عمر بود و او مسلمان بود و خلق را بخدای تعالی خواند و بسیار کس را از آتش پرستی و آفتاب پرستی باز داشت تا وقت نوح پیغمبر نبود اما پادشاهان بودند والله اعلم بالصواب ⊙

قصهٔ کیومرث و پادشاهی او

مردم را خلافت در کیومرث و هر کسی چیزی می گویند گروهی از عجم گویند او آدم است و این مردم از پشت او آمده اند و او را گلشاه خواندندی یعنی او را از گل آفریده اند و او پادشاه گل است و حوا را هم از گل آفرید و جان هر دو در یک وقت بیک اندازه در تن آمد و اگر نه چنین بودی موافقت در میان ایشان نبودی و اهرمن در زمین پادشاه بود و معنی کیومرث زنده گویا است و گروهی از علما گویند که او نبیرهٔ آدم بود و گروهی از عجم گویند که کیومرث و ابلیغ جنتش مشابه گیاه بود که از زمین بر آمدند بر صورت آدمی پس حق تعالی جان در تن ایشان کرد از بهر قهر کردن اهرمن فی الجمله بعد از آدم خلیفه شیث بود و خلیفهٔ او انوش و بعد از انوش قینان که او را کیومرث خوانند و اول پادشاه در جهان او بوده است و این متفق گفته است که چون قینان بپادشاهی بنشست لشکر گرد کرد و بحرب جنیان رفت و مهلاییل و شهنک بود و امت و علماء اسلام گویند که او یکی بوده است از فرزندان شیث نام او حام چون شیث بمرد او را با برادر زادگان اتفاق نبود برخاست و با فرزندان خود بکوه دماوند آمدند و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند و کیومرث را نیز لهومرث گویند و آنجا شهرها ساختند و او مردی بود خوب صورت و بران حد دیوان ماوا داشتند همه را بفر ایزدی از آنجا بیرون کرد و سلاح او یک چوب بزرگ بود و نام حق تعالی بران نوشته

نام بزرگ و چون دیو و پری دیدی نام بزرگ حق تعالی یاد کردی و ایشان را بزخم سنگ هزیمت کردی کیومرث را پسری بود مردانه نام او هوشنگ و این پیوسته بر کوهها بودی و حق تعالی را پرستیدی و هر وقت که پیش پدر آمدی گفتی ای پدر از کارها چه بهتر گفتی کم آزاری و خداپرستی پس گفت بی آزار نتوان بودن مگر از مردم دور بودن و طاعت نتوان کردن مگر در تنهایی و پدر گاه گاهی بدیدن او آمدی پس گروهی دیوان که از دست کیومرث بهزیمت رفته بودند این هوشنگ را تنها در آن کوه دیدند تدبیر هلاک او کردند تا دل پدرش شکسته گردد و ایشان را نتواند هزیمت کردن بعد از آن نگاه داشتند که هوشنگ سر بسجود برد پارهٔ کوه بر سر او زدند و او را هلاک کردند و کس از آن حال آگاه نبود و از آن فر ایزدی که کیومرث داشت دلش غمناک شدی بی آنک دانست که چه بوده است و او را چون غمی بودی پیش آن پسر رفتی دلش آرام گرفتی از غایت دوستی که با او داشت پس برخاست که پیش فرزند رود و هر وقت که خوردنی پیش فرزندان آوردی پاره بجهت او بنهادی و چون پیش او رفتی با خود بردی و از آن بخوردی و هر چه بماندی بنهادی مرغان بخوردندی و مرغان بوی آموخته بودند کیومرث درین نوبت چیزهای بسیار با خود آورده بود در راه که می رفتند جغد در پیش او در راه بنشست و چند بانگ باهم بکرد چون کیومرث برسید بر برید و دورتر بنشست و می خروشید کیومرث گفت خروش این مرغ دل من خسته کرد و این از گزاف نباشد گفت ای مرغ اگر خبر خیر است بخجسته فال باشی در فرزندان آدم تا جهان باشد و اگر خبر بیت شوم فال باشی تا جهان باشد چون بر سر کوه رفت پسر را کشته دید جغد را نفرین کرد و از این سبب مردم او را شوم دارند و زجر را نیز از این قیاس کنند والا او را گناهی نیست پس کیومرث بر کوه دماوند بسیار بگریست و از حق تعالی در می خواست که بر وی روشن گرداند که او را که کشته است و نیز ندانست که با وی چه کند که بغایت تباه شده بود و حق تعالی بر سر آن کوه چاهی پیدا گردانید تا او و فرزندان او را بدان چاه فرو گذاشت و نیز گویند که کیومرث می کند تا بآب رسید بعد از آن او را دفن کرد و چون معلوم کرد که آن فرزند را دیو هلاک کرده است آتش بیاورد و دران جاه نهاد و از آن روز تا امروز هر روز ده پانزده بار آتش از آنجا زبانه زند و بیرون آید و مغان گویند که آتش کیومرث است که دیو را از فرزندان او باز می دارند سه روز کیومرث بر سر آن جاه می گریست و دعا می کرد که یارب مرا بنمای که این فرزند مرا که کشته است شبی دیگر در خواب دید که پری بیامد و او را گفت بسیار مگری که حق تعالی ترا فرزند بسیار داده است و بسیار خواهد داد و پادشاهی جهان بتو خواهد داد و زمین و اهل زمین در حکم تو خواهند بود بر قضای حق تعالی ناسپاسی مکن کیومرث گفت مرا با قضای خدا چه مدخل بر رانم او را منیم او آن کند که خواهد اما مرا مقصود آنست که این فرزند مرا بدین زاری که کشته است گفت دیوان مرده کرده اند که در فلان موضع می باشند چون کیومرث بیدار شد حق تعالی را شکر کرد و عذر خواست بعد از آن مرغان را دید که مونس او بودند هر چه از بهر پسر آورده بود همه پیش ایشان بنهاد بعد از آن حق تعالی در وحشتی بنهاد که هر که در و نظر ترسی در دل او پیدا شدی و او از همهٔ فرزندان آدم خوب روی تر بود

وعاقلتر و دلیرتر و بزرگتر و موحد و دران کوه جانوران و سباع موذی بودند بسیار مانند شیر و پلنگ و گرگ
و مانندان و چون کیومرث را دیدندی بگریختندی و او را پسری بود کوچکتر از دیگر پسران و نیکوروی تر
نام او ماری و عاقل بود و او را از همه پسران مهتری داد و ایشان را گفت که هر کاری میکنی بفرمان او کنی و برادر
شمارا دیوان کشته اند و من میروم که کین فرزند خود ازو بخواهم تا دیگر فرزندان را زحمت ندهند و اگر من درین
چون سعی نمایم شمارا هیچ زنده نگذارند ایشان گفتند ما با تو بیائیم و ترا یاری دهیم و خدمت کنیم گفت مرا یاری
خدای تعالی تمام است شما اینجا قرار گیرید کیومرث برفت چون از نزدیک فرزندان دور افتاد نماز پیشین
خروسی سپید دید در میان راه ایستاده با یک ماکیان ماری آهنگ خروس کرد هر که خروس زدی بانگی خوش
بکردی شکل و حملهٔ آواز خروس کیومرث را خوش آمد گفت این عجب مرغیست از میان مرغان بر جفت
خود چنین مهربان که او را از دور باز می دارد و خود با دشمن محاربه میکند مانند فرزندان آدم چون طبع او
بالطبع آدمی نزدیکست مدد می باید کیومرث آن مار را بکشت و خروس بالهام حق تعالی آوازی خوش بکرد
کیومرث را خوش آمد از آن طعام که داشت پارهٔ نزدیک او انداخت و او منقار بر زمین می زد و جفت را
می خواند که بخورد تا ماکیان بیامد و بخورد کیومرث گفت این هنر و طبع و سخاوت که درین مرغست بفال نیکو
و نگاه داشتن او واجبست چون از آن کار که می رفت فارغ شد خروس و ماکیان را پیش فرزندان
برد و گفت نیکو نگاه داری که طبع ایشان با آدمی نزدیکست و بفال نیکوست و من بطلب دشمن رفتم و مظفر
باز گشتم بدین سبب او را مبارک دارند خاصه سپید و در خانه که این مرغ باشد دیو در آن خانه نیاید و دیگر آنک
بانگ خروس که بنماز شام آید خجسته ندارند سبب آن بود که چون کیومرث را کار بآخر رسید و نالان شد
آن خروس نماز شام بانگ کرد و هرگز دران وقت بانگ نکرده بود گفتند چه حالست چون نگاه کردند
مرده بود از آن وقت باز این فال بد زدند و خداوندان زجر گویند که چون خروس دران وقت بانگ کند
خداوند او را ننگ شد در بلا افتد کیومرث روی بموضع نهاد که او را نشان داده بود آنجا که امروز بلخ
است مردم آنجا جمع شده بودند ناگاه بر ایشان زد و بسیار از ایشان هلاک کرد باقی بگریختند
تن از ایشان بگرفت حق تعالی ایشان را بدست او گرفتار گردانید بنوعی که مجال گریز نداشتند و دلش
بدان کین خواستن شاد شد خواست که آنجا شهری بسازد و دران شهر ساکن شود مهتر پسران را
گفت اینجا شهری می باید ساخت او شهر بنا کرد و یکی دیگر را بفرمود که برو و فرزندان مرا خبر کن که هر چه خداوند
قوت اند همه اینجا آیند و آنچه ضعیفند آنجا باشند تا شهر تمام شود بعد از آن ایشان را نیز بیاریم و مهری بدان
پری داد و آن دو دیگر آنجا بنای مشغول شدند بطالع نیک در روزی مبارک آن پری پیش فرزندان رفت
و مهر بنمود و ایشان هر چه خداوند قوت بودند همه بیامدند و بر پدر آفرین کردند و دران شهر ساکن شدند
و گروهی در دماوند و طبرستان بماندند و آنجا شهر ساختند و کیومرث این شهر تمام کرد و هنوز نامش ننهاده
بود و کیومرث را برادری بود که یکدیگر را سخت دوست داشتندی و هر دو بیک شکم آمده بودند و گاه گاه
پیش یکدیگر آمدندی کیومرث گرد جهان می گشت و جهان آبادان می گردانید و فرزندان آنجا می نشاندند و همه

روز سیاحت کردی و وقتی پیش فرزندان آدم رفتی که مهتر ایشان قینان انوش بود و گاه گاه بدین
برادر و گروه خود رفتی مدتی بر آمد که برادرش کیومرث را ندیده بود برخاست و بدماوند آمد و از فرزندان
او پرسید که پدر شما کجاست ایشان سوی مشرق نشان دادند گفتند آنجا شهری می سازد برادر کیومرث بنشان
برفت کیومرث از آن کار پرداخته بود و بر بالای نشسته شخصی را از دور دید از فرزندان پرسید که هیچ کس از شما
غایب هست گفتند نه گفت این که می آید شاید بود مگر یکی از مردهٔ باشد و بحیلتی می آید کیومرث سلاح
برداشت و روی بدان مرد نهاد چون پارهٔ برفت بدانست که برادر اوست و لغت سریانی بتازی نزدیکست
گفت بلاخ یعنی برادرست بتحقیق و آن شهر بلخ نام کرد و ابوزید حکیم چنین گوید که شهر قدیم در جهان بلخ است
کیومرث چون برادر را دید شاد شد و او را با این شهر طالع افتاده بود و اهل آن شهر دایم در شادی و عیش
باشند و هر کاری که کنند تمام کنند و امروز نیز اکثر احوال چنین باشد و او را پسری بود ماری نام و دختری ماریه
نام آن روز دختر و پسر بیکدیگر دادند و چند کس دیگر دران روز هم عقد کردند و ایشان را در آن شهر بنشاندند
و خود و برادر بجوب دیو رفتند که در میان کوه بلخ بودند و فساد می کردند و در بلخ درهٔ هست که ان را دره گویند
و رودی در میان آن می آید او با جماعتی از فرزندان بر یک جانب رودی رفت و برادرش با گروهی دیگر
از آن سوی دیگر و بعضی از علما می گویند که دیو و پری در آن وقت آشکارا بودند و آدمیان ایشان را می دیدند
و دوستی و دشمنی کردندی تا بوقت نوح چنین بوده است چون کیومرث بدان دره رسید جنگ کردند و
نفط انداختند آتش در برادر کیومرث افتاد کیومرث بانگ بر وی زد که خود را در آب انداز چون خود را
در آب انداخت خلاص یافت پس یکی از کوه بگردانید سنگی را و در آب انداختند تا باشد که در آب هلاک
شود و عامهٔ بلخ گویند زن پادشاه هر شب مردی آوردی و بکشتی مردی آگاه شد حق تعالی را دعا کرد سنگ
گردانید و در آب انداخت امثال این عوام گویند در بلخ کیومرث حق تعالی را دعا کرد و برپای خاست
در حال همه دیوان بهزیمت برفتند و فرزندان کیومرث ایشان را می کشتند و هزیمت می کردند و اسیر می
گردانیدند کیومرث ایشان را در بند کرد و کارها می فرمود و هر جا که رفتندی بر ایشان نشستندی و ایشان
را مجال گریز نبود رسانیدن و گریختن نبود کیومرث نصرة یافت و بلخ آمد و او و برادر هر یکی بر مردهٔ نشستند
برادرش دستوری خواست که بخانه رود مرده را مرکب ساخت و بخانه رفت چون برسید حکایت
برادر بگفت همه فرزندان آدم پیش کیومرث آمدند و او را پادشاه گردانیدند و بشهرها می رفتند و مردم را
دعوت می کردند و خطبه می خواندند و می گفت گناه مکنید که از شما حق تعالی عفو نکند و اگر کسی عفو کردی از
آدم عفو کردی بدان کوه رفت که قینان آنجا بود گفت ای برادر تو خلیفهٔ پدری برین کوه می باش و هر کس
که خواهی خلیفه گردان اما بدانک حق تعالی مرا پادشاهی داده است و هر که گناه کند بپسندم و آن خطبه
بخواند معلوم نیست که بکدام لغت بوده است خطبه الحمد لله الذی منّ علینا بکرامته وشملنا بعافیته
واصطفانا لدینه احمده واشکر علی نعمائه الذی منّ علینا بانبیائه وقبول معرفته فکونوا لله عابدین همه جواب
دادند که نیکو گفتی ما از تو این قبول کردیم و هر که ما را این فرماید اگرچه پادشاه نباشد پس کیومرث گفت سخن

بند وحکمت هر کس که کوید بشنوید وبدان کس منکرید بقیمت سخن نکرید وحق از هر که آید نکاه دارید تا حق تعالی
شما را نکاه دارد همه سخن او قبول کردند وآن روز نام پادشاهی بر وا فتاد واز عمر او صد ونه سال کذشته بود
بعد از ان سی سال دیکر بزیست چون پیلچ رفت مادر از ماری پسری آورده بود بغایت نیکو روی ورا سیامک
نام نهاد واو پدر پادشاهان بود است چون او را پیش کیومرث آوردند در چشم او آمد مادرش را کفت او را
نیکو نکاه دار که حق تعالی در و نیکویی و بزرکی نهاده است ودران خانه که او باشد خروسی سپید با ماکیان چند
نکاه دار تا دیو کزندی نرساند مادرش شاد شد وچنان کرد در عجم کویند دیوان آکاه شدند بقول کیومرث که
او پدر پادشاهان خواهد بود ند بر هلاک او کردند ماری بزرک بیاوردند ودر خانه او انداختند تا باشد که او را
هلاک کرداند خروس سپید بر عادت خود چون مار را دید فریاد برآورد مادر پسر آکاه شد کفت این بانک بر
خلاف عادت آنرا موجبی باشد چون نظر کرد ماری دید سهمناک آن مار را بکشتند کیومرث آکاه شد کفت
چراغ همه شب چراغ بر بالین او بنهی نباید که هیچ وقت تاریک باشد زیرا که فرزند چون بزاید هر چند روشنایی
بیند زیرک تر باشد وچون تاریک باشد ابله و بی خرد باشد واو را بدین کونه بزرک کردانیدند واو خداوند هنر
و خرد و دایم در خدمت کیومرث بودی وقاعدهٔ خدمت نیکو نکاه داشتی روزی از پیش کیومرث
بیرون رفت کیومرث فرمود که می خواهم که او را زنی دهم در خور او نیکو روی بنکری که لایق کیست تا
از ایشان پادشاهان زایند زنان کفتند دختری که در خور او باشد میشی است دختر فراهل بنیر شاه کیومرث
برخاست و بخانهٔ فراهل رفت وآن دختر را بدید و با او سخن کفت او را با هوش وخرد یافت فرمود تا او را
بسیامک دادند واز ایشان پسری آمد واو را هوشنک نام کردند واو هنوز کودک بود که سیامک از جایی
می آمد در راه دیوان با او جنک کردند وهمه را هزیمت کردند واو خسته ونالان بخانه رفت کیومرث آکاه شد
از آن حال پیش او رفت چون او را بران حال دید غمناک شد کفت دریغ از جوانی تو والا آدمی را از مرک
چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که می کریست او نیز بکریست وکفت فرزند مرا نکاه دار که
بتو سپردم وکین من بخواه کیومرث کفت جمله دلها را یک خاصیت مراغم اوست واو راغم فرزند خود درین
حال چنین بیچاره وضعیف بزودی سیامک وفات کرد واو را نکاه داشت چون دشمنان خبر مرک او شنیدند
بیامدند وکالبد او بردند کیومرث سپاهی تعیین کرده بود واو هوشنک را خبر شده بود که پدر او را کشته اند بکفت
خود آهن از کوه بدر آورده بود واز ان سلاح ساخته وسپری وکاردی ساخته نه از دیده ونه از شنیده سپاه
چون او را دیدند او را هوشنک دماوند نام نهادند یعنی تمام سلاح وکروهی کویند این لقب طهموث را بود
پس او هوشنک در دامن کوه نشسته بود که بانک خدای خواندن کیومرث شنیدند همه بر کوه کرفتند و با دشمن
حرب کردند وبسیار را هلاک کردند واسیر کردانیدند او هوشنک از آهن بندها وخمها ساخت وایشان را در آن
محبوس کردانید کیومرث چون زیرکی وهنر او دید شاد شد پس او را کفت هر کاری که مصلحت دانی جهان می کن
واو را بر فرزندان خود خلیفه کردانید وچون هوشنک کودک بود کیومرث دایم او را با خود کردانیدی از غایت
دوستی وکویند که هوشنک هفت ساله بود بعد از پدر بکوه می رفت شیری را دید بفر ایزدی قصد او کرد و هر دو

کوش او بکرفت وسر او بر سنک می زد تا همه دندانها ولب او خرد کرد وانکاه او را از کوه بزیر انداخت ودستش
بشکست بعد از ان بشتافت وپیش کیومرث آمد کیومرث او را کفت چرا تنها می آیی از دشمنان
که پدرت هلاک کردند نمی ترسی کفت آری ترس قضا خدای تعالی باز ندارد کیومرث را این سخن از وی
عجب آمد واحوال شیر معلوم کرد کفت میدانی که چه جانور است کفت نه کفت شیر است شاه سباع واز همه با
قوت تر هوشنک بعد از ان دایم شیر کشتی وکیومرث از وچیزها بسیار دید وپارسیان کویند که او پیغمبر
بود وبیش وا خوانند او را کروهی کویند کیومرث آدم بود وکویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود وداد
کر بود واز ان پادشاهان که همه روی زمین داشتند یکی کیومرث بود وجهان آبادان کرد وسیاح بود ودر
کوه مقام داشت وبا مردم کمتر آمیزش کردی وبلند بالا بود وبا هیبت وپشم رشت او ظاهر کرد واز ادریس
جامه دوختن آموخته بود وکویند هفتصد سال عمر داشت **پادشاهی اوشهنک** بعد از و اوشهنک پادشاه
شد وکویند پسر مهلائیل بود فی الجمله جهان آبادان کرد وخلق را بخدای تعالی دعوت کرد اول کسی که تخته در
ساخت او بود واز کانها زر ونقره بیرون آورد وشهر کوفه او بنا کرد وآب در جویها او راند وفرشها
او ساخت وپوستین از سمور وسنجاب او استخراج کرد وسکان را او شکار آموخت ودیوان را
از آبادانی بیرون کرد ودر میان خلق عدل بنهاد وهمه کس بفضل ومقر آمدند وکویند نهصد سال پادشاه بود
ومغان می کویند بت پرست بود اما دروغ می کویند ودر عمر او اختلافست وکویند او ادریس بود وحق
او را بر دیو وپری فرمان داد وبفرمان او از میان خلق بیرون رفتند ودر بیابانها ساکن شدند وزینت
ملوک از اسب بر نشستن وزین بر نهادن وخر بر اسب انداختن او پیدا کرد واشتر را بار بر نهادن ویوز را
شکار آموختن او پدید آورد وکویند نیز پادشاهی او چارصد سال بود **اندر پادشاهی جمشید** بعد از و
جمشید پادشاه شد وکویند که طهموث بود وکویند که خویش او بود ونیز کویند که اول سلاح آنک ساخت
او بود از چوب وسنک بود او از آهن کرد وشمشیر وحربه ساخت وکرباس وقز وابریشم بیرون
آورد ورنکها او فرمود وحمام ساخت وغواصی کرد واز شهری بشهری رفتن او معین کرد وکچ کاری
وسپید کردن او بنیاد نهاد وبویهای مشک وعنبر وکافور او پدید کرد ومردم بر چهار کروه کردانید یکی
دانایان ودبیران ولشکریان وکشاورزان وپیشه وران وهر طایفه را فرمود که هیچ کدام از کار خود دست
باز ندارید ودر کار دیکران شروع مکنید بعد از ان علما را جمع کرد واز ایشان سوال کرد که چه چیز است پادشاهی
برمن پاینده دارد کفتند دادکستری در میان خلق خدای تعالی پس از ان او بدادکستردن مشغول شد
وعلما را فرمود که هر وقت که دیوان مظالم بنشینیم شما نیز باید که حاضر باشید تا هر چه در آن عدل وداد باشد
بکوئید تا من آنچنان کنم که شما کوئید وکویند روز هرمز ماه فروردین بمظالم بنشست وآن روز را نوروز
خواندند وآن سنتی شد وهفتصد سال عمر داشت که درین مدت یک روز او را درد سری نبود وهیچ غمی ورنجی
بدو نرسید وهیچ دشمن بروی خروج نکرد روزی تنها در خانه نشسته بود ابلیس در پیش او رفت وبایستاد
جمشید بترسید او را کفت تو کیستی کفت من یکی از فرشتکان آسمانم آمده ام تا ترا نصیحت کنم کفت

چه نصیحت داری کفت بکوی تا تو در زمینی چند آدمی بیمار شد و مرد اکر تو نیز فرزند آدم بودی بیمار شدی و بمردی تو
خدای آسمان و زمینی و خود را نمی شناسی تو در آسمان بودی و این همه خلق را تو آفریدهٔ چون کار آسمان تمام کردی
بزمین آمدی که کار زمین تمام کنی و باز بآسمان روی اکنون خود را فراموش کردهٔ و من یکی ز فرشتکان توام ترا
بر من حق بسیار است بیامدم تا ترا آکاه کنم که تو خلق زمین را بکوی تا ترا سجده کنند هر فرمان بردار او نیکویی کنی
و هر که فرمان نبرد او را باتش بسوزانی جمشید کفت چه حجت برین که خدایم ابلیس کفت حجت آنست که من فرشته
ام و کس فرشته را بیند و تو مرا می بینی بعد ازان ابلیس غایب شد جمشید را آن سخن در دل کار کرد کفت من خدای
آسمان و زمینم بزمین آمده ام تا کار زمین راست کنم چندین نعمت بشما دادم و مرک و بیماری بر داشتم و باز بآسمان
خواهم رفت مرا سجده کنید و مقر شوید بخدایی من و اکر سجده نکنید شما را بسوزانم و بدین سخن بهمهٔ شهرها خلیفه
فرستاد و بسیار کس بد و بکرویدند و هر که ایمان نیاورد او را باتش می سوزانید تا همهٔ جهان او را مسلم شد و مردم
بکام و ناکام او را فرمان بردند چون هفتصد سال بکذشت باطل شد پادشاهی بیوراسب از جانب مشرق
از مشرق بیوراسب نامی بیرون آمد با لشکر بسیار قوم او را هزیمت می کرد تا بدو رسید و جمشید در طبرستان
بود بدماوند کوه چون از آمدن او خبر یافت بکریخت و یکسال پنهان شد بعد از یکسال او را بکرفت بکشت
و پادشاهی بر وی راست شد و آن برسر او نهاد تا قدم او بدو نیم کرد پارسیان کویند بکریخت و بزابلستان
رفت و کویند دختر شاه زابل بخواست و پدرش ندانست و او مدتی با او کرده بود چون دست بدختر دراز
کرد از وی پسری آمد نام او بور و خود بکریخت و بهندوستان رفت و آنجا او را هلاک کردند و این پسر را پسری
آمد نام شیداسب کرد و او را پسری آمد طورک و او را پسری آمد شهم نام و او را پسری آمد اثرط نام و او را
پسری آمد کرشاسب نام و او را پسری آمد نریمان و او را پسری آمد سام نام و او را پسری آمد دستان نام
و دستان را پسری آمد و او را رستم نام کرد و احوال او در شاهنامهٔ بزرک بسیار ذکر کرده است والله اعلم
خبر نوح پیغمبر علیه السلام چون حق تعالی نوح را پیغمبری داد بقوم بیوراسب و همه جهان و مغان کویند
بیوراسب آتش پرست بود و هندوان کویند بت پرست بود و درست آنست که بت پرست
قوله تعالی رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله و ولده الا خسارا ومکروا مکرا کبارا وقالوا لا تذرن
آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث الآیه و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام آن بتانست
که قوم نوح ایشانرا پرستیدندی و نوح را از هزار سال عمر زیاده بود چون صد و پنجاه از عمر او بکذشت
پیغمبر شد و نهصد و پنجاه سال دعوة کرد و هیچ کس بدو ایمان نیاورد الا اندکی و آن روز که از آسمان
طوفان آمد هشتاد تن ایمان آورده بودند با او در کشتی رفتند و نوح علیه السلام پیغمبر همه روی زمین بود
و او را از آسمان کتاب آمده بود و مردم را بر صحف آدم و شیث دعوت می کرد و سه قرن و نهصد سال
بکذشت و کس ایمان نیاورد و کودک از مادر بزادی و بزرک شدی پدر او را دست کرفتی و بنزدیک نوح
علیه السلام رفتی و کفتی ای فرزند این مرد جادوست و دروغ می کوید اکر من بمیرم زنهار بدو نکروی و همچنین وصیت
کن فرزندان خود را قرنا بعد قرن و نوح کاه کاه در شهر رفتی و ایشان را بخدای تعالی خواندی و او را از شهر بیرون

کردندی و او دران صبر می کرد و زنی کافره داشت و ایمان بنوح نیاورده بود قوله تعالی وضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة
نوح و امرأة لوط نوح را ازین زن چهار پسر بود سام و حام و یافث و کنعان و ازین پسران کنعان ایمان نیاورد و آن
سه پسر ایمان آوردند و نوح را روزکار دراز شد و زحمت بسیار کشید و صبرش نماند دعا کرد و قوم خود را بهلاکت کفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا خدای تعالی دعای او اجابت کرد و فرمود که من این قوم را هلاک کردانم
اما نوح ندانست که چون هلاک خواهد کرد حق تعالی فرمود که درخت کاج بکار چون بزرک شود من ایشانرا هلاک
کنم و درخت کاج بچهل سال تمام شود نوح بدانست که عذاب ایشانرا چهل سال دیکر مهلتست درخت بنشاند و دران
و دران چهل سال خلق را دعوت میکرد و چون درخت بزرک شد حق تعالی وحی فرستاد که این خلق را باب هلاک
خواهم کرد و نوح در کوفه بود و در خانهٔ او تنوری از آهن بود و کویند آن تنور آدم بود حق تعالی کفت نشان عذاب
آنست که از میان آن تنور بر جوشد و فار التنور کفت الهی مرا و این مؤمنان را ازین عذاب برهان حق تعالی
وعده کرد که ترا و اهل ترا برهانم چون تمام شد او را فرمود که ببرد و ازان کشتی سازد و جبرئیل او را بیاموخت که چون
بسازد قوله تعالی فاوحینا الیه ان اصنع الفلک الآیه کشتی بساخت نوح کشتی میساخت و مردم بر وی می کذشتند
و می کفتند ای نوح چه چیز است این که می سازی کفت حق تعالی از آسمان آب خواهد فرستاد تا هر که بمن ایمان نیاورده
است او را هلاک کرداند و هر که بمن ایمان آورده است او را این کشتی سبب خلاص باشد بر وی می خندیدند
و افسوس میکردند نوح ایشانرا کفت شما امروز با افسوس می کنید افسوس آنست که ما بر شما خواهیم کردن قوله تعالی
کلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه و کویند نوح آن کشتی بچهل سال تمام کرد و درازی کشتی هزار و دویست ارش
بود و پهنا ششصد ارش و آنرا سه طبقه ساخت زیرین چهارپایان بودند و میان آدمیان و بالا مرغان
چنانکه فرمود احمل فیها من کل زوجین اثنین کفت این همه خلق هلاک شوند از سباع و طیور و غیره و کس
نماند نوح کفت الهی من با این قوم کجا روم حق تعالی فرمود ترا نمایم چون طوفان برسید حق تعالی خانهٔ کعبه و حجر
الاسود از ان جای بکوهی فرمان داد تا بجایی قرار کرفت تا آب عذاب بدان موضع نرسد و نوح علیه السلام
کور آدم و حوا باز کرد و استخوان ایشان با خود در کشتی برد چون نوح از کشتی بیرون آمد استخوان را دفن
کرد چون عذاب نزدیک رسید نوح زن و فرزند را پیش خود خواهد و تنور که پر آتش بود آب از میان آن
بیرون آمد نوح کفت وعده که حق تعالی کرده است بجهت عذاب اینست پس نوح در کشتی رفت
و مؤمنان را در آنجا نشاند هشتاد تن بودند قوله تعالی وجعلنا ذریته هم الباقین یعنی آنچه در جهان باقی ماندند
همه ذریت نوح بودند بعد ازان چهل شبانروز آب از زمین بر می آمد و کشتی از جای برخاست چون آب
کشتی را از جای بر کرفت کافران در آب بماندند نوح کافران را کفت در کشتی آیید و مسلمان شوید تا غرقه
نکردید کفتند ساوی الی جبل یعصمنی من الماء پناه بکوه کیریم تا ما را از آب نکاه دارد پسر نوح شبان بود
چون آب آمدی او کوسفندان را بکوه بردی و خود نیز بر آنجا رفتی نوح کفت لا عاصم الیوم من امر الله این
فرمان خداست کسی را ازین خلاص نباشد نوح کفت قوله تعالی رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق یا رب
این پسر من از اهل منست و تو وعده کرده که هیچ کس را از اهل من هلاک نکردانی حق تعالی جواب داد که او از اهل تو

نیست که بتوا یمان نیاورده است بعد از آن آب بسیار شد و چهارپایان و جانوران همه بر سر آب آمدند حق
تعالی باد را فرمان داد تا همه جانوران را نزدیک نوح علیه السلام آورد و او از هر یکی جفتی بگرفت و در کشتی
نشاند و گویند ابلیس دنبال خر بگرفت بکشید نوح گفت ای ملعون در کشتی آی زود تر می خواست که خر در کشتی
آید ابلیس نیز در آمد او را گفت چرا در کشتی آمدی گفت بقول تو آمدم که گفتی ای ملعون در آی پس آب
از آسمان فرو آمد و از زمین بر آمد و مرغان نیز بعضی در کشتی آمدند و هرچه بیرون ماندند همه هلاک شدند
ففتحنا ابواب السماء بماءٍ منهمرٍ و فجّرنا الارض عیوناً کشتی بر سر آب میرفت نوح علیه السلام گفت بسم الله
مجریها و مرسیها یعنی رفتن و ایستادن بحکم خداست و چندان آب زیاده شد که از سر کوهها چهل
ارش بگذشت بسبب آن سخن که پسر نوح گفته بود که بر بالای کوه روم نوح شش ماه در کشتی باند بعد از
شش ماه کشتی بر زمین مکه رفت و گرد حرم طواف کرد و بمغرب و مشرق افتاد بعد از آن بزمین شام
آمد چون کشتی می گردید آن مردم که در آنجا نشسته بودند تصور کردند که غرق خواهند شدن حق تعالی نوح را
این اسما بخوان آهیا شراهیا آذونی اضیا وث چون نوح این نامها بخواند کشتی قرار گرفت بعد از
شش ماه بر سر کوه جودی فرود آمد قوله تعالی و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی الآیه مومنان همه
از کشتی بیرون آمدند و گفتند الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین و آن روز که نوح از کشتی بیرون
آمد روز عاشورا بود دهم محرم دهم رجب در کشتی رفته بود نوح با آن جماعت عاشورا روزه گرفت
در همه بسلامت بیرون آمدند و خلق زیاده بیرون آمد خوک و گربه حق تعالی ایشان را در کشتی آفرید
و سبب آن بود که در کشتی سرگین و غایط بسیار شد نوح را خوش نمی آمد و مردم در زحمت بودند نوح
دعا کرد حق تعالی وحی فرستاد که دست بر پشت پیل فرو مال چون بمالید خوک از وظاهر شد همه پلیدیها
بخورد و موش در کشتی بود و طعام و شراب مردم پلید می کرد و بیم بود که کشتی سوراخ کند وحی آمد که
دست بر سر شیر فرو مال شیر عطسه کرد از و گربه بیفتاد و همه موشان بخورد نوح از کشتی بیرون آمد
و چهل روز بر سر کوه بماند تا زمین آب فرو برد و خشک شد اما آن آب که از آسمان آمده بود فرو
نرفت آب عذاب بود تلخ و شور و دریاها جمع شد است نوح علیه السلام زاغ را بفرستاد که بزمین
رود بنگرد که آب چند مانده است زاغ چون برفت مرداری یافت بدان مشغول شد نوح را فراموش
کرد او را نفرین کرد که ترا روزی از مردار باد بعد از آن کبوتر را بفرستاد تا بنگرد کبوتر بیامد و بر روی
زمین بنشست شوری آب موی از پای او ببرد و پای وی سرخ شد و آب بر زمین آن مقدار مانده بود
که پای او سرخ گشت کبوتر را دعا کرد گفت حق تعالی ترا بر دل خلق شیرین گرداناد و چون آب بر زمین
نماند نوح از کوه بزیر آمد و در زیر کوه دیهی بنیاد نهاد و هشتاد تن بودند چهل بنیاد کردند یک نیمه مرد بودند
و یک نیمه زن امروز آن دیه آبادان است و آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح بعد از طوفان سیصد
سال بزیست و هزار ساله پیش از طوفان عمر داشت و در زمین بابل بود و هزار کم پنجاه سال دعوت
کرد قوله تعالی فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاماً و این همه خلق را حق تعالی ز ایشان آفرید و همه خلق عالم

از

از مسلمان و ترسا و جهود و بت پرستان و اهل هند و اهل روم بطوفان مقر آمدند مگر مغان که نه طوفان دانند و نه نوح
و در اخبار ایشان خبر طوفان نیست و گویند جهان بوده است آتش پرست بوده اند همه پادشاهان تا بوقت
یزدجرد با قی بود بعد از آن بمسلمانان افتاد در عهد امیر المؤمنین [illegible] اما بغیر از ایشان همه عالم معترف اند
و هر مصحف که بعد از نوح آمده است از ان ابرهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم السلام در همه حکایت کرده است
و گروهی گویند طوفان بود اما بهمه جهان نرسید و همه خلق هلاک نشدند و نسل منقطع نشد و نوح پیغمبر در همه جهان
نبود و او در بابل و عراق و شام و یمن و حجاز پیغمبر بود و طوفان بدان قوم فرو آمد و اهل روم و مغرب را
از ان خبر نبود اما در قرآن چنانست که همه خلق هلاک شدند بغیر از نوح و آن هشتاد تن هیچ کس بر روی زمین
نماند چنانک فاغرقناهم اجمعین و جعلنا ذریتهم الباقین و آن هشتاد تن را نسل نبود الا از ان سه پسر نوح سام
و حام و یافث از سام عرب و عجم آمدند سپید رویان و پیغمبران و نیک مردان و از حام سیاهان چو حبشیان
و زنگیان و هندوان و پادشاهان و ستمکاران و از یافث ترک آمد و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانی
و کسانیکه در ایشان خیر کمتر باشد چون نوح درگذشت این هر سه پسر هر یک گوشه از جهان بگرفتند چون هزار
سال از طوفان بگذشت از فرزندان حام بن نوح پادشاهی آمد نام او ضحاک جادویی دانستی و همه جهان بگرفت
و پارسیان او را اژدهاق خوانند **پادشاهی ضحاک** و او را بدان سبب اژدها خوانند که بر کتف او پاره گوشت
بزرگ بر رسته بود مانند ماری و آنرا در زیر جامه پنهان کردی و هر وقت که جامه از ان برداشتی مردم را چنان بزور
نمودی از جادویی کردن که آن دو اژدهاست و او ملکی ستمکار بود و همه ملوک جهان را قهر کرد و بدین سبب
مردم از وی ترسیدند و عرب او را ضحاک خوانند و مغان گویند بیوراسب بود خلق را به بت پرستی دعوت کرد
و هر کس که اباء کرد بکشت و هیچ ملکی چندان خون نریخت و تازیانه زدن و بر دار کردن او آورد و هزار سال پادشاهی
براند و همه خلق از و ملول شدند چون حق تعالی خواست که از و باز ستاند بعد از نهصد سال آن گوشت
پاره که بر کتف او بود مجروح گشت و دردی عظیم پیدا شد و هیچ کس معالجت نمی توانست کردن تا شبی بخواب دید
که کسی گفتی این ریش را بمغز سر آدمی معالجت کن روزی دیگر مغز آدمی بر آن نهاد و دردش ساکن شد پس هر روز
دو مرد را بکشتی و مغز ایشان بر آن نهادی تا دویست سال بر آن بگذشت و خلق را در زندان کرده بود و هر روز
دو مرد بیاوردندی از مواضع و مغز ایشان بر ریش نهادی و ضحاک بهر شهری یکی فرستاده بود که مردم بیاوردندی
و هر کوچه و محلتی قسمت کردندی و مردم از ین ظلم ستوه شدند بعد از هزار سال در اصفهان مردی بود
کشاورز آهنگری کردی در دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده نایب ضحاک آن هر دو پسر را بگرفت و پیش او
فرستاد ضحاک هر دو را بکشت و این مرد را کاوه نام بود چون خبر کشتن پسران بدو رسید او را طاقت نماند در
شهر آمد و فریاد خواست و خروش بر آورد و آن پوست پاره که آهنگران بر پیش پای بندند بر سر چوبی کرد
چون علمی و فریاد بر آورد و مردم از ظلم ضحاک بجان رسیده بودند و خوان سالاری بود که این کار بدست او بود
او را دل برین طایفه می سوخت از بسیاری که می کشتند و هر روز از ین دو مرد یکی را پنهان کردی و مغز سر گوسفند
بیاوردندی و با ضافت آن بردی چون روز ده پانزده بر آمدی بود آن مردم را بشب آزاد کردی و ایشان را

وصیت کردی که براه بیابان وکوه بروید تا کسی شما را نه بیند وکویند اصل کردان از ایشانست چون جور از حد
کذشته بود و فرزندان کشته برخاست و فریاد کرد و کفت ما تا که جور این خون خوار جبار کشیم که مرا یاری
خواهید کردن تا من خلق را از جور او برهانم بسیاری از خلق او را اجابت کردند وکاوه خلیفهٔ ضحاک که در
اصفهان بود او را بکشت وشهر او را مسلم شد وخزینهٔ او برداشت وسلاح او بر یاران قسمت کرد وخراج
بستد واو را متابعان بسیار شدند در اصفهان یکی را خلیفه کردانید وخود باهواز رفت وحاکم اهواز که از قبل
ضحاک بود او را نیز بکشت آنجا هم خلیفه بنشاند و شهر بشهری رفت ومی کرفت واز هر شهری مال می‌ستد
وضحاک در دماوند وطبرستان بود چون ازین حال آکاه شد لشکر بفرستاد کاوه ایشانرا بشکست وهمچنان
شهری کرفت وچون بنزدیک شهری رسیدی مردم را کفتی چون این شهر بکیریم بضحاک نزدیک شده باشیم
چون او را بکشیم بسلامت باز کردیم وبشهرهای خود رویم مردم کفتند تو بپادشاهی سزاواری وخلق از تو
در راحت اند کاوه کفت من این کار را نشایم که من از خاندان ملوک نیستم وپادشاهی کسی را شاید که از اهل
بیت پادشاهان باشد ومن مردی آهنکرم نه از بهر آن برخاستم که ملک کیرم مراد من آنست که خلق را از
بیداد ضحاک برهانم واکر من او را بکشم وملک تصرف نمایم هر کسی کوید که او پادشاهی را نشاید وکار جهان وملک
خراب کردد یکی را طلب کنید که این کار را شاید تا او را بنشانیم ومن پیش او بایستم وفرمان او را کردن نهم دو ماه
مهلت خواستند واز فرزندان جمشید یکی مانده بود نیکو منظر وخردمند وضحاک را کفتند که از فرزندان جمشید
فریدون نامی مانده است وملک تو بدست او افتد وتو بدست او کشته شوی ضحاک او را طلب کرد
بکریخت وبطبرستان آمد ضحاک بطلب او رفته بود چون کاوه بری آمد وخبر افریدون شنید خرم شد بفرمود
تا او را طلب کردند او را چون بیاوردند پادشاهی وخزینه همه بوی سپردند وپیش او بایستاد وافریدون را کفت
با ضحاک حرب کن تا او را بکیریم وجهان بر تو راست شود افریدون روی بضحاک آورد وکاوه را اسپهسالاری
داد وهمه کار بدو مفوض کردانید ضحاک روی بدیشان آورد وحرب کردند افریدون ظفر یافت ضحاک را بکرفت
وبکشت وهمان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد وجهان بدو سپرد وآن مهران روز بود از ماه مهرکان وداد
وعدل بکسترد ومهر او در دلها افتاد ونیکویی او در جهان آشکارا شد وکویند چون افریدون بپادشاهی
بنشست کاوه را اسپهسالار کردانید وهمه کار بیرون او را سپرد اندر پادشاهی افریدون چون جهان بر افریدون
راست شد همه حکم در دست کاوه کرد او سپاه بر کرفت وکرد جهان بر آمد واز مخالف پاک کردانید وکاوه هر جا که
حرب کردی وعلم در پیش داشتی از آن حرب پیروز بیرون آمدی وبیست سال کرد جهان بکردید وهمه را اطاعت
کرد وجمله مطیع افریدون شدند چنانک هیچ خلاف نماند پس فریدون ولایت اصفهان وتوابع ومضافات آن
بکاوه داد کاوه برخاست وباصفهان آمد وبعد از ده سال درکذشت واو را هیچ فرزند نبود وافریدون هیچ از
خواسته او تصرف ننمود الا آن علم از بهر فال بخزینه فرستاد ودر هر حرب که آن علم در پیش داشتی ظفر یافتی
وبعد از و در دست ملوک عجم بود وهر کسی جوهری ویاقوتی در و نشاندند تا در میان جواهر ناپدید شد تا وقت یزدجرد
شهریار واز آن درفش کاویان نام بود یعنی تابان ودرفشان در وقت یزدجرد چون مسلمانان خزینه غارت کردند

آن

آن درفش را پیش امیر المؤمنین عمر آوردند بفرمود تا آن جواهر از و باز کردند وآن پوست بسوختند وکویند افریدون
بعد از کاوه دویست سال بزیست ودر جهان عدل وداد کرد وکویند آتش پرست بود ومنهم آن کویند
بت پرست بود باتفاق عادل ودادکستر بود وعلما وحکما بزرکی با خود داشتی واول پادشاهی که در نجوم نظر داشت
او بود ودر طب رنج برد وتریاک او ترتیب کرد واول کسی که بر پیل نشست او بود وپیل را حرب آموخت و
او را سه پسر بود طور وسلم وایرج در حال حیوة ملک را بر پسران قسمت کرد ناحیت ترک وچین وماچین طور را
داد واو را فغفور نام کرد وزمین روم تا حد مغرب سلم را داد واو را قیصر نام کرد وزمین عراق وخراسان
وبغداد وبصره وحجاز تا حد یمن ایرج را داد واو را از دیکر پسران دوستر داشتی چون افریدون وفات کرد
هر سه پسر پادشاه بودند برادران عهد پدر بشکستند وبر برادر کهتر حسد بردند کفتند پدر بهترین ولایت او را داد
وتاج بر سر او نهاد پس هر دو بیامدند وبا او حرب کردند واو را بکشتند وجهان بدو نیم کردند اما نکاه نمی
توانستند داشتن از هر جایی یکی برخاست وملک بدست خود کرفت وهر دو وفات کردند وپادشاهی
از خاندان ایشان بیرون رفت وبیکی افتاد نام او کوش از فرزندان حام بن نوح علیه السلام واو بت پرست
بود وچهل سال پادشاه بود وبیدادکر بعد از آن پسر او نمرود پادشاه شد وکویند در آن وقت که برادران
ایرج را بکشتند افریدون زنده بود کفت یارب مرا مرک مده تا از فرزندان ایرج یکی بیرون آید که خون پدر
باز خواهد افریدون را پسری بود وایرج را دختری بود دختر را بپسر داد ودختری کوشک نام از ایشان آمد نام
او روشنک واین دختر را دختری آمد نامش اترک واترک را پسری آمد نامش منحماغ واین پسر با خواهر
خود جمع شد واز و منوچهر آمد جریر چنین می کوید واین نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام
ظالم وبت پرست بود وبتخانها بنا کرد واهل بابل را بت پرستی فرمود وبتان را از زر سرخ بساخت
واو را سرهنکی بود نام او تارخ وتازیان او را آزر خوانند واز فرزندان سام بود ونجار بود ونمرود وآزر
را بنزدیک خود خواند وبتخانها بدو سپرد ووزارت او را داد وکروهی کویند خزینه دار تنها بود ووزیر نبود وآزر
بن عامر بن سالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح وسی سال بتخانه او داشت واو را پسری آمد خلیل الرحمن
ابرهیم صلوات الله علیه واز طوفان تا وقت ابرهیم هزار ودویست سال رفته بود ودرین مدة هیچ پیغمبر
نیامد الا هود وصالح علیهما السلام وقصهٔ ایشان هر دو یاد کنیم بعد از آن قصهٔ ابرهیم ونمرود قصهٔ هود پیغمبر
علیه السلام با قوم عاد بدانک عاد وثمود دو ملک بودند از دو قبیله وهر دو قبیله را بدیشان باز خوانند عاد بن
عوص بن آدم بن سام بن نوح علیه السلام وهر دو قبیله در بادیهٔ حجاز بودند وبیکدیکر نزدیک وزمین عاد بمکه
نزدیکتر بود که بزمین حجر واین در کنار بادیه است بر راه شام واصحاب الحجر قوم ثمود بودند وحق تعالی
می فرماید ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین وقوم عاد وثمود هر دو عم زادکان بودند ومیان ایشان دویست
سال کذشته بود وحق تعالی اول حدیث قوم عاد کرده است وایشان را عاد اول کویند وثمود را عاد
ثانی ودر قرآن هر جا که ذکر عاد کرد بعد از آن ذکر ثمود میکند قوله تعالی فاما عاد فاستکبروا واما ثمود فهدیناهم
فاستحبوا العمی علی الهدی ودر جهان قومی از ایشان قوی‌تر نبوده اند وبالا بلندتر هر مردی را دوازده کز بالا

بوده است و گویند چندان قوة داشتند که پای بر زمین زدی تا بزانو فرو رفتی و دران زمین عمارتها عظیم ساختند
چنانک حق تعالی ذکر آن فرموده است ارم ذات العماد یعنی عمارت بود خداوند ستونها و در قد و
قامت ایشان میفرماید قوله تعالی کانهم اعجاز نخل خاویة و ایشان بت پرست و جبار بودند حق تعالی
هود را بدیشان فرستاد و لفظ هود تازیست اما بعبری عابر بن صالح بن ارفخشید بن سام و هود را
اضافت بدیشان کرد قوله تعالی اخاهم هودا بفرستادیم بعاد برادر ایشان هود را با ایشان گفت اعبدوا
الله خدای تعالی را پرستید که شما را بغیر ازو خدایی نیست ایشان بقوة خود فریفته شدند من اشد منا قوة
خدای تعالی در جواب ایشان میفرماید آنکس که شما را آفریده است از شما قوة بزیاده دارد گفتند کیست از ما
قوی ترکه ما را عذاب تواند کرد و ندانستند که ایشان را عذاب تواند کردن و این قوم هود از پنجاه هزار
زیاده بودند و هود با ایشان عتاب کرد و گفت شما عمارتها محکم و کوشکها بلند بنیاد می نهی و می سازی و
پنداری در آنجا جاوید خواهی ماندن قوله تعالی واذا بطشتم بطشتم جبارین و چون بر کسی خشم گیری خشمی
جبارانه گیری و هیچ رحمت و بخشایش در دل شما نباشد قوله تعالی فاتقوا الله واطیعون از خدای تعالی
بترسی و مرا فرمان برداری کنی بعد ازان نعمتها حق تعالی بر ایشان عرضه کرد گفت بترسی ازان خدای که
شما را باغها و چشمها و چهارپایان داد و در طبیعت مردم محبت مال نهاده است و بعد از مال فرزند و اگر
مال نباشد فرزند و بال باشد کما قال الله تعالی المال والبنون زینة الحیوة الدنیا اول مال یاد فرمود بعد ازان
فرزند و هود علیه السلام ایشان را پنجاه سال دعوت کرد و پند داد ایشان را جواب می داد قوله تعالی سواء
علینا اوعظت ام لم تکن من الواعظین یعنی خواهی ما را پند ده و خواهی پند مده بر ما یکسان است ما بتو ایمان
نخواهیم آوردن حق تعالی از ایشان حکایت فرمود که گفتند ای هود تو دیوانه شده ما ترک خدایان خویش
نخواهیم کردن و این خدایان که تو ایشان را می پرستی ترا دیوانه اند بعد از پنجاه سال که ایشان را دعوة کرد
این جواب دادند و اندک قوی که بدو ایمان آورده بودند ایمان خود پنهان می داشتند و آشکارا
نمی یارستند کردن چون مدتی بگذشت و هود از ایشان نومید شد و حق تعالی دانست که زیاده ازان
ایمان نخواهند آوردن چون خواست که ایشان را عذاب کند چشمها آب را همه خشک گردانید و چهارپایان
همه بمردند و سه سال باران از آسمان نیامد و قحطی عظیم ظاهر شد و مردم که در زمین شام و حجاز بودند همه
وقت که باران نیامدی ایشان بمکه آمدندی و قربان کردندی و از حق تعالی باران خواستندی هرچند که کافر
بودند و خانه را اثر پدید نبود تا بوقت ابرهیم علیه السلام اما کافران شنیده بودند که زمین مکه حرم است
و پیش از طوفان همه خلق این خانه را بزرگ داشتندی و آنجا قربان کردندی و خدای را خواندندی بر سر
کوه حق تعالی حاجت ایشان بر آوردی و چون بوقت طوفان خانه ناپدید شد ابرهیم علیه السلام از او عمارت
کرد و علما گویند از بهر آنست که حق تعالی مرکز زمین را بحجت نگاه دارد و خلق را در غفلت نپسندد و دران بعد
از نوح پیغمبر نبود و خلق را بخدای تعالی خواندی حرم را حجت خود گردانید بر زمین تا حاجتها ایشان روا شدی
و بدین سبب بدانستندی که ایشان را خدایی هست که او کارسازست و ایشان کاری نمی توانند ساختن که

بخدای تعالی ایمان نیاورد بر وحجت باشد و نتواند گفتن که من خدای را نمی شناسم و نام خدایی از کس نشنیده ام
چون کار ان قوم سخت شد و هیچ تدبیر نداشتند گفتند ما رسول بمکه فرستیم تا دعا کنند و باران ایدان کرده گرد
شدند و سه مرد اختیار کردند یکی لقمان و دیگر مرثد بن سعید و این هردو مسلمان بودند و سیم قیل بن عمرو و این
لقمان از ایشان معتبر بود و پسر عاد بزرگ بود و بهود ایمان آورده بود ایمان پنهان می داشت و مرثد بن سعید
آشکارا ایمان آورده بود اما قیل کافر بود و این هرسه را با چهارپایان بسیار از گاو و گوسفند و شتر بفرستادند
که بمکه روند و قربان کنند و از حق تعالی باران خواهند هود ایشان را گفت ای بمن ایمان آوری تا حق تعالی
شما را باران دهد چنانک فرمود قوله تعالی استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا ایشان
بسخن هود التفات نکردند و ایشان هرسه را بفرستادند چون بمکه رسیدند ایشان را خویشاوندان بودند
از قبیله عاد معاویه ابن بکر ایشان را فرود آورد و مهمانی کرد و دانست که ایشان بچه کار آمده اند گفت سه
روز مهمان باشی بعد ازان بکار خود مشغول شوی ایشان را گرامی داشتند و خمر آورد و کنیزکان مغنیه
و ایشان بدان مشغول شدند و یکماه دران معنی بماندند و قوم خود را فراموش کردند و امروز در عرب
مثل است هر جا که رسول فرستند و او بکار خود مشغول شود او را وفد عاد گویند چون یکماه بر آمد
مضیف دانست که ایشان قوم را فراموش کردند بدین میباندند و می برد و قوم عاد خویش او بودند
و شرم داشت که ایشان را از خانه خود بیرون کند آن کنیزکان را چند بیت بیاموخت تا در مجلس بخوانند
که ایشان قوم را یاد کنند قال الشاعر الا یا قیل ویحک قم فهینم لعل الله یصبحنا غماما من العیش الشدید
فلیس نرجو له الشیخ الکبیر ولا الغلاما وان الوحش یاتیهم جهارا ولا یخشی لعادی سهاما وانتم ههنا فیما
اشتهیتم نهارکم ولیلکم تماما فقبح وفدکم من وفد قوم ولا لقوا التحیة والسلاما چون این ابیات
بشنیدند و در وذکر قوم عاد رفته بود و آن سختی که از تشنگی بدیشان رسید بدانستند که خطا عظیم
کرده اند و قوم را فراموش گردانیده اند در حال برخاستند که قربان کنند لقمان و مرثد هردو مسلمان
بودند بر قیل اسلام خود آشکارا کردند و گفتند اگر قوم ما بهود ایمان آوردندی باران آمدی و این قربان
نبایستی کردن و این همه زحمت نبایستی کشیدن قیل بدانست که ایشان بهود علیه السلام ایمان آورده اند
ایشان را رها کرد و خود تنها برفت ایشان نیز بیشتر بمکه رسیده اند چون بموضع کعبه رسید مرثد دست
بر داشت و شعری بر خواند که معنی آن این بود ای خداوند بنده نواز و قوة دهنده بزرگوار و یگانه قیل پیش
تو آمده است از نزد قومی کافر که باران خواهد الهی حاجت آورد اگر دان لقمان نیز گفت الهی من مؤمنم
و میدانم که ترا راست گویی دانم منت بر مؤمنان نه و باران ازین قوم باز دار آوازی شنیدند که گفتند
که دعای شما اجابت کردیم بعد از زمانی قیل بن عمرو می آمد قربان کرده بکوه منا آمد و دعا کرد گفت ای خدای
آسمان می دانی که من بچه حاجت آمده ام مبتلا شده ایم بقحط و هلاک شدن چهارپایان و هیچ مقری نداریم
الا بتو ما را بارانی فرست و سیراب گردان در حال سه ابر بر آمد یکی سرخ و یکی سپید و یکی سیاه و از
هوا بانگی آمد که ازین سه کدام می خواهی قیل اندیشه کرد که ابر سپید دانم که چیزی نباشد و سرخ را نمی دانم

که چون باشد ابر سیاه اختیار کرد حق تعالی ملک عذاب بفرستاد و آن ابر سیاه را براند و بر سر قوم عاد برد
قیل از کوه فرو آمد و روی سوی یاران خود کرد و گفت ابر سیاه با باران سوی قوم و با ایشان بنشست و خرم
می خورد آن ابر چون نزدیک قوم عاد رسید شادی کردند و گفتند باران خواهد آمدن چنانک فرمود قوله تعالی فلمّا
راوه • عارضا امّا هود دانست فرمود که ابر عذابست فیها عذاب الیم چون ابر بر سر ایشان بایستاد بفرمان
حق تعالی و آن باد عقیم از آن بیرون آمد قوله تعالی و فی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم عقیم آن باد باشد که
در وی هیچ منفعت نباشد و مضرة باشد چنانک گفت و امّا عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة و صرصر باد سخت
باشد و عاتیة آن باد باشد که خود را از و نگاه نتوان داشت ایشان و چهارپایان را از زمین در ربود و بر
هوا برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد قوله تعالی ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم استخوان
پوسیده باشد که چون در دست مالی خاک گردد یعنی هر چیزی که این باد بر وی بگذشت خاک گردانید چون هول
این باد بدیدند گفتند صبر کنید که پس از این باد باران آید همه از خانها بیرون آمدند و پای بزمین فرو بردند بمردی
و هود علیه السلام بنداشت که نزدیک او آیند و شفاعت کنند و بخدای ایمان آورند بجمله بایستادند باد
در آمد و ایشان را از زمین بر بود و بر هوا برد و بر زمین زد و بکشت و هر مردی مانند درختی خرما بود چنانک
فرمود کانهم اعجاز نخل خاویة یعنی مانند درخت خرما بودند که بر زمین اندازند و این باد هفت شبانروز می آمد
و ایشان را می کشت و زنان که در خانها بودند ایشان را از زبر دیوار بدان دیوار می زد و می کشت تا هیچ کس
نماند چنانک فرمود قوله تعالی سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام امّا هود و آن طایفه که ایمان آورده بودند ایشان
را هیچ گزند نرسید قوله تعالی نجّینا هودا و الذین آمنوا معه برحمة منّا و آن قوم که در مکه بودند از این حال خبر نداشتند
چون خبر بدیشان رسید برخاستند و بر کوه رفتند لقمان و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا خلاص یابی گفت
مرا بعد از قوم زندگانی نمی باید و روی بآسمان کرد و گفت ای خدا اگر راستست که قوم را هلاک کردی مرا
نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نکرده بود که باد او را از کوه بزیر انداخت و پاره پاره کرد این دو تن که مسلمان
بودند بیامدند و قربان کردند آواز آمد که هر یکی حاجتی بخواهید مرثد گفت می خواهم که مرا نان گندم دهی تا زنده باشم
می خورم حق تعالی اجابت کرد در مکه مجاور شد لقمان گفت الهی مرا عمر هفت کرکس بده آواز آمد که اجابت
کردم گویند کرکس بچه میگرفت و نگاه می داشت تا بزرگ می شد و می مرد تا هر هفت تمام شد آخرین را
لبد نام بود و عرب گوید طال الامد علی لبد چون لبد بمرد لقمان در حال بمرد و محمد جریر الطبری رحمة الله علیه گوید
که هرگز هیچ کس هفتصد سال نزیست و گویند پانصد هم نزیست بعد از طوفان پس هود علیه و آنکسان که
بدو ایمان آورده بودند بماندند و هود بعد از آن پنجاه سال بزیست و عمر او صد و پنجاه سال بود و بعد از و تا
صد سال هیچ پیغمبر نیامد همه پادشاهان بودند گروهی بت پرست تا آن وقت که گروهی آتش پرست حق تعالی صالح را
بثمود فرستاد و ابن عباس رضی الله عنه گوید که حق تعالی باد صرصر آن مقدار که از سوراخ انگشتری بیرون آید بفرستاد
و اگر زیاده بودی مجموع اهل زمین هلاک شدندی و دعیل گوید با امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه بودم پیری کهن
فراز آمد و پرسید که امیر المؤمنین کدامست ما او را نمودیم روی بدو کرد و گفت اسمع هداک الله من ما دانا فافرج

بعلک

بعلک عن ذی علة صادّ سمعت بدین الحق جاءه و هو خیر الاهل الحضر و البادی فذکّنی علی الفضل و اجلو الذنب عن
جلدی بشرعة ذات ایضاء و ارشاد الی الهدایة للایمان ناجیة علی العمی من عند خبر از دادی معنش آنست که مرا راه
نمای بهترین دینها چون امیر المؤمنین سخن او بشنید تعجب نمود از آن شعر و فصاحت پرسید که از کجایی گفت
از حضر الموت بتو رغبت کردم تا مسلمان شوم گفت حق تعالی ترا توفیق داد هر چه می خواهی بپای پرسید که
دانش تو بدین موضع چیست مرد جواب داد مگر گور هود می خواهی مرتضی گفت بلی گفت در وقت برنایی با
گروهی از اهل بیت بگور هود رسیدم در شکاف کوهیست تنگ و بیابان بزرگ خانه چهار گوشه کنده جهل گز
در جهل گز و در پیشگاه تختی از زر خالص نهاده و بر آنجا نبشته بسم الله العلی انا هود النبی رسول رب العباد من
عاد دعوتهم الی الایمان و خلع الاوثان هلکوا بالریح العظیم فاصبحوا کالرمیم معنی آنست که من هود پیغمبرم مرا
بقوم عاد فرستاد ایشان را بایمان خواندم و از بت پرستی باز می داشتم فرمان نبردند تا بباد عقیم هلاک شدند
امیر المؤمنین گفت راست می گویی بعد از آن بفرمود تا او را سوری چند قرآن تعلیم کردند و او را مدیه
بسیار داد دعیل گوید چون قوم عاد هلاک شدند قوم در حضر الموت بودند یعرب بن قحطان بن عامر بن
سالخ بن ارفخشید بن سام بن نوح برادران خود را نعمان و عاصم و قطامی و راصع و حمصی گفتند قوم هلاک
شدند ما را اولیتر است که جایگاه بگیریم برفتند و آنجا ساکن شدند بعد از این قصه شدید و شداد یاد کنیم
قصه شدید و برادرش شداد که بهشت ساخته بود چون قوم عاد هلاک شدند در شام طایفه هم از
فرزندان عاد مانده بودند و ایشان را مهتری بود نام او شدید پسر عاد بن عملاق و او عادل و دادگر بود
و سیصد سال پادشاهی کرد تا بغایتی که از بیت المال مشاهره قاضی معین کرده بود یکسال بنشست و
هیچ کس پیش او بداوری نیامد قاضی پیش شدید رفت و گفت این مشاهره بر من حلال نیست که من
هیچ کار نکرده ام شدید گفت تو بنشین و همچنان اجرت می ستان قاضی مدتی بنشست دو مرد پیش او
آمدند و گفتند این مرد قطعه زمین خرید است و گنجی در یافته این ساعت خلاف افتاده است
بایع گفت من قطعه با هر چه در دست فروخته ام مشتری گفت من گنج نخریده ام خلاف دراز گشت
قاضی پرسید که شما فرزند دارید گفتند یکی پسری دارد و دیگری دختر قاضی ایشان را هر دو با یکدیگر عقد کرد
و آن گنج بدیشان داد هود علیه السلام نزدیک شدید بسیار رفتی و او را بخدای خواندی اما ایمان نیاورده
بود و بران کافری بمرد برادرش شداد بن عامر بن عملاق بر جای او نشست و بت پرست بود هود نزدیک
او نیز می رفت و او را از بت پرستی منع کرد شداد گفت اگر فرمان تو برم خدای تو مرا چه دهد گفت بهشت
جاوید و صفت بهشت بکرد شداد گفت من خود بهشتی چنین بسازم و برین عزم بایستاد و ضحاک عم زاده
این شداد بود و پادشاهی ری و طبرستان و عراق و گرگان و خراسان تا هندوستان او را بود دویست
و شصت پادشاه در زیر فرمان او بودند این شداد بهشت بنا کرد و هر چه زیر دست او بود جواهر و مروارید
و زر و سیم و زبرجد و مرجان و بوبها خوش از مشک و کافور و عنبر چندانک توانستند جمع کردند و بفرستادند
و از هر جنس استادان را بیاوردند و وزرا را بخواند و از ایشان شانزده مرد بگزید و در جهان بفرستاد تا

سوائی نیک اختیار کنند این مردم بکشتند در حوالی شام جایی چنین بدست آوردند یک بالا و مرد بزمین فرو رفتند
و بسنگ جزع برآوردند و چون بروی زمین رسید دیواری از زر و سیم بنیاد کردند یکی خشت از زر و یکی از سیم
و سقف او مرصع کردانیدند از جواهر و درختان بنشاندند و زر و سیم و یاقوت در و بکار بردند و بران درختان
مرغان میان تهی بساختند و پر از مشک و عنبر کردند تا هر وقت که باد بر ایشان آمدی بوی‌ها و عطرها بیرون
آمدی و زمین آن بیاقوت و جواهر مرصع کردانید و زعفران و مشک و عنبر بریخت و سقفها و مرصع کردانید
از یاقوت سرخ و جواهر و چنان استوار کردند که بر نتوان کندن و منظرها و کوشکها بساختند و جویهای
آب در وی براندند و کویند دوازده هزار کنکره از زر و سیم بساخت چون آفتاب بر وی افتی چشم در وی
خیره شدی و او را دویست وزیر بود کرداکرد آن بفرمود دویست کوشک مرصع بسازند و پانصد
سال درین کار صرف شد و چون تمام شد و او در حفر الموت بود او را خبر کردند برخاست با هزار سرهنگ
و دویست وزیر و سی هزار خشم چون نزدیک رسید آهوی پیش آمدش از سیم و سروها از زر و چشم
از یاقوت و پایها از فیروزه و چنان در چشم او زیبا آمد که از آن خوبتر در عالم چیزی ندیده بود اسب
برانگیخت و در عقب او بدوانید و اسپ ناپدید شد و آهو راند دید که کجا رفت و سواری دید از بیابان
روی سوی او نهاد چون نزدیک رسید او را گفت ای بندهٔ ضعیف چه اندیشه میکنی بدین کار که کردی
از مرگ امان یافتی شداد حیران شد گفت تو کیستی گفت من ملک الموت گفت چه می خواهی گفت
جان گفت زنهار نباشد گفت چندان امان دهی که آن موضع ساخته ام ببینم گفت فرمان نیست روی بر
کردانید در حال جان از تن او جدا شد و از اسب بیفتاد و آن سپاه چون آنجا رسیدند آوازی از آسمان آمد
و در حال همه بمردند و هیچ کس نماند بود که این خبر رساند هود علیه السلام پیش ازین واقعه بچهارصد و پنجاه سال
وفات کرده بود و او از عم زادگان ایشان بود و نسب شداد اینست شداد بن عاد بن علاق و هود بن خالد
الخلود بن علاق و کویند هیچ آدمی بدان شهرستان نرسید تا بروزگار معاویه ابو سفیان از شام
مردی بدان موضع رسید بسبب آنکه شتر کم کرده بود و بدان بیابان رسید و چیزی دید که هرگز ندیده بود
و نشنیده و نمی دانست که چه موضع است چون در میان آن بکشت آن جواهر که در دیوار نشانده
بودند می خواست که بر کند نمی توانست بر کندن از آن مروارید و خنک بود داشت و بدمشق آمد پیش
معاویه و او را از آن آگاه کرد و او را ازین عجب آمد کعب الاحبار را زین احوال کذشته خبر داشت گفت
این خبر راستست مردی آنجا رسد سرخ روی سرخ موی کربه چشم معاویه گفت او را حاضر کنید چون بیامد
کعب گفت این مرد شاید بودن معاویه مردم بسیار با او بفرستاد آنجا را باز نیافتند شتربان گفت
من نیز چون بیرون آمدم چندانک طلب کردم نیافتم معاویه دانست که حق تعالی آن را از چشم مردم
پوشیده است عبدالله قلابه را بخواند و نام این مرد بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد فرمود که راست
و من صفت این مرد از مصطفی علیه الصلوة والسلام شنیده ام و هیچ بعد ازین آنجا نتواند رسید **قصهٔ
ثمودیان و صالح علیه السلام** ثمود از فرزندان سام بن نوح بود ثمود بن جابر بن آدم بن سام و این کروه از

فرزندان او بودند در حجاز مقام داشتند نزدیک حجر و لقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و زمین حجر امروز
ظاهر است چون پیغمبر بغزو تبوک می رفت آنجا بگذشت گفت موضع قوم ثمود اینست و ایشان مردمی
صاحب قوة بودند و در میان کوهها خانه ساختند و تنحتون من الجبال بیوتا و چشمهٔ آب بزرگ
داشتند و همه از آن آب خوردندی و تمام بودی حق تعالی صالح بدیشان فرستاد که از بت پرستی
منع کند قوله تعالی و الی ثمود اخاهم صالحا گفت آن خدای را پرستید که شما را بغیر از وی هیچ خدایی نیست
و بجهت آن فرمود اخاهم که از قبیلهٔ ایشان بود از فرزندان جابر بن ارم بن سام بود صالح ایشان را
گفت که خدای را پرستید که شما را آفریده است ایشان گفتند ای صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا
گفتند ای صالح تو در میان ما کودک بودی بت پرستی نکردی امید داشتیم که بزرگ شوی بت پرستی
اکنون از بت پرستی منع می کنی صالح مدتی در میان ایشان ماند و کس بدو ایمان نیاورد بعد از آن گفتند
ای صالح برهان بنمای تا بتو ایمان آوریم صالح گفت چه خواهی گفتند ازین کوه خارا اشتری بیرون آور
ماده با بچه سرخ گربه چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم بعد از آن بتو ایمان آوریم صالح گفت بر حق تعالی
آسانست اگر بر شما دشخوار است جبرئیل از حضرت عزت سوی صالح آمد و گفت حق تعالی این شتر
را پیش از تو و قوم تو آفریده است بچندین هزار سال و تقدیر کرده است که بدعا تو ظاهر شود
پس از آن صالح دعا کرد از کوه ناله بیرون آمد و از میان سنگ اشتری بدان صفت که خواسته بودند
با بچه بقدرت باری عز شانه خروج کرد چون ایشان بدیدند جادوئی کرد و بجادوئی این اشتر بیرون
آورد و گروهی ملحدان همین گویند اشتر از سنگ چگونه بیرون آمد و ندانند که معجزه وقتی باشد که خلاف
عادت باشد و الا معجزه نخوانند و هیچ عجب در آن نباشد و چون ایشان قدرة باری تعالی ندانند چگونه
پیغمبری ایمان آورند و اهل باطن و چهار قول سخن می گویند و نور و ظلمت گویند و گویند حق تعالی
یک فعل کرد و هیچ فعل دیگر نتواند کرد و آن عقل کل و نفس کلیت و لوح و قلم گویند و تناسخ نیز
گویند و بهشت و دوزخ و ترازو و صراط اعتقاد ندارند و امام ظاهر را بزرگتر از محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم دانند و بهشت و دوزخ را خشنودی و خشم امام دانند و این همه بظاهر گویند اما بحقیقت
چیزی ندانند و مردم را در شبهت افکنند و گویند نور چگونه سخن گویند و نماز و روزه چه معنی دارد و حج
کردن و سنگ انداختن چه فایده دید و جاهلان را در شبهت اندازند گویند اقرضوا الله قرضا حسنا
یعنی زکوة بدهی که پاک شوی و بدین سبب مال عوام بخوارند و بر ایشان خندند و اگر مسئله از توحید
از ایشان سؤال کنی ندانند و هیچ دلیل نبوة نتوانند گفتن و اگر آیتی از قرآن بپرسی نند و از شرایع و
حلال و حرام اسلام خبر ندارند اکنون بر سخن رویم که روایت مقالت ایشان فایده زیادة ندهد ان
شاء الله تعالی عدد مسلمانان زیاده کرداند و عدد دشمنان ایشان کم کرداند و آفت ایشان از
امت محمد صلی الله علیه و سلم باز دارد چون حق تعالی شتر از کوه بیرون آورد در حال شتر آوازی
کرد و بعلف خوردن مشغول شد بعد از آن شتر روی بچشمهٔ آب نهاد و آن آبی که ایشان می خوردند

همه بقدرة باری تعالی باز خوردی جهت آنک سبب هلاک ایشان بود آن روز آب نیافتند که بخورند بنزدیک
صالح آمدند و گفتند ما را آب می باید گفت یک روز شما و یک روز شتر را چون بهانهٔ عذاب بود بران
استادند اما حصل ایشان را منع می کرد و هرجا که نهی کند و مردم بخلاف آن اقدام نمایند هرآینه موجب
عذاب باشد اول قصهٔ آدم و ابلیس و امر کردن بسجود و دوم وصیت کردن قابیل را که هابیل را نیکو
دار و قصهٔ هاروت و برادران یوسف را علیه السلام که گفتند برادر را عزیز دارید و همه خلاف کردند
مثل الانسان حریص علی ما منع صالح هرچ ایشان را گفت خلاف می کردند و آن شتر سی سال
درمیان ایشان بماند و حق تعالی بعلم قدیم دانست که ایشان شتر را بکشند و ایشان ندانستند که
آن شتر را از بهر هلاک ایشان آفریده اند صالح ایشان را گفت شما این شتر را بکشید گفتند نام
آنکس بگوی که آن شتر را خواهد کشتن تا همین ساعت او را بکشیم گفت او غلامی باشد سرخ
و کربه چشم و هنوز از مادر نزاده است ایشان دو زن بیاوردند و بر زنان آبستن موکل کردند
تا هر زن که پسری بدین نشان برآورد او را بکشیم این زنان محافظت میکردند و هر پسر که این نشان
داشت می کشتند و پدر هیچ نمی توانست گفتن اما دشمن صالح می شدند و قصد کشتن صالح می
کردند تا ده سال برین برآمد مادران و پدران گفتند ما خون فرزندان خود از صالح باز خواهیم اما آشکارا
نمی یارستند گفتن قوله تعالی و کان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض و فساد ایشان این نیت
بد بود که با صالح داشتند پس یکی از مهتران ایشان را پسری بدین صفت آمد خواستند که او را بکشند
این نتن گفتند سخن صالح اعتباری ندارد و او بجادویی فرزندان ما را می کشد و بر ما افسوس می کند
و هیچ کس این شتر نخواهد کشتن دست از فرزند کشتن باز داشتند پس از آن فرزندی از آن مهتری
بیامد بدان نشان و او بود که صالح نشان داده بود آن پسر بزرگ شد و اشتر را بکشت و قوم
ثمود بدین سبب هلاک شدند بعد از آن دران زمین فرزند نیامد و نیاید و در عرب و عجم این مثل
گویند اشأم من قدار چون سال این پسر به بیست رسید این نه مرد که ایشان را پسر کشته بودند چون
این غلام را دیدندی بگریستندی و گفتندی اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز هم چندین غلام بودندی
صبر نمی توانستند کردن هر نه عهد کردند و سوگند خوردند که صالح را بکشیم بعوض فرزند خود اما آشکارا
نکردند از ترس قوم تدبیر کردند که ما هر نه بعزم سفر از شهر بیرون رویم و پاره‌ای از شهر دور شویم و
در پس کوهی بنشینیم و چون شب آید بشهر آییم و روزگاری متواری باشیم تا مردم پندارند که ما بسفر
رفته ایم یک شب درآییم و او را بکشیم و کسی با کانه نبرد و اگر از دوستان صالح کسی ما را چیزی گوید
ما گوییم در شهر نبودیم و ازین خبر نداریم از ایشان حکایت فرمود قوله تعالی ثم لنقولن لولیه ما شهدنا
مهلک اهله و دیگر فرمود و مکروا مکرا و مکرنا مکرا با صالح مکر در دل گرفتند من مکافات مکر ایشان کردم
و ایشان ندانستند بدین تدبیر از شهر بیرون رفتند و در زیر سنگی پنهان شدند که شب درآیند در شهر
آیند و صالح را بکشند حق تعالی آن سنگ بگردانید و بر سر ایشان انداخت و همه در زیر آن سنگ هلاک

شدند

شدند حق تعالی فرمود فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم و قومهم اجمعین چون روزی چند برآمد یکی
از ان گروه آنجای گذشت آن مردان را دید در زیر سنگ مرده برفت و بر قوم شهر آشکارا کرد بیامدند و ایشان
را از زیر سنگ بیرون آوردند چون بشهر آمدند از صالح برگشتند و او را گفتند بس نبود که ما را فراز کردی
تا فرزندان ایشان بکشتیم اکنون پدران ایشان را نیز کشتی بعد ازین ما این اشتر نمی خواهیم ما او را
می کشیم یکی را طلب کردند که اشتر را بکشد هیچ کس این کار قبول نمی کرد چون پسر مهتر را دید گفتند قبول
کرد برخاست و پیش چشمه آمد آنجا که اشتر آب می خورد شمشیر برکشید و بر پای اشتر زد و اشتر
را بیفگند و قصد بچه کرد بچه بگریخت و بر کوه رفت آن کوه که مادرش از ان بیرون آمده بود صالح را
خبر آوردند که اشتر را کشتند صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب خدای را ساخته باشید
ایشان از ان کار پشیمان شدند گفتند ما نفرمودیم و راضی نیستیم بدین کار که او کرد این غلام کرده
است تدبیر ما چیست گفت آن بچه را بیاوری تا او درمیان ما باشد عذاب نیاید صالح با آن قوم
روی بکوه نهادند بچه چون صالح را دید روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد ایشان در عقب او
برفتند نیافتند صالح گفت این سه بانگ سه روز مهلت روز اول رویهاتان زرد شود و دوم روز
سرخ شود و سیم روز سیاه و چهارم روز عذاب آید چنانک فرمود قوله تعالی تمتعوا فی دارکم
ثلثة ایام روز اول زرد شد و دوم سرخ و سیم سیاه بعد ازان از آسمان بانگی برآمد که همه در حال
جان بدادند قوله تعالی و اخذت الذین ظلموا فاصبحوا فی دارهم جاثمین و ازیشان کسی زنده نماند
الا صالح و کسانی که بدو ایمان آورده بودند یکی ازیشان در مکه بود کنیت ابو عال چون بشنید
او نیز در حال بمرد و چنان شد که گویی هرگز در جهان نبودند و صالح با آن مؤمنان آنجا بماندند تا
بجوار حق رفتند و بعد از صالح هیچ پیغمبر نبود تا بوقت خلیل ابرهیم علیه السلام قصهٔ ابرهیم خلیل
الرحمن صلوات الله علیه بعد از صالح پادشاهان بودند و زمین بابل که امروز بغدادست و عراق
و آبادان ترین جهانست بدست نمرود بن کنعان بن کوس بن حام بن نوح افتاد و از پدر و جدش
بدو رسیده بود و هر بت پرست بودند و نمرود ازیشان ظالم تر بود و بت خانها زرین داشت
و با آزر سپرده بود و نام او تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن عامر بن صالح بن قینان بن ارفخشد
بن سام و این آزر بتخانها و خزینهٔ نمرود بدست او بود و قومی گویند نمرود همه جهان داشت و این
درست نیست او پادشاه اقلیم بابل بود و گویند که بعد از نوح هیچ کس همه جهان نداشته است
مگر چهار کس دو مسلمان و دو کافر سلیمان و ذو القرنین علیهما السلام و نمرود و بخت النصر
و این هم درست نیست فی الجمله چون وقت خروج ابرهیم بود منجمان نمرود را گفتند امسال در پادشاهی
تو پسری بزاید که این همه بتان را بشکند و دینی نو آورد و پادشاهی از دست تو بیرون رود نمرود در هر خانه
زنی برگماشت که هر کس که پسر آورد او را بکشد مادر ابرهیم بار گرفت بابرهیم چون شکمش بزرگ شد
پدرش گفت کاجکی این فرزند ما دختر بودی تا ملک او را نکشتی چون وقت بار نهادن بود مادر او را از بیم

پنهان کرد کفت پسری مرده آوردم و اورا در کور کردم پدر کفت نیکو کردی بعد از ان اورا در خانه نگاه نتوانست
داشتن اورا بکوه برد و در غاری پنهان کرد و سنکی بران در نهاد و کفت اگر کرک با شیر بخورد بهتر باشد
که اورا پیش چشم من بکشند کاه کاه مادر پیش او آمدی و اورا شیر دادی و هر وقت که عزم او کردی
کمان بردی که زنده باشد چون بیامدی او انکشت بهین می مکیدی و حق تعالی ازان روزی دادی و هر روز
چندان بزرک شدی که دیکران بیک ماه و یازده ماه دران غار بماند و چندان بزرک شد که کودکی دیساله
ابرهیم باشاره با مادر کفت که مرا ازینجا بیرون بر مادر شبهنکام بیامد و چون تاریک شد اورا بخانه برد ابرهیم
چون بیرون آمد سر بر آسمان کرد ستارکان دید با خود اندیشه کرد که این را خداوندی باید چون حق تعالی
در معرفت و توحید نهاده بود بی آنکه کسی اورا تعلیم کند می دانست و حکما کویند مثل ابرهیم مثل زیتون
است که از طبیعت او روغن بیرون می آید ابرهیم نیز پیش از پیغمبری حق تعالی در وطلب نهاده بود
چون ستاره روشن دید کفت هذا ربی بر طریق استفهام است چنانک کسی غایب بوده باشد
و دیکری اورا بیند کوید آیا آن فلان است و محمد جریر یاد نکرده است و من بدان سبب یاد کردم
تا عوام تصور نکنند که ابرهیم ستاره را رب خوانده است یا آفتاب را خدا پنداشته اما او این سخن
بدان وجه کفت که طالب خدا بود و معنی هذا ربی بطریق استفهام است مانند آنک قوله تعالی
جعلا له شرکاء یعنی اجعلا له شرکاء و سخن انبیا بر خوبتر وجهی تأویل کرده اند و درین کلمه لطیف محمد
جریر فرموده است که خدای تعالی که ما حکم چنین کرده ایم که هر که شرک آرد اورا باتش بکدازانیم چون
این سخن که کفت بظاهر سمتی داشت اما در باطن توحید محض بود بجهت ظاهر او آتشی ساختیم و در
باطن اورا بوستان کردانیدم تا باطن مر باطن را باشد و ظاهر مر ظاهر را پس مادرش اورا در غار
بنشاند چون نیمه از شب بکذشت اورا بیرون آورد چون ستاره روشن فرو رفت ابرهیم کفت
لا احب الآفلین یعنی هر چیزی که فرو شود اورا دوست ندارم و خدای را نشاید بعد از زمانی ماه
بر آمد چون نور او را روشنتر دید نسبت با او کرد چون او نیز فرو رفت کفت این همه را خداوندیست
بر آرنده و فرو برنده قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من
المشرکین من روی ازین بکردانیدم و سوی آنکس آوردم که آسمان و زمین آفریده است و در حال
درخت توحید در دل او محکم شد مادر اورا پیش پدر برد و کفت فرزند اینست و حال بکفت
که اورا چکونه نکاه داشتم حق تعالی مهر او در دل مادر و پدر بنهاده مادر را کفت اورا نیکو نکاه داشتی
و ابرهیم در خانه بود و اورا می پروردند و او بتان را سجده نکردی حق تعالی وحی فرستاد که نمرود را دعوت
کن تا مسلمان شود ابرهیم تدبیر کرد که چکونه این حکایت بر ایشان عرضه کند اول باران بود که یک روز
ایشان بعیدکاه رفته بودند پدر ابرهیم را کفت تو بیرون آی ابرهیم کفت من بیمارم نتوانم آمدن
قوله تعالی فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم دران روزکار علم نجوم غالب بود و هر که چیزی از احکام
دانستی برو عرضه کردی او بر ایشان افسوس داشتی کفت من بیمارم باحکام شما اما مقصود او

بهانه

بهانه بود که بیرون نرود در رسم جهان بود که بامداد عید پیش بتان آمدندی و سجده کردندی و طعامی که دران
خواستند خورد پیش بت بنهادندی بعد از ان برداشتندی که برکت در و رفت ابرهیم صلوات الله علیه
ایستاده وی دید چون ایشان بعیدکاه بیرون رفتند ابرهیم کفت علیه السلام قوله تعالی تالله لاکیدن
اصنامکم کفت شما چون بیرون روید خود ببینید که من با بتان شما چه کار کنم دو تن از ایشان این سخن
بشنیدند و خوار داشتند پدرش بتخانه با برهیم سپرد ابرهیم در بتخانه آمد و تبری بیاورد و همه بتان را
بشکست الا بت بزرک را هیچ تعرض نرسانید و تبر بر کردن بت بزرک نهاد حجت خود بر ایشان
درست کرد تا اگر کویند که کرد کوید بت بزرک و اگر کویند بت این کار نتوان کردن و او کس را
مضرة و منفعت نرساند کوید چرا چیزی می پرستی که از سود و زیان نیاید چون از عیدکاه مراجعت کردند
و بتان را چنان دیدند فریاد برآوردند و نمرود را ازان حال آکاهی دادند نمرود در بتخانه آمد و مردم کرد آمدند
کفتند من فعل هذا بآلهتنا با بتان ما که چنین کرده است بر خود ظلم کرد آن دو کس که از ابرهیم آن لفظ
شنیده بودند نمرود را کفتند قوله تعالی سمعنا فتی کفتند ما از جوانمردی شنیدیم که اورا ابرهیم خوانند
که چنین کفت مکر او کرده باشد کفت قوله تعالی فأتوا به علی اعین الناس کفت اورا پیش مردمان
آورید تا مقر کردد و مردم کواه شوند برفتند و ابرهیم را بیاوردند و با او کفتند انت فعلت هذا بآلهتنا
یا ابرهیم تو با خدایان ما چنین کردی ای ابرهیم کفت قوله تعالی بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون
یعنی بت بزرک کرده است سؤال کنید اکر سخن تواند کفتن علما و تفسیر کفته اند که ابرهیم بدین سخن چه
خواسته است تا حمل بدروغ نباشد که دروغ از کبایرست و انبیا معصوم اند و هر چند محمد جریر یاد نکرده
است یا ابرهیم بدروغ متهم نشود و معنی آنک کفت بل فعله کبیرهم در فعله وقف است و کبیرهم سر سخن است
قوله تعالی کبیرهم هذا فاسئلوهم و در سخن ابرهیم وقف معلوم نکردند ایشان پنداشتند که می کوید بزرک
ایشان کرده است ایشان با ابرهیم کفتند تو می دانی که ایشان نکویند ابرهیم حجت با ایشان
باز کردانید کفت چون ایشان سخن نکویند و منفعت و مضرة نرسانند ایشانرا پرستیدن چنانک
حق تعالی فرمود قوله تعالی افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم چیزی را می پرستید
که نه منفعت رساند و نه مضرة چون ابرهیم این سخن بکفت ایشان را درست شد که این کار او کرده است
آنکه تدبیر عقوبت او کردند ابرهیم علیه السلام پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت پرستی
باز داشت قوم برو اعتراض کردند که ما را از دین پدران باز می داری ابرهیم کفت پدران شما بر خطا
بودند که چیزی را می پرستیدند که در و سودی و زیانی نباشد ابرهیم بحجت بر ایشان غلبه کرد قوله تعالی وتلک
حجتنا آتیناها ابرهیم علی قومه نمرود اورا پیش خواند کفت خدای ملک آسمان دارد چه تواند کردن ابرهیم
کفت خدای من جل جلاله هر چه خواهد تواند کردن زنده را بمیراند و مرده را زنده کند نمرود کفت من نیز مرده را
زنده کنم و زنده را مرده بفرمود تا دو کس را از زندان بیرون آوردند یکی را بکشت و کفت زنده را مرده
کردم و یکی را دست باز داشت و کفت مرده را زنده کردم ابرهیم کفت این که تو کردی و کفتی راست

نیست واین حالی بزرگ است درمناظره وجدال که از حجتی بحجتی دیگر روند ظاهرتر روشن تر ابرهیم گفت قوله
تعالی ان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب خدای آفتاب از مشرق بر می آورد تو از
مغرب بیرون آور نمرود را حجت نماند فبهت الذی کفر نمرود متحیر شد و درین حجت فروماند ابرهیم خلق
را بخدای خواند اما هیچ کس ایمان نیارست آوردن بعد ازان ابرهیم پدر را بخدای تعالی خواند قوله تعالی یا ابت
لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا ای پدر چرا می پرستی چیزی که نشنود و نگوید پدر او را گفت چون
از پادشاهی نمرود بیرون شویم من بتو ایمان آورم و ابرهیم این امید می داشت و پدر را دعا میکرد و از
حق تعالی در می خواست تا او را مسلمانی روزی گرداند قوله تعالی واغفر لابی انه کان من الضالین گفت
خداوندا گناهان پدر مرا بیامرز که او از جمله گناه کاران بود پدرش بر کافری بمرد و ابرهیم دانست که حق تعالی
کافران را نیامرزد پس ازان ازو بیزار شد و او را استغفار نکرد و در اخبار مغازی آورده اند بیرون
ازین کتاب که روز فتح مکه پیغمبر صلوات الله علیه در مکه رفت او و یاران بگورها در آن و پدران رفتند و دعا
کردند و استغفار پیغمبر چون بشنید گفت بر گور کافران بر کفر مرده باشند برایشان دعا مکنید که حق تعالی
ایشان را نیامرزد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله خدای تعالی در قرآن می فرماید که ابرهیم
پدر را استغفار کرد و او را از حق تعالی بخواست در ساعت این آیت فرود آمد قوله تعالی وما کان
استغفار ابرهیم لابیه الا عن موعدة وعدها گفت استغفار ابرهیم پدر را نبود الا از بهر موعدی که در زندگی
داده بود قوله تعالی فلما تبین له انه عدو لله تبرأ منه یعنی علامات علی الکفر چون بر کافری بمرد ابرهیم
ازو بیزار شد چون آزر بمرد نمرود تدبیر عذاب ابرهیم کرد قوله تعالی قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم گفت
او را بسوزانید و خدایان خود را یعنی بتان را نصرة کنید نمرود بفرمود تا سرای بنا کردند و گرد اگرد او دیوار
بلند بر آوردند و چند خروار هیزم در آنجا جمع کردند چنانک حق تعالی از ایشان حکایت می فرماید قوله
تعالی قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم نمرود بفرمود که هیزم جمع کردانند و چندان هیزم گرد کردند که
دران حوالی هیزم نماند بعد از دو سال آتش در هیزم انداختند و ده روز می سوخت و آتش چنان بالا گرفت
که مرغ دران هوا نمی توانست پریدن و ابرهیم درین دو سال محبوس بود بفرمود که ابرهیم را در آتش
اندازند و هیچ کس نزدیک آتش نمی یارست رفتن حکما ان عصر را گرد کردند و گفتند تدبیر چیست که او را
در آتش توان انداخت ایشان تعلیم منجنیق کردند و پیش ازان منجنیق نبود نجاران آمدند و منجنیق
ساختند چون منجنیق راست شد سنگ در نهادند و بینداختند سنگ راست در میان آتش
افتاد بفرمود که دست و پای ابرهیم بزنجیر محکم کردند و در منجنیق نهادند و نمرود بر منظره کوشک نظر
می کرد چون خواستند که منجنیق بکشند و بیندازند از اهل آسمان و زمین و کوه و دریا فریاد برخاست
خدای تعالی جبرئیل را پیش ابرهیم صلوات الله علیه فرستاد که اگر از تو یاری خواهد مدد ده منجنیق
بینداختند جبرئیل در میانه با ابرهیم رسید گفت الک حاجة گفت ای ابرهیم ترا حاجتی هست تا بر آورم
ابرهیم علیه بزنجیر بسته در هوا گفت اما الیک فلا گفت هست اما بتو نیست حسبی الله ونعم الوکیل

حق تعالی دران حالت آن سخن بر زبان او براند و اهل آسمان و زمین بشنیدند و تعجب کردند از قوة یقین او بجای
تعالی بعد ازان او را خلیل الله خواند و ملائکه را گواه گرفت چون ابرهیم بآتش رسید حق تعالی بآتش امر کرد
قوله تعالی یا نار کونی بردا وسلاما علی ابرهیم آتش بر ابرهیم خلیل بسوخت یک موی او را آزار نرسانید که او درین
حالت حاجت بجبرئیل نبرد چون آن زنجیر پاره پاره شد اما یک پاره موی ابرهیم را مضرة نرسید و در میان
آتش در نماز ایستاد و چهل شبانروز فروغ آتش ساکن نشد و هیچ کس نزدیک نیارست رفتن
پس نمرود بر بالای کوشک بزرگ رفت تا حال ابرهیم مشاهده کند او را دید بسلامت در نماز ایستاده
بیم بود که هوش ازو برود آواز کرد که ای ابرهیم این آتش ترا نسوخت چه چیز ترا نگاه داشت جواب
داد که این آتش حق تعالی از من باز داشت که آفریدگار آتش و غیر آتش است پس گفت ای ابرهیم
ازینجا بیرون آی تا ترا ببینم ابرهیم بنام خدای تعالی بر آن آتش سوزان دودن گشت و بیرون آمد
نمرود متحیر بماند گفت ای ابرهیم بزرگ خدایی داری سزاوارست که او را پرستند نمرود ده روز کس را
بار نداد و تدبیری کرد که ایمان آورد همچنان دلش بار نداد ابرهیم را بخواند گفت ای ابرهیم خداوند تو پادشاهی
وفادارست می خواهم که از بهر او قربان کنم ابرهیم گفت تا بمن ایمان نیاری قربان تو قبول نکند دست
از بتان باز داری نمرود گفت دست ازین بتان باز نتوانم داشت اما این قربان بکنم بفرمود تا چهار
هزار گاو بیاوردند و قربان کردند حق تعالی قبول نکرد محمد جریر گوید فرشته را بفرستاد تا در میان آتش
او را مونس شد اما درین روایت ضعفی هست که ابرهیم انس با حق تعالی داشت و چون التفات
بجبرئیل نکرد چگونه بدیگری انس گیرد جایی که عارفان را خلوة باشد اهل آسمان و زمین را در عارف وزنی
نباشد در معجزة ابرهیم علیه السلام خدای تعالی او را بهجرة مبتلا گردانید همچنان پیغمبر صلی الله علیه وسلم
که از مکه بمدینه رفت چون ابرهیم از آتش بیرون آمد و خلق را دعوت کرد و مردم بسیار ایمان آوردند
پنهان از نمرود و اگرچه می دانست اما هیچ نمی گفت از بهر خاطر آزر چون آزر بمرد ابرهیم را آواز داد و او را
گفت تو این پادشاهی بر من تباه کردی برخیز و ازین ولایت بیرون رو که این خدا که تو داری هر جا که باشی
ترا نگاه تواند داشتن ابرهیم عزم رفتن کرد و او را برادری بود هاران نام و او مرده بود و از وی پسری مانده
نام او لوط با ابرهیم ایمان آورده بود چنانک حق تعالی خبر داد فآمن له لوط با لوط گفت من ازین شهر بخواهم
رفتن گفت کجا خواهی رفتن گفت بسوی خدای عز وجل جایی که دین او نگاه توانم داشتن قوله تعالی
قال انی ذاهب الی ربی لوط گفت من نیز با تو موافقت کنم و ابرهیم را عمی بود و او مرده بود و او را دختری
مانده بود نامش ساره که دران وقت ازو خوبتر کسی نبود در روی زمین ابرهیم ساره را بدین خواند اجابت
کرد ابرهیم او را بزن کرد و او را گفت ترا با من بباید آمدن و من ازین شهر بروم ساره اجابت کرد و آن
طایفه که بدو ایمان آورده بودند همه موافقت او کردند اما زن و فرزند و خویشان شفاعت می کردند که ما را
تنها مگذارید و پیغمبر این قصه با یاران خود در وقت هجرة تقریر می کرد و هر کس را که دل بر زن و فرزند و خویش
بود دست رفتن و در غربت دلشان تنگ شدی این آیت حق تعالی بفرستاد قوله تعالی لقد کان لکم اسوة

حسنة فی ابرهیم والذین معه اذ قال لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون من دون الله فرمود که شما را اقتدا نیکوست
با برهیم و این مؤمنان که با او بهجرت کردند وچون زنان وفرزندان آرزوی ایشان کردند گفتند ما از شما و آنچه
شما پرستید بیزاریم ومیان ما وشما عداوتست تا ایمان نیاورید یاران پیغمبر را فرمود شما نیز چنین گویید با قوم
خود پس ابرهیم از شهر بابل بیرون رفت و بزمین شام رفت وآنجا ملکی بت پرست بود از و اندیشه کرد
برخاست وبا ساره بمصر رفت ولوط بشام بزمینی که آنرا مؤتفکات خوانند پنج دیه بود در حد فلسطین از نواحی
شام ومیان هر دیهی یک تیر پرتاب بود ودر هر یکی قریب صد هزار مرد بودند ومعنی مؤتفکات مکذبات
یعنی پیغمبر خود را بدروغ نسبت کردند وحال ایشان در قصهٔ لوط بتمامی گفته شود ابرهیم با ساره بمصر رفت
وبجایی فرو آمد که کس او را نشناخت وروی وی مانند ماه می تافت این آوازه در مصر افتاد که غریبی آمده
است وزنی دارد که ازان خوبتر در عالم کس نشان نداده است قومی بدیدن او می رفتند این خبر بملک مصر
رسید او را بخواند وبپرسید که تو از کجایی گفت از زمین بابل گفت اینجا چه کار آمدهٔ گفت خبر عدل ملک شنیدم
خواستم که در ملک او باشم گفت این زن که با تواست کیست ابرهیم ترسید که اگر گوید زن منست مبادا که
قصد او کند وزن باز ستاند گفت خواهر منست وبدان وجه که مؤمنان برادران وخواهران یکدیگرند انما المؤمنون
اخوة ومحدثی بر گوید ابرهیم این دروغ از ترس گفت وحق تعالی ازو عفو فرمود ابو هریره رضی الله عنه روایت کند
از مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود که ابرهیم سه دروغ گفته است دو از بهر خدا ویکی ازبهر خود آنکه ازبهر
خدا بود آنست که او را بعیدگاه خواندند گفت انی سقیم دوم چون بتان را دست وپای بشکست گفت
مهتر ایشان کرده است سیم ازبهر خود گفت که ساره را خواهر خواند واگر نه ویل کنند چنانک ذکر رفت شاید
ابرهیم ساره را گفت این ملک می خواهد که ترا از من بستاند من او را گفتم خواهر منست اگر از تو پرسد تو نیز
همچنین بگوی ابرهیم ساره را بخدای سپرد وخود در نماز ایستاد ساره را نزدیک ملک بردند چون ملک او را
بدید صورتی دید که هرگز مثل آن ندیده بود ساره را گفت آن مرد ازان تو چیست گفت برادر منست ملک
گفت من از برادر تو بهتر باشم خواست که قصد او کند ساره حق تعالی را بخواند در حال هر دو دست او خشک
شد ساره را گفت ای زن با دست من چه کردی گفت هیچ نکردم خدای من کرد ملک گفت خدای تو کیست
او را بخوان تا دست مرا درست گرداند که مرا با تو هیچ کار نیست ساره دعا کرد حق تعالی دست او را
درست گردانید دیگر باره آهنگ ساره کرد باز دستش خشک شد چنانک هیچ حرکت درو نماند ملک دیگر بار
ساره را شفاعت کرد او دعا کرد دست ملک درست شد بار سیم هم چنین شد ملک گفت بعد ازین مرا
با این زن هیچ کار نیست وکنیزکی بساره بخشید هاجر نام قبطی حاجب بود ساره با هاجر بسلامت بخدمت
ابرهیم فرستاد وگفت برادر این زن را بگوی تا این زن را برگیرد واز ملک من بیرون بود ساره پیش
ابرهیم آمد ابرهیم در نماز ایستاده بود چون سلام باز داد ابرهیم را گفت حق تعالی کید این ملک از من
باز داشت وصورت حال باز گفت ابرهیم حق تعالی را شکر کرد وروزی دیگر با ساره وهاجر از مصر بیرون
آمد وبشام رفت بزمین فلسطین در موضعی که نام او سبع است وآنجا هیچ آدمی نبود ساره وهاجر را آنجا رها

کرد ودر آنجا آب نبود ابرهیم چاه بکند آب برآمد دیر زمین برفت وبا ابرهیم لختی طعام بود طعامشان نماند واز
آنجا تا شهر بابل ده راه بود ابرهیم جوالی برداشت وایشان را گفت شما اینجا باشید تا من بروم واز بهر شما
طعام بیاورم وبا او سیم نبود چون یک فرسنگ برفت متحیر شد ندانست که چه کند آن جوال پر از ریگ
کرد وپیش ایشان آمد تا دل ایشان بدان قرار گیرد باشد که حق تعالی بفرستد چون جوال بینداخت هیچ نگفت
ونخفت ساره وهاجر گفت برخیز وبنگر که چه آورده است چون نظر کرد جوال پر از گندم دید ساره وهاجر آس کردند
ونان بپختند چون ابرهیم علیه السلام بیدار شد گفتند بیا تا چیزی خوریم گفت چیزی کو گفتند ازان گندم که آورده
دستاس کردیم وبپختیم ابرهیم بر سر جوال رفت پر از گندم دید حق تعالی را شکر کرد واصل مال ابرهیم از آنجا بود وحق
تعالی در آن برکت نهاد ومردم بیابان می آمدند وآن گندم می خریدند وگوسفند می دادند تا ابرهیم توانگرتر اهل
بیابان شد مردم پیش او جمع شدند وآنجا خانها ساختند وابرهیم مسجد ودیه بنا کرد وآن دیه مانند شهری شد
وآب آن چاه بر روی زمین روان شد واز آنجا تا دیهها مؤتفکات که لوط در آنجا بود یک شبانروز راه
بود ابرهیم از حال او باخبر بود ولوط نیز ازو آگاه پس آن مردم بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم از آنجا برفت با طایفهٔ
خود وگوسفند بموضعی در حد فلسطین که آن را قط خوانند آنجا ساکن شد آن مردم از فعل خود پشیمان شدند
در عقب ابرهیم برفتند واو را شفاعت کردند گفتند این آنان نیست واین آب تو بیرون آوردی باید که بموضع
خود آیی ابرهیم علیه السلام اجابت نکرد گفت دل از آنجا برداشتم باز نتوانم آمدن گفتند اگر آب کم شود چه
تدبیر کنیم ابرهیم گفت هفت تا زه موی ازان بران که من برتنم ام برسر آن چاه بدارید تا آب کم نشود ونگاه
دارید که مرد جنب وزن حایض برسر آن چاه نرود پس زنی حایض برسر آن چاه رفت آب چاه کم شد واز
روی زمین بزیر افتاد چنانک بدلو وریسمان احتیاج بود وامروز آن چاه ودلو وریسمان ومسجد مانده است
ومردم بسیار آنجا باشند وآن را دیه ابرهیم خوانند ابرهیم دیه قط فرو گرفت ومال او بسیار شد وچهارپایان
بی شمار وآن دیه درمیان بیابان است وهر که برابرهیم بگذشتی ورا ضیافت کردی تا چنان شد که ابرهیم
با مهمان نان نخوردی واگر دو روز صبر بایستی کردن صبر کردی ودر وقت نان خوردن یاران خود بنشاندی
تا در بیابان مهمان طلب کردندی وحق تعالی برخواسته او برکت کرد تا از حد شمار درگذشت ومیان او
ولوط دو روزه راه بود وگاه گاه بمهمان ابرهیم آمدی **خبر هلاک شدن نمرود** چون ابرهیم از شهر نمرود بیرون
آمد واین عجایب آیات ازو دیده بود همچنان کفر وکبر او زیاده می شد یک روز گفت می خواهم که بر
آسمان روم وخدای را ببینم که چیست که چندین قدرت دارد وزیران گفتند برآسمان نتوان رفتن بعد ازان
بنیاد منارهٔ کرد چنانک قاعده است بر زمین فرو رفتند وبسنگ وآجر برآوردند که گرداگرد آن صد
گز بود وچون یک دو بالا برآوردند دو سال دست باز داشتند تا خشک شد بعد ازان منارهٔ ساختند
تا بدان حد بالا بردند که ازان زیاده میسر نمی شد چون آن عمارت نیک خشک شد نمرود بیامد وبرسر مناره
رفت آسمان را چنان دید که در زمین می دید متحیر شد وندانست که تدبیر چیست از آنجا فرو آمد وروزی دیگر
مناره درافتاد وخلق همه بترسیدند ومردم از سهم بترفتند وزبانها بگردید وهفتاد ودو لغت پیدا آمد چون

منار بیفتاد نمرود متحیر شد سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را ببینم فرا نگیرم چهار کرکس بچه
خرد بیاوردند و ایشان را ده سال می پروردند پس بفرمود که قفسی کردند مربع چنانک دو مرد در آنجا توانند
نشستن و آن قفس را دو در کرسنه داشتند بعد از ان خود و یک تن از خاصگیان در آنجا نشست و در زیر
بست پس بفرمود که آن چهار کرکس را بر چهار گوشه قفس بستند و ایشان گوشت بر بالای دیدند چون
قوی نکردند قفس را از جای برداشتند و بر هوا بردند نمرود یک شبانروز برفت آن مرد که با او بود در جانب
جانب آسمان بکشاد چون نگاه کرد گفت آسمان بر حال خودست نمرود خود نیز بدید همچنان بود در زیر بکشاد همه
زمین را آب دید درها ببستند و یک شبانروز دیگر برفتند دیگر باره در بالا بکشود بر حال خود دید و در زیر بکشود
در زمین هیچ ندید دیگر درها ببست و یک شبانروز برفتند چون با سمان نگاه کردند همچنان اول بود نمرود بترسید
گوشت بکردانیدند کرکسان میل بزیر کردند مردم پنداشتند فرمانی از حق تعالی فرو آمده است چون نمرود
بزمین رسید خجل شد چون چهارصد سال از مملکت او بگذشت حق تعالی فرشته پیش نمرود فرستاد
بر صورت آدمی و او را پند داد و گفت ای بنده با خدای عز و جل چندین دلیری مکن ابرهیم خلیل را صلوات الله
علیه در آتش انداختی و از شهر بیرون کردی و با این همه حق تعالی ملک زمین بتو داد و آهنگ آسمان کردی
تا این همه از خدای بترس که ملک از ان اوست و سپاه از ان اوست اگر خواهد ترا هلاک کند بضعیفترین خلق
نمرود گفت من بغیر از خود کسی را ملک نمی دانم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگو تا بیاورد و من نیز سپاه
خود عرض کنم نمرود سه روز سپاه خود را گرد کرد و از شهر بیرون آمد و چشم می داشت تا پادشاه آسمان
سپاه از کدام جانب خواهد فرستاد حق تعالی همان فرشته نزدیک او فرستاد گفت ای بنده ضعیف
مکن که با خدای عز و جل بر نیایی نمرود گفت خدا را بگو که سپاه آوردم اگر تو سپاهی داری بیار چون نمرود
فرمان برد حق تعالی پشه بفرستاد چندانک از کثرت آن آفتاب پوشیده و در سر و روی مردم افتادند همه
روی باز پس نهادند و بهزیمت برفتند نمرود از ان معنی تعجب کرد و بخانه آمد حق تعالی همان فرشته بفرستاد
گفت ای بنده دیدی که حق تعالی چون لشکر ترا هزیمت کرد از و بترس و ایمان آور و الا ترا هلاک کرداند
حق تعالی پشه ضعیف را بفرمود تا بر لب او نشست و بگزیدش بدرد آمد و اماس کرد دیگر روز بیامد
و لب بالاش بگزید بعد از ان در دماغش رفت و مغزش می خورد چون چیزی بر سر او زدندی پشه بیاسودی
چون دست از ضرب باز داشتندی باز بمغز خوردن رفتی بعد از ان خایسک آهنین آنجا نهاده بود و صد سال
ملک براند پس از و پسر او بود هشتاد سال و آن پادشاهی سیصد سال در خاندان ایشان بماند بعد از ان بدست
ملوک عجم افتاد که آتش پرست بودند **قصه مولد اسمعیل علیه السلام** چون ابرهیم در ان وادی بماند
و آب و زمین و مال بسیار شد ابرهیم و ساره را آرزوی فرزند خاست بسیار سال برآمد و حق تعالی ایشانرا
پسر نداد ابرهیم نذر کرد که اگر حق تعالی او را پسری دهد قربان کند پس ساره ابرهیم را گفت ترا از من پسر
نخواهد آمد اگر خواهی هاجر بتو بخشم تا ترا از و فرزند آید ابرهیم گفت خواهم هاجر بدو داد و او جوان و خوب روی
بود اسمعیل از و در وجود آمد و بعبری اشموئیل گویند چون بکبار رشد صبر ساره را بر و رشک آمد و صبر نتوانست

کردن

کردن سوگند خورد که من یک اندام هاجر ببرم و می خواست دست یا پای یا بینی ببرد اما از حق تعالی می ترسید و
گفت این گناه که من کردم و هاجر را بدو بخشیدم اما چون سوگند خورده بود گفت پاره از فرج او ببرم تا او را
آرزوی مرد نباشد و شهوة او ناقص شود و هر زن که از و پاره ببرید باشند او را آرزوی جماع زیاده کند و ختنه
بر زنان از ان واجب شده است تا چون از جنابت سر بشویند هیچ پلیدی آنجا باقی نماند و در وقت مصطفی
صلی الله علیه و سلم مشهورست محمد جریر ذکر کرده است پیغمبر بدر مسجد نشسته بود زنی بگذشت و بختنه
کردن می رفت گفت ای ام عطیه چون ختنه کنی بسیار مبر تا روی او روشنتر بود و شوهر او را دوستر دارد
ساره را تصور چنان بود که چون پاره ببرد آرزوی مرد نباشد حق تعالی هر ابرهیم و ساره و هاجر ختنه واجب
کردانید و بر همه خلق سنت مانده است ساره با هاجر و اسمعیل صبر نمی توانست کردن ابرهیم را گفت
این زن و این کودک را بجایی دیگر بر که من ایشان را نمی توانم دیدن و اندامی از ان او بریده شد حق تعالی
بدان مبتلا کردانید ترسم که از من کاری آید که حق تعالی نپسندد ابرهیم اسمعیل و هاجر را برنشاند و خود
با ایشان برفت با گروهی از خادمان و پاره آب و طعام ببردند سر در بیابان نهاد و می رفت و با خود
اندیشه می کرد که ایشان را کجا برم جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای ابرهیم این زن و کودک بخدای
تعالی سپار که ایشان را نگاه دارد و تو از غم بر می گفت ایشانرا کجا برم گفت ایشان را بمکه بر که حرم
خداست ابرهیم روی بحجاز نهاد چون بحرم رسید موضعی دید بی نبات نه آب و نه طعام گفت این زن
و این کودک را چگونه اینجا دست باز دارم هاجر را از خر فرو آورد و آنجا که امروز کعبه است و چاه زمزم
بنشاند و اسمعیل را در کنار او نهاد و او دو ساله بود و از ان طعام پاره که مانده بود و مشکی آب پیش ایشان
بنهاد و خود باز گشت چون قصد مراجعت کرد هاجر بجست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت ای ابرهیم از خدا
نترس که زن و بچه خود درا چنین موضع باز گذاری مارا که نگاه دارد و کر ترا این فرموده است ابرهیم گفت
خدا فرموده است هاجر گفت مارا خدا نگاه دارد ابرهیم باز گشت و آب نماند هاجر تشنه شد برخاست
و بر کوه صفا رفت و از چپ و راست نظر کرد کسی را ندید از صفا فرو آمد و بمروه کسی را ندید فرو آمد
اسمعیل می گریست از تشنگی و چنانک عادت کودکان باشد پاشنه پای بر زمین می مالید از زیر پاشنه
او چشمه آب بر جوشید که امروز زمزم است و آب بر روی زمین برفت هاجر هیچ جای آب ندید
بر برآمد تا اسمعیل را خاموش کرداند چون برسید آب بر روی زمین روان دید شاد شد نترسید که
آن آب ضایع شود خاک گرد آن کرد و او بریخت تا آن آب جمع شود پیغمبر فرمود که اگر هاجر از ان آب
دست باز داشتی رودی بزرگ شدی یک دو روز برآمد آن آب افزون شد مرغان بسیار آنجا جمع
شدند و بر یک روزه مکه جماعتی بر سر آب جای داشتند و آب ایشان کم شده بود می گشتند و در
بیابان آب طلب می کردند چون بکوه مکه رسیدند مرغان را آنجا در هوا دیدند گفتند آنجا آبست و الا
مرغان آنجا پرواز نکردندی چون آنجا رسیدند چشمه و زنی و کودکی دیدند گفتند ای زن ترا اینجا که
آورده است گفت خدای تعالی گفتند تو اینجا تنها نشسته و ما نزدیک اینجا بیک روزه مقام

واریم وآب ما کم شده است وما آب طلب میکنیم دستوری باشد تا یک دو روز اینجا آییم و ترا مونس باشیم
تا دل تو تنک نشود هاجر کفت روا باشد آن قوم یک نیمه پیش هاجر آمدند چون سال برآمد ابرهیم از جبرئیل علیه السلام
خبر ایشان برسید کفت حق تعالی ایشانرا آب ظاهر کرد و مردم آنجا جمع شدند ابرهیم را آرزوی اسمعیل آمد از ساره
دستوری خواست ساره دانست که اکر منع کند بر نجند شود دستوری داد که برود وایشان را ببیند واز پشت
اسب فرو نیاید و پنج روزه راه بود حق تعالی براقی بفرستاد همچنانکه شب معراج فرستاد ابرهیم برنشست تیمروز
پیش ایشان بود هاجر و اسمعیل را بدید و بازکشت و فرو نیامد چون اسمعیل پنج ساله شد حق تعالی جبرئیل سوی
قوم لوط فرستاد تا ایشانرا هلاک کردانند پیش ابرهیم آمد واورا بشارت داد که ساره را پسری خواهد اسحق
نام چون اسمعیل پنج ساله شد تمام اسحق در وجود آمد و چون پانزده ساله شد هاجر نماند اورا آنجا در خاک کرد و خاک
که از سر چاه برود مردم جرهم اورا نکذاشتند و کفت مارا مادر تو اینجا آورد و ما همه نعمت پرورده توییم و این چاه
حق تعالی از بهر تو ظاهر کرده است و ما می ترسیم که اکر تو بروی حق تعالی این چاه خشک کرداند مردم کفتند اورا
اینجا باز باید داشت و هیچ جز مردم را جان باز ندارد که زن مهتر ایشان کفت من دختر خود بدو دهم دختر باسمعیل
دادند اینجا بماند وایشان را هیچ کار نبود الا صید کردن در آن کوهستان دایم والله اعلم **قصه ابرهیم که بدیدن**
اسمعیل رفته بود بعد از زن کردن چون ابرهیم بدیدن اسمعیل رفت و هاجر نمانده بود اسمعیل در خانه نبود
وزن اسمعیل ابرهیم را نمی شناخت وابرهیم نیز اورا نشناخت کفت ای زن تو کیستی کفت من زن اسمعیلم
کفت شوهر تو کجاست کفت بصید رفته است کفت ترا کی خواسته است کفت چون مادرش
نماند ابرهیم خواست که اورا ازمایش کند کفت مهمان خواهی خوردنی داری آن زن مهرزاده بود التفات
نکرد واورا نشناخت و چیزی بنزدیک او نیاورد و سخن نیکو نکفت ابرهیم بازکشت و زن را کفت چون
شوهر تو باز کردد اورا بکوی این آستانه بر در نیکو نیست اورا بدل کن چون اسمعیل بازکشت زن
کفت مردی چنین آمده بود و چنین کفت اسمعیل علیه السلام کفت آن مرد پدر من بود ابرهیم صلوات
الله علیه و آستانه تویی مرا فرمود که ترا دست باز دارم و زنی دیکر بخواهم تو بهتر دانی اسمعیل اورا دست
باز داشت و زنی دیکر بخواست هم از آن قوم وایشان بت پرست بودند چون سالی برآمد ابرهیم
بدیدن او آمد دیکر بار در خانه نبود زن را پرسید که کیستی کفت من زن اسمعیلم واورا بشناخت کفت
ترا کی خواسته است کفت امسال ابرهیم کفت خوردنی داری کفت دارم فرو آی کفت نتوانم فرو آمدن
زن در حال بخانه رفت و کوشت پخته و خرما و شیر بیاورد واورا بزبان عذر خواست و کفت ما مردم بیابانی ایم
مارا کندم نباشد طعام ما شیر و کوشت است ابرهیم کفت حق تعالی برین شیر و کوشت برکت کناد پیغمبر فرمود
صلوات الله علیه که اکر زن پاره کندم و جو پیش ابرهیم آوردی وابرهیم دعا کردی همچنانک برکت دعای
او کوشت و شیر فراخست جو و کندم فراخ بودی آن زن ابرهیم را عذر بسیار خواست و کفت فرو آی
فرو نیامد کفت چون فرو نمی آیی سر و روت کرد آلود است آب بیاورم و بشویم ابرهیم پای راست
از براق بکردانید و سنکی بزرک بر در خانه اسمعیل نهاده بود پا بر آنجا نهاد زن آب بیاورد وروی اورا از خاک

پاک

پاک کرد ابرهیم چون پای از سنک برکرفت نشان پای او در سنک بماند و آن سنکست که امروز مقام ابرهیم
است در مکه ابرهیم در وقت بازکشتن زن را کفت شوهرت را بکوی این آستانه سخت نیکوست نکاه دار
چون اسمعیل بازکشت زن صورت حال بکفت اسمعیل شاد شد و کفت ای زن آن مرد پدر منست و آستانه
تویی دل برو بنهاد واز و فرزندان آورد **قصه لوط و مولد اسحق علیه السلام** چون پیش هاجر می آمد و می رفت
ابرهیم و ساره از حق تعالی فرزندی میخواستند حق تعالی دعاء ایشان مستجاب کرد جبرئیل و میکائیل را بفرستادند
واورا بشارت دادند بپسر و قوم لوط هلاک کردند ولوط در مؤتفکات بود در حدود شام وابرهیم در فلسطین
بود و مؤتفکات پنج دیه بود یکی نام صبعه و دیکر صعوه و سه دیکر عمره چهارم ماوه پنجم ساوه و در هر دیهی صد هزار
مرد بودند و قومی کویند چهار بود و بزرکتر سدوم بود و همه بت پرست بودند در میان شام و حجاز چون از شام
بحجاز روند آنجا کذار کنند چون بازکردید همچنین لوط چند سال در میان ایشان بود واز ایشان زن خواست و بت
پرست بودند و با بت پرستی دیکر فساد کردندی ولوط شکایت ایشان با ابرهیم میکرد ابرهیم کفت صبر کن
و با مردان لواطه کردندی چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی لتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین
با آنک با مردان لواطه کردندی وراه زدندی قوله تعالی ائنکم لتاتون الرجال وتقطعون السبیل وتاتون فی نادیکم
المنکر کفت شما غلامبارکی میکنید وراه می زنید و در مجالس باد شکم رها می کنید و تیزی دهید و چون مردم بر ایشان
بکذشتی دشنام دادندی و سنک انداختندی و افسوس کردندی و فقاع زدندی و کویند که در پیش مردم مردم را
بیفکندندی و با او فساد کردندی حق تعالی همه را منکر خواند چون سالها برین برآمد حق تعالی لوط علیه السلام
بدیشان فرستاد ایشان بر وافسوس کردند واورا کفتند چنانک فرمود ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین
ولوط خویش ایشان بود از فرزندان سام بن نوح از بهر آن فرمود اذ قال لهم اخوهم واین برادری نسبت است
قوله تعالی کذبت قوم لوط المرسلین لوط تنهاست وکذب اصحاب الایکة المرسلین مرسلین شعیب تنهاست
قوله تعالی کذبت ثمود المرسلین صالح تنهاست و در لغت عرب بسیار آمده است که لفظ یکی ود و باشد
وجماعت خواهند ولفظ جماعت یکی را خواهند قوم لوط را کفتند قوله تعالی لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین
کفتند ای لوط اکر ازین سخن که میکویی و دعوی پیغمبری میکنی باز نکردی مارا از میان قوم بیرون کنیم لوط را چهار
دختر بود و دختران مسلمان بودند و مادرشان بر دین قوم خود بود و چون لوط مردم را مهمان کردی ایشان مهمانی
اورا بکرفتندی واورا کفتندی بعد ازین کسی را مهمانی مکن بعد از آن لوط کسی را مهمانی نکردی سالی چند برین برآمد
کسی بدو ایمان نیاورد مکر آن دختران و جماعتی که در خانه او بودند که حق تعالی ایشان را از اهل و خوانده بود قوله تعالی
رب نجنی واهلی مما یعملون حق تعالی فرمود فنجیناه واهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین یعنی همه هلاک شدند
الا اهل او و او که در خانه او بودند الا زن او که ایمان آورد جبرئیل و میکائیل بیامدند که قوم اورا هلاک کردانند
وایشان را کفتند بدیدن ابرهیم روند و اورا و ساره را بشارت دهند بآمدن اسحق چون پیش ابرهیم آمدند بصورت
سه غلام نیکوروی آمدند ابرهیم آن روز مهمان نیافته بود و نان نخورده شاد شد و در خانه رفت و ساره را کفت
مارا مهمان رسیده است قوله تعالی ولقد جاءت رسلنا ابرهیم اندیشه کرد که ایشانرا بچه ضیافت کند کوساله

نوبه بود نوزاده و مادرش بچار رفته جاه بعجل سمین کوساله را بکشت و بریان کرد قوله تعالی فما لبث ان جاء بعجل
حنیذ چون ایشان ملک بودند طعام نمی خوردند جبرئیل گفت ما این طعام بی بها نخوریم ابرهیم گفت روا باشد
بهاش بدهیم گفتند بها این چه چیزست گفت نام خداست و ما بندگان خدائیم چون خواهید خوردن بگوئید
بسم الله الرحمن الرحیم و چون تمام شود بگوئید الحمد لله رب العالمین تا بهاء نعمت خدا داده باشند جبرئیل و
میکائیل گفتند ابرهیم بگزاف دوستی خدا نیافته است چون لحظه برآمد ابرهیم گفت بخورید چون ایشان
ابتدا نکردند ابرهیم دست کرد و بخورد چون دید که ایشان مایل نیستند از ایشان شکوه داشت بعد از ان
پیش لوط آمدند و بر وسلام کردند لوط ایشان را بدید دلتنگ شد از بهر آنکه بغایت خوب روی بود گفت
این گروه بیایند و با ایشان رسوائی کنند و مرا ازان فضیحت باشد قوله تعالی و لما جاءت رسلنا لوطا سیئ بهم
وضاق بهم ذرعا و قال هذا یوم عصیب گفت روزی دشوارست مرا که امروز که این مهمان را نگاه دارم ایشان را
در خانه پنهان کرد زنش برفت و قوم را آگاه کرد که لوط را مهمانان بغایت نیکو روی آمده اند ایشان کس
را پیش لوط فرستادند لوط ایشان را گفت من دختران خود را بشما دهم هر که خواهد ایشان را بزن کند از خدا
بترسید و مرا رسوا مکنید رسولان برفتند و پیغام لوط بگزاردند ایشان جواب باز فرستادند و گفتند لوط را
بگوئید تو می دانی ما چه میخواهیم قوله تعالی ما لنا في بناتک من حق تو می دانی که ما را در دختران حقی نیست و ما بدیشان
رغبت نداریم و رسولان را گفته بودند اگر مهمان را از خانه بیرون کند نیک و الا دست مهمان بگیرید و از خانه
بیرون آورید رسولان بیامدند و پیغام ادا کردند و گفتند ما امروز مهمان از خانه تو بیرون بریم چون این شنید
لوط ایشان را جواب داد قوله تعالی لو ان لی بکم قوة اگر مرا با شما قوة مقاومت بودی یا کسی مرا مدد تو دی
شما با من چنین نکردی خواستند که جبرئیل را دست گیرند و بیرون برند جبرئیل باد بر چشم ایشان دمید هر دو کس
بودند همه کور شدند چنانکه حق تعالی فرمود و لقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم رسولان باز گشتند و
گفتند این قوم که در خانه لوط اند جادو بند و ما را نابینا کردند ایشان دیگر بار بلوط علیه السلام فرستادند و گفتند
تا امروز بس نبود هر چه خواستید کردید اکنون جادوان را بخانه آورده تا مردم را چشم کور کردانند برخیز
و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب بیرون نروی فردا بیائیم و ترا و هر که در خانه تست همه را چشم کور کردانیم
لوط ازان سخن و حال بترسید و پنداشت که ایشان جادو بند ایشان را گفت شما قومی منکرید و مردم را نابینا
می کردانید انکم قوم منکرون ایشان خود را آشکارا کردند و گفتند قوله تعالی انا رسل ربک گفتند ما رسولان
خدائیم از ایشان مترس لوط گفت چه کار آمده اید گفتند آمده ایم که ایشان را عذاب کنیم آنچه با تو کرده اند قوله
تعالی ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب چون پاره از شب بگذرد اهل خود را بگو که از حد این زمین بیرون
روند چون روز شد جبرئیل بیرون آمد قوله تعالی و لقد صبحهم بکرة عذاب مستقر جبرئیل پر بزمین فرو برد و آن
شهرها و مؤتفکات را از زمین برکند و نزدیک آسمان برد و بگردانید و سرنگون کرد و در هر شهری صد هزار
مبارز بودند و می رفتند تا قعر دوزخ فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها و آنچه از ایشان بغربت رفته بودند
هر یکی را از آسمان سنگ بر سر آمد و بر جای سوختند قوله تعالی و امطرنا علیهم حجارة من سجیل چون روز روشن
شد

شد لوط خود با اهل پیش ابرهیم رفت و زن لوط چشم می داشت که احوال ایشان باز داند از آسمان سنگی
دیگر بر سر او آمد و هلاک شد لوط علیه السلام تافت تا با برهیم رسید ابرهیم چون او را بسلامت دید شاد
شد او را پیش خود فرود آورد و هر چه مال داشت با او بدو نیم کرد و چهار ده تن با لوط بودند و در خدمت ابرهیم
بودند تا بمردند **قصهٔ قربان کردن اسمعیل علیه السلام** چون حق تعالی ابرهیم را اسحق داد و ابرهیم نذر کرده
بود که اگر مرا پسری آید او را قربان کنم چون پسران بزرگ شدند حق تعالی او را ازان نذر باز خواست کرد
و او را در خواب نمود که نذر خود را وفا کن و درین خواب حکمتست هر چند محمد جریر یاد نکرده است پیغامبران
خدای را وحی بر دو گونه بوده است گروهی را جبرئیل آمد معاینه چون پیغمبرها و موسی و عیسی و ابرهیم و گروهی
جبرئیل را ندیدندی تا آواز شنیدندی که چنین کن یا مکن و گروهی خواب دیدندی و گروهی را فرمود که بر
شریعت دیگران کار کنند قوله تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و ابرهیم ازان قوم بود که جبرئیل
بمشافهه با او سخن گفته بود و آنچه مرسل اند شاید که مشافهه باشند و آواز باشد و خواب باشند تا او را انواع
فضایل جمع باشد همچنانکه پیغمبر ما صلوات الرحمن علیه اگرچه جبرئیل مشافهه خواب نیز دیدی چنانکه دید که
از مدینه بمکه روند و حج کنند و عمره کنند و قربان کنند هم بران نوع حج و قربان کرد اما اول بار او را رها نکردند
اصحاب مصطفی را خاطر شکسته شد چون در راه بخواب دید که در مکه رود و اصحاب را بشارة داد و منافقان
در میان ایشان بودند گفتند بدر مکه رفت و او را در آنجا راه ندادند اکنون می گوید که بخواب چنان دیدم
ببین که بر مردم چگونه افسوس می کند حق تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا
بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین الآیه حق تعالی خواست که او را مقام خواب و بیداری
هر دو باشد جمع باشد و مصطفی فرمود که خواب درست جزویست از چهل و شش جزو پیغمبری و همچنین بانگ
نماز در خواب دیدند بدین نسق که می گویند و اول بر موضعی بلند رفتند و بلال گفتی الصلوة جامعة و ادا آوازی
تیز و بلند بعد ازان عبد الله بن زید انصاری بخواب دید که فرشته از آسمان فرو آمدی بدین گونه الله اکبر
بانگ گفتی تا آخر و عبد الله را گفتی بانگ نماز همین بگوی روزی دیگر پیش مصطفی آمد صلی الله علیه و سلم
و گفت چنین بخواب دیدم پیغمبر فرمود که حق تعالی ملک فرستاد تا شما را احکام دین بیاموزد
و اگر خواستی جبرئیل را بفرستادی همچنین اگر خواستی ابرهیم را وحی کردی بزبان جبرئیل که پسر را
قربان کن اما خواست که او را از انواع احوال نبوة با نصیب باشد و معنی دیگر آنست که این قربان
نذر بود نخواست که وحی فرستد که امر کرد و چون بخواب بیند که پسر قربان می باید کردن و قربان
کند آن معنی با خلاص نزدیکتر باشد و علماء اخبار خلاف کرده اند که کدام پسر قربان کرد قومی گویند
اسحق بود و اهل عجم برین قول اند چه عجمیان از فرزندان اسحق اند و عرب گویند اسمعیل بود و از مصطفی
هر دو روایت آمده است که دلالت میکند که اسمعیل ذبیح بوده است قال علیه السلام انا ابن
الذبیحین من پسر دو ذبیحم که هر دو را از بهر خدا قربان می کردند یکی اسمعیل می خواست و یکی پدر خود
عبد الله بن عبد المطلب چاه زمزم ویران شده بود و آب نمانده عبد المطلب با خدا نذر کرد که اگر

آب بدست او و فرزندان بیرون آید یک فرزند قربان کند آب برآمد و چاه آبادان شد عبدالمطلب فرزندان
را کرد کرد و گفت درین نذر چون می باید کردن گفتند تو نذر کرده بنذر خود وفا کن و هر کرا می خواهی قربان
کن عبدالمطلب گفت قرعه زنیم بر هر کرا افتد او را قربان کنیم چون در میان ده فرزند قرعه انداختند بر عبدالله آمد
و او را از همه دوستر داشتی و او از همه کهتر بود و در وقت قرعه زدن روی سوی آسمان کرد و گفت لا تجعله
علی عبدالله الهی این قرعه بر عبدالله میندا ز چون قرعه زدند بر عبدالله آمد خواست که او را قربان کند و او پنج ساله
بود و مادرش از بنی زهره بود و ایشان در مکه قوتی داشتند پیش خویشان رفت و احوال بگفت
ایشان پیش عبدالمطلب آمدند و گفتند که روا نباشد که تو فرزند ما را در حالت طفولیت بکشی
عبدالمطلب گفت چون کنم نذر کرده ام و قرعه بر و آمده است گفتند فدا بده و بیدل او گوسفند بکش
همچنانک ابرهیم کرد گفت راست میگوی عبدالمطلب اشتری بیاورد و پیش عبدالله بر پای
کرد و قرعه بزد دیگر بار بر عبدالله آمد و گفته بود اگر خدای تعالی عبدالله را پسندد بر شتر آید عبدالمطلب
اشتر پنج کردانید همچنان بر عبدالله آمد پنج پنج می فرود تا اشتر بصد رسید بعد از ان قرعه بر اشتر آمد
بعد از ان گفتند معلوم شد که بفدا عبدالله صد اشتر قبول کرد بعد از ان در عرب هر که مردی بکشتی
دیت او صد اشتر بردی و قاعده بماند قوله تعالی بشرناه بغلام حلیم گفت ابرهیم را بشارت دادیم
بغلامی حلیم چون پسر بزرگ شد و در پهلو پدر بایستاد قوله تعالی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
من بخواب دیدم چنین که ترا قربان می کردم پسر گفت قوله تعالی یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر آنچ
فرموده اند و اکثر مردم برآنند که اسحق بود بدان دلیل که بشارة ملائکه بسبب او بود اما آیت دلالت
می کند که اسمعیل بود قوله تعالی فلما اسلما و تله للجبین الآیه حق تعالی او را فدا فرستاد و بستود و چون
او فرزند قربان کرد و از و خشنود شد بعد از ان او را بشارة فرستاد قوله تعالی فبشرناه باسحق نبیا من
الصالحین و چون او فرزند بجای قربان آورد و بنذر وفا کرد حق تعالی دعای او مستجاب کردانید و او را
از ساره اسحق ارزانی فرمود و این آیت دلالت می کند بر آنک ذبیح اسمعیل است و در موضعی دیگر
فرمود و بشرناه باسحق و من وراء اسحق یعقوب ساره را بشارة داده بود که ترا پسری باشد اسحق نام پیغمبر
و او را پسری باشد یعقوب پیغمبر و این معانی دالست بر آنک ذبیح اسمعیل است و گویند ابرهیم خواب
ندیده دل نهاده بود که پسر را قربان کند مادر را گفت این پسر را بزیست که بکوه رویم و هیزم آوریم و
ریسمان و کارد با خود برداشت خلق آسمان و زمین بدین سبب در خروش آمدند که یا رب چه بزرگ
بنده ایست که از بهر تو او را بآتش انداختند و باک نداشت و او را بقربان فرزند مبتلا کردی و او
بدان اقدام می نماید چون پای بر کوه نهاد لرزه بر کوه افتاد و گفت الهی چه دوزست که پیغمبری پسری
از آن خود بر سر من خواهد کشت اسمعیل بترسید و گفت ای پدر این کوه چرا می لرزد گفت حق تعالی
قادرست هر چه خواهد کند ابلیس از ان صدق ابوه آمد و ندانست که چون کند سوی هاجر آمد و خود را
بدو نمود بصورة پیری و او را گفت ابرهیم با پسرت کجا رفت گفت بهیزم گفت پسرت را برد که بکشد هاجر که

تو ابلیسی پیغمبر پسر را نکشد گفت آری او می گوید خدای تعالی مرا گفته است گفت اگر خدای گفته است من نیز
فرمان بردارم چون از مادر نومید شد پیش ابرهیم آمد و گفت ای ابرهیم پسر را بری که بکشی که در خواب چنین
نموده اند اگر چنین کنی عاصی باشی ابرهیم دانست که ابلیس است گفت ای دشمن خدای از من دور شو
که بگفتار تو دست از فرمان خدای تعالی دست باز ندارم چون از پدر هم نومید شد پیش پسر آمد ابرهیم
پسر را در کنار گرفت و بگریست و کارد از آستین بیرون آورد گفت ای پدر این کارد چیست گفت
در خواب دیدم که ترا قربان می باید کردن چه می گویی گفت ای پدر آنچ گفته اند چنان کن قوله تعالی ستجدنی
ان شاء الله من الصابرین باشم بعد از ان بگریست و گفت ای پدر اگر در خانه گفته بودی مادر را وداع
کردمی ابرهیم سرش در کنار گرفت و می گریست و آسمان و زمین و کوه و بیابان بر موافقت ایشان
می گریستند و درین موضع نکتهٔ هست به از تحریر محمد جریر کان بر که ابرهیم از جزع می گریست یا از
کراهیت فرمان خدای تعالی اما از طبیعت بشریت و مرحمت و مفارقت فرزندی گریست
پسر چون آن بدید گفت ای پدر برخیز و فرمان حق تعالی بجای آور و ناچیز مکن تا هر دو در خدای تعالی
عاصی نشویم و مرا بروی در انداز و کارد بر قفای من نه و اهل آسمان و زمین نظاره مناظره ایشان
می کردند و عجب مانده بودند از دل پدر و قوة پسر ابرهیم او را بروی در انداخت چون کارد بر قفای او
نهاد کارد دیگر دید و روی تیز از گردن او بگردانید ابرهیم عجب بماند که تیزی کارد در اسمعیل هیچ اثر نکرد گفت
ای پدر چرا چندین ناچیز می کنی گفت ای پسر خدای تعالی نمی گذارد دیگر بار کارد بر گلوی او نهاد حق تعالی
جبرئیل علیه السلام بفرستاد و با گوسفندی سپید و چشمهای سیاه و چهار دست و پای سیاه و گوش کبش
گرفت و بکوه برآمد و نزدیک ابرهیم بایستاد دیگر باره ابرهیم کارد بر گلوی پسر نهاد کارد دیگر دید ابرهیم شگفت
داشت پسر گفت ای پدر ناچیز چرا میکنی دیگر بار کارد راست کرد از حق تعالی ندا آمد قوله تعالی یا ابرهیم
قد صدقت الرؤیا گفت ای ابرهیم خواب که دیدی راست کردی و نذر بجای آوردی ابرهیم بشنید از
هیبت بلرزید کارد از دستش بیفتاد جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون
کبش دید گفت لا اله الا الله و الله اکبر پسر گفت مرا بر گیر که حق تعالی فرج فرستاد پسر چون گوسفند
دید گفت الله اکبر و لله الحمد و در خبر آمده است که تکبیر در عید اضحی گویند و این رکس تالیف کرده اند هر که
این تکبیر بسیار گوید جبرئیل امین و ابرهیم خلیل و اسمعیل ذبیح شفیع او باشند با برهیم وحی آمد که پسر را بگوی
که حاجت خواهد تا روا کنم اسمعیل روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که پیش تو آید از مؤمنان با گناه
بسیار و در ایمان او نقصی نباشد گناهان او ببخش کبش با برهیم داد تا قربان کند کبش بجست و از ان کوه
بزیر رفت و بکوه منا رفت آنجا که امروز جای قربانست و سنگ آنجا انداخت حق تعالی خواست که قربان
کوه منا کنند ابرهیم سنگ برگرفت و بینداخت کبش برفت و آنجا بایستاد ابرهیم هفت سنگ دیگر
در عقب او بینداخت بعد از ان او را بگرفت و قربان کرد قوله تعالی و فدیناه بذبح عظیم حق تعالی آن کبش
را بزرگ خواند و آن سنت از ابرهیم بماند حق تعالی او را ثنا گفت قوله تعالی ان هذا لهو البلاء المبین ابرهیم

دل نگاه داشت و فرزند بسپرد و نذر وفا کرد من که خدایم او را فدا فرستادم و گوسفند کشتن ازوی قبول کردم بعد ازان فرمود قوله تعالی انا کذلک نجزی المحسنین یعنی همچنین جزا و پاداش نیکوکاران کنیم روایات مختلف آمده است درباب کبش کشتن گروهی گویند کبش جبرئیل از بهشت آورد و گویند آن کبش بود که هابیل پسر آدم قربان کرده بود و حق تعالی ازو قبول کرده بود در بهشت چرا میکرد تا حق تعالی او را بجهت قربان فرستاد واذ بوأنا لابرهیم مکان البیت گفت روشن گردانیدیم برابرهیم جای خانه و فرمودیم آنجا بنا کن که حق تعالی آدم را بیت المعمور داده بود آدم با فرزندان آنجا وطن کردند چون طوفان آمد حق تعالی آنرا برداشت وجای او خالی بود چون نوبت بسر رسید حق تعالی فرمان بنا کردن آن خانه ابرهیم را داد که امروز مقام ابرهیم خوانند چون خانه تمام کردند گفتند قوله تعالی ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ربنا واجعلنا مسلمین لک ومن ذریتنا امة مسلمة لک وارنا مناسکنا وتب علینا انک انت التواب الرحیم یعنی خداوندا از ما قبول کن و ما را مسلمان گردان در دین خود و مناسک حج ما را بیاموز و ما را توبه ده بدرستی که تو توابی و رحیمی قوله تعالی وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک یعنی ای پروردگار این فرزندان مرا پیغمبری از نفس ایشان بدیشان فرست تا کتاب و آیات بر ایشان خواند و پیغمبر فرمود انا دعوة ابی ابرهیم گفت من دعای پدر خود ابرهیم و حق تعالی چنین فرمود لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم گفت خدا بر مؤمنان منت نهاد و رحمت کرد و از نفس ایشان پیغمبری فرستاد تا ایشان را بخدای تعالی خواند و ایشان را علوم و حکمت آموزد و مناسک حج از طواف کردن و سنگ انداختن و قربان کردن و احرام گرفتن و غیر آن ابرهیم صلوات الله علیه آن سال حج کرد و قربان کرد و خانه باسمعیل سپرد و گفت ای پسر این جای تست و ابرهیم روی سوی شام کرد و چون در مکه نگاه کرد وادی دید بی آب و کشت و در زمین شام همه سبزی و خرمی بود ابرهیم را دل براسمعیل و فرزندان او بسوخت حق تعالی را دعا کرد قوله تعالی رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات گفت خداوندا زمین مکه را ایمن دار از آفتی و اهل او را روزی گردان از همه ثمره که بر روی زمین است هر کس که از ایشان بخدا و روز رستاخیز ایمان آورده باشد قوله تعالی ومن کفر فامتعه قلیلا و آنک کافر شود او را روزی دهم تا درین جهان اما در آخرت او را بدوزخ فرستم ابرهیم دانست که فرزندان او کافر خواهند بود و گفت قوله تعالی واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام گفت فرزندان مرا از بت پرستی دور گردان و هر که از فرزندان من عاصی شوند و از راه من دست باز دارد تو کریم و رحیمی و نگفت هر که عاصی شود او را هلاک گردان بعد ازان گفت قوله تعالی ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم گفت الهی من فرزندان خود را درین وادی بی زرع بنشاندم نزدیک خانه تو تا ترا پرستند قوله تعالی فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم دلهای مردم بدیشان مایل گردان و از ثمرات ایشان را روزی گردان باشد که شکر کنند حق تعالی دعای او اجابت کرد در مکه زراعت نیست اما گرداگرد آن از مصر و یمن و دیگر مواضع کنند و آنجا برند چون ابرهیم دعا تمام کرد حق تعالی گفت وطهر بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود خانه مرا پاک گردان تا مردم طواف کنند

ونماز

ونماز کنند واذن فی الناس بالحج و منادی کن که مردم بحج آیند پیاده و سوار از راههای دور جبرئیل ابرهیم را گفت آواز کن گفت یا جبرئیل کرا خوانم که درین کوه کس نیست گفت تو بخوان تا خدای تعالی بشنواند آنرا که خواهد تا فخر بنا کردن و خواندن هر دو ترا باشد ابرهیم گفت ایها الناس حق تعالی خانه بنا کرد شما را می خواند که خانه را حج کنید هر کس که آن آواز شنیده است امروز حج کند ابرهیم از هر چهار جانب آواز کرد هر که آن روز لبیک کرد امروز حج تواند گزاردن ابرهیم هر سال بوقت حج بیامدی و اسمعیل را بدیدی و باز گشتی

قصه مرگ ساره و زن خواستن ابرهیم

چون ساره صد و سی ساله شد و گویند اسحق را بزاد هفتاد ساله بود و گروهی گویند نود و ابرهیم از ساره بده سال مهتر بود و دختر عم ابرهیم بود و لوط نیز ابن عم بود و ساره دختر هارون بود و دین او چون دین ماست که برادرزاده نتوان خواستن و حق تعالی پیغمبر را فرمود اتبع ملة ابرهیم حنیفا و گروهی گویند ساره دختر عم ابرهیم نبود دختر ملک حران بود و مادر ابرهیم هم ملک زاده بود نام پدرش کوی بن کوی بود از زمین بابل و در اقلیم عراق رودی بود بزرگتر از رود بخارا و آن را بهر این کوی کندی یعنی آزادی کنده بود و او پدر مادر ابرهیم بود چون اسحق بزرگ شد و یعقوب بیامد در حیوة ساره چنانک حق تعالی فرموده قوله تعالی ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة ونافلة افزونی است اسحق زنی خواست نام او رفقا بنت هوبیل و از وی دو فرزند آورد یکی عیص و دیگر یعقوب و هر دو بیک شکم آمدند حق تعالی یعقوب را یاد کرد اما عیص را یاد نکرد بدان سبب که او و فرزندان او پیغمبر نبودند و قومی گویند یعقوب بعد از ابرهیم از ساره آمد اما درست نیست که فرمود قوله تعالی وبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب یعنی بشارة دادیم باسحق و بعد از اسحق یعقوب و ابرهیم یعقوب را دید چون ساره صد و سی سال برآمد و بدرد شکم در زمین شام نماند و ابرهیم از بهر او زمین خرید و او را در آنجا دفن کرد و تا زنده بود بجهت حرمت او زن نکرد چون ساره نماند زن کرد هم در زمین کنعان نام او طور بنت یعطن ابرهیم را ازو شش پسر آمد نام ایشان نقشان و زمران و مدین و السق و سوح و سوی و ابرهیم را هشت پسر بود و فرزندان ایشان بسیار شدند و حق تعالی در ایشان برکت کرد و گفت قوله تعالی وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین

ذکر سنن و فضایل ابرهیم علیه السلام

چون حق تعالی نعمتهای خود بر ابرهیم تمام کرد و از عمر و مال و نعمت چون محاسن او سپید شد گفت هشیاری و آهستگی گفت اللهم زدنی وقارا گفت الهی درین بیفزای حق تعالی کار پیغمبری و خلت و خانه بنا کردن و از نسل او پیغمبران آوردن و همه نیکوی دنیا و آخرت او را داد و سنتهای وی مضمضه و استنشاق است و سبلت راست کردن و مسواک بکار داشتن و دندانها پاک کردن و موی سر بآب تر گردانیدن پیش از غسل جنابت هر کرا موی دراز بودی و پنج سنت دیگر در تن است یکی ناخن چیدن و موی بغل پاک کردن و موی زهار پاک کردن و ختنه کردن و استبرا کردن ابرهیم برین سنتها قیام نمود سی خصلت دیگر بود معین

کردانید ده ازان در قران ذکر فرموده است قوله تعالی التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون
الساجدون الآمرون بالمعروف الناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله ابرهیم بدین اوصاف
موصوف بود تایب و عابد و حامد و سایح و ساجد و راکع و امر معروف و نهی منکر بجای می آورد و حدود تعالی
خدای تعالی نکاه می داشت وده خصلت دیکر در سورهٔ احزاب یاد کرده است چنانک فرمود قوله
تعالی ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات تا آخر آیت ابرهیم ده خصلت نکاه داشت
وشش آنست که در سورهٔ مؤمنون یاد فرموده است قوله تعالی قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم
خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون وچهار
در سورهٔ سال سایل یاد کرده است قوله تعالی الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین هم فی اموالهم حق
للسائل والمحروم والذین یصدقون بیوم الدین والذین من عذاب ربهم مشفقون والذین هم بشهاداتهم
قائمون واین همه خصلتها ارکان اسلام است وابرهیم بدین آداب وسنتها کار کرد واز آسمان
ده صحف بدو فرستاد وابو ذر غفاری رضی الله عنه روایت کند از مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود
که حق تعالی از آسمان صد و چهار کتاب فرستاده است ده بر آدم وسی بر ادریس و پنجاه بر شیث
وده بر ابرهیم و توریت بر موسی و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و فرقان بر محمد وهرچه دران کتب
بود حق تعالی در قرآن ذکر کرده است قوله تعالی ان هذا لفی الصحف الاولی صحف ابرهیم وموسی
ابو ذر کفت یا رسول الله در صحف ابرهیم چه خبر بوده است کفت موعظ و پند بود چنانک ایها
الملک المسلط المغرور بالمال والملک لم ابعثک لتجمع الدنیا بعضها من بعض بعثتک لدفع المظلوم
کفت ای بنده ترا ملک دادم و پادشاهی و فرمان روایی بر خلق نه بدان دادم که بر بندکان ستم کنی
دعاء ستم رسیدکان نزدیک حق تعالی رد نباشد وهمچنین یاد کرده است که بر عاقل چهار چیز
لازمست کر او را چهار ساعت باشد یکساعت که مناجات کوید با پروردکار ویک ساعت ذکر
صنع باری تعالی کند ونعمتها و یکساعت حساب نفس خود کند ویکساعت حساب حرام و حلال
کند در طعام و شراب که بدان تن را نکاه دارد وهمچنین فرمود که عاقل زندکانی خود در جهان صرف
کرداند یا در زاد آخرت یا در معاش دنیا یا لذت نفس در غیر حرام و بر عاقل لازم است که بصیر باشد
بزمان خود و کار خویش نکاه دارد و زبان خویش کوش دارد وهمچنین فرموده است که هر که کلام
داند که از عمل اوست کمتر سخن کوید الا وقتی که چاره ازان نباشد این همه سخنان آنست که مصطفی
فرمود که در صحف ابرهیم مذکورست وحق تعالی در حق ابرهیم فرمود قوله تعالی واذ ابتلی ابرهیم ربه
بکلمات فاتمهن خدای تعالی سبحانی مبتلا کردانید واو را امام خلق کردانید قوله تعالی انی جاعلک للناس
اماما واو دعا کرد رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین کفت مرا پیغمبری ده و مرا بندکان صالح در رسان پس
ازان کفت قوله تعالی رب اجعل لی لسان صدق فی الآخرین کفت مرا بعد از من نیکویی ده که مردم صالح
مرا دعا خیر کنید وحق تعالی دعاء او مستجاب کرد چنانک در تشهد می کویند اللهم صلی علی ابرهیم وآل ابرهیم

انک حمید مجید و کفت مراد آن جهان بهشت ارزانی دار قوله تعالی واجعلنی من ورثة جنة النعیم قوله تعالی وآتیناه
اجره فی الدنیا وانه فی الآخرة لمن الصالحین او را در دنیا جزا و مکافات دادم که همهٔ عاقلان واهل دین او را ثنا
کویند واقتدا بوی نمایند و در همه دین پسندیده باشد قوله تعالی ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا
مسلما یعنی مسلمان و پاک بود و همه سنتها پاک او آورد و شرک نبود و حق تعالی او را از همهٔ امتان بیزار
کردانید الا امت محمد صلی الله علیه وسلم چنانک فرمود ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه وهذا النبی
والذین آمنوا کفت اولیتر مردم با برهیم آن کسانند که او را متابعت کردند واین پیغمبر یعنی مصطفی ومؤمنان
چون همه فضایل در ابرهیم جمع کردانید و فرزندان او در شام متفرق شدند وحق تعالی او را دویست سال
زندکانی بعد ازان ملک الموت سوی او فرستاد بقبض روح او واو را سفیدی در ریش پیدا آمده بود
واو سؤال کرده که این چیست کفت وقارست کفت الهی مرا مرک مده تا کارها خود راست وتمام
کردانم این جهانی وآن جهانی بعد ازان مرک فرست خدای تعالی دعای او اجابت کرد چون وقت
مرک رسید ملک الموت بر صورت مردی پیر که دست و پای می لرزید پیش ابرهیم آمد ابرهیم پنداشت
که مهمانست در حال طعام پیش آورد چون ملک الموت دست سوی طعام برد دستش بلرزید چون
لقمه بر داشت که سوی دهان برد سوی کوش برد ابرهیم کفت ترا چه بوده است کفت مرا سال
بسیارست کفت ترا چند سال باشد بکفت چندان بود که ازان ابرهیم در حال دعا کرد که یارب مرا
مرک ده و پیش ازین در جهان مدار بعد ازان ملک جان او بستد واسحق او را بشست و بروی نماز
کرد واو را در پهلوی ساره دفن کرد **قصهٔ چهار مرغ که ابرهیم ایشان را زنده کرد** قوله تعالی رب ارنی
کیف تحیی الموتی ابرهیم کفت الهی بمن نمای که چکونه مرده زنده میکنی واین قصه محمد جریر یاد نکرده است
چون از احوال ابرهیم است واز عجایب قصص یاد کرده آمد واین قصه در آخر عمر او بوده است
حق تعالی او را کفت قوله تعالی اولم تؤمن ای ابرهیم ایمان نداری که من مرده زنده کنم ابرهیم کفت بلی
ایمان دارم اما می خواهم که دل من قرار کیرد و آن را معاینه بینم حق تعالی فرمود قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر
کفت چهار مرغ بکیر وایشان را بایکدیکر بکوب و هر پاره بر سر کوهی نه وایشان را بخوان تا هر چهار
درست پیش تو آیند چنان کرد بقدرت حق تعالی هر چهار در برابر چشم او پران شدند و در بعضی
اخبار آورده اند که کرکس و عقاب و کلنک و حواصل بود بعد ازان خطاب آمد که اکر می خواهی
همه خلق را زنده کردانم ابرهیم کفت ان الله عزیز حکیم **قصهٔ اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام** چون
ابرهیم برفت حق تعالی اسمعیل را پیغمبری داد و هر سال بزیارت کور پدر آمدی واسمعیل را دوازده
پسر بود ازان زن که در مکه خواسته بود نام آن دختر ستیده بود ونام پسران نایب وقیدر وادبیل
ومبشا وسمع و دما و ماس و آذر و قطور و قیس و طیما و قدما واز جانب یمن ازان طرف که فرعونیان
بودند حق تعالی اسمعیل را بدیشان فرستاد و پنجاه سال در میان ایشان بود ایمان نیاوردند حق تعالی
او را ثنا کفت قوله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا وکان یامر

اهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیا اسمعیل را دختری بود بعیص داد و خود در مکه ساکن شد و دو پسر
دیکر ازان او هم در مکه بودند نابت و قیدر و اسحق را صد و سی سال تمام بود و خدای تعالی او را پیغمبری داد و بشام
رفت و خدای تعالی ورا دو پسر داد عیص و یعقوب هر دو بزرک شدند و عیص دختر اسمعیل خواسته بود اسحق
یعقوب را کفت ای پسر از کنعانیان دختر مخواه همچنانک برادرت عیص دختر عم خواسته تو نیز دختر خال بخواه
و مادر یعقوب را برادری بود نام او لیان بن توسل بن الیاس و از کنعان بشام رفته بود و مال بسیار داشت
و پسران و دختران تا اسحق زنده بود یعقوب زن نکرد عیص صید کردی و کوشت صید خوردی و یعقوب
شبانی کردی اسحق مر عیص را کفت مرا کوشت صیدی باید بزغاله بریان کن و پیش من آور تا بخورم و ترا
دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغامبری دهد عیص تیر و کمان بر داشت و بصید رفت مادر میل بجانب یعقوب بود
مادر پیش یعقوب آمد و کفت بره بریان کن و پیش پدر آور تا ترا دعا کند یعقوب بره فربه بریان کرد و پیش
پدر آورد اسحق چون بوی بریان یافت کفت کیست یعقوب سخن نکفت مادرش کفت پسرت بریان
که خواسته آورده اسحق آن بره بخورد او را خوش آمد مادر کفت دعا کن آن پسر را که این بریان آورده است
اسحق کفت یا رب این پسر که مرا طعام آورد او را پیغمبری ده چون ساعتی بر آمد عیص بیامد و بریان آورد
کفت ای پدر آوردم آنچه خواسته بودی اسحق دانست که مادرش حیلت کرده است از بهر یعقوب آن دعا
مستجاب شد عیص را کفت ای پسر برادرت یعقوب دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد کفت من یعقوب را
بکشم اسحق کفت ای پسر من ترا دعایی نیکو کنم کفت یا رب نسل ورا از همه فرزندان زیادت کردان عیص را
فرزندان بسیار شدند و همه کنعان و دریا بکرفتند و اسکندریه و مغرب پر شد و او را پسری آمد نام او روم
و آنجا رفت که امروز روم است و او را آنجا فرزندان آمدند زرد رنک بودند و رومیان را بنی الاصفر خوانند
و اسحق صد و بیست سال بزیست و چشمش در آخر در پرده رفته بود و عیص او را پیش ابرهیم و ساره بنهاد قصه
یعقوب و عیص چون اسحق علیه السلام در کذشت یعقوب از عیص بترسید بشب بیرون آمدی و بروز
پنهان شدی مدتی بر آمد مادر یعقوب را کفت برادرم در شام است و مال بسیار دارد و اسحق کفته است
دختر او را بر خیز و بنزدیک او رو اکر دختر بدهد نیکو و اکر ندهد هم آنجا می باش تا بر جان ایمن باشی یعقوب
برخاست و بشب بکریخت و برفت و او را از بهر این اسرائیل خوانند و او از ترس عیص بشب هجرة کرد
و اسری بشب بردن باشد یعقوب پیش خال رسید او را دو دختر بود یکی را نام لیا و دیکر را راحیل از خال
راحیل و کفت پدرم مرا وصیت کرده است که دختر خال را بخواه خال او را کفت مرا می بینی که مرا چند مال
و خواسته هست و تو هیچ نداری من چکونه دختر خود را بتو توانم دادن یعقوب کفت من مال ندارم اما از
بهر تو شبانی کنم و مزد آن نستانم تا کابین کفتار روا باشد کدام دختر میخواهی کفت راحیل لیان اجابت
کرد یعقوب او را هفت سال شبانی کرد بعد ازان دختر بخواست چون بخانه برد کفت ای خال من این
دختر بخواسته ام کفت زشت باشد با وجود دختر بزرک کوچک را بشوهر دادن اکر کوچک میخواهی هفت
سال دیکر شبانی کن تا کهترین دهم و دران وقت جایز بود تا بوقت موسی علیه السلام و در وقت عیسی علیه السلام

حرام

حرام شد و حق تعالی فرمود قوله تعالی ان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعقوب هفت سال دیکر شبانی
کرد و خال دانست که هر دو دختر ازان او خواهد بود مال خود یعقوب فراخ کردانید و او را کوسفندان بخشید
و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته و مال یعقوب از خال زیاده شد و هفت سال دیکر آنجا بماند و او را
از دختر بزرک شش پسر آمد روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و ایسون و یسحر و از راحیل هیچ فرزند نیاورد و راحیل
را کنیزکی بود نیکو روی نام او زلفه یعقوب را بخشید کفت چون ترا از من فرزندی نمی آید او را بتو بخشیدم
باشد که ترا ازو فرزندی آید یعقوب را از زلفه دو پسر آمد یکی را نام دارم و دیکر را نام هیابکی و لیا را نیز کنیزکی
بود نام او فلها او نیز کنیزک خود بیعقوب بخشید یعقوب را ازو دو پسر آمد یکی را نام حمال و دیکر اشر یعقوب را
ده پسر تمام شد در آخر یعقوب را از راحیل پسری آمد یوسف نام و او بر پدر از همه فرزندان کرامی تر بود
یعقوب بیست و یکسال در زمین شام بود و مال او بسیار شد خواست که بکنعان آید مادر و ایشان را به
بیند و عیص را نیز آرزو بود که برادر را ببیند یعقوب از خال دستوری خواست او را اجازه داد و مال بسیار
بخشید او با زنان و پسران و کوسفندان و چهارپای بسیار روی بکنعان نهاد بر یک روزه راه فرو آمد عیص
بشکار رفته بود از دور کوسفندان دید که می آمدند پرسید که ازان کیست کفتند ازان یعقوب عیص چون نام
یعقوب شنید آب در چشم بکردانید یعقوب چون بدید پیش برادر آمد و او را در کنار کرفت و هر دو بسیار
بکریستند آن روز عیص آنجا فرو آمد روزی دیکر هر دو بشهر آمدند چون یکسال بر آمد یعقوب را از مادر یوسف
پسری آمد ابن یامین نام کرد یعقوب را دوازده پسر تمام شد راحیل نماند ابن یامین بر کنار خاله بزرک شد
خدای تعالی یعقوب را پیغامبری داد و خلقی بسیار بدو ایمان آوردند چون عیص دید که او را پیغمبری دادند
یعقوب را کفت من بسیار سال اینجا بودم و تو در سفر بودی اکنون وقتست که من بغربت روم یعقوب
او را بدرود کرد او بزمین روم رفت و او را فرزندان بسیار آمدند و از نسل عیص هیچ پیغمبر نیامد الا ایوب
و باقی از فرزندان یعقوب بودند قصه یوسف علیه السلام بدانک در هیچ قصه از قصهای پیغمبران و پادشاهان
آن عجایب نبوده است که در قصه یوسف علیه السلام و حق تعالی صد و پانزده آیت درین باب فرموده
است قوله تعالی لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین یعنی در قصه ایشان نشانهاست مر
سایلان را و حکمت بسیار و عبرت بی شمار مر خداوندان عقل را و این قصه را احسن القصص خوانند قوله
تعالی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک و در تفسیر الر کفته اند الف آلای منت با یعقوب
و لام لطف منت با یوسف و را رحمت من با برادران یوسف کفت عفو کردم آنچه با یوسف کرده بودند
و اول بلاها که روی بیوسف نهاد خواب کفتن او بود با پدر و او را کفت راز نکاه دار که در پادشاهی هیچ
جز مهتر از راز نکاه داشتن نیست و چون راز آشکارا شد البته در عقب آن بلائی باشد و دیکر حال
زلیخا او را بنمود و قضیه چاه او را بنمود تا از صرف و صروف پادشاهی غافل نباشد و ظالم و مظلوم
از یکدیکر باز شناسد یعقوب را در کنعان دوازده پسر بود و یوسف را دوستر داشتی و برادری کوچک
داشت ابن یامین نام شیرخواره و اسحق را دختری بود مهتر از یعقوب یک روز بخانه برادر آمد بزیارت برادر را

دید با فرزندان او را یوسف در چشم آمد گفت ای برادر ترا چندین فرزند است و این یک زن همه را نگاه نتوانند
داشتن ازین فرزندان یکی را بمن ده که فرزند ندارم تا او را نگاه دارم یوسف را علیه السلام می خواست گفت
هر کدام که خواهی بر آن زن یوسف را بخانه برد و نگاه می داشت چون یعقوب را آرزوی دیدن یوسف بودی
بخانهٔ خواهر آمدی و او را بدیدی چون سالی دو بگذشت یعقوب را محبت یوسف زیاده شد خواهر را گفت این
پسر را باز بخانه فرست که از وجدایی نمی توانم کردن خواهر گفت چون او را بفرستم که مرا بی او صبر نمی باشد
یعقوب گفت هیچ چاره نیست باز باید فرستادن خواهر گفت من بی او زندگانی نتوانم کردن خواهر گفت یک
هفتهٔ دیگر دست باز دار بعد از آن او را بفرستم یعقوب اجابت کرد و باز گشت چون روز وعده آمد و در شریعت
ابرهیم حکم چنان بود که هر که دزدی در خانه بکردی و خداوند خانه او را بگرفتی دزد دو سال خدمت او کردی و اسحق را
کمری از دوال بود از آن ابرهیم و گفتندی آن دوال بود که ذبیح را بدان بسته بود و ابرهیم آنرا با خود داشتی
بعال چون در گذشت اسحق آن کمر را بزرگ داشتی و چون از فرزندان اسحق آن دختر مهتر بود او برداشت در
روز وعده یوسف را بخواند و آن کمر بیاورد و در زیر جامه بر میان یوسف بست و او را گفت کسی را مگوی
که من بر میان بستم بعد از آن این خواهر پیش یعقوب رفت گریان و گفت کمر اسحق ضایع شده است
یعقوب گفت همهٔ مردم را بجویید همه را بجستند نیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجویید زن گفت یوسف
کوچک است این کار چنین نداند یعقوب سوگند داد که او را نیز بجویید تا دل او ایمن شود چون طلب کردند در
میان یوسف بود یعقوب از آن خجل شد خواهرش گفت بحکم شریعت او را دو سال در خانهٔ من بندگی می باید
کردن یوسف را علیه السلام بخانه برد چون دو سال بگذشت آن زن نماند یعقوب یوسف را بخانه برد اما
برادران بر او حسد می بردند یک روز یوسف پدر را گفت در خواب دیدم که یازده ستاره از آسمان فرو آمدی
و آفتاب و ماهتاب مرا سجده کردندی قوله تعالی انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین
یعقوب دانست که تاویل خواب چیست این یازده برادران او را سجده کنند یوسف را گفت قوله تعالی
یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا گفت ای پسر این خواب با برادران مگوی که ایشان
در حق تو مکر کنند برادران از افواه این سخن استماع کردند و از تعبیر نیز آگاه شدند با یکدیگر اندیشه کردند
که پدر یوسف و ابن یامین را از ما عزیزتر می دارد ماده مردیم ما یوسف را بکشیم یا او را بزمینی دیگر اندازیم قوله
تعالی اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یعنی او را بکشید یا او را از پیش پدر دور اندازید و بدین گناه که کرده باشید
توبه کنید و پس از آن از جملهٔ اهل صلاح باشید و این برادران بیشتر کارها بمشورت و فرمان یهودا کردندی
او گفت ایشان را قوله تعالی لا تقتلوا یوسف گفت یوسف را مکشید او را در چاه اندازید تا بعضی از کاروانیان
او را بردارند و بجایی دیگر برند چه در کشتن یوسف عاری بزرگ است و خون او نشاید ریختن چون اتفاق کردند پیش
پدر آمدند و اجازه خواستند که او را پیش گوسفندان برند پدر اجازه نداد گفت ضایع شود یا راه گم کند دیگر باره
همه گرد آمدند و یهودا با پدر گستاخ بود پدر را گفت یوسف را دستوری ده همچنان دستوری نمی داد تا عهد کردند
که او را نگه دارند و بانفاق گفتند قوله تعالی یا ابانا ما لک لا تأمنا علی یوسف گفتند چه بوده است ای پدر که بر ما ایمن نیستی

و یوسف را با ما بفرستی و ما او را نصیحت کنند ما یم او را بفرست که بازی کند و ما او را نگاه داریم و دلش بعید
و شکار شاد شود یعقوب گفت من می ترسم که او را بفرستم که شما او را هلاک کنید و مرا از و اندوه می آید قوله
تعالی و اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون ترسم که شما بکار خود مشغول باشید و گرگ او را هلاک
کند گفتند اگر گرگ او را هلاک کند ما ده کس باشیم نگذاریم قوله انا اذا لخاسرون پس ما از زیان کاران
باشیم یعقوب علیه السلام اجابت کرد روز دیگر یوسف را با ایشان بفرستاد و او را به فرسنگ دور
بردند و چاهی در راه بیت المقدس بود و یوسف در آن وقت هفت ساله بود او را برادران خشتند و پیراهن
از و بر کشیدند گفت ای برادران در چاه چه پوشم گفتند آفتاب و ماهتاب و ستاره که ترا سجده کردند بگو تا
ترا جامه آرند و در آن چاه آب بسیار بود اما سنگی بلند در میان چاه بر آمده بود و یوسف بر سر آن بستاد
حق تعالی بدو وحی کرد قوله تعالی و اوحینا الیه گفت او را وحی فرستادیم که زود باشد که ترا مرتبه بلند باشد که
ایشان ترا ندانند که یوسف برادرانش پیراهن بر داشتند و گوسفند بکشتند و پیراهن بدان خون آلوده کردند
و شبهنگام پیش یعقوب آوردند و بگریستند و گفتند قوله تعالی یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف
عند متاعنا فاکله الذئب گفتند ما یوسف پیش رخت رها کردیم و گرگ او را بخورد و تو ما را درین سخن استوار
نداری هر چند راست گوییم قوله تعالی و جاؤا علی قمیصه بدم کذب پیراهن یوسف بیاوردند و پدر را نمودند
چون هیچ جای دریده نبود یعقوب دانست که گرگ نخورده است بعد از آن گفت این گرگ از شما مهربان
تر بوده است و یهودا که مهتر بود با یوسف مهری داشت روز دیگر برخاست و طعام برداشت و
بر سر چاه آمد و یوسف را طعام داد و گفت غم مخور که من برادران را شفاعت کنم و ترا ازینجا برون آورم
و ایشان چشم داشتند که کاروانی گذر دارد او را ببرد یوسف سه روز در چاه بماند چهارم روز کاروانی از عرب
بمصر می رفت نزدیک چاه فرو آمدند دو تن بر سر چاه آمدند که آب برکشند یکی را نام مالک و دیگر را بشر
بهند و بود آزاد کرده و این چاه امروز بر سر راه بیت المقدس است چون مالک دلو و رسن فرو هشت
قوله تعالی فادلی دلوه یوسف دست در رسن زد ایشان چندانکه خواستند که برکشند نتوانستند مالک
در چاه نگاه کرد روی یوسف دید که چون ماه می تافت مالک بشر را گفت قوله تعالی یا بشری هذا غلام
گفت ای بشر درین جای غلامیست و دست درین دلو زده است پس هر دو قوت کردند و غلام را بر کشیدند
مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت پسری کنعانی ام و برادران مرا درین چاه انداختند مالک او را بنواخت
او قرار گرفت بشری را گفت اگر ایشان بدانند این غلام از ما بستانند و با ما انباز شوند در بهای او
و من این غلام را بمصر برم و بهای تمام بفروشم یاران را گوییم جماعتی بر سر راه این غلام با دادند که بمصر
برید و بفروشید قوله تعالی و اسروه بضاعة روزی دیگر برادران بیامدند که حال یوسف بدانند یوسف
بر سر چاه آمدند یوسف در چاه نبود در میان کاروان بود گفتند این غلام را که دارد مالک گفت من دارم
گفتند این غلام از آن ماست گریخته است گفتند با فروشید که بمصر بریم و بفروشیم او را به بیست درم
بفروختند چنانکه حق تعالی گفت قوله تعالی و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین

چون مالک اورا بمصر برد و بر سیع عرضه کرد آنجا ملکی بود از عمالیق از فرزندان سام بن نوح و اورا خزینه داری بود
نام او عزیز و او مردی بزرگ بود و مشهور بعزیز مصر نامش عام بود و گویند اصفی بن حبیب یوسف را
بخرید و بخانه برد و این عزیز عنین بود و فرزند نداشت و در مصر از یوسف کسی خوبتر نبود و این عزیز زنی
داشت بغایت صاحب جمال و مهتر زاده و توانگر زلیخا نام آن زن را گفت قوله تعالی اکرمی مثواه
عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا گفت ای زن این غلام را نیکو دار شاید بود که چون بزرگ شود ما را سود دهد
و ما اورا بفرزندی قبول کنیم چون ما را فرزند نیست و ایشان ندانستند که او فرزند پیغمبرست والله غالب
علی امره حق تعالی آن کند که خواهد ولکن اکثر الناس لا یعلمون اما بیشتر مردم این ندانند قوله تعالی ولما بلغ اشده
آتیناه حکما و علما چون سی ساله حق تعالی اورا پیغمبری داد و حکم و علم یعنی پیغمبری قصه یوسف و زلیخا
و مکرا و حق تعالی می فرماید راودته التی هو فی بیتها زلیخا اورا دوست گرفت شش سال در خانه ایشان بماند
زلیخا را صبر نماند یوسف بخود خواند اجابت نکرد روزی یوسف در خانه خفته بود زلیخا در خانه رفت و در ها
ببست و یوسف را بیدار کرد گفت ترا بیدار کردم و خود را بجهت تو آراسته ام یوسف گفت معاذ الله
انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون این شوهر تو خداوند منست و مرا نیکو می دارد من در حق او
بدی نکنم و درینجا سخن بحث کرد صاحب کتاب یاد نکرده است یوسف از بهر خدا دست از زنا باز داشت
نه بهر شوهر زلیخا همچنان زلیخا دست از و باز نداشت و او را بزنا خواند قوله تعالی ولقد همت به و هم بها
زلیخا آهنگ او کرد و او هم آهنگ زلیخا کرد اما چون برهان حق تعالی بدید قصد نکرد و برهان آن بود که یوسف
یعقوب را دید که اورا گفتی که ای یوسف اگر تو این کار کنی از درجه پیغمبری در افتی مانند مرغی که از هوا در خاک
افتد و گروهی گویند یعقوب را ندید اما از گوشه خانه آواز شنید که تزنی و انت نبی زنا خواهی کردن و حال
آنست که تو پیغمبری و پیغمبران معصوم باشند از صغایر و کبایر و اگر کسی گوید یوسف زنا کرد کافر شود که
حق تعالی چنین فرمود که ما از و بدی باز گردانیدیم قوله تعالی انه من عبادنا المخلصین براستی که یوسف از
جمله بندگان صالح ما بود یوسف از خانه بیرون دوید زلیخا در عقب او می دوید جامه یوسف بگرفت و از پس
بدرید قوله تعالی واستبقا الباب یعنی بر در شوهر را دید یوسف و زلیخا خجل شدند یوسف خواست که بهانه
کند که زلیخا نزدیک شوهر رسوا نگردد اما زن زود تر در سخن آمد و گفت قوله تعالی ما جزاء من اراد باهلک
سوء زن شوهر را گفت پاداش آنکس چه باشد که رسوایی بر اهل بیت تو خواهد مگر زندان یا عذاب الیم
بعد از ان یوسف گفت قوله تعالی هی راودتنی عن نفسی گفت او مرا بخود و معصیت خواند و من از وی
بگریختم قوله تعالی وشهد شاهد من اهلها پسر عم زن حاضر بود گواهی داد که اگر پیراهن از پس دریده است
این غلام راستی گوید و زن دروغ و اگر پیراهن از پیش دریده است غلام دروغ می گوید و زن راست چنانک
حق تعالی فرمود قوله تعالی وان کان قمیصه قد من قبل فصدقت و هو من الکاذبین چون پیراهن مدیدند از پس
دریده بود قوله تعالی انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یعنی این از مکر زنان است و مکر بزرگ است چون سخن
یوسف راست و از آن زلیخا دروغ شوهر گفت قوله تعالی یوسف اعرض عن هذا ای یوسف روی

صحیح

ازین

ازین بگردان و باکس مگوی زلیخا را گفت از گناه خود استغفار کن که تو از جمله گناه کارانی و در روایتی گویند
که حکم پیراهن طفلی در گهواره کرده است بعد از ان زنانی که در شهر بودند این سخن بشنودند ملامت زلیخا
کردند و گفتند زن عزیز خزینه دار شرم ندارد که بنده خود را دوست می دارد و او را بخویشتن می خواند قوله تعالی
قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلال مبین دوستی این بنده در دل رفته و او در گمراهی روشن است چون زنان
اورا ملامت کردند ایشان را بخانه آورد که ضیافت کند و در کتب معتبران آورده اند که ایشان پنج زن
یکی زن حاجب و یکی زن خانسالار و زن صاحب شرط و زن شرابدار و زن آخرسالار زلیخا یوسف را
سر و تن بشست و جامها در پوشانید و اورا در خانه بنشاند و این زنان را هر یکی کاردی و ترنجی بدست داد
و خربزه و سیب و امثال آن قوله تعالی قالت اخرج علیهن یوسف را گفت از خانه بیرون آی
چون یوسف بیرون آمد و ایشان را نظر بر یوسف افتاد از غایت تعجب در خوبی او دستهای بریدند
قوله تعالی فلما رأینه اکبرنه بعد از ان زلیخا ایشان را گفت اینست که مرا از بهر وی ملامت کردید زنان
اورا معذور داشتند بعد از ان با زنان راز خود آشکارا کرد من اورا بخود خواندم و او خود را از من نگاه
داشت و اگر بعد ازین چنان نکند که من گویم بگویم تا اورا در زندان کنند و ذلیل و خوار گردانم یوسف گفت
قوله تعالی رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت ای خداوند زندان پیش من دوسترست
از آنچه تو مرا بدان می خوانی بعد از ان یوسف دعا کرد و گفت الهی مکر ایشان از من بگردان و الا من بدیشان
میل کنم و از جمله جاهلان باشم قوله تعالی اصب الیهن واکن من الجاهلین چون یوسف علیه السلام بدبر خود
برد حق تعالی دعاء او اجابت کرد و کید زنان از و باز داشت قوله تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه
کیدهن انه هو السمیع بعد از ان یوسف را بستم بخواندی اما خود را بر وعرضه کردی و اورا نوازش کردی و با
او در خلوه نشستی و گفتی ای یوسف چه نیکو رویی داری یوسف گفتی این روی خاک شود گفت ای یوسف
چه نیکو چشمی داری گفت این را کرمان گور بخورند چون روزگار بر آمد و دانست که فرمان او بخواهد بردن
خواست که یک دو ماه اورا در زندان کند باشد که نرم شود زلیخا پیش شوهر نکبت و شوهر بخواست
اورا در زندان کند و دانست که یوسف را گناهی نبوده است زن گفت این غلام کنعانی مرا درین شهر
رسوا کرده هر که از و این حدیث می پرسد می گوید که مرا گناه نبود زن را گناه بود این غلام را مدتی در زندان
کن تا مردم بدانند که گناه اورا بوده است عزیز چون این سخن بشنید ابن عم که حکم پیراهن کرده بود حاضر گردانید
گفتند صواب آنست که این غلام دو سه روز در زندان کنند یوسف را بزندان بردند چون بزندان رفت
در نماز استاد و با زندانیان سخن گفتی و ایشان را دل خوش گردانیدی و تعبیر خواب ایشان کردی و هیچ
کس چندان خواب بیند که محبوسان و هر تعبیر که او کردی همچنان بودی و اگر کسی در زندان درویش بودی
اورا چیزی دادی و بیماران را معالجت کردی حق تعالی گفت قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان دو جوانمرد را
ملک در زندان باز داشته بود یکی خوانسالار و یکی شرابدار و سبب آن بود که ملک روم رسولی فرستاد
ملک مصر تا اورا زهر دهند آن مرد در خانه زنی فرو آمد بعد از مدتی با او گستاخ شد او را سوگند داد و آن راز

بروآشکارا کردانید این زن شکایت از ملک مصر واهل آن در خاطر داشت باظهار رسانید رسول گفت
من ترا از جور این ملک برهانم و ملک روم ملکی داد کسترست آن زن حیلت کرد و سخن از دهن او می
کشید رسول او را سوگند داد بعد ازان حال زهر با او درمیان نهاد زن گفت این کار یا شرابدار تواند
کرد یا خوانسالار رسول پیش شرابدار عرضه کرد قبول نکرد بر خوانسالار عرضه کرد او تقبل کرد که این کار بکند
و او را زر بسیار داد و قبول کرد که چون مصر بگیرد خلافت بدو دهد رسول زن را گفت کار تمام کردم
ازیشان هر دو یکی قبول کرده است رسول بروم رفت پیرزن پیش ملک آمد و خلوت خواست
و او را ازان حال آگاه کرد گفت شرابدار با خوانسالار زهر دارند زهر دو را محبوس کردانید تا درست شود
که کدام زهر دارند ایشان چون در زندان رفتند و روزی چند برآمد از حال یوسف پرسیدند گفتند این غلام
خرند دارست بتهمت زنا بازداشته اند شرابدار و خوانسالار گفتند ما ازین غلام تعبیر خواب بپرسیم
ببینم که می داند یا نمی داند خوانسالار را نام محلب بود و شرابدار را نام نیوس شرابدار اول در خانه آمد
وگفت قوله تعالی انی ارانی اعصر خمرا گفت در خواب دیدم که انگور می افشردم دیگری گفت قوله تعالی
انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تأکل الطیر منه خوانسالار گفت در خواب دیدم که نان بر سر داشتم و مرغان می
خوردند مارا تاویل این خواب بگوی که ترا از نیکوکاران می بینم و تاویل این خواب زندانیان میکنی و ایشان
بت پرست بودند اما یوسف بجهت یک خواب نمی خواست که او را غمناک کرداند ازان سخن درگذشت
وایشان را بحق تعالی می خواند و معتبر باید که چون تعبیر خواب بد باشد تعبیر نکند اگرچه داند بعد ازان یوسف
گفت انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله یعنی من ترک کرده ام ملت قومی که ایشان بخدای تعالی ندارند
ومن متابعت ابرهیم و اسحق و یعقوب میکنم قوله تعالی یا صاحبی السجن ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد
القهار گفت شما خدایانی می پرستید که از شما هیچ فایده ندهند و شما هیچ چیز را نمی پرستی الا تا می چند که خود بر نهاده
یوسف ازین انواع سخن میگفت باشد که ایشان از سر آن تعبیر بگذرند چون الحاح بسیاری کردند یوسف
چاره ندید جواب داد که یکی از شما ملک خود را شراب دهد اما دیگری را بردار کنند و مرغان از سر او می خورند
بعد ازان گفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان گفت شرابدار را ملک گرامی کرداند و هم بدان کار باز دارد و دوم
را بردار کنند و مرغان گوشت او می خورند ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم دروغ می گفتیم یوسف گفت از زبان
شما بیرون آمد و این کار ببود و این باب است از فال و ازینجا گفته اند ان البلاء موکل بالمنطق همیشه مردم
از فال بد و سخن بد نگاه دارند و این را در قرآن سه جای ذکر فرموده است و هم درین سوره است اول فاخاف
ان یاکله الذئب و دوم گفت رب السجن احب الی و سیوم این دو تن که خواب نادیده گفتند و فالی بزد
همان بود یوسف شرابدار را گفت قوله تعالی اذکرنی عند ربک یعنی چون بمرتبه خود برسی مرا یاد کن و بگوی غلامی
غریب بی گناه بازداشته اند بعد ازان چون بیرون رفت شیطان از خاطر او برد و او را فراموش شد قوله تعالی
فلبث فی السجن بضع سنین و بضع از پنج زیادت باشد و از ده کمتر و مفسران هفت سال گفته اند و محمد جریر
گفته است که چرا یوسف استعانت بدیگری کرده است بدانک یوسف می دانست که حق تعالی همه کارها

منوط

منوط باسباب و او را آگاهی داده بودند در چاه که تو پادشاه خواهی شدن یوسف دانست که مسبب الاسباب
حق تعالی است اما این سخن تصور کرد و حق تعالی با او عتاب کرد که طلب سبب هم مکن که هنوز وقت نیامده
است و دیگری پندارد که شیطان چیزی از یاد کسی بتواند بردن اما اضافت با او می رود چنانک موسی گفت
هذا من عمل الشیطان اگرچه آن کار موسی کرده بود چه خمر خوردن و زنا کردن کار دیو انست یعنی ازان کارها
که دیو دوست دارد مانند مرگ پیغمبران روشن است که بتقدیر خدای تعالی است اما دیوان را دوست
یوسف گفت اگر پیش دوم او را بخدای تعالی خوانم بعد از هفت سال حق تعالی او را خلاص روزی کرداند
اگرچه سبب همان بود که اول تصور کرده بود **بیرون آمدن یوسف از زندان** حق تعالی خواست که او را خلاص
دهد پادشاه را خوابی نمود قوله تعالی انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات
خضر و اخر یابسات ملک بخواب دید که هفت گاو فربه هفت گاو لاغر ایشان را می خوردند و هفت خوشه
گندم سبز دید و هفت خشک روزی دیگر معبران و منجمان را جمع کردانید و ایشان را گفت یا ایها الملأ
افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون ایشان را گفت تعبیر این خواب بکنید اگر شما تعبیری دانید ندانستند
گفتند اضغاث احلام است و ما نحن بتاویل الاحلام بعالمین گفتند این خوابیست که او را تعبیر نباشد و ما
تاویل این نمی دانیم اما ملک را سبب این خواب دل مشغول بود که گفتند کس تاویل این نداند ملک
دران اندیشه از شراب خوردن دست بازداشت شرابدار را حکایت یوسف و خواب با دیده
باد آمد و تعبیر که کرده راست آمد گفت قوله تعالی انا انبئکم بتاویله گفت خبر این خواب من پیش شما
آرم و کسی را امید آنم که او این علم نیکو می داند مرا بفرستید ملک او را بفرستاد او در زندان بنزدیک یوسف
آمد و گفت قوله تعالی یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گفت ای راست
گوی مرا بگوی که تعبیر این خواب چیست یوسف جواب او باز داد چنانک آمده است و نگفت که چون
بیرون آیم بگویم بجهت آنکه دل در خدای بسته بود و دستار سبب بازداشته گفت گاو فربه هفت سال
فراخی باشد و هرچه درین هفت سال زراعت کشتی در وی فی سنبله الا آن مقدار که می خوری و آن گاوان
لاغر که می خورند هفت سال قحط باشد و هفت خوشه خشک خشکی و تنگی آن سال است بعد ازین
هفت سال حق تعالی بفریاد رسد و دانها از زمین بروید و میوه از درختان بیرون آید و مردم در نعمت
و آسایش افتند و در خواب ذکر سال فراخ صریح نیست اما یوسف ازان حال خبر داد ایشان را تعلیم
کرد که در سال فراخ چگونه نگاه دارد که تلف نشود آن رسول بنزدیک ملک رفت و این احوال بگفت
ملک گفت قوله تعالی ائتونی به استخلصه کسی چنین علم و حکمت داند جای او زندان نباشد همان رسول را
بفرستاد که او را بیاورد چون پیش یوسف آمد دانست یوسف دانست که خلاص آمد و یوسف را
دران سبب نه علم و نه کسب یوسف دران حال صبر کرد و آهستگی نمود بغایتی که همه خلق او افتادند
و بعد ازان ازو تعجب نمودند که بقول رسول از زندان بیرون نیامد و با خود اندیشه کرد که ملکی بزرگ
است و مرا بعلم و حکمت صفت کنند و مرا بدین می خوانند و هر آینه از سبب زندان سوال کنند

ومرا بتهمت زنا باز داشته اند و در نیکویی روی من نگاه کنند ایشان را در دل آید که مگر من آهنگ زن
کرده ام و خیانتی از من صادر شده است و مرا از بهر آن خیانت باز داشته اند آنگه مرا بنزدیک ملک چه
مقدار باشد خواست که اول تهمت از خود دفع کند بعد از آن از زندان بیرون آید رسول را گفت قوله تعالی
ارجع الی ربک فاسئله رسول را گفت اول بنزدیک خداوندت رو و ازو سؤال کن که آن زنان که
در مهمانی زلیخا بودند و دستهای ببریدند گواهی دهند که مرا درین حال چه گناه بوده است و معلوم کرده اند که
مرا بستم حبس کرده اند چون رسول بنزدیک ملک رفت و حال باز گفت ملک عجب داشت از صبر
وثبات و مردی او و در اخبار آورده اند که چون پیغمبر بدین آیت رسیدی که یوسف گفت ارجع الی ربک
گفتی رحم الله اخی یوسف رحمت خدا بر برادرم یوسف باد که اگر بجای او من بودمی که هفت سال در زندان
مانده در حال بیرون شتافتمی پس ملک آن پنج زن با زلیخا پیش خود حاضر گردانید و سؤال کرد که کار شما
و یوسف چگونه بوده است او آهنگ شما کرد یا شما آهنگ او کردید ایشان گفتند حاش لله ما از یوسف
هیچ بدی ندیده ایم پس زلیخا پیش آمد و بگناه معترف شد قوله تعالی الآن حصحص الحق گفت این ساعت
حق پیدا شد یوسف مرا نخواست من او را خواستم و راست گوی است یوسف را علیه السلام این خوش
آمد که خلق را معلوم شد که او خیانت نکرده است قوله تعالی ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب گفت
از بهر آن می خواستم که عزیز مصر بداند که من با او خیانت نکرده ام و بیگناه مرا در زندان کرده بودند بعد
از آن از عجب نفس اندیشه کرد و او را بشکست و گفت قوله تعالی وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء
یعنی تن بدی فرماینده است مگر خدا بر کسی رحمت کند و او را ازین نگاه دارد پس ملک گفت قوله تعالی
ائتونی به استخلصه لنفسی این غلام را بیاورید که من خاصه خویش گردانم که با من بدین علم و عقل کس
نیست یوسف را از عزیز بخرید و آزاد کرد چون یوسف در پیش ملک آمد ملک او را ثنا گفت و از آن
عذر خواست و گفت انک الیوم لدینا مکین امین گفت تو امروز نزدیک ما گرامی و امینی و اگر یوسف
بسخن رسول و پیغام او بیرون آمدی و هنوز از آن تهمت پاک نشده چون پیش ملک رفتی عذر او را
بایستی خواستن و پاکی خویش اظهار کردن یوسف ملک را گفت قوله تعالی اجعلنی علی خزائن الارض
انی حفیظ علیم گفت خزائن زمین بمن سپار که من دانا ام که چون نگاه دارم و ترا چاره نیست درین هفت
سال که قوت کرد کنی و نگاه داری بی خیانت و من دانم که گندم نگاه باید داشتن که تباه نگردد ملک خزینه
بدو سپرد و بدانک یوسف نه از حرص این کار خواست اما محافظت گندم مهم بود بجهت مصلحت خلق
یوسف حکم کرد که در آن هفت سال فراخ هرچه جمع شود با نبار آورند و همه بمهر او باشد و آورده اند که
چون یوسف مجموع خزاین در تصرف گرفت ملک او را گفت چون تو با خداوند خود خیانت نکردی
ملک گفت می خواهم که این زن بتو دهم یوسف اجابت کرد و زن بخواست چون در یک موضع هر دو
جمع شدند زن ترسید که یوسف را علیه السلام تصور باشد که این زن بدکار است و همچنانک قصد یوسف
کرد قصد دیگری کرده باشد یا کند چون یوسف علیه السلام خواست که با او جمع شود خویشتن را باز کشید

وگفت

وگفت ای یوسف مرا اجازت ده تا با تو سخنی بگویم تو مپندار که من زنی بدکارم و آهنگ هر کس کنم چنانک آهنگ
تو کردم که مرا در کار تو عذر هست یکی آنک تو خوب رویی هر که آهنگ تو کند معذور باشد دوم آنک شوهر
من عنین بود و دست بر من نتوانست نهاد و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند کردن بهرچه کند معذور باشد
و من هرگز هیچ مرد را ازین سر آگاه نکردم و من هم بدان مهر اولم که از مادر زاده ام یوسف بدین سخن شاد
شد و او را بکر یافت و با یوسف تا آخر عمر بماند حق تعالی زنان پیغمبران را از زنا کردن نگاه داشته است
اگرچه کافر بوده اند چون زن نوح و لوط و هیچ پیغمبری بت پرست نبوده است و یوسف را دو پسر بود
یکی را نام منسا و دوم را افرائیم و یوسف بعد از خزینه داری وزیر شد و همه کار مصر بدو سپرد و بی فرمان
او هیچ کار نکردی وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یعنی ما او را قوت و تمکین دادیم در زمین قوله تعالی
انا لا نضیع اجر المحسنین ما ضایع نگردانیم مزد نیکوکاران را ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و مؤمنان را در آن
جهان مزد بهتر از آن بدهیم که درین جهان **آمدن برادران یوسف بمصر از بهر طعام** چون هفت سال
فراخ بگذشت و سالهای تنگی در آمد اول سال هیچ کس ندرود و آنچه داشتند بخوردند و سال دوم
قحط ظاهر شد و خبر در جهان افتاد که بر روی زمین کسی گندم ندارد مگر ملک مصر و از روی زمین روی
بدو نهادند با مال و او گندم می فروخت و رسم چنان نهاده بود که مردی را خرواری گندم بیش نفروختی و در
بیابان که جای ابرهیم و یعقوب بود قحط پیدا شد و کس طعام نمی یافت و خبر آمد که در مصر طعام هست
و ملک مصر خزینه داری مسلمان دارد و با مردم نیکویی میکند و یعقوب در فراق یوسف نابینا شده بود
فرزندان را گفت بمصر روید و پاره طعام بخرید که من می شنوم که ملک خزینه داری مسلمان دارد بر دین
ابرهیم صلوات الله علیه و چون بداند که شما از فرزندان ابرهیم خلیلید همانا که با شما نیکویی کند و گروهی گویند
هرده پسر بفرستاد و آن پسر که هم از مادر یوسف علیه السلام بود بیاد یوسف پیش خود نگاه داشت
ایشان بمصر پیش یوسف آمدند یوسف ایشان را بشناخت اما ایشان یوسف را نشناختند که او را
در آن مرتبه دیدند چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه یوسف ایشان را گفت
چه حاجت دارید گفتند بطلب گندم آمده ایم خواست که کار خود بر ایشان پوشیده گرداند و ایشان را
بترساند گفت گمان می برم که جاسوسانید از آن ملوک و اینجا آمده اید تا احوال باز دانید ایشان گفتند
ما هیچ ملک را نشناسیم و ما مردم بیابانی ایم از زمین کنعان ما یازده برادریم از فرزندان مردی که نامش
یعقوب است از فرزندان ابرهیم خلیل و در آن موضع قحط افتاده است همچنانک همه خلق روی بدینجا آورده اند
ما نیز آمده ایم یوسف خواست که خبر ابن یامین باز پرسد که از مادر وی بود گفت شما یازده برادرید چرا اینجا آمده
اید گفتند آن یک از ما کهتر است و پدر او را دوستر دارد و او را پیش خود باز گرفته است یوسف گفت اگر
پدر پیغمبر است و آنچه شما می گویید راست است چرا کهتر از مهتر دوستر دارد گفتند این پسر را یک برادر بود نام او
یوسف پدر او را از همه دوستر داشتی و او را گرگ خورد اکنون این را بجای او دارد و از وی جدا نتواند بودن
یوسف گفت این گندم بدان شرط بشما فروشم که چون باز گردید برادر کهتر با خویشتن بیاورید تا او را ببینم بخود

٥،٤

تا آن درمها بستدند و هر مردی را خرواری کندم بدادند ایشان کفتند ما را ده خروار بیش می باید کفت رسم
چنان نهاده ام که هر مردی را یک خروار زیاده ندهم چون باز کردید و برادر را بیاورید از بهر او یک خروار
دیکر بدهم و کروهی کویند آن برادر که شمعون نام داشت بکرو باز داشت تا ایشان زودتر مراجعت کنند
واین خبر درست نیست اکر این چنین کردی ایشان بشک افتادندی و کفتندی مکر این یوسفست علیه السلام
که وعده ایشان داده است که اکر او را بیاورید کندم بدهم و زر نستانم و اکر نیاورید نه زر بدهم و نه کندم
چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی فان لم تأتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون ایشان کفتند ما او را از پدر
بخواهیم و بیاوریم یوسف دانست که ایشان مردم بیابانی باشند و ایشان را درم نباشد و چون درم
نباشد نیاید بفرمود تا درمهای ایشان در میان بار ایشان پنهان کردند چنانک ایشان ندانستند قوله
تعالی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا چون باز کشتند پدر را کفتند برادر را با ما
بفرست تا کندم زیادت بستانیم و ما او را نکاه داریم و چنان نکنیم که با یوسف علیه السلام کردیم یعقوب
کفت من چکونه شما را امین دارم همچنانک بر برادر او ایشان کفتند چاره نیست ملک کفت اکر
او را نیاورید من کندم بشما ندهم یعقوب کفت الله خیر حافظا چون جوالها باز کردند زر و متاع خود
دران دیدند کفتند قوله تعالی یا ابانا ما نبغی ردت بضاعتنا الینا کفتند ای پدر چه می کویی درمها ما همه باز
کردانید و در میان بار نهاد اکر این ملک از آل یعقوب نبودی بر ما چنین نکردی دیکر بار باز کردیم و اهل
خود را طعام آریم و برادر را نکاه داریم و نزداد کیل بعیر و خرواری کندم زیادت کردانیم یعقوب کفت
قوله تعالی لن ارسله معکم کفت من او را بشما ندهم تا عهد و میثاق خدا از شما نستانم که او را سلامت
بیش من آرید ایشان سوکند خوردند و عهد کردند یعقوب کفت الله علی ما نقول وکیل بعد از ان کفت
قوله تعالی یا بنی لا تدخلوا من باب واحد یازده پسر بودند کفت ای پسران از یک دروازه در شهر مروید
پسران چون بدر مصر رسیدند متفرق در شهر رفتند تا ایشان را چشم زخم نرسد و کویند چشمش
نرفته بود آنکه چشمش برفت که پسران باز آمدند و ابن یامین را نیاوردند و یعقوب دانست که
اکر حق تعالی قضایی کرده است بدین تدبیر و حیلت دفع نکردد کفت ما اغنی عنکم من الله الایه
ایشان دیکر بار بمصر رفتند و آن درم با خود بردند تا که یوسف علیه اندیشه نکند ایشان سخت محتاج
اند چون در پیش یوسف رفتند و ابن یامین را آنجا بردند کفتند برادر ما اینست که تو او را خواسته یوسف
علیه بشناخت و خواست که او را پیش خود باز دارد و از ایشان جدا کرداند تا خبر بپدر رسد حیلتی کرد
تا او را از خویشان کردانید و یوسف را علیه السلام مهمان خانها بود دو دو را بیک موضع فرود اورد و ابن
یامین تنها ماند و کفت قوله تعالی انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون کفت من برادر توام
یوسف ایشان را از حال من آکاه مکردان تا من ترا کویم و باشد که ترا بحیلت اینجا نکاه دارم ملک را
سقایه سیمین بود یعنی مشربه او را بیاوردند و پنهان در بار ابن یامین نهادند قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم
جعل السقایة فی رحل اخیه یوسف بانک کرد و کفت ایتها العیر انکم لسارقون ای کاروانیان شما دزدانید

و در تفاسیر آورده اند که در مصحف عبدالله مسعود نوشته است بر طریق استفهام ایوسف دزد بخوانده باشند
ایشان را و هیچ قصه دشوارتر از قصه یوسف نیست که او را احوال عجایب بسیار افتاده است و در همه حال
نکاه باید داشتن که عیبی و نقصانی بدو عاید نکردد وجه یوسف پیغمبری بزرکوار بود حق تعالی او را صدیق خوانده
است روی در کاروان کردند و کفتند صاع ملک را طلب داریم و هر که طلب دارد او را یک خروار
کندم بدهیم ایشان کفتند قوله تعالی تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین یعنی والله
شما می دانید که ما نیامده ایم که فساد در زمین کنیم و ما بدزدی نیامده ایم کفتند فما جزاؤه فی رحله کفتند
جزا آنکس این در بار او یافته شود آنکس جزاء او باشد همان حکم که دران زمان بود بر خود ثابت کردندی
یعنی هر که سقایه در بار او باشد او را بدل صاع باز کیریم تا رهی باشد و در دین ما چنین است اما در مصر
چنان بود که در عوض درمی در دینه دو درم باز دادندی قوله تعالی فبدا باوعیتهم قبل وعاء اخیه اول بار
برادران طلب کردند بعد از ان از بار ابن یامین بیرون آوردند برادران یوسف خجل شدند ابن یامین را
کفتند چند بلا از تو و برادر تو دیدیم و همچنان می بینیم ابن یامین کفت من و برادر از بلای شما می دهیم
برادرم بردید و ضایع کردید کفتید او را کرک بخورد ابن یامین را بیاوردند و بعلت دزدی بسپردند
او را کفتند این را در بار تو که نهاد کفت من چه دانم آنکس نهاد که درم در بار شما نهاد یوسف علیه السلام
برادر را با خود کرفت برادران بجهت تصدیق قول یوسف کفتند قوله تعالی فقد سرق اخ له من قبل
این غلام دزدی کرد شاید بود که پیش ازین هم دزدی کرده است و تو راست میکویی و بدین دزدی
آن کمر خواستند که یاد کرده شد قوله تعالی فاسرها یوسف فی نفسه یوسف علیه السلام آزار در خود
نکاه داشت و کفت انتم شر مکانا بدکردارتری بجای یوسف علیه السلام از انک او کرد والله اعلم
بما تصفون خدای تعالی داناترست بر آنکه شما می کنید و می کویید قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا
کبیرا فخذ احدنا مکانه یوسف را کفتند اکر او را باز کیری حق اینست و در دین حکم چنین است و ما دین را مخالف
نباشیم اما او را پدری بزرک و پیرست و برادر او را کرک بخورد و دل پدر بدل آن پسر قرار کرفته از ما
هر کدام که خواهی عوض او بکیر و او را دست باز دار یوسف کفت معاذ الله که ما کسی کیریم جز آنکس متاع
در بار او یافته ایم چون یوسف بشفاعت سخن ایشان قبول نکرد بدرشتی سخن کفتند مهتر ایشان روبیل
برد هر وقت که خشم کرفتی موی هاش بر پای خاستی و از جامه سر بیرون کردی دران وقت اکر بانک
کردی هر کس که بانک او بشنودی از سهم بانک او بمردی و تا کسی از آل یعقوب دست بروی بنهادی
خشم او ساکن نشدی روبیل در پیش یوسف آمد و کفت ای عزیز مصر مرا خشم در آمده است اکر
بانک کنم هر کس که بانک من شنود بمیرد و اکر این برادر بمن بدهی بانک کنم و تو با اهل همه مصر هلاک شوید
یوسف دانست که چنان باشد که او میکوید پسر خود را کفت نرم نرم برو چنانک ترا نبیند و دست
بر دوش او نه چنانک دست تو بتن او رسد بیامد و چنان کرد در حال خشم او ساکن شد یوسف چون
بدانست کفت ازین برادر تو دست باز ندارم تو هرچه توانی کردن بکن روبیل قوه کرد که آواز کند

آوازش بر نیامد تعجب کرد و گفت مگر اینجا از آل یعقوب کسی هست از فرزندان ابرهیم که دست برمن
نهاده است و خشم از من گرفته است بیرون آمد و با برادران حکایت کرد ایشان نومید شدند و
گویند که چون صاع از بار ابن یامین بیرون آورد یوسف پیش برادران دست بر صاع زد بانگی از وی بر آمد
یوسف علیه گوش بران نهاد و ایشان را گفت این صاع میگوید که شما دوازده برادر بودید یکی را بفروختید
ابن یامین زمین بوسه داد و گفت ای ملک ازو بپرس که برادر من زنده است یا نه یوسف علیه دست
بر صاع زد و گفت میگوید که زنده است و تو او را ببینی گفت ازین صاع بپرس که او را دزدیده است یوسف
علیه دست بر صاع زد گفت صاع خشم آلود میگوید چرا چیزی که معلوم شدی پرسی قوله تعالی فلما استیئسوا
منه چون برادران یوسف نومید شدند از ابن یامین تدبیر عذر کردند پیش پدر قوله تعالی قال کبیرهم مهتر
ایشان روبیل گفت و گروهی گویند یهودا بود گفت شما نمی دانید که پدر از شما عهد ستده که اگر این
پسر را باز نیارید همه هلاک شوید قوله تعالی فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله و هو خیر الحاکمین
گفت من ازینجا نروم تا پدر اجازه ندهد یا حکم خدا برسد شما بروید و پدر را بگویید قوله تعالی ان ابنک سرق
پدر را بگویید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو قبول کرده بودیم که او را نگاه داریم از گرگ و تحیر ندانستیم که او دزدی
کند قوله تعالی و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین و اگر ما را استوار نمی داری از کاروانی
بپرس و از اهل ده سؤال کن که صاع از بار که بیرون آوردند و ما راست میگوییم یعقوب برایشان تهمت
نهاد و گفت هر نوبت که شما بجایی روید از شما یکی کم آید آن نوبت شمعون نیامد که او را بگرو گرفته
اند و این بار میگویی ابن یامین دزدی کرد و یهودا با او بنشست قوله تعالی بل سولت انفسکم این کار برهم
نهاده اند صبر کنم باشد که خدای تعالی همه را پیش من آورد عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا قوله تعالی و تولی عنهم و
قال یا اسفا علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن یعقوب پشت بدیشان کرد و می گریست و یوسف را
یاد می کردی تا پیر و ضعیف شدی و همچنان می گریی تا هلاک شوی قوله تعالی قال انما اشکو بثی و حزنی
الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون گفت من احوال خود با خدای خود میگویم و از خدا چیزی دانم که شما ندانید
و یعقوب دانست که خواب یوسف راست گردد و گویند یعقوب ملک الموت را بخواب دید
و از وی پرسید که تو جان یوسف قبض کرده گفت هنوز زنده یعقوب دانست که یوسف علیه السلام زنده
است بعد از ان گفت قوله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه و لا تیأسوا من روح الله گفت
بمصر روید و خبر یوسف و برادرش باز دانید و از رحمت حق تعالی نومید شوید ایشان برفتند
و درهمی چند و پشم گوسفند و روغن گرد کردند و پیش یوسف آمدند و او را گفتند قوله تعالی یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة گفتند ای عزیز ما و اهل ما از گرسنگی بتنگ آمدند و ما بضاعتی
اندک آورده ایم ازین گندم بر ما صدقه کن که حق تعالی جزا صدقه کنندگان بدهد چون یوسف علیه السلام
بشنید که گرسنگی پدرش را تباه کرد ابتدا و را صبر نماند خویشتن را برایشان آشکارا کرد و گفت قوله تعالی
هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون هیچ دانید که شما با یوسف و برادر او چه کرده اید و حق تعالی

او را نگاه داشت و بدین مرتبه رسانید قوله تعالی قالوا ائنک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی باستفهام
گفتند تو یوسفی گفت من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی بر ما منت نهاد انه من یتق و یصبر بدرستی که
هر که صبر کند و پرهیزکاری کند حق تعالی مزد او ضایع نگرداند ایشان از یوسف بترسیدند و عذر خواستند
و گفتند قوله تعالی لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین گفتند خدای تعالی ترا بر ما بگزید و ما بجای تو بد
کردار بودیم یوسف علیه السلام دانست که ایشان می ترسند ایشان را ایمن گردانید قوله تعالی لا تثریب
علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین گفت هیچ سرزنش بر شما نیست و خطای شما اظهار نخواهم کردن
و حق تعالی شما را بیامرزد بعد از ان خبر پدر پرسید گفتند چون ما بنزدیک پدر رفتیم و ابن یامین را ببردیم پدر از غم
چشم سپید شد چون بشنید گفت قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا گفت
این پیراهن من ببرید و بر روی پدر اندازید که ببوی آن بینا گردد و اتونی باهلکم اجمعین و همه اهل خود
پیش من آورید قوله تعالی و لما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف چون کاروان از مصر بیرون
آمدند و برادران یوسف با گندم بیرون آمدند خدای تعالی باد را فرمان داد تا بوی پیراهن از مصر بیعقوب
رساند چون یعقوب بوی یوسف شنید گفت من بوی یوسف می شنوم شما نگویید عقل او تباه شده
است قوله تعالی تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند تو مدة چهل سالست که تو از یوسف یاد میکنی
و آسایش نمی یابی و یوسف چهل سالست که مرده است یهودا آن پیراهن بستد و از پیش بیامد
گفت پیراهن خون آلوده یوسف من پیش پدر برده ام این بشارة هم من برم قوله تعالی فلما جاء البشیر
القاه علی وجهه فارتد بصیرا چون پیراهن بر روی او افکندند حق تعالی چشم او باز داد و آن هم آیتی بود
از آیات نبوة بعد از ان یعقوب پسران را گفت قوله تعالی الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت
نه من با شما میگفتم که من از خدا چیزی دانم که شما ندانید ایشان گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین
ای پدر ما را از خدای تعالی آمرزش خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون وقت آید با خدا مناجات کنم و یعقوب
بشب مناجات کردی گفت شب آدینه بر شما دعا کنم و آمرزش خواهم حکیمان آهستگی پیران و تعجیل
جوانان درین صورت پیدا شد که یوسف در حال لا تثریب برخواند و ایشان را ایمن گردانید یعقوب گفت
آری تا وقت آید قوله تعالی و لما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه یعقوب با همه فرزندان در مصر
آمدند هفتاد تن بودند مادر و پدر را با خود بر تخت نشاند چنانک حق تعالی یاد فرموده است و رفع ابویه
علی العرش بعد از ان خاله او و یازده برادران او را سجده کردند یوسف پدر را گفت قوله تعالی یا ابت
هذا تاویل رؤیای من قبل گفت این تاویل خوابست که دیده بودم از پیش و آورده اند که چون یعقوب
بیوسف رسید گفت بگو که برادران با تو چه کردند گفت ای پدر سؤال مکن که برادران با تو چه کردند از من
پرس که خدا با تو چه کرد و نخواست که کردار برادران باز گرداند تا پدر ایشان را دشمن نشود و این از غایت
کرم و جوانمردی بود بعد از ان گفت حق تعالی خواب بر من راست گردانید و مرا از زندان خلاص داد
و شما را از بیابان بمصر پیش من جمع گردانید من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی باآنک شیطان

ذکر جوانمردی یوسف که با [illegible] یعقوب [illegible] عداوت بعضهم جمع الله تعالی بینهم بسلم

دل برادران بری نکردانید وجفا برادران حوالت بابلیس کرد تا دل ایشان آزرده نکردد وحشمت ایشانرا
زیان ندارد وچون از کار پدر وبرادران واین جهان فارغ شد یاد آن جهان کرد قوله تعالی رب قد آتیتنی
من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث کفت الهی مرا پادشاهی دادی وعلم خواب مرا آموختی توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین همچنانک کار این جهان من نیکو کردانیدی کار آن جهان هم نیکو کردان ومرا بر مسلمانی
مرکده ومرا بر دین مسلمانان ازین جهان بیرون بر ومرا بصالحان یعنی بپدران نیکو کار در رسان یعقوب
واسحق وابرهیم علیهم السلام ودر خبر آورده اند که از آن وقت باز که یوسف آن خواب دید که ستارکان
او را سجود کردند تا آن وقت که راست شد چهل سال در میان افتاد وهشتاد کویند اما درست نیست
چون یعقوب در مصر آمد وحق تعالی چشم وفرزندان بوی ارزانی داشت هفده سال دیگر بزیست وعمر
یعقوب صد وچهل سال بود یوسف را علیه السلام وصیت کرد که مرا در پیش پدران اسحق وابرهیم در کور
کن یوسف او را بکنعان آورد ودفن کرد ودیگر خود وبرادران بمصر رفت وبعد از یعقوب بیست وسه
سال بزیست حق تعالی او را پیغمبری داد وآن ملک را بخدای خواند از نسل یوسف فرزندان بسیار آمدند
وبرادران او در مصر زن خواستند وبسیار شدند یعقوب با فرزندان که در مصر آمد هفتاد تن بودند وآن
روز که با موسی از مصر بیرون آمدند هزار وهفصد مرد بودند بغیر از آنک در شهر بس ملک مصر بمرد واز
فرزندان او کسی نبود از خویشان او از عمالیق نام او قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلوان بن عمرو
بن لاوی بن نوح بملک بنشست حق تعالی یوسف را پیغمبری بدو فرستاد واو ایمان نیاورد ودر کفر بمرد ویوسف
بعد از پدر بیست وسه سال بزیست وبصد وبیست رسید از برادران یوسف یهودا اعز بود بعلم ودانش
او را وصیت کرد که مرا در مصر دفن کن واز فرزندان ما پیغمبری بیرون آید نام او موسی بن عمران پیغمبری باشد
مرسل ای فرزندان ما ما را ازین شهر بیرون برد وصیت کنید فرزند بفرزند که این وصیت بموسی رساند که آن
روز که از مصر بیرون خواهد رفتن تابوت مرا با خود ببرد ودر پیش پدران ابرهیم واسحق در کور نهد یهودا او را
در تابوتی نهاد از سنک رخام ودر میان نیل مصر دفن کرد وفرزندان را وصیت کرد از فرزند بفرزند میرفت
تا بموسی صلوات الله علیه رسید آن روز که از مصر میرفت آن تابوت با خود بزمین شام برد ودر پیش آبا
بنهاد وخدای تعالی از همه پسران یعقوب خشنود شد وایشان را با ابرهیم وفرزندان یاد کرد قوله تعالی
ان ابرهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط واین از بهر آن کفتیم تا دل کسی بر برادران یوسف بکرد
وچون ایشان ببهشت رسیدند نشاید که دیکری بسبب ایشان خود را بدوزخ برد قوله تعالی ذلک من انباء
الغیب نوحیه الیک کفت این از اخبار غیب است که ما بتو وحی کرده ایم واین قصه را بر تو خواندیم تا در تکری
وبدانی وهمچنان باشد که تو آنجا بوده لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب یعنی در قصه ایشان عبرت باشد
خداوندان خرد را واین سخنی دروغ وفرا بافته نیست لکن تصدیق الذی بین یدیه اما تصدیق آنست که ازین
در توریة ذکر فرموده است وبیان کل درین کتابست یعنی قرآن قوله تعالی وتفصیل کل شیء جدا جدا هر چیزی
درو مذکورست قوله تعالی وهدی ورحمة لقوم یؤمنون واین قرآن هدایت ورحمتست مر مومنان را والله

اعلم

ایوب علیه السلام

اعلم واحکم یاد کردن قصه ایوب صابر علیه السلام محمد جریر حدیث ایوب پیش از حدیث یوسف
درین کتاب یاد فرموده است وکفته است که ایوب پیش از یعقوب بوده است واین روایت خطاست
وکویند که دختر یعقوب زن او بود درست آنست که زن ایوب رحمة بود دختر افرائیم بن یوسف ودر اینجا
شعیب را نیز پیش از ایوب ذکر کرده است آن نیز خطاست که شعیب در وقت موسی بود واین
هر دو بعد از یوسف نوشته شد تا نظم تاریخ راست بود ایوب بن ابوص بن اراج بن عیص وزن او
دختر افرائیم که یاد کرده شد واز فرزندان عیص کسی پیغمبر نبود الا ایوب صابر وایوب بنده بزرک بود و
پیغمبری معصوم خدای عز وجل او را آزمایش کرد ببلایی که هیچ پیغمبر را نکرده بود واو نیز صبری کرد چنانک
هیچ کس نکرد قوله تعالی انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب بزرگ بنده باشد که حق تعالی در حق
او فرماید که نیک بنده ایست وجای ایوب در زمین شام بود در ناحیتی که آنرا ماهه کویند وآن ماهه
امروز سپید وشوره آستانست میان دمشق ورجبه وماهه دیهای بزرگ وآبادان است حق تعالی
او را بزمین جابیه فرستاد وهفت سال مردم را بحق تعالی خواند وسه تن از ایشان ایمان آوردند
حق تعالی ایوب را مال بسیار داد وآن دهها همه او را شد واو را پانصد جفت کاو وهر جفتی کاو را خری
بود واز پس هر خری دو سه کره می رفتند ودر اخبار آورده اند که هر هزار کوسفند با یک کله بود و
خبری دیکر چنین است در هر کله هزار کوسفند بود واو را ده فرزند بود بزرک شده هفت پسر وسه
دختر همه از ده سال در کذشته ومعلم آورده بود وایشان را صحف ابرهیم علیه السلام می آموخت
وحق تعالی را در زمین هیچ بنده نبود بطاعت او ونعمت اوی افزود ودر میان فرشتکان ثنا او
می کرد وفرشتکان آسمان بروی درود می فرستادند ابلیس را بر وحسد آمد چنانک بر آدم کفت یا رب
ایوب را عبادت بسیارست وکدام بنده باشد که با چندین نعمت عبادت نکند یا رب تو مرا بر مال
وخواسته او مسلط کردان تا خواسته او را هلاک کردانم تا ببینی که او کافر شود خدای عز وجل خواست
که ابلیس را بنماید که ای هر چه می خواهی میکن ابلیس بانک کرد وهمه شیاطین بر وجمع شدند ایشانرا
کفت مرا یاری کنید تا مال وخواسته ایوب همه هلاک کنم تا او در خدای تعالی کافر شود وبعد از آن
هر جا که ایوب را چهارپایی بود آتش از دهان بیرون دمید وهمه کوسفندان با شبانان بسوخت ابلیس
پیش ایوب آمد بر صورت خادمی از آن شبانان وکفت ای ایوب خدا از آسمان آتشی بفرستاد
ومجموع کوسفندان وچهارپایان ترا بسوخت ایوب کفت همه خدا داده بود باز ستد واکر در تو هم
خیری بود تو هم بسوختی تا من بشارت در تو نیافتمی ابلیس کفت الهی مرا بر فرزندان او مسلط کردان
کفت مسلط کردانیدم ابلیس بخانه ایوب رفت وزمین را بلرزانید وهمه فرزندان ایوب
با معلمان هلاک شدند ابلیس بر صورت معلم بیامد جامه دریده وخون آلود کفت ای ایوب حق تعالی
زلزله در زمین انداخت وبر سر فرزندان افتاد وهمه بمردند جز من کس نماند بیامدم تا ترا آکاه کردانم
ودر روی زمین در هیچ موضع دیکر زلزله نبود الا آنجا واکر تو بدیدی که ایشان در زیر خاک بچه زاری

می مردند با اندوه که کشیدی ایوب را آب از چشم برون آمد دل در خدای بست و صبر کرد و هیچ
جزع نکرد او را گفت چند گویی مگر تو ابا بسی ابلیس خاک ر باز گشت و گفت یا رب مرا بر تن او کار
حق تعالی فرمود که ترا بر دل و عقل و زبان او سلطانی نیست ابلیس بیامد و ایوب نماز می کرد چون بسجده رفت
ابلیس از زمین بادی در بینی او دمید چنانک آتش بهمه اندام او برسید و در حال سرخ شد و سوراخ گشت
و خون و زرداب روان شد و کرم در همه تن او افتاد چنانک یکی ذره درست نماند مگر سر و روی و چشم
و دل و بجز از زن او رحمة کسی دیگر نماند و هرچه داشت برد نفقه کرد بعد ازان بدیهها رفتی و از بهر او چیزی
حاصل کردی و هر کرم که از وی افتادی زن را گفتی که این را برگیر و باز بموضع خود نه تا روزی خود بخورد و مزد
او از من قوت نشود تا چنان شد که اعضای او می گندید و مردم ازان در رنج بودند و نمی توانستند
دران دیه بودن او را از دیه بیرون کردند و بر در دیه ویرانه بود او را آن جایگه بینداختند و گفتند آنجا بمیرد
ایوب دران بلا هفت سال بماند و هر روز بلا بر بلای افزود و دران صبری کرد و یکساعت زبانش
از تحمید و تهلیل نیاسود و بزبان و دل او هیچ نرفت که حق تعالی نپسندد تا صبر از حد بگذشت و فرشتگان
آسمان برو تعجب کردند و ابلیس در کار او خیره بماند و ندانست که چه حیلت کند مگر آنک زنش را
از وی جدا کرد و تنها ماند و کس او را تعهد نکند مگر جزع کند یک روز آن زن با طعام می آمد ابلیس در راه
پیش او آمد بر صورة پیری و گفت ای رحمة نه تو دختر افرائیم پسر یوسف پیغمبر علیه السلام گفت آری
این چه حالتست که ترا دران می بینم گفت شوهرم پیغمبر خداست و او ببلایی مبتلا شده است او را
خدمت میکنم گفت ای رحمة خدمت او مکن مبادا که بلای او بتو سرایت کند زن گفت مرا چاره نیست
او پیغمبرست و شوهر منست و بر من حقها دارد و در سختی و آسانی باهم بوده ایم درین حال از وجدا نشوم
ابلیس نومید شد رحمة بیامد و ایوب را گفت ایوب او را گفت آن ابلیس است بعد ازین با او سخن
مگوی روزی دیگر نزدیک رحمة آمد بر صورة جوانی خوب روی گفت ای زن کیستی بدین نیکویی گفت
مرا شوهری مبتلا هست و از مردم طعام می خواهم تا پیش او برم گفت ای زن از و طلاق بستان
تا من ترا بخواهم و من از فلان دیهم و مال بسیار دارم و من ترا نیکو دارم زن گفت شوهر من پیغمبر حقست
من شوهری دیگر نخواهم ابلیس از و نومید شد رحمة پیش ایوب آمد گفت نه ترا گفتم که او ابلیس است
اگر بعد ازین با او سخن گویی ترا بزنم چون روزی چند برآمد ابلیس بر صورة فرشتهٔ پیش او آمد و گفت
دیدی خدای تعالی او را چندین مال و نعمت و فرزندان داده بود همه از و باز ستند و او را در دوزخ خواهد
کردن تو باری خود را از وجدا کن آن زن چون بشنید او را رحمت آمد و از ابلیس درگذشت رحمة پیش
ایوب آمد و حال باز گفت ایوب دلتنگ شده بود سوگند خورد بخدای که اگر ازین بلا برهم ترا صد چوب
بزنم روزگاری برآمد و این زن همچنان خدمت او می کرد و ازان سه تن که با ایوب ایمان آورده بودند
یکی را نام بلده بود و دیگری را بزوب و سیم را ... ایشان بیامدند تا ایوب را ببینند بعد از هفت سال
دران سختی و بلا و عذاب ایشان با یکدیگر گفتند همانا خدای تعالی از و پیغمبری باز ستده ایوب این سخن

بشنید او را آن سخن سخت آمد و دلش تنگ شد گفت قوله تعالی انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و
در موضعی دیگر فرمود انی مسنی الشیطان حق تعالی گفت ایوب وقت در رسیدن آمد قوله تعالی ارکض برجلک
هذا مغتسل بارد و شراب آن زمین که ایوب نشسته بود ازان خاکدان چشمهٔ آب برآمد خوشتر از همه آبی
که در روی زمین بود حق تعالی فرمود که خود را درین آب بشوی ایوب را چندان قوت نبود که از جای حرکت
کند زنش ازان آب بر سر و تن او ریخت تا خود را بشست و ازان بیماری و کرمان خلاص یافت و نیکو
تر ازان شد که اول بود حق تعالی فرمود که ازین آب بخور و هرچه در تن او کرم و بیماری بود بیرون آمد و آن دیه
امروز در شام پیداست و آن را قریهٔ ایوب خوانند و من آن چشمه دیده ام هر بیماری که آنجا رود و ازان
آب بازخورد حق تعالی او را شفا ارزانی فرماید ایوب سوگند خورده بود که چون صحت یابد زن را صد
چوب بزند حق تعالی نخواست که سوگند او دروغ باشد و نخواست که رحمة را زحمت رسد فرمود که ضغثی
بر دارد بر وزن یعنی یک دسته چوب باریک بردار و بر وزن ایوب چنان کرد و او را درد نیامد و سوگند
راست شد فقها و اهل تفسیر این آیت را حجت ساخته اند چون کسی سوگندی خورد از روی فقه حیله کنند
تا سوگند او دروغ نشود چنانک مردی سوگند خورد که من درین خانه نیایم و او را البته در خانه باید رفتن او را
دست و پای ببندند بزور و دران خانه برند چنانک ابوحنیفه رضی الله عنه گفت اگر مردی نماز خواهد کردن و سوگند
خورد که من درین نماز قرآن نخوانم و نماز بی قرآن درست نیست تدبیر آنست که نماز از پس امام کند بجماعت
تا او را نماز درست باشد و قرآن خوانده باشد و حجت آنست که حق تعالی فرمود قوله تعالی ضغثا فاضرب
به ولا تحنث بعد ازان حق تعالی فرزندان بدو باز داد و آتیناه اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب
هرچه از ایوب رفته بود از مال و چهارپا و فرزندان حق تعالی همه باز پس داد و آنرا تذکره کردانید از بهر خداوندان
عقلها بدانند که حق تعالی رنج هیچ کس ضایع نگرداند و ایوب بعد ازان بسیار سال بزیست تا تمامی نود و سه
سال و از و فرزندان باقی ماند یکی را وصیت کرد نام او حرمل حق تعالی او را پیغمبری داد و ذوالکفل نام کرد و
در قرآن یاد فرموده است قوله تعالی واذکر اسمعیل والیسع وذا الکفل و ایوب را پسری دیگر بود نام او
بشر حق تعالی او را پیغمبری داد و او هفتاد و پنج ساله شد و نماند و بعد از بشر بن ایوب در فرزندان عیص
هیچ پیغمبری دیگر نیامد والله اعلم بالصواب ◉ یاد کردن قصهٔ شعیب علیه السلام محمد جریر گوید که شعیب
از فرزندان ابرهیم بود نه از اسحق و نه از اسمعیل از مدین بن ابرهیم بود و گویند از فرزندان یکی بود که با ابرهیم
ایمان آورده بود و در زمین بابل با وی هجرت کرده بود و بزمین شام آمده و شعیب نابینا بود و حق تعالی
هیچ پیغمبری نفرستاد نابینا الا او و ضعیف چون او را پیغمبری دادند ملک نداشت و سخن گوی و حاضر جواب
بود و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم او را خطیب الانبیا خواندی از غایت نیکوئی سخن و حق تعالی قصهٔ
شعیب در یک سورة فرموده است و او در مدین بود از شام و امروز آن شهر برجای است پر نعمت
و درخت و حق تعالی ایشان را اصحاب الایکه خوانده قوله تعالی کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال
لهم شعیب الا تتقون و ایکه جایی باشد که دران درخت و مرغزار باشد حق تعالی ایشان را نعمت بسیار

داده بود و ایشان بت پرست بودند و ترازوها و پیمانها که داشتندی و درم بریدن ایشان کردند و کویند مدین جداست و اصحاب الایکه جدا و شعیب در هردو شهر پیغمبر بود اما درست آنست هردو یکی اند و حق تعالی ایشان را بنقصان ترازو و کیل صفت کرد قوله تعالی والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان و دیگر موضع فرمود قوله تعالی کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین اوفوا الکیل الآیه بدید آمد که هردو گروه از یک شهر بودند و درین قصه نکته هست از روی لغت و آنست که حق تعالی نوح و لوط را که بفرستاد برادر خواند اما در باب اصحاب الایکه فرمود کذب اصحاب الایکة المرسلین زیرا که شعیب علیه السلام از قبیله ایشان نبود از بهر آن برادر نخواند و ایشان را گفت لا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و مقصود ازین فساد نقصان کیل و وزن است قوله تعالی ذلکم خیر لکم ان کنتم مؤمنین یعنی آنچه شما را آن بهتر مردم شام چون خبر پیغمبری شعیب یافتند از هر شهری می آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند مردی بر در مدین نشسته بود و هرکس که بدیدن او می آمدی گفت که شعیب علیه السلام دیوانه است حق تعالی آن قوم را فرمود قوله تعالی ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله یعنی در راه مردم منشینید و مردم از راه راست و راه خدا بازمدارید و یاد کنید که شما مردم اندک بودید و حق تعالی شما را بسیار گردانید و از عذاب قوم پیشین بترسید قوله تعالی فانظروا کیف کان عاقبة المفسدین بعد از آن طایفه که ایمان آورده بودند ایشان را دل خوش گردانید قوله تعالی وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین گفت اگر طایفه از شما ایمان آوردند و طایفه ایمان نیاوردند صبر کنید تا حق تعالی حکم کند ایشان را و هلاک گرداند و ما را از ایشان خلاص دهد قوله تعالی قال الملأ الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک بزرگان قوم و مهتران گفتند ای شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم با آن طایفه که بتو ایمان آورده اند بعد از آن مؤمنان گفتند خداوندا میان ما حکم کن هرکه بر راه راستست او را نصرت ده و هرکه بر راه راست نیست او را هلاک گردان که بهترین حاکمانی و مهتران قوم خود را جمع کردند قوله تعالی لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون گفتند اگر شما متابعت شعیب کنید زیان کنید هم در دنیا و هم در آخرت هرچند ایشان قوم را از شعیب منع می کردند ایشان را بخدای می خواند قوله تعالی ولا تعثوا فی الارض مفسدین در زمین خلاف مکنید و مردم از راه بازمدارید و در ترازو و پیمانه دزدی مکنید قوله تعالی قالوا یا شعیب اصلوتک تأمرک ان نترک ما یعبد آباؤنا گفتند این دین ترا میفرماید که ما دست بازداریم از بتانی که پدران ما آنرا پرستیده اند و ما را بازمی داری از اموال تا هرچه خواهیم کنیم قوله تعالی انک لانت الحلیم الرشید تو مردی خردمند و راهنمایی شعیب علیه السلام گفت ما ارید ان اخالفکم من مخالفت شما نمی خواهم من اصلاح شما طلب میکنم و توفیق از حق تعالی می طلبم و بر او توکل کرده ام تا مرا نگاه دارد ازین کار و شوم که شما در آن سعی مینمایید و من میترسم که بشما آن رسد که بقوم نوح و هود و صالح رسید چنانک گفت قوله تعالی مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح بعد از آن با ایشان گفت قوله تعالی استغفروا ربکم ثم توبوا

اله

الیه ان ربی رحیم ودود ایشان گفتند ما نمی دانیم که تو ای شعیب چه میگویی و ما ترا ضعیف می بینیم و اگر تراخویشان نبودی ترا سنگسار کردیمی وما انت علینا بعزیز تو بر ما عزیز نیستی ای شعیب بعد از آن شعیب جواب داد قوله تعالی ارهطی اعز علیکم من الله گفت گروه من بر شما از خدا عزیزترست و حق تعالی را بازپس پشت انداختید و از وی نمی ترسید قوله تعالی ان ربی بما تعملون محیط گفت ای قوم آنچه شما می کنید حق تعالی می داند شما هرچه خواهید می کنید قوله تعالی سوف تعلمون من یأتیه عذاب زود باشد که شما را عذاب رسد و شما بدانید که راست می گوید ایشان گفتند قوله تعالی انما انت من المسحرین ترا جادویی کرده اند و تو دیوانه شده و بسیار می گویی و ما بتو گمان می بریم که دروغ میگویی اگر راست میگویی قوله تعالی فاسقط علینا کسفا من السماء پاره از آسمان بر زمین افکن اگر پیغمبری گفت خدای داند آنچه شما می کنید و هیچ پیغمبر با قوم خود آن مناظره نکرد و سخن نگفت چنانک شعیب و پیغمبر ما او را خطیب الانبیاء خوانده است از غایت خوبی مناظره او و حق تعالی ایشان را بدو نوع عذاب فرمود چنانک یاد کرد قوله تعالی ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة و جایی دیگر فرمود فاخذهم عذاب یوم الظلة حق تعالی چون خواست که ایشان را عذاب کند گرمایی در شهرهای ایشان فتاد بروز و شب بغایتی که ایشان را صبر و قرار نماند و یک فرسنگ از شهر دور شدند و ابر برآمد و آفتاب بپوشید هرکه توانست بیرون آمد و در زیر ابر رفت مگر از آن گرما خلاص یابد و زنان و کودکان و پیران در خانها بماندند حق تعالی از ابر آتش بفرستاد و از زیر زمین تف آتش برآمد تا هرکه در آنجا بودند بجوشیدند و بریان شدند و جبرئیل آوازی کرد که از سهم آن همه بمردند و جز شعیب و قوم او کسی دیگر نماند و حق تعالی فرمود آن طایفه که شعیب را دروغ زن داشتند از جمله خاسرانند و چون ایشان هلاک شدند شعیب و قوم او بسیار شدند تا موسی از مصر پیش ایشان آمد و دختر شعیب بخواست والله اعلم بالصواب

یاد کردن قصه منوچهر که ملک عجم بود پیوسته اهل عجم را ملکی بود که این پیغمبران در شام بیرون می آمدند و جای ملک عجم در زمین بابل بود آنجا که امروز شهر بغدادست و شهرهای اهواز از کوفه و بصره و گروهی در زمین پارس بودندی و ازین ملوک عجم عرب در فرمان ایشان بودی و ملوک شام و یمن فرمان ایشان بردندی و ملک بود که ملک او از رود فرات و دجله نگذشت و هیچ کس از عرب فرمان او نبرد و این منوچهر ملکی بود از عجم بزرگوار و پادشاهی او تا شام و مغرب و یمن رسیده بود اما ملوک مصر عمالیق بودند چنانک نسب ایشان در قصه یوسف علیه السلام ذکر کرده شد و ایشان فرعونان بودند و هیچ کس را در جهان فرمان نبردند نه از مشرق و نه از مغرب و موسی علیه السلام در زمان وی دعوت کرد و این منوچهر پادشاهی بود بعدل و داد و باید بر ورای و اوطا با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد و او خطبه ساخته است که همه ملوک را واجبست که آنرا بخوانند و بدانند و کار بندند و آن خطبه درین کتاب یاد کرده است و این منوچهر از فرزندان فریدون بود و قصه فریدون یاد کردیم و ملک بیوراسب که بضحاک معروف بود و کاوه اصفهان را سپهسالار گردانید و خود بملک بنشست و او را سه پسر بود تور و سلم و ایرج مملکت را به قسمت کرد و هر پسری را حصه داد و منوچهر از فرزندان ایرج بود و در نسب او گفته اند منوچهر بن منشخور بن برک بن سروشنک بن اثرک بن تمک بن فرامک بن مرکوک

بن کو دل بن ایرج ابن الملک فریدون و علماء عجم را در نسب او خلاف است کروهی کویند که از پشت فریدون
بود از دختر ایرج و ایشان بر دین آتش پرستی بودند با دختر و خواهر بودن حلال بود فریدون دختر پسر را بخواست
و نام این دختر کوشک بود و از و دختری آورد او مسحرک و پسری آمد نام او مسحفاع و این با در با خواهر جمع شد
منوچهر آمد و هنوز از فریدون زنده بود چون پیش فریدون بودند کفت این ملکی بزرک باشند و تاج بر سر او نهاد
از بهر فال ملک چون فریدون وفات کرد پسرانش تور و سلم ایرج را که پدر این کودک بود بکشتند و سی سال
ملک بر کرفتند منوچهر بزرک شد در آن زمین کرزاده بود و کوبند دماوند بود و پادشاهی بکرفت و تور و سلم
هر دو زنده بودند سپاه کرد کرد و هر دو را بجهت خون پدر بکشت و تاج بر سر نهاد و صد و بیست ملک
در فرمان او بودند هر ملکی را صد شهر در فرمان و بفرمود که کرد اکرد شهر خندق ساختند و اول کسی که خندق ساخت
او بود و در هر جایی که دهقانی بود بدو کفت آبادانی این موضع از تو خواهم دانست و رعیت را فرمود که فرمان
او برند و ملک آبادان داشت و فراخی در جهان پیدا شد صد و بیست سال بکذشت موسی بن عمران علیه السلام
بیرون آمد و دین او در مصر و شام و مغرب آشکارا شد و منوچهر این احوال می شنید اما بخود مشغول بود و
ملک افراسیاب بیرون آمده بود و زمین مشرق بر و تباه کرده و افراسیاب ملکی بزرک بود و همه ترکان
مشرق در حکم او بودند و تختگاه او بلخ بود و ما وراء النهر و سرخس و تا عقبه ازان او بود و نکرا و را
عدد بسیار نبود و پادشاهی او از حد سرخس بود تا جیحون و فرغانه و ترکستان تا حد چین او را بود و سپاهی
بسیار بکشید و بحرب منوچهر آمد و چند بار منوچهر را بشکست و در زمین طبرستان او را در حصار کرد
و لشکر کرد اکرد آب فرو آورد و چند سال کرد طبرستان نشسته بود و منوچهر در آمل حصار می داد و کرد ا
کرد طبرستان همه خاره و درخت بود و ترکان و غریبان آنجا کاری نمی توانستند کرد و امروز خود ازان بکردیده
است بدولت ترکان و در اخبار فضایل شهرها آورده اند که هیچ جز نباشد از خوردنی و پوشیدنی تابستانی
و زمستانی و میوه ها از الوان که در آمل نباشد و هیچ وجه احتیاج بیرون ندارند و ملک افراسیاب با همه سپاه
در شهر آمل آمد و ده سال بنشست و منوچهر را در حصار می داشت و منوچهر با سپاه ده سال در آنجا بود که
هیچ چیز از بیرون احتیاج نداشت انواع خوردنی و میوه ها با فراسیاب فرستادند چند بر در این شهر توانی بود
و ما را این حصار زیان نمی دارد و تنک نمی شود و هر چه در جهانست همه درین شهر هست و ما را هیچ احتیاج نیست
از بیرون و از هر نوعی تبرک بیرون فرستادند و چنین کویند که منوچهر را درین ده سال از بیرون هیچ احتیاج نبود
مکر فلفل که در دیک طعامی میکردند و ازان ناکزیر بود که آن شهر بر لب دریاست و سواش مرطوبست و
فلفل از هند آنجا برند پس منوچهر حکما را کرد کرد و کفت در کار فلفل که درین شهر ازان چاره نیست چون کنیم
حکما کفتند درینجا تره هست که آنرا زنجبیل خوانند او بدل فلفل شاید بفرمای که آنرا در دیک اندازند و آن تره امروز
همچنان بکار دارند چون ده سال بر آمد افراسیاب بر در شهر ملول شد و سپاه همه ملول شدند و افراسیاب
با منوچهر صلح کرد و بازکشت محمد جریر آورده است که صلح بران شرط کردند که حدی معین کردند میان ترک
و عجم و ازان سوی حد ترکستان ترکان را بود و هر چه ازین سو منوچهر را و هیچ در حدود دیکر نروند و کفتند در لشکر

منوچهر

منوچهر بیند که تیرانداز نیک کدامست که تیر بیندازد ازان سوی تیر ازان ترک باشند و ازین سوی ازان عجم
و هر دو ملک برین قرار دادند و صلح نامه بنوشتند منوچهر یکی را طلب کرد که نام آوارش بود در همه روی
زمین تیرانداز بهتر ازو نبود او را فرمود که بر سر کوه دماوند رود و تیر اندازد آرش بر سر کوه رفت و تیر بینداخت
از طبرستان و کرکان و نیشابور و سرخس بکذشت و بر لب جیحون افتاد و از همه شهرها و بیابان بکذشت
افراسیاب را سخت ناخوش آمد که او را از حد سرخس تا لب جیحون بمنوچهر بایست داد و چون عهد
کرده بود و شرط نامه نوشته ازان تجاوز نتوانست کردن سپاه باز کردانید و از جانب جیحون رفت
منوچهر از حصار بیرون آمد و بری رفت و از لب جیحون تا یمن و مغرب ازان او بودند و در میان خلق
داد کرد و دهقانان بهر شهری نصب کرد و جهان آبادان کردانید و از جیحون بجانب بلخ رودها روان کردانید
و بسوی مغرب از فرات همچنین و خراج سبک کردانید و مال بسیار بروی جمع آمد و سپاهی را روزی
افزود و طبقات اهل سلاح را از شمشیردار و نیزه دار و زوبین دار جدا کرد و تیراندازان را بر همه مهتر کردانید
و حکم او روان شد و جهان آبادان کشت و نرخها ارزان شد و خلق در راحت افتادند و پنج سال بکذشت
بعد ازان افراسیاب بمرد و ملک پسر او افتاد و سالی چند بر آمد و ترکان از لب جیحون در کذشتند
و کناره پادشاهی بر و مضطرب شد و او ازان کار بافتنا شد و مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند داد
و کفت ای مردم نه در جهان شما مردم تنها اید بغیر از شما بسیارند و هر کسی کار خود میکند در جای خود و شما
خفته و راحت و آسایش اختیار کرده اید و مرد آن ساعت مرد باشد که او را حرکتی و رجولیتی باشد
تا منفعت خود نکاه دارد و دشمن را از خود باز دارد و چون کار نکند از شمار زندکان نباشد و سپاه
ترک کنار مملکت ما بکرفت و این از توقف ما بود که با ایشان حرب نکردیم و شما آسودی و کاهلی
اختیار کرده اید تا ایشان آهنک کردند خدای تعالی این ملک بمن داد تا او را سپاس دارم و مملکت را
نکه دارم و رعایت رعیت بجای آرم و جهان را آبادان کردانم تا مرا درین جهان افزونی باشد و در آن
جهان ثواب و اکر ناسپاسی کنم و خلق را زحمت نمایم و جهان را خراب کردانم درین جهان ملک بازستانند
و در آن جهان عقوبت از اهل بیت ملک افریدونم این ملک بمن داده ضایع نخواهم کردن فردا همه خلق کرد
شوید تا مرا آنچه باید کفتن بکویم و بفرمایم همه عذر خواستند و مطاوعت کردند والله اعلم بالصواب

اندر یاد کردن خطبه که منوچهر خواند چون روز دیکر شد بفرمود تا سپاه را همه در حضرت حاضر کردانیدند و
و رعیت را که در آن نزدیکی بود بیاوردند و هر کسی را بجای خود بنشاندند خود بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد
و همه موبدان را در برابر تخت نشاند و موبد بهتر علما و حکما باشد چون دید که هر کس بجای خود نشسته اند بر
تخت بر پای خاست و ایشان را کفت همه بر جای بنشیند من بجهت آن برخاستم تا سخن برسد بعد ازان
خطبه خواند و ایشان را پند داد و کفت ای مردمان جمله خلایق مختلف که در جهانند همه را خدایی هست که آفریننده
ایشانست و روزی این خلقان بر همه واجب و لازم است که آفریننده خود را پرستند و نعمت او را شکر
کنند و خود را بقضاء او بسپارند که هر چه بود نیست چاره نیست و هیچ کس قوی تر از خالق نیست که رزق

همه خلق در دست اوست و هیچ کس از مخلوق ضعیف‌تر نباشد و ما را چاره نیست در عقب ایشان رفتن و
اولیا چون بیخ درختند و ما شاخ درخت چون بیخ نماند پیدا باشد که شاخ چند تواند ماند خدای عز و جل این
ملک ما را داده است و ما او را سپاس داریم و از وی خواهیم تا ما را براه راست و سپاس داری نگاه
دارد و در دل یقین حاصل گرداند تا ما بدانیم که این همه از دست و بازگشت همه با اوست و گفت آگاه
باشند که ملک را بر سپاه و رعیت حق باشد و ایشان را نیز بر ملک حق باشد اما حق ملک بر سپاه
آنست که سپاه او را مطیع باشند و با دشمن حرب کنند و نصیحت از وی دریغ ندارند تا دشمن را از و دفع
کنند و پادشاهی بر و نگاه دارند و حق سپاه و رعیت بر ملک آنست که ایشان را روزی در وقت برساند
بتاخیر و ایشان ملک را چنانند که مرغ را پر و دم و مرغ بی پر و دم بهیچ کار نیاید و چون رعیت ملک را
فرمان برند ملک آبادان شود و کشت و زراعت کنند و درخت نشانند و بناها کنند و در خراج دادن
تقصیر ننمایند و حق ملک بر رعیت آنست که بر ایشان ظلم و ستم نکند و خراج ایشان بنرمی و مدارا
ستاند و ستمکاران را بر ایشان نگمارد و سخت نگوید و ایشان را چیزی نفرماید که طاقت ندارند و ملک
از مال خود ایشان را یاری کند تا ایشان را قوت ساقط نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید و کشت
نتوانند کردن آن سال خراج از ایشان بیندازد و سالی دیگر هم خراج طلب ندارد تا ایشان در عمارت
و زراعت توانند سعی نمودن و هر آنکه خراج خواهد چنان خواهد که ایشان مستهلک نشوند و بدانک ملک
باید که در وی سه خصلت باشد یکی راست گفتن البته باید که دروغ نگوید و دوم باید که سخی باشد و سیم باید که
خشم نگیرد زیرا که خلق زیر دست اویند هر چه خواهد تواند کردن و باید که هر چه رعیت را بکار آید از ایشان
دریغ ندارد الا چیزی که خاص از آن ملک باشد و رعیت را بکار نیاید چنانک گوید فلان طعام بخورید
تا من خورم و فلان شراب مباشامید تا من بیاشامم یا فلان جامه مپوشید خاصه از آن منست و
و همیشه باید که عفو کننده باشد و عقوبت کم کند و جایی که عفو باید کردن البته عفو کند و جایی که عقوبت باید
کردن شاید که عفو کند تا عفوش از عقوبت زیاده باشد چه اگر جایی بغلط عفو کند و عقوبت
باید کردن تدارک توان و اگر جایی عفو باید کردن و بغلط عقوبت کند تدارک نتوان و تیر از کمان
رفته باشد و باید که اگر کسی از رعیت در پیش ملک تظلم کند که کسی برو ستم کرده است قطعا و
اصلا با آن ظالم محابا نکند و عفو نفرماید و آن عامل را با متظلم حاضر گرداند و آن ستم از و بردارد و اگر
چیزی ستده باشد بعینه بفرماید که باز دهند اگر عامل دارد ندارد ملک از خزینه دار باز دهد و عامل را ادب کند
تا دیگر بار چنان نکند و هم بدان موضع باز فرستند تا هر فسادی که کرده است آنرا تدارک کند و اگر کسی
یکی را بکشد بهیچ وجه از آن در نگذرد تا رضا خون داران حاصل نکند و او هیچ نوع عفو نکند مگر اولیا مقتول
او را عفو کنند اینست آیین و رسم عدل و داد و بر شما واجبست این همه را فرمان برداری کردن و حرب
کردن با دشمنان و بدانید که دشمن این مملکت ترکند و درین ملک طمع کرده اند و از حد خود تجاوز کردند
و پای درین ملک نهادند و با ایشان حرب می باید کردن و خود را و ما را از ایشان خلاص دادن سلاح

دادن و جنگ کردن بر شما و هر چند بر رای که شما مینهید من با شما یکی ام و از شما یکی ام و مرا ازین مملکت چیزی
نیست جز نام و فرمان برداری و اگر در جهان فراخی و آبادانی بود بهره من و شما هر دو یکسانست بروید و فرمان
برداری پیش گیرید و اگر کسی خبر کند که فلان کس فرمان نمی برد من از و قبول کنم و آن کس را عقوبت کنم
و آزمایش کنم و چون یقین شود که فرمان بردار نیست بعد از آن او را از جمله مخالفان دانم و بدانید که در
مصایب هیچ چیز بهتر از صبر نیست و یقین بدانند که هر چه تقدیر رفته است بباشد و هر که درین جهان بحرب
دشمن کشته شود خدای تعالی در آن جهان از و خشنود باشد خود را بخدا بسپارید و بقضای او راضی شوید
و اگر راضی نشوید چه کنید و کجا گریزند از قضا او نتوان گریختن حکم او بود نیست و این جهان را یکدرست و مردم
بار ما بسته بسر میروند و هر چه دارند همه عاریتست و بدانجا نرسد مگر شکر و تسلیم و کار نیک کردن و هر وقت
نیت شما باشد بدانید که خدا شما را نصرت دهد و پادشاهی نتوان کردن مگر برای درست و اعتقاد راست و فرمان
برداری از آن حق تعالی هر وقت که ملک را راه راست دارد و فرمان برداری از آن حق تعالی هر وقت که
ملک را راه راست دارد سپاه و رعیت او را فرمان بردار شوند و او عادل و دادگستر بود هر آینه دشمن
شکسته شود و این هر دست شماست اگر فرمان برید و حرب دشمن را ساخته باشید شما را بر من راه راست
نگاه داشتن و عدل کردن و نصرت خدای تعالی تواند دادن شما را که رعیت و لشکری این گفتم شما
که کارداران و عاملانید قطعا بر رعیت ستم مکنید که این رعیت سبب طعام و شراب شمایند و ما و شما
همه وقت که داد و عدل کنید این رعیت جهان آبادان دارند و خراج زود برسد و روزی شما زیاده
شود اگر شما ستم کنید دست از عمارت و آبادانی بدارند و جهان ویران شود و خراج نرسد و روزیها
در تاخیر افتد و زینهار که این رعیت نیکو دارید و هر موضع که آبادان باید کردن بزودی اخراجات آن از
بیت المال بدهید و آبادان گردانید پیش از آنک خراب تر شود و هر که کوچک است بزرگ شود و
هر چه نفقه آن بر رعیت از ایشان طلب دارید و آن را آبادان گردانید و اگر ندارند از بیت المال
بدهید و در وقت ارتفاع باز ستانید و اگر آن وام بیک سال نتوانند دادن بدو سال و سه سال باز ستانید
ثلثی یا ربعی تا حال از ایشان تباه نشود اینست راه که من دارم و اینست فرمان که شما را فرمودم همه شنودید
و معلوم کردید باتفاق جواب دادند که سمعنا و اطعنا شنیدیم و دانستیم و فرمان بردیم منوچهر موبد را
گفت تو برین سخن گواه باش و این سخن بر من نگاه دار و هر چه امروز از راز من شنیدی صدق و وفا آن از
من طلب دار مردم متفق شدند بعد از آن لشکر را بفرستاد ترکان را بشکستند و بهزیمت کردند و ملک
مشرق و مغرب بگرفت و ملوک یمن که کس را مطاوعت نکردندی همه فرمان بردار شدند و درین ملکی
بود ارالش نام از فرزندان یعرب بن قحطان و او غنیمت بسیار داشت و ملکی بزرگوار بود و از ملوک
یمن کس از و بزرگتر نبود و ملک او بهندوستان رسید و با ایشان حرب کرد و برده از هند بیمن آورد
و از راه کوه طی بعراق آمد و تا آذربایکان و آن زمینها در دست ترک بود همه را مستخلص گردانید و چون باز
گردید در آذربایکان سنگیست بزرگ نام خود و احوال و کار خود بر آنجا نبشت با مقدار سپاه و ظفر که او را

آخر خطبه منوچهر

بود همه در سنگ بکند تا امروز مردم می خوانند و بزرگی او می دانند با وجود این بزرگی در فرمان منوچهر پسر او
بملک بنشست ابرهه نام و او ملکی بود بزرگ با سپاه بسیار و او را بلقب ذوالمنار بن خواندندی زیرا که سپاه
بزمین مغرب برده بود و نرسید که چون مراجعت کند راه گم کند بهر جایگی زمین مناره بساخت و او نیز در فرمان
منوچهر بود و بعد از وی پسرش در ملک نشست نام او عبد بن ابرهه و او را لقب ذوالاذعار خواندندی از بهر آنک
در وقت پدر لشکر بمغرب کشید و خلق بسیار بکشت و برده کرد و باز بیمن آمد نزدیک پدر و این برده کان
زشت و سیاه و منکو بودند و این پسر نیز در حکم منوچهر بود و مقصود آنست که بدانید که ملک منوچهر بمغرب
رسیده بود اما فراعنه مصر فرمان کسی نبردند ازین ملوک و در تواریخ آورده اند بیرون ازین کتاب که همیشه مصر
در دست فرزندان عمالیق بوده است و ایشان ملوک یمن و شام و عجم را فرمان نبرده اند حق تعالی موسی را
صلوات الله علیه بفرعون فرستاد و پادشاهی دران زمان ازان منوچهر بود و از پادشاهی وی شصت سال
گذشته بود اندر مولود موسی بن عمران علیه السلام موسی علیه السلام در وقت منوچهر بزاد و ملک
مصر ازان فرعون بود و نام او ولید بن مصعب و در قصهٔ یوسف یاد کرده شد که ولید در آخر عمر بیوسف
ایمان آورد و دست از بت پرستی باز داشت و ذکر نسب او آنجا رفت چون او نماند یکی بنشست نام او قابوس
بن مصعب پادشاهی بزرگ بود هم از عمالیق از خویشان ملک و این الولید بت پرست بود حق تعالی
یوسف را گفت که او را باسلام خواند و او ایمان نیاورد یوسف را فرزندان بسیار بود و همه را بنی اسرائیل
خواندندی و اسرائیل یعقوب است و این همه فرزندان یعقوب اند و در مصر ایشان خداپرست بودند و طایفه
اندک که بیوسف ایمان آورده بودند باقی همه بت پرست بودند یوسف در مصر فرمان یافت و تابوت
او را در میان نیل دفن کردند و یوسف وصیت کرده بود که چون بنی اسرائیل از مصر بشام روند تابوت مرا
با خود برند و در جوار آبا دفن کنند برادران یوسف چون سالی چند برآمد همه بمردند و از نسل فرزندان بسیار
بماندند و در مصر دو گروه بودند یکی از فرزندان یعقوب و ایشان را بنی اسرائیل خواندندی و طایفه از اهل
مصر و ایشان را قبطیان خواندندی و ایشان بسیار بودند و بنی اسرائیل اندک بعد ازان فرعون قابوس نام
بنی اسرائیل را به بت پرستی خواند و ایشان را گفت از دین یوسف دست باز دارید و اهل مصر از قبطیان
اجابت کردند و همه دست از دین یوسف باز داشتند اما بنی اسرائیل قبول نکردند اما قابوس ایشان را خوری
داشت و مردم مصر را فرمود که ایشان را خوار دارید و بیکار فرمایید و کار کشت و زراعت و سرگین کشیدن
و کارهای بد فرمایید و ایشان را مزد مدهید و جز بدیشان نهاد چون چند سال برآمد قابوس بمرد برادر او ولید
بن مصعب قایم مقام او شد و این فرعون موسی بود علیه السلام و این از همه بدتر بود و دلیرتر و با بنی اسرائیل
بدتر بود چون ملک بگرفت و بجای برادر بنشست و او را زنی بود از اهل بیت ایشان و نام او آسیه بنت
مزاحم بن عبد بن ریان بن الولید فرعون اول صاحب یوسف بود و با عقل بود و پارسا و نیکوروی و این
فرعون آسیه را بخواست و او را گرامی داشتی و در کار ملک با او تدبیر کردی و این فرعون گفتی که من هیچ
چیز که از برادر بمن رسیده است چنان شاد نیستم که بدین زن و این فرعون دین برادر داشت بت پرستی و خلق را

بدان

بدان خواندی و فرمودی چون مردم او را اجابت کردند و هشت سال برآمد گفت من خدایم استغفر الله
و من بزرگترم ازین بتان اگر خواهم ایشان را انکار دارم و اگر خواهم ندارم ایشان بخدایی من تن بدند و مرا پرستند
چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی فحشر فنادی و قال انا ربکم الاعلی گفت من بزرگترم و ایشان از من کهتر
و چهل سال برین سخن بود بعد ازان در بتخانها همه برآورد و گفت قوله تعالی و ما علمت لکم من اله غیری گفت
شما را بغیر از خود خدایی نمی شناسم و اهل مصر و قبطیان هرکدام که می خواند اما بنی اسرائیل نکردند و ایشان را چند
گروه کردانید قومی را از شهر بیرون فرستادند بزراعت و باغبانی و سرگین کشیدن و گروهی در شهر بیکار
کنند و سرهنگان را فرمود که ایشان را کار فرمایند و خوار دارند و بزنند و دشنام دهند و اگر ایشان از کار کردن
زیاده باشد جزیت بر ایشان نهند و قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند تا آب کشیدن و هیزم شکستن و
سرگین کشیدن و گل کاری کردن یکی از مصریان دو مرد را از بنی اسرائیل چاکر کردانیده بود و فرعون سه هزار از ایشان
چاکر کردانیده بود و همچنین زمان بسیار کرده بودند و هر زنی از قبطیان چند زن را پرستار کردانیده بود آسیه
که هیچ کس را زحمت نمی داد و او پنهان دین یوسف داشت و قومی گویند او از بنی اسرائیل بود و فرعون او را
بسبب جمال خواسته بود و این روایت درست نیست و ده سال بنی اسرائیل درین عذاب بودند و از دین
یوسف دست باز داشتند چون حق تعالی خواست که موسی را بدید آورد فرعون بخواب دید که از زمین بیت
المقدس آتشی برآمدی و در مصر افتادی و همه قبطیان را بسوختی روزی دیگر چون برخاست معبران و منجمان
و کاهنان را حاضر کردانید و ازیشان سؤال کرد جواب دادند که از بنی اسرائیل فرزندی بیرون آید که هلاک
قبطیان بر دست او باشد منجمان نیز گفتند از روی نجوم همچنین می نماید فرعون فرمان داد که بر هر زنی از بنی اسرائیل
یکی موکل باشد که چون بار بنهند اگر پسر باشد او را بکشند و اگر دختر باشد رها کنند وقت بودی که زنان حامله را
پیش او بردندی تا بچه بنهادندی و پنج سال درین بودند و بنی اسرائیل درین بلا صبری کردند و حق تعالی این را بلای
بزرگ خوانده است قوله تعالی و اذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یستحیون
نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم چون خواری بسیار می کردند و اسراف بغایت دران سال بنی اسرائیل
بمردند هر که بزرگ بود از مردم مصر پیش فرعون بنالیدند و گفتند از بنی اسرائیل هر که بزرگست بمردند و هر چه
کوچکست می کشند و چون سال برآید کسی ازیشان نمانده باشد و کارهای ما همه ایشان می کنند و چون
ایشان نباشند ما را دشوار باشد کار کردن فرعون فرمود که یکسال از کشتن باز دارند چون سال بآخر رسید
بجهت آن خواب که دیده بود نخواست که ترک قتل ایشان کند دیگر بفرمود که بر سر کار روند اهل مصر بدرگاه
آمدند و بران قرار کردند که یکسال کشند و یکسال نه تا بیکبار نسل ایشان منقطع نشود و عمران که پدر موسی بود
و هارون نسبتا و چنین است عمران بن مصر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و او مردی بود در بنی
اسرائیل معروف و او را زنی بود از بنی اسرائیل مسلمان او حاسم نام هم از فرزندان لاوی از وی باز گرفت درین
سال که نمی کشتند پسری آورد او را هارون خواند و در سالی دیگر موسی علیه السلام را آورد او را از خلق پنهان
می داشت حق تعالی در دل او انداخت که او را بر رود نیل انداز و مترس که من او را نگاه دارم و دیگر بار بتو

سپارم و او را پیغمبری دهم قوله تعالی فاوحینا الی ام موسی الی قوله فالقیه فی الیم انا رادوه الیک و معنی وحی
درین آیت الهام است چنانک فرمود فاوحی ربک الی النحل بعد ازان مادر موسی سه روز موسی را شیر داد
و گویند سه ماه بعد ازان او را در تابوت کرد و محکم گردانید و تابوت را در پوست و قیر گرفت تا آب در وی
نرود و بر رود افکند و این کار و تابوت همه بر حی کرد قوله تعالی و اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت
فاقذفیه فی الیم و در تفاسیر آورده اند که نجاری از آل فرعون بود اما بر دین بنی اسرائیل بود و نام او حزبیل و مادر موسی
راز خود بر و آشکارا گردانید و این همان مردست از آل فرعون که چون موسی دعوت کرد آل فرعون تدبیر کردند
که موسی را بکشند و او دین خود را ظاهر نتوانست کردن قوله تعالی قال رجل مؤمن من آل فرعون و هیچ کس از
قبطیان مؤمن نبود الا این مرد و رود نیل در مصر چنان روان کرد که یک نیمه مصر ازین سوست و یک نیمه ازان سو
همچون بخارا اما رود نیل بزرگترست و بغوتر چون تابوت موسی در رود نیل افکندند و کوشک فرعون بر کنار
رود بود و شاخی ازان آب در خانه فرعون جاری چون تابوت را آب برداشت و از چشم مادر غایب شد
مادر چون او را ندید بیم بود که آتش در نهاد او افتد اما حق تعالی او را نگاه داشت اما خواهرش بر لب رود می رفت
و چشم بر تابوت نهاده اما نمی دانستند که آب تابوت را بخانه فرعون برد و در میان درختان نگاه می داشت
مادرش بازگشت موسی خواهری بود نام او مریم مادر او را گفت بر لب رود می رو و چشم می دار تا حق تعالی
این تابوت را کجا اندازد او می رفت و نگاه می داشت کنیزکان بر لب آب آمدند تابوت را دیدند گفت بگیرید
بگرفتند و ناگشاده پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشودن گفت شاید بود که درین جا چیزی باشد از جواهر
و فرعون مرا استوار ندارد آن بهتر باشد که در حضور فرعون گشاده شود بعد ازان فرعون را ازان آگاه کردند
او در خانه آمد گفت این چه عجایب است چون آسیه تابوت را سر بگشاد کودکی را در آنجا دید فرعون شگفت داشت
آسیه گفت همانا از بنی اسرائیل زنی را وضع بوده است و نترسیده است که این پسر را در حضور او بکشند
و تحمل نتواند کردن همانا بهتر که او را در آب انداخت فرعون گفت او را بکشم آسیه گفتا او را مکش
که ما را فرزندی نیست ما او را فرزند گیریم شاید که چشم ما بدو روشن گردد و ما را سود دهد قوله تعالی لا تقتلوه
عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا آسیه شفاعت کرد او را از تابوت بیرون آورد و جامه خود در و پوشانید
و او را بفرزندی خود قبول کرد و موسا نام کرد و بزبان عبری موشی آب و درخت بود و چون او را در میان آب
و درخت یافتند این نام کردند و در تازی موسی گفتند آسیه گفت زنی می باید که او را شیر دهد هر زن که می
آوردند موسی شیر او نمی گرفت قوله تعالی و حرمنا علیه المراضع من قبل خواهر موسی بر در استاده بود چون
خبر آوردند که کودک شیر کس قبول نمی کند آسیه تافته شد و روز بنیمه رسید ترسید که از گرسنگی بمیرد خواهر
موسی کنیزکان را که طلب دایه می کردند گفت قوله تعالی هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه گفت شما را
راه نمایم بسوی اهل بیتی که او را بپرورند و نصیحت نگاه دارند خبر او با آسیه رسید ندا آسیه او را بخواند و
گفت تو می دانی که این کودک ازان کیست گفت نمی دانم گفت چون میدانی این زن او را ناصح باشد
بعد ازان گفت برو و آن زن بیاور بیامد و مادر موسی را پیش موسی برد در حال پستان مادر در دهان نهاد و شیر

خوردن

خوردن گرفت آسیه شاد شد و گفت ای زن در خانه باش و او را نگاه دار تا من ترا نیکو دارم مادر موسی
نخواست که ایشان بدانند که این فرزند ازان اوست خویشتن را ازان باز کشید اما بیقین بود که حق تعالی
فرزند بدو دهد گفت مرا فرزندان و خانه و شوهرست این همه را دست باز نتوانم داشت اگر اجازه فرمایی
او را بخانه برم و هر وقت که طلب داری پیش تو آرم و اگر نه تو بهتر دانی آسیه گفت روا باشد موسی را
برداشت و بخانه آورد بامداد او را بنیل انداخت و پیش از شام بسلامت بخانه آورد قوله تعالی فرددناه
الی امه گفت موسی را با مادر دادم تا چشم او بدان روشن کرد و مادر او را می پرورد و هفته یک نوبت
پیش آسیه بردی تا پنج ساله شد یک روز مادر موسی در پیش آسیه رفت فرعون در آمد آسیه موسی را
بر کنار او نهاد و گفت ای پسر تو است گفت ازان تست مرا بهیچ کار نمی باید موسی بر کنار فرعون نشست
ریش فرعون بگرفت و بکند و فرعون دست او بگرفت و گفت بنی اسرائیل اینست که من او را میطلبم
او را بکشم آسیه گفت او را آزمایش کنیم اگر از سر دانایی کرد تو دانی و عقوبت کردن بفرمو که دو طشت
بیاوردند یکی پر از آتش و یکی پر از یاقوت سرخ مانند آتش و موسی را در میان هر دو نشاندند اگر دست
سوی یاقوت کند و برگیرد و دست سوی انگشت نبرد هر چه کرده است اختیار داشته است و مستوجب
عقوبت باشد و اگر دست بآتش برد نادانی کرده باشد و او را جرمی نباشد پس موسی آهنگ یاقوت کرد
حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا دست موسی بسوی انگشت برد و پاره برداشت و در دهان نهاد زبانش
بسوخت و بگریست آسیه او را برگرفت و در کنار نهاد فرعون را گفت دیدی که این خطا بنادانی کرد
فرعون برخاست و بمجلس خود رفت و عقده در زبان موسی بماند که در عربیت آنرا لثغ خوانند و موسی سین
نتوانستی گفتن و آن عقده بماند تا بزرگ شد حق تعالی چون او را پیغمبری داد دعا کرد قوله تعالی واحلل
عقدة من لسانی یفقهوا قولی دیگر بار مادر موسی را بخانه برد و نگاه می داشت چون ده ساله شد بر اسب
نشستی و از خانه مادر بخانه فرعون رفتی و سواران و چاکران با او تردد می کردند و او را پسر فرعون
خواندندی و فرعون او را دوست داشتی و در پهلوی فرعون راندی و چون بزرگ شد بر زبان او علم
و حکمت بسیار رفتی و فرعون سخن او دوست داشتی و بشنیدی و حق تعالی فرمود قوله تعالی ولما بلغ
اشده واستوی آتیناه حکما و علما و چون سی ساله شد او را مال و زن دادند و دران شهر شادی بسیار
کردند و موسی را ازان دو پسر آمد یکی را نام جرسون و دیگر بلینا و موسی آنجا بود تا او را چهل سال تمام شد
هجرت کرد **اندر هجرت موسی و آمدن پیش شعیب علیهما السلام** موسی دران عزت بود و بنی اسرائیل
را ازان سختی بر ماند و ایشان را بظاهر نمی توانست کرد که ایشان را معلوم کرد که او از ایشانست
همچنان صبری کرد تا چهل ساله شد چون حق تعالی خواست که او را از فرعون جدا گرداند یک روز بامداد
بدر فرعون آمد بر نشسته بود و بشهری دیگر رفته بود نام حاکم آنجا صیف و گرداگرد مصر همه شهرست موسی
در عقب فرعون برفت و چون بدانجا رسید نیم روز که مردم بقیلوله مشغول بودند قوله تعالی فوجد فیها
رجلین یقتتلان هذا من شیعته و هذا من عدوه موسی دو مرد را دید یکی از بنی اسرائیل و یکی از قبطیان که قبطی بنی

اسرائیل را بکار می برد و بنی اسرائیلی فرمان نمی برد چون موسی از دور پیدا شد بنی اسرائیلی فریاد کرد موسی قبطی را گفت
از دوست بازدار باز نداشت موسی علیه السلام مشتی بر قبطی زد بیفتاد و بمرد قوله تعالی فوکزه موسی فقضی
علیه بنی اسرائیل خلاص یافت موسی از آن پشیمان شد از بهر آنکه وهنوز پیغمبر نبود و حکم نرفته بود که کافران را
بکشد گفت هذا من عمل الشیطان یعنی کشتن این بر من لازم نبود و از آن کار استغفار کرد و گفت رب انی
ظلمت نفسی فاغفر لی بعد از آن موسی گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للکافرین روزی دیگر موسی
برخاست و همی ترسید که فرعون را معلوم شود و او را عقوبت کند فرعون آن شب آنجا باند خبر پیش او بردند
که بنی اسرائیلی قبطی را بکشت فرمود که موسی را طلب دارند موسی بدانست بامداد برخاست ترسان قوله تعالی
فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه دیگر باره همان بنی اسرائیل را دید قبطی و را
گرفته بود و او فریاد می کرد او را گفت تو بدبخت مردی که هر روز یکی ترا می زند از میان این همه پیشتر رفت
دیگر باره که او را خلاص دهد بنی اسرائیل بترسید بنداشت که موسی بر وی خشم گرفت بجهت آن که او گفته بود
انک لغوی مبین بنی اسرائیل با موسی گفت قوله تعالی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس می خواهی
مرا بکشی چنانکه دی روز یکی را کشتی ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض می خواهی که جباری باشی که هرچه تو
گویی چنان کنند و الا هر روز یکی بکشی قبطی دست از بنی اسرائیل است که دی روز قبطی را کشته است پیش
فرعون رفت و این احوال تمام و کمال بگفت فرعون گفت او را طلب دارید این آن بنی اسرائیل است که ما را
هلاک خواهد کردن سپاه را فرمود که او را طلب دارند که بکشند قوله تعالی وجاء رجل من اقصی المدینة و آن مؤمن
دو دگر قبطی بود که تابوت موسی ساخته بود پیش موسی آمد و گفت قوله تعالی ان الملا الآیه گفت این گروه
ترا طلب می کنند که ترا بکشند قوله تعالی فاخرج انی لک من الناصحین گفت از این شهر بیرون رو و من ترا از
نصیحت کنندگانم در حال از شهر بیرون رفت فخرج منها خائفا و روی بیابان نهاد و عزم شام کرد و نزدیکترین
شهر شام هشت روزه راه بیابان بود موسی علیه السلام راه ندانست از حق تعالی راه طلب کرد قوله تعالی
ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ان یهدینی ربی سواء السبیل حق تعالی فرشته بفرستاد تا او را راه نمود هشت
شبانروز سر و پای برهنه می رفت چون آنجا رسید از کف پای او یک پوست رفته بود بجهت آن که درین مدة
بنعمت خوی کرده و درین هشت روز گیاه خورد و مال مردم مدین همه گوسفند بود و شعیب علیه السلام آنجا بود
و کافران مدینه را هلاک گردانیده بود و او با مؤمنان بدین شهر آمده بود و او را هزار گوسفند در بیابان می گردید
با مزدوران و صد گوسفند در خانه داشتی چنانکه او را پشم و شیران منفعت بودی و او را دو دختر در خانه بود
شوهر نا داده یکی را نام صفورا و یکی را نام عبرا و صفورا روی سپید داشت که بزردی زدی و عبرا سیاه چرده بود
و هر دو نیکو روی بودند و شعیب را مزدور بر در خانه نبود و این هر دو دختر گوسفند بچرا بودندی و مزدور
طلب میکردند که گوسفندان نگاه دارند و بیرون از شهر چاهی بود که مردم آنجا گوسفندان آب دادندی
و بر سر چاه سنگی بزرگ نهاده بود که بچهل کس آن را برداشتندی و دلوی داشت که بچهل کس آن را برکشیدندی
نیم روز مردم و گله آنجا جمع شدندی چون چهل کس تمام شدندی آب کشیدندی و گوسفند آب دادندی دختران

شعیب چون وقت آب بودی گوسفند بیاوردندی و از دور بایستادندی تا گوسفندان ایشان آب
بخوردندی بعد از آن گوسفندان او را آب دادندی چون موسی بر سر چاه رسید مانده شده بود و روز گرم
گشته مردم را بر سر چاه دید که انتظار چهل تن می کردند و دختران شعیب را دید دور ایستاده ایشان را
گفت شما چرا دور ایستاده اید گفتند تا مردم باز نگردند ما را آب نرسد و ما را پدری پیر هست و او پیغمبر
خدا است موسی گفت بیایید تا من شما را زود تر آب دهم موسی فراز رفت و آن سنگ را بدور انداخت
و دلو خود تنها برکشید و گوسفندان ایشان آب داد و باز گردانید و خود در سایه درخت بنشست گرسنه
و مانده قوله تعالی فسقی لهما ثم تولی الی الظل دختران چون پیش پدر رفتند گفت چون است که امروز زود آمدید
گفتند مردی آمد و ما را آب داد و آن سنگ تنها از سر چاه برداشت و تنها دلو برکشید و ما هرگز مردی
از وی قوی تر ندیده ایم و آن مرد گرسنه است و پای برهنه است شعیب علیه السلام دختر مهتر را
که صفورا نام داشت گفت برو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم دختر بیامد چون بنزدیک رسید شرم داشت
او را گفت پدرم ترا می خواند چنانکه حق تعالی خبر میدهد قوله تعالی فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء موسی گفت
پدر تو با من چه کار دارد گفت ترا مزد دهد که ما را آب دادی موسی چون برخاست و می رفت دختر در پیش
او بود موسی جوان بود و زن نیکو نخواست که نظر بر وی اندازد او را گفت ای دختر در پس من بیا و
اگر راه خطا کنم آواز ده زن بدانست که موسی از پارسایی میگوید پیش شعیب رفتند از وی پرسید که تو
کیستی گفت من عمرانم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود و فرعون
بگفت شعیب گفت قوله تعالی لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفت مترس که از دست ظالمان
و کافران برستی موسی را طعام آوردند بخورد این دختر که او را آورده بود پدر را گفت قوله تعالی یا ابت
استاجره گفت ای پدر او را مزدور بگیر که او بهترین مزدوران است که گرفته که او مردی و امین است
شعیب گفت قوت وی را دیدید امانت بچه معلوم گردید گفت چون او را خواندم در پیش او می رفتم
او نخواست که بالای من ببیند مرا گفت در پس من بیا و مرا راه نمای شعیب را دل بر موسی قرار گرفت
و دانست که مرد جوان را بزن در بند توان کرد موسی را گفت قوله تعالی انی ارید ان انکحک
احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک شعیب علیه السلام او را گفت
ازین دختران یکی را بتو دهم اما کابین او آن باشد که هشت سال مرا مزدوری کنی و گوسفندان مرا
نگاه داری و اگر ده سال کنی آن از نزدیک تو باشد بعد از آن قوله تعالی ما ارید ان اشق علیک گفت
نمی خواهم که ترا زحمت زیاده باشد و زود باشد که تو مرا از صالحان و نیکوکاران یابی موسی گفت این
شرط میان من و تست هر کدام که خواهی وفا کنم خواه هشت خواه ده و میان ما خدا گواه است شعیب
علیه السلام پسندیده داشت موسی بیابان رفت و گوسفندان می چرانید چون هشت سال تمام شد گفت
دو سال دیگر تا سخن خود تمام کنم موسی ده سال تمام کرد چون پیش شعیب آمد صفورا را بدو داد چون روزگاری
برآمد گفت مرا در مصر و آن ولایت پدر و مادر و برادر است و خویشان مرا آرزوی ایشان می باشد

شاید بود که فرعون خدای تعالی هلاک کرده باشد می خواهم که آنجا روم و این زن مراده تا با خود برم گفت
ای پسر مرا مال نیست که بجهت این دختر جهاز ترتیب کنم و بغیر ازین گوسفندان ندارم یکساله امسال با من صبر
کن تا هر نتاج که ازین گوسفندان حاصل شود همه ترا دهم موسی صبر کرد آن سال گوسفندان همه دو بچه آوردند
شعیب همه او را بخشید چون موسی خواست که برود شعیب گفت امسال با من باش هر چه بزاید وماده
باشد از آن تو در آن سال همه ماده آوردند و دو گوسفندان زیاده از آن شعیب شدند چون موسی شعیب را
وداع کرد و خواست که برود شعیب را علیه السلام در خانه عصا بسیار بود و او را عصائی بود دو شاخ که
ملک او را آورده بود و شعیب ندانست که ملک آورده است شعیب را گفت عصائی بمن ده
تا در دست و در راه مدد باشد در خانه رفت و عصا برداشت گفت این امانت مردی است بزرگی
دیگر بردار موسی علیه السلام آنرا بنهاد و دیگری برداشت چون بیرون آمد همان عصا اول بود شعیب
گفت مگر بدین حق تری او را داد موسی با گوسفندان وزن روی بمصر نهاد چون بیرون رفت شعیب
پشیمان شد از پی در رفت و گفت ای پسر این عصا باز ده که این را خداوندی هست طلب دارد موسی
گفت این بمن دادی آن من شد من باز ندهم بعد از گفت و گوی بر آن قرار دادند که هر کس بگذرد داد
حکم باشد و میان ایشان حکم کند فرشته بر صورت مردی پیش ایشان آمد از و سؤال کردند گفت این
عصا بر زمین اندازید هر کس که بر دارد از آن او باشد موسی بر زمین زد شعیب هر چند خواست بر کند
بر نتوانست داشت موسی دست کرد و برداشت آن ملک حکم کرد که عصا از آن موسی بیست و
گروهی گویند این داوری در آن وقت بود که موسی را بشبانی می فرستاد و قومی گویند که این عصا فرشته
بداد و در آن حال که از مصر بیرون آمد **قصهٔ پیغمبری موسی علیه السلام وکلام او با حق تعالی** فلما
قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا چون موسی پنج روز راه برفت بکوشه کوه
طور سینا رسید فرود آمد آن شب باد و سرما و تاریکی برخاست زن را گفت آتش بزن تا آتش
برافروزیم و گرم شویم زن هر چند آتش می زد بیرون نمی آمد موسی از آن درماند و بیچاره شد چون پاره
از شب بگذشت موسی بر کناره کوه آتش دید زن را گفت آنجا روم باشد که شبانان فرود آمده
باشند شما را پاره آتش آورم یا کسی مرا بسوی آتش راه نماید قوله تعالی لعلی آتیکم منها بقبس او
اجد علی النار هدی موسی راه برداشت و بنزدیک آتش رفت آتش را بر سر درخت عوسج
دید و گویند اول درختی که در زمین رسته است آن درخت بوده و اول چیزی که از بهشت آوردند
حجر الاسود بود و گروهی گویند عصا موسی از عوسج بود و گویند آن درخت مورد بود موسی بترسید
خواست که باز گردد قوله تعالی نودی من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة حق تعالی
با موسی سخن گفت و گفت ای موسی من خدای همه خلقم موسی در حال سجده کرد دانست که سخن خداست
حق تعالی بلطف او را نزدیک گردانید قوله تعالی یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد
المقدس طوی وطوی نام آن وادیست و خداوندان اخبار آورده اند که آن نعلین از پوست خر بود

نابرکت و پلید بود اما این روایت اصلی ندارد که موسی از آن پاکتر بود که نعلین پلید در پای کردی اما نعلین
کندن قاعده ادب وحبیب است حق تعالی خواست که او رسم بندگی بجای آرد تا حق تعالی ورا بفضل
خود نزدیک گرداند و درین حکمت بسیار است و اهل معرفت لطایف بسیار کنند اند از علم اصحاب
این کتاب خارج است و نه از علم خداوندان این کتابست پس از آن حق تعالی او را معلم توحید
داد و شریعت او را در آموزانید و او را پیغمبری داد و بفرعون فرستاد و آیت عصا او را نمود اما
آیات توحید و ربوبیت در سه سخن بود روشن گردانید قوله تعالی انی انا الله رب العالمین هر که
خدا را بدین صفت شناخت توحید درست کرده و یگانگی او بیقین شد اما از شریعت چنین فرمود
قوله تعالی فاعبدنی واقم الصلوة لذکری بنگر که نماز چه عبادتی بزرگست که حق تعالی از همه احکام شریعت
او را نماز فرمود تا بزرگی او معلوم شود بعد از آن گفت قوله تعالی ان الساعة آتیة اکاد اخفیها گفت
بدانک فی نفس الامر قیامتی خواهد بود و خلق را پاداش هم بر نیک و بد که کرده باشند موسی را نیز ایمان بروز
رستاخیز و بعث و قیامت درست شد همچنانک در توحید چون همه کار موسی تمام شد در باب توحید
حق تعالی او را پیغمبری داد و بفرعون فرستاد پس از آن او را فرمود قوله تعالی ان الق عصاک او را
آیت عصا بنمود تا دل او بر کار نبوت قرار گرفت و از ابتدا مرتبه او تا آخر حکما را در آن سخن بسیارست
اول گفت وما تلک بیمینک یا موسی من نه از بهر آن پرسیدم که ندانستم من دانستم اما تو ندانستی
که درین عجایبست خواستم که ترا معلوم کردد بعد از آن فرمود این عصا بچه کار آید گفت قوله تعالی
اتوکؤا علیها واهش بها علی غنمی یعنی برو تکیه کنم و برگ بجهت گوسفندان از درخت فرو ریزم و نیز
مرا در آن حاجتها بسیار هست درین عصا که چیزی بر و با و ریزم و آنرا اسلاح سازم چون موسی فوایدی
که در و بود بگفت تا عصا را بینداخت مار گشت تا اگر پیش فرعون بیندازد و مار گردد و از آن نترسد
تا موسی بدیدن آن خوی کرده شود چون او را بانواع مهذب کردانید و بتوحید و شریعت و عبادة
آراسته کردانید و آیت نبوة بر و آشکارا کردانید و او را بنزدیک دشمن فرستاد و هر پادشاهی که
رسولی بجایی فرستد او را در آن کار آزمایش کند و هر چه نداند او را بیاموزد تا همه اخلاق و آداب او
تمام کردد بعد از آن او را برسولی فرستاد و موسی را گفت این عصا از دست بینداز چون بینداخت
قوله تعالی فاذا هی حیة تسعی چون بر زمین انداخت ماری بزرگ که آنرا ثعبان خوانند شد چون
بدید ترسید پشت برگرد که بگریزد حق تعالی فرمود اقبل ولا تخف گفت عصا را بر دارد انک من
الآمنین ای موسی باز گرد و مترس که تو از ایمنانی چون باز گشت او را فرمود خذها ولا تخف گفت
عصا را بردار و مترس که ما آنرا باز گردانیم بسیرة اول و ترسیدن موسی را سبب آن بود که تصور
کرد که او را دایم چنان خواهد بود و او را بجهت هلاک فرعون آفرین ندانست که دیگر بار چوب خواهد
شد و دلیل نبوة اوست چون دست کرد همان چوب اول بود دیگر فرمود ادخل یدک فی جیبک
تخرج بیضاء من غیر سوء گفت دست در گریبان و دراعهٔ پشمین فرو بر و از گریبان بیرون آور که مانند ماه

باشد در شب تاریک و موسی سیاه چرده بود و بعد از آن فرمود فذانک برهانان کفت این هر دو آیت
برهان تست در پیغمبری چون موسی را می فرستاد او نیز را یحتاج آن کار را از حق تعالی درخواست کرد
وکفت قوله تعالی رب اشرح لی صدری ویسر لی امری کفت خداوندا سینه مرا فراخ و روشن کردان
تا اکر مرا دروغ زن و جادو خوانند تنک دل نشوم این کار بر من آسان کردان بعد از آن کفت واحلل
عقدة من لسانی کفت خداوندا این عقده از زبان من بردار تا مردم سخن من فهم توانند کردن واجعل لی
وزیرا من اهلی هرون اخی یعنی مرا وزیری از اهل من بده و هارون اولیتر و او را در کار با من شریک
کردان چون حق تعالی واقف و مطلع بود که در پیغمبری این اسباب ضروره می باید فرمود قوله تعالی
اوتیت سؤلک یا موسی کفت ای موسی آنچه خواستی ترا ارزانی داشتم و تنک دلی و بی صبری
از و برداشت چنانک یکسال بر در فرعون بنشست و بار نیافت ملول نشد و همچنان خلق را بخدای
خواند و زبانش کشاده کرد و هارون را پیغمبری داد و او در مصر بود پیش از در و پدر حق تعالی موسی را
پیغام داد که هارون با او بدر فرعون رود و پیغام بکزارد و موسی حال دفیعه دیکر نکاه داشت که
دران حکمتهاست اما بر جهال پوشیده باشد آنجا که کفت قوله تعالی رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف
ان یقتلون کفت یا رب من یک کس از ایشان کشته ام میترسم که ایشان بجهت قصاص مرا
بکشند و چون خواه ایشان مطالبت خون کنند در پیغمبری را زیان دارد و ترسم که این شغل
بآخر نرسد بعد از آن او را کفت قوله تعالی اصطنعتک لنفسی ترا از بهر پیغام خود برکزیده
ام تو از ان ایمن باش سنشد عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا یعنی ترا ببرادر نیرومند
کردانیدم و شما را حجت قوی بدهم و بدی از فرعون و قوم او بشما هرکز نرسد و شما را نتوانند
کشتن قوله تعالی انا ومن اتبعکما الغالبون یعنی شما و متابعان شما را غلبه باشد چون موسی را
حوایج روا کشت و هر چیز که پیغمبری بخواست حق تعالی او را داد بعد از آن ایشان را کفت
قوله تعالی اذهبا الی فرعون انه طغی کفت هر دو پیش فرعون روید که او طاغی شده است و
در پیغام کزاردن و پرستش من سستی پیش فرعون روید و بکویید که ما رسولان خداییم جل جلاله قوله
تعالی فارسل معنا بنی اسرائیل ولا تعذبهم بنی اسرائیل را با ما سپار و ایشان را عذاب منمای قد جئناک
بآیة من ربک و از پیش خداء دو آیت آورده ایم عصا و دست والسلام علی من اتبع الهدی
و سلام خدا بر آن کسی باد که فرمان خدای تعالی برد و از بت پرستی و کافری دست بدارد قوله
تعالی انا قد اوحی الینا ان العذاب بکو وحی چنان ما آمد که عذاب از آنکسی است که روی از خدا
بکرداند و پیغمبران را رد کند و درین حکمتهاست اول فرمود که عذاب و بیکار از بنی اسرائیل بردارید
بعد از آن کفت مرا پرستید تا معلوم کردد که ستم کردن بر رعیت و مسلمانان آزردن پیش خدا
سختتر و بدتر از بت پرستیدن است بعد از آن ایشان را تعلیم کرد که ادب این کار نکاه دارید تا حق
این کار نکاه داشته باشید قوله تعالی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی کفت ای موسی چون پیش فرعون

روید که طاغی شده است و دعوی ربوبیت می کند و خلق را بپرستیدن خود می خواند چون با او سخن کویید
نرم کویید باشد که بشنود و شما در پیغام کزاری تقصیر نکرده باشید و این نیز از آداب پیغمبری بود او را
بیاموخت چون کارها او تمام شد از ان مناجات بازکردید با نعمتها و برکتها برکت وحی و برکت مناجات
و شریعت و قدرت و برکت قربت و کلام و بدین سبب آن جایکاه را مبارک خوانند قوله تعالی فی البقعة
المبارکة چون موسی پیش زن آمد و زن تا سحر بیدار بود و او را چشم می داشت کفت آتش آوردی کفت
آتش نیاوردم اما نور پیغمبری آوردم که از همه روشنائیها روشنتر است و حکیمی بزرک بوده است در
مناجات کفته است الهی کیف ایئس من رحمتک کفت خداوندا چکونه از رحمت نومید شوم که موسی
بر تو آمد که آتش بر دارد با چندان کرامت و نبوة و بزرکی بازکشت و در مناجات موسی حکمتها
بسیار است و بیشتر که یاد کرده شد درین کتاب ذکر نکرده است و آیات قران همه حکمت چنانک
فرمود قوله تعالی ما کان حدیثا یفتری کفت این سخن فراساخته و فرابافته نیست مثل و چون درختی برو
مندست و میوه های و نکتهای حکمت آمدن موسی علیه السلام بمصر موسی بمصر رفت با طفلان و کوسفندان
و شب در شهر رفت و مادرش هنوز زنده بود و برادرش اما پدرش مرده بود چون بدر خانه آمد مادر
او را نشناخت که در دوازده سالکی دیده بود پرسید که کیستی کفت از راه آمده ام امشب مهمان
شما باشم هارون او را در خانه جای داد و طعام پیش آورد هارون را کفت بنشین با مهمان طعام خور
تا او را کرامی کرده باشید و کویند چون موسی سخن کفت هارون او را بشناخت بعد از آن مادر نیز
بشناخت او را کفتند با فرعون چه خواهی کرد کفت حق تعالی مرا از و ایمن کردانیده است چون خواستند
که بدر فرعون روند مادر بکریست و کفت مردو فرزند مرا بکشند موسی کفت ای مادر غم مخور که حق تعالی
مرا از و ایمن کردانیده است چون بدر فرعون رفتند روایت کرده اند که دو سال آنجا دعوی می کردند و
می کفتند ما رسول خداییم و ایشان میکفتند که خدا فرعونست کفت خدای آسمان و زمین یکیست حاجبان
و دربانان کفتند او دیوانه است روزی دیکر بیامدند همچنان کفتند و هیچ کس خبر ایشان پیش فرعون
نیارست بردن بعد از دو سال فرعون را مسخره بود که با او مضاحک کردی یک روز نشسته بود و با ید
یهان چیزی میکفت فرعون کفت من خداییم مسخره بیرون آمد و موسی و هارون را علیهما السلام پیش فرعون
برد کویند که فرعون چون در موسی نکاه کرد کفت تو کیستی کفت من رسول رب العالمینم همه قوم فرعون
او را بشناختند و کفت نه توانی که در میان ما بزرک شدی و ما ترا پروردیم قوله تعالی ولبثت فینا من
عمرک سنین و چند سال در میان زندکانی کردی قوله تعالی وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین
و آنکاه حق نعمت ما ندانستی و قبطی را بکشتی و چون ترا طلب کردیم بکریختی کفت دستی بر وی زدم و کشته
شد و آن قتل خطا باشد دران قصاص واجب نشود و شما می خواستید که مرا بباطل بکشید قوله تعالی ففررت
منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین چون از شما بترسیدم و بکریختم حق تعالی مرا پیغامبری
داد فرعون کفت قوله تعالی وما رب العالمین کیست این خدا که ترا فرستاده است قوله تعالی قال رب

السموات والارض کفت خدای آسمان و زمین و هرچه در میان ایشانست قال لمن حوله الا تستمعون فرعون
آن جماعت را کفت که در پیش او بودند کفت بشنوید که او چه می کوید بعد ازین کفت قوله تعالی ربکم و
ورب آبائکم الاولین موسی کفت خدای شما و خدای پدران شما فرعون کفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم
لمجنون کفت این رسولی دیوانه فرستاده اند بعد ازین موسی کفت رب المشرق والمغرب وما بینهما چون
موسی این بکفت فرعون کفت قوله تعالی لئن اتخذت الها غیری اکر جز از من خدایی دیکر پرستی ترا در زندان
کنم موسی کفت ترا آیتی بنمایم که بدانی که من پیغمبرم فرعون کفت قوله تعالی فأت به ان کنت من الصادقین
اکر راست میکویی آیت بنمای قوله تعالی فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین چون موسی عصا از دست بینداخت
در حال ماری بزرک شد که لب زیرین بر تخت فرعون نهاد و لب زبرین بر کنکره کوشک خواست که فرعون را
با تخت و کوشک فرو برد فرعون از تخت فرو آمد و در زیر تخت رفت و شکمش فرو رفت و از ترس تا یک
هفته اشکمش روان بود با آن که او را هر هفته یکبار حاجت بودی و ازین بود که در خود چیزی می دید که در دیکران
نمی دید فریفته شد کفت من خدایم آدمی نیستم فرعون از زیر تخت موسی را آواز داد و زنهار خواست کفت
این را بر کیر تا بتو ایمان آورم و آن کنم که فرمایی موسی دست کرد و مار برداشت همان عصا اول بود فرعون
فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بر جای خود بنشست موسی دست اندر دراعه بیرون آورد همچون ماه می تافت
قوله تعالی ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین قال الملأ حوله ان هذا لساحر علیم کرده فرعون کفتند این ساحریست
علیم مردم را بسحر از مصر بیرون کند بیایید تا مشورت کنیم که چون می باید کردن کفتند در مملکت تو جادوان
بسیار اند او را و برادر را نکاه دار و جادوان را کرد کن تا بر ایشان غلبه کنند فرعون او را کفت امروز باز کرد
تا در کار تو اندیشه کنم موسی بازکشت و خبر او در مصر افتاد هر کسی بدیدن او می آمدند بنی اسرائیل همه برو کرد
شدند و بدو ایمان آوردند و هر روز موسی بدر فرعون میرفت و مردم را بخدای می خواند فرعون بفرستاد
و دران ممالک ساحران جمع کردانید و در روایتی آورده اند که سی هزار جمع شدند و اتفاق کردند که هیچ کس
در روی زمین از ایشان استادتر نباشد و ایشان را چهار مهتر بود سابوث و عاجوث و مصفی و حطیه فرعون
هر چهار را بخواند و کفت جادوی استاد آمده است باید که شما بروی غلبه کنید کفتند او چه جادویی کرده است
کفتند چوب را مار کردانید کفتند این چیزی نیست ما هزار چوب را مار کردانیم پس با فرعون شرط کردند
قوله تعالی ان لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین می باید که ما را مردی باشد چون بر وی غلبه کرده باشیم فرعون کفت
نعم شما را از نزدیکان خود کردانم پس موسی را بخواند و کفت این جادوان بر تو غلبه کنند و وعده بر روز عید کردند
قوله تعالی موعدکم یوم الزینة او را روزی بود که مردم دران روز پیش او جمع شدندی و آنرا عید خواندندی تا همه
خلق مصر حاضر باشند پس موسی از پیش فرعون بیرون آمد موسی با جادوان سخن می کفت و ایشان را دعوت
میکرد کفتند دروغ میکویی من جادو نیستم من پیغمبر خدایم حق تعالی شما را عذاب کند کفتند ای موسی ما نه
ساحرانیم که تو بر ما غلبه توانی کردن اکر تو بر ما غلبه کنی ما بدین تو بکردیم موسی برفت و ایشان چوبها و رسن
کرد کردند و بر پای کردند و آنرا در چشم مردم مار کردند و در اخبار آورده اند که هزار چوب کردند و چون عید

برسید فرعون منادی کرد تا مردم جمع شدند فرعون بفرمود که تختها از مصر بیرون بردند چون خلق
و موسی بیامد ساحران کفتند ای موسی اول ما بیندازیم یا شما موسی کفت شما بیندازید ایشان
بینداختند در زمین و رسنها بستند و جادویی کردند آن همه چوبها در چشم مردم مار نمود که
می کنند و جادویی کردند که هرکز در روی زمین کسی نکرده بود خلق از ان بترسیدند …
سحروا اعین الناس جادویی کردند چشم مردم و از ایشان سوکند خوردند …
مردم را چنان در خیال آمد که چوب و رسنها مارند و قصد مرد… قوله تعالی
فاوجس فی نفسه خیفة موسی از ان بترسید اکنون … بترسید درین کتاب ذکر
نکرده است یعنی ترس موسی از ان بود که حال موسی … جادوی دانست معین که آن
سحرست حق تعالی کفت قوله تعالی لا تخف انک … والق ما فی یمینک کفت مترس که تو بالا
تری و آنچه در دست داری بینداز که آنچه ایشان کرده اند همه را بجوزد قوله تعالی فالقی عصاه فاذا هی تلقف
چون موسی عصا بینداخت ماری شد بزرک و آن همه را فرو برد فغلبوا هنالک وانقلبوا صاغرین آن
جادوان همه مغلوب شدند موسی بر ایشان غلبه کرد و آن همه خلق خوار و ذلیل شدند و ساحران بباطل
خود مقر شدند چه ایشان صد هزار چوب و رسن انداخته بودند فاعرف سحر چنانست که چون ساعتی
یا دو ساعت بکذرد با حال اول رود و او را بقایی نباشد و غایتش تا چهل روز زیادت نباشد و هر جادو
که چوب را مار کرداند چون جادویی بکذرد همان چوب کردد که بود و یک ساعتی در چشم مردم خالی نماید
و اکر جادوی سنک بزر نماید چون جادویی بکذرد همان سنک کردد اکر کار موسی از جنس کار ایشان بودی
دران حالت که عصا موسی همه چوب و ریسمان ایشان فرو بودی بایستی که بعد از ساعتی چوب و رسن
بر جای بودی چون موسی عصا خود بر داشت آن چوب و رسن هیچ پیدا نبود که بکار رفتند سحره چون آن
بدیدند متحیر شدند و کفتند این جادویی نیست چون این مشاهده کردند همه مسلمان شدند فرعون ایشان را
کفت قوله تعالی آمنتم به قبل ان آذن لکم شما بموسی ایمان آوردید پیش از آنک من شما را دستوری
دهم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود مهتر شماست که شما را جادویی آموزانیده است و با من مکر
کردی و خواستی که همه خلق بدانند و در حضور بموسی ایمان آوردی قوله ان هذا لمکر دران وقت که
موسی با ساحران سخن میکفت و ایشان را از ساحری منع میکرد اول بار فرعون می دید اما نمی دانست
که چه می کویند چون ایشان بموسی ایمان آوردند این کمان برد که با یکدیکر این کار ساخته اند و بیرون
آمده و بعد از ان کفت قوله تعالی لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف کفت دستها و پایهای بر
خلاف یکدیکر ببرم و شما را بر دار کنم تا بر آنجا بمیری ایشان کفتند ما را زیانی ندارد و از مرک چاره
نیست اکر بکشی شهید باشیم و بنزدیک حق تعالی رویم قوله تعالی انا الی ربنا منقلبون انا نطمع
ان تغفر لنا خطایانا ما از خدای تعالی طمع داریم که کناهان ما بیامرزد و حق و صوابی که با فرو آمده است
ما از ان بنکردیم و ما ما درین جهانیم ترا بر ما حکمی باشد و چون بیرون رویم حکم تو از ما بکشت قوله تعالی والله خیر

وابقی ما را خدا بهتر و پاینده‌تر ازین جهان فانی پس فرعون بفرمود که همانجا دستها و پایهای ایشان ببریدند
و در حضور مردمان بر دار کردند وایشان بردباری کنند قوله تعالی افرغ علینا صبرا وتوفنا مسلمین یارب
ما را درین عذاب صبر ارزانی دار و ما را بمسلمانی بمیران بامداد جادو بودند و دشمن حق تعالی و شب در بهشت
بودند پس خلق همه بازگشتند و قوم بسیار روی بموسی نهادند و خلق بسیار از بنی اسرائیل بدو ایمان آوردند
و اتباع او بسیار شدند و فرعون از خجالت روز بیرون نیامد موسی و هارون می آمدند بار نبود بیست سال
موسی درمیان ایشان بود و ایشان را بخدا خواند و فرعون هر روز بر و کافرتر می شد بعد از آن فرعون
از خجالت نمی‌دانست که چه می‌گوید گفت ای موسی مرا با تو کاری نیست من خود بر آسمان روم و خدای ترا ببینم
هامان را که وزیر بود گفت قوله تعالی یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب ای هامان از بهر او مناره از
گچ و آجر بنیاد کن و دو سال در آن بودند تا آن بنا را تمام کردند و چنین گویند که اول کسی که در جهان خشت پخته
ساخت او بود بعد از آن چندان بر بالا بود که زیاده بر آن ممکن نبود چون بر آنجا رفت و در آسمان نظر
کرد همچنان دید که از زمین دیده بود هیچ کس را ندید و آوازی نشنید از آنجا فرو آمد و گفت قوله تعالی انی
لاظنه کاذبا گفت چنین پندارم که موسی دروغ می‌گوید پس موسی هر سال آیتی بدیشان مینمود از آن
نه آیت که حق تعالی او را داده بود مگر که ایمان آورند قوله تعالی ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات و
چون آیات بدیدندی خواهش کردندی که این عذاب از ما بازداری تا ما ایمان آوریم قوله تعالی لئن کشفت
عنا الرجز چند نوبت با موسی عهد کردند که اگر ما را عذاب نکنی بتو ایمان آوریم و هر آیتی که می آمد از اول
بزرگتر بود قوله تعالی وما نریهم من آیة الا هی اکبر و این آیت در قرآن مذکور است قوله تعالی ولقد
اخذنا آل فرعون بالسنین ونقص من الثمرات سه سال قحط در مصر بیفتاد که در همه مصر هیچ چیز نبود در روی
زمین نرست و هیچ میوه از درخت باز نکردند و از گرسنگی می‌مردند فرعون گفت از شومی موسی است
قوله تعالی وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه و دل بر آن بنهادند که او را بکشند قوله تعالی ذرونی اقتل
موسی گفت من موسی را بکشم که خدای را بخوان و در پیش فرعون کسی نبود که گوید او را مکشید مگر آن قبطی
نجار که تابوت تراشیده بود او مردم مصر را گفت قوله تعالی اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله یکی را میکشید
که گوید خدای من الله است و چنانک موسی خلق را دعوت میکرد او نیز دعوت می‌کرد و نزدیک با نزد او آیتی
در باب او آمده است قوله تعالی قال رجل مؤمن من آل فرعون و او ایشان را گفت یا قوم انی اخاف
علیکم یوم التناد و جای دیگر گفت مالی ادعوکم الی النجاة چون او را اجابت نکردند گفت قوله تعالی وافوض
امری الی الله وحق تعالی میفرماید که فوقیه الله سیئات ما مکروا چون سه بار ظاهر شد آیات قحط فرعون
موسی را شفاعت کرد که دعا کن تا این قحط برود تا ما بتو ایمان آوریم موسی دعا کرد حق تعالی آن قحط
دفع کرد هیچ کدام ایمان نیاوردند بعد از آن عذاب طوفان آمد چنانک فرمود فارسلنا علیهم الطوفان
والجراد والقمل والضفادع طوفان از آسمان سه روز و شب آب از آسمان آمد تا همه مصر را غرقه کرد
و خانها پر آب شد و بیم بود که همه خلق هلاک شوند و دیگر بار شفاعت کردند موسی دعا کرد از آسمان آب

باستاد ایمان نیاوردند و گفتند ما را این باران خود در کار بود چون کشت برآمد حق تعالی ملخ فرستاد تا همه بخوردند
و هیچ نماند دیگر باره شفاعت کردند دیگر بار شفاعت کرد و حق تعالی ملخ را بمیرانید ایشان گرد می کردند و بریان
می کردند و می نهادند خوردن را گفتند چون امسال کشت نیست این ملخ ما را تمامست سالی دیگر چون کشت
برآمد حق تعالی قمل را بفرستاد آن ملخ کوچک بر هر جا که بنشیند زرد گرداند و بر هر چه نشیند بار نیاورد
دیگر بار موسی را شفاعت کردند دعا کرد همه بمردند و باز بر رست چون کشت درو کردند گفتند ما را چندان
هست که تمام باشد و ایمان نیاوردند سالی دیگر غوک در خانها ایشان افتاد و زمین و دیوار و خانها
و طعام پر شد دیگر بار شفاعت کردند موسی دعا کرد همه غوکان از دریا آمده باز بدریا رفتند گفتند غوک از
دریا آمد و باز بدریا رفت و ایمان نیاوردند سالی دیگر خون آمد و در هر موضعی که آب میکردند خون می شد
و هیچ عذاب از خون سخت‌تر نبود که بنی اسرائیل و قبطی بر لب آب رفتندی کوزه قبطی پر خون بودی و
کوزه بنی اسرائیل پر آب بنی اسرائیل آب در دهن گرفتی و در دهان قبطی کردی خون شدی ازین معنی
مستوه شدند موسی را علیه السلام شفاعت کردند آن نیز برداشت ایشان همچنان ایمان نیاوردند بعد
از آن موسی دعا کرد قوله تعالی ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی قلوبهم گفت الهی این خواستهای ایشان
را سنگ گردان هارون آمین کرد حق تعالی اجابت کرد فرمود قوله تعالی اجیبت دعوتکما هر چه ایشان
را بود از درم و دینار و اثمار و اشجار تا خایه مرغ که بر زمین آمدی همه سنگ شدی دیگر بار موسی را شفاعت
کردند دعا کرد و آن نیز حق تعالی برداشت موسی گفت خدا بخواهید تا مرا از شما باز دارد قبطیان و فرعونیان
بر در فرعون رفتند و گفتند تدبیر ما با موسی و بنی اسرائیل چیست فرعون گفت قوله تعالی انی اخاف ان یبدل
دینکم او ان یظهر فی الارض الفساد گفت می ترسم که او این دشمنان تباه گرداند و در زمین مصر فساد
کند و چون اتباع او بسیار شوند همه فرزندان ما را بکشند و همه گروه ما را مسخره کنند چنانک ما با ایشان
کردیم گفتند صواب آنست که موسی را بکشند و بنی اسرائیل بجهت او حرکت نکنند فرعون را بر کنار رود
نیل منظره بود بر آنجا نشست و بنی اسرائیل را بزبان خویش از دین موسی باز می خواند و می گفت الیس لی
ملک مصر وهذه الانهار گفت نمی بینی که ملک مصر از آن منست و این جویها روان کرده‌ام ومن بهتر از موسی
ملکی بزرگم و او مردی حقیر و زبان ندارد که سخن گوید قوله تعالی فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء
معه الملائکة موسی را در چشم ایشان زشت می گردانید و می گفت اگر او پیغمبر بودی بایستی و تو انگر
بودی یا فرشتگان با او همراه بودندی و گواهی دادندی که او پیغمبرست فرعون بر آن منظره دو سال
بر راه بنی اسرائیل نشسته بود و مردم را از دین موسی منع می کرد و هیچ کس از بنی اسرائیل او را اجابت نکرد
و قوم فرعون فرعون را ملامت می کردند که چرا موسی را دست باز می داری قوله تعالی وقال الملأ من قوم
فرعون اتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض گفتند تو موسی را دست باز می داری که در زمین فساد کند
و فرعون هر چند دعوی خدایی میکرد اما گاو را دوست داشتی و هر وقت که گاو نیکو بدیدی او را سجده
کردی و خلق را گفتی او را سجده کردندی و در وقت او خلق بسیار گاوپرست بودند و فرعون بر ایشان

انکار نکردی از دوستی که او با گاو داشت و فرعون گوشت گاو نخوردی و پسندیده نداشتی که کسی خوردی
فرعون گفت قوله تعالی سنقتل ابناءهم ونستحیی نساءهم فرعون گفت همچنان فرزندان ایشان را می کشیم
و ایشان را در عذاب می داریم تا بعد از آن موسی را بکشیم بر آن قرار دادند که موسی را علیه السلام بکشند و اگر
بنی اسرائیل حرکتی کنند با ایشان حرب کنیم و همه بنی اسرائیل را بکشیم بنی اسرائیل از آن آگاه شدند پیش موسی
بنالیدند موسی علیه السلام بنالید و روزگار دراز شد و هلاک فرعون نزدیک آمد حق تعالی موسی را گفت که باخر
دو برادر که از بنی اسرائیل از شهر مصر بیرون روند و قبطیان را از آن آگاه نکردانند چنانک گفت قوله تعالی فاسر
بعبادی لیلا انکم متبعون گفت اگر فرعون آگاه شود ایشان را باز دارد و نگذارد که بروند و اگر در عقب
بیاید شما بر جانب دریا بروید تا ایشان را هلاک کردانم و شما را برهانم رفتن موسی علیه السلام با بنی
اسرائیل و غرقه شدن فرعون حق تعالی میفرماید که وحی فرستادیم بموسی که بندگان ما را بشب از مصر بیرون
بر چون موسی خواست که از مصر برود بنی اسرائیل را گرد کرد و با ایشان مشورت کرد که رفتن را از قوم فرعون
پنهان دارد و ایشان را گفت خدای عز و جل مرا وعده کرده است که فرعون را هلاک گرداند و یک ماه
و عده می کردند که بیرون روند اتفاق نمی افتاد موسی بنی اسرائیل را گفت از چیست که رفتن ما در تعویق می افتد
گفتند ما سعی میکنیم حق تعالی نمی گذارد و ما چنان می اندیشیم که سبب آنست که یوسف وصیت کرده بود
فرزندان خویش را که چون از مصر بیرون خواهید رفتن تابوت من با خود بشام برید و پیش پدر بنهید موسی
گفت کجا نهاده است گفتند نمی دانیم گفت از پیران بپرسید چندانک پرسیدند معلوم نشد زنی پیر از
قبطیان که بموسی ایمان آورده بود این زن موسی را گفت من گور یوسف بتو نمایم بشرط آنک حاجت
من روا گردانی گفت چه می خواهی گفت چون از مصر بیرون روی مرا با خود ببری و در آن جهان چون ببهشت
روی مرا با خود ببری موسی گفت قبول کردم گفت گور یوسف علیه السلام درمیان رود نیل است
در فلان موضع موسی حق تعالی را دعا کرد تا آب از آنجا برفت تابوت برداشت و بشام برد و
دفن کرد چون بازگشت بنی اسرائیل را گفت حق تعالی قبطیان را هلاک خواهد کردن که مال و املاک ایشان
بشما دهد از ایشان پیرایها و اجناس بعاریت بستانید از بنی اسرائیل هر که همسایه داشت زر و زینه و
و ابریشمینه از ایشان بستدند تا اجناس بسیار پیش ایشان جمع شد موسی تدبیر کرد و ایشان را
گفت امشب بخسپید و امشب با همه عیال از شهر بیرون روید و هر کس در خانه خود گوسفندی
یا مرغی بکشید و چون از خانه بیرون آیند دست در آن خون زنید و بر در سرای بمالید تا دیگران خون
ببینند بدانند که شما رفته اید و اگر خون نباشد خداوند خانه را خبر کند و با خود ببرد ایشان چنین کردند چون
از شب نیمی بگذشت همه از شهر بمیعادگاه آمدند موسی چون بیرون آمد و ایشان را بشمرد ششصد و بیست
هزار مرد بودند بغیر از پیران و کودکان و هر کرا سال تا بیست بود در حساب کودکان بود پس موسی هم
هارون را با گروه گروه گسیل می کرد و خود بر ساقه لشکر می رفت شب شنبه نهم از ماه محرم قبطیان آگاه شدند
فرعون را خبر کردند که موسی برفت و بنی اسرائیل را همه با خود برد کس بخانها ایشان فرستاد هیچ کس را ندیدند

و در هر خانه چراغی نهاده بود و می سوخت فرعون گفت ما در عقب ایشان برویم گفتند همه خواستها و مال ما
برده‌اند و زینتها و جامها بعاریت بستده‌اند ما را بضرورة در عقب ایشان می باید رفتن و موسی را غرض
آن بود که ایشان در عقب بروند تا در دریا غرق شوند چون بامداد آمد در مصر هیچ خانه نبود که یکی نمرده
بود ایشان بدفن کردن مشغول شدند تا نیمروز موسی و بنی اسرائیل دور رفته بودند همان فرعون کس
فرستاد بحوالی شهر مصر و سپاه گرد کرد چنانک حق تعالی قوله تعالی فارسل فرعون فی المدائن
حاشرین فرعون گفت بنی اسرائیل اندک‌اند و ما بسیاریم و ایشان با ما حیله کردند و مالها بستدند
و موسی بجادوی در خانه مصیبتی انداخت پس روز دوشنبه از ماه محرم لشکر عرض کرد روز عاشورا
سپاه بکشید هامان را با دو هزار هزار مرد در مقدمه بفرستاد و خود در قلب با هزار هزار مرد و پانصد هزار
مرد سوار روان شد و درمیان ایشان هزار هزار اسب و سیصد هزار مرد بود بغیر از مادیان و هفتاد
هزار اسب سیاه بود و در تفاسیر آورده‌اند که آن روز تابستان بود و چون آفتاب برآمد فرعون
سپاه بیرون کشید قوله تعالی فاتبعوهم مشرقین چون از روز شش ساعت بگذشت فرعون
بموسی رسید بنی اسرائیل گفتند ما را در پس دشمن است و در پیش دریا و سپاه فرعون ده چندانند که
سپاه ما را همه بکشند قوله تعالی فلما تراءی الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی چون ضعف
گفتار ایشان بشنید قوله تعالی کلا ان معی ربی سیهدین کلا سخن پیش را رد کند چنانک در باره
گویند نه چنین گفت موسی خدا با منست و هارون را درین میانه نیاورد اما مصطفی صلی الله علیه
وسلم ابوبکر را با خود بیاورد آنجا که گفت قوله تعالی ان الله معنا پس بباید دانستن که صدق از
همه طاعات فاضلترست چون موسی گفت خدای تعالی با منست مرا راه نماید حق تعالی گفت قوله
تعالی فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر محمد جریر درین کتاب آورده است که موسی چون
بدریا رسید او را بکنیت خواند و گفت یا ابا خالد مرا راه ده اما این روایت اعتباری ندارد درست
آنست که حق تعالی وحی فرستاد بموسی که عصا بر آب زن چون عصا بر آب زد آب از دریا
جدا شد بحکم خدای تعالی و بنی اسرائیل دوازده گروه بودند دوازده کوچه در آب ظاهر شد و در هر
کوچه دیواری از آب مانند کوهی ایشان گفتند ای موسی زمین دریا همه گل است مردم بر آنجا
نتوانند گذشتن موسی دعا کرد حق تعالی باد را فرمان داد و آفتاب تا آن را خشک گردانید و مسائل
عبدالله سلام در دیگر کتب مذکورست و او عالمی بود از علمای بنی اسرائیل و کتب متقدمان بسیار
خوانده بود و مسئله چند دشوار استخراج کرد و از پیغمبر بپرسید پیغمبر همه را جواب بر عبدالله
روشن شد که او پیغمبرست مسلمان شد و از آن مسائل یکی اینست که کجاست که یک نوبت
آفتاب در آنجا تابید و هرگز دیگر نتابید پیغمبر فرمود آن زمین دریای نیل است که موسی عصا بر وی
زد او هلاک گردانیم موسی اسب در دریا انداخت و گفت بسم الله همه بنی اسرائیل در عقب او
برفتند پس چون بنیه در دریا رسیدند دوازده گروه بودند و دوازده کوچه در دریا ظاهر شده بود و در میان

کوچه دیواری از آب بود چون یکدیگر را نمی دیدند موسی را گفتند که ما می ترسیم که آن طایفه هلاک شوند
موسی دعا کرد تا آب بر بالای ایشان چون طاقها ایستاده بودند و ایشان یکدیگر را می دیدند و
عرض دریا و فرسنگ بود موسی بدو ساعت بگذشت و از دریا بیرون آمد با همه بنی اسرائیل فرعون آمد
و از آن بز رسید هامان را گفت چون کنیم گفت بگذریم با سپاه و در عقب او بر ویم جایشان را از آن
سوی دریا جای گریختن نیست شمشیر در نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت چون در زیر آب بگذریم هامان
گفت موسی بجادوئی بگذشت تو با خدایی نتوانی گذشتن فرعون گفت راست می گویی و اسب براند
در آب و قوم از پس او براندند چون همه در دریا رانده بودند و کس بر خشک نماند و بنی اسرائیل همه بخشک
رسیدند چون فرعون و سپاه بمیان دریا رسیدند موسی خواست که عصا بر دریا زند تا آب فرعون را
بگیرد حق تعالی او را گفت واترک البحر گفت یا موسی دست از دریا باز بر دار که ایشان را هلاک خواهم
کردن فرعون بر لب دریا رسید خواست که بر بالا رود جبرئیل علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود
بتازیانه بر روی وی و او را باز در دریا انداخت چون آب بفرعون رسید دانست که هلاک خواهد شدن
بانگ کرد از میان آب که ایمان آوردم بخدای بنی اسرائیل و مسلمان شدم چنانک حق تعالی گفت قال
آمنت لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل جبرائیل ترسید که اگر این سخن یکبار دیگر بگوید حق تعالی برو
رحمت کند و ازو عفو کند و توبهٔ او قبول کند پارهٔ از گل برداشت و در دهان فرعون نهاد تا سخن نتواند
گفتن بعد از آن غرق شد خدای عز و جل ما را خبر داد که در وقت مرگ توبه سودی ندهد و در تفسیر چنین
روایت کرده اند که جبرئیل گفت مرا دو آیت شادی فراوان آمده است یکی این آیت قوله تعالی آلآن
وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین و در آن آیت دیگر قوله تعالی فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده
گفت از بهر چرا جبرئیل گفت از بهر آنکه دو کس را دشمن می داشتم یکی ابلیس و دوم فرعون که می گفت
من خدایم و چون غرقه شد و خواست که آن سخن بگوید گل در دهان او نهادم اما ترسیدم که خدای عز
و جل مبادا که ایمان وی قبول کرده باشد و مرا بدان سبب مواخذه کند چون این آیت بتو فرستاد ایمن
شدم بدانستم که حق تعالی ایمان او قبول نکرده است و چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب
مشاهده کنند چون ایمان آورند قبول نباشد قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا ایشان را
سودی ندهد در وقت عذاب ایمان آوردن سنة الله التی قد خلت فی عباده با همه بندگان همین
چنین رفته است که ایمان کافر در وقت مرگ قبول نباشد و نظیر این آیت جایی دیگر در قرآن
هست قوله تعالی وان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به جهودان در باب موسی چیزی گویند که آن
نباشد و ترسایان در حق عیسی ترسایان را سه قول است اول قوله تعالی قالت النصاری المسیح -
ابن الله دوم ان الله ثالث ثلاثة سیم قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم اگر خدای تعالی خواهد که
عیسی و مادرش را هلاک گرداند ترسایان چنین می گویند و جهودان میگویند عیسی علیه السلام خود
پیغمبر نیست و دروغ میگوید و هیچ کس ازین طایفه جان نتوانند داد تا مقر نشوند که عیسی بندهٔ خدا و

رسول اوست و اگر شب و روز در حال کندن باشد جان از تن او بیرون نیاید و در میان جهودان و ترسایان
معروف باشد که هر کرا جان کندن دراز شود چون این سخن او را تلقین کنند جانش برآید و از عبدالله عباس روایت
کنند در تفسیر این آیت قوله تعالی وان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته یعنی جهودان و ترسایان بهر نوع
که باشد خواهند مرد با آنکه ایشان بکشند یا سباع ایشان را بخورد یا از بام یا از کوه در افتند بهیچ حال جان
ازیشان جدا نشود تا بعیسی مقر نیایند که بنده و رسول اوست و او را ایمان در آن حالت سود ندارد
چون فرعون و قوم او غرقه شدند و بنی اسرائیل بسلامت بساحل رسیدند از روز عاشورا نه ساعت گذشته
بود موسی و قوم او چیزی نخورده بودند و وقت نماز دیگر در رسید موسی نیت روزه کرد آن مقدار که از روز
مانده بود حق تعالی اول و ثانی را بیک روزه از وی قبول کرد و چون فرو رفت طعام خورد و همه بنی اسرائیل
را چنین فرموده روزهٔ یوم عاشورا بر جهودان واجبست دیگر روز بنی اسرائیل بر جهودان گرد آمدند
و گفتند ما را در دل آید که فرعون در زیر آب نمرده است که بروی علامات مرگ نبود و چهارصد سال در پادشاهی
بزیست که او را سر درد نیامد و هیچش نگرفت و بیمار نشد و در هفته او را یکبار حاجت آمدی موسی
حق تعالی را بخواند تا فرعون و آل او را بر سر آب انداخت تا ایشان را مرده بدیدند و ایمن شدند و زر
و سیم و جواهر ازیشان جدا کردند و در هیچ دین غنیمت حلال نبوده است الا در دین اسلام و در ایام
پیشین هر کس که کافری را بکشتی مال او حلال نبودی موسی علیه السلام ایشان را از آن نهی کرد که جواهر
و زر و سیم ازیشان جدا مکنید شما را آن تمام است که بغارت ستده اید حق تعالی بر شما آن حلال کرده
است اما دست ازین مال باز دارید فرمان بردند حق تعالی از ایشان بپسندید پس دریا موجی زد و آن
مردگان را همه بر لب دریا انداخت و ده روز موج می زد تا مردگان را بر لب دریا انداخت و تا روز
قیامت آن فرو نشیند و امروز آن موضع را باب الطاقات خوانند پس موسی دیگر روز از آن منزل
برخاست و بر لب دریا رفت تا بر قومی از عمالیق بگذشت ایشان از قبطیان بودند بت پرستان
و از پادشاهی و بیرون بودند و بتان داشتند مانند سر گاو و سر گوساله بزرگ و خرد ترین بنی اسرائیل
چو آن بدیدند گفتند ما را نیز خدایی بیع که او را نیز ببینیم و بپرستیم همچنانک این مردمان می پرستند و حق تعالی
حکایت ایشان در قرآن یاد فرموده است موسی دل ازیشان برداشت و گفت انکم قوم تجهلون
یعنی شما مردم جاهلید بغیر از الله کسی دیگر را نتوان پرستید می خواهید که دشمن شما را هلاک گرداند و
شما را بر دیگران فضیلت نهاد چون ایشان را بر لب دریا فرو آورد و در میان ایشان مردی بود سامری
نام و اصل او از عراق بود و از بت پرستان و درین کتاب آورده است که هم ازیشان بود چون ایشان
گفتند اجعل لنا الها کما لهم آلهة سامری دانست که در ایشان عقل و خبر نیست همان دم در دل آورد که
ایشان را هلاک گرداند و در تفاسیر آورده اند که بیرون ازین کتاب که سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان
لاوی بن یعقوب و در آن وقت که پسران از بنی اسرائیل می کشتند زنان بوقت حمل بغارها می رفتند اگر
دختری آوردی دختر را برمی داشتند و بخانه می بردند و اگر پسر بود آنجا رها میکردند تا سباع ایشان را می خورد

وی گفتند ما چنین دو ستر داریم که در برابر ما گلوی او برند خدای تعالی جبرئیل بفرستادی تا ایشان را از بر خود
شیر دادی چون پارهٔ بزرگ شدندی مادران ایشان را بخانه بودندی و سامری از آن طایفه بود که جبرئیل
او را پرورده بود و هر وقت که جبرئیل پیش موسی آمدی سامری را بشناختی که پرورندهٔ او بود و حق تعالی
میفرماید قوله تعالی قال بصرت بما لم یبصروا به جبرئیل موسی را وعده کرده بود که بنی اسرائیل را بر ماند و در طور سینا
با حق تعالی مناجات گوید و توریت نوشته بدو دهد که پیش قوم آرد موسی آن وعده را چشم می داشت
حق تعالی جبرئیل را بفرستاد و موسی را بمناجات خواند و آن وعدها را تمام گردانید **رفتن موسی علیه السلام**
بمناجات و گوساله پرستی قوم او وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین
لیلة جبرئیل موسی را گفت بکوه طور سینا رو و سی روز روزه دار تا شکم و دهن و اندامت فرشته وار
گردد و طاعت در وی غلبه کند تا حق تعالی با تو سخن گوید و توریت بتو دهد موسی بنی اسرائیل را گرد کرد
و ایشان را آگاه کرد که من بکوه بمناجات خواهم رفت تا شما را توریت آورم که در وی علم آسمانها و
زمینهاست هرچه در همه جهانها بوده است و خواهد بود در آنجا مذکورست و دین و شریعت که شما را فرمود
است در آنجا مسطورست و من بعد از سی روز پیش شما آیم باید که از خدا بترسید و هارون را بر ایشان
خلیفه گردانید و او را وصیت کرد که در میان ایشان حکم بصلاح و عدل کن قوله تعالی قال موسی لاخیه هارون
اخلفنی ایشان گفتند یا موسی پیران و مهتران ما باید که با تو باشند تا چون سخن خدای شنوی ایشان گواهی دهند
که سخن خداست ایشان را گفت هر کرا خواهید بر گزینید سامری چون این سخن بشنید پیغمبر گواه می خواهد
بدانست که بغایت ابلهند طمع او در ایشان زیاده شد بنی اسرائیل هفتاد تن خداوند عقل اختیار کردند
قوله تعالی واختار موسی قومه سبعین رجلا محمد جریر روایت کرده است که موسی تنها بمیقات رفت
چون باز گشت قوم او گوساله پرست شده بودند ایشان را بکشت و در خبرست که هفتاد تن با
موسی بودند در وقت مناجات گفتند خدا را آشکارا با نمای از آسمان صاعقه و آوازی برآمد که ایشان
همه بمردند و این در ماه ذی القعده بود و فرعون در محرم هلاک شد عاشورا و در میانه یازده ماه گذشته بود
پس موسی بکوه رفت و در پایان یک ماه بهشت و همه ذی القعده روزه داشت با آن هفتاد مرد که
مصاحب بودند چون سی روز تمام شد از حق تعالی فرمان آمد که ده روز از ذی الحجه روزه داری تا چهل
روز تمام شود بعد از آن الله تعالی با تو سخن گوید موسی قوم را سی روز وعده کرده بود که پیش ایشان آید
و ندانستند که حق تعالی ده روز در وعده زیادت کرده است بعد از سی روز بنی اسرائیل گرد آمدند بنزدیک
هارون و گفتند ما نمی دانیم که موسی مهتران ما را کجا برد ترسیم که ایشان را جایی هلاک کرده باشد هارون
گفت میترسم که موسی بر شما خشم گرفته است و میترسم که شما را عذاب کند که در مال و خواستهٔ قبطیان
که شما را حلال نبود تصرف کرده اید چون ایشان از دریا بیرون افتادند اکنون آن خواسته گرد کنید
تا در جایی بنهیم تا موسی بیاید و بر شما حلال گرداند و اگر نشاید آن را بآتش بسوزاند و شما از آن
خلاص یابید همه فرمان بردند و همه اموال در چاه نهادند و هارون سر آن چاه را بپوشانید انگاه حق تعالی

موسی را بمناجات خواند سامری جبرئیل را بشناخت که او از زیر پر او پرورده شده بود آنجا که جبرئیل
پای بنهاد سامری خاک زیر پای او برداشت و با خود می داشت گفت باشد روزی بکار آید گروهی
گویند جبرئیل براسپی بود از اسپان سامری خاک از پای آن اسپ برداشت چون بنی اسرائیل زر و سیم
در چاه کردند موسی بعد از سی روز بیامد سامری ایشان را گفت موسی بعد از سی روز بنزدیک شما نیامد
و اگر او نیاید این مال را از چاه بیرون آورید که من بسوزانم و او زرگر بود ایشان بیرون آوردند سامری
از آن گوساله ساخت پس خاک پای جبرئیل در وی کرد گوساله بانگی بکرد مانند بانگ گوساله و قومی
گویند گوشت و استخوانش مانند گوساله بود و در زمین برفت اما بانگ بسیار نکردی و گیاه نخوردی
و گروهی گویند زرین بود بر شکل گوساله و یک بانگ کرد و بعد از آن بانگ نکرد چنانک حق تعالی فرمود
قوله تعالی فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و خوار بانگ گاو است بعد از آن بنی اسرائیل را گفت قوله تعالی
هذا الهکم واله موسی گفت این خدای شماست و آن موسیست و موسی فراموش کرد و بطلب خدا
رفت و خدا خود نزدیک شماست او را سجده کنید تا موسی را بشمار ساند بنی اسرائیل همه گوساله را
سجده کردند و در تفاسیر آورده اند که از آن ششصد هزار مرد دوازده هزار سجده نکردند باقی همه گوساله را
سجده کردند و فهم نکردند که گوساله سخن نمی تواند گفتن و سودی و زیانی از وی بکس نرسد هارون ایشان
را بخدای تعالی می خواند و ایشان را می گفت قوله تعالی یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی گفت
ای قوم این بلا نیست که شما بدان فریفته شده اید خدای شما رحمن است فرمان من برید جواب دادند
قوله تعالی لن نبرح علیه عاکفین ما دست ازین خدا باز نداریم تا موسی باز نیامد و هارون را گفتند اگر خاموش
شوی و اگر نه ترا بکشیم که تو موسی را بفرستادی تا خوبتر ازین معرزی و هیچ چیزی کنی هارون خواست که با آن
دوازده هزار مرد از میان ایشان بیرون رود اما از موسی میترسید که او را ملامت کند که چرا بنی اسرائیل را
در زمین متفرق گردانیدی صبر کرد و ایشان بگوساله پرستی زدند موسی در کوه طور روزه می داشت تا مناجات
کند و قوم خود گوساله پرست شده بودند و او از آن خبر نداشت و آن هفتاد تن که با او بودند روزه داشتند
چون چهل روز تمام شد روز چهلم و هم ذی الحجه او را وعده کرد که بر سر کوه رود صبحگاه پیشتر بر کوه رفت
و آن هفتاد تن را گفت که از عقب من بیایید چون بجای میقات رسید حق تعالی گفت قوله تعالی قال هم
اولاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی گفت یا رب من بطلب رضای تو شتافتم و ایشان بر اثر می آیند پس
موسی را خبر کرد که قوم او گوساله پرست شده اند و سامری گوساله از بهر ایشان بساخت و آوازی از وی
بیرون آمد موسی گفت یا رب اگر سامری گوساله ساخت آواز نه تو از وی بیرون آوردی فرمود قوله تعالی
ان قد فتنا قومک من آزمایش کردم قوم ترا و آن آواز از گوساله بیرون آوردم واضلهم السامری
و سامری ایشان را گمراه کرد و آن هفتاد تن پس موسی بر سر کوه آمدند در وقت مناجات ابری سپید
برآمد و بر سر موسی در افتاد و موسی در آن میان غایب شد حق تعالی با موسی سخن گفت و توریت بر الواح
نوشته او را داد چنانک فرمود قوله تعالی وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة و او را گفت فخذها بقوة وامر

قومکم انی اخذوا باحسنها و قوم خود را بفرما که آنرا فرمان برند و کار بندند چون توریة او را حاصل شد از حق
تعالی دیدار خواست قوله تعالی رب ارنی انظر الیک گفت یا رب چون بفضل خود مرا شنوانیدی بفضل
خویش مرا دیدار نمای که قوم از من در می خواهند گفت یا موسی قوله تعالی لن ترانی لن در لغت عرب انی برای
قطع و تابید باشد یعنی مرا در دنیا نتوان دیدن در دنیا بعد از آن فرمود قوله تعالی انظر الی الجبل فان استقر مکانه
در کوه نظر کن این کوه از تو و قوم تو قوی ترست و در پیش او کوهی پس بزرگ بود اگر کوه از هیبت قرار
تواند گرفتن تو نیز توانی دیدن و اگر کوه چنین بزرگ و سخت از عظمت و هیبت قرار نتواند گرفت و طاقت
ندارد تو نیز نتوانی قوله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا حق بعظمت خود امر بر کوه از هیبت بر خود بلرزید
و پاره شد و در اخبار آورده اند که کوه بشش پاره شد از زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی نام یثرب است و دوم
عاثور و سیم حرا و سه پاره از آن بمدینه افتاد احد و رضوی و اوقان قوله تعالی و خر موسی صعقا موسی
بیفتاد و از هوش برفت و موسی نه آن دید که کوه دیده بود اگر همان دیدی که کوه دیده بود او نیز تراز کوه
شدی اما غالب این لفظ خطا افتاده است از نویسنده و الا قوة موسی از قوة کوه زیادت است محمد جریر
جریر این سخن نگفته باشد با آنک حل بر جنة ظاهر کوه کرده باشد قوله تعالی فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک و انا اول المؤمنین چون بهوش باز آمد گفت پاکا خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم و من اول
مؤمنانم موسی توبه از آن کرد تا ما را معلوم گردد که قوة بشر در و نرسد و در سؤال و جواب موسی کلام سخن
بسیارست که این کتاب جای آن نیست و آنجا که فرمود تجلی ربه معصود امر رب است چنانک در موضعی
دیگر فرموده است ان یأتیهم الملائکة و معصود از ملائکه امرست و مجاز در قرآن بسیارست مثل سل
القریة التی کنا فیها مثل اهل القریة و حکما گویند این سؤال قوم بود بر قول موسی و نزدیک قوم چنانست
سؤال از آن موسیست و اگر جایز نبودی سؤال نکردی و لن ترانی که در جواب گفت موقوف شرط بود
گفت در کوه نگر اگر قرار گیرد و معتمد در باری تعالی است که کوه قرار گیرد و امروز قرار گرفته است چنانک
گفت اگر طاعت من داری بهشت از آن تست درین جهان اما در آن جهان توان یافت و اگر سؤال قوم را
بودی توبه هم بر ایشان واجب شدی و طایفه گفته اند لازم نیست که بر توبه گناه سابق باشد چنانک ابرهیم
و اسمعیل از بنای کعبه که از آن طاعت پرداخته شدند توبه کردند و ایشان را آنجا گناهی نبود و مصطفا
صلعم فرمود من هر روز هفتاد بار توبه کنم و هر روز هفتاد بار گناه نمی کرد اما توبه کردن قاعده موحدانست
که گویند رجعت الیک موسی چون آن هول دید گفت الهی بسوی تو آمدم و گروهی گویند توبه از قتل قبطی بود
که بی فرمان کشته بود چون آن هول بدید توبه کرد و گروهی گویند از آن بود که او گفت مرا می باید که ترا ببینم
گفت توبه کردم و گروهی گویند چون کلام یافت طمع در رؤیت کرد حق تعالی فرمود گستاخی مکن توبه کرد
گروهی گویند دانست که درین جهان نتوان دیدن بعد از آن توبه کرد و گویند موسی رؤیت خواست امتحان او را
گفتند در کوه نظر کن چون در کوه نظر کرد و می بایست که در حال رؤیت خواستن نظر بر کوه نینداختی چون انداخت
بدان سبب توبه کرد و قومی گویند علت توحید طلب می کرد و توحید را علت نباشد و همچنین در شریعت طلب

در شریعت علت طلب کردن خطاست — باطنیان

علت کردن خطاست و باطنیان که علت کنند از کاری که بنداز نماز و روزه و زکوة و حج و غزو و امثال
آن که نگاه می توانند داشتن و بعلت طلب علت از آن می گریزند ذکر مذهب باطنیان و این طایفه
باطنیان خواهند که شریعت را بر خداوندان تباه گردانند و گویند این همه الفاظ را معانی باید و چون هیچ ندانی
دیوانگی باشد و گویند اول اسلام لا اله الا الله و این چهار کلمات و هفت پاره و دوازده حرف و باید
دانستن که بدین هر یکی چه می خواهد و بدین گونه خرافات گویند و عوام آن بشنوند در مانند و پندارند که چیزی
درین میان است هیچ چیز نیست زیرا که باطن بر همه خلق واجب باشد یا واجب نباشد اکنون میگوییم بر همه
خلق واجبست بر باطنی نیز واجبست و چون بدانست نزدیک او ظاهر شد پس باطنی دیگر باید الی ما لا نهایة
و اگر بر گروهی واجبست آن گروه ایشان اند و اگر بر هیچ کس واجب نیست مذهب مسلمانان است و دیگر
ایشان را میگوییم اگر این باطن را پنهان می باید داشت گوییم پس چگونه حجت باشد بر دیگری و چون توانی
گفتن از آن من بهترست و اگر گویی مخالف یا موافق پس این علم هیچ کس را زهیچ کس نتواند آموختن و این
محالست دیگر گوییم این تأویل نیست ما خدا و خلق می باید اگر گویند در فعل خدا پس شریعت را تأویل باید
اگر گویند در همه فعلها تأویل پس هیچ کس هیچ نتواند دانستن از بهر آنک صد لغت باشد که کسی گوید
و معنیش آن باشد که مرد و اگر گویند که بکن معنیش آن باشد که مکن پس همه خلاف ظاهر باشد و کن و مکن
درست نباشد و این باطلست و در شریعت طلب چنین نباید کردن چون پیغمبری از حضرة عزت
بیاید برهان پیغمبری طلب باید کردن و هرچه او گوید کار بستن و از چون و چرا در گذشتن زیرا پیغمبر
هرچه گوید بفرمان خدای تعالی گوید و ما ینطق عن الهوی اکنون با سر سخن رویم که این سخن نه از این
کتاب و نشاید که محمد جریر را خوش نباید چون موسی بهوش باز آمد و الواح توریت برداشت و مناجات
تمام کرد و ابر از سر او برخاست و موسی پیدا آمد و آن هفتاد مرد او را بدیدند موسی توریت بر ایشان
می خواند و گفت حق تعالی چنین فرموده است ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو بنی اسرائیل می شنیدند
ما را با تو چرا می فرستادند از بهر آن فرستادند تا ما نیز سخن خدا بشنویم پس از آن ابر آمد و موسی را
با آن هفتاد مرد در میان گرفت و خدای تعالی با موسی سخن گفت و امر و نهی کرد چنانک ایشان سخن
خدای تعالی بشنیدند و امر و نهی تمام شد ایشان گفتند یا موسی ما بدین سخن ایمان نیاوریم تا خداوند
سخن نبینیم چون این بگفتند صاعقه از آسمان بر آمد که ایشان از سهم آن بیفتادند و بمردند چنانک حق
تعالی از ایشان حکایت فرمود قوله تعالی و اذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم
الصاعقة چون ایشان همه بمردند موسی متحیر شد و چنان دانست که این مردمان از بهر آن هلاک شدند
که بنی اسرائیل گوساله پرستی کردند ایشان را بر لب دریا هلاک گردانید و این طایفه را بر سر کوه هلاک
گردانید پس موسی علیه السلام با خدای تعالی مناجات کرد و گفت قوله تعالی رب لو شئت اهلکتهم
من قبل و ایای اگر خواستی مرا و ایشانرا هلاک کردی پیش از آنک من ایشانرا از بنی اسرائیل جدا کردم
قوله تعالی اتهلکنا بما فعل السفهاء منا گفت ما را هلاک گردانی بدان سبب که سفها و نادان از ما گناه کنند

بسبب گوساله پرستیدن قوله تعالی ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء اگر این توست
ایشانرا آزمودن و ایشان هلاک شدند و آنرا که خواهی ازین فتنه نگاه داری انت ولینا فاغفر لنا وارحمنا
گفتند خداوندا ما را بیامرز و بر ما رحمت کن از حق تعالی خطاب آمد که بدان سبب ایشان را هلاک کردم که از من دیدار
خواستند گفت الهی اگر من نزدیک قوم خود روم گویند مهتران و پیران ما بردی و هلاک کردی حق تعالی
دعاء او اجابت کرد و آن طایفه را زنده گردانید و ایشان از آن سخن توبه کردند قوله تعالی ثم بعثناکم
من بعد موتکم لعلکم تشکرون چون موسی با ایشان روی بقوم نهاد گویند نه لوح بود از زمرد و یاقوت
توریة بر وی نبشته موسی با آن هفتاد تن پیش قوم آمدند گروهی گفتند این هفتاد تن از موسی درخواستند
که حق تعالی ایشانرا پیغمبری دهد و گویند موسی دعا کرد حق تعالی اجابت کرد اما این حدیث اعتباری
ندارد چون این هفتاد تن در میان بنی اسرائیل آمدند هرچه حق تعالی فرموده بود همه بگردانیدند قوله تعالی
یحرفون الکلم عن مواضعه و این کار پیغمبران نباشد چون موسی بازگشت قوم را دید گوساله پرست بر
ایشان خشم گرفت و الواح از دست بیفکند و اول با هارون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری
چنانک حق تعالی میفرماید قوله تعالی و لما رجع موسی الی قومه و از آن الواح که بینداخت دو لوح بشکست
و آنچه در آن نبشته بود با آسمان رفت و گروهی گویند هر هفت یکی شد و گروهی گویند از هفت یکی ماند
و تحقیق نیست آنچه حق تعالی خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظت و هرچه باز ستد بعلت
عقوبت باز ستد قوله تعالی و اخذ برأس اخیه یجره الیه موسی سر و ریش برادر بگرفت هارون گفت
قوله تعالی یا ابن ام ان القوم گفت ای برادر قوم مرا ضعیف شمردند و خواستند که مرا بکشند و گفتند
موسی را از ما دور گردانیدی تا خود مهتری و پیغمبری کنی موسی او را گفت قوله تعالی ما منعک اذ رأیتهم
ضلوا چون دیدی که این مردمان فرمان تو نمی برند چرا از میان ایشان بیرون نرفتی هارون گفت یا ابن
ام لا تأخذ بلحیتی و لا برأسی ای برادر سر و ریش مرا مگیر من می ترسیدم که اگر بیایم تو گویی چرا آمدی
و بنی اسرائیل را رها کردی و سخن من نگاه نداشتی بعد از آن گفت فلا تشمت بی الاعداء و لا تجعلنی
مع القوم الظالمین گفت مرا چنان مگردان که دشمنان بر من شادکامی کنند و مرا با این قوم که ترا
مخالفت کردند راست مگردان موسی دانست که هارون را هیچ گناه نیست او را دعا کرد و از و عذر
خواست قوله تعالی رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین و در مناظره و معاتبه
موسی و هارون نکتهای بسیارست در باب سیاست و نگاه داشتن رعیت که چون بفساد مشغول
شوند و عصیان کنند ایشانرا چگونه باید داشتن و حیلت کردن با ایشان در باب سیاست
اما این کتاب جای آن بحث نیست و اگر گفته شود دراز گردد و بنی اسرائیل بر موسی جمع آمدند متحیر
و شرم زده از آنک کرده بودند موسی با ایشان عتاب کرد چنانک فرمود قوله تعالی الم یعدکم
ربکم وعدا حسنا خدا با شما نه وعده نیکو کرد افطال علیکم العهد بدین ما بروزگار که از شما جدا
شدم چنین بر شما دراز شد و عهد خلاف کردی و از دین من دست باز داشتید که خشم خدا بر شما

فرو آید ایشان گفتند قوله تعالی ما اخلفنا موعدک بملکنا ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم
که تو بر ما خشم گرفتی ما آن خواسته بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو سامری آنرا برداشت و از آن
گوساله بساخت بعد از آن موسی سامری را گفت این چه بود که تو کردی قوله تعالی فما خطبک یا سامری
گفت پاره خاک از اثر رسول برداشتم و باقی این ذکر کرده آمد پس موسی او را گفت قوله تعالی فاذهب
فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس موسی سامری را گفت من ترا نکشم اما چنان شوی که هیچ کس پیش
تو نیاید و مردم با تو آمیزش نکنند و تو نیز خود نخواهی که مردم را ببینی و ترا وعده عذاب در قیامت بدین
فعل که تو کرده قوله تعالی و انظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا گفت بنگر این گوساله که می پرستیدید
و او را خدای خواندید که چگونه او را بسوزم و بدریا ریزم موسی بنی اسرائیل را گفت قوله تعالی انما الهکم
الله الذی لا اله الا هو گفت ای مردمان خدای شما الله است و بغیر از و هیچ خدایی دیگر نیست و او می داند که
شما چه کرده اید که علم او بهمه چیز محیطست محمد جریر می گوید که موسی خاکستر گوساله را فرمود که در آب افکند
و ایشانرا گفت هر کس که گوساله دوست می دارد این آب بخورد و معنی اشربوا فی قلوبهم العجل اینست
اما معنی نیکو تر ازین گفته اند چون بنی اسرائیل متحیر شدند در پیش موسی و دانستند که گناه کرده اند و راه
انهم قد ضلوا خدا را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای تعالی توبه خواه موسی
دعا کرد خدای عز و جل وحی فرستاد بموسی و فرمود توبه ایشان آنست که گردن ایشان بزنند و در اخبار
آورده اند که در شریعت پیش از موسی چنان بوده است که بهر اندام که گناه کردندی آن اندام ببریدندی
تا حق تعالی توبه ایشان قبول کردی این پیش از شریعت ابرهیم بوده است اما در وقت او منسوخ شد
حق تعالی گوساله پرستان را حکم شریعت پیشین فرمود که گناه بسر کرده اند سر ایشان از گردن بردارند
که گوساله را سجده کرده اند و در دین اسلام دزدی را همین حکم است السارق و السارقة فاقطعوا ایدیهما
گفت دزدان را دست ببرید که گناه بدست کرده اند قوله تعالی اذ قال موسی لقومه انکم ظلمتم انفسکم
باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم گفت ای قوم
شما بر خود ظلم کردید که سجده بر گوساله کردید توبه کنید و نفسها خود را بکشید تا حق تعالی توبه ایشان قبول
کند و کشتن بهتر از خشم خدای تعالی در زندگانی ایشان همه این حکم قبول کردند و قوم خود را وصیت کردند
و یکدیگر را بدرود کردند و سیصد و شصت هزار مرد بودند که گوساله پرستیده بودند دستها در میان پای
نهادند و بنشستند و آن دوازده هزار که سجده نکرده بودند شمشیر برکشیدند و پیش از آنک آفتاب برآید
سرهای ایشان می بریدند پسر پدر را می کشت و خروش و گریستن بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام
روی بر خاک نهاد و می گریست و خدای را می خواند خدای تعالی ابری سیاه بفرستاد تا میان ایشان باستاد
تا قاتل و مقتول یکدیگر را نه بینند تا نیمروز شمشیر می زدند موسی در سجود گریان بود و پیران و ضعیفان و
کودکان گرد او گرد وی نشسته بودند چون آفتاب راست باستاد حق تعالی بر ایشان رحمت کرد و توبه
ایشان قبول کرد و آنچه بودند شمشیر بر ایشان کار نکرد و چون می زدند نمی برید موسی را از آن آگاه کردند

حکم توبه

موسی سر برداشت و خدای را شکر کرد و گفت توبهٔ شما قبول افتاد از کشتن دست باز دارید و هفتاد هزار
مرد کشته شده بودند بعد از آن حق تعالی موسی را گفت توریت بر ایشان خوان چون بشنیدند گفتند سمعنا
وعصینا و اطعنا گوساله پرستی بر ما آسانتر از این حکم که تو آورده حق تعالی گفت قوله تعالی واشربوا فی قلوبهم
العجل بکفرهم یعنی دوستی گوساله در دل ایشان آمیخته شده است موسی آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی
دهند آنجا از حق تعالی شنیده اند ایشان گواهی دادند و قول خدای تعالی بگردانیدند و گفتند این امر ما خدای
تعالی فرموده اما تو انی کردن بر شما چیزی باشد چون ایشان قول خدای تعالی بگردانیدند حق تعالی ایشان را
یاد فرمود و گفت افتطمعون ان یؤمنوا لکم گفت ای محمد طمع می داری که ایشان بتو ایمان آورند طمع مدار که
ایشان سخن خدا شنیدند و بگردانیدند و جهودان صفت پیغمبر در توریت دیدند اما بگردانیدند و مردم را گفتند
این نه آن پیغمبر است آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده است و وقت نیست که بیرون آید پیغمبر ایشان را گفت
چرا بمن ایمان نیاوردید که صفت من در توریت دیده اید چرا کتاب خدای تعالی بگردانیدی حق تعالی مصطفی را
گفت این قوم نسل آن قوم اند که سخن خدا بشنیدند و بگردانیدند موسی چون توریة بر ایشان خواند ایشان
قبول نکردند تنگ دل شد حق تعالی کوهی را بفرمود از زمین شام تا از جای خود برخاست بر مقدار آن زمین
که ایشان فرود آمده بودند و بر سر ایشان در هوا استاد چنانک فرمود قوله تعالی ورفعنا فوقکم الطور
و در جایی دیگر فرمود واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع بهم گفت کوه از زمین برداشتیم و بر سر
ایشان بداشتیم و ایشان هر زمان بر بالا نگاه می کردند و پنداشتند که بر سر ایشان خواهد افتاد خواستند
که از زیر کوه بگریزند هرچند می رفتند در زیر کوه بودند چون دانستند که هیچ تدبیر نیست سر بر زمین نهادند و در
دل اندیشه داشتند که اگر این کوه از سر ما باز شود ما این کتاب قبول کنیم و روی راست در سجود بر زمین نهادند
و یک نیمه بر بالا کردند و در کوه نظری کردند و می ترسیدند و می گفتند باشد که این کوه فراتر شود تا سر برداریم
و از بهر اینست که امروز جهودان که سجود کنند همه پیشانی بر زمین ننهند و یک چشم سوی آسمان نگرند و بعد
از آن خدای تعالی کوه را فرمود که با جای خود رود و جهودان چون سر برداشتند و کوه رانده بود گفتند یا موسی
هرچند اندیشه می کنیم ما این شریعت نگاه نتوانیم داشت دعا کن تا بار کمتر شود موسی دعا کرد حق تعالی
بفضل خود بر ایشان آسان گردانید بعد از آن فرمود قوله تعالی فلولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین اگر
فضل خدا با شما بودی شما از زیان کاران بودید چون قبول کردند ایشان را بمصر آورد و اموال و بساتین
و قصور قبطیان و فرعونیان همه بدیشان داد چنانک حق تعالی گفت قوله تعالی واورثنا القوم الذین کانوا
یستضعفون یعنی زمین بمیراث بدیشان دادیم اگر در غایت ضعیف بودند مصر و شام و مغرب همه از آن ایشان
بود موسی همیشه ایشان را پند می داد چنانک خدای تعالی گفت قوله تعالی یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم
وانی فضلتکم علی العالمین محمد جریر ذکر موسی و بنی اسرائیل که کرده است نگفته است که ایشان بمصر رفتند
اموال و املاک آل فرعون بدیشان رسید و حق تعالی در قرآن یاد کرده است که میراث آل فرعون بدیشان
رسید قوله تعالی کم ترکوا من جنات وعیون و زروع یعنی بنی اسرائیل و بعد از آن این نادره ها عجایب واقع

رجوع موسی علیه السلام بمصر بعد از هلاک فرعون

شد

شده است که محمد جریر یاد نکرده است بعضی از آن یاد کرده شود **اندر یاد کردن کشته بنی اسرائیل** از عجایب که
در بنی اسرائیل واقع شد بعد از آنکه بمصر آمدند و حق تعالی ملک مصر ایشان را داد کشته در میان دو ده یافتند
و کشنده معلوم نبود در آیات از البقره درین باب آمده است قوله تعالی اذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم ان
تذبحوا بقرة تا آنجا که وما الله بغافل عما تعملون و اصل این سخن آنست که در وقت بنی اسرائیل مردی پیری بود
و مال بسیار داشت و او را دو برادرزاده بود میراث خوار و درویش بودند و چیزی نداد ایشان را او را بکشتند
تا میراث او بردارند و در شریعت توریت قاتل میراث نبرد همچنانک در دین ما این دو برادرزاده بشب در خانهٔ
او را بحیله بخوابانیدند و او را بکشتند و در میان دو ده بزرگ بینداختند چون روزی دیگر بود طلب او کردند
و خروش کردند و بگریستند و خاک بر سر کردند و کس نمی دانست که او را که کشته است پنجاه مرد پارسا
از آن موضع بیاوردند و سوگند دادند که نمی دانند که کشته چون سوگند خورده باشند دیت بدهند و اگر سوگند
نخورند همه را بکشند و نیز بنگرند که کشته بکدام ده نزدیکتر بهر کدام که نزدیک باشد ایشان از عهده بیرون
آیند و اگر مسافت مساوی باشد دیت بهر دو جانب و این حکم خداست در شریعت موسی علیه السلام
و در شریعت ما نیز چنین است که مسافت مساحت کنند چون از موسی این سؤال کردند این جواب داد
دیت بر هر دو ده افتاد و اهل هر دو ده خلاف کردند اهل آن ده گفتند شما را می باید داد و آن ده دیگر
گفتند شما را می باید داد و در میان ایشان فتنه خواست افتاد حق تعالی فرمود قوله تعالی واذ قتلتم نفسا
فادارأتم فیها در میان این دو ده خلق بسیار کشته شدند و این دو تن که عم خود را کشته بودند گفتند ما عم خود
را در گور نکنیم تا کشنده پدید نیاید و او را بکشیم یا دیت بستانیم چون کار دراز شد اهل مصر سوی موسی
آمدند و گفتند حق تعالی داند که او را که کشته است دعا کن تا کشنده پیدا شود و خلاف از میان برخیزد
موسی دعا کرد حق تعالی فرمود که گاوی بکشید و اندامی از آن گاو بر مرده زنید که او زنده شود و بگوید که مرا
کشته است موسی گفت قوله تعالی ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا گفتند ای موسی بر ما
افسوس می کنی موسی گفت اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین گفت نعوذ بالله که من از جاهلان باشم که افسوس
کنند قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند خدا را بگوی که گاوی چگونه می باید و رنگ او چگونه است
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است شدد بنی اسرائیل علی انفسهم یعنی بنی اسرائیل کار بر خود سخت کردند
حق تعالی نیز بر ایشان سخت گرفت قوله تعالی یقول انها بقرة لا فارض ولا بکر عوان بین ذلک گفت
گاویست نه پیر و نه جوان و نه بزرگ و نه خرد ایشان گفتند بار خدایا که چه رنگ دارد قوله تعالی قالوا ادع
لنا ربک یبین لنا ما لونها قوله تعالی یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین گفت خدای تعالی میفرماید که
زرد است سخت زرد و از رنگها نیکوتر از زرد نیست و گویند در چیزهای زرد نظر کردن دل شاد کرداند و حکما
گویند از گونها گونه است که چون چشم بیند دل شاد شود سرخ و زرد و سبز و سبزی بر زمین نیکوست
و زردی بر جامهای و سرخی بر جامه و سیاهی دل را زور بدهد و سپیدی دل بره و قرار نگیرد و نشاد شود پس ایشان
در همه شهر بگشتند تا گاوی چنان طلب دارند آن گاو از آن زنی بود و او را پسری یتیم بود و قوت ایشان

از شیر آن گاو بود آن مردمان آن گاو را بخواستند گفت بهزار درم موسی را گفتند گاو را یافتیم اما بها گران می گوید
موسی گفت بهر بهایی که گوید باید خرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید آن مرده زنده نشود و علما گویند که حق تعالی هیچ
کار نفرموده الا که در آن حکمتی باشد و حق تعالی دانست که مرد را که کشته اند در کشتن آن گاو حکمت بسیار بود
اول آنکه قومی بموسی ایمان آورده اند اما در زنده کردن بعد از مرگ بشک بودند خواست که دل ایشان بیقین
شود که حق تعالی مرده را زنده گرداند و دیگر خواست که آن پیرزن و فرزندان او توانگر شوند والا خدای عز
وجل را بگاو چه حاجت چون ایشان برفتند آن زن دانست که ایشان مثل آن گاو نتوانند یافتن چون پیش
او آمدند گفت بده هزار درم ایشان دیگر بار پیش موسی رفتند باشد که گاو بگردانند قوله تعالی قالوا ادع
لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر تشابه علینا دعا کن که این گاو بر ما پوشیده است اگر خواهد ما بتوانیم یافتن
پیغمبر فرموده صلی الله علیه وسلم اگر بنی اسرائیل ان شاء الله بر زبان نراندندی هرگز این گاو نیافتندی و این خلاف
تا قیامت در میان ایشان ماندی موسی گفت قوله تعالی یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث
مسلمة لا شیة فیها گفت گاویست که کار زرع نکرده است و آب نکشیده و هیچ رنگی دیگر نیست بجز زردی
چون دیگر بار پیش زن رفتند گفت بصد هزار درم و در تفاسیر آورده اند که بشرط آن بشما میفروشم که پوست
او پر از زر کردانید موسی گفت بدهید و بدین شرط بخرید چون بکشتند گفت بدهید بها گاو بدهید تا مرده زنده
شود چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی فذبحوها وما کادوا یفعلون بکشتند اما نمی خواستند که آن کار کنند و بر ایشان
دشوار بود فقلنا اضربوه ببعضها و در خبر آورده اند که گفت دم گاو بر آن مرده زنید آن مرده دو سال بود که
کشته بودند چون بر وی زدند در حال زنده شد و خون تازه از وی دوید از وی پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا
برادرزادگان کشتند فلان و فلان و آن هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود که هر دو را قصاص کنید و آن مرد چون این
سخن بگفت در حال بیفتاد و بمرد و خون باز ایستاد و اختلاف مرتفع شد و آن مردمان که در قیامت و بعث
بشک بودند چون معاینه بدیدند بعد از آن که روزگار بر آمده بودند حق تعالی فرمود کذلک یحیی الله الموتی و
یریکم آیاته لعلکم تعقلون یعنی همچنین که درین جهان دیدید که مرده زنده کردیم در آن جهان همچنین مرده زنده کردانیم
بعد از آن حق تعالی فرمود با وجود آنکه چنین دیدید قوله تعالی ثم قست قلوبکم من بعد ذلک یعنی دل شما
همچنان نرم نشد با وجود آنکه چنین مشاهده کردید قوله تعالی فهی کالحجارة او اشد قسوة دلهای شما مانند
سنگست یا سختتر سنگ هست که از ترس خدای تعالی پاره پاره می شود و سنگ هست که از او آب
روان می شود و حق تعالی غافل نیست از آنچه شما می کنید واذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین
موسی آن جوانمرد خود را گفت نیاسایم تا آنجا نرسم که گرد آمدن دو دریا باشد و اگر چه سالها بسیار باشد
قصهٔ خضر و موسی علیهما السلام و از عجایبها کار موسی یکی بدین خضر بود و بعضی گفته اند که نه موسی عمران بود
که پیش از وی یکی دیگر بود از فرزندان یوسف پسر میشا بن یوسف بود و پیغمبر بود و از جایگاه خود برفت بطلب
خضر رفت و او را بیافت و با او صحبت داشت و او را شاگردی کرد اما این روایت درست نیست زیرا که
علماء صحابه و خلفا چون عمر و علی و عبدالله مسعود و عبدالله عباس و ابی کعب و تابعین همه متفق اند که این

موسی

موسی بن عمران است صاحب توریت و علما دین خلاف نکرده اند اما اختلاف در باب خضر علیه السلام کرده
اند گروهی گویند پیغمبر بود و گروهی گویند پیغمبر نبود اما علم او زیادت از علم موسی بود و گروهی گویند الیاس نام داشت
و گروهی گویند ارمیا و در نسب او خلاف کرده اند قومی گویند از بنی اسرائیل بود و قومی گویند نبود اما در پیغمبری موسی
و کلیمی او کسی را خلاف نیست قوله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا او بنده بود از بندگان خدا که
او را علم بسیار داده بود و مانند لقمان باچندان حکمت و او پیغمبر نبود و خضر را از بهر آن خضر خوانند که اگر بر
سنگ خشک نشستی چون برخاستی سبزی بیرون آمدی و گروهی گویند خضر الیسع است و گویند از بنی اسرائیل
بود از خویشان موسی بود آب حیوان یافت و بخورد و جاوید زنده ماند و او بر دریا موکل است و الیاس
بر بیابانها موکل است هر که در بیابان مرگ آید الیاس او را بشوید و نماز کند و گمراه را براه آورد و اگر گرگی
قصد کسی کند او را از آن خلاص دهد و حق تعالی قصهٔ الیاس در قرآن یاد کرده است قوله تعالی وان الیاس
لمن المرسلین و هر دو اندرین جهان خدای را پرستند یکی در دریا و یکی در خشکی و هر سالی در ایام حج در مکه بهم رسند
و حج کنند و کس ایشان را نبیند جز آنکه کسی خود را بدو نمایند و درین باب اخبار بسیار است از مصطفی صلوات الله
علیه که خداوند کتاب یاد نکرده است و ما نیز ترک کردیم اما الیاس بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان
هارون بن عمران است برادر موسی و گویند خضر از فرزندان عیص بود و گویند در وقت ابرهیم بود و است
از فرزندان سام بن نوح بود نام او الیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح
و در خبر است که خضر در مقدمهٔ ذوالقرنین اکبر بود ذوالقرنین پیشین که گرد جهان بگشت از مشرق تا مغرب
بطلب آب حیوان که باز خورد و خضر آن چشمه بیافت و باز خورد و این ذوالقرنین نه آنست که حق در قرآن
یاد کرده است یسئلونک عن ذی القرنین و این را اسکندر نام بود و سد یاجوج و ماجوج او ساخت و او
ملکی بود که مشرق و مغرب بگرفت و مسلمان و با داد و عدل بود و جهان آبادان داشت و بطلب آب حیوان
رفت و خضر بر مقدمهٔ او بود و گروهی گویند این افریدون بود و گویند ملکی بود در وقت ابرهیم و افریدون
کافر شد و دعوی خدایی کرد و ابرهیم چون هجرت کرد و از نمرود بگریخت ببیابان رفت اهل بیابان با او خصومت
کردند و او را گفتند در بیابان ما چه کار داری و چاه از دست او بیرون کردند ابرهیم با آن خصمان پیش ذوالقرنین
آمد ذوالقرنین از دست آن مردمان بیرون کرد و با ابرهیم داد چون ذوالقرنین برفت دیگر باره چاه از دست
ابرهیم بیرون کردند ابرهیم بفلسطین رفت و این قصه یاد کرده شد مقصود آنک در خضر اختلاف بسیار است
و در موسی علیه السلام خلافی نکرده اند که پیغمبر بنی اسرائیل بود و بطلب خضر رفت تا از و علم آموزد و این خضر آنست که
در وقت ابرهیم بر مقدمهٔ ذوالقرنین بود و سبب طلب کردن او مر خضر را آن بود که خدای عز و جل موسی را
فرمود بعد از غرق شدن فرعون که بنی اسرائیل را پند ده و از نعمتها من ایشان را آگاه کن تا شکر کنند موسی نعمتهای
باری تعالی ایشان را یاد آورد که ایشان را از جور فرعون برهانید و ملک مصر ایشان را داد و دین ایشان فاضلتر
از دینها اول کردانید و پیغمبری فاضل بدیشان فرستاد چنانک فرمود قوله تعالی ولقد آتینا بنی اسرائیل
الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات پس در آن مجلس کسی از بهر ایشان سخن میگفت از علم و حکمت

جنانک خلق در و متحیر شدند یکی بر پای خاست و کفت ای کلیم الله بر روی زمین خدای را بندۀ باشد از تو عالم تر
و فاضل تر کفت پندارم که امروز کس نیست بر روی زمین همان ساعت از حق تعالی بدو وحی آمد که ای موسی مرا
در زمین بندۀ هست از تو دانا تر نام او خضر است کفت یارب او کجاست کفت در میان دریا باشد کفت یارب
مرا دلیل کن تا پیش او روم و از و علم آموزم حق تعالی فرمود ترا طعام تو دلیل تو کردد و قومی کویند سببی دیکر
و آن بهترست عبد الله عباس روایت کند که موسی در مناجات کفت الهی کرا دوستر داری از بندکان کفت آنک
همیشه مرا یاد دارد کفت از بندکان تو کدام حکیم تر کفت آنکه بحق حکم کند و هوا را متابع نشود کفت کدام
عالم تر کفت آنک اکر چه بسیار داند همچنان آموزد موسی را آرزوی علم آمد یکی را خواست که از و علم آموزد
کفت یارب در زمین کسی هست که از من علم افزون داند تا من از و بیاموزم کفت یا موسی مرا بندۀ هست
در میان دریا خضر نام و او را علم از تو بیشترست کفت یارب مرا راه نما تا او را ببینم کفت طعام تو دلیل
تو کردد موسی ندانست که این چه معنی دارد یوشع بن نون را کفت قوله تعالی لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین کفت
من بیاسایم تا بمیان جمع شدن دریا نرسم و او را نکفت که حال چیست او را طعام بردار تا آنجا رویم یوشع ماهی بزرک
بریان کرد و با چیزی دیکر در زنبیل نهاد و از مصر تا مجمع البحرین سه روزه راه است که یک دریا از آذربایکان می آید و یکی
از یمن بر سه روزه مصر یکی شوند و روی بدریای مصر نهند چون موسی آنجا رسید کسی را ندید و ندانست که او را کجا
طلب کند و نیمروز آن طعام همه خورده بود و بغیر از ماهی چیزی نمانده بود و هر دو پیاده بودند چون موسی آنجا رسید مانده
شده بود سر بنهاد و بخفت و کویند آنجا چشمۀ حیوان بود یوشع ماهی برآورد و بنهاد باد برزد و تا موسی بیدار
شود بخورد از آن آب قطرۀ بر آن ماهی چکید آن ماهی بفرمان خدای تعالی زنده شد و خود را با آب انداخت
آب دریا ازین سوی بدان رفت و زمین دریا پدید آمد ماهی آنجا در میان دو آب بنشست در میان آن دو آب چنانک
حق تعالی فرمود فاتخذ سبیله فی البحر سربا یوشع می دید و تعجب میکرد کروهی کویند این شب بود و کروهی کویند
روز بود موسی برخاست و یوشع را فراموش شد حال ماهی بر رسیدن چنانک کفت قوله تعالی نسیا حوتهما
چون پارۀ برفتند مانده شدند موسی کفت ما ازین سفر رنج دیدیم و نکته آنست که علم جز برنج حاصل نشود و دیکر
موجب رنج آن بود که از حد تجاوز کردند و حد ایشان آنجا بود که ماهی در دریا فرو شد و ایشان بفراموشی از
آنجا بکذشتند موسی کفت چاشت بیاور که رنجه شده ایم یوشع کفت قوله تعالی اذ اوینا الی الصخرة وانی
نسیت الحوت کفت بر آن سنگ که بخفتیم ماهی را فراموش کردم و فراموش کرد تا یاد آرم قوله تعالی وما انسانیه
الا الشیطان ان اذکره موسی را یاد آمد که حق تعالی فرمود طعام تو دلیل باشد قال ذلک ما کنا نبغ کفت این
آنست که ما آنرا می جوییم ما را هم آنجا می باید رفتن باز کشتند چون نزدیک سنگ رسیدند بر لب دریا و کروهی
کویند از مفسران چون ایشان پیش سنگ آمدند ماهی را در میان دریا دیدند و آب ازین سو و از آن سو و زمین
دریا ظاهر شده موسی بر پی آن ماهی در دریای رفت یوشع در عقب وی می رفت تا جایی که خضر بود و خضر در جزیره
بود بر لب دریا آنجا ایستاده و نماز می کرد موسی بنشست تا او فارغ شد پس کفت السلام علیک یا عبد الله
کفت علیک السلام یا رسول الله موسی و را کفت ترا که آکاه کرد که من پیغمبرم کفت آنکه ترا اینجا فرستاد موسی

کفت قوله تعالی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا می کوید شاید که ترا متابعت کنم تا مرا علم آموزی
از آنچ خدای تعالی ترا آموخته است خضر کفت قوله تعالی انک لن تستطیع معی صبرا تو با من صبر نتوانی کردن
و چکونه صبر کنی بر چیزی که آن ندانی موسی کفت ستجدنی ان شاء الله صابرا کفت زود باشد که مرا صابر یابی اکر
خدا خواهد و اکر ان شاء الله نکفتی یکساعت با او صبر نتوانستی کردن و آن مقدار صبر که کرد از آن بود که ان شاء الله
بکفت خضر او را اجابت کرد و با او همراه شد بر لب دریا می رفتند کشتی پیدا شد ملاح را کفت ما را با خود
در کشتی نشان ملاح کفت مزد بده کفت مزد نداریم ما را از برای خدای عز و جل بردار مهتران کشتی کفت اینها
سیمای پیغمبران دارند ایشان را در کشتی نشانید هر سه در کشتی نشستند خضر موسی را کفت اکر متابعت من
خواهی کردن هیچ چیز از من سؤال مکن که این چرا کردی تا من خود ترا کویم سبب آن چیز که کرده باشم موسی بدین
شرط در کشتی نشست و برفت چون پارۀ راه برفتند خضر علیه السلام نرم نرم چنانک کس ندانست تختۀ
از کشتی بر کند چنانک آب در کشتی آمد آنجا که ایشان هر سه نشسته بودند خضر ملاح را کفت این کشتی سوراخ
شده است و آب می آید آنرا نیکو کردان ایشان آلات بیاوردند و نیکو کردند اما کشتی معیوب شد
و همه اندوهناک شدند موسی کفت قوله تعالی اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا کفت کشتی را
بشکستی تا اهل آنرا همه غرق کردانی چیزی بزرک آوردی خضر علیه السلام کفت قوله تعالی الم اقل انک
لن تستطیع معی صبرا نکفتم تو با من صبر نتوانی کردن موسی کفت قوله تعالی لا تؤاخذنی بما نسیت کفت مرا
بفراموشی مکیر و این کار بر من دشوار مکن خضر خاموش شد چون یک ساعت برآمد مرغی از مرغان دریا
مانند کنجشکی آب برداشت بمنقار و بر ستون کشتی نشست و بانکی کرد با آواز خوش خضر کفت دانی که چه
می کوید این مرغ کفت نه کفت می کوید درین کشتی دو بنده اند خدای عز و جل را عالم در شریعت و معرفت
اما علم ایشان در جنب علم حق تعالی چندانست که این آب که در منقار منست با نسبت آب دریا پس
هر سه از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا کودکان بازی میکردند جوانی نیکو روی و پاک جامه و بجای مردان رسیده
موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند چون کودکان متفرق شدند آن غلام بزرک بماند خضر علیه السلام سنکی
بر سر او زد آن غلام بمرد موسی کفت قوله تعالی اقتلت نفسا زکیة یعنی نفسی بکشتی پاک که کسی نکشته است
خضر او را کفت الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا نکفتم که با من صبر نتوانی کردن موسی شرم داشت کفت
قوله تعالی ان سالتک عن شیء اکر بعد ازین از تو چیزی پرسم با من صحبت مدار و تو درین قضیه معذور باشی
قوله تعالی فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة بعد از آن روان شدند و بدیهی رسیدند طلب طعام کردند کس ایشان را
طعام نداد چون یکبارۀ از دیه بیرون آمدند دیواری دیدند کج شده خضر دست کرد و آن دیوار راست کرد موسی
کفت قوله تعالی لو شئت لاتخذت علیه اجرا اکر خواهی بجهت این اجرت ستانی با طعامی خضر کفت علیه السلام
قوله تعالی هذا فراق بینی و بینک این بار میان من و تو جدایی است و از بهر آن جدایی اختیار کرد موسی کفت
لا تصاحبنی موسی حکمت آن سه قضیه درخواست کرد چون از یکدیکر جدا خواستند شدن خضر موسی را کفت
سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا ترا آکاه کنم از تاویل آنچه صبر نتوانستی کردن بر آن قوله تعالی اما السفینة

اما کشتی از آن درویشان بود و مسکینان که در دریا عمل کنند و ستمکاری خواست که آنرا غصب کند من
خواستم که آن را معیوب کردانم تا بغصب نبرند و بر خداوند بماند که معاش ایشان ازین کشتی است و در
تفاسیر آورده اند که ملک انطاکیه کشتیها بغصب می ستد نام او میلان بن حلیدی الازدی قوله تعالی و اما الغلام
فکان ابواه مؤمنین و این غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و مادر و پدر او مؤمن بودند و او پنهان از
مادر و پدر بت پرستیدی و شب در خانه بخفتی و در میانه شب بیرون آمدی و براه زنی رفتی و مال مردم غارت
کردی و سحر بخانه آمدی و مادر و پدر ندانستی و پدر دل داشت که مادر و پدر را بکشد ترسیدم که ایشان را هلاک
کند قوله تعالی فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة خواستم که حق تعالی و را فرزندی نیکو تر دهد قوله تعالی
و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة اما دیوار از آن دو کودک یتیم بود در شهر و پدر ایشان هر دو مردی
صالح بود و در اخبار کویند که پدر نهم بود و بعضی کویند هفتم و کویند چهلم بود حق تعالی آنرا نکاه می داشت
از بهر ایشان تا ایشان بزرک شوند و آن کنج بر دارند و در بعضی اخبار آورده اند که آن کنج مال نبود کتب
علم بود حق تعالی از بهر ایشان نکاه می داشت تا بزرک شدند و آنرا برداشتند و علم آموختند و قتاده
روایت کند در تفسیر خود که از عکرمه پرسیدم و او از عبد الله عباس پرسید که آن چه کنج بود کفت تخته بود
از زر و پنج سطر بر آن بود از حکمت سطر اول عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح یعنی شکفت دارم
از کسی که یقین داند که می باید مردن و شاد باشد دوم عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل یعنی شکفت
دارم از کسی که داند که حق تعالی ثواب طاعات بدهد کاهلی کند سیم عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف
یعصی یعنی شکفت دارم از کسی که او را یقین باشد بعقاب چکونه عصیان کند چهارم عجبت لمن ایقن
بالرزق کیف یطلب یعنی شکفت می دارم از کسی که یقین داند که دنیا نخواهد ماند چرا میل بدو میکند
پس خضر کفت علیه السلام خواستم که این خواستۀ علم بدان کودکان رسد بعد از آن کفت قوله تعالی
ما فعلته عن امری این همه که کردم باراده و اختیار خود نکردم اینست آنچه بر تاویل آن صبر نتوانستی کردن بعد از آن
خضر ناپیدا شد معلوم نبود که بر آسمان رفت یا بزمین فرو شد ایشان هر دو بمصر آمدند و آن صورة با بنی اسرائیل باز داند
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود رحم الله اخی موسی کفت رحمت کناد خدای تعالی بر برادرم موسی اکر با خضر صبر کردی تا عجایب
بسیار دیدی تا حق تعالی ما را از آن آکاه کردی چنانک ازین هر سه صورة والله اعلم قصۀ قارون ان قارون
کان من قوم موسی علما متفق اند که قارون متابع موسی بود بعد از آن او را مخالفت کرد و از دین دست باز داشت
و مرتد شد و او ابن عم موسی بود بن عمران بن قیصر بن ماهث بن لاوی بن یعقوب و کویند که قارون در وقت
یوشع مرتد شد و این روایت بقرآن مجید نزدیکست قوله تعالی اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
اضافت با قوم کرد که او را پند دادن و اکر موسی بودی با پیغمبری دیکر اضافت بدو کردی پیغمبران بنی اسرائیل مرده
بودند علما مانده بودند که خلق را پند دادندی چون پند ایشان قبول نکرد حق تعالی او را بزمین فرو برد و در روایتی
کویند که در وقت موسی بود آن وقت که از مناجات باز کشت و قوم کوساله پرستی می کردند موسی کوساله
بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر آورد قارون را مال بسیار شد و مرتد کشت از بهر آنک او را از دل بر نمی آمد که زکوة

بوجه او را کفت لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین کفت بدنیا شادی مکن که حق تعالی دوست ندارد آنکس را
که بدنیا شادی کند و کفت آنچ خدای تعالی ترا داده است آن جهان را بجوی قوله تعالی و لا تنس نصیبک من الدنیا
واحسن کما احسن الله الیک بهرۀ خود از دنیا فراموش مکن و با خلق خدا نیکویی کن چنانک با تو نیکویی کرده
است یعنی صدقه بده درویشان ده و زکوة مال بیرون کن و لا تبغ الفساد فی الارض و طلب فساد در زمین مکن قوله تعالی
ان الله لا یحب المفسدین که خدا مفسدان را دوست ندارد قارون جواب داد قوله تعالی انما اوتیته علی علم عندی
کفت من مال از کشت و زراعت و بازرکانی کرد آورده ام که بر من زکوة واجب شود حق تعالی این حجت بر من رد
کرداند قوله تعالی اولم یعلم ان الله قد اهلک کفت قارون ندانست که پیش از و خداوندان قوة و مال از و
زیادت بسیار بودند چون فرمان حق تعالی نبردند ایشان را هلاک کرداند و درین کتاب ذکر نکرده است که مال
قارون از چه جز جمع شد اما در تفاسیر آورده اند که علی علم عندی چه علم است او در اصل زرکر بود و موسی علیه السلام
او را بزرک داشتی که ابن عمش بود و در همه بنی اسرائیل از و نیکو روی تر نبود در آن وقت که سامری کوساله ساخته
بود قارون و هارون هر دو با یکدیکر بودند چون موسی خواست که کوساله را بسوزاند قارون او را کفت که این را
بسوزان و زر نسوزد قارون موسی را کفت این را نتوان سوختن موسی خدا را دعا کرد که قارون را کیمیاکری بیاموخت
و آن دارو نیست که بر سیم نهند زر شود و اکر بر زر نهند خاکستر شود از قوتی که حق تعالی در آن کیاه نهاده است
و از آن کیاه بر لب دریا بسیار بود اما کسی آن را نمی شناخت و پیش از آن کسی نام کیمیا نشنوده بود و موسی
آن کیاه بهارون نمود او را کفت چون با دیکر داروها بیامیزی نقره را زر کرداند اما چون تنها بزر افکنی او را بسوزد
و این علم بوحی بدو آمده و امروز بر روی زمین کس نمی داند و خلق بسیار در آن زحمت کشند و بجایی نتوانند
رسانیدن و این علم را اصلی هست که بغیر از حق تعالی نداند و از ابو یوسف قاضی روایت کرده اند من طلب المال
بالکیمیا افلس و من طلب الدین بالعلة تزندق و من تحدث بالغرایب کذب قارون موسی را کفت اول این
دارو با من آموز که نقره را زر کرداند تا تجربه کنم بعد از آن دانم که کوساله توان سوخت قارون تجربه کرد و از آن
کیاه بسیار بمصر آورد و بدان کار مشغول شد و مال بسیار حاصل کرد موسی دانست که از کجاست اما بنی
اسرائیل نمی دانستند چهار هزار غلام بخرید و درها و خانها از زر بساخت و چون برنشستی چهار هزار با او نشستی
و متاع دنیا همه او را تمام شد چنانک در مصر کس از و توانکر تر نبود و هر چیز که او را می بایست از دنیا وی بود چون
برنشستی کلید کنج خانها یکی برکرفتی و در پیش او میرفتی و چون یک کس بر نتوانست کرفتن که کران بود کلیدها از
چرم ساختند و بعد از آن بجایی رسید که قطاری اشتر کلید می کشید پس از آن روی از موسی بکردانید حق
تعالی موسی را کفت زکوة از قارون بستان قارون اجابت نکرد و موسی را کفت قوله تعالی انما اوتیته علی علم
موسی با او صلح کرد که از هزار دینار دیناری بدرویشان دهد چون او برفت و شمار کرد بسیار بود دلش نداد که
مال بدهد و هر روز مال او زیاده می شد و هر روز که برنشستی بر اسب اشقر نشستی و زین زرین بر و نهادی و جامۀ
سرخ زربفت پوشیدی و همچون آفتاب می تافتی و چهار هزار غلام و چهار هزار کنیزک هم بدین زینت با او بر
نشستی و خلق چون او را بدیدندی آرزو کردندی و کفتندی کاشکی ما را همچنین بودی که قارون راهست که او را

مطلب
من طلب الدین بالعلة تزندق نقلا عن ابی یوسف

درجهان بخود تمام هست قوله تعالی قال الذین یریدون الحیوة الدنیا اما علما ایشان را پند می دادند و می گفتند ثواب
خداوند آن جهان بهتر از آنچه درین جهان بکاوران دهد از زر و سیم قوله تعالی قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله
خیر پس ده سال دران حال باند موسی هر روز بندا و رفتی و او را بخدا خواندی و از وی زکوة خواستی قارون فرمان
نبردی تا موسی از وی ستوه شد و بنی اسرائیل بر موسی تباه شدند و بسیار بر قارون جمع شدند و از دین دست باز
داشتند و چون از حد درگذشت و فساد بسیار شد قارون تدبیر آن کرد که موسی را در چشم بنی اسرائیل خوار کرداند
تا ایشان از دین او دست باز دارند در بنی اسرائیل زنی بود بدکار و خود را ازکسی باز نگرفتی و بدان کار در بنی اسرائیل
معروف بود قارون او را بیاورد و مال بسیار داد و او را آموخت که من موسی را با بنی اسرائیل جمع کردانم تو در پیش
ایشان بگوی که موسی مرا بگرفت و در خانه کشید با من و کار بد کرد آن زن از قارون قبول کرد که چنین کوید قارون
او را با کنیزکان خود نگاه می داشت پس قارون مهمانی بزرگ ترتیب کرد و همه اشراف بنی اسرائیل را جمع کرد ایشان
چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما می دانید که همچون شما متابع موسی بودم تا او بر راه راست بود اکنون
از راه راست دست باز داشته است شما فلان زن بدکاره می شناسید گفتند می شناسیم گفت او پیش من
آمده است و می کوید موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد و اکنون در روی موسی علیه السلام چنین بگوید
بعد از آن بموسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل جمع شده اند و تمامی خوانند موسی تصور کرد که مگر نیت
کرده اند که با راه آیند برخاست و بیامد چون بنشست قارون از وی سؤال کرد که یا موسی حکم خدا چیست در باب
کسی که زنا کند و در توریت چون آمده است اگر زن ندارد و نه محصن است حد بش بزنید و اگر زن دارد رجمش
کنند گفت ای موسی هرکه باشد اگر خود تو باشی گفت آری اگر خود من باشم گفت ای موسی پس بر تو کشتن واجب
شد که فلان زن که معروفست در بنی اسرائیل بدکاری پیش من آمد و گفت که موسی مرا بزور بگرفت و با من زنا
کرد و اگر خواهی بیاورم تا پیش تو نیز بگوید پس قارون گفت آن زن را بیارید آن زن بیامد و پیش همه
بندگان بایستاد قارون گفت ای زن آنچه میان تو و موسی بوده است در پیش این مردمان بگوی و از کس
مترس زن خواست که بگوید که با من زنا کرد خدای تعالی بقدرة خود زبانش بگردانید گفت یا بنی اسرائیل
آگاه باشید که قارون مرا مال بسیار داده است و مرا تعلیم کرده که در پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرده
است معاذ الله که پیغمبر و کلیم خدای زنا کند موسی را از آن درد آب از چشم روان شد برخاست و از میان
ایشان بیرون رفت قارون بغایت خجل شد و در تفاسیر آورده اند معنی این آیت قوله تعالی یا ایها الذین
آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا این قصه است که یاد کرده شد و قومی گویند چون هارون
بمرد موسی را گفتند هارون را تو کشتی این آیت بدان سبب آمده است چون موسی از پیش ایشان برفت حمد و ثنا
کردن خدای تعالی را بیچ کرد و بسیار بگریست وحی آمد که زمین را در فرمان تو کردم ای موسی هرچه خواهی بفرمایش
موسی شاد شد و باز پیش ایشان آمد و گفت یا بنی اسرائیل دور شوید ازین مرد که خدای تعالی فرمان داده که
زمین او را فرو برد بنی اسرائیل دانستند که موسی راست گوید از وی دور شد قارون از کبر بسوی موسی نظر نکرد و بر نخاست
موسی گفت ای زمین او را بگیر زمین در زیر قارون حرکت کرد قارون بترسید و برخاست پای او تا ساق بگرفت قارون

بخندید و گفت این چه جادوئی است که آوردی موسی گفت ای زمین او را بگیر قارون تا بدید شد موسی بازگشت و با
حق تعالی مناجات کرد و شکر باری تعالی بجای آورد خدای تعالی گفت ای موسی بنوع من قارون چندان ترا بخواند و
از تو فریاد خواست تو او را فریاد نرسیدی گفت یا رب چنان خواستم که ترا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواندی ترا
بر او مسلط نکردی تا آنچه تو کردی هرگز دیگر زمین را فرمان کس نکنم خدای تعالی دانا بود بر آنچه موسی کرد اما درین قول
حکمت بسیار است تا آنکه جاهلی تصور کند که اگر خدا دانستی که چنین خواهد کرد زمین در حکم او نکردی معاذ الله ازین
اعتقاد و در روایت آورده اند که هفتاد تن را با قارون بزمین فرو برد که با او هم دین شده بودند و دست از دین
باز داشته و تا قیامت ایشان بزمین فرو روند و گروهی از بنی اسرائیل گفتند موسی قارون را از بهر آن هلاک کرد
تا مال و گنج او بر دارد موسی این بشنید دعا کرد تا زمین همه گنجها او را فرو برد چنانکه حق تعالی فرمود فخسفنا به
وبداره الارض گفت او را و خان و مان او را بزمین فرو بردیم و کس نبود از متابعان که او را فریاد رسیدی قوله
تعالی واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس مردمانی که دی روز تمنای مرتبه او می کردند و می گفتند کاشکی ما قارون
بودیمی امروز می گویند قوله تعالی ان الله یبسط الرزق لمن یشآء ویقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا خدای
تعالی بر هر که خواهد روزی فراخ گرداند و بر هرکه خواهد اندازه نگاه دارد و اگر حق تعالی ما را از مال قارون نگاه
داشتی ما را نیز بزمین فرو بردی پس خدای تعالی فرمود قوله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون
علوا فی الارض ولا فسادا گفت آن جهان بکسی دهیم که درین جهان بزرگی نکند و اگر خدای تعالی او را بزرگی
دهد فساد نکند و بهشت از آن متقیان و پرهیزکاران است بعد ازین حدیث موسی با جباران کرده شود از آن
سه شهر اریحا و بلقا و ایلیا **قصه حرب موسی با عوج** این سه شهر در زمین شام است و گویند چون موسی
بمصر آمد حق تعالی وی را فرمود که بنی اسرائیل را بر زمین بیت المقدس بر و آنجا سه شهر هست بلقا و اریحا و ایلیا و مردم
آنجا از بقیت قوم عاد بودند و هر مردی را سی ارش بالا بوده کاپیش و قوت در خود قامت و از قوة که داشتند
ایشان را جبابره خواندندی و در میان ایشان یکی بود نام او عوج بن عنق و گویند بالای او صد ارش بود و درین
کتاب هفتصد ارش آورده است و در کتاب المغازی آورده است که او را چندان بالا بود که بر کنار دریا بایستادی
و دست در دریا کردی و ماهی بگرفتی و بر خورشید داشتی تا بریان شدی و بخوردی و بنی اسرائیل ببالا و قوة همچون
خلق این روزگار بودند پس خدای عز و جل موسی را فرمود که بنی اسرائیل با آن جباران حرب کنند و آن شهرها از
ایشان بستانند و من که خدایم قضا کردم که زمین بیت المقدس از جباران باز ستانم و ایشان را هلاک کردانم
و ایشان بت پرست بودند موسی بنی اسرائیل را گفت قوله تعالی اذکروا نعمة الله علیکم گفت ای قوم یاد کنید
نعمتها حق تعالی را که در میان شما پیغمبران و پادشاهان آفرید و ملک مصر شما را داد با آن نعمتها که کس را نداد
از اهل این زمانه قوله تعالی ادخلوا الارض المقدسة گفت ای مردمان بدان زمین مقدس شوید و با آن کافران
حرب کنید تا خدای تعالی آن زمین بشما دهد و ایشان را هلاک کرداند و شهر بشما دهد همچنانکه فرعون را
هلاک کرد ایشان را اجابت کردند موسی از مصر بیرون آمد با هر مردی که در مصر بود با نصد هزار مرد مقاتل بود از بنی
اسرائیل و از مصر تا آنجا دو ماهه راهست و امروز هر سه شهرستان ویرانست چون سه روزه راه نزدیک شد بنی اسرائیل

موسی را گفتند ما نزدیک دشمن آمدیم می باید که معلوم کردانیم که ایشان چه مردم اند و بچه سلاح جنگ کنند تا ما
ساخته فراسر ایشان شویم موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند
از هر سبطی یکی گزیده و بران اسباط مهتر کرده موسی چون خواستی بنی اسرائیل را گرد کردی یا کاری فرمودی
نقیب هر سبطی را بخواندی و آنچه خواستی با ایشان بگفتی تا ایشان قوم خود را از آن آگاه کردندی و این دوازده
نقیب حق تعالی گزیده بود و دران وقت که توریت بموسی داد و بنی اسرائیل را گفته بود که آن فرمانها قبول کنند
موسی را گفت نقیبان را بفرست تا از قوم خود عهد و میثاق بستانند چنانکه فرمود قوله تعالی واذ اخذ نا
میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا موسی آن دوازده نقیب را بخواند و بنزدیک جباران فرستاد تا خبر
ایشان بیارند و آن جباران شنیده بودند که سپاهی از مصر روی بدیشان آورده اند و این عوج هر روز بکنار
بیرون آمدی تا خبر این لشکر باز داند و او ملک نبود مهتری بود در میان ایشان ملک او را فرموده بود که هر روز از
شهر بیرون آید چون از شهر بیرون آمد نقیبان برسیدند او را دیدند که سرش تا بسمان رسیده هیبتی بر ایشان
افتاد عوج ایشان را چون بدید در چشم او مانند مورچه نمود گفت شما چه قومید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت آمده
اید که حرب کنید گفتند آری گفت عدد شما چند باشد گفتند پانصد هزار مرد حربی اند گفت بالا و بزرگی ایشان
همچون شماست گفتند آری عوج آن هر دوازده را بگرفت و در ساق موزه نهاد و بشهر رفت و ایشان را بمردم
مینمود و گفت ببینید این مردمان را که بحرب شما آمده اند مانند مورچه اند و خواست که ایشان را بکشد زنش
گفت این مردمان را مکش تا خبر یاران خود برند تا ایشان چون خبر شما بشنوند باز کردند عوج دست ایشان
باز داشت در راه با یکدیگر گفتند که اگر بنی اسرائیل صفت این مردم بگوئیم ایشان اینجا نیارند آمدن و فرمان
موسی نبرند و اگرچه این مردمان قوی اند اما حق تعالی وعده کرده است که ایشان را هلاک کرداند و بنی اسرائیل
بر ایشان غلبه کنند ایشان با یکدیگر عهد کردند که از صفت آن قوم هیچ نگویند نقبا چون بنزدیک قوم رسیدند
عهد بشکستند الا دو کس وصف ایشان با قوم تقریر کردند ایشان خواستند که باز کردند موسی ایشان را
گفت قوله تعالی ولا ترتدوا علی ادبارکم گفت ای قوم باز مگردید که زیان کار شوید گفتند ای موسی فیها قوما جبارین
یعنی ایشان قومی جبارند و ما در آنجا نرویم تا ایشان از آنجا بیرون روند ما آنگاه در آنجا رویم قوله تعالی قال
رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم دو مرد از آن میان که خدا ترس بودند و حق تعالی با ایشان
فضل کرده بود یکی یوشع بن نون و کالب بن یوفنا گفتند در رویم و ایشان بمردو بعد از موسی پیغمبر شدند و با قوم
گفتند اگرچه ایشان قوی اند حق تعالی با موسی وعده کرده است که او را بر ایشان نصرة دهد قوله تعالی علی الله فتوکلوا
ان کنتم مؤمنین توکل بر خدای تعالی کنید اگر بر وی ایمان آورده اید موسی گفت خدای تعالی مرا وعده کرده است که
ایشان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد قوله تعالی قالوا یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها گفتند ما هرگز
در آنجا نرویم و ایشان در آنجا باشند قوله تعالی فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون گفتند تو با خدای
خود کارزار کن که ما اینجا نشسته ایم موسی بر ایشان خشم گرفت و حق تعالی را بخواند و گفت خداوندا من مالک
نیستم الا بر نفس خود و برادر میان ما و این فاسقان حکم کن قوله تعالی لا املک الا نفسی واخی عصا بر داشت خود و هارون

کو بدان شهرستان روند و خبر آن مردمان باز دانند چون شب درآمد موسی رفته بود آن مردم باز گشتند و همه شب
تا روز می رفتند بامداد خود را هم آنجا دیدند که کوچ کرده بودند شب دوم و سیم همچنین دانستند که موسی بر ایشان
دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت بر جای خود صبر کنید باشد که حق تعالی موسی را با شما فرستد بعد
از آن روی در راه کردند که در عقب موسی بروند همه روز می رفتند چون فرو آمدند هم آنجا بوده که کوچ کرده بودند موسی
علیه السلام بنزدیک شهرستان رفت عوج را دید خلق پس سهمناک از وی بترسید عوج خواست که او را بگیرد و در
بالد و بکشد و دانست که از بنی اسرائیل است موسی عصا بر بالا برد که او را بزند موسی ده رش و عصا ده رش
و ده رش بر جست عصا بر شتالنگ عوج آمد در حال بیفتاد و بمرد بنی اسرائیل در تیه ماندند و عوج در بیابان افتاده
بود تا گوشت و پوست از او فرو ریخت و استخوان نشش مانده بود یوشع بن نون بعد از چهل سال بیامد و لشکر
بیاورد و آن شهرها بگشاد و بمصر آمد و استخوان او بمصر آورده و بر رود نیل از آن پل ساخت و ده سال پل بود
و مردم بدان می گذشتند چون موسی او را بکشت و بشهرستان رفت بعد از آن چون بازگشت و پیش قوم آمد
ایشان را بجای خود دید ماندم گفت من رفتم و حق تعالی مرا نصرة داد و عوج را که از وعظیم تر خلقی نبود کشتم اکنون
شما بیائید تا آن شهرها بگشائیم گفتند ما از بیابان بیرون نمی توانیم آمدن ما خواستیم که باز بمصر رویم یا در عقب
تو بیائیم نتوانستیم و صورة قصه خود بگفتند موسی اندیشه کرد که بدان سبب نتوانستند که او با ایشان نبود لشکر را
گفت برگیرید و برویم یک شبانروز می رفتند چون روز شد هم آنجا بودند که برداشته بودند موسی چون آن
بدید تافته شد و از آن دعا پشیمان گشت موسی می خواست که ایشان را از آنجا بیرون بود و آن شهرستان
بگشاید حق تعالی فرمود قوله تعالی فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض گفت حرام کردم بر ایشان
که چهل سال درین بیابان حیران باشند و بیرون نتوانند رفتن عقوبت آنکه با تو نیامدند و گفتند تو و
خدای تو بروید و جنگ کنید موسی را از آن اندوه آمد حق تعالی او را گفت قوله تعالی فلا تأس علی القوم الفاسقین
گفت اندوه مخور برین فاسقان و نه دران بیابان نه طعام بود و نه شراب و امروز آن بیابان مصر و فلسطین
معروفست و طول بیابان دوازده فرسنگست و عرض شش فرسنگ و هیچ وجه از آنجا بیرون نتوانستند
رفتن از موسی طعام خواستند و دران صحرا هیچ جانور نبود حق تعالی ایشان را ترنجبین فرستاد که شب بارها
بر سر خارافتد و ترنجبین بر سر خار افتد در همه مواضع چون بامداد برخاستندی آن می خوردندی موسی را
گفتند ما را گوشت می باید حق تعالی مرغی چند بفرستاد که آن را سلوی خوانند آن مرغان دران بیابان آمد
و هرکسی بدست می گرفت و از مردم نمی گریختند چنانکه حق تعالی فرمود وانزلنا علیکم المن والسلوی و این
سلوی هنوز مانده است در راه مصر و مرغکی است مانند کبکی سرخ و گوشت او مانند گوشت کبک است
و این ترنجبین هنوز آنجا یافته شد و بران خارها افتد گفتند ای موسی ما را آب می باید حق تعالی موسی را گفت
عصا بر سنگ زن و گویند آن سنگ هم دران بیابان بود و گویند آن سنگی بود که از طور سینا آورده بود
مقدار یک مصلی و هرگاه که در سفر بودی آن سنگ را از خود جدا نکردی و چون مناجات خواستی کردن
بران سنگ بایستادی و نماز کردی پس خدای عز و جل گفت قوله تعالی اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه

اثنتا عشرة عینا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هیچ کدام با یکدیگر امتزاج نکردندی و از یک موضع آب نخوردندی
و دائم با یکدیگر تعصب کردندی چون موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه بیرون آمد قوله تعالی قد علم کل اناس
مشربهم هر سبطی جدا از چشمه آب می خوردند بعد از آن حق تعالی ایشان را گفت کلوا من الطیبات ما رزقناکم
یعنی این طیبات که شما را روزی کرده ام بخورید و مرا شکر کنید و ادخار مکنید و یک روزه زیاده برمدارید
ایشان فرمان نبردند و ده روزه و یک ماهه ذخیره می کردند و فذید می نهادند و می ترسیدند که هر روز فرو نیاید
و گویند آنچه برداشته بودند کرم در آن افتاد حق تعالی بر ایشان خشم گرفت قوله تعالی وضربت علیهم
الذلة والمسکنة مستوجب عذاب شدند بسبب آنکه بر حق تعالی اعتماد نداشتند من و سلوی از
آسمان باز ایستاد آنچه گرد کرده بودند همه بخوردند موسی دیگر باره دعا کرد حق تعالی بدیشان باز داد
موسی ایشان را گفت هر روز چندان برگیرید که تا شب تمام باشد الا روز آدینه که از بهر شنبه بردارید ایشان
دیگر باره موسی را گفتند ما را درین بیابان سایه نیست و آفتاب ما را می سوزاند حق تعالی ابری بفرستاد
و آن دوازده فرسنگ را سایه انداخت قوله تعالی وظللنا علیکم الغمام و آن ابر از چاشتگاه با نماز دیگر
تا نماز دیگر موسی گفتند ما را جامه می باید درین بیابان حق تعالی آن جامها که بر ایشان بود همه نگاه داشت
نمی درید و شوخگن نمی شد و در اخبار تفاسیر آورده اند که زنان و کودکان که با ایشان بودند چون
کودک بزرگ می شد جامه نیز با او بزرگ می شد و هر کودک که با مادر بزادی با جامه آمدی و جامه با او
بزرگ شدی اما از آن بیابان بیرون نتوانستند رفتن و هر جا که رفتندی در آن بیابان من و سلوی بودی
و آن سنگ که از وی چشمه گشاده بود چون بر پشت ستور نهادندی آب از و باز ایستادی و چون
بر زمین نهادندی آب از و روان شدی و علما گویند که موسی و هارون در آن تیه متحیر نبودند که عقوبت
بنی اسرائیل را بود که فرمان موسی نبردند و گفتند تو و خدای تعالی بروید و حرب کنید حق تعالی ایشان را
بدین سخن عقوبت کرد اما موسی و هارون نخواستند که از قوم خدا شوند و تنها بمصر روند چون یکسال بر
آمد ایشان از من و سلوی ملول شدند و صبر نتوانستند کردن گفتند قوله تعالی یا موسی لن نصبر علی طعام
واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها الآیه ما صبر نتوانیم کردن و آنچه از آسمان فرو آید
ما را چیزی می باید که از زمین بروید چون تره و پیاز و سیر و عدس موسی گفت اتستبدلون الذی هو ادنی
بالذی هو خیر گفت بدل می خواهید بر طعامی که بهتر است از طعامی بدتر آنچه شما می خواهید در مصر باشد و بمصر
روید و نتوانید رفتن و ایشان در خواری و خشم حق تعالی چهل سال بماندند بعد از سی سال هارون
بمرد و پس از و به سال موسی بمرد و بعد از ایشان بنی اسرائیل همه بمردند موسی یوشع را وصی خود گردانید
حق تعالی او را پیغمبری داد و او سبط یوسف بود علیه السلام و بعد از یوشع کالب پیغمبر شد و او از سبط
یهودا بود و در اخبار تفاسیر آورده اند که از تیه جز یوشع و کالب کسی بیرون نیامد فرزندان ایشان بیرون
آمدند از یک ساله تا چهل ساله والله اعلم بالصواب در گذشتن هارون علیه السلام چون بنی اسرائیل در تیه
بدان حال گرفتار شدند سال سی ام موسی را وحی آمد که من هارون را در فلان وقت بنزدیک خود خواهم بردن چون

آن وقت برسید موسی هارون را از میان قوم بیرون برد یک فرسنگ چنانک کسی ایشان را نمی دید در آن
بیابان درختی بود و در زیر درخت تختی آراسته نهاده بود هارون موسی را گفت این تخت از آن کیست مرا آرزوی
آن می باشد که بر سر این تخت بخسپم گفتای هارون بخسب گفت می ترسم که خداوندش بیاید و بر من خشم
گیرد موسی گفت من بنشینم تا کسی با تو چیزی نتواند گفتن تخت خوابش برد حق تعالی هارون را با تخت بر آسمان
برد و گویند زمین باز رفت و آن تخت فرو شد موسی آن جایگه را نشان کرد و آن را گور هارون نام کرد
موسی علیه السلام پیش قوم آمد و گفت حق تعالی هارون را بنزدیک خود برد و گور او را نشان کردم بنی
اسرائیل گفتند موسی هارون را بکشت که ما او را دوستر از موسی داشتیم بر وی حسد برد موسی را از آن سخن
اندوه آمد دعا کرد حق تعالی آن تخت از آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل بدیدند و گروهی گویند بنی اسرائیل
بسر گور هارون رفتند و موسی دعا کرد تا زمین باز شد و آن تخت ظاهر شد هارون بر آن خفته و موسی از آن
تهمت بری شد و مفسران گویند اینست معنی فبراه الله مما قالوا بعد از سه سال وحی آمد بموسی علیه السلام که ترا در
فلان وقت بنزدیک خود خواهم بردن موسی یوشع را وصی خود گردانید چون وعده برسید موسی یوشع از میان
قوم بیرون رفت و می رفت تا مانده شد پس بادی از مغرب بر آمد سهمی در دل یوشع کار کرد موسی دانست
که آن چیست یوشع ندانست بترسید موسی را در کنار گرفت موسی از میان پیرهن ناپدید شد یوشع متحیر
شد پیش بنی اسرائیل آمد و ایشان را آن قصه بگفت او را نیز گفتند موسی را تو کشتی و او را بگرفتند که بکشند
سه روز مهلت خواست تا حق تعالی او را برهانی بخشد او را در خانه باز داشتند و ده کس از بزرگان بنی
اسرائیل موکل گردانیدند یوشع بحضرت عزت بنالید و دعا کرد در شب همه موکلان بخواب دیدند که یکی از آسمان
فرو آمدی و ایشان را گفتی دست ازین بنده خدا باز دارید که او موسی را نکشته است خدای تعالی موسی را
پیش خود برد چون بامداد بود قوم را از آن آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و محمد جریر در وفات موسی
صلوات الله علیه سه روایت می کند اما درست آنست که ذکر کرده آمد اما یکی آنست که چون حق تعالی او را
پیش خود خواست بردن او را از پیغمبری معزول کرد و به یوشع بن نون داد و موسی را خدمت یوشع می بایست
کردن و یوشع کارها که موسی می کرد و پیغام حق تعالی می گزارد و کارها کردی که موسی ندانستی یوشع را گفت
چه خبر است موسی را گفت آن روز که تو پیغمبر بودی من از تو هیچ پرسیدم که چیست موسی را آن سخن بد آمد
از خدای تعالی مرگ خواست حق تعالی اجابت کرد و گروهی گویند به ملایکه بگذشت و ایشان گوری کنده بودند
موسی گفت این گور از آن کیست گفتند از آن بنده کریم است از آن خدای تعالی گفتند ای موسی می خواهی که
از آن تو باشد موسی گفت آری گفتند درین جا رو و بخسب و بنگر تا می شاید موسی در آنجا رفت و بخفت ملک
الموت روح او قبض کرد و در روایتی دیگر گویند ملک الموت پیش او آمد بر صورت مردی و او را گفت مرا
خدای تعالی فرستاده است که جان ترا بستانم موسی طپانچه بر روی ملک الموت زد و یک چشم او کور
کرد حق تعالی فرمود که ای ملک الموت با موسی مدارا کن و باز بنزدیک او رو و او را بگوی دست بر پشت
این گاو بمال هر چند موی که در دست تو بیاید ترا چندان سال بدهم ملک الموت بیامد و پیغام حق تعالی بداد

موسی گفت آخر چه باشد گفت باید مرد گفت آری گفت امروز اولیتر روح او قبض کرد و این هر سه سخن را از آن جنس است
که در کتاب یاد کنند قصه یوشع بن نون بعد از مرگ موسی هفت سال در تیه بماندند تا چهل سال تمام شد حق
تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و ایشان را بجنگ جباران برد تا آن شهرها
بگشایند و بعد از آن بمصر روند و نسبت یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب و مادرش خواهر
موسی بود آن خواهر که با تابوت بر لب دریا می رفت و او را مریم نام بود بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و آن
قوم که با موسی گفتند ما بجنگ نمی آییم هیچ کس نمانده بود فرزندان ایشان مانده بودند الا یوشع و کالب لشکر
بدان شهر کشیدند از عجایب که بستدند و هر چه در آنجا مرد بود همه را بکشت و هر مردی از ایشان که بیفکندی ده
مرد از بنی اسرائیل شمشیر بر گردن او زدندی و بصد زخم سر او از تن جدا شدی و از آنجا با بلیا رفتند و شهری
بزرگ بود و حصار داشت و جای ملک بود با سپاه بسیار و در میان ایشان خدای را بنده مسلمان بود هم
از ایشان نام او بلعام و نام بزرگ حق تعالی می دانست و هر چه از حق تعالی خواستی برکت آن نام بدادی
بنی اسرائیل گرد حصار بگرفتند و با ایشان حرب کردند اهل شهر بنزدیک بلعام رفتند و او را گفتند دعا کن تا
این سپاه از ما باز گردد بلعام گفت این سپاه خدای است من بر ایشان دعا نکنم شما بموسی و خدای
موسی ایمان آورید تا این سپاه از شما باز گردد بنی اسرائیل شش ماه بر در شهر بماندند و حرب می کردند
و ایشان بلعام را خواهش می کردند که دعا کن و او دعا نمی کرد و در تفاسیر آورده اند که چون کار سخت شد
ملک بلعام را بخواند و گفت اگر دعا نکنی ترا بر دار کنم بلعام از کشتن بترسید دعا کرد و حق تعالی ذکری از آن
او فرموده است قوله تعالی واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا گفت ای محمد برخوان بر اهل مکه خبر آن کس
که او را نام بزرگ دادیم و خود را از آن مرتبه بیرون آورد چو مار که از پوست بیرون آید قوله تعالی ولو شئنا
لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه یعنی بجهت دنیا اگر حق تعالی خواستی او را نگاه داشتی که دست
ملک بدو نرسیدی اما او میل بدین جهان و هوا و مال کرد و در تفسیر قتاده آورده است که معنی رفعناه
فهمناه است یعنی او را فهم دادمی که مرا بخواندی و معجزه ملک از و دفع شدی اما بجهت محبت و میل دنیا
او را این فهم نبود بر بنی اسرائیل دعا بد کرد و در تفسیر عبدالله عباس آورده است که ملک بیم کرد اما مال داد
و او اجابت کرد و زنی بود او را بر دین بلعام ملک زن را بخواند و شفاعت کرد زن بلعام را گفت اگر
دعا نکنی که لشکر باز گردد بلعام بسبب مال و زن هوا را متابع شد و قبول کرد که دعا کند و این روایت
بقرآن مناسبت قوله تعالی ولکنه اخلد الی الارض ملک شش ماه با او در سخن بود آخر اجابت کرد چون یوشع
بدر حصار آمد بلعام از حصار بیرون آمد بر خری نشسته و انبیا و اولیا بیشتر بر خر نشسته اند بجهت تواضع
چون از حصار بیرون آمد آهنگ کوه کرد خر بایستاد و بر کوه نمی رفت و بنی اسرائیل حرب می کردند ملک بر
منظر حصار نظاره می کرد که بلعام کجا خواهد رفتن چون خر بایستاد نمی خواست که خر را بزند خواست که از خر فرو آید
و در تفاسیر آورده اند که خر با او در سخن آمد و او را گفت و یحک کجا می روی و در آتش خواهی رفتن تا حجت حق
تعالی بر و درست کرد بعد از آن باز گشت و دانست که بد کرد و چون روی خر را باز گردانید ابلیس در پیش او آمد

و خود را بدو نمود و گفت ای بلعام چرا باز گشتی گفت خر با من در سخن آمد و میگوید که بدین کار مرو من خود می دانم
که نمی باید رفتن ابلیس او را گفت این سخن دیو است و هرگز خر با کسی سخن نگوید و صواب آنست که دعا کنی تا این
لشکر باز گردد چون لشکر باز گشته باشد تو خدای را دعا کن تا ترا پیغمبری دهد و تو این قوم را بخوان بخدا تا ایمان آورند
و تو پیغمبر ایشان باشی و این مال که بتو داده اند بتو بماند و زن از تو جدا نشود بلعام عزم بر دعا کردن درست
گردانید خر باز نمی گشت از خر فرو آمد و دست باز داشت و خود پیاده بر سر کوه رفت و دعا کرد و سپاه بنی
اسرائیل حرب میکردند هر تختگاه هزیمت خوردند یوشع علیه السلام متحیر شد از اسب فرو آمد و روی بر خاک
نهاد و با حق تعالی مناجات کرد گفت یارب بنی اسرائیل شش ماه بر در این حصار صبر کردند و اهل حصار دشمن
نتوانند گشادن نزدیک شد و می دانند که مال بسیار بدست ایشان خواهد فتاد این هزیمت نیست الا
بحکم تو خدای تعالی یوشع را فرمود که در میان ایشان بنده هست گرامی که نام بزرگ خود او را داده ام او مرا
بدان نام بخواند و من این سپاه را باز گردانیدم یوشع گفت یارب این نام بزرگ از و باز ستان تا دیگر
باز نباشد که دعا کند حق تعالی نام بزرگ و لباس ایمان و تقوی از سر بلعام برکشید چنانک فرمود فانسلخ
منها یوشع ازین آگاه شد سر از سجده برداشت و در عقب بنی اسرائیل برفت و ایشان را باز گردانید حرب
کردند و حصار بگرفتند بلعام هر چند دعا می کرد قبول نمی آمد ملک گفت ای بلعام دعای تو بگردیده است
هر چند دعا میکنی قبول نمی آید و بر ما می آید بلعام دانست که حق تعالی بر و خشم گرفته است ملک را گفت
خدای آسمان بر من خشم گرفته و دعای من رد کرد من نیز حیلت کنم و ایشان را از شما باز گردانم و آن روز
تا شبانگاه بنی اسرائیل حرب می کردند چون شب در آمد بر جای خود فرود آمدند دیگر روز ملک بلعام را بخواند
گفت چه حیلت می باید کرد بلعام گفت هر سپاه که زنا کنند حق تعالی ایشان را نصرت ندهد و بنی اسرائیل بر زنان حریص
باشند چون زنان از حصار بیرون روند ایشان شاد شوند بزنا و فساد مشغول شوند و نصرت از ایشان
برود زنان بسیار از حصار بیرون آمدند و در میان لشکر متفرق شدند و ایشان را گفته بودند که کس را
منع نکنند حق تعالی یوشع را گفت هر مرد که زنی را بخیمه برد بجهت زنا کردن از آسمان طاعون آید و هر دو را
هلاک گرداند چون زنان در میان ایشان رفتند هر کسی زنی بخیمه برد با او زنا کرد در حال ایشان را طاعون می
گرفت و هر دو می مردند زنی از سبط شمعون زنی که از همه نیکوتر بود بخیمه خود برد و نا نیم روز بخفت و او را
طاعون نیامد باقی هر کس که زنا کردی مردندی بنی اسرائیل عزم مراجعت کردند یوشع در لشکر می گشت و می گفت
ای بنی اسرائیل این زنان را از خود دور گردانید والا همه هلاک شوید مردی بود از فرزندان هارون فنحاص بن
عیزار بن هارون خداوند قوت بود در خیمه رفت مردی را دید با زنی خفته نیزه بزد و هر دو را بر سر نیزه کرد
و بیرون آورد و سوگند یاد کرد که هر که را در زنا بگیرند با او همچنین خواهم بنی اسرائیل از بیم او همه زنان از خیمه
بیرون کردند آنچه زنده مانده بودند پیش یوشع آمدند و توبه کردند حق تعالی طاعون را از میان ایشان برداشت
وقت نماز پیشین هفتاد هزار مرد مرده بودند و همه آن بودند که زنا کرده بودند همه بنی اسرائیل فرزندان فنحاص
معز دانند و چون قربان کنند و خواهند که حق تعالی از ایشان قبول کند سر و پای آن گوسفند بفرزندان فنحاص

دهند و گویند اگر نه فنحاص بن مرد و مرد و زن را بر سر نیزه کردی و نگاه می داشتی و به دندان و سر و پهلو آنرا نگاه می داشت تا حق تعالی طاعون را برداشت و اگر چنان نکردی همه بنی اسرائیل هلاک شدندی چون طاعون برخاست روزی دیگر یوشع ایشانرا بحرب آورد روز آدینه حق تعالی زمین را فرمان داد که بلرزید و باروی حصار بیفتاد و بنی اسرائیل در حصار رفتند و ملک را بکشتند و بلعام را بر دار کردند و شمشیر در نهادند و ایشان را می کشتند چون شب نزدیک آمد ایشان از کشتن باز ایستادند که شب شنبه ایشانرا نمی شاید کار کردن الا عبادت و کار نا رهنوز تمام نشده بود یوشع ترسید که ایشان دانند که روز شنبه این طایفه حرب نکنند مبادا که جمع شوند و غلبه کنند پس دعا کرد که حق تعالی آفتاب باز گردانید و دو ساعت در روز افزون شد تا بنی اسرائیل کار حرب تمام کردند و آن جباران را بکشتند روز یکشنبه یوشع بنشست و در شریعت توریت غنیمت حلال نبود هر غنیمت که مسلمانان از کافران بیافتندی بسوختندی اگر سوخته شدی جهاد قبول بودی و اگر سوخته نابی غایب بودی نسوختی آن روز همه جمع کردند یک کس چیزی دزدیده بود آتش آن را نسوخت یوشع غمناک شد حق تعالی فرمود که قرعه انداز بدو چون قرعه انداختند دزدیده ظاهر شد در دست عاجران نامی بعد از آن آتش همه را بسوخت یوشع ایشان را گفت درین شهرستان روید که حق تعالی میراث ایشان بشما داده است چون در شهر روید سجده کنید و خدای را بخوانید و بگوئید حطه حطه و در لغت عبری آن باشد که حطه عنا خطایانا یارب گناهان ما را از ما بیفکن و این جهاد از ما قبول کن تا حق تعالی توبه شما قبول کند و آن زنا کردن و غنیمت حلال داشتن و آن گناه که بدان شما کرده اند که موسی را کشتند ما با تو بحرب نمی آئیم تا حق تعالی از شما عفو کند و گروهی گویند که این در شهرستان ایلیان بود که در روی زمین هیچ جای پرنعمت تر از آنجا نبوده است آنجا مردم نیکوکار بودند آن را قبول کردند و چنان بکنند که حق تعالی از ایشان قبول کند و آن زمین بمیراث بدیشان داد و هنوز بر فرزندان ایشان مانده است اما طایفه ظالمان برین سخن استهزا کردند و سر سوی آسمان کردند و کنند خط خط و آن لفظ بگردانیدند یعنی قوم ما را گندم ده که از تیه بیرون آمده ایم و مدتی مدید است که هیچ دانه نخورده ایم چنانک فرمود قوله تعالی فبدّل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم و آنجا این سخن گفتند هفتاد هزار مرد بودند این افسوس که کردند حق تعالی بدیشان خشم گرفت و آتشی از آسمان فرو آمد و همه را بسوخت و درین قصه عبرتی بزرگست که بر کلام حق تعالی دلیری نکنند و نگردانند و در بیت المقدس شهری بود نام او عانی در آنجا خلقی بسیار بودند بت پرست یوشع بنی اسرائیل را برهان فرو آورد و آنجا حرب کردند آن زمین بستد و دوازده هزار مرد بکشت و ملک آن شهر را بر دار کرد و در کوهستان آنجا مردم بسیار بود یوشع آهنگ ایشان کرد مردم زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی قبول کردند یوشع از ایشان باز گشت و دو کوهستان دیگر بود یکی را نام یایم و دیگر سام و ایشان را ملکی بود بارق نام و او مردی بزرگ بود با مال بسیار یوشع آهنگ او کرد زینهار خواست ایشان را زینهار داد و روی سوی مغرب کرد و در آنجا پنج شهر بود هر یکی را ملکی هر پنج اتفاق کردند که با یوشع حرب کنند چون یوشع آنجا رسید با ایشان حرب کرد و ایشان را بهزیمت گردانید ملکان بگریختند و در غار رفتند یوشع در عقب ایشان برفتند و بسیاری

از

از ایشان بکشت و هر پنج شهر را بگرفت و آن پنج ملک را از غار بیرون آورد و بر دار کرد پس از آن خبر آوردند که زینهاریان عهد بشکستند و از دین دست باز داشتند یوشع علیه السلام بیمار بود نتوانست لشکر بر سر ایشان کشیدن اما دعا بد بر ایشان کرد حق تعالی آن نعمت از ایشان ببستد و همه درویش شدند و بدر دوری افتادند و هیزم کشی و ملکی و گدائی افتاد یوشع علیه السلام در آن بیماری بمرد و او را صد و بیست سال عمر بود و هفت سال از وفات موسی گذشته بود بعد از آن کالب و حزقیل بتدبیر کار دین قوی قیام نمودند کالب سبط شمعون بود و حزقیل سبط یهودا و ملک بنی اسرائیل را بگرفتند و بنی اسرائیل ایشان را فرمان بردار شدند روی سوی مصر نهادند که ایشان به ملک بارق بود با آن مرتدان حرب کردند و بارق را بگرفتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگر لشکر منهزم بهزیمت برفتند و بر زمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها بر ایشان نماند و همه در غربت و خواری افتادند و این بارق ملکی بود حرب بسیار کرده و هر ملکی را که بگرفتی دستش بریدی و ایشان را در خانه کردی و چون طعام خوردی آن ملک گرسنه دست بریده را پیش خواندی پس پاره پاره نان پیش ایشان انداختی و ایشان بر زمین افتادندی مانند سگ و بدندان نان از زمین برداشتندی و می خوردندی و منقاد تن از ملوک و اکابر در وقت نان خوردن بیرون آوردی و با ایشان چنین کردی تا حق تعالی او را ابتلا نیز ازین جنس مبتلا کرد کالب انگشتان او ببرید و او نان از زمین چون سگ برداشتی بدین کالب و حزقیل بنی اسرائیل را بمصر آوردند بعد از آن که چهل سال در تیه بودند و بیست سال در شام و یمن و مغرب و گروهی بسیار از ایشان در شام و بیت المقدس بماندند و هنوز فرزندان ایشان هستند بر دین موسی کالب در مصر بماند حزقیل بتدبیر کار بنی اسرائیل قیام نمود والله اعلم بالصواب **قصه پادشاهی نوذر پسر منوچهر** پیش ازین یاد کرده شد که موسی در عهد منوچهر بود و او پادشاه عجم بود و کار ملک بنی اسرائیل همه در مصر و شام بود و همه در عهد منوچهر بود و او ملکی بود با داد و عدل منوچهر را پسری نام طهماسب بود و خشم گرفت خواست که وی را بکشد این طهماسب دختر خود را بزنی می داشت بعد از آن ملازمان منوچهر طهماسب را بخواستند منوچهر او را ببخشید بدان شرط که در مملکت او نباشد و دختر را بنزد خود که در کوه باز داشتند از بهر آنک منجمان حکم کرده بودند که طهماسب را ازین دختر پسری آید که ملک زال او باشد طهماسب بترکستان رفت و حیلت کرد و دختر را از آن کوه سنگ بدزدیدند و پیش خود برد از و پسری آورد نام او زو و منوچهر چون بشنید از و خشنود شد و او را باز خواند بعد از سه سال پیش پدر آمد و پسرش خرد بود طهماسب بمرد پیش از منوچهر و منوچهر نیز نماند و این زو کوچک بود ملک نگاه نتوانست داشتن افراسیاب ترک آگاه شد که کار ایران ضعیف شده است بیامد و ملک عجم بگرفت و بر ایشان جور بسیار کرد و قاعده منوچهر از عدل و داد بگردانید و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و پنج سال قحط افتاد و در حکم افراسیاب بماندند بعد از دوازده سال زو بیرون آمد سپاه با او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را از ایران بیرون کرد و آن

روز که افراسیاب را هزیمت کردند و عجم از جور او برستند آبان روز بود از آبان ماه عجم آن روز را عید خوانند چون نوروز و مهرگان و این زو ملکی بود با عدل و داد و هر جا که افراسیاب ویران کرده بود آبادان کرد و جویها آب بگشاد و مردم را عمارت و زراعت فرمود و هفت سال خراج از مردم برگرفت و هر موضع که عمارت می بایست کرد بکرد تا جهان آبادان شد و اینجا که امروز بغداد است بر هر دو جانب شهر ساخت و آنرا مدینة العتیقه خوانند و سه دیه آنجا بنا کرد و امروز آبادان است یکی را داذان الاعلی خوانند و دوم را وسطی و سیم صغری و بفرمود که بکوهستان رفتند و هر گلی خوشبوی و گیاه که یافتند بیاوردند و در باغها بنشاندند و طعامها از الوان ساختند که کسی از آن پیش ناساخته بود تا پوست مردم از آن فراخ شد و فربه گشتند و هر سال در جایی غزا کردی و هر خواسته که آوردی همه بلشکر بخشیدی و هیچ در خزانه ننهادی تا همه خلق در عهد او آسوده شدند و در نام خلاف کرده اند گویند زاب و زاغ بود و گویند نه از فرزندان منوچهر بود از فرزندان فریدون بود اما متفق اند که ملکی دادگر بود و جهان بر دست او آبادان گشت و نرخها ارزان شد او را وزیری بود که شاسب نام از فرزندان فریدون بود و با آن دادگری سه سال بزیست **یاد کردن پادشاهی کیقباد** بعد از و کیقباد بر تخت نشست و او از فرزندان منوچهر بود و دختری از مهتران ترکستان داشت و او را از وی پنج فرزند آمد نامهای ایشان کی اوبه و کی بسین و کی کاوس و کی ارش و معنی کی بپهلوی پادشاه نیک باشد و کیقباد با داد و عدل بود و جهان آبادان کرد و از رعیت عشر ستد و تختگاه او در بلخ بود بر لب جیحون بر حد ترکستان و صد سال پادشاهی کرد و احوال بنی اسرائیل بعد از موسی در عصر او بود بعد از یوشع و کالب و حزقیل پیغمبر بود و در بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشده است الا بدعای موسی و ذوالکفل و حق تعالی فرمود قوله تعالی الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم طایفه از ترس طاعون بگریختند حق تعالی ایشان را بمیرانید بعد از آن مردم بدیدن ایشان رفتند بسیار بودند ایشان را در گور نتوانستند کردن دیواری گرد ایشان بر آوردند تا جانوران ایشان را نتوانند خورد چون سال بسیار بر آمد حزقیل روزی از شهر بیرون آمد و در ایشان نظر کرد او را رحمت آمد دعا کرد حق تعالی همه را زنده کردانید و در شهر آمدند و مدتی بود و گویند هر که از نسل ایشانست بوی مرده از و آید حزقیل بمرد و نگویند که عمرش چند بوده است و بعضی از بنی اسرائیل بعد از آن بت پرستی کردند و از دین موسی دست باز داشتند بعد از آن حق تعالی الیاس را پیغمبری داد **قصه پیغمبری الیاس علیه السلام** بعد از چند سال حق تعالی الیاس را پیغمبری داد و در شهری از شهرهای شام ملکی بود و بتی داشت بزرگ و مردم را می فرمود که آن بت را بپرستید و نام آن بت بعل بود حق تعالی فرمود قوله تعالی اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین الیاس مردم را بخدا خواند و از بعل پرستیدن منع کرد و شریعت موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هارون بود نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هارون و گویند زنی نیکوروی در بنی اسرائیل بود او را پرستید بعل نام و ملک شهر نیز او را پرستیدی الیاس بیامد و آن را از آن باز می داشت مردم التفات نمی کردند

و ایمان نمی آوردند و ملک آن شهر ایمان آورد و باز برگردانید و متدین خداپرستی کردند چون کسی ایمان نمی آورد ملک پشیمان شد و باز بر سر بت پرستی رفت الیاس از و جدا شد و خدا را دعا کرد خدای تعالی فرمود که آسمان را فرمان بردار تو کردیم الیاس گفت یا رب باران از آسمان باز گیر سال دیگر باران نیامد و قحط برخاست ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند بجهت قحط الیاس پنهان شد در آن شهر و هر شب در خانه بودی و آن قحط سه سال بماند و خلقی بسیار از چهارپایان و مرغان بمردند و در آن نواحی کسی نان نمی یافت که بخورد مگر الیاس تا چنان شد که هر کجا که نان یافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است و الیاس در خانه پیرزنی بود و او را پسری بود نام الیسع و او مبتلا بود حق تعالی بدعای الیاس او را درست گردانید آن پیرزن او را با الیاس داد تا خدمت او میکرد و الیسع از گرسنگی هلاک خواهد شد چون الیاس آنجا رسید ایشان را نان پیدا شد پیرزن گفت ای الیاس پسر مرا درست کردی و من نان ندارم که او را دهم ترا دادم الیاس آن شب آنجا بود روزی دیگر با الیسع برفت و هر جا که الیاس رفتی همراه بودی تا سه سال بر آمد بعد از سه سال بیرون آمدند و آن ملک را گفت شما سه سال است که در تشنگی مانده اید و آنچه شما آنرا می پرستید بفریاد شما نخواهد رسید و اگر فریاد می تواند رسید از و درخواهید تا شما را فریاد رسد گفتند راست میگویی بعد از بت را از شهر بیرون بردند و چندانک شفاعت کردند سود نداشت الیاس علیه السلام دعا کرد فی الحال باران آمد و غله بدرست چون روزگاری بر آمد دیگر باره کافر شدند و الیاس علیه السلام از بهر آن دعا کرد که خدای تعالی بدو وحی فرستاد که ای الیاس بسیار خلق از آن من از چهارپایان و جانوران هلاک کردی الیاس گفت یا رب چون هلاک ایشان بدعای من بود رستگاری ایشان هم بدعای من کن دیگر بار کافر شدند الیاس را دل از ایشان بگرفت از میان ایشان بیرون آمد و الیسع را خلیفه گردانید حق تعالی الیاس را زندگانی دراز روزی کرد بر خلاف صورة اول و جای او در بیابانها کرد و او را آنجا آرام داد بعد از آن الیسع را پیغمبری داد **خبر پیغمبری الیسع** چون خدای تعالی الیسع را علیه السلام پیغمبری داد و مردم از دین موسی دست باز داشته بودند الیسع تا زنده بود ایشان را بخدای تعالی می خواند و چند سال در میان ایشان بود چون او بمرد هیچ پیغمبری دیگر نیامد در میان ایشان علما ایشان را پند می دادند و حق تعالی ایشانرا برکت داده بود و در میان ایشان یک تابوت آهنین بود و آنرا سکینه خواندندی و او را هیچ در نبود و هیچ کس نمی دانست که در آنجا چه چیز نهاده است و گویند این تابوت را سری بود چون گربه هر گرا حاجتی بودی بنزدیک او رفتی و خدای را بخواندی حق تعالی اجابت کردی و اگر ایشان را دشمنی روی نمودی آن تابوت را پیش حرب بردندی و از و آوازی آمدی چون آواز گربه و از آن هیبتی در دل دشمن افتادی و بهزیمت برفتندی و آرام دل ایشان در آن تابوت بود چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هارون مفسران گویند در آن تابوت از آن موسی عصا بود و از آن هارون عمامه و آن دو لوح که موسی بر زمین زد و بشکست و آن تابوت از آهن بود و در دست موسی بود بعد از موسی در دست پیغمبران بود تا بوقت الیسع و بعد از و در میان بنی اسرائیل بماند تا از حق تعالی بوسیلت آن حاجات

خواستندی و در حروب پیش نهادندی و نصرة ایشانرا بودی و بعد از الیسع همچنان در دست ایشان بود چون
فساد در بنی اسرائیل تمام شد از خون ریختن و لواطه و راه زدن و مال مردم بر خود حلال داشتن و از دین موسی
علیه السلام دور شدند و از شریعت او دست باز داشتند بعد از آن حق تعالی پادشاهان عالقه از یمن و مغرب
بر ایشان مسلط کردانید و در بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق چون عالقه برو خروج کردند او بیمار بود نتوانست
بر خیزد و دشمنان شهر بگرفتند و بنی اسرائیل را ذلیل کردانیدند و تابوت را بمغرب فرستادند و در میان ایشان
فساد و جور کردند و ایشان در آن سختی بی پیغمبر و بی تابوت ماندند با چهار صد و شصت سال بعد از آن حق تعالی
اشموئیل را علیه السلام بفرستاد و طالوت را ملک داد و ایشانرا ملکی بود نامش جالوت طالوت ملک را بگرفت
و بنی اسرائیل را بیاورد و با جالوت حرب کردند و او را بکشت قصهٔ اشموئیل علیه السلام درین چهار صد سال
اول کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ایلان بود از نسل لوط نام او کوشان بعد از آن برادر او بوفا بعد
از و ملکی بود نام او جحنا و ند پس مردی برخاست از سبط ابن یامین نام او دیوان و آن ملک را بگشت
و یکی را از قبل خود ملک کردانید نام او باراق چهار سال ملک بود بعد از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از
حجاز بعد از و ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او مرجون شانزده سال پادشاهی کرد بعد از وا یمک ده سال
پادشاهی کرد و او پسری داشت جرخون نام پس ملکی بود از فلسطین ملکی آمد بعد از و یکی آمد شمعون نام
و ملک بگرفت پس مردی برخاست کامن نام او عالی و ملک بگرفت و تابوت در دست مردم عسلقان
افتاده بود و این کامن ملک بضعیفی می داشت بنی اسرائیل را تاریخ میرسد چون چهار صد و شصت سال
تمام شد خدای عزّ و جلّ اشموئیل را پیغمبری داد و ملک ایشانرا جالوت نام بود و از عالقه بود اشموئیل طالوت را
ملک ایشان کردانید که تدبیر کار ایشان می کرد و جالوت از جباران و فرعونان بود و بنی اسرائیل از دست
او در زحمت بودند و از حق تعالی پیغمبری می خواستند که شریعت موسی علیه السلام تازه کرداند و سی سال
درین آرزو بودند و از سبط نبوة کسی نبود نمانده بود از سبط موسی و هارون ریان نامی بود و او نماند و از و
زنی باردار مانده بود و در بنی اسرائیل عالمی بزرگوار بود نام او عیل و را نصب کردند که او آن زن را نگاه دارد
و این زن پسری آورد نام او اشموئیل نهاد و عیل و را می پرورد چون هفت ساله شد توریت و شرایع
موسی بیاموخت بعد از چهل سال حق تعالی او را پیغمبری داد و اشموئیل عیل را چون پدر داشتی شبی عیل خفته
بود جبرائیل علیه السلام اشموئیل را بانگ کرد و بیدار شد گفت بابا تو مرا خواندی گفت نه گفت کسی مرا خواند
گفت بخواب آن شب و دیگر شب همچنان می دید عیل امید می داشت که حق تعالی او را پیغمبری دهد گفت ای
پسر اگر دیگر باره ترا آواز دهند بگو لبیک و سعدیک پس از آن یک شب جبرئیل خود را بر و آشکارا کرد اشموئیل
علیه السلام گفت ای پدر حق تعالی مرا پیغمبری داد و جبرئیل خود را بمن نمود عیل بنی اسرائیل را بشارة داد و عیل را
دو پسر بودند بزرگ در شریعت موسی چیزی افزوده بودند و عیل آنرا خوار داشت و پسران را از آن نهی کردند
چون اشموئیل گفت خدای تعالی مرا پیغمبری داد گفت ای پسر ترا هیچ پیغام داد بجهت من گفت بلی گفت چه گفت
گفت بگوی ای عیل چرا دست از فرمان ما باز داشتی و آن فرمودی و نهادی که من نگفتم و پسران را نهی نکردی که

در توریت چیزی نهادند که نفرموده بودم و محبّت فرزندان ترا از دوستی و حرمت من زیادة بود بعزت من که خدایم
که دشمنی بر ایشان مسلط کنم که هر دو را بکشد و این علم از تو باز ستانم و ترا هلاک کنم عیل از ین اندوه بیمار
شد چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند هر دو پسر عیل کشته شدند چون خبر بدو رسید زهرهٔ
اش بترکید و بمرد و گروهی گویند که تابوت در آن روز هنوز با بنی اسرائیل بود و درین حرب عیل تابوت را
با پسران فرستاده بود چون هزیمت بر بنی اسرائیل افتاد تابوت بردند و از بنی اسرائیل خلقی بسیار برده کردند چون
خبر بعیل رسید عیل با اشموئیل نشسته بود گفت خبر تابوت چیست گفتند دشمن برد عیل بخروشید و در حال
بیفتاد و بمرد پس از آن دشمنان بر فتند اشموئیل پیغمبری آشکارا کرد بنی اسرائیل او را قبول کردند و شادی نمودند
که اکنون که خدای عزّ و جلّ ما را پیغمبری داد امید داریم که ملک نیز بدهد و ما را از دشمنان برهاند و تابوت را باز ستاند
از اشموئیل درخواستند که او دعا کند تا حق تعالی تابوت بدیشان رساند و از بنی اسرائیل یکی را ملکی دهد
تا کین خود از دشمنان بستانند قصهٔ پادشاهی طالوت بنی اسرائیل اشموئیل را علیه السلام گفتند دانی که
ما را ملکی نیست و کافران بر ما غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان بردار او شویم و با دشمنان
خدای تعالی حرب کنیم و ایشان را از زمین بیرون کنیم اشموئیل علیه السلام گفت اگر خدای تعالی شما را ملکی
دهد شما بر و عاصی شوید و فرمان او نبرید گفتند قوله تعالی و ما لنا الّا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا
و ابنائنا ما را چه بوده است که با ایشان حرب نکنیم و ایشان ما را از خان و مان بیرون کرده اند حق تعالی فرمود
فلما کتب علیهم القتال تولوا الّا قلیلا منهم چون حکم آمد که کارزار بر ایشان نوشته شد همه از حرب بگریختند
الّا اندکی خدای تعالی گفت طالوت را ملک شما کردم با او بحرب جالوت شوید قوله تعالی قال لهم نبیهم یعنی
اشموئیل انّ الله قد بعث لکم طالوت ملکا و او از بنی اسرائیل بود اما درویش بود و سقایی کردی و خران
داشتی که بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و از شهر بیرون رفته بود بطلب خری که کم شده بود
اشموئیل علیه السلام او را طلب میکرد و او طلب خر میکرد چون از دور او را بخواند و گفت ترا ملک بنی اسرائیل
می باید بود گفت ای پیغمبر خدا تو دانی که قبیلهٔ من کمترند و زیر تر از همه بنی اسرائیل و از همه بنی اسرائیل درویش ترم
گفت آری اما حکم خدای تعالی این چنین است اشموئیل روغنی داشت که او را روغن قدس گفتندی و در ین
کتاب نگفته است که آن روغن چه بوده است اما در کتابی دیگر دیده ام که آن روغن از یوسف علیه السلام بمیراث
مانده بود و در دست و حکم آن پیغمبر بودی ملکی را بنشاندندی و آن روغن بر سر و روی او مالیدندی تا پاک
شود و ملک را شاید اشموئیل علیه السلام آن روغن پاره در سر و روی او مالید تا پاک شود و بیشتر ملکان از فرزندان
یعقوب بودند از نسل یهودا اشموئیل بنی اسرائیل را گرد و گفت قوله تعالی انّ الله قد بعث لکم طالوت ملکا
و طالوت آنجا نشسته بود ایشان گفتند انّی یکون له الملک و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة من المال گفتند
او را کجا ملکی بر ما رسد که از اهل بیت ملوک نیست ما از و بملک سزاوارتریم که در میان ما اهل بیت ملوک بسیارند
و او درویش است و مال ندارد اشموئیل علیه السلام گفت قوله تعالی انّ الله اصطفیه علیکم و زاده بسطة فی العلم
والجسم گفت حق تعالی او را بر شما برکزید و او را علم و قوة داد و در تفاسیر آورده اند که طالوت از اسباط ابن یامین

دانا تر بود و بالا دراز تر بود و نام او شاول بود و بجهت درازی او را طالوت نام کردند گفت ملک از آن
خداست آنکس را دهد که خود خواهد و او داناست باستعداد و استحقاق ایشان گفتند حجت چیست بر آنک
این ملک حق تعالی او را داده است اشموئیل گفت قوله تعالی انّ آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم نشان
آنست که بشما آید هر جا که هست گفتند اگر تابوت باز آید ما دانیم که او ملک است و فرمان او بریم و تابوت
در دست کافران بود و تابوت را زیر سنگ پنهان کرده بودند و بر سر آن پلیدها میکردند و هر کس چنان میکرد
او را ناسور در اندام می افتاد و این ناسور از آن عهد باز پیدا شده است چون خدای عزّ و جلّ خواست که تابوت
آیت ملک طالوت کرداند با موضع اوّل آورد آن علّت در میان ایشان ظاهر کردانید ایشان بترسیدند و آن
تابوت را برداشتند و بناحیت بنی اسرائیل آوردند و ایشان می دیدند که تابوت در هوا می آید و کس را
نمی دیدند که تابوت برداشته بود اشموئیل ایشانرا گفت فرشتگان تابوت آوردند و در خبری دیگر آورده
اند که شبی بخفتند چون روز شد تابوت در میان بنی اسرائیل نهاده بود اشموئیل علیه السلام ایشانرا آگاه
کرد که فرشتگان آورده اند و در خبری دیگر آورده که کافران که تابوت آورده بودند بت پرست بودند چون
تابوت در بتخانه بنهادند روز دیگر بتان همه در زیر تابوت بودند ایشان آن بت را بر سر تابوت نهادند و میخ در
دوختند دیگر روز دست و پای بت بریده دیدند و در زیر تابوت افتاده گفتند ما با خدای بنی اسرائیل بر نتوانیم آمدن
تابوت برداشتند و بدر دیهی آوردند و آنجا بنهادند مردم آن دیه را همه درد گردن پیدا شد و زنی از بنی اسرائیل
که او را برده کرده بودند در آن دیه بود گفت شما از درد گردن خلاص نیابید تا این تابوت بنی اسرائیل نرسانید
گفتند این تابوت را هیچ کس بر گردن نتواند گرفتن آن زن گفت بر گردون نهید تا گاوان را بکشد و بنی اسرائیل
برد و آن گاو دیگر باره پیش شما آید ایشان دو ماده گاو که گوساله داشتند گردون بر ایشان بستند و گوساله
در دیه نگاه داشتند و گاوانرا از شهر بیرون کردند گاوان میرفتند آنک آدمی با ایشان بود فرشتگان ایشانرا
می راندند بزمین بنی اسرائیل آمدند چون آنجا رسیدند جوب بشکستند و باز گشتند و بجای خود آمدند بعد از آن
هر کس که برفت تا تابوت بردارد نتوانست برداشتن گروهی گویند آب تابوت از آهن بود و گویند
از چوب شمشاد بود و مردم از بنی اسرائیل بیامدند که ایشان را مادری پیر بود و آن تابوت برداشتند و بخانه
خود بردند پس طالوت بوقت حاجت بیامد و ببرد و بنی اسرائیل برو جمع شدند قصهٔ پادشاهی طالوت و
حرب او با جالوت بنی اسرائیل طالوت را بملکی قبول کردند و اشموئیل او را گفت با کافران حرب می باید
کردن و جالوت با نزدیک است طالوت سپاه را عرض کرد هشتاد هزار مرد کشید و روی بجالوت نهاد اشموئیل
طالوت را زرهی داد و گفت چون هر دو لشکر روی بیکدیگر کنند هر مردی که این زره بر قد او راست آید
جالوت بر دست او کشته شود و این خبر که اشموئیل داد نشان پیغمبری بود چون خبر بجالوت رسید که سپاهی
بزرگ از بنی اسرائیل روی بتو نهادند او نیز سپاه عرض کرد و مرتب می بود و در راه طالوت بیابانی بود یک
راه و آب نبود و گرما گرم و چون از بیابان برآمد رسیدندی رودی بود میان اردن و فلسطین و ایشانرا
آنجا گذار می بایست کردن و از آن سوی آب بیابانی دیگر سخت بود تا رسیدن بجالوت و طالوت بنی اسرائیل را

آزموده

آزموده بود که با هیچ پیغمبر وفا نکردند خواست که ایشان را امتحان کند که فرمان برند یا نه و این تدبیر اشموئیل
کرده بود اما با ایشان ننموده بود چون سپاه در بیابان آمدند و گرم شد و تشنگی برسیدند ایشانرا
گفت قوله تعالی انّ الله مبتلیکم بنهر طالوت بر کنار رود باستاد و گفت بگذرید و هیچ کس آب مخورید بغیر از یک
کف که بردارند و هر که بجز این کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتوانند بریدن ایشان از گرم آمده بودند خود را
در میان انداختند و سیر بخوردند مگر اندکی و طالوت در خود اندیشه کرده بود که از آن سو رود باز خورد بیرون
تا من بدانم که فرمان بردار کیست که حرب کند و آنکه کس فرمان نبرد و آب بخورد او را با خود بحرب نبرد خدای تعالی
از آن خبر داد که همه آب باز خوردند مگر اندکی چون از رود بگذشتند مطیعان را فرمود که بدست آب خوردند
هر که چنین کرد سیر شد و هر که فرمان نبرد هر چند که بیشتر خورد تشنه تر شد طالوت ایشانرا گفت بیابان در پیش
ماست و شما هر چند که آب می خورید سیر نمی شوید و درین بیابان همه از تشنگی بمیرید ایشانرا باز گردانید آنها که
فرمان نبردند هفتاد و شش هزار بودند و مطیعان چار هزار طالوت با ایشان برفت چون سپاه جالوت نزدیک
رسیدند ایشان گفتند که قوله تعالی لا طاقة لنا الیوم ما را طاقت جالوت و جنود او نیست در میان ایشان
اهل علم بودند گفتند قوله تعالی کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین یعنی بسیار
باشد که سپاه اندک بر سپاه بسیار غلبه کنند بحکم خدای تعالی از آن چهار هزار و سیصد و سیزده مرد بماندند
طالوت گفت ما را خدای تعالی بست برابر جالوت صف برکشیدند و خدای را بخواندند و گفتند قوله تعالی ربّنا
افرغ علینا صبرا و ثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین گفت یا رب ما را بابن مردمان صبر ده و ما را ثابت
قدم دار و ما را برین کافران نصرة ده جالوت چون نظر کرد و عدد ایشانرا دید تعجب کرد از دلیری ایشان
و ننگ داشت که صد هزار مرد با سیصد و سیزده حرب کند بسوی طالوت پیغام فرستاده و گفت مرا ننگ
می آید که با این مقدار مردمان جنگ کنم اما تو در میدان تنها و من تنها تا یکدیگر محاربه کنیم و اگر تو نمی توانی یکی را
بفرست طالوت سپاه را گفت در پیش جالوت که میرود هیچ کس نیارست رفتن طالوت گفت اشموئیل
علیه السلام مرا زرهی داده است و گفته است هر که این زره بر و راست آید جالوت بر دست او کشته شود
آن زره همه بپوشیدند بر هیچ کس راست نیامد پدر داود در میان ایشان بود و از اسباط یهودا یعقوب
بود و با دوازده پسر در میان لشکر بود و شبانه کردی در میان کوهها چون بشنید که بنی اسرائیل بحرب جالوت
میروند خود با پسران بلشکر آمد و داود را برعایت گوسفندان باز داشت و او پسر کهتر بود و ضعیف ترکیب
و این لشکرها آن گوسفندان نزدیک بودند و پدر او را گفته بود که هر روز طعام پیش ما می آور و خبر گوسفندان
میرسان داود هر روز بلشکرگاه آمدی و طعام آوردی و پیراهن پشمینه پوشیده بود و عصایی بر گردن نهاده
و توبرهٔ پشمین در بر افکنده و فلاخنی در و نهاده روزی پدر را گفت هر سنگ که بیندازم خطا نشود بهر جا اندازم
پدر گفت ای پسر خدای تعالی هنر تو درین فلاخن نهاده است دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من دوش بخواب
دیدم که در میان این کوهها شیری بود من بر او نشستم و هر دو گوش او بگرفتم و در زیر من نتوانستی برخاستن
گفت دشمنی بر دست تو مقهور کردد و او ملکی بزرگ بود یک روز بیامد و گفت ای پدر نزدیک تو می آمدم میان

این کوهها با آوازی بلند با من تسبیح میکردند پدر گفت نیکوئی خداوند عزّ وجل با تو خواهد کردن پس آن روز سپاه
طالوت زره در پوشیدند بر هیچ کس راست نیامد طالوت پدر داود را گفت هیچ پسری دگر داری گفت یکی
دارم کهتر نام او داود هر روز بنزدیک ما آید و ما را طعام آرد و بنزدیک گوسفندان بود گفت او را بنزدیک من آور
داود را پیش طالوت برد بالا پست بود و بتن ضعیف و باریک و زرد روی و سرخ موی طالوت چون او را
بدید در چشم او حقیر آمد گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را گفت حرب جالوت را داود وی دانست
طالوت که بر دست او کشته شود بدان علامات که در راه دیده بود و گویند علامت آن بود که چون در راه می
آمد سنگی با او در آواز آمد گفت مرا برگیر که هلاک جالوت در منست چون پاره دیگر برفت سنگی دیگر همین
گفت چون بنزدیک پدر آمد بگفت که حال چنین است پدر او را پیش طالوت برد چون او را دید حقیر آمدش
دیگر باره گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار گفت حرب جالوت گفت آزمایش کن طالوت زره بیاورد
و در پوشانید بر قد او راست بود طالوت گفت مگر این آنست که ما او را طلب کنیم که مردان را بدیدن نتوان
شناخت پس گفت ای جوانمرد اگر در حرب روی و جالوت را بکشی من این ملک خویش نمی بنودهم و انگشتری
در انگشت تو کنم و دختر خود بتو دهم داود از و قبول کرد او را اسب و سلاح دادند گفت من اسب و سلاح
نمی خواهم گفت چرا گفت او را بقوّت جسمانی نتوان کشتن من او را بقوّت خدایی بکشم اگر خدای تعالی یار
یار من باشد بسلاح احتیاج نیست و اگر یار نباشد اسب و سلاح بچه کار آید داود بیرون رفت جالوت
برنشست و سلاح تمام بپوشید و بیرون آمد و او مردی سهمناک بود داود علیه السلام در چشم او حقیر آمد
جالوت او را گفت ای ضعیف بچه کار آمده گفت آمده ام تا ترا بکشم گفت ای بیچاره مرا چگونه توانی کشتن
که هیچ سلاحی نداری تو ئی و این عصا هر چند می خواهی مرا بدین عصا بزن بر داود علیه السلام افسوس میکرد
داود دست در توبره کرد و سنگ و فلاخن برآورد هر سه سنگ یکی شده بودند در فلاخن نهاد گفت بسم الله
بنام خدای جبّار و بینداخت در رابطه باد بشد حق تعالی باد را فرمان داد و خود از سر جالوت برد و آن
سنگ بر پیشانی جالوت آمد از اسب در افتاد و در حال بمرد و همه لشکرش بهزیمت برفتند بفرمان خدای تعالی
قوله تعالی فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت داود علیه السلام بنصرة و فیروزی بازگشت و پیش اشموئیل
آمد و قصّه با اشموئیل باز گفت او را گفت عهد با داود وفا کن طالوت دختر و انگشتری بداود داد و خلق
فرمان بردار داود شدند چون چند سال برآمد از پیغمبری اشموئیل و ملک طالوت و خلافت داود بعد از ان
طالوت بر داود حسد برد والله اعلم قصد کردن طالوت داود را چون مردم داود را از طالوت دوستر
می داشتند طالوت را بر وی حسد آمد اما از بیم اشموئیل هیچ نیارست کردن چون سی سال برآمد اشموئیل فرمان
یافت طالوت در بند برکشتن داود ایستاد دختر طالوت از ان آگاه شد بخواست که داود کشته شود
او را گفت امشب پدرم بکشتن تو می آید زن را گفت امشب بستر من بگستران و خیکی شراب در میان
آن نه و خود بگریخت زن همچنان کرد در ان وقت خمر مباح بود طالوت بشب آنجا آمد و پنداشت که داود
خفته است شمشیر بزد و خیک را بدو نیم کرد از ان شراب پاره بر روی طالوت آمد بوی شراب یافت گفت

مسکین داود چندان شراب خورده است که از خونش بوی شراب می آید چون نظر کرد خیک دید دانست که
دختر کرده است دختر را طلب کرد که بکشد نیافت سوگند خورد که هر وقت که ایشان را بیابم بکشم دیگر شب
داود طالوت را خفته یافت ببالین وی رفت با هشت چوبه تیر بر هر تیری نام داود علیه السلام نبشته بر بالین
طالوت و پایین و دست راست و چپ او هر یکی دو تیر بنهاد چون طالوت بیدار شد تیرهای داود گفت داود
از من جوانمردتر است که من بر و دست یافتم شمشیر زدم و او بر من دست یافت قصد نکرد بعد از ان طلب دختر
و داود میکرد روزی سواره بصحرا رفت بطلب ایشان ناگاه داود را از دور بدید اسب در عقب او بتاخت
داود علیه السلام بدوید و چون داود بدوید اسب بدو نرسید داود بر سر کوه دوید و در غاری رفت
خدای تعالی عنکبوت را فرمان داد تا بر در غار تار خود را بتنید طالوت او را طلب کرد و نیافت شب شد باز
گشت و بشهر آمد و چهل سال از ملک او تمام شد چون بشنید که علما او را ملامت می کنند آنجا او بجای داود
کرد ایشان را بخواند و همه را بکشت تا در بنی اسرائیل هیچ عالم نماند الا پیرزنی که دعای او مستجاب بود طالوت
او را بیاورد و بدست صاحب شرط داد که او را بکشد او مردی زیرک بود گفت در همه بنی اسرائیل بر دا این زن
عالمه مانده است او را بخانه برد و نیکو نگاه داشت چون روزگاری برآمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد
و گریستن آغاز کرد و گفت بپرسید که در همه بنی اسرائیل هیچ عالم نمانده است تا از و بپرسم که مرا توبه هست
یا نه صاحب شرط گفت ایها الملک مثل تو همچنانست که کاردار که در اوّل شب بانگ خروس شنید گفت شوم
باشد همه خروسان که در ده بودند بکشتند در وقت خفتن با خادم گفت چون خروس آواز کند مرا بیدار کن
خادم گفت تو در ین ده هیچ خروس بگذاشتی تا بانگ کند طالوت را گریه زیاده شد هم این صاحب شرط
راشناعت کرد که یکی را طلب دار گفت من هیچ گمان نمی برم مگر آن زن که مرا گفتی او را بکش و من نکشتم
و این روز می دیدم گفت همین دم او را پیش من آور بیاورد از و سؤال کرد گفت هیچ عالم نمانده است
که از و سؤال کنم اما بزیارت گور پیغمبری روم و نماز کنم و حاجت خواهم باشد که حق تعالی بر من روشن گرداند
که توبه تو در ختیت این زن با طالوت بر سر گور یوشع رفتند و بقول بر سر گور اشموئیل آنجا نماز کرد آن زن
و حاجت خواست و در خواب رفت اشموئیل را دید از و سؤال کرد گفت توبه طالوت در آنست که بحرب
جبّاران با پسران و پسران پیش از و کشته شوند و بعد از ان او نیز کشته شود بعد از ان توبه او قبول باشد
آن زن از خواب بیدار شد و سخن اشموئیل او را باز گفت طالوت از ان سخن تافته ترشد با پسران گفت
مرا مساعدة کنید و در گریستن ایستاد و روزگاری برآمد و گریه او زیادت شد پسران دلتنگ شدند بنزدیک
پدر آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد ما را پس خطری نیست طالوت برخاست و خود و طائفه متعلقان
و روی بجبّاران نهاد و حرب می کردند تا همه پسران او کشته شدند او نیز حرب می کرد تا کشته شد خدای
عزّ وجل توبه او قبول کرد و داود که متواری بود بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل را بگرفت و خدای تعالی
او را پادشاهی و پیغمبری داد چنانکه فرمود وآتیه الله الملک والحکمة یعنی النبوة قصّه پیغمبری داود علیه السلام
چون حق تعالی او را ملک داد و همه بنی اسرائیل بر دگرد آمدند و نسب او چنین است داود بن ایشا بن عون

بن جابر بن سلمون بن عوان بن عمران بن دام بن عمرو بن قاضی بن یهودا بن یعقوب علیه السلام داود علیه
السلام مردی سرخ بود کربه چشم کوتاه بالا و اندک ریش حق تعالی او را پیغمبری و پادشاهی داد و در ملک
هیچ کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوک کفار چنانکه حق تعالی فرمود قوله تعالی واذکر عبدنا داود
ذا الاید انه اوّاب و در ملک چنان تمکینی داشت که هر شب او بر در او چهار هزار مرد پاس داشتندی و در بنی
اسرائیل بعد از موسی و یوشع هیچ کس از داود عاقل تر نبود و همیشه پیغمبری در سبطی بودی و پادشاهی
در سبطی الا داود علیه السلام که هر دو داشت و بعد از و سلیمان نیز هر دو داشت و حق تعالی او را
خلیفه خواند قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض و او را علم و حکمت داد وآتیناه الحکمة وفصل
الخطاب و صاحب شریعت بود خلق را بر دین موسی دعوت کردی و در زبور احکام شرعی نبود تحمید
و تهلیل و موعظه بود و حق تعالی او را آوازی بغایت خوش داده بود چون زبور خواندی مرغ در هوا
باستماع بایستادی از آواز تسبیح او و جایی دیگر فرمود یا جبال اوّبی معه والطیر والنا له الحدید و آواز
از جمله بندگان برگزیده حق تعالی بود و روزگار خود سه بخش کرده بود یک روز عبادت کردی و یک
روز میان خلایق حکم کردی و یک روز با زنان در خلوت بنشاط مشغول بودی حق تعالی او را ثنا
گفت قوله تعالی نعم العبد انه اوّاب و او همیشه تا توریت و زبور را خواندی و مرتبه پیغمبران پیشین
دانستی و گفتی خداوندا مرا بمرتبه ایشان برسان خطاب آمد که ایشان را ببلا مبتلا گردانیدم و در ان صبر
کردند و شکر بعد از ان ایشان را نیکویی کردم ابرهیم را بآتش نمرود مبتلا کردم اسمعیل را بکشتن
یعقوب را بهجر یوسف یوسف را بچاه و زندان موسی را بفرعون و شبانی و ایوب را بدان بیماری و ترا
هیچ ازین بلا نبوده است گفت یارب مرا نیز نیکویی ده تا بمرتبه ایشان برسم خدای تعالی اجابت
کرد و روزگاری بر ین آمد و داود این سخن را فراموش کرد یک روز بعد از روز عبادة نماز می کرد ابلیس
بر صورة کبوتری رنگین بیامد چنانکه همه رنگهای جهان بر و بود و پیش داود علیه السلام بنشست و مرغی
چنان هرگز ندیده بود دست کرد که او را بگیرد بپرید داود علیه السلام سر از روزن بیرون کرد تا بنگرد که کجا
رفت زنی دید بر بامی که خود را می شست سخت نیکو روی داود را دل در کار زن بماند زن چون داود را علیه
السلام بدید سر بجنبانید و تن را بموی بپوشانید داود سر از روزن باز گرفت و دلش در ان مشغول شد
بپرسید که این زن کیست گفتند زن مردی است غازی نام او هوریا و گویند اوریا و نام آن زن سابع بنت
الیاس از فرزندان پیغمبران بود اوریا و زنش از خاندان ملوک داود بپرسید که او کجاست و داود لشکری
بغزی فرستاده بود که با کافران غزا کنند و خواهرزاده خود را سپهسالار گردانید با صد هزار مرد و هوریا
با او فرستاده بود و تابوت با ایشان بود داود علیه السلام نامه نوشت که تابوت هوریا نگاه می دارد
و قاعده چنان بود که هر کس که تابوت داشتی نتوانستی گریختن یا ظفر بودی یا کشتن چون نامه بسپهسالار
رسید هوریا با تابوت در پیش فرستاد دو روز ظفر نیافتند روز سیم هوریا کشته شد چون خبر بزن رسید
تعزیت بداشت و عدّه بداشت و در شرع موسی عدّه بوده است پس داود کس فرستاد و او را بخواست

زن گفت بدان شرط زن تو شوم که هر پسر که از من بیاوری او را خلیفه خویشتن گردانی داود علیه السلام آن شرط
بکرد و او را بخواست و در شریعت شان هر چند زن خواهند روا باشد بشرط آن که نفقه ایشان راست توانند
کردن داود را از و پسری آمد نام او سلیمان کرد چون بزرگ شد او را خلیفه گردانید بعد از داود حق تعالی ملک
و پیغمبری بسلیمان داد چون آن زن بارگرفت حق تعالی خواست که او را آگاه گرداند که او چه گناه کرده است
دو فرشته پیش او فرستاد در روز عبادة بود و او نماز کرد از دیوار محراب بر دو بیرون آمدند و پیش او بنشستند
داود از ان بترسید چنانکه حق تعالی فرموده است قوله تعالی اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان
بنزدیک تو آمده ایم میان ما حکم کن و راه راست بنمای گفت بگویید گفتند قوله تعالی ان هذا اخی له تسع وتسعون
نعجة ولی نعجة واحدة یعنی این برادر منست و او نود و نه میش دارد و من یکی دارم او در ان طمع کرد و از من بستد
داود بی تفکری گفت ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه گفت او بر تو ستم کرد و داود ستم مقرّ آمد اما از ان خبر
نداشت ایشان ناپدید شدند داود بعد از ان دریافت قوله تعالی وخرّ راکعا واناب چون دریافت سر بر سجده
نهاد و آب از دیدگان روان کرد و از حق عفو و آمرزش خواست چهل روز در سجود بود و سر بر نداشت مگر در
وقت حاجت و در محراب میگریست تا گیاه از سجده گاه او برآمد و سوش در میان گیاه ناپدید شدی چون چهل روز
برآمد حق تعالی جبرئیل را بفرستاد بنزدیک او و گفت ای داود گرسنه تا ترا سیر گردانم و اگر تشنه ای آب دهم و اگر
برهنه بپوشانم و اگر ذلیلی عزیز گردانم و اگر ستم رسیده ترا نصرة دهم و اگر بیماری شفا دهم چون معاتبت شنید
گریان ترشد هفت شبانروز دیگر می گریست و گویند گریه خلق با گریه داود برابر نباشد و گویند نوح از آب
دیده پر کردی و باز خوردی و محمد جریری گوید که سبب محنت او آن بود که در روز عبادة هیچ کار این جهان نکردی
روزی علما و حکماء بنی اسرائیل جمع شدند و گفتند هیچ بنی نباشد که روزی بر و بگذرد که هیچ گناه قولی یا فعلی از و صادر
نشود یا اندیشه داود و تصور چنان بود که روز عبادة از وی گناه صادر نشود خواه در دل و خواه در فعل و زبان
در ان روز این محنت افتاد حق تعالی خواست که او را توبه دهد جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارة داد بتوبه قبول
کردن پس داود سر از سجود برداشت و بازشکرانه سر بسجود نهاد حق تعالی توبه او قبول کرد پس داود
که جبرئیل را گفت روز قیامت با من چه خواهی کردن از حال اوریا چون جبرئیل بازگشت داود علیه السلام در کریم
استاد حق تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند با او گویم این خصومت
بحقّ از بهشت بدهی چندان بهشت بدو دهم که او راضی شود بعد از ان داود را معلوم شد که رحمت بدو خدا رسید
بعد از ان اندوه از دل وی برفت بعد از ان گناه بر دست خود نوشت تا هر وقت که در و نگاه کردی او را از ان
یاد آمدی و بر از ان می خواست که قوت از کسب دست باشد از حق تعالی درخواست او را زره کردن فرمود و آهن
در دست او نرم کرد همچون موم و حلقه در حلقه انداختی او را بیاموخت چنانکه فرمود قوله تعالی والنا له الحدید و
امروز زره تمام را داودی خوانند و خدای تعالی از ان روزی گردانید که از کسب خود خوردی و نیز گویند داود از عالمی
پرسید که داود را چه عیب است گفت عیبش ندانم اما کسی می داند و گویند حق تعالی فرشته بفرستاد بر صورة عالمی
و داود از وی این مسئله پرسید جواب داد که کسب دست نتواند کردن داود دعا کرد تا حق تعالی آهن در دست

او نرم گردانید و سلیمان زره نمی دانست کردن اما زره داودی در خانهٔ او بسیار بود روز حرب بمردم دادی
پس حق تعالی بدین سبب بر خلق منت نهاد و علمناه صنعة لبوس و عمر داود صد سال بود چهل سال در پادشاهی
بود و چون از ملک او پانزده سال بگذشت طاعون در بنی اسرائیل افتاد و داود در بیت المقدس بودی و هنوز مسجد
ساخته بودند و آن موضع فراخ بود داود و بنی اسرائیل آنجا گرد شدند و دعا کردند حق تعالی اجابت کرده و آن بلا
از ایشان بگردانید داود گفت این جائی مبارکست مسجدی باید کردن تا مردم خدا را عبادت کنند آنگاه مسجد را بنا کرد چون
عمر داود بآخر رسید مسجد هنوز تمام نبود سلیمان را وصیت کرد که تمام کند سلیمان تمام کرد و فضل آن مسجد اینست که
داود بنا کرد و سلیمان تمام کرد و آن مسجد همه سنگست دیوار و سقف و مسجد دمشق نیز همچنین است از سنگ رخام
طول و عرض بیست گز و سی گز و هیچ کس گمان نبرد که آن عمارت آدمی کرده است و محمد جریر گوید داود خواست
که عدد بنی اسرائیل معلوم گرداند نقبا هر سبط را بخواند و بفرمود شمردن چون از عدد ایشان آگاه شد حق تعالی از و
نپسندید و او را وحی فرستاد که ای داود من ابرهیم و اسحق و یعقوب را وعده کرده ام که در ذریت شما برکت کنم تا
چندان شوند که عدد ایشان هیچ کس نداند بجز خدای عز و جل اکنون چرا شمردی بدین سبب از سه عقوبت یکی
اختیار کن یا سه سال قحط باشد یا سه ماه حرب دشمن یا سه روز مرگ داود اندیشه کرد که سه سال قحط کرا طاقت باشد
و سه ماه حرب همه کشته شوند سه روز مرگ اختیار کردند یک روز چندان بمردند که عدد آن جز خدای تعالی ندانست
نرسید که سه روز بگذرد هیچ کس نماند داود دعا کرد که الهی اگر گناه من کرده ام بنی اسرائیل را چرا عذاب میکنی مرا هلاک
کن و این مرگ ز میان ایشان بردار و این دعا در بیت المقدس کرد و داود علیه السلام فرشتگان را دید که خلق را
می کشتند هم آنجا شمشیر در نیام کردند و بر آسمان رفتند داود خواست که آنجا مسجد سازد حق تعالی بدو وحی فرستاد
که تو خون ریختهٔ تو این مسجد تمام نتوانی کردن اما بعد از تو پسر تو تمام کند و او خون نریزد و خون ریختن کاری نامبارکست
شعر چو خون ریز گردد سرفراز بتخت کیانی نماند دراز **خبر لقمان حکیم** لقمان حکیم در وقت داود بود چنانک
حق تعالی فرمود قوله تعالی ولقد آتینا لقمن الحکمة چون از پیغمبری داود سال بگذشت حق تعالی لقمان را حکمت داد
او پیش داود آمدی و داود را از منفعت بسیار بود محمد جریر گوید روزی داود و لقمان با هم نشسته بودند داود
زره می ساخت و لقمان نمی دانست که بچه کار آید خواست که سؤال کند اما از روی حکمت خاموش شد چون داود
زره تمام کرد لقمان را گفت این در پوش تا بنگر که نیک آمده است یا نه بعد از آن گفت این نیک چیزیست مر حرب را لقمان
گفت الصمت حکم و قلیل فاعله خاموشی حکمتست و کم کس آنرا کار بندد و از لقمان سخنان حکمت بسیار یاد کرده اند
اما محمد جریر یاد نکرده است که مقصود او تاریخ بوده است **خبر سلیمان علیه السلام** بعد از داود سلیمان بملک نشست
و همه بنی اسرائیل برو اتفاق کردند و حق تعالی او را پادشاهی و پیغمبری داد چنانک گفت آتینا حکما و علما سلیمان در عهد
پدر پیغمبر و پادشاه بود و چون داود بحکم بنشستی حکم برو عرضه کردی چنانک فرمود قوله تعالی داود و سلیمان اذ یحکمان
و آن قصه چنانست که داود نشسته بود دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و حرث آن زرد کشته
ایشان گوسفندان بجا آوردند بشب و در کشت کردند و بخوردند داود حکم کرد گفت کشت را قیمت باید کردن
و گوسفندان قیمت باید کردن و بدان مقدار گوسفند بخداوند کشت دادن برگشت بخداوند گوسفند دادن این حکم

سلیمان عرضه کردند گفت این حکم نیکوست و پیغمبر خدا فرموده است اما حکمی دیگری توان کردن داود گفت ای پسر
چه چیزست گفت این کشت بدست خداوند گوسفند دهید تا زراعت کند تا همچنان شود که اول بود و بسیار
و گوسفندان بدو دهد تا نگاه دارد و در شیر و پشم تصرف می کند و چون بوقت رسید گوسفند باز دهد و زرع خود
بستاند تا هیچ کدام را زیان بسیار واقع نشود داود چون این بشنید شاد شد و از قول خود باز گشت و بر حکم
سلیمان کار کرد و دانست که آن حکم خدایست چنانک گفت قوله تعالی وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان
بعد از آن او را ملک داد که پیش از و کس را نداده بود چنانک گفت قوله تعالی رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی انک انت الوهاب خدای تعالی باد را مسخر او گردانید چنانک فرمود قوله تعالی فسخرنا له الریح و آدمی و
دیو را در فرمان او کرد قوله تعالی وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس و زبان مرغان او را در آموخت قوله تعالی
وعلمنا منطق الطیر و دیوان را مسخر او گردانید و ایشان را بعمارت بیت المقدس باز داشت تا ستونها از
رخام مخروط میکردند و هر بنائی که خواستی ایشان را و هر کاری که خواستی گفتی قوله تعالی یعملون له ما یشاء من محاریب
و تماثیل و جفان کالجواب و دیگها ساخته مانند کوه و غواصی در ایام او بوده است و سلیمان چون بر دیو خشم
گرفتی بفرمودی تا آن دیو را بند کردندی و سنگی بزرگ بدو نیم کردندی و آن دیو را در میان سنگ کردندی و
هر دو کنار سنگ بهم باز دوختی پیش از و کس را این نبوده است و او را عین القطر داد بعد از آن فرمود هذا
عطاؤنا دیو را مسخر کردم تا هر کرا خواهی باز داری بی آنک کسی با تو شمار کند و سلیمان بدین بزرگواری نان جو خوردی
و گفتی چون الوان طعام خوری دلت فساد کرد و عبادت نتواند کردن چنین بنده سزاوار باشد بملک هر دو
جهان و گویند سلیمان را بساطی بود بس بعظمت هر وقت که بگسترانیدی ششصد کرسی زرین و سیمین بران
نهادندی و مرغان در هوا پر یکدیگر زدندی تا آفتاب بر سلیمان و سپاه نتافتی و گویند سلیمان را هزار خانه
از آبگینه بود و زنان را در آن خانه نشاندی و او را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد سریت و باد را بفرمودی
تا آن شادروان را با آن همه خلایق برداشتی و بر هوا بردی و صد فرسنگ بر زمین سایه انداختی و چشم
خلق بدان مشغول شدی گاهی در دمشق بودی و گاهی در بیت المقدس بامداد در شهری و شبانگاه در
شهری قوله تعالی غدوها شهر ورواحها شهر و نیز فرمود ولسلیمان الریح عاصفة تجری بامره و آن پادشاه و روان او
می بردن و مردم بر بالای آن و هیچ کس را زحمت نرسیدی و گویند غزو دوست داشتی خواست که بیمن
رود که بت پرست بودند بساط راست کرد و او را بزمین حجاز گذار افتاد شادروان را فرو آورد و خانه کعبه را
طواف کرد و گفت ازینجا پیغمبری بیرون آید و دعوت کند و گورش در مدینه باشد و هیچ کس از و گرامی تر نباشد
و چون از آنجا بگذشت گذارش بر سبا بود گرمای سخت بود و مردم تشنه سلیمان خواست که آگه شود که
آب کجاست هیچ کدام ندانستند الا هدهد پس سلیمان هدهد را طلب کرد و او را در میان مرغان نیافت
گفت قوله تعالی ما لی لا اری الهدهد هدهد چه بوده است مرا که هدهد را نمی بینم او بزمین بلقیس رسیده بود و او زنی
بود در ان ناحیت پادشاه و گویند بعد از یوسف هیچ کس از و خوب روی تر نبود گویند مادرش پری بود
و پدرش از ملوک بود و این هدهد بلقیس را دید بر تخت نشسته و آن تخت هشتاد گز طول و هشتاد گز عرضش

بود و از زر سرخ و جواهر درو نشانده هدهد چون آن بدید و سلیمان او را طلب کرد مرغان او را گفتند که
سلیمان گفته است که ترا عذاب کند اگر حجتی ظاهر نیاوری هدهد پیش سلیمان آمد سلیمان گفت کجا بودی
گفت ترا چیزی آورده ام که تو آن چیز ندادی قوله تعالی انی وجدت امرأة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم سلیمان
را علیه السلام ازان عجب آمد سلیمان گفت بنگرم که راست میگوئی یا دروغ نامه بنوشت و بهدهد
داد هدهد نامهٔ سلیمان در منقار گرفته چون بسبا رسید بامداد بود بلقیس بر تخت نشسته بود هدهد
نامه در میان ایشان انداخت و خود بر درخت نشست از دور بلقیس را ازان تعجب آمد گفت این بزرگ
پادشاهیست که مرغان در فرمان وی اند بلقیس سپاه را گرد کرد و آن نامه بر ایشان خواند نوشته این بود
چنانک حق تعالی ازان حکایت کرده است **انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم** و مصطفی
فرمود که هر چیز که درو بسم الله نباشد او ابترست فرمود که کبر مکنید و مسلمان شوید و هیچ کافر کفر نیارد الا
بکبر بعد ازان مهتران را گفت شما سلیمان را می شناسید گفتند می شناسیم او ملکی بزرگست در شام
دین بنی اسرائیل دارد و بتورات کار کند و پیغمبر خداست و دیو و پری و باد و مرغ و دد همه در فرمان اوست
بلقیس گفت اگر هدیه پذیرد دانم که دنیا می خواهد و اگر هدیه قبول نکند پیغمبر و پادشاهست بلقیس رسولی
را بفرستاد و دو خشت یکی از زر و یکی از سیم او را فرستاد و حقهٔ زرین و یاقوتی سرخ در آن بلقیس
رسول را گفت از و پرس که درین حقه چیست و بپرس که بچه سوراخ کنند چون بگوید و صد غلام و
کنیزک فرستاد و گفت بگو که از یکدیگر جدا کنند و هیچ کس ایشان را از یکدیگر نشناختی بجهت آنک
یک رنگ لباس و یک شکل بودند چون رسول آن هدیها بیاورد جبرئیل علیه السلام بیامد و سلیمان را
علیه السلام ازان احوال آگاه کرد سلیمان علیه السلام بفرمود که همه بساط او خشت زر و نقره بزدند بعد
ازان رسول را بار داد چون رسول درآمد خشتها زرین و نقرین دید بران گونه او را شرم آمد که آن دو
خشت بیرون آرد سلیمان او را گفت دو خشت چنین آورده رسول مقر آمد بعد ازان سلیمان
چون هدیها بدید رسول پیغامها ادا کرد اول شیشه از آب بود گفت این آب از آسمانست یا
از زمین گفت نه از آسمان و نه از زمین این عرق اسپست و چون مردم بخورند سیراب شوند بجهت
آنکه سیر بیست تشنگی زایل کرده و دیگر عرق انسان شور باشد تشنگی آورد و گفت درین حقه پاره
یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده رسول گفت این را بچه سوراخ کنند سلیمان دیو را فرمان داد
تا پارهٔ اطلس آوردند و موری را بیاوردند و آن یاقوت را سوراخ کردند ازان غلام و کنیزک
طعام آوردند که بخورند فرمود که اول دستها بشویند در حال دست شستن مرد از زن جدا شد بعلامات
دست شستن و زنان آب بر کف دست ریزند و آستین بر نزنند سلیمان رسول را باز گردانید
و آن هدیها هیچ قبول نکرد رسول را گفت پیش من آیند و مسلمان شوید بلقیس سپاه را گرد کرد و
خواست که پیش سلیمان آید و مسلمان شود و رسم چنان بود که چون بلقیس سفری خواست که
برود آن تخت را در اندرون هفت خانه نهادی و بر هر دری قفلی بزدی و هزار مرد را پاسبان کردی

و کلید با خود داشتی چون سلیمان علیه السلام دانست که بلقیس بیک دو روزه راه آمد سلیمان علیه السلام گفت
کیست از شما که عرش بلقیس را بیارد قوله تعالی قال عفریت من الجن انا آتیک به یکی از مهتران پریان گفت
من بیاورم سلیمان گفت بچند مدت بیاوری گفت قوله تعالی قبل ان تقوم من مقامک سلیمان هر روزی مردم را
بار دادی و بمراتب بنشاندی اول آدمیان را دوم پریان را پس دیو را پس مرغ را و چاشتگاه بودی برخاستی گفت
بیاورم پیش ازانک تو برخیزی سلیمان خواست که آن فخر آدمیان را بود گفت زودتر خواهم قوله تعالی قال الذی عنده
علم من الکتاب انا آتیک به در آدمیان یکی بود نام بزرگ حق تعالی دانستی نام وی آصف بن برخیا پیش از چشم برهم
زدن آصف سر بسجود نهاد پیش تخت سلیمان و خدا را بخواند در حال آنجا تخت حاضر شد سلیمان گفت هذا من فضل
ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر این از فضل خداست با من تا مرا آزمایش کند که سپاس داری کنم یا ناسپاسی پس
سلیمان خدا را شکر کرد و دانست که حق تعالی آصف را داد اما منت بر سلیمان است نه آن علامت نبوت سلیمان
بود و این اصلی بزرگست از اصول دین که هر کرامت که حق تعالی بولی دهد از معجزات پیغمبر وی باشد چنانک در خبر
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بگیند کرامت پیغمبر ما بود صلی الله علیه و سلم و متکلمان را درین بحث بسیار است سلیمان
علیه السلام دانست که آن هم از علامت نبوت و شکر آن هم برو واجبست سلیمان علیه السلام گفت نکروا لها
عرشها یعنی عرش او ناشناخت گردانید بزیادت کردن یا نقصان کردن تا ببینم که بلقیس آنرا شناسد یا نه پس دیوان یکدیگر
تدبیر کردند و گفتند ما خود از سلیمان علیه السلام در عذاب مانده ایم و شک نیست که چون بلقیس را ببیند با عقل و حسن
البته او را زن کند و اگر او را فرزندی آید ما همیشه در عذاب او فرو مانیم باید تا این زن را بر دل وی سرد گردانیم و آن
زن را هیچ عیب نبود الا ساق پایش پر موی بود و موی سیاه بود و این نیکوتر باشد اما عجم آن را دوست ندارند سلیمان را
علیه السلام گفتند ساق پای او پر مویست دراز و زشت سلیمان علیه السلام خواست که ببیند و روایتست از پیغمبر
علیه الصلوة والسلام که اگر زنی را به بیند پیش از خواستن الفت زیاده باشد و فقها گویند اگر مرد زنی را خواهد جایز باشد
که روی و دست و ساعد و ساق را به بیند پس سلیمان بفرمود که صرحی بنا کردند از آبگینه و بفرمود که بساطی کردند از آبگینه
که بهای آن صدر شش بوده و دراز صدرش و زیر آبگینه آب و ماهی و آنچه بدان ماند روان کردند و آن آبگینه چنان لطیف
کردند که مردم پنداشتندی که آبست و در آب می باید رفتن پای برهنه کند و ساق پای او ظاهر کند بعد ازان معلوم
گردد که موی دارد یا نه چون بلقیس درآمد تخت خود دید تعجب نمود گفت کلید با منست و پاسبانان نشانده ام این تخت
نه ازان منست او را گفتند عرش تو چنین است گفت کانه هو اینست اما بحقیقت نگفت که ازان منست او را گفتند
در رو چون در رفت قوله تعالی حسبته لجة وکشفت عن ساقیها پنداشت که آبست ساقها برکشید موی داشت
نخواست که کسی دیگر او را ببیند قوله تعالی انه صرح ممرد من قواریر یعنی این عمارت از آبگینه است پیش تخت سلیمان ساخته
نه آبست ساق بپوشان پیش کرسی سلیمان آمد و مسلمان شد و گفت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان
لله رب العالمین حق تعالی مسلمانی از و قبول کرد سلیمان او را بنزدیک خود فرستاد و سپاه او را همه مسلمان گردانید
بعد ازان او را زن کرد سلیمان با موی ساق او خوش نبود آدمیان را گفت تدبیر این چیست گفتند باید ستردن که
پوست زن تنگ باشد و استره او را مجروح گرداند دیوان او را گفتند ما با حک حیلت کنیم تا موی از و برود و پوست او را

زبان ندارد و پس از آن گرمابه بنیاد کردند و پیش از آن کس نساخته بود و پیش از سلیمان علیه السلام گرمابه و بانوت
سوراخ کردن و چشمه دوی کس را نبوده است سلیمان آهک بنزدیک او فرستاد او را سخت دشوار آمد آهک
بکار داشتن از آنک هرگز ندیده بود و دست مرده و نرسیده بود و در تفاسیر آورده اند که چون آهک را بموی کندنی از آن
بدماغ او رسید گفت اگر پیغمبر خدا این حاجت دارد مرا این کار نفرماید رسول بازگشت و گفت موی درشت در دست
و زشت در چشم بلقیس گفت فرزند آدم علیه السلام چون انار است که پوستی بد دارد و لذت و مزه در اندرون دارد سلیمان
گفت راست میگویی اما هرچه در دیده نیکو ننماید در دل فرو آید و هرچه در چشم نیکو نیاید در دل فرو نیاید سلیمان لطف
می کرد تا بلقیس را بجام فرستاد و آن آهک بکار برد فتاده گویند او را پسری آمد نام او داود را خلیفه گردانید و عبد الله
عباس گوید که پیغمبر را علیه الصلوة والسلام نه زن بود و با ایشان نوبت داشتی و در وقت بودی که همه گرد کردی
و قرآن آموختی و پیغمبر قرآن جمع کرده بود و بحفصه داده بود و حفصه دختر عمر بود و چون عثمان بخلافت بنشست آن
نسخه از وی بخواست و نسخه برگرفت و در میان خلق فراخ شد و این نسخه قرآن که در دست خلق است نسخه عثمان است
ابن عباس گوید خرد بودم و زنان پیغمبر از من پنهان نشدندی یک روز در رفتم همه زنان در خدمت او نشسته بودند
و ایشان را علم می آموخت من در میان ایشان بودم حکایت بلقیس میکرد چون بدینجا رسید که سلیمان با او لطف
می کرد تا آهک بکار برد فرمود که اگر برادرم چندین سختی نکردی روا بود که موی سیاه بر ساق سپید خوبتر باشد
و این از بهر آن فرمود که طبع عرب برخلاف عجم است و سلیمان عجمی بود از فرزندان اسحق و عجم زنان را با موی دوستتر
دارند و از رنگها سپیدی که بسرخی زند دوستتر دارند و در عرب سپیدی که بازردی زند دوستتر دارند همچون رنگ
مروارید و ذو الرمه گفته است **شعر** کلاء فی برج صفراء فی نعج کانها فضة قد مسها ذهب و امرؤ القیس نیز گفته است
شعر کبکر المقاناة البیاض بصفرة عبد الله عباس گفت عایشه در میان نشسته بود و از همه زنان بسال خردتر بود
و در نه سالگی او را بخانه آورده بود و انس روایت کند که بازیچه کودکان با خود آورده بود عایشه گفت یا رسول الله
ساقهای بلقیس از ساقهای من نیکوتر پیغامبر تبسم کرد و گفت ساقهای تو در بهشت از وی نیکوتر باشد عایشه شاد شد
بنگر حسن معاشرت پیغمبر با زنان از پیغمبر این اخلاق باید آموخت که بچه لطف با عیال معاشرت می کرد **قصه سلیمان علیه**
با شیطان سلیمان را خبر آمد که در میان دریا جزیره ایست و ملکی بزرگ دارد و بت پرستد و او مال بسیار دارد سلیمان
قصد او کرد با دو بساط او را با لشکر برگرفت و بدریا رفت و با او حرب کرد و او را بکشت و اهل ملک او را همه مسلمان
گردانید و او را دختری بود که چشم سلیمان از وی بهتر ندیده بود او را بخواست و با طایفه او بموضع خود برد و آن دختر بجهت
پدر همه روز گریستی و هر وقت که سلیمان علیه السلام در پیش او رفتی او را غمناک یافتی و گریان تا سالی برین برآمد
و آواز گریستن نیاسود سلیمان از آن معنی دلتنگ شد شیاطین را بخواند و با ایشان مشورت کرد گفتند ما این اندوه
از دل او برداریم یک صورت ساختند از سنگ همچون پدرش پیش کنند این در پیش او نهادند و نظر کند و آرزو پدر از دل او برخیزد
و گویند آن زن از سلیمان درخواست که دیو را بگو که صورت پدرم بسازند چون آن صورت ترتیب کردند پیش زن بردند
چون نظر کرد مانند پدر یافت شاد شد و او را بر تخت نشاند و جامهای پدر در و پوشانید میان او و پدر هیچ تفاوت نبود الا
سخن نگفتی و آن زن هر روز در پیش پدر رفتی و او را سجده کردی بامداد و شبانگاه بدان سبب که پدر او را عزیز داشته

بود و جز او فرزند نداشت پس بدان صورت قرار گرفت و دلش خوش شد و خود و کنیزکان او را سجده کردندی سلیمان را
با او خوش بود اما ندانست که او آن صورت را می پرستد چون چهل شبانروز برآمد و بت را در خانه او می پرستیدند و کسی
آگه نبود الا آصف بن برخیا و او دوست سلیمان بود علیه السلام و از آدمیان بسلیمان از و نزدیکتر نبود و نام بزرگ
حق تعالی دانست و هیچ زن از زنان سلیمان علیه از و پنهان نشدندی و سلیمان مردی با هیبت بود کس پیش او سخن
نیارستی گفتن روزی آصف او را گفت ای رسول خدا من پیر و ضعیف شدم و کار من بآخر رسید مرا دستوری ده تا
خلق را گرد کنم و صفت پیغمبران با ایشان بگویم تا بعد از من مردم مرا یاد کنند سلیمان اجابت کرد همه خلق گرد شدند
آصف در میان ایشان بایستاد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و پیغمبران را جدا جدا ذکر کرد و افعال ایشان
بگفت چون بسلیمان رسید گفت سلیمان نیکو بود در کودکی و خردمند و پرهیزگار بود سلیمان او را بخواند و گفت
چون بود مرا بکودکی ستودی و در من چه عیب است که مرا همه در کودکی ستایش کردی گفت در سرای تو عیالان
تو بت پرستند چهل شبانروز است و تو بجهت زن خاموش شده سلیمان گفت انا لله دانستم که ترا چیزی پیش
آمده است که چنان گفتی سلیمان برخاست و در خانه رفت و آن صورت را بشکست و آن زنان را عقوبت
کرد و دانست که آن از وی خطا بود و بتوبه مشغول شد و یک دست جامه از دست دوشیزه کودک نارسیده
بخواست و در پوشید و غسل کرد و در خانه تنها رفت و روی در خاک می مالید و می گفت یارب نعمت تو بر آل
داود نه چنانست که در خانه او بت پرستند با چرا ترا پرستند سلیمان علیه السلام گفت یارب تو دانی که ندانستم
و عمدا نکردم و این صورت از بهر آن ساختم که او را پرستند و تا شب می گریست و استغفار می کرد چون روز
شد سلیمان را علیه السلام انگشتری در انگشت بود و نام بزرگ حق تعالی بر آن نوشته و ملک داری او در آن بود
و خلق او را بدان فرمان بردندی و از جمله زنان و فرزندان وی زنی بوده جراده نام او امین بود بر انگشتری چون
بمتوضا رفتی یا با زنی صحبت کردی انگشتری بجراده سپردی تا نگاه داشتی روزی در متوضا رفت انگشتری او را
داد دیوی صخر نام خویشتن را بصورت سلیمان کرد و انگشتری از جراده بستد پنداشت که سلیمانست انگشتری
بدو داد صخر انگشتری در انگشت کرد همه خلق فرمان بردار او شدند برفت و بر کرسی سلیمان نشست آدمی و پری
و دیو و مرغ پیش او بایستادند و کس ندانست که او سلیمان نیست سلیمان از متوضا بیرون آمد از و انگشتری
خواست جراده گفت تو سلیمان نیستی سلیمان انگشتری بستد و بر تخت نشسته است تو دیوی خود را بصورت سلیمان
مینمایی و دروغ میگویی سلیمان علیه السلام در پیش هر زن که رفت خویشتن را از و بازکشیدند و با او سپرد و گفتند
او دیو است و خود را بصورت سلیمان بیرون آورده است تا با زنان او جمع شود سلیمان علیه السلام بیرون آمد و بجای
هر که رفت از خدمتکاران او در وی ننگریدند و دشنام می دادند و می گفتند سلیمان علیه بر تخت نشسته است سلیمان
متحیر در شهر می گشت گرسنه و بهر موضع که رفتی و گفتی من سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون آمد و بر لب دریا رفت
آنجا صیادان بودند از ایشان ماهی خواست و گفت من سلیمانم یک چوب بر سر او زدند و سرش بشکستند پیش
قومی دیگر رفت از صیادان و نگفت که من سلیمانم و از بهر ایشان حمالی میکرد تا شبانگاه او را دو ماهی دادند در شهر
آمد و یکی را بداد و نان بستد و یکی را بریان کرد و بخورد و همچنین ایشان را مزدوری میکرد چهل روز درین محنت بماند چون

چهل شبانروز بگذشت حق تعالی بر وی بخشود و ملک بوی بازداد و آن بر جای سلیمان چون حکم کردی موافق توریت
نبودی و علما گرد کرسی نشسته بودندی دانستند که حکم مخالف توریت است اما هیچ نمی یارستند گفتن از هیبت
سلیمان و ندانستند که سلیمان علیه السلام نیست آدمیان ندانستند که او سلیمان نیست اما دیو می دانست و
شادی میکردند و شب با او جمع می شدند و او را گفتند علی کل حال این ملک بر تو باقی نماند و این آدمیان آخر الامر
شوند باری تا ملک داری کاری کن که فردا ما را از آن شادی باشد گفت چه می باید کردن گفتند این جادویی بیکبار
برخاسته است و بجهت توریت و زبور باطل شد همه را دیگر بار می باید نوشتن و جمع کردن پایه کرسی سلیمان از
زر بود آن را بشکافتند و کتب جادویی و کفریات در آنجا نهادند و هر چهار پایه دیگر بار راست کردند و کس آنرا
ندانست جز دیو چون سلیمان علیه السلام باز بملک آمد و بر تخت نشست از آن حال آگاه نبود تا بمرد دیوان آن را
بشکافتند و پیش مردمان کتب جادویی بیرون آوردند و مردم را گفتند این کتاب از آسمان بسلیمان فرو آمد بود
و این ملک حق تعالی او را بدین داده بود و خلق را آن جادویی آموختند تا از دین دست باز داشتند و کفر و سحر
اختیار کردند و حق تعالی فرموده است ذکر ایشان در قرآن قوله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان
و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و از آن سحر بعضی در دست بنی اسرائیل مانده است و همه
جادویی از آنست که درین وقت دارند چون چهل شبانروز برآمد آدمیان تنگدل شدند و آدمیان را از میان
کار و تدبیر بیرون کرده بودند همه پیش آصف گرد شدند و گفتند ما را در دل می آید که این مردم نه سلیمانست آصف
نیز گفت مرا همین در دل می آید اما صبر کنید تا در پیش زنان در شوم و ازین احوال بپرسم و از مادرش نیز بپرسم
و هر روز بامداد سلیمان علیه السلام در پیش مادر رفتی بعد از آن بر کرسی نشستی و در تفاسیر آورده اند که
سلیمان را علیه الصلوة والسلام هزار زن بود و سیصد آزاد و هفتصد سریت آصف در پیش مادر سلیمان و
زنانش رفت و خبر سلیمان پرسید ایشان گفتند ما از و خبر نداریم و چهل روزست که پیش ما نیامد حق تعالی
دیوان را بهمه ممالک مسلط کردانیده بود الا بر زنان که ایشان را نگاه داشت آصف بیرون آمد و آن حال با
آدمیان بگفت آدمیان را روشن شد که آن سلیمان نیست بعد از آن گفتند این دیوست و خود را بصورت سلیمان
بیرون آورده است تدبیر آنست که پیش او توریت برخوانیم که دیو با کتاب حق تعالی صبر نتواند کردن آصف و همه
کتاب خوانان در گرد کرسی او جمع شدند و توریت بآوازی بلندی خواندند دیو صبر نتوانست کردن ناگاه از کرسی
ناپدید شد ایشان را درست شد که دیو بوده است طلب سلیمان کردند ندانستند که کجا رفته است و ندانستند که
زنده است یا مرده متحیر بماندند و آن دیو انگشتری بهیچ کس نتوانست سپردن و در دریا انداخت و خود در قعر دریا
پنهان شد حق تعالی ماهی را فرمان داد تا انگشتری را فرو برد فرشته را بفرستاد تا در دام انداخت شبانگاه
صیاد دو ماهی مزد بسلیمان علیه السلام داد یکی را انگشتری در شکم بود او را شکم بشکافت که بخورد انگشتری
بیافت چون در انگشت کرد همه خلق فرمان بردار او شدند در حال بازگشت و در ملک بنشست آن دیو را طلب کرد
نیافت دیوان را گفت او را از شما طلب دارم گفتند او در قعر دریاست و دست ما بدو نرسد آخر الامر بکنار آن دریا
که در آنجا بود پیش سلیمان تعزیت داشتند آن دیو از شادی بیرون آمد و در میان دیوان آمد او را بگرفتند و پیش سلیمان

بردند سلیمان بفرمود که او را در میان سنگ و آهن دربند کردند و در قعر دریا انداختند تا روز قیامت آنجا مانده
است مترجم این کتاب گوید این سخن درست نیست که دیو خود را بصورت سلیمان بیرون آورد و بر کرسی او
حکم کرد که راست نباشد که دیو خود را بصورت پیغمبران گرداند و حکم کند چنین گویند که سلیمان شبی از شبها نیت کرد
و گفت امشب با هزار زن جمع شوم و از هر زنی مرا پسری آید پسران بزرگ شوند و بحرب کافران روند و هر پسری هزار
کافر را بکشد از همه پیغمبران که این فضیلت نداند بود چون عجب آورد حق تعالی او را ابتلا کردانید و از یک زن مر با
نام او را پسری آمد هفت اندام او درست نبود چون از مادر جدا شد جبرئیل علیه السلام او را بر کنار تخت سلیمان
بنهاد حق تعالی وحی کرد بسلیمان علیه السلام که اضافت کار با خود کردی و از ما ندیدی و کبر آوردی آنک فرزند تو
کرسی تو نهاده است سلیمان فرا رسید چه دید دید بر کنار کرسی نهاده بی دست و پای و کر و گنگ و کور سلیمان
علیه السلام از حق تعالی بترسید و چهل شبانروز زاری کرد تا حق تعالی توبه او قبول کرد و ملک بوی باز داد
و آن جسد چهل شبانروز بزیست بعد از آن بمرد و سلیمان علیه السلام پس از آن بیست سال دیگر در ملک
بماند و در اخبار و تفاسیر است که ملک او چهل سال بوده است بعد از بیست سال او را این واقعه افتاد و گویند
اصحاب تفسیر که بعد از استغفار گفت قوله تعالی رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب
فسخرنا له الریح تجری بامره از اول ملک تا آخر باد و دیو در فرمان او بودند والله اعلم **خبر وفات سلیمان**
بن داود علیهما السلام والتحیة والرضوان چون چهل سال از ملک سلیمان بگذشت و دیوان مسخر وی بودند
و مسجد بیت المقدس تمام شد و در آخر عمر آن بودی که یک ماه و دو ماه در مسجد بیت المقدس رفتی و بیرون
نیامدی و بطاعت مشغول بودی و یک روز و دو روز در یک رکعت بسر بردی و هیچ آفریده از آدمیان و
پریان پیش او نیارستی رفتن و هر دیو که نزدیک او رفتی آتش در آمدی و او را بسوختی و در محراب او هر روز درختی
برآمدی که سلیمان هرگز ندیده بودی سلیمان از و پرسیدی که ترا چه خوانند و بچه کار آیی و در سخن آمدی و نام و
خاصیت خود بگفتی سلیمان بفرمودی تا آنرا برکندندی و جایی دیگر بنهادندی و بگفتی تا در کتب بنوشتندی یک
روز سلیمان علیه السلام در محراب بود درختی از و پرسید که ترا چه خوانند گفت خرنوب گفت بچه کار آیی گفت خراب
کردن این مسجد را سلیمان گفت که این مسجد را کس خراب نتواند کردن تا من زنده ام اما دانست که آن درخت او را
آگاهی از مرگ داد آن درخت را ببرید و از و عصا ساخت چون نماز کردی در دست گرفتی و تکیه بر آن کردی سلیمان
علیه السلام دانست که مسجد هنوز مانده است که تمام شود و اگر او در آن وقت بمیرد دیوان دست از کار باز دارند
سلیمان علیه دعا کرد که یارب مرگ من بر دیوان و آدمیان پوشیده گردان تا این مسجد تمام بشود حق تعالی اجابت
کرد بدو مصلحت یکی آنکه پری آدمی را گفتی که ما غیب می دانیم و چون در اندرون کسی رویم از آدمیان بر زبان او
خلق را آگاه کردانیم حق تعالی خواست که دروغ ایشان ظاهر گرداند و دوم از بهر آنکه مسجد تمام شود و دیوان و پریان
را هنوز کار یک ساله بود چون سلیمان را عمر بآخر رسید در نماز ایستاده بود عصا در دست و بر وی تکیه کرده حق
تعالی ملک الموت را بقبض روح او فرستاد و او هم در آن حال ایستاده بماند یکسال و هر جنی که بیامدی او را
از دور ایستاده دیدی ندانستی که مرده است و روز و شب در مسجد کار می کردند و از کوه سنگ می آوردند و مسجد

می‌ساختند تا تمام شد حق تعالی جانوری هست که در چوب افتد بفرستاد که در عصا سلیمان افتاد و هر روز پاره‌ای می‌خورد
تا سیصد و شصت روز تمام شد سلیمان بیفتاد چنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی ما دلّهم علی موته الّا دابّة الارض
تأکل منسأته یعنی ایشان را از مرگ سلیمان هیچ چیز دلیل نبود الّا آنک بیفتاد بجهت خورده شدن عصا قوله تعالی
فلمّا خرّ تبیّنت الجنّ چون سلیمان بیفتاد ایشان را معلوم شد که سلیمان علیه السلام مرده است لو کانوا یعلمون
الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین اگر ایشان غیب دانستندی دران عذاب نماندندی بعد از مرگ سلیمان
و دانستندی که سلیمان مرده است علماء ایشان که بیامدند و آن جانور را دیدند که چوب می‌خورد همچنان یک روز
از دست باز داشتند که می‌خورد بدان معلوم کردند که یک سال خورده است و معین شد که سلیمان یک
سال است که مرده است و گویند هر جا که این مورچه در چوب افتد و خورد دیوان از بهر او آب و گل بر وی برند بشکر
آنک ایشان را ازان بلا خلاص داد **حکایت مور و سلیمان علیه السلام** این حکایت مختصر یاد کرده است
با قصه خیل و من این هر دو را یاد کنم حق تعالی باد را صاحب خبر سلیمان گردانیده بود تا یک ماهه راه سخن بگوش
او رسانیدی یک روز بر بساط بر وادی النمل گذشت قوله تعالی قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
لا یحطمنّکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون مورچه با دیگران گفت در خانه روی که سلیمان و لشکر او می‌آیند
تا سپاه ما را در زیر پای نیارند و از سلیمان هیچ رنج بکسی نرسیدی و اگر بدانداز جایی دیگر برود این سخن بگوش
سلیمان رسید و بخندید قوله تعالی فتبسّم ضاحکاً من قولها از خرّمی نعمتی که حق تعالی او را داده بود بخندید و لگام
اسب نگاه داشت با همه لشکر تا مورچگان در خانها رفتند بعد ازان سلیمان گفت علیه السلام قوله تعالی
ربّ اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علیّ و علی والدیّ و ان اعمل صالحاً ترضیه و ادخلنی فی عبادک الصالحین
گفت یا رب مرا توفیق ده تا نعمت شکر کنم و کارها نیک کنم و معنی آنست که شکر گفتن بزبان تمام نباشد
تا عمل صالح نباشد پس چون تو بزبان الحمد لله گویی و دیگر دل معصیت کنی آن بی ترجمت باشد و حکما گویند شکر
از سه گونه است یکی بزبان دوم بفعل باندام و سیم معرفت بدل و جان و بدین هر سه شکر تمام شود و حق تعالی
هر سه یاد کرده است قل الحمد لله الذی لم یتخذ ولداً و دیگر قل الحمد لله الذی و سلام علی عباده الذین اصطفی و
دیگر فرمود اعملوا آل داود شکراً **ذکر اخبار خیل** اما اخبار الخیل چنانست که خدای عزّ و جلّ فرموده است
در قصه سلیمان علیه السلام که او دو چیز دوست داشتی یکی اسب و یکی سلاح از بهر آنک دشمنان خدای
ما بدین دو چیز هلاک می‌توان کردن و گویند در توریت نماز دیگر گرامی‌تر از نماز پیشین بودی همچنانک در مسلمان
صلوة الوسطی نماز دیگر است سلیمان روزی ایستاده بود و اسپان چند از سبا آورده بودند و عرض
همی کردند و نماز دیگر از وقت بگذشت و آن بمیراث از پدر بدو رسیده بود چون بقصد اسب عرض کردند آفتاب
فرو شد سلیمان علیه الصلوة و السلام دلتنگ شد و خود را ملامت کرد و گفت قوله تعالی انّی احببت حبّ الخیر
عن ذکر ربّی حتی توارت بالحجاب یعنی حبّ المال ... ترک خدای مالا و ذکر ربی ای الصلوة توارت
بالحجاب ای الشمس سلیمان با خود عتاب کرد و گفت خدای تعالی دوستی مال در دل انداخت تا نماز از
خاطر من برفت و آفتاب فرو شد قوله تعالی ردّوها علیّ فطفق مسحاً بالسّوق و الاعناق گفت ای من اسبان را

باز گردانید و همه را گردن بزد اما تفسیر این معنی را پسندیده‌اند و می‌گویند انک کسی این تفسیر کرده است ندانسته است
اگر سلیمان را سهوا فتاد اسپان چه گناه کرده‌اند با وجود آنک چهارپایان را رنجانیدن و بار گران بران نهادن
روا نباشد و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که چهارپای ما آزرم نگاه دارید که ایشان را ماندگی نباشد
چنانک شمارا پس کشتن برین نوع جایز نباشد اما محمد حنیفه روایت کرده است از امیر المومنین علی کرم الله
وجهه که معنی ردّوها علیّ گفت اسپان را جدا کرد از بهر غازیان و بر ساق کرد ایشان داغ کرد و از بهر خود
هیچ رها نکرد تا آن کفارة گناه ... باشد و روایت کند مجاهد از ابن عباس که در مصحف عبد الله مسعود چنین است
ردّوها علیّ سواقها و اعناقها للسبیل بتوبة و در اخبار آمده است که بعد از سلیمان ملوک عجم قوت گرفتند
و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل ازان رجیعم بود پسر سلیمان علیه السلام و پیغمبر بود اما دیو و پری و مرغان در حکم
نبودند اکنون حدیث ملوک عجم کرده شود در عهد سلیمان و بعد ازان قصه رجیعم یاد کرده آید **ذکر ملوک عجم**
ملک عجم در وقت داود و پیش از داود پیغمبر علیه السلام ازان کیقباد بود و در عهد سلیمان ازان پسرش
کیکاوس بود و همه ملک عجم او داشت و حد مشرق و ترکستان افراسیاب داشت و ناحیت حجاز و سبا
و یمن و حد عرب ازان سلیمان بود و کیکاوس از سلیمان التماس کرد که شهرها از بهر او بکنند سلیمان
علیه السلام دیوان را کار فرمان بردار او گردانید و تختگاه کیکاوس در بلخ بود و میان او و میان ترک جیحون بود
و رستم دستان اسفهسالار و میر لشکر بود و او مردی بزرگ و نامدار بود چنانک در همه جهان مثل او نبود
و مهتری سیستان ازان او بود کیکاوس را پسری آمد نام او سیاوش که در روی زمین از و خوبتر نبود
کیکاوس او را برستم داد و گفت او را بسیستان بر و او را بپرور و رستم او را آنجا برد و تربیت کرد و ادبها
و هنرها بوی آموخت و چون بیست ساله شد او را باز نزد پدر آورد چون کیکاوس او را بدید با آن همه
آداب و فرهنگ و خوبی او را خوش آمد زن کیکاوس دختر افراسیاب بود ملک ترک و افراسیاب دختری
بوی فرستاده بود اما مال و جهاز گفته بود که در عقب بفرستد و یکسال بر آمد و هیچ نفرستاد چون سیاوش
ببلخ آمد روزی جامه پادشاهانه پوشیده بود بسلام مادر رفت دختر افراسیاب که زن پدرش بود برو
عاشق شد او را بخود دعوت کرد سیاوش فرمان او نبرد و گفت با پدر خیانت نکنم آن زن حیلت کرد و بر
او دروغ نهاد پدر خواست که او را بکشد کیکاوس سپاه بیرون کرده بود که بجانب افراسیاب فرستد که
مال دختر نفرستد الّا با او حرب کند سیاوش رستم را پیش پدر فرستاد تا اسفهسالاری لشکر بدو دهد
تا با افراسیاب حرب کند پدر او را بفرستاد و گفت اگر حرب کند حرب کن و اگر مال دهد بستان سیاوش
لشکر کشید و بولایت افراسیاب آمد و سرهنگی از پیش بفرستاد با او صلح کرد و نامه نوشت پیش پدر
که با و صلح مکن سیاوش گفت من بی وفایی نتوانم و نقض عهد کردن نیارست پیش پدر شد همان سرهنگ را
در میان داشت و از افراسیاب زنهار خواست بر آنک پیش افراسیاب رود و او را خدمت کند و او ...
او را نیکو دارد افراسیاب اجابت کرد سیاوش با خاصگان پیش او رفت و آن لشکر همه باز پیش کیکاوس
آمدند افراسیاب سیاوش را نیکو می‌داشت و دختر خود بدو داد پس چون افراسیاب داب سوار ...

و چابکی و دلاوری او بدید از و بترسید و سرهنگان بدی او می‌کنند و او را می‌ترسانیدند تا آخر پس که بدی بکنند
افراسیاب طشتی بفرمود نهادن و سرش دران طشت ببرید و این دختر افراسیاب که زن سیاوش بود
آبستن بود او را دارو داد تا کودک بیندازد و آن سرهنگ که میان ایشان صلح انداخته بود یکی را فیروز نام بود بیامد
و افراسیاب را ملامت کرد و گفت ملک زاده امد و ترا خدمت کرد چه گناه کرده بود که او را کشتی چون کیکاوس
و رستم او را طلب کنند ترا و ما را ازان ... رسد و قصد زمین توران کنند چون او را کشتی باری این دختر را بمن ده
تا اگر فرزندی آرد او را بکیکاوس و رستم ... شود افراسیاب دختر بفیروز داد فیروز او را نگاه
می‌داشت ازو پسری آورد مانند پدر فیروز دلتنگ شد بدان سبب که پدرش شرط کرده بود که چون او بار نهد
او را بکشد فیروز آن پسر را کیخسرو نام کرد افراسیاب را ازان آگاه نکرد و پنهان می‌داشت تا بجای مردان
رسید چون خبر بکاوس رسید که سیاوش را کشتند با همه ایرانیان در ماتم نشست و یکی را پنهان بفرستاد
که خبر باز آورد و او اسفهسالاری بزرگ بود نام او گودرز او بترکستان رفت و کس او را نشناخت یکسال
آنجا بود پسر سیاوش بدانست و حیلت کرد تا او را بدید او را گفت بیا تا ترا پیش پدرم کیکاوس پادشاه
ازو بزرگتر نیست پس کیخسرو را با مادر بنزدیک کیکاوس برد کیکاوس رستم را با طوس بترکستان فرستاد
تا با افراسیاب حرب کنند و خون سیاوش باز خواهند و داد از افراسیاب بستانند رستم و طوس با لشکر
بترکستان رفتند و با افراسیاب حرب کردند و او را هزیمت کردند و بسیار ازیشان بکشتند و ترکستان
غارت کردند و اسیر بسیار پیش کیکاوس آوردند پس کیکاوس پیش سلیمان علیه السلام کس فرستاد
و ازو درخواست که تا دیوان را در فرمان او کند سلیمان علیه السلام اجابت کرد کیکاوس ایشان را فرمود
تا شهری بنا کردند درازی هفت فرسنگ و آنرا کی گرد نام نهاد پس بفرمود که تا گرد بر گرد شهرستان باروی
روئین بساختند و یکی برنجین و سیم از سیم و چهارم از زر و هرچه در خزانه داشت همه در آنجا نهاد و دیوان را نگهبان
گردانید پس حق تعالی ملائکه را بفرستاد تا آن شهر همه ویران کردند و دیوان آنرا نگاه نتوانستند داشتن
پس کیکاوس بر دیو خشم گرفت و مهتران ایشان را بکشت و کیکاوس هر کجا حرب کردی فیروز آمدی و ظفر
یافتی چون آن شهرستان ویران شد گفت مرا ... تا آسمان و ستارگان ببینم طلسمی ساخت و با جمعی باره بر
بالا رفتند آن طائفه که با او مردند همه بمردند الّا کیکاوس بماند بعد ازان سپاه بر داشت و قصد یمن کرد و ملک
یمن مفلوج بود و او را ... قحطان نام بود با کیکاوس حرب کرد و او را هزیمت کرد و کیکاوس را با سپاه بسیار
اسیر کرد و بیمن آورد و در چاه محبوس گردانید خبر برستم رسید لشکر گرد کرد و بیمن آمد و با ملک حرب کرد و پیغام
بکیکاوس فرستاد و گفت میترسم که ایشان را هزیمت کنم مبادا که ترا بکشند کیکاوس جواب داد که هرچه توانی
کردن بکن و از حال من مترس حرب کرد و مهتر یمن را از یمن بیرون کرد و خلق بسیار اسیر گردانید مهتر یمن صلح خواست
بدان شرط که کیکاوس را خلاص دهد و او دست از اسیران باز دارد و رستم باز گردد همچنان کردند و هر کسی بموضع
خود باز گشتند و کاوس بعد ازان پنجاه سال بزیست بعد ازان بمرد و رسم نبود که مردم در عزا جامه سیاه کنند یا کبود
ازان وقت که افراسیاب سیاوش را بکشت مردم جامه سیاه و کبود کردند و ... و خروش و زاری کردند

کیخسرو

و این رسم ازان وقت باز مانده است **خبر کیخسرو والملک** چون کیخسرو بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد
و همه سپاه را گرد کرد و خطبه خواند و سپاه را آگاه کرد که من بخون سیاوش پدرم از افراسیاب بخواهم ملوک
و اسفهسالاران خراسان را بخواند و سی هزار مرد گرد کرد و مردی از سرهنگان کیکاوس که نام او طوس بود
بر ایشان مهتر گردانید و ایشان بحرب افراسیاب فرستاد و گفت با وی حرب کنید و کین پدرم ازو بخواهید
و این سیاوش پسر کیکاوس را پیش از کیخسرو پسری بود و او را وصیت کرده بود که شهرهای ترکستان ویران
کنی و مهتران ایشان را بکشی تا با افراسیاب رسی بعد ازان با او حرب کنی اما چون بشهر فرود رسید ...
و شهر او خراب مکنید که او برادر منست طوس لشکر کشید و بجانب ترکستان رفت چون بدان شهر فرود رسید
فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت تو برادر منی و کیخسرو فرموده است که بجای تو نیکویی کنم باز گرد و این
پادشاهی ترا باد من در گذرم فرود باز نگشت و طوس حرب کرد و فرود با سپاه بقتل آمدند خبر بکیخسرو رسید
که طوس برادرت را با سپاه بکشت کیخسرو را خشم آمد نامه نوشت بعم خود پسر کیکاوس و اسفهسالاری
او را داد گفت طوس را بند کرده بسوی من فرست و تو با سپاه برو و با افراسیاب حرب کن طوس را
بند کرد و بفرستاد و خود روانه شد چون خبر بافراسیاب رسید سپاه گرد کرد و آن سرهنگ که نام او
فیروز بود و کیخسرو را پرورده بود بر ایشان مهتر گردانید بود و در عجم مردی بود نام او گودرز که کیخسرو و مادر
او را از ترکستان آورده بود کیخسرو او را بزرگ داشتی و هفتاد پسر و نبیره داشت و عم زادگان و
و پسران فرستاده بود چون عم کیخسرو سپاه کشید و حرب کردند گودرز با سپاه خود در پیش رفت
و حربی سخت کرد ترکان ظفر یافتند برادر کیخسرو علم بگردانید و بهزیمت رفت ترکان چیره شدند و سپاه
عجم بسیار بکشتند و درماند و هفت پسر او را بکشتند و از خویشان وی هفتاد تن کشته شد و گودرز
خود را بمردی بیرون انداخت تا عم کیخسرو ازان تافته شد و چند روز شراب و طعام نخورد بعد ازان
برادر پدر را پیش خواند و او را ملامت کرد و گفت این ازان بود که تو فرمان مرا دست باز داشتی
هر وقت که اسفهسالار دست از فرمان بملک بدارد و هلاک شود و گودرز از عم کیخسرو شکایت
کرد که او علم بگردانید کیخسرو گودرز را تعزیت داد و او را گفت حق تو بر من واجبست سپاه و خزاین من
تراست برو و حرب کن و خون فرزندان بخواه گودرز شاد شد و آفرین کرد و گفت شاهی و فرمان ترا است
از افراسیاب کینه کشم و خون فرزندان باز خواهیم بدولت شما چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه گرد کرد
و گفت چاره نیست از کینه خواستن و مهتران لشکر ... بروی گرد شدند کیخسرو با گودرز و سپاه روانه
شد چون بنزدیک افراسیاب رسید ایشان نیز سپاه بیرون آوردند و نزدیک یکدیگر فرو آمدند کیخسرو
گفت تدبیر آنست که ما با سپاه در ترکستان رویم و لشکرها را بخش کنیم و راه بر ترکان بگیریم بعد ازان
جمله سپاه را بیرون کرد و گودرز را بر ایشان اسفهسالار گردانید و علم بزرگ که آنرا درفش کاویان نام بود
بدو داد و هرگز هیچ پادشاه آن علم را از خود جدا نکرده بود و از طرف دیگر عم خود را بفرستاد و میلاد نامی را
از طرف دیگر بفرستاد و عیسی بن نهروان را از حدی دیگر بفرستاد که با سپاه در ترکستان رود و سیاوش را

دایه بود از اهل بیتی بزرگ و گفته بود که خون سیاوش را طلب کنم درین حال با جماعت خود پیش کیخسرو آمد
و آن زن با لشکر جدا فرو می آمدند آن زن از کیخسرو سپاه خواست او را سپاه داد و از موضعی دیگر
روی ترکستان نهادند کیخسرو با سپاه بسیار در موضعی فرود آمد و چشم بدان جا کرده می داشت تا از هر
جانب که بود خواهند بزنند چون خبر با فراسیاب رسید که کیخسرو چنین کرده است افراسیاب در جای
بنشست و لشکر بسیار گرد کرد و فروز که سیاوش را پرورده بود بر ایشان اسپهسالار کردانید و چهار برادر
با وی بفرستاد و همه را در حکم او کرد و چندان سپاه بفرستاد که عدد آن کس ندانست و گفتند ازین سپاه که کیخسرو
فرستاده سپاهی بزرگتر گودرز راست و او اسپهسالار بزرگ و درفش کاویان او دارد تو قصد او کن چون او را
کشتی از دیگران هیچ اندیشه نیست فروز با برادران افراسیاب و هفت برادر پسر خود روی سوی گودرز نهاد
چون خبر بکیخسرو رسید که سپاهی بزرگ قصد گودرز دارد و مهتر ایشان فروز است کیخسرو را اندوه آمد و نخواست
که او در حرب کشته شود رسولی پیش فروز فرستاد و گفت ترا بر من حقست و مرا پرورده و بجای من نیکوی بسیار
کرده و بجای پدر من نیز سیاوش باز کرد و بحرب سپاه من میای که اگر من ظفر یابم حق تو بگذارم فروز بر رسول
کیخسرو نگاه نکرد و افراسیاب او را از برادران دوستر داشتی و بعد از خود بپادشاهی او را نامزد کرده بود
فروز لشکر کشید و با گودرز حرب کرد فروز کشته شد و سپاه بهزیمت شدند و هفت برادر فروز و برادران افراسیاب
کشته شدند و آن برادر که سیاوش را کشته بود اسیر گشت گودرز سه روز قتل کرد و روز چهارم باز گردید پانصد
و شصت هزار مردم کشته بود و سی هزار اسیر کرده و چندان مال یافته که مقدار آن کس ندانست جز خدای تعالی
لشکر بر گرفت و روی سوی کیخسرو نهاد گودرز لشکر را گفت هر سرهنگی علم خود جدا بر پا کنند و کشتگان زیر
علم بیفکنید و اسیران جمع کردانید تا چون کیخسرو نزدیک رسید بلشکرگاه بر علمهای گذشت چون بعلم
گودرز رسید فروز را دید کشته و آنجا افکنده کیخسرو را دل بر وی بسوخت حقها او با یاد آمدش فرو آمد و بر سر
او بوسه داد و آب از چشم روان کرد و گفت ای مرد بزرگوار و ای کوه بلند که همه کس را از تو منفعت
بودی و ای درخت برومند که هر کس را دست بتو رسیدی نه ترا پیغام فرستادم که با این سپاه حرب مکن
و خود را پیش افراسیاب سپر مساز ای راست گوی وفادار بکرا افراسیاب فریفته شدی و خود را هلاک
کردی دریغ علم و فهم تو دریغ خوی خوش و امانت و وفاداری تو از این انواع میگفت و می گریست بعد از آن
بعلم بیژن گودرز رسید برادر افراسیاب را دید برخوان که سیاوش را کشته بود کیخسرو سر بر زمین نهاد و خدای را
شکر کرد و گفت ای بدبخت شوم تو سیاوش را کشته و صورت دلبند او را تباه کرده و جامه از تن او توکشیده و
این فتنه در جهان انداخته از وی نیکوی او شرم نداشتی و بر جوانی او نبخشودی و از سپاه عجم نترسیدی سپاس
خدای را که ترا گرفتار کرد چون از آن درگذشت گودرز را دید و با او لشکر بسیار گفت رنج تو ضایع نگذاریم گودرز
گفت ای ملک غم تو درین حرب رنج بسیار کشید کیخسرو شاد شد بر هر علمی جدا جدا بگذشت چون فرو آمد برخوان
که پدر او کشته بود بیاوردند و گودرز بیامد و بفرمود که اندام اندام او را یک یک جدا کردند و گوش و بینی او ببریدند
و هر چندان که با سیاوش کرده بود با او بتقدیم رسانید و او را بزاری زار پاره پاره کردند روز دیگر ملک بنشست

ولشکرا آن غم را بخواند و مال بسیار دادش و مملکت مکران و کرمان بدو داد و روی سوی گودرز کرد و گفت
ای سپهسالار مهربان این فتح و نصرة که حق تعالی ما را داده است بسیار که تو است که ما را نصیحت کردی
و حق بشناختی و فرمان ما بجای آوردی و بر دشمن ما ظفر یافتی ما حق آن بشناختیم ترا از مرتبهٔ اسپهسالاری بمرتبهٔ وزارت
رسانیم تا حکم تو بر جملهٔ پادشاهی روان باشد و پادشاهی اصفهان و گرگان و قهستان خاص ترا دادیم گودرز
زمین بوسه داد و بر وی آفرین کرد و از پیش وی بیرون آمد کیخسرو و هر سرهنگی که علمی و طبلی داشت جدا جدا
بخواند و همه را شکر گفت و هر یکی را ولایتی داد بر مقدار او و چون روز دیگر شد از آن جهان لشکر خبر آمد که گرد اگرد
افراسیاب گرفته اند و کار بر وی تنگ کردانیده کیخسرو شاد شد و خبر با فراسیاب رسید که لشکر او کشته
شدند و برخوان را بخون سیاوش کشتند جهان بر و تنگ شد و متحیر بماند و تدبیر و اختیار از دست او بیرون
شد او را پسری بود نام او شیده و او جادوی دانستی او را بخواند و سپاه بوی داد و او را پیش کیخسرو فرستاد
چون نزدیک کیخسرو رسید کیخسرو از جادوی او بترسید سپاه جمع کرد و حرب بن بود را بر ایشان اسپهسالار
کردانید میان شیده و حرب چهار شبانه روز جنگ بود و خلقی بی شمار کشته شدند ترکان بهزیمت برفتند
و لشکر کیخسرو غنیمت بسیار یافتند بعد از آن افراسیاب با همه لشکر برنشست و میان ایشان حربی عظیم
افتاد و شیده با صد هزار مرد کشته شد و افراسیاب بجست و کیخسرو در عقب او شهر بشهر میرفت و هیچ
جای آرام نگرفت افراسیاب بروم رفت کیخسرو بر اثر او میرفت افراسیاب بمرغزاری رسید تنها و کس
با او نمانده بود در حوضی آب رفت و خود را پنهان کرد او را بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند او را سه روز محبوس کردانید
و لشکر بیاسودند بعد از سه روز او را بیرون آوردند کیخسرو بپرسید که چرا سیاوش را کشتی او را هیچ جواب نگفت
فرمود که او را بکشند مردی پیر و نام برخاست و سر او در طشت برید طشت پر خون پیش کیخسرو برد و دست
در خون او نهاد از کین سیاوش بعد از آن از راه آذربایگان باز گشت و در بلخ بمملکت خود آمد افراسیاب
را پسری بود او را حمیر جای پدر بگرفت کیخسرو بعد از آن توبه کرد و بعبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را جمع
کرد و گفت مرا آرزوی بود برآمد اکنون بکار آن جهان مشغول خواهم شد شما این پادشاهی بهر که خواهید
بدهید ایشان چندان مبالغت کردند سود نداشت گفت همچنان انگارید که من مردم بعد از وفات من خواهید
کردن امروز چنان کنید مردم دانستند که گفتن فایده نخواهد داد گفتند شخصی را معین کن لهراسب آنجا نشسته
بود و از اهل بیت مملکت بود کیخسرو با بر و بوی اشارت کرد و خاموش شدند مردم همه بیرون آمدند و لهراسب را
پادشاه کردانیدند و کیخسرو آن شب ناپدید شد و هیچ کس بعد از آن او را نیافت و حال و مرگ و زندگی معلوم
نکرد و خبر لهراسب بعد ازین یاد کرده شود تمامی حکایت بنی اسرائیل ذکر رود **خبر رحبعم بن سلیمان بن داود علیهم
السلام** وهب بن منبه روایت کند که این آسا پسر پسر رحبعم بود چون ملک بنی اسرائیل او را شد سال بت پرستی
کردند و از دین موسی و سلیمان دست باز داشت و او را دو بت بود که پرستیدی و مردم را بر پرستیدن آن
الزام کردی و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل از شام و بیت المقدس بعد از وی پسرش پادشاه
شد و خلق را بمسلمانی خواند و بتان را بشکست و از بت پرستی منع کرد و منادی زد که هر که بت پرستد او را بکشم

مردم چون عادت کرده بودند ایشان را سخت می آمد ترک کردن و او را مادری بود بت پرست مردم بنزدیک
مادرش آمدند و گفتند ملک را بگوی که از دین ما و دست پدرش باز ندارد و بر ما تباه نکند مادر در پیش پسر
رفت و گفت حاجتی دارم اگر روا کنی پسر من نباشی گفت چه چیز می خواهی گفت چیزی که بهتر باشد و ملک بر تو
باقی ماند و اگر فرمان نبری ملک از تو برود من شنیدم که تو خلق را از بت پرستی منع میکنی و دین پدر را مخالف
میشوی و دینی دیگر آورده و خلق بدین سبب با تو حرب کنند و این از خرد نباشد که تو خلق را مخالف میشوی گفت
ای مادر ترا خدای عز و جل می باید پرستید و دست از بت باز باید داشت گفت من از دین آبا دست باز ندارم
ملک گفت ای مادر میان من و تو هیچ رحم نماند است یکی را فرمود که مادر او را بیرون برد اگر مسلمان شود فبها
و الا او را بکشد آن مرد او را بیرون برد و الزام کرد مسلمان نشد او را بکشت مردم بترسیدند و در مسلمانی
آمدند گروهی باختیار و گروهی بنفاق قوی گفتند ما را بزمینی دیگر می باید رفتن که آنجا بت توانیم پرستیدن ایشان
را معلوم شد که در هندوستان ملکی هست بت پرست برخاستند و پیش او رفتند و حال بگفتند ملک ایشان را
پیش خود خواند او را سجده کردند گفت از کجایی و چه مهم آمده گفتند ما از شامیم و هم دین تو ایم ملکی در ملک ما بیرون
آمده است کودک و دین بت پرستی باطل کرده است ما بدوستی تو اینجا آمده ایم و با آن ملک هیچ کس نیست
و توان ملک را حقیر و آن موضعی بس خوشست با آب روان و درختان و باغها خرم چون تو آنجا آیی ایشان
پیش تو آیند و ترا با حرب قبول کنند و کلید گنجها بتو سپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما نیکو میگوید
اما من امینان خود بفرستم تا آنجا روند بجاسوسی و احوال معلوم کنند اگر چنان باشد که شما می گوئید پادشاهی
بگیرم و شما سپارم و اگر نه شما را عقوبت کنم ایشان گفتند روا باشد ایشان را در جایی فرود آوردند و بفرمود
که متاعی که از هندوستان بشام توان برد جمع کردانند و بشام برند و از خزینهٔ خود مال بیرون کرد و بازرگانان را
گفت بشام روید از احوال دین و راه در آنجا رفتن و بیرون آمدن و پادشاه و لشکر باز دانید و تا این احوال نیکو
باز دانید از آنجا بیرون نیائید و شما امینان منید شما را از بهر آن برگزیدم که راست گوئید و هر که از شما راست گو
تر و باخبرتر باشد او را مکافات کنم و هر که دروغ گوید او را عقوبت کنم بعد از آن مردم شام حاضر کردانید تا احوال
راه و سود و زیان با ایشان تقریر کردند ایشان بشام رفتند و در شهر بیت المقدس متاع عرض کردند خریدار
نبود و بنرخ ارزان می فروختند تا مردم بدیشان جمع شوند بعد از آن گفتند پادشاه شما از ما چیزی نمی خواهد اما جواهر
نفیس و عقاقیر شریف داریم گفتند این ملک گنج و جواهر بسیار دارد هر چه در خزانهٔ داود و سلیمان و پادشاهان
ماضی بود همه بدین ملک جمع شده است گفتند او را چند سپاه باشد و بچه چیز جنگ کنند و اگر کسی قصد او کند ملوک
جهان چگونه جواب ایشان دهند گفتند او را این چیزها نباشد اما خدای پرستد او را یاری دهد و هر چه از خدای
بخواهد او را ارزانی دارد گفتند این خدای را جای کجا باشد گفتند خدای آسمانها و زمینهاست و همهٔ خلق بندهٔ و آفریده
او اند و نگاه دارنده همه است او شر دشمنان و پادشاهان از ما باز دارد ایشان همه بنوشتند چون احوال معلوم
کردند گفتند ما پادشاه را ببینیم و بی هدیه پیش او نتوان رفتن هدایا نفیس جمع کردند و بدرگاه رفتند و باز خواستند
چون در پیش ملک رفتند بضاعت عرضه کردند ملک چیزی چند دید که هرگز ندیده بود گفت این چیزها بچه کار برند گفتند

نانده باشند در خزاین نگاه دارند گفت چون بمیرند چه کنند گفتند از ایشان بمیراث ماند گفت من روی ازین جهان فانی
بگردانیده ام و روی در عالم باقی آورده و این زینت این جهانست مرا بکار نمی آید با آن همه بهدیه ایشان رد کرد
و هیچ قبول نکرد ایشان باز گشتند و بهندوستان رفتند و از احوال که دانسته بودند و نوشته ملک را آگاه
کردند ملک آفتاب پرست بود ایشان را بآفتاب سوگند داد ایشان سوگند خوردند بدیده و شنیده پادشاه
هند گفت که شامیان می گویند که ملک ما خدایی دارد کدام خدا یا کدام پادشاه چندین سپاه دارد که من دارم نامه
نوشت باهل مشرق تا حد یأجوج و مأجوج که در شام میوه های رسیده است و کشتها در روده و آنجا مردیست از
جملهٔ جاکران ما و دران ولایت قمر کرده است و ما آنجا خواهیم رفتن هر کس از ایشان نصیب خواهد بیاید که ما در خزاین
گشاده ایم هر چه خواهید از آلات و سلاح و غیره مردم روی بدو آوردند و او زر و جواهر و سلاح بمردم می داد
و باده هزار هزار مرد و صد هزار از خاصه خویشتن بیامد با صد تخت زرین و هر تختی بر چهار قبه بود و قبهٔ زرین
بر سر آن زده و هر روز بر تختی نشسته با لشکری چنین از هندوستان بیرون آمد بعد از آن شامیان را بخواند
و گفت سپاه مرا می بیند و کثرة آن مشاهده می کنید این ملک شما با ما چه تواند کرد چون در دریا نشستند خبر با آسا ملک
شام رسید بترسید و حق تعالی را بخواند و مناجات کرد و گفت ای بار خدای ما را بفضل و قوة خود یاری فرما و ما را
برحمت خود دین هدی داری بعمل ما منگر بفضل و رحمت خود این دشمن باز دار و در دریا غرق کن بدان قوة که فرعون
را غرق کردی آن شب بخواب دید که فرشته از آسمان فرو آمدی و گفتی ای آسا خدای تعالی بفضل خود دعاء
تو مستجاب کرد و دشمن ترا هلاک کرداند تا خواسته ایشان بر شما بماند و همه خلق بدانند که قوة از آن خدای
تعالی است و دین تو بهترست چون هندیان از دریا بر آمد روی سوی شام نهاد و بهر شهری که فرو آمدند هر چه بود
همه بخوردند تا برگ درختان و وحوش در صحرا او همه شهرها متفرق شدند خلق همه بکوهها رفتند و دلهای ایشان
از جای برفت پیش آسا آمدند و گفتند همه طعامها بخوردند و مسلمانان بی طعام شدند مردم بیت المقدس گفتند
ما را تدبیر آنست که پیش ملک هند رویم و زنهار خواهیم آسا گفت معاذ الله که من بزینهار کافران روم اما خدای تعالی را
بخوانم تا ما را بر ایشان نصرة دهد آنچه منافق بودند گفتند ما بنزدیک ملک هندوستان رویم بزینهار که ما با سپاه
او بر نیائیم با همه فرزندان آدم حرب نتوانیم کردن در مسجد بیت المقدس رفت و تاج از سر بنهاد و چشم پر آب
کرد و خدای تعالی را بخواند و شاید که مردم با خود دارند و از آن الفاظ بتازی نقل کردند **ذکر دعاء آسا علیه السلام**
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات و رب العرش العظیم بحق آدم و ابرهیم و اسحق و یعقوب و الاسباط
انت المستخفی من خلقک حیث شئت لا یدرک قدرک و لا یطیق کنه عظمتک انت الیقظان الذی لا ینام و
لا تبلیک اللیالی و الایام اسالک الاء التی سالکها ابرهیم الخلیل فاطفات النار و الحقته بالابرار و بالدعاء الذی نجیت
به موسی بن عمران و بنی اسرائیل و اغرقت فرعون و من تابعه و بالتضرع الذی تضرع به عبدک داود فرفعته و وهبت
من بعد الضعف القوة و نصرته علی جالوت فهزمته و بالمسئلة التی سالک بها سلیمان و وهبته الرفعة و ملکته کل دابة
فی الارض انت تحیی الموتی و تفنی الدنیا و تبقی ما لدا وحدک لا تفنی اسالک یا الهی ان ترحمنی باجابة دعوتی فانی اعرج
مسکین من اضعف عبادک و اقلهم حیلة و قد حل عظمتک بنا کربة و خطر شدید لا یطیق کشف ذلک غیرک و لا حول

ولا قوة الا بک فارحم ضعفنا بما شئت فانک ترحم ما تشا، یا ذا الجلال والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین
این دعا کرد، و مسلمانان در عقب وا ایستاده، آمین می کردن و می گفتند الهی این بندهٔ ضعیف تو میدانی و می بینی
که طمع از خلق بریده است و ترا می خواند او را بدست دشمنان سپار حق تعالی خواب برایشان گماشت آسا بخواب
دید که کسی از آسمان فرو آمدی و او را گفتی یا آسا حق تعالی میفرماید که هرگز دوست دوست را بدشمن نسپارد و دوستی
خود بر تو واجب کردم و ترا نصرة دادم و مکر دشمن از تو کفایت کردم و این زحمت از تو بر دارم که بوقت فراخی و ایمنی
ما فراموش نکردی من نیز ترا بسختی فریاد رسم و فرشتگان را فرمان دهم تا دشمنان ترا هلاک کنند اگر خود همه روی زمین
ترا دشمن شوند آسا از خواب بیدار شد و آن قصه پیش جماعت باز گفت آنچه مسلمان بودند گفتند صدقت یا ملک
و آنچه منافق بودند گفتند اگر خدای تعالی فریاد خواستی رسیدن اول پای لنگ او درست کردی درین حال بودند که رسول
برسید و گفت خدا برا بخوان تا بنگرم که ترا چگونه از دست من برهاند و دشنامها داده، آسا نامه بر داشت و در محراب
رفت و نامه باز کرد و گفت الهی نامهٔ دشمن تو آورده ام و تو دانی که در وی چیست و چه ناسزا گفته است حق تعالی
او را وحی فرستاد و پیغمبری بوی داد و گفت لشکر را جمع گردان که ترا نصرة داده ام و عدهٔ خود خلاف نکنم از مسجد
بیرون آمد و با قوم حکایت کرد و با قوم خود از شهر بیرون رفت که حرب کند دوازده تن بودند در برابر زرج
بایستادند زرج سر بجنبانید گفت این مردم بر من افسوس کرده اند من با چندین سپاه از بهر این طایفه آمده ام
مرا ننگ آید که با ایشان حرب کنم کس فرستاد و آن گروه که از شام آمده بودند ایشان را بخواند و گفت مرا با این
سپاه آورده که با این قدر مردم جنگ کنم بفرمود که تا همه را گردن بزدند و کس باشا فرستاد و گفت من ننگ
دارم که با تو جنگ کنم خدایت را بخوان تا او را ببینم و با لشکر او جنگ کنم آسا جواب فرستاد که ای بندهٔ ضعیف
مسکین ترا با شاه سپاه حق تعالی چه توانا باشد و نمی دانی که چه میگویی زرج گفت هر که تیر می تواند انداخت هر یکی تیری
بیندازید هر که تیر می انداخت حق تعالی همان تیر بوی باز می گردانید و او را هلاک می کرد زرج بترسید و گفت او
سپاه ندارد اما جادوست زرج را چنان نمودند که از آسمان فرو می آیند و سلاح از ایشان می ستانند و
ایشان را هلاک می کنند چون آن بدید در حال هزیمت برفت آسا چون آن بدید روی سوی آسمان کرد و گفت
الهی او را هلاک گردان والا دیگر باره باز گردد وحی آمد که شما بر جای خود قرار گیرید که ایشان را هلاک کردانم
و خواسته ایشان شما را دهم زرج در دریا نشست که هندوستان رود با صد هزار مرد هلاک شد و سلاح
ایشان موج بر کنار دریا انداخت آسا ازان خبر نداشت حق تعالی فرمود که قوم را بگوی تا بروند و آن مال بر
دارند قوم برفتند و هر چه بود در شهر آوردند و آسا علیه السلام بیست سال دیگر بزیست و پسر او ملک و پادشاهی
راند و عدل و داد کرد و بعد از وی زنی بپادشاهی بنشست **ملوک بعد از آسا** بعد از وی مملکت بزنی رسید
علیا نام و هر چه بنی اسرائیل ملک زاده بودند همه را بکشت و هفت سال ملک راند ملک زاده بود نام او اوش
طلب او کرد که او را هلاک کند نیافت و او در پنهان دعوت می کرد ناگاه بیرون آمد و این زن را بکشت و
چهل سال پادشاهی کرد و او را مادر پدری بود خواست که او را بکشد و برادر او را بنشاند و او چنج و برادر بکشت
بعد از وی ابو صبا قایم مقام شد و پسر او پسر او عوریا بنجاه و دو سال بماند و بعد ازان حرقیا بن احان ملک شد

واد مردی بود با دین و داد و در وقت او حق تعالی پیغمبری فرستاد نام او شعیا علیه السلام و این ملک بدو
ایمان آوردند و از بت پرستی دست باز داشتند و دین موسی قبول کردند و محمد اسحق صاحب مغازی گوید
که شعیا علیه السلام چون دعوت کرد پیش از و ملک آمده بود و پایش لنگ بود بر ستور نتوانستی نشست
و ملکی در زمین عجم بود در بابل نام او سنجاریب و سپاه بسیار داشت خبر بدو رسید که ملکی لنگ در مکاست
و پادشاهی شام ازان اوست لشکر گرد آورد و عزم شام کرد بقصد او و علما و منجمان گفتند ای ملک او مردیست
بر دین موسی با عدل و داد و با او پیغمبریست نام او شعیا علیه السلام و او حق تعالی را دعا کند و تو جواب او
نتوانی گفتن فرمان نبرد و لشکر بشام کشید و با او شش هزار علم بود و در زیر هر علمی مردم بسیار و او را سرهنگی
بود نام او بخت النصر که بنی اسرائیل بر دست او کشته شدند قوله تعالی و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی
الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا و گروهی گویند بخت النصر از بابل بود این قوم پیش ملک سنجاریب رفتند
مارا پسر عمی بود نام او کیغز ابن عم من بود و من با او بودم چون به بیت المقدس رسیدیم پیغمبریست نام او شعیا
دعا کرد و حق تعالی باری بفرستاد و آن لشکر را همه هلاک کرد و کس نماند جز ملک و پسر او و من بعد ازان ملک
و پسر را نیز بکشتم و من باز گشتم که انجا رفتن مصلحت نیست ملک سنجاریب فرمان بخت النصر نبرد و سپاه کشید
و بخت النصر با او بود چو به بیت المقدس رسید شعیا علیه السلام پیش ملک آمد و گفت تو بر پای نتوانی
خاستن و بر اسب نتوانی نشستن و سنجاریب با چندین هزار سوار آمد و این را چه تدبیر است ملک او را
گفت با شعیا تو خدا برا بخوان هرچه فرماید من آن کنم شعیا دعا کرد و حق تعالی وحی فرستاد که من این خانه
را نصرة کنم شعیا ملک را آگاه کرد که در مسجد رفتم و دعا کردم و گفتم الهی تو این مردم را توفیق دادی تا در میان
بندگان تو عدل و داد کردند و ملک را بزمان تو نگاه داشت چندان زندگانی می خواهد که بر دشمن تو ظفر یابد
حق تعالی وحی فرستاد که پانزده سال در عمر او افزودم و او را ازین بلا خلاص دادم ملک سجده شکر گزارد
حق تعالی شعیا فرمود که آب فلان موضع برکش و پای ملک بدان بشوی که ازان جراحت درست گردد ملک
اندیشه کرد که او را با سنجاریب حرب فرماید چون پای او درست گردد بامداد که برخاست مردی بشهر آمد و بشارت
آورد که مرگی در میان لشکر سنجاریب افتاده است که همه بمردند شعیا با ملک بیرون آمدند لشکر همه مرده بودند
سنجاریب را طلب کردند نیافتند او را در غاری دیدند با پنج تن از دبیران با بخت النصر ایشان را پیش ملک آوردند
سر بسجده نهاد و حق تعالی را شکر گزارد گفت ای دشمن خدا چه دیدی قدرة چند آگفت آنکس کم از حال تو آگاه
بود مرا عاجز کرد اما من فرمان بردم ملک فرمود ایشان را بند کرده محبوس کردند و هر روز دو نان جوین می دادند
و گرد شهر می گردانیدند با بندها، آهنین تا هفتاد روز بر آمد سنجاریب گفت مارا بکشید که مرگ ازین زندگانی
بهتر ملک بفرمود که ایشان را بکشند حق تعالی فرمود که ایشان را نکشند و دست باز دارند تا با قوم خود روند
ملک ایشان را کرامت کرد و باز گردانید بحکم خدا چون بولایت رسیدند علما و منجمان او را گفتند ما ترا گفتیم آنجا مرو
فرمان نبردی بعد از پانزده سال ملک بمرد و دران سال شعیا هم درگذشت بعد از وی حرقا حاکم شد و او را مبشا خواندندی
و پنجاه سال ملک راند بعد از و آمون دوازده سال که پسر مبشا بود چون چند سال بگذشت بنی اسرائیل فساد آغاز کردند

و گویند شعیا در جبوة بود و ایشان را پند همی داد قصد کشتن او کردند بگریخت و از شهر بیرون رفت و حق تعالی میان
درختی تهی کرد و اینج بود آن درمیان رفت ابلیس گوشهٔ ردا او بگرفت و در بیرون رها کرد قوم که بطلب او بیرون آمده
بودند گوشهٔ ردا دیدند درخت باره دو نیم کردند او وفات کرد بعد ازان بخت النصر بیامد و ملک را بگرفت و چشمهاش
کور کردانید و فرزندان او را اسیر کرد و بیت المقدس خراب کرد و مهتران را بکشت و پیغمبرزادگان را اسیر کرد و پیش
ملک عجم برد و دران وقت ملک لهراسب بود و ملک شام و بیت المقدس بخت النصر داده بود و بعد از لهراسب
گشتاسب بود و این لهراسب آنست که کیخسرو ملک بدو داد و بعد ازین خبر ایشان گوییم **قصهٔ ملک لهراسب**
چون لهراسب بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و تخت از زر بود و هر چهار پایاش یاقوت در بلخ ساکن بود سپاه
را گزین کرد و هر که مردانه تر بود در سوم او زیاده کرد و بخت النصر را با سپاه بعراق فرستاد و گفت زمین شام و یمن
تا حد مغرب و از اهواز تا حد روم ترا و من در بلخ نشسته ام تا حد ترک نگاه دارم بخت النصر با سپاه برفت و از دجله
بگذشت و بدمشق رسید با اهل دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و یکی را بزمین بیت المقدس فرستاد و آنجا پادشاهی
بود از نسل داود علیه السلام با او صلح کرد و مهتران بنی اسرائیل را مجموع بگرفت و ببرد و باز گشت چون بطبریه رسید
و آن شهریست از بلاد شام او را خبر رسید که بنی اسرائیل دران ملک خروج کرده اند و او را می گویند تو چرا حرب نکردی
و با ما خیانت کردی و او را بکشتند و حرب را آراسته شدند آن سرهنگ خبر بخت النصر آورد و او را جواب داد که هم
آنجا باش با من بیو رسم و با هم بحرب ایشان رویم و بنی اسرائیل را بگرو آورده بود همه را بکشت و از دمشق روی به
بیت المقدس نهاد و شمشیر در نهاد و از بنی اسرائیل بسیار بکشت و زنان و کودکان اسیر کرد و باز گردید حق تعالی
پیغمبری بایشان فرستاد ارمیا نام و ایشان را از فساد منع می کرد و از بخت النصر بیم همی کرد و او را بیم همی کردند
که ازین سخن باز گرد بعد ازان او را بگرفتند و در زندان کردند و او همچنان ایشان را گفت حق تعالی ایشان را عذاب
کند و ملکی از عجم بسوی شما فرستد و قتل کند و زن و فرزند شما غارت کند و شما را سالها در زندان بدارد بعد ازان
بخت النصر بیامد و شهر ویران کرد و مردم بسیار بکشت و ارمیا را از زندان بیرون کرد و از و بپرسید که تو کیستی گفت
من پیغمبر خدایم ایشان را گفتم این محنت و بلا بر سر شما آید مرا در زندان کردند که بکشند بخت النصر او را گرامی داشت
اما مسجد خراب کرده بود و جمعی ضعفا که مانده بودند نزدیک ارمیا علیه السلام گرد آمدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی
ما را بیامرزد و گناهان ما عفو کند دعا کرد حق تعالی فرمود که اگر خواهی که حق تعالی شما را بیامرزد در بیت المقدس
ساکن شوید و در موضع خانهٔ مرا بجای کنید گفتند اینجا چگونه توان بودن و مسجد خرابست و دشت و بیابان شده است
فرمان نبردند و بمصر رفتند ملک مصر را گفتند ما پیغمبر زادگانیم ملکی از مشرق بیامد و بیت المقدس ویران کرد ما بزینهار
تو آمده ایم که در مصر باشیم ایشان را قبول کرد و گرامی داشت چون خبر بخت النصر رسید بملک مصر نامه نوشت که ایشان
چاکران منند که بزینهار تو آمده اند و از من گریخته اند ایشان را سوی من فرست و اگر نه بیایم و مصر خراب کنم مانند شام
ملک مصر جواب داد که چاکران تو نیستند پیغمبرزادگان و پادشاه زادگانند و آزادند من چگونه ایشان را بنزدیک تو فرستم
بخت النصر بمصر آمد و ملک را بکشت و همه بنی اسرائیل را ببرده ببرد بنی اسرائیل ز شام و مصر بمدینه و حجاز رفتند و مواضع
جا کردند چون خیبر و قریظه و وادی القری و آنجا بماندند بخت النصر بمغرب رفت و تا آخر مغرب بگرفت و همه شهرها خراب کرد

و ملوک بکشت و مردم را اسیر کردانید و باز بعراق آمد و بر لب دجله نزول کرد و ازین اسیران کسی زنده نماند الا دانیال
و ارمیا چون بخت النصر ارمیا را علیه السلام از زندان بیرون کرد حق تعالی با او گفت من بیت المقدس آبادان خواهم
کرد بدانجا باز گرد ارمیا آنجا رفت و خری داشت که بر آن نشسته بود و گویند ارمیا عزیر است علیه السلام دانست
که حق تعالی فرمود قوله تعالی او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها چون ارمیا به بیت المقدس آمد همه شهرها
ویران بود و مردمان رفته و درختان با میوه مانده و آبها روان و او گرسنه شده بود در باغی رفت و پارهٔ انگور و انجیر
باز کرد و با خود برد و بر خر نشست و بصحرای رسید فرو آمد و انجیر و انگور پیش خود بنهاد و پارهٔ بخورد و انگور بیفشرد
آب آن بخورد و خر ببست و بتعجب دران دیهها نظر میکرد و با خود میگفت قوله تعالی انی یحیی هذه الله بعد موتها
یعنی شاید بود که خدای تعالی این دیهها مرده و خراب شده باز آبادان کند و آن مردمان مرده را دیگر بار زنده کرداند
و این سخن نه از شک گفت در قیامت و رستاخیز یا حق تعالی را قادر نمی دانست بر احیاء موتی اما ازان شگفت
می داشت که آبادانی دور بود و از کجا مردم دیگر باره اینجا توانند آمدن چون وقت چاشت بود در سایهٔ درختی بنشست
و خر بر درخت بست و انگور و انجیر پیش بنهاد و بخفت حق تعالی روح او قبض کرد و صد سال چنان بماند قوله
تعالی فاماته الله مائة عام ثم بعثه یا بخت النصر بزمین بابل شد و ملک لهراسب برد و گشتاسب پادشاه شد
بخت النصر بخواند و بردهٔ بنی اسرائیل را بجای خود فرستاد و دانیال علیه السلام با ایشان بود و آن شهرها و دیهها
آبادان کردند بعد ازان حق تعالی علیه السلام زنده کرد و همهٔ شام و بیت المقدس آبادان شده بود و آن
خلق همه مراجعت کرده بودند و لهراسب صد و بیست سال پادشاه بود والله اعلم بالصواب **پادشاهی
گشتاسب بن لهراسب** چون گشتاسب در بلخ بر تخت نشست او را گفتند بخت النصر زمین شام
ویران کرده است تا فلسطین و بیت المقدس و خانها افتاده و وحوش و سباع انجا وطن ساخته اند
او را بر خاطر سخت آمد که ایشان ویرانی دوست نداشته اند مرد ببابل فرستاد و بخت النصر را بخواند و ملک
عراق بکورش نامی داد او را گفتند زمین شام را آبادان کن و از بنی اسرائیل پادشاهی نشان که ایشان
خلیفه باشند گشتاسب ببابل آمد و بخت النصر را ببلخ فرستاد و منادی زدند که همه اسیر از بنی اسرائیل
آزاد اند به بیت المقدس روند و آبادان کنند و گویند دانیال را بپادشاهی معین کردند ایشان بموضع
خود رفتند و آبادان تر از اول کردانیدند و مردم بیشتر از اول شدند قوله تعالی وجعلناکم اکثر نفیرا چون آبادان
شد حق تعالی عزیر را زنده کردانید و صد سال بر آمده بود و خر مرده و خاک شده و انجیر در سله و آب انگور
از کاسه رنگ و طعم بگردانیده بود عزیر چون چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود و چون بخفت
چاشت بود پنداشت که آن روزست که خفته است چون نظر در طعام و شراب کرد متغیر نشده بود
اما خر را ندید و دیهها همه آبادان و پر مردم دید عجب آمدش که در یک روز چگونه آبادان شد این خلق از کجا
آمده اند همچنان در فکر و تعجب نشسته بود که حق تعالی با وی مناجات کرد و گفت یا عزیر کم لبثت چند
سال درنگ کرده قوله تعالی قال لبثت یوما او بعض یوم گفت یک روز یا پارهٔ از یک روز حق تعالی
فرمود بل لبثت مائة عام گفت صد سال است که تو اینجا آمده فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه بنگر

بسوی طعام و شراب که متغیر و خراب نشده است وانظر الی حمارک و بنگر که این خر را چگونه زنده می گردانم
قوله تعالی و لنجعلک آیة للناس و تری آیه و نشانه کنم میان مردمان قوله تعالی وانظر الی العظام کیف ننشزها
ثم نکسوها لحما بنگر که این خر را چگونه زنده کنم و استخوان پوسیده او را چگونه گرد آورم و گوشت چگونه بروبانم پس
پوست و موی چگونه بروی ظاهر کنم عزیر نگاه می کرد و می دید تا خر بپای خاست چون آن صورة مشاهده کرد
گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر می دانم که حق تعالی بر همه چیزی تواناست حق تعالی او را پیغمبری داد و توریت
او را بیاموخت و به بیت المقدس فرستاد مسجد و شهر همه آباد دید با آنکه چنان خراب بود و بخت النصر که مسجد
خراب کرد توریة آنجا بود بسوخت و چون مسجد و شهر آبادان شد از توریت هیچ خبر نداشتند و از علم و علما
درمیان ایشان چیزی نمانده بود و کمان هیچ نمی بودند و بدین سبب سرگردان بودند چون عزیر علیه السلام گفت
من پیغمبرم گفتند ترا چه نشان است گفت من ارمیا ام خدای تعالی مرا پیش شما فرستاد بنی اسرائیل مرا در
زندان کردند بخت النصر بیرون کرد و من صد سال مرده بودم و حدیث خر و طعام مجموع باز گفت گفتند روا باشد
خدای تعالی بر همه چیز قادر است اما ما را علامتی همی باید که بدانیم که پیغمبری و در بنی اسرائیل بغیر از موسی و هارون کسی
توریت از بر نداشت عزیر تمام بیاد داشت فرو خواند و ایشان بنوشتند بعد از آن او را راست کردند و گفتند
و او را قبول کردند خدای تعالی ایشان را پیغمبری داد و توریت و شعیا علیه السلام توریتی بخط خود نبشته بود
و در زیر ستون مسجد پنهان کرده بود چون مسجد خراب شد آن همچنان بماند و کس ندانست گفت مرا نشانی
درست تر از این هست گفتند چیست گفت شنیدم که آن پیغمبر که او را شعیا نام بود بعد از سلیمان نسخه از توریت
نوشته است و در زیر ستون مسجد پنهان کرده است گفتند ما نیز شنیده ایم اما نمی دانیم که کدام است عزیر
گفت من می دانم و خدای تعالی مرا آگاه کرده است در زیر فلان ستون است چون باز کردند توریت در صندوقی
چوبین بود در آهن گرفته بیاوردند و با نسخه عزیر برابر کردند یک حرف زیاده و نقصان نبود بر عزیر فتنه شدند گفتند
این نه آدمی است و از بهر این سخن کافر شدند چنانک فرمود و قالت الیهود عزیر ابن الله حق تعالی بر ایشان
رد کرد و گفت قوله تعالی اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله فرمود که هر عالمی که ما بنی اسرائیل فرستادیم
تا سبب هدایت ایشان باشد بدان علم از خدای تعالی دور تر شدند و آن علما را بخدایی پرستیدند و محمد
جریر حدیث عزیر درین کتاب یاد نکرده است الا اندک و ما آن را تمام کردیم از تفاسیر پس بخت النصر بدر گشتاسب
رفت و بر در نگاه کرد که چرا زمین شام و یران کردی و چندین هزار آزاد بنده گردانیدی اما او را هیچ عقوبت نکرد
بخت النصر در عجم بس بزرگ بود و از نسل گودرز بود و سیصد سال عمر داشت و پادشاهان بسیار را خدمت
کرده بود اول سنحاریب و از پس لهراسب و بعد از و گشتاسب چون حق تعالی بر بنی اسرائیل خشم گرفت
دیگر باره به بیت المقدس آمد و ویران کرد و ایشان را برده برد چون پادشاهی بر گشتاسب قرار گرفت
عالم را آبادان کرد از مشرق تا بمغرب و دین آتش پرستی هیچ کس نصرت نکرد که او کرد و مغان او را پیغمبر نیست که
او را زردشت گویند که دین مغی او بنیاد نهاد و دعوت کرد که من پیغمبرم و آتش پرستی او را صواب نمود
و کتابی آورد که آن را زند و استا خوانند و خواهر و مادر بزن کردن او نهاد و می خوردن و ختنه ناکردن و آبادانی جهان

و خویشتن بزرگ دانستن این همه در دین مغانست و زردشت در زمان گشتاسب بیرون آمد و از شاگردان
عزیر بود و او را مخالف شد عزیر او را دعای بد کرد و او را برص پیدا شد بنی اسرائیل او را از میان خود بیرون کردند
بولایت عجم آمد پیش گشتاسب و دعوی پیغمبری کرد و گفت حق تعالی مرا بنزدیک تو فرستاده است و ترا
این شریعتها فرموده است و این زردشت از عزیر چیزها دیده بود و از شعر و شعبده چیزی دانستی و
زند و استا بیاورد کتابی بزرگ و در وی داوری و گفت و گوی بسیار و گفتی این خدای تعالی این فرستاده
است ملک گشتاسب بدو ایمان آورد و مردم را شریعت او فرمود و گویند زردشت از فرزندان ملک
منوچهر بود خبر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب محمد جریر خبر رستم زال و اسفندیار و گشتاسب
یاد نکرده است ما یاد کردیم چون گشتاسب بمرد بهمن در بلخ بر تخت نشست و بهر شهری رسول فرستاد
او را فرمان بردند اهل شام و بنی اسرائیل فرمان نبردند بر ایشان خشم گرفت و بخت النصر را بخواند و حکم عراق
و شام و بابل و مغرب بدو داد گفت بشام رو و بیت المقدس ویران کن چنانک پیش از این کرده بودی
و هر چند که خواهی لشکر گزین کن و از علما تن اختیار کرد که وزیر او باشند یکی را نام داریوس بهری و آنوس
بن آنکوس و اخوس بن کیوس و از آنجا بعراق و بابل آمد و یک سال ترتیب لشکر میکرد و پسری از آن ملک سنحاریب
با او بود ملک موصل و را با لشکری گران بفرستاد او برفت و آن موضع همه ویران کرد و خلقی بسیار بکشت
و چندان برده بیاورد که صد هزار غلام نارسیده در میان بودند بیرون از زنان و مردان و سپاه بفرمود بیابان
رفتند و هر مردی توبره بر خاک کردند و بدان شهر ریختند آن شهر زیر خاک پنهان شد بعد از آن با بردگان
بعراق آمد و ملک بنی اسرائیل یوشا نام که رسول بهمن را کشته بود او را با فرزندان اسیر کرده بود همه را بکشت
بهمن آنچه بخت النصر کرده بود منت داشت و ملک بابل و عراق و یمن بدو داد و بخت النصر بشاهی بنشست
و از پیغمبرزادگان و مهتران بنی اسرائیل جمعی برگزید و پیش خود بپای بداشت و دانیال پیغمبر علیه السلام از جمله
ایشان بود او نیز بپای ایستاده بود اما هنوز کودک بود و از آن قوم شش هزار بلشکریان بخشید و در آن
ملک چهل سال بماند و بمرد و از و پسری بود نام او بلت مدتی در مملکت بنشست بعد از آن تخلیط کرد خواست
که فرمان نبرد بهمن نامه بنوشت بداریوس و او یکی از علما که نابود که بلت را بکش و خود بملک نشین داریوس
بملک بنشست و بعد از سال بمرد و گیرش از کون مرده بود و اخوس پیش بهمن رفت و او را عزیز داشت و
داریوس داد و عدل کرد و جهان آبادان کرد اینک بهمن را خوش آمد و گفت دین داران و دانایان را نیک باید
داشت و ملک را بخداوندان دین و ادب باید سپردن که ایشان داد و آبادانی کنند و ملک هند در طاعت بهمن
بود بروی عاصی شد اخوس عالم را آنجا فرستاد با لشکر بسیار او را بکشت و ملک هند بدو داد چون داریوس
در عراق نماند بهمن ملک عراق و توابع با اخوس داد او را گفت خلیفه در هندوستان بنشان و خود در بابل
و عراق بنشین چنان کرد و آبادانی بسیار کرد و بنی اسرائیل را عزیز داشت چون چند سال بر آمد ایشان را آزاد
کرد و او را زنی بزرگ داشت بروی خطایی برفت او را بکشت و از بنی اسرائیل زنی خوب بخواست نام او بشر
و او را از وی پسری آمد نام او گیرش و آن زن بنی اسرائیل را با شوهر نزدیک گردانید و گفت اینها از قوم منند

ویپغمبرزادگان و عالمان اند ایشان را بزرگ می داشت اما از بیم بهمن نمی یارست که ایشان را به بیت المقدس فرستد
چون چهارده سال بر آمد اخشویرش بمرد بهمن ملک پسر او گیرش داد او نیز بنی اسرائیل را عزیز داشت و دانیال بزرگ
بنده بود خدای تعالی او را پیغمبری داده بود گیرش را بخدای تعالی خواند و او مسلمان شد و از آتش پرستی دست باز
داشت اما از بهمن پنهان داشتی چون از ملک او ده بگذشت بهمن بمرد و دین دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان
دین خواند دانیال را بر شاهی حکم داد و خلق را با حکام توریة خواند پس دانیال دستوری خواست که به بیت المقدس
رود و مسجد و شهر آبادان کند دستوری نداد و گفت اگر تو هزار بودی دستوری ندادی اما بنی اسرائیل را اجازة داد که
باز گردند و مواضع آبادان کنند ایشان برفتند و آبادان کردند دانیال بیست و دو سال پیش ملک بماند چون گیرش
بمرد دانیال به بیت المقدس رفت اینست قصه بخت النصر که دو نوبت بیت المقدس را خراب کرد بعد از این خبر
ملوک عجم و احوال ملوک یمن از عهد کیکاوس تا بعهد بهمن و بقیه حال بخت النصر ذکر کرده شود و چنین گویند که
بخت النصر مردی بود از عجم از فرزندان گودرز بزمین بابل افتاد و درویش و دردمند گشت در آن شهر مردی بود از بنی
اسرائیل دانا و کتب بسیار خوانده بود با بصلاحیت و در کتب یافته بود که بنی اسرائیل بر دست مردی از عجم هلاک
شوند از حق درخواست که این مرد را بدو نماید او را در خواب نمودند که مردیست درویش در زمین بابل نام او عیص
هلاک بنی اسرائیل بر دست او باشد و این مرد خداوند نعمت بود برخاست و بابل رفت و درویشان بابل را
گرد کرد و چیزی می داد و خبری پرسید تا بخت النصر دریافت رنجور او را بیاورد و علاج کرد تا او درست شد این مرد
آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست بنی اسرائیلی او را گفت چرا می گریی گفت بجای من بسیار نیکویی کردی و من
قادر نیستم که مکافات تو کنم این مرد گفت جزای من آنست که چون تو پادشاه شوی عهد کنی که مرا نیازاری گفت
تو بر من افسوس میکنی هر چند الحاح کرد سود نداشت بنی اسرائیلی مبالغت کرد بجهت خط گفت این قضا نبشته
است و رفته روز کار کار خود بکند بخت النصر او را خط بداد آن مرد باز گردید بخت النصر مردی با تدبیر و تیزبین و باهوش
بود و در عرب مردی بود نام او صیحور و در بابل حاکم و مهتر بود چون بخت النصر را با آن رای و هوش بدید رغبت کرد
و او را بنزدیک خود آورد و گفت ما را جاسوسی می باید فرستادن بشام بخت النصر را بگزید و بفرستاد و این صیحور
از قبل لهراسب پادشاه بود بر پارس و بابل و او را چهل هزار مرد داده بود تا بزمین اهواز و روم رود صیحور بماند
بخت النصر جای او بگرفت لهراسب او را فرمود که بیت المقدس را دیگر بگرفت و حاکم از قبل خود بنشاند و از
فرزندان داود گروی بستد و باز گردید و دیگر بار که به بیت المقدس آمد پیغمبری دید نام او ارمیا علیه السلام و این
قصه یاد کرده آمد چون بخت النصر برفت بنی اسرائیل بر نایب او خشم گرفتند و او را بکشتند و گویند یحیی بن زکریا
پیغمبر ایشان بود اما از آن یحیی درست نیست که معاصر عیسی علیه السلام و بخت النصر از قبل لهراسب بود چون
کار بگشتاسب افتاد صبر کرد چون او نماند شاهی بهمن رسید بشهرستان ایلیا رسولان فرستاد رسولان را
بکشتند بهمن بخت النصر را بفرستاد و گفت برو و آنجا خراب کن و زن و مرد به قتل آور و برده کن وهب بن منبه
گفته است که حق تعالی وحی کرد بارمیا و فرمود که ترا بیافریدم و برگزیدم و پاک کردم از همه بدیها پیش از آنکه از
شکم مادر بیرون آیی و ترا پیغمبری دادم و ترا از بهر کاری بزرگ آفریدم برخیز و بنزدیک بنی اسرائیل رو که ایشان فساد

می کنند و دست از طاعت من باز داشته اند ایشان را بگوی دست از فرمان باز داشتید یکی را بر شما فرستم
که در دل او رحم نباشد و از من که خداام نترسد و از شما بستاند جامه هیبت در روی بپوشم و سپاه او را اندازه
نباشد و بر شما مسلط کنم شما بت پرستی اختیار کرده اید و دست از احکام توریت باز داشته اید و عهد بشکست
و دین بگردانید و در میان شما فرزندان پیغمبران اند و آن نمی کنند که پدران ایشان کرده اند یاد کنید با آنک
شما را از فرعون و لشکر او خلاص دادم ارمیا علیه السلام گفت یا رب من ضعیف و بی قوتم حق تعالی فرمود که
مترس من با تو ام و هیچ کس با تو هیچ نتواند کردن ارمیا علیه السلام برفت و ایشان را پند داد کس از وی قبول نکرد
که بدبختی بر ایشان رسیده بود خدای تعالی وحی کرد که من بنی اسرائیل را هلاک خواهم کرد و بیت المقدس را خراب خواهم
کردن ارمیا علیه السلام تضرع و زاری بسیار کرد و گفت الهی چه بودی که هلاک بنی اسرائیل نه در وقت من بودی
از بس زاری که کرد حق تعالی بر وی ببخشود که بنی اسرائیل را هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم الا برضا تو
بود و ایشان را پند ده باشد که از بد کرداری باز گردند ارمیا علیه السلام شاد شد و گفت من با وی هلاک نخواهم
ایشان را نصیحت میکرد و هر چند جهد کرد سود نداشت و ایشان بدتر می شدند و بر معاصی و ظلم و فساد دلیر تر
می گشتند حق تعالی دانا بود اما می خواست که ارمیا بداند پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر فرستاد که بجانب بیت
المقدس رو و ویران کن و در آنجا کسی مگذار بخت النصر بسیار توقف کرد بعد از آن حق تعالی در دل و انداخت
که آنجا رود و پنجاه هزار مرد بروی جمع شدند و گرد اگرد و بیت المقدس بگرفتند بنی اسرائیل گفتند ارمیا کجا رفت که
خدای تعالی بی رضا من بیت المقدس را خراب نکند ارمیا گفت حق تعالی وعده خود خلاف نکند پس حق تعالی
فرشته فرستاد بر صورة آدمی و گفت من از بنی اسرائیلم و هر چند با طایفه خود نیکوی میکنم ایشان بدتر اند و با من
خلاف زیاده تر می کنند ارمیا گفت باز گرد و نیکویی کن باشد که حق تعالی دشمنی از دل ایشان بردارد و بدوستی بدل
کند فرشته باز گردید و ارمیا ایشان را نصیحت میکرد و قبول نمی کردند چون مدتی بر آمد بخت النصر بدر شهر رسید
و قتل و غارت کرد چنانک یاد کرده شد و خون که می جوشید در وقت بخت النصر نبود در عهد اشکانیان بود ملوک
عجم و آنک در عهد بخت النصر گفته است راست نیست بخت النصر در عهد لهراسب بود که بیت المقدس خراب کرد
و دانیال در آن وقت کودک بود و در آن طفلی او را اسیر کردند با قومی از پیغمبرزادگان و بزرگ زادگان و قصه
ارمیا علیه السلام درست آنست که یاد کرده شد و اهل عرب او را عزیر خوانند که مرده بود و زنده شد پس
دانیال و حنانیل و مشاییل همی گریستند و چون بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند حق تعالی وحی کرد که بنی اسرائیل
دست از فرمان باز داشته اند و نعمتها فراموش کرده اند بعد از آن بخت النصر بوقت مرگ خوابی دید
فراموش کرد پس دانیال و فرزندان پیغمبران را بخواند و گفت من خوابی دیدم و فراموش کردم می باید که خواب
بگویید و تعبیر کنید و الا گردنها شما بیرون کنم ایشان تضرع و زاری بسیار در حضرة عزت کردند حق تعالی ایشان را
معلوم گردانید که خواب چیست بیامدند و گفتند صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو و ران او از مس و
شکم از سیم و سینه از زر و گردن از آهن و چنان دیدی که سنگی بر سر او آمدی و سرش بشکستی گفت خواب
اینست تعبیر آن چیست بیامدند و گفتند این ملکان باشند بمراتب آن که از سفال دیدی از همه ضعیف تر بود و آن

سنک کردیدی کز آسمان بیامد پیغمبر باشد که از آسمان بیاید وهمه کارهاء ایشان درهم شکنند وباطل کند پس
کفت که این خانه که من ویران کردم واین مردمان که کشتم که بودند کفتند خانه حق تعالی بود واین پیغمبرزادکان بودند
ستمکاری کردند وکردنکشی کردند ودر خدای تعالی عاصی شدند وحق تعالی ایشانرا بکو ترجیداشت چون عصیان
از حد درکذشت حق تعالی ترا بفرستاد که همه را هلاک کردی کفت مرا بکوی که چکونه کنم تا بر آسمان شوم چنانک
خلق اورا کشتم اورا بکشم از وی مهلت خواستند وبیرون آمدند ودعا کردند حق تعالی خواست که ضعف
او بر خلق آشکارا کند پشه بفرستاد تا در بینی او رفت ومغز او می خورد وقرار وآرام از وی برکرفت خاصکان
خود را بخواند کفت چون من بمیرم مغز من بشکافید وبنکرید که این جیست چون بمرد سر وی بشکافتند در وی
دیدند تا قدرت حق تعالی معلوم کرد از اول کار او تا آخر سیصد سال بود خبر ملوک از عهد کیکاوس تا بهمن
بعد از سلیمان علیه السلام وبلقیس ملک سبا مردی بکرفت از عرب نام او یاسر بن النعمان از فرزندان
ملوک وآن جایکاه داشت واز حمیر بود ملوک یمن همه حمیری بودند واز سبا بیمن رفت وملک یمن بکرفت
واز آنجا بمغرب رفت واز آبادانی بکذشت وببیابانی رسیدند که روی از ریک بود روان که چون آب می رفت
وکذشتن بر آنجا ممکن نبود ومرکز آنجا نرسیده بود مردی را اختیار کرد نام او عمر عاد کفت در میان ریک
رو تا چه بینی آن مرد در میان ریک رفت موج ریک در آمد واورا فرو برد وهیچ کس ندید که کجا رفت پس ملک
برلب آن رود بتی ساخت از مس وآن بت را بر سنکی دوخت وبر آن نقش کرد که نعمان الحمیری ساخته
است واز زمین مغرب بدینجا رسید واز اینجا کذار نیست وخود بازکشت وبیمن آمد وآنجا بود تا بمرد وبعد
از وی ملکی بنشست نام او تبع بن یزید او را ذوالادکان خواندند وملک یمن بود در ایام کشتاسب پس این
تبع ببادیه آمد وراه کم کرد واز آنجا بحد آذربایجان برفت وبا اکابر آذربایجان حرب کرد وبسیار بکشت
وبیمن بازکشت وهمه ملکان از تبع بترسیدند پس آهنک چین کرد وملک چین را بکشت وبسیار غارت
بیاورد ویکی از فرزندان آنجا بکذاشت بعد از چند سال بمرد خبر ملوک بعد از لهراسب بن کشتاسب
حدیث بهمن کذشت واورا بلغت ردشیر دراز خواندندی ومغ وآتش پرست ومغی را بزرک داشت
وعنوان نامه چنین نوشتی من عبدالله ابن خادم الله الی عباد الله واورا کتب حکمت بود پسری داشت
ساسان نام او زنی نام او اشواد از فرزندان طالوت ملک پس بهمن پسر را کفت سپاه بسیستان
کش وکین جد بخواه پسر با سپاه روی بسیستان نهاد وآنجا حرب کرد وفرامرز کشته شد بازکشت وببلخ
آمد بعد از آن با هزار هزار مرد روی بروم نهاد وبکرفت وهمان دختر خود را بزنی کرد ودختر از بهمن باز
کرفت بهمن وصیت کرد که ملک بعد از من از آن دختر باشد چون بهمن درکذشت ملک بر دختر قرار کرفت
همای پسری بزاد اورا پنهان کرد از بیم آنکه مملکت بوی دهند وآن پسر را در تابوتی کرد وتاب انداخت
وهزار دینار در تابوت نهاد بارقعه که هرکه این تابوت بیابد این پسر را بپرورد تابوت بدست شبانان
افتاد واورا بخانه برد ومی پرورد تا سالی چند برآمد همای آکاه شد که آسیابان یافته است آسیابانرا بخواند
وکودک را ازو بستد واورا هدیه چند بداد پسر را نکاه می داشت تا بیست ساله شد یک روز مردم را

حافر کردانید وپسر را بنمود وکفت پسر منست وبا او چنین کردم اکنون بجال شاهی رسید من پادشاهی و پسر دم
مردم دانستند که راست میکوید اورا بنشاندند ونام او داراب کردند از بهر آنکه اورا در آب یافت بودند
داراب پادشاه شد مادرش دستوری خواست وبپارس رفت ترسید که او فعل مادر بخاطر آورد ودر اصطخر
می بود بعد از آن داراب لشکر کشید وبپارس آمد پادشاهی داراب بن بهمن چون داراب در فارس بنشست
شهری بنا کرد آنرا داراب کرد نام نهاد وامروز آبادان است وپسا هم او بنا کرد پس از آنجا برفت وببابل
وعراق آمد ونشست آنجا ساخت وملک عجم بروی قرار کرفت واز آنجا در بلخ خراج بوی آوردندی وملک
ترک وهند وروم از آن یونانیان بود چو فیلقوس ملک یونان بکرفت او در معموریه ساکن شد ودر زمان
ایشان حکما بسیار بودند چون ارسطاطالیس وسقراط وبقراط وهرمس وکتب ایشان وکتب فلسفه وطب
است وآن بلاد امروز ویران است واز آن جنس حکما کس نمانده چون فیلقوس در ایام داراب بود
داراب ازو خراج خواست فیلقوس هرساله خراج می فرستاد چون فیلقوس نماند او را پسری بود نام
او اسکندر بملک بنشست وکویند دختر زاده فیلقوس بود وکویند این دختر زن داراب بود واو علتی داشت
او را بنزدیک پدر فرستاد وباسکندر آبستن بود که اسکندر با او حرب کرد واو را بکشت خبر پادشاهی
داراب بن داراب بعد از داراب داراب بملک بنشست وجهان بروی قرار کرفت وملوک خراج
بوی فرستادند واسکندر بزرک شد ودارا بوی کس فرستاد که خراج بفرست اسکندر سپاهی بر خود
جمع کرد از روم ویونانیان وزنکیان وملک زنک را بکشت وخراج بدارا بفرستاد واین دارا مردی
ستمکار بود واو را دشمن داشتندی پس دارا ده سال صبر کرد پس رسول فرستاد باسکندر که خراج
بفرست که تو از پدرت بزرکتر نیستی ومن از پدرت خراج بستدم وفیلقوس که خراج بدارا فرستادی
از آن جمله خایه زرین بودی مانند خایه شترمرغ چون رسول دارا باسکندر آمد که خراج بده اسکندر رسول را
کفت برو ودارا بکوی آن مرغ که خایه زرین میکرد بمرد وتو هرکز از من آن نیابی که از پدرم پس هرچه خواهی
کردن بکن چون رسول باز آمد دارا حرب را بیاراست ورسولی دیکر بوی فرستاد با چوکان وکوی وقفیز کنجد
ورسول را کفت اورا بکوی که ترا چوکان وکوی فرستادم بازی کن واز ملک باز دار که لایق این کار نیستی
اکر خراج نمی فرستی ترتیب حرب کن که من با سپاه دادم که عدد آن ندانی رسول چون باسکندر رسید
جواب داد که کوی فرستاده فالیست که همه زمین بمن سپردی وتو از ملک بیرون آمدی واین زمین
کردست چون کوی واین چوکان آلتیست که چیزها بخود کشد مرا قوتی دادی که زمین بخود کشم پس یک
قفیز سپندان بوی فرستاد یعنی اکر سپاه چندانک کنجیدست سپاه من بعدد سپندانست کنجید چرب
وشیرین باشد وسپندان تلخ وتیز رسول باز آمد وحال باز کفت دارا لشکر کرد کرد ششصد هزار مرد
وعزم اسکندر کرد واسکندر هشتصد هزار جمع کرد واز پادشاهی سه سال کذشته بود واز آن دارا
چهارده سال اما بیداد بسیار کرده بود ومردم ولشکری ملول شده بودند وتکبر وتجبر عظیم داشت چون
هردو لشکر مقابل شدند در حدود موصل ویک ماه برابر هم فرو آمدند وحرب کردند واز لشکر بسیار بیفتاد

اسکندر آمد نداء اسکندر برسید که از سپاه که بدو نزدیکتر است کشند ودو حاجب وهردو را دل با او نیت اسکندر
بدیشان هردو کس فرستاد ومال بسیار قبول کرد که دارا را دفع کنید ایشان قبول کردند وبر آن قرار دادند
که او را بر پشت اسب بکشند در روز جنک که هردو مقابل شدند واز هردو جانب مردم بسیار کشته شدند
ومردی از سپاه دارا خود را در میان لشکر اسکندر انداخت وضربه بر اسکندر زد اما کار نکرد اسکندر
بترسید وآن روز حرب نکرد حاجبان مجال نیافتند که کار برانند اسکندر تصور کرد که ایشان پشیمان شده اند
بران قرار دادند که دیکر روز صلح کنند دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید ونیت صلح کرد ودیکر دارا سپاه
جمع کرد که صلح کند یا جنک کند حاجبان کفتند حرب باید کردن وتصور آن بود که او را در حرب بکشند وهرکرا
دل با وی بود اشارت بحرب کرد پس دارا برنشست واسکندر آکاهی نداشت سپاه دید بحرب آمده بترسید
خواست که هزیمت برود چون سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس او در آمدند واورا نیزه زدند بر پهلو
واز آن سو بیرون کردند دارا از اسب در افتاد ایشان هردو بیامدند واسکندر را خبر کردند که ما اورا افکندیم اسکندر
باخواص خود بیامد واورا دید که در خاک میکشت وخون از وی میرفت اسکندر چون اورا بدید از اسب فرود
آمد وبر زمین نشست وسر او بر کنار نهاد وخاک از رویش پاک کرد وکفت یا ملک نخواستم که ترا چنین بینم
الحمدلله که از من بیامد از کسان تو بر تو آمد اکنون هر حاجتی که داری بخواه دارا چشم باز کرد وکفت سه حاجت
بتو دارم یکی آنک نکذاری که خون من ضایع شود دیکر دشمن وخون من از دشمن من بخواهی ودختر من روشنک
را بخواهی سه دیکر مهتران عجم را برده مکیری وایشان را عزیز داری اسکندر کفت هر سه روا کردم روزی دیکر
بر تخت نشست سپاه عرضه کرد هزار هزار مرد وچهارصد هزار در شمار آمد خلق را داد داد وخطبه کرد وحاجبان
دارا بیاورد وآنچه قبول کرده بود بداد وکفت من شرط کردم که شما را مال دهم نکفتم که چون خون کرده
باشید نکشم ودر سیاست روا نباشد که شما را دست باز دادم با این بدوفایی که شما کردید وهرکه پادشاه
را بکشد بهرحال که باشد بباید کشتن ایشان را بکشت وبر دار کرد ومنادی زدند که ایشانرا ببینند هرکه با
پادشاه خود بی وفایی کند جزا او اینست بعد از آن روشنک را بخواست واز سپاه هیچ کس را اسیر
نکرد وعلما وحکما عجم بیاورد وکتب ایشان ترجمه کرد بزبان یونان وبنزدیک ارسطاطالیس فرستاد وعلم دارا
بشکست وشهرهای پارس وعراق وبابل ویران کرد وحصارها بکند چنانک بخت النصر بشام کرد ودر
شهری مهتران لشکر حاکم کردانید وبعد از اسکندر آن ملوک چهارصد سال بماندند وایشان را ملوک
خوانند تا وقت اردشیر واسکندر چون ملوک طوایف بنشاند بجانب بلخ رفت واز همه شهر عجم که رسید
ملکی بکشتی ودیکری بنشاندی ودختر دارا بیونان فرستاد وبرهه اصفهان شهری بساخت ودر خراسان هراة
بنا کرد ومرو وسمرقند وآهنک هندوستان کرد وپادشاه هندوستان بکشت وملک هند بکرفت و
از آنجا بچین وتبت آمد وهمه شهرها بکرفت وملوک را بکشت وبعوض هر شهری که ویران کرد شهری
بنا کرد واز آنجا بظلمات رفت از جانب مغرب آنجا که میکویند چشمه حیاتست وخود وچهارصد تن از نزدیکان
در ظلمات رفت وهجده روز می رفت چیزی ندید بازکشت وبعراق آمد در شهری که آن را شهرزور خوانند وآنجا

رسید وفات یافت واورا در تابوت نهادند وپیش مادر بردند وپادشاهی او سی سال بود وکویند چهارده سال قوله تعالی
یسئلونک عن ذی القرنین فرمود که ای محمد ترا از ذوالقرنین می پرسند بکو من خبر او با شما باز کویم اورا ملک زمین بدادم
وآتیناه من کل شیء سببا اورا هرچیز او را بنمودم تا بجایی برسید که آفتاب فرو شود واول بمغرب بود وچون روز
بازکشت بمشرق رسید از سوی تبت وسد یاجوج وماجوج بنا کرد قوله تعالی وجدها تغرب فی عین حمئة چون آفتاب
آفتاب را دید که بچشمه کردم فرو می شود ووجد عندها قوما ودر آن نزدیک مردمان دید وآبادانی ودر طاعت وی آمدند
قوله تعالی قلنا یا ذاالقرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا کفتند حکم تو بر خلق روانست اکر خواهی بکش
واکر خواهی ببخش قوله تعالی اما من ظلم فسوف نعذبه کفت هرکه ظلم کند اورا عذاب کنم وچون بحضرت عزت رود
ومسلمان نشده باشد روز رستاخیز اورا عذابی کند که از کشتن سختتر باشد قوله تعالی اما من آمن وعمل صالحا
فله جزاء الحسنی یعنی هرکه ایمان آورد وعمل صالح کند اورا درین جهان پاداش وجزا نیکو دهم ودر آن جهان حق تعالی
اورا بهشت وجیوه جاودانی ارزانی دارد ابن عباس رضی الله عنه روایت کند که ذوالقرنین یکسال در مغرب
بنشست وخلق را بخدای تعالی خواند یک تن بدو ایمان آورد وهمه را بکشت وآن یک تن را خلاص داد وکویند
ذوالقرنین در اول پادشاه بود بعد از آن حق تعالی اورا پیغمبری داد واین آیت دلیل ساخته اند که حق تعالی
می فرماید قوله تعالی قلنا یا ذاالقرنین یعنی حق تعالی با او سخن کفت وقومی کفتند پیغمبر نبود واین سخن بر سبیل
الهام است واوحینا الی ام موسی واوحی الی النحل ومقصود ازین وحی الهام است قوله تعالی ثم اتبع
سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس یعنی در راه ایستاد تا از مشرق بمغرب رسید آفتاب را دید که بر قومی تافته
بود که خانه ونه جامه وزراعت داشتند که حرارت آفتاب از ایشان بردارد وایشان در میان ریک بیابان
وزندکانی میکردند که قابل دیوار وزراعت نبود وسرما باشد ومردم بایکدیکر جمع شوند همچون خر وکاو بی
حجاب وحدث همچنین وزوال آفتاب بدیشان تا بدو نیم روز بود قوله تعالی کذلک وقد احطنا یعنی
علم من محیط بود بحال ذوالقرنین که کجا می رود وکذلک آن معنی دارد چون بمغرب رسید همچنان متابعت
اسباب می کرد تا بمشرق رسید ومعنی سبب اینجا راه است یعنی هم بدان راه که بمغرب رفت هم بدان راه
بمشرق رفت تا برسید بهردو سد وآن دو کوه بلند ودر میان آن مسلمانان ومردمان بودند قوله تعالی ووجد
من دونهما قوما مردمانی بودند که ذوالقرنین زبان ایشان نمی دانست وایشان زبان ذوالقرنین ندانستند
بطاعت پیش آمدند واسلام آن کار را کردند ذوالقرنین ایشان را وعظ نیکو داد وآنجا فرود آمد وآن کوه
چنان بود که کس نداند جز خدای تعالی واز هیچ جانب راه نبود که بدان کوه روند واز پس کوه خلقی بودند
از آدمیان یاجوج وماجوج وعدد ایشان نداند الا خدای تعالی وایشان دو براه بودند از فرزندان
یافث بن نوح علیه السلام بعد از طوفان آنجا افتادند وفرزندان بسیار آوردند وصورة آدمی دارند اما
بالای ایشان کوتاه است وکوش دراز دارند وبزرک وهیچ جامه ندارد مانند جانوران وپیش هم جماع
کنند وسرکین اندازند وچون بخسبند یک کوش در زیر کسترانند ویکی بر زبر وزراعت وعمارت ندانند
وطعام ایشان دانه خرنوت است ودر پس آن کوه بسیارست وغذا را ندانند وهیچ جز را عبادت نکنند

وهرمردی تا هزار فرزند کودک از پشت او نیاید نمیرد و ایشان گاه گاه از میان کوه بیرون آمدندی بسوی
این مسلمانان و در میان ایشان فساد کردندی و طعام و میوه آن همه بخوردندی تا برگ درختان و این
مسلمانان دفع ایشان نمی توانستند کردن چون اسکندر بدانجا رسید ایشان گفتند اگر ما دفع یاجوج و ماجوج
توانیم کرد بقوت این پادشاه باشد همه نزدیک ذو القرنین آمدند و گفتند قوله تعالی یا ذا القرنین ان یاجوج
و ماجوج مفسدون فی الارض این یاجوج و ماجوج در زمین فساد می کنند و خون می ریزند و طعام تلف می
کنند قوله تعالی فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا هیچ توانی که ما ترا خراج و مددی دهیم تا تو میان
ما و ایشان بندی بسازی که ایشان زحمت ما ندهند ذو القرنین گفت آنچه خدا بمن داده است بهتر از خراج
و مدد شما روی زمین از مغرب تا بمشرق بمن داده است ما مکنی فیه ربی خیر بعد از آن گفت قوله تعالی فاعینونی
بقوة اجعل بینکم و بینهم ردما یعنی بمردمان و کارکنان مرا مدد کنید تا من میان هر دو کوه بندی سازم که ایشان
نزدیک شما نتوانند آمدن خلق بسیار از ایشان جمع آمدند قوله تعالی آتونی زبر الحدید فرمود که هر مردی تخته آهن
بیاورید چندانک میان هر دو کوه برابر سر کوه شود حتی اذا ساوی بین الصدفین بعد از آن روی بگداخته
بیاورید تا در میان آن تختها آهنین دیزیم آهن گرم کردند و روی بگداختند و بر بالا بردن و بر سر آهن ریختند
و آن مسلمانان از شر ایشان خلاص یافتند قوله تعالی فما استطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا یاجوج
و ماجوج بر بالای آن نتوانستند آمدن و سوراخ نتوانستند کردن ذو القرنین آن مسلمانان را گفت هذا رحمة
من ربی بردی من و شما بود این از رحمت خدا بود که شما را از ایشان خلاص داد قوله تعالی فاذا جاء وعد
ربی چون وعده حق تعالی در آخر الزمان برسد ایشان بیرون آیند و در روی زمین پراکنده شوند قوله تعالی
حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج چون رستاخیز باشد و عده آخر رسد ایشان آن سد بشکنند فراز و نشیب
زمین بگیرند و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در تفسیر این آیت فرمود چون وقت قیامت باشد ایشان بیرون
آیند و روی زمین از ایشان پر شود و رستاخیز بر سر ایشان پیدا آید و هرچه بر روی زمین طعامست همه
بخورند و مجموع رودها خشک کردند چنانک پنداری هرگز آب نبوده است و بر جیحون و دجله بگذرند خشک باشد
و خلق در قحط و گرسنگی گرفتار شوند آنگاه اسرافیل صور در دمد اول همه خلق بمیرند و هم از دو آیتست
که یاجوج و ماجوج سد را می لیسند و خواهند که بیرون آیند و هر روز که آفتاب فرو می شود و هر روز که آفتاب
بر می آید صد هزار جمع شوند و زبان در سد می مالند و هیچ آلت ندارند و چون آفتاب فرو می شود آن موضع را
چنان تنک کرده باشند که پوست خایه مرغ و گویند فردا بشکنیم و بیرون رویم و نگویند ان شاء الله چون
بامداد شوند باز آیند سد بر حال خود باشد و مجموع روزگار ایشان مستغرق اینست چون وقت بیرون
آمدن باشد یک فرزند مسلمان از ایشان در وجود آید او بیاید و زبان در سد مالد و گوید بسم الله و شبانگاه
گویند بامداد بیرون شویم آن مسلمان گوید بگوئید ان شاء الله چون این بگویند بامداد بیایند و بشکنند و بیرون
آیند مصطفی صلوات الله علیه ابوجهل و مشرکان را حکایت ذو القرنین و یاجوج و ماجوج و اصحاب کهف می
گفت تا آنک جهودان از توریت می گفتند راست آمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که ایمان آورید ابوجهل گفت

نو

تو و موسی هر دو ساحرید قالوا ساحران تظاهرا و انا بکل کافرون درانک بعد از اسکندر ملک عجم و روم
از آن که بود بعد از اسکندر لشکر بیونان مراجعت کردند و جهان بدو نیم شد از لب دجله از این جانب از
حد اصفهان و عراق و قهستان و ری و جبل و طبرستان و کرمان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوایف
بود و او بهر شهری ملکی بود و هیچ کس فرمان هیچ کس نمی برد و هیچ کس با هیچ کس خراج نمی داد و پادشاه بدید
نبود و از لب دجله از آن سو بیرون از عراق و کوفه بادیه و زمین شام و حجاز و یونان و یمن تا حد مغرب
بدست یونانیان بود از قوم اسکندر و اسکندر را پسری بود نام او ارسطو و او پیش ارسطاطالیس بوده بزرگ
شده بود و علم و حکمت آموخته بود چون سپاه بیونان رسید و اسکندر را دفن کردند لشکر بر پسرش جمع شدند
و ملک بدو سپردند و او قبول نکرد و گفت بعبادت مشغول می شوم که کار آن جهان کنم مرا با ملک کاری نیست
و من زیادت پدر نتوانم شد و آخرش مرگ بود و از میان برفت و بعبادت مشغول شد مردم را ضرورت
شد یکی از اهل بیت ملک طلب کردن تا ملک بدو دهند عوس نام را بملکی نصب کردند و او ملک یونان و مصر
و یمن و مغرب و شام و عراق لب دجله بگرفت و بنی اسرائیل نیکو همی داشت یکی را بر ایشان مهتر گردانید
و دین و شریعت موسی بپای داشت و لوعوس بزبان ایشان ملک بزرگ باشد و بطلموس امیر بود
و چنانک ملوک عجم را اکاسره خوانند و ملوک روم را قیاصره خوانند و علم فلسفه و نجوم و طب در پادشاهی
یونان بسیار شد و این ملک سی و هشت سال ملک راند و بعد از وی دقیانوس بیست سال و چنین دیده
ام که دقیانوس بود اصحاب الکهف از و بگریختند و این ملک در دست ایشان مدتی باند بعد از دویست
و چهل سال بدست رومیان افتاد از فرزندان عیص پسر اسحق ابن ابرهیم علیه السلام و بعد از دقیانوس
عرسطوس نامی نشست پنجاه و پنج سال چون پنجاه و دو بگذشت عیسی صلوات الله علیه در وجود آمد و میان اسکندر
و عیسی صد و شش سال بود اخبار اشکانیان و ملوک طوایف بعد از اسکندر ملک عجم از حد عراق
تا لب جیحون همه در دست ملوک طوایف بود بهر شهری ملکی و در دست ایشان پانصد و بیست سال
باند و هیچ کس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان برخاست و همه را قهر کرد و ملک از دست
ایشان بیرون آورد و پادشاهی از لب جیحون تا کنار دجله بگرفت و درین پانصد سال ملکان بودند ازین
سوی دجله عراق و مداین و سواد و اصفهان و ری و اول ایشان دارا الاکبر بود نام او اشک و ملکی از
یونان بیامد از جانب روم و از دجله بگذشت نام او ابطحس و سواد عراق و اهواز و فارس و ری بغلبه
بگرفت و اشک خرد بود چون اسکندر برادر دارا الاصغر را بکشت و ابطحس ملک گرفته بود اشک بزرگ
شده بود و لشکر بدو بر وی جمع شد ملوک طوایف او را یاری کردند روی بملک روم نهاد و اول اشک
و ملوک طوایف نام او پیش از نام خود می نوشتند اما ملک از دست بیرون نتوانست کردن ایشان
مدارا میکرد و ملک آن قدر نداشت که از دست ملک روم بیرون آورده بود و چون چند سال برآمد ملکی از
روم آهنگ اشک کرد تا او قسطنطین و در شهری بود که نام آن رومیه است و در روم از او بزرگتر نبود
و خواست که کینه ابطحس باز خواهد و خون از وی طلب کند و اشک این معنی معلوم کرده بود از ملوک

طوایف مدد خواست چهار صد هزار مرد بر وی جمع شدند یکی از ملوک طوایف پیش آمده بود و با ختیار را شلاده
اشک حق او شناخت و او را بر آن چهار صد هزار مرد امیر کرد و فرمود که برود با ملک روم جنگ کن ملک خفر
آن سپاه بکشید و بحرب قسطنطین رفت و او را بهزیمت کرد و رومیان را بسیار بکشت و بر دمکرد و قسطنطین
بگریخت و بر رومیه رفت و ملک در عقب او برفت و رومیه خراب کرد و شهری بنا کرد و حصاری و آنرا
قسطنطیه نام کرد ملک خفر باز گشت و اشک لشکر ملوک طوایف باز گردانید و خود در ملک نشست و از لب
دجله تا ری داشت بعد از چند سال نماند پس از وی ملوک اشکانیان بنشستند و بعضی از ملوک طوایف
در فرمان ایشان آمدند و ایشان باشکانیان معروف بودند و اشک از فرزندان یافث بن نوح بود علیه السلام
و بعد از اشک دویست و پنجاه سال نگاه داشتند و بعد از اشک اسکان بن اشک بود ده سال ملک راند و بعد
از و شابور بن اشکان بیست سال و درین سالها بود که یحیی بن زکریا علیهما السلام را بکشتند و خدای تعالی
شابور را بدیشان مسلط کردانید تا همه را بزده برد و بکشت و از آن بخت نصر که بخت النصر کرد و در بیت المقدس
یک خشت بر خشت نماند چون از ملکان و چهل سال بگذشت عیسی بن مریم علیهما السلام بدید آمد و برادر شابور
بنشست و بعد از و یکی بود نام او بعدی و از پس وی خود دار الاصغر نوزده سال بنشست و پس از وی اسکان
هفت سال بعد از و هرمز بعد از دار دوان الاکبر و در اشکانیان چند اردوان بوده اند و بعد از و کسری
نامی چهل سال و بعد از و اردوان الاصغر سیزده سال و در عهد او اردشیر بیرون آمد و او را بکشت و ملک
بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و از لب جیحون تا دجله بگرفت و از آن سو موصل تا شام و مصر بگرفت
و از دست رومیان بیرون آورد و از وقت اسکندر تا عهد او پانصد و بیست و سه سال بود و درین میان
از بنی اسرائیل بسیار قضایا واقع شد یکی آن بود که حق تعالی پیغمبری و مهتری بیت المقدس داد و مریم بنت عمران
از مادر بزاد و ولادت یحیی و عیسی علیهما السلام پیش از اردشیر بود والله اعلم قصه زکریا علیه السلام گویند در آن
وقت که ملک شام در دست یونانیان بود و ایشان بنی اسرائیل را نیکو می داشتند و ایشان در نعمت افتادند
و مسجد آبادان شد و عابدان بسیار شدند و گاه بودی که در مسجد چهار هزار و پنج هزار عابد بودی و در شب
نماز کردندی و بروز روزه داشتندی و از مسجد بیرون نیامدندی و در میان ایشان هیچ پیغمبر نبود حق تعالی
زکریا را پیغمبری داد و ایشان بدعای پیغمبری خواستند چون زکریا را یافتند و او از جمله عابدان بود و از
فرزندان رحبعم بود و از محرران بود و مجموع که در مسجد بودند محرر بودند و محرر آنست که در بنی اسرائیل عادة چنان
بود که هر که خواستی که بخدای تعالی تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر پسری آید او را محرر کردم و
مادر و پدر باتفاق چنین گفتندی و این نذری بود که بر ایشان واجب بود و اگر دختری آمدی بر وی واجب
نشدی و چون پسر آمدی و پنج ساله شدی او را بعابد سپردی تا او را توریت و عبادت بیاموختی و بجز
عبادت هیچ کاری نکردی و از کار این جهان هیچ خبر نداشتی و از وی هیچ گناهی صادر نشدی نه در کودکی و نه در
بزرگی و هم در آن مسجد بردی و هرکه از بنی اسرائیل او را وقت وفات رسیدی او را کسی نبودی وصیت کردی
بر مسجد و اهل مسجد و از کعب الاحبار روایت کنند که موجب فرزند محرر کردن آن بود که ایشان در توریت

بافته بودند که حق تعالی فرموده است یا موسی ان احب العباد الی من خلقی شاب لم یکن له جاهلیة یعنی از بندگان
نزدیک ما آن دوستر است که در ایام جوانی بعبادت برآمده باشد و گناهی نکرده باشند پس ایشان فرزندان
از کودکی بمسجد فرستادند و محرر کردانیدند یعنی آزاد کرده از اشغال دنیا چون حق تعالی زکریا را پیغمبری داد همه
عالمان و عابدان او را بر خود حاکم کردانیدند و عبادت بفرمان او می کردند مهتر ایشان بود و امامت مسجد از آن
او و پسر عم او بود و از فرزندان سلیمان بود و ابن عم او را نام عمران بود و با زکریا در یک موضع عبادت کردی
و دوستان بودند و مردی بزرگ در میان عابدان بود از فرزندان سلیمان علیه السلام و نام او فاقوذ بود و دو دختر
داشت یکی بزکریا داد و یکی بعمران زن زکریا مادر یحیی را نام آساغ بود و زن عمران را نام حنه مادر مریم و زکریا
می خواست که او را فرزندی آید و نمی آمد عمران را فرزندان بسیار آمد و زن عمران با آخر فرزندی که بار گرفت مریم
بود علیها السلام قوله تعالی و اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت
السمیع العلیم مولود مریم دختر عمران چون زن عمران بار گرفت این فرزند را محرر کردیم و پدر هم محرر کردانید
اما اول مادر محرر کردانید فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون بار بنهاد دختر بود او را شرم
آمد که دختر محرر نبود گفت یا رب دختر آمد و او لایق خدمت نیست حق تعالی فرمود قوله تعالی والله اعلم
بما وضعت و لیس الذکر کالانثی و انی سمیتها مریم و انی اعیذها بک و ذریتها من الشیطان الرجیم حق تعالی
آن دختر بپسر قبول کرد فتقبلها ربها بقبول حسن حق تعالی فرمود که ما این دختر به پسر قبول کردیم و زکریا علیه السلام
گفت بفرمان باری تعالی که او را بمسجد آور و محرر گردان و هرگز دختر محرر نکرده بودند از بهر آنک زن حایض شود
و در مسجد نتواند آمدن چون مریم را بمسجد آورد و بنهاد رهبانیان و عابدان را عجب آمد و منکر داشتند پیش زکریا
آمدند و گفتند این زن عمران دختری محرر آورده است و هرگز نبوده است زکریا فرمود حق تعالی فرمود
چون از پیغمبر بشنودند خاموش شدند هر کسی میگفت من این را قبول کنم زکریا آمدند و گفتند این زن عمران دختری
محرر آورده است و هرگز نبوده است زکریا فرمود حق تعالی فرمود چون از پیغمبر بشنودند خاموش شدند
هر کسی میگفت من این را قبول کنم زکریا گفت من حق ترم درین که خواهر ما در این زن منت کنند اگر این را بحقیقت
دست باز می باید داشتن با در او لیتر است چون با زکریا علیه السلام خصومت کردند پدر مریم باز زکریا گفت
قرعه اندازیم بر هر که افتد او را باشد پس آن قلمها که توریت نوشتندی نام خود بران نوشتند و در جایی جمع
کردند و دستار بر سر وی بپوشید یکی را گفتند دست فرو کن و قلمی بیاور نام هر که برآید او را باشد چنانک
حق تعالی فرمود قوله تعالی و ما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم سه بار قرعه زدند هر سه بار
نام زکریا برآمد دانستند که او حق ترست زکریا او را قبول کرد و بپرورد در حجره جدا و قفل بر در حجره کرد و کلید
خود داشتی چون مریم پنج ساله شد زکریا او را محرابی ساخت و او را توریت می آموخت و او دایم بعبادت
مشغول بود و در آن وقت زکریا هفتاد و پنج ساله بود و فرزندش نبود از خدای تعالی فرزند خواست
و زنش همسال او بود و حیضش منقطع شده بود و زکریا نومید شد دست از دعا باز داشت که از زن
پر حیض بر بیخ و مرد پیر ضعیف گشته فرزند نیاید و مهر فرزندی بر مریم افکند و او را چون فرزندی بپرورد تا مریم

دوازده ساله شد و هیچ کس بجز زکریا در پیش او نرفتی هر روز یکبار و شب یکبار و آب و طعام پیش او بردی
و او را علم و طاعت آموختی یک روز زکریا علیه السلام در بگشاد و در پیش مریم رفت زمستان بود نزدیک
او میوه تابستانه دید و در خبری آمده است که انجیر یافت چنانک فرمود کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد
عندها رزقا میوه تابستانی در زمستان حق تعالی بدو فرستاد تا زکریا را مشکل نشود که کی آورده است
مریم را گفت قوله تعالی انی لک هذا قالت هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا دانست
که بجز از خدای تعالی دران وقت بدید نتواند کردن چون میوه تابستانه در زمستان آرد قادر باشد که از پیران
فرزند آرد آنجا دعا کرد و از حق تعالی فرزند خواست هنالک دعا زکریا ربه الهی مرا ذریتی طیبه بخش که تو
شنونده دعایی انک سمیع الدعا. **ولادة یحیی بن زکریا علیهما السلام** محمد جریر یاد نکرده است اما من (ولادت یحیی علیه السلام)
یاد کنم گفت ای محمد یاد کن رحمت پروردگار که زکریا در پنهان حق تعالی را بخواند و این دعا بجهت آن خفی بود
که زکریا و زن هر دو پیر شده بودند شرم داشت از خلق که دعا کند و فرزند خواهد و دوستان او گویند
که مراد عاکنی اما حق تعالی را بخواند و گفت قوله تعالی رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا
ولم اکن بدعائک رب شقیا یارب من پیر شدم و مویم سپید گشت و هر دعا که کردم نومید نشدم قوله تعالی
وانی خفت الموالی من ورائی گفت یارب من از خویشان میترسم که احکام دین بگردانند فهب لی
من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی مرا فرزندی ده که میراث من و میراث آل یعقوب
بدو رسد از علم و نبوة حق تعالی جبرائیل را فرستاد تا او را بشارة بپسری داد زکریا در محراب نماز میکرد
قوله تعالی فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب گفتا ای زکریا حق تعالی ترا بشارت می دهد
بپسری نام او یحیی و کس را پیش از و این نام نبوده است قوله تعالی مصدقا بکلمة من الله وسیدا
وحصورا ونبیا من الصالحین یعنی راست گوی باشد و حلیم و معز و او را هیچ زن احتیاج نباشد
و خود را بدیشان مشغول نباشد و عبادة او را از زن باز ندارد و پیغمبری باشد از نیکان زکریا چون
بشنید عجب داشت قوله تعالی رب انی یکون لی غلام گفت خداوندا مرا از کجا آید من پیرم و زن
من نازاینده است حق تعالی فرمود چنین است اما بر من آسان است زکریا از شادی از حق تعالی آیتی
خواست قوله تعالی آیتک ان لا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا حق تعالی پیغمبر را بگو که ترا بشارة دادم و رسول
خود فرستادم چرا آیتی دیگر طلب می داری آیت تو آنست که سه روز سخن نگویی بجهت آنک آیت خواستی
خاموش شو از سخن گفتن اما ذکر می کن و بطاعت قیام می نمای و اذکر ربک کثیرا آن سه روز زبان بست
و با خلق سخن نگفت و امام بود در مسجد بیت المقدس و وقت نماز با ایشان سخن نمی گفت و ایشان را سبب
معلوم نبود برمز گفت شما نماز کنید فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا چون یحیی از مادر بزاد و بزرگ شد
حق تعالی او را در حیوة زکریا پیغمبری داد پس زکریا را بکشتند و عیسی و یحیی علیهما السلام هر دو پیغمبر بودند و علما
در کتب تفسیر آورده اند که یحیی از آن پیغمبران بود که از آسمان کتاب بدو فرستاده اند قوله تعالی یا یحیی خذ
الکتاب بقوة یعنی کتاب را بقوة فراگیر و اوامر و نواهی او بجا آورد و بعضی گفته اند که بدین کتاب توریت می خواهد

قوله تعالی وآتیناه الحکم صبیا یعنی او را علم و معرفت در کودکی دادم و او را از زنان نگاه داشتم یعنی از نجاست
جماع و جنابت و او متقی بود و پرهیزکار و فرمان بردار مادر و پدر و متکبر و گردن کش نبود و چون او را بدین صفت
و کمال آفرید بکرم و عنایت خود بدو درود داد با آفرینش و ستایش تمام کرد قوله تعالی وسلام علیه یوم ولد
ویوم یموت ویوم یبعث حیا درود من یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و آن روز که بمرد و آن روز که از گور
بیرون آید و بنزدیک من آید و مولود عیسی علیه السلام محمد جریر یاد نکرده است من یاد کنم **ولادة عیسی پیغمبر علیه**
خلاف کرده اند در ولادة عیسی علیه السلام قومی گویند بشش ماه آمده است و طایفه گویند به سال و حق تعالی
قصه عیسی و بار گرفتن یاد فرموده است قوله تعالی واذکر فی الکتاب مریم یاد کن قصه مریم چون از مردمان جدا شد
و در حجاب شد از آفتاب تا کسی او را نبیند قوله تعالی فارسلنا الیها روحنا یعنی جبرئیل را بوی فرستادم تا خویشتن
را بصورة آدمی بدو نمود فتمثل لها بشرا سویا و گویند مریم سیزده ساله بود که دو بار حایض شد سیم بار
از حیض پاک شد حق تعالی جبرئیل بدو فرستاد و بعیسی علیه السلام بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گویند
عمران آن روز نماند که مریم در شکم بود از بهر آن مادرش را محرر گردانید و مریم در دست زکریا بود و در آن
حجره کس نرفتی الا زکریا و هیچ کس مریم را ندیدی و عمران را برادری بود یعقوب نام و این یعقوب پسری
محرر کرده بود با مریم و نام او یوسف بود و چون بزرگ شد درودگری آموخت و خادم مسجد بود و مرمتی درود
گری در مسجد او کردی این یوسف وقت وقتی که زکریا شغلی داشتی کلید حجره بوی دادی و او ابن عم
مریم بود تا او را آب دادی و حاجتی روا کردی چون مریم یکبار حایض شد و پاک گشت یوسف آب
در حجره نهاد تا او خود را بشوید و در حجره ببست و بیرون شد مریم با آفتاب گاهی رفت و جایی بخت و
خواست که سر بشوید جبرئیل علیه السلام بیامد و دران حجاب پیش مریم بایستاد دران وقت که او سر شسته
بود و جامه پوشیده جبرئیل بر صورة آن یوسف پیش او بایستاد از بهر آنک زکریا و یوسف در پیش او
می رفتند پنداشت که یوسفست گفت قوله تعالی انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت اگر تو
مسلمانی زنهار از تو و پنداشت که یوسفست که آمده است که او را برهنه بیند چون جبرئیل دانست
که مریم بترسید او را گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا من رسول خدای تعالی ام آمده
که ترا پسری پسندیده بخشم پاک از پلیدیها و گنهها و آب پشت مردان و لی از باد پاک حق تعالی او را در
شکم تو بیافریند مریم چون دانست که او آدمی نیست با وی در مناظره آمد چنانک حق تعالی میفرماید قوله تعالی
انی یکون لی غلام ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا مرا پسر چگونه باشد و هیچ آدمی بمن نرسیده است
و من زانیه نبوده ام قوله تعالی قال کذلک قال ربک هو علی هین گفت خدای تعالی فرمود من این فرزند
آفریدم از مادر بی پدر و این بر من آسانست ولنجعله آیة ورحمة خواهم گردانیدن مر خلق را و این کاریست
حق تعالی گزارده است و نام او عیسی نهاده تا زاینده چون بزاید تو نیز نام او عیسی و مسیح کن حق تعالی
چنین می فرماید قوله تعالی ان الله یبشرک بکلمة خدای تعالی ترا بشارة داد که این فرزند در شکم تو خواهم
آفرید بی اثر مردی از مردان و سخن خدای امر خدای بود یعنی او را بامر و فرمان خویش خواهد آفریدن چون

بفرماید که باش بباشد قوله تعالی اسمه المسیح عیسی ابن مریم پیش خدای تعالی مسیح عیسی بن مریم است و او را
مسیح خوانند که چون دست بر بیمار مالد درست شود قوله تعالی وجیها فی الدنیا والآخرة جبرئیل گفت ای پسر
روی شناس باشد و بزرگ در دنیا و آخرت و از جمله نزدیکان حق تعالی باشد و از پیغمبران بزرگ قوله تعالی
ویکلم الناس فی المهد و با مردم سخن گوید در گهواره و آیات بنماید و از بندگان بزرگ صالح باشد ویعلمه الکتاب
والحکمة حق تعالی او را کتاب حکمت بیاموزاند و پیغمبری بنی اسرائیل بوی دهد دل مریم بدین سخنها قرار گرفت
و در دلش شک نماند که فرزند از امر خدای تعالی است قوله تعالی وکانت من القانتین و مریم از بندگان فرمان دار
و طاعت بود بعد ازان جبرئیل باد در مریم دمید بامر باری تعالی و مریم ازان بار گرفت و در خبرست که باد در آستین
او دمید و چون بار گرفت وقتی که مریم بار گرفت چون نماز کردی عیسی در شکم او تسبیح کردی و جهودان گویند
جبرئیل در میان نبود و یوسف نجار با وی حرام کرد و مریم از وی بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود حق تعالی او را
ازین بری گردانید و بر وی ثنا گفت و گواهی داد التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا وصدقت بکلمات ربها
وکتبه وکانت من القانتین یعنی مریم علیها السلام حق تعالی فرج او را بدیها نگاه داشت و روح خود در مریم
دمید و او از جمله مؤمنان و صادقان و قانتان بود و پسر او آیتی بود در روی زمین که بسیار خلق از مغرور و منکر
او بدوزخ شوند جهودان منکر شدند و ایمان نیاوردند و ترسایان غلو کردند و سه گروه شدند بعضی گفتند
مسیح پسر خداست دوم گفتند عیسی خداست سیم گفتند خدا سه است یکی خدای تعالی و دوم مریم و سیم عیسی
و این همه سخن کافران و جاهلانست اما اعتقاد اهل اسلام آنست که عیسی بنده و آفریده خداست
چنانک دیگر بندگان که بامر کن فیکون آفریده است بعضی از آب و بعضی از آتش و بعضی از باد و آفرینش او را
مادة و عدة در جمیع صور بکار نباید همچنین عیسی را خواست که بی پدر آفریند مانند آدم که او را نه پدر بود و نه مادر قوله
تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب چون مریم بار گرفت و وقت بار نهادن بود از مسجد بیرون
آمد و از شهر بدر رفت چون پاره برفت او را دردی که در وقت وضع حمل باشد پیدا شد آن درخت خرما
دید خشک شده و شاخ بر وی شکسته و برگ ریخته مریم در زیر آن بنشست چنانک فرمود قوله تعالی فاجاءها
المخاض الی جذع النخلة چون او را درد زه پیدا شد بجانب درخت میل کرد چون عیسی از وی جدا شد از درد خود و
شرم گفت یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا کاشکی پیش ازین قضیه بمردی و هیچ کس مرا یاد نکردی
قوله تعالی فناداها من تحتها یعنی عیسی یا جبرئیل آواز داد مریم را که اندوه مخور که حق تعالی ترا فرزندی که بهتری
ازان او نیست و دران زمین هیچ آب نبود و درخت خرما خشک بود و در حال آنجا آب روان شد مریم خود را
و فرزند بشست قوله تعالی وهزی الیک بجذع النخلة حق تعالی فرمود این درخت خرما بجنبان تا ازین درخت
خشک شده خرمای تر فرو آید چون مریم دست بر درخت زد در حال برگ برآورد و خرما از و فرو ریخت ازان خرما
بخورد و زن چون بزاید اولیتر که چیزی شیرین خورد جبرئیل گفت بخور و بیاشام و چشم روشن گردان بدین
فرزند که آوردی قوله تعالی فکلی واشربی وقری عینا و اگر کسی از آدمیان بینی بگو امروز نذر کرده ام که سخن نگویم از
بهر خدا و در شریعت توریت خاموشی عبادتست الصمت اول العبادة مانند نماز و روزه و در شریعت موسی

(ألا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا)

نذر

نذر صمت واجب شود و اگر کسی گفتی امروز نذر کردم که سخن نگویم واجب شدی چنانک اعتکاف در شریعت ما
قوله تعالی انی نذرت للرحمن صوما و در لغت صوم و صمت یک معنی دارد از بهر آنک میفرماید فلن اکلم الیوم انسیا
چون مریم خرما و آب بخورد قوة گرفت عیسی را برداشت و سوی مسجد آورد در مسجد عابدان چون آن بدیدند عجب داشتند
و زکریا نیز عجب داشت زکریا را ملامت کردند این را ضایع کردی تا زن جوان زنا کرد و فرزند آورد زکریا علیه السلام
گفت هیچ نرینه بدو نرسیده است گفتند این از کجا آورد گفت ندانم از وی پرسید همه پیش مریم آمدند و گفتند قوله
تعالی یا مریم لقد جئت شیئا فریا ای مریم چیزی منکر آوردی پدر تو مردی بد نبود و مادر تو زانیه نبود یا اخت هارون
ما کان ابوک امرأ سوء وما کانت امک بغیا گفتند ای خواهر هارون بعضی مفسران گفته اند مراد ازین مادر موسی است
زیرا که پدر مریم از قبیله ایشان بود از فرزندان سلیمان علیه السلام و گویند یا اخا تیم یعنی تو از قبیله تیمی یا از
فرزندان تیم مریم جواب ایشان نداد و اشارة سوی عیسی کرد ایشان گفتند قوله تعالی کیف نکلم من کان فی المهد
صبیا ما چگونه با گهواره سخن گوییم بر ما افسوس می داری حق تعالی دران حالت عیسی را علیه السلام در سخن آورد تا
پیغامبری او را و پاکی مریم و راست گویی زکریا علیه السلام و دفع تهمت یوسف درودگر گفت قوله تعالی انی عبد الله
آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة مادمت حیا وبرا بوالدتی
ولم یجعلنی جبارا شقیا والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم ابعث حیا اول عیسی در گهواره
گفت من بنده خدایم خلاف همه ترسایان که دروغ گفتند و گفت کتاب انجیل بمن داده است و گفته اند که در
شکم مادر انجیل می دانست و مادرش چون نماز کردی او انجیل همی خواندی و گفت مرا در کودکی پیغمبری داده
است و هیچ پیغمبر را پیش از چهل سالگی وحی نیامده است مگر آدم و عیسی را و گفت مرا مبارک کرد هر کجا باشم از من
علم و حکمت آموزند و مرا وصیت کرد بنماز و زکوة تا زنده باشم و مرا فرمان داد که با مادر نیکویی کنم و مرا از جباران
و متکبران و بدبختان نگردانید و سلام خود بر من داد آن روز که بزادم و درین جهان آمدم و آن روز که بیرون شوم
و آن روز که قیامت باشد و مرا زنده گرداند قوله تعالی ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون یعنی صفت
عیسی مریم بحق اینست که ذکر کرده باشد و کافران درین شک می شوند و نادانسته و ناسزای گویند قوله تعالی ما کان
لله ان یتخذ من ولد سبحانه یعنی نباشد و نسزد مر خدای را که فرزند گیرد و دورست حضرة او ازین قوله تعالی اذا
قضی امرا فانما یقول له کن فیکون یعنی چون چیزی خواهد که بباشد گوید بباش بباشد و کار و حال عیسی علیه السلام
ازان کارها بود و گویند چون عیسی علیه السلام از مادر بزاد همه بتان روی زمین بروی درافتادند و همه شیاطین
گرد آمدند و گفتند امروز در زمین حادثه واقع شده که پیش ازین نبوده است ندانم چه بوده است ابلیس در همه
روی زمین بگردید تا بعیسی علیه السلام رسید دانست که این حالت خواست که نزدیک رود ملائکه نگذاشتند
از بهر آنک مادر مریم دعا کرده بود حق تعالی مستجاب گردانیده قوله تعالی انی اعیذها بک وذریتها من الشیطان
الرجیم مصطفی فرمود که هیچ کس را فرزندی نباشد که نه ابلیس دیوی بروی مسلط گرداند مگر عیسی که نزدیک شیاطین
آمد و گفت این حالتی نو است که زنی را بی شوهر پسری آمده است و او پیغمبر خداست و همه بتان روی زمین بروی
درافتادند اما ما را غم نیست که ما را ازو شادی بیش باشد که ازیشان کنند چرا گفت از بهر آنک مردم بروی فتنه شوند

ودر کوا فتند و بدوزخ روند که از بت پرستی چندین نروند والله اعلم بالصواب حدیث هجرة مریم و عیسی علیهما السلام
چون حق تعالی قومی را از پیغمبران بهجرة مبتلا کردانید و از خان و مان بجایی دیگر انداخت چون ابرهیم که بشام افتاد
و موسی بمدین و عیسی و مادرش چون یک ماهه شد بزمین مصر رفت تا سی ساله شد آنجا بود چون عیسی بزرگ شد حق تعالی
او را بپیغمبری داد و به بیت المقدس فرستاد و پیغام خدا بدیشان داد و ایشان را انجیل آموخت و سبب هجرت آن بود
که چون عیسی از مادر بزاد بعد از ذو القرنین ملوک طوایف بود زمین از لب دجله تا حد مشرق ملوک طوایف داشتند
و از آن سو تا مصر و یمن و مغرب یونانیان داشتند چنانک ذکر رفت و در وقت عیسی علیه السلام مردی ملک بود از
یونانیان نام اوسطوس و کروهی کویند آن ملک روم بود قیصر نجا و شش سال ملک بود بعد از چهل و دو سال که
از ملک او بکذشت عیسی علیه السلام در وجود آمد اما ملک بیت المقدس را هردوس نام بود و او بنی اسرائیل را و عابدان
بیت المقدس را نیکو داشتی چون بشنید که از مادر بی پدر در وجود آمد عجب داشت چون روزی چند بر آمد کروهی از
شام بیامدند که او را ببینند و شنیع بودند که بی پدر آمده است و ایشان منجمان بودند و در کتب نجوم یافته اند که در
فلان وقت پسری چنین پیدا شود در بیت المقدس و او آیتی بود در جهان چون آن روز برسید دانستند که آمده
است برخاستند و روی سوی او نهادند و با خود هدیها آوردند که بادر عیسی دهند و آن هدیها قدری زر بود و پاره
مر و کندر و مر دارو و نیست تلخ مانند صبر که بر شکستها بمالند و ببندند درست شود چون به بیت المقدس رسیدند ملک
را خبر شد که قومی از شام آمده اند با ایشان زر است و مر و کندر ایشان را بخواند و کفت شما اینجا بچه کار آمده اید
کفتند ما در کتب احوال این پسر که بی پدر آمده است خوانده ایم بیامدیم تا او را ببینیم و این هدیها او را دهیم و نیز کفته
اند که ایشان را ملک شام فرستاده بود که در نجوم چنین یافته بود کفت این جوابهر چه معنی دارد کفتند زر از همه
جواهر بهتر است و بر تر این پسر از همه خلق بر تر خواهد بود و مر دارو نیست که بر شکستها نهند درست کردد و عادت
این پسر همچنین باشد که بیماران را درست کرداند و کندر چیزیست که چون بسوزانند بوی او بر آسمان رود و هیچ
بوی دیگر بر آسمان نرود و حق تعالی این پسر را بر آسمان برد و این هر سه خاصیت اوست هردوس چون بشنید
چیزی در وی پیدا شد چون آن طایفه مراجعت کردند قصد کشتن عیسی کرد علیه مریم را معلوم شد کروهی کویند خدای تعالی
او را الهام کرد که او را از اینجا بیرون بر مریم بر خری نشست و عیسی را در پیش کرفت و یوسف نجار که پسر عم او بود با خود
برد و از آنجا بمصر رفت و در دیهی فرو آمد و او را می پرورد و کویند مریم و یوسف خوشه چینی کردندی و عیسی را بکس
استوار نداشتی و کهواره بر پشت بسته خوشه چیدی و آن دیهی بود بغایت خوش با آبهای روان و نعمت بسیار
بر سر بسته نهاده و در کتاب مسالک الممالک آورده است که چند موضع است بغایت نزه یکی شعب بوان و سمرقند دوم
غوطه دمشق سیم ابله مصر چهارم بوان فارس و مریم در غوطه بود بر بلندی نهاده است چنانک حق تعالی کفت و
جعلنا ابن مریم و امه آیة و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین یعنی مریم و پسرش را علامتی و عبرتی کردانیدیم
در میان خلق و ایشان را او را در موضعی بلند جایی بود با آبها خوش و او را در آن موضع می پرورد تا دوازده ساله
شد و دهقانه بود در آن ده و مردی نیک بود و درویشان را چیز دادی و در خانه او خفتندی و طعام خوردندی تا روز
دیکر و چاشت خوردندی و برفتندی و هرکز در او بی درویش نبودی و پیش عیسی و مریم علیهما السلام بسیار رفتی و ایشان را

نیکو داشتی و مریم را از وی آزادی بود اول آیتی که آنجا از عیسی صلوات الله علیه پیدا شد آن بود که در خانه دهقانی دزدی
کردند و مال بسیار بردند و او ندانست که که برده است و بدین سبب تافته شد و در خانه وی جز درویشان کس نبود
و ندانست معین که کرا بکیرد مریم علیها السلام کرفته خاطر شد عیسی را کفت آن دهقان که ما را نیکو داشتی ملول خاطر
شده است بجهت آنک در خانه او دزدی کرده اند عیسی علیه السلام فرمود که من این دزد پیدا کنم مریم این خبر بدهقان
رسید شاد شد دهقان کفت درویشان را جمع کردان چون کرد کرد در میان ایشان نابینایی بود و مقعدی عیسی
مقعد را کفت بر کردن نابینا نشین نابینا را کفت برپای خیز کفت من ضعیفم این را بر نتوانم کرفتن کفت دوش
چون بود که او را بر داشتی و بر دیوار خانه بردی و ریسمان در میان مقعد بستی و فرو کذاشتی و زر بردی ایشان
مقر شدند و زر باز آوردند دهقان نیمه از آن زر بمریم داد قبول نکرد کفت بپسر ده عیسی هم قبول نکرد دهقان
کفت اکنون تو و پسر در خانه من باشید و جایی دیگر مروید اجابت کرد و عیسی را خزینه دار خود کردانید و آیتی دیگر از
عیسی دید آن بود که دهقان پسر خود را زن می داد و عروسی بزرگ کرد و مردم را از هر دیهی بخواند و طعام و شراب ترتیب
کرد و در آن وقت می خوردن حلال بود بعد از چند روز او را مهمان رسید شراب نیافت غمناک شد عیسی علیه السلام
چون او را چنان دید در خمخانه رفت و در دیه خم دید نهاده دست بر سر خم کشید همه خمها پر شراب شد و هر روز از و
آیتی پیدا شدی عیسی سی ساله شد ملک بیت المقدس نماند پسر او بنشست نام او از کلاوس او نیز نماند پسر پسر
هردوس اصغر بنشست حق تعالی انجیل بعیسی داد او را فرمود که به بیت المقدس رو و خلق را بمن بخوان تا پیغمبری
معترف شوند و شریعت انجیل آشکارا کن عیسی به بیت المقدس رفت و در آن وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند
مقتل زکریا علیه السلام در آن وقت که عیسی و مریم از بیت المقدس برفتند بنی اسرائیل پیش آمدند کفتند تو پیغمبر
بودی اما کافر شدی و با مریم زنا کردی چون او را کودکی آمد ترسیدی که او اقرار کند او را بمصر فرستادی و قصد
کردند که او را بکشند چون ملک عیسی را طلب می کرد که بکشد کفتند زکریا او را بجهانید کفت زکریا را بکشید خبر بزکریا
رسید بکریخت و از شهر بیرون شد که بشام رود و خلق در عقب وی می رفتند بدو شهر درختی میان تهی بود زکریا
در میان درخت رفت و ایشان بر اثر وی می رفتند نزدیک او رانندید ندکفتند کجا رفت و ندانستند که کجا رفت
میان درخت تهی بود و ندانستند خواستند که باز کردند ابلیس در میان ایشان آشکارا شد و کفت درخت
ببرید که در میان درخت است و اکر در میان درخت نیست زیانی شما را از درخت بریدن نیست کفتند راست میکویی
اره بیاوردند و درخت را بدو نیم کردند خون بیرون آمد دانستند که در میان درخت بوده است و محمد جریر کوید
که حق تعالی درخت را فرمود که بدو نیم شو تا زکریا در آن در رود ابلیس کوشه ردای زکریا بکرفت تا ایشان بیامدند
و کوشه ردای زکریا را بدیدند اما این اعتباری ندارد چه خداوندی که درخت تواند شکافت که او را پنهان کند
کوشه ردا نیز پنهان تواند کردن چون زکریا را بکشتند پنهان شد و چون سی سال بر آمد حق تعالی او را پیغمبری داد
اما خداوند کتاب نبود و شریعت توریت دعوت میکرد اما از آمدن عیسی خبر می داد که او را معجزات فراوان
باشد و از آسمان کتاب آورد و اول کسی که بعیسی ایمان آورد یحیی بود حق تعالی می فرماید مصدقا بکلمة من الله و سیدا
و حصورا و نبیا من الصالحین آمدن عیسی علیه السلام بیت المقدس چون حق تعالی عیسی را علیه السلام به بیت

المقدس فرستاد و او را کتاب انجیل داد بنی اسرائیل را جمع کرد و کتاب انجیل برایشان خواند اول کسی که ایمان آورد
یحیی بود و حق تعالی از عیسی علیه السلام حکایت کرد که بنی اسرائیل را کفت قوله تعالی انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی
اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و ابرئ الاکمه و الابرص و احیی الموتی باذن الله یعنی
بدرستی که من پیغمبرم و از حق تعالی آیت آورده ام اول از کل صورة مرغی بسازم و دمی در و دمم بفرمان خدای
تعالی مرغی شود و چنان کرد و بپرید و آن شب پره است و عجبتر آنکه نه موی دارد و نه پر و می کفتند ایتی دیکر داری
کفت دارم کور مادر زاد را بینا کنم و برص یعنی پیسی درست کردانم و اینها از آنست که طبیبان نتوانند کردن و
بدین سبب معجزه شود بعد از آن کفتند بغیر از این چه نشان داری کفت از این بزرکتر دارم مرده زنده کنم باذن الله
کفتند بکو بکیست تا دریست که مرده است کفتند کور سام بن نوح و او دین و داد دیست و او پدر ماست او را
زنده کن عیسی صلوات الله برکوشه آن وادی بایستاد و همه بنی اسرائیل بر کرد آن وادی بایستادند عیسی آواز
داد یا سام بن نوح قم باذن الله آنجا که کور بود زمین شکافته شد و سام سر برکرد و بنشست و خاک از سر و روی
می ریخت و ریشش سپید بود و پیش از ابرهیم کس را ریش سپید نشده بود بنی اسرائیل کفتند یا عیسی این نشانست
که این را ریش سپیدست عیسی کفت از وی بپرسید که تو کیستی کفتند تو کیستی کفت من سام پسر نوحم
عیسی کفت من کیستم کفت تو عیسی بن مریم پیغمبر خدا کفت چرا ریش تو سپیدست که در وقت تو کسی را
ریش سپید نبود کفت من نیز سیاه بودم چون آواز تو شنیدم پنداشتم که روز رستاخیز آمد از ترس موی
من سپید شد عیسی کفت یا سام می خواهی که از حق تعالی درخواهم تا درین جهان بمانی و با ما زندکانی کنی کفت
ای پیغمبر خدای اکر بسیار در دنیا بمانی عاقبت بباید مردن و مرا هنوز تلخی مرک در کلوست نتوانم دیکر باره
مرک چشیدن دعا کن تا بحال اول باز شوم در کور افتاد و زمین هموار شد و جهودان این سخن را منکر
نتوانند شدن کو بذرنیش شد و یکساعت بنشست اما سخن نکفت و در کور افتاد یک آیت دیکر از آن
عیسی آن بود که کفت قوله تعالی و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم یعنی آکاه کنم شما را که چه خورده
در خانه خود و چه چیز نهاده و درین آیتهاست اکر شما از مومنانید قوله تعالی و مصدقا لما بین یدی من التوریة
و توریت که پیش از من آمده است دانم و بخوانم و بعضی از آنچه در توریت حرامست حلال کنم و بعضی که
حلالست حرام کنم و از آنچه عیسی حلال کرد یکی پیه کوسفند بود و سپیدی کشت و پیه که در شکم است و
دشوار است جدا کردن قوله تعالی و علی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر و من البقر و الغنم حرمنا علیهم و آن
چربی که در کوشت بود و آن چربی که در مغز استخوان بود در شریعت توریت حرام بود در شریعت انجیل
حلال شد و ماهی کرفتن در روز شنبه و کار کردن در روز شنبه حلال شد قوله تعالی فاتقوا الله و اطیعون
یعنی بترسید از خدای تعالی و فرمان من برید که این همه آیات دیدید و احکام شریعت شنیدید کافر شدند
و کفتند این همه جادوییست قوله تعالی و اذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما
بین یدی من التوریة و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین و عبد الله
عباس رضی الله عنه کفت هیچ پیغمبر نیامد از وقت آدم تا وقت عیسی که او قوم خود را از محمد آکاه نکرد و بنام او

نداد و عهد نکرفت که اکر بایام شما محمد صلعم بیرون آید بوی ایمان آورید و چون بکفت جواب دادند که هذا
سحر مبین و بعیسی علیه السلام ایمان نیاوردند ده سال در میان ایشان بود و پیغام خدای کزارد و حکمت و
آیات باظهار می رسانید و در مذهب او سیاحت پیدا شد که هرکز دو شب بجایی نبود و هیچ خانه نساخت
و بنا نهاد و چون پیغام باهل بیت المقدس رسانید کس ایمان نیاورد و همه کافر شدند عیسی از میان ایشان
بیرون رفت بجانب شام و مصر و یمن و مغرب و هیچ جای نماند که عیسی صلوات الرحمن علیه آنجا نرسید و دعوت
نکرد و با او هیچ کس نبود اول که از بیت المقدس بیرون شد دوازده تن از حواریان با او بودند و آن روز
که عیسی بدانست که اهل بیت المقدس کافر شدند و بدان عجایب که دیدند التفات نکردند کفت من
انصاری الی الله یعنی کیست که یاری کند در راه خدای تعالی و ترک دنیا کند حواریان کفتند قوله تعالی
نحن انصار الله آمنا بالله و اشهد بانا مسلمون آن دوازده تن کفتند ما یاری کنیم از بهر خدا و ایمان آوردیم
بخدا و تو ای عیسی کواه باش که ما مسلمان شدیم قوله تعالی ربنا آمنا بما انزلت و اتبعنا الرسول فاکتبنا
مع الشاهدین یا رب بتو ایمان آوردیم و بدان کتابها که از آسمان فرستادی و بانجیل ایمان آوردیم
و متابع عیسی شدیم ما را در کواهان نویس و از کافری دست باز داشتند و با عیسی علیه السلام برفتند
بعد از آن از شهر کروهی مسلمان شدند و کروهی کافر و مسلمانان با عیسی همراه شدند اما سبق حواریان
را بود چنانک حق تعالی از ایشان آزادی فرمود و این امت را متابعت ایشان دعوت کرد و
کفت قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله ای مومنان خدای تعالی را نصرت کنید و متابعت
محمد کنید و دین حق را یاری دهید همچنانک مر حواریان را کفت عیسی و ایشان در جواب کفتند نحن انصار
الله و ایشان از شما کمتر بودند بعد از آن حق تعالی فرمود قوله تعالی آمنت طایفة من بنی اسرائیل
و کفرت طایفة یعنی بعد از حواریان کروهی ایمان آوردند اما فضل ایشان را بود و محمد جریر از ین
حکایت یاد نکرده است و یک قصه دیکر از آن عیسی در باب مائده ذکر کرده شود و در آن فواید بسیار
قصه مائده عیسی علیه السلام اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة
من السماء هر جا که عیسی میرفت حواریان با او همراه بودند و اهل شهر قومی ایمان آورده بودند همراه شده تا عجایب
افعال وی می دیدند و غرایب حکمت او می شنیدند و بجانب مغرب میرفتند باندلس رسیدند اهل شهر
طعام نیافتند پیش آمدند و کفتند عیسی را بکو تا از بهر ما از آسمان طعام خواهد تا از کرسنکی خلاص یابیم و نیز آیتی
بود حواریان با عیسی بکفتند کفت قوله تعالی اتقوا الله ان کنتم مومنین یعنی بترسید شما از خدای تعالی
اکر از جمله مومنانید کفتند نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا یعنی میخواهیم که از آن بخوریم و دل ما قرار کیرد
که حق تعالی بجهت ما از آسمان مائده فرستاده است و ما را معلوم شود که تو راست میکویی و ما نیز بر آن کواه
باشیم و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین عیسی علیه السلام دعا کرد و کفت قوله تعالی اللهم
ربنا انزل علینا مائدة من السماء یعنی ای بار خدا و پروردکار ما فرو فرست بر ما خوانی از آسمان که عیدی باشد
ما را و بعد از ما و آیتی و نشانی باشد از تو و روزی کردان ما را و انت خیر الرازقین و تو بهتر روزی دهندکانی

حق تعالی در جواب فرمود قوله تعالی انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد حق تعالی فرمود من این خوان فرو فرستم بر شما
اما هر کس که کافر شود بعد از این او را عذابی کنم که هیچ کس را از عالمیان چنان عذاب نکرده باشم عیسی آن ایشان
بگفت و عهد کردند چون روزی دیگر بود خلق گرد آمدند عیسی دعا کرد و خلق روی سوی آسمان کردند از هوا
سفره فرو آمد پیش عیسی و حواریان و دستاری بروی پوشیده عیسی علیه السلام دست دراز کرد و دستار
برگرفت بروی دوازده نان بود سپید بعدد حواریان و ماهی بزرگ بریان کرده بران نهاده و نمک و تره
عبدالله عباس روایت کند هرچه در جهان تره است بر آن نهاده بود الا گندنا و سیر و خلق بنشستند و می خوردند
و هر بار از ماهی و نان که پاره کردندی و بخوردندی در حال بحال خود باز رفتی و درست شدی و آن روز همه روز
می خوردند تا آفتاب فرو شد آن سفره همچنان بر آسمان رفت روزی دیگر چاشتگاه فرو آمد همه خلق
از آن بخوردند روزی دیگر فرو آمد در میان ایشان منافقان بودند که خورده بودند گفتند جادویی است
از سه روز نباشد آن منافقان که چنین گفتند شب بخفتند چون برخاستند همه خوک شده بودند و در خبری
دیگر آورده اند که از آسمان فرو نیامد اما عیسی حواریان را گفت با شما چیزی هست یکی برخاست که نام او
شمعون بود و ماهی آورد و پنج گرده حق تعالی در آن برکت نهاد تا همه خلق از آن بخوردند و سیر شدند
و هر کسی سه روزه طعام از آنجا برداشتند و همان دو ماهی و پنج گرده آخر ماند قومی از ایشان گفتند
عیسی علیه السلام جادویی کرد و ایشان کافر شدند و حق تعالی ایشانرا مسخ گردانید بصورت خوک
سه روز چنان بودند و بعد از سه روز بمردند و متکلمان گویند مائده مشروط بود بعذاب الیم ایشان
از آن سؤال پشیمان شدند قصه طایفه بنی اسرائیل که مسخ شدند حق تعالی از بنی اسرائیل دو گروه را
مسخ کرد یکی اصحاب مائده و دوم اصحاب سبت که ایشان را بوزنه گردانید و دهی بود بر کنار دریا در
میان مدینه و شام ایشان حکم شنبه دست باز داشتند قوله تعالی اذ یعدون فی السبت گویند در عهد
داود و سلیمان و در توریت بود که روز شنبه ماهی مگیرید از بهر آنکه در آن وقت آن ماهیان را الهام
کرده بود که در شنبه آمن باشید که کسی شما را صید نخواهد کرد چون روز شنبه بودی ایشان خود را بر لب
دریا انداختندی و چون شنبه بگذشتی خود را در قعر دریا انداختندی و بغیر از روز شنبه کس ایشانرا ندیدی چنانک
در زمین مکه و حرم آهوان با خلق امتزاج کنند و چون از حرم بیرون روند کس ایشان را نبینند و درین
آیتست مر خلق را که وحوش را الهام دهد و از خلق ایمن گرداند در حرم و هر جا که خواهد تا بدانند که حد حرم
از کجاست تا بکجا چون در حد حرم آیند ایمن شوند و چون بیرون روند از مردم بگریزند و از آن ماهیان نیز همچنین
بود روز شنبه ایمن بودند قوله تعالی اذ تاتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا و یوم لا یسبتون لا تاتیهم کذ
لک نبلوهم بما کانوا یفسقون ایشان حیلت کردند و در پهلو دریا حوضها بزرگ بساختند و آب خوش در آنجا
افکندند و میان دریا کنده کردند چون روز شنبه ماهیان بر لب دریا آمدند از دریا بحوض راه دیدند و آب خوش
دیدند خویشتن در حوض افکندند تا حوض پر شد و ماهی آب خوش طلب کند چون پر شده بود راه دریا در بند
کردند و یکشنبه می آمدند و ماهی می گرفتند این حیلت با حق تعالی می کردند و در آن وقت پیغمبر نبود و جمیع پسر سلیمان

بادشاه

پادشاه بود و علما در آن زمان بودند و ایشانرا نهی کنند این تاویل خطاست اما فرمان نمی بردند که وهی مردم علما را
گفتند قوله تعالی لم تعظون قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا یعنی چرا پند می دهی مردمانی را که خدای تعالی
ایشان را هلاک خواهد گردانید علما گفتند ما از بهر عذر خویش میگوییم و هر جا که عالمی باشد و مردم در و عاصی شوند
و فرمان او نبرند بران عالم واجبست که ایشان را منع کند و از آن کار باز دارد و در شریعت ما واجبست قوله تعالی
تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و بعد از نماز و روزه و زکوة و حج فاضلتر از امر معروف و نهی منکر نیست
و چنین گویند که مردم سه گروه اند سلطان و علما و عوام و بر هر سه امر معروف و نهی منکر واجب است
سلاطین بدست قدرة و علما بعلم و حکمت و عوام انکار بدل و نیت چون یکساعت بگذشت ایشان
بقول و وعظ علما التفات نکردند و فراموش کردند و در خبر دو سال آمده است قوله تعالی انجینا الذین ینهون
عن السوء یعنی برهانیدیم از عذاب آنکسان که نهی می کردند و باز می داشتند مردم را از بدی کردن و بگرفتیم ایشان
را که ظلم می کردند بعذابی سخت قوله تعالی فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین پس خدای تعالی آن قوم را که فرمان
نبردند بعد از دو سال ایشانرا بوزنه گردانید هفت روز زنده بودند بعد از آن بمردند والله اعلم بالصواب
بردن خدای تعالی جل جلاله و عم نواله عیسی را صلوات الله علیه و سلامه بآسمان چهارم عیسی علیه السلام
سال در سیاحت بود و گویند دو سال آخر بیت المقدس آمد بعد از حدیث مائده بنی اسرائیل بروی جمع
شدند و تدبیر کشتن وی کردند و هر دو سال لاصعورا با خود یار کردند و او بر مذهب یونانیان بود گفتند
او جادوست و خلق را از راه می برد گفتند او را بکشند چون او را طلب کردند نیافتند یک شب با حواریان
در خانه پنهان شد ایشان را گفت مرا بدعا یاد دارید امشب اتفاقا آن شب همه خفته بودند عیسی گفت
نگفتیم امشب مرا بدعا یاد دارید گفتند ما را هرگز خواب چنان نگرفته است که امشب عیسی گفت حکم
از شما باشد که مرا باز سپارد و هم از شما باشد که مرا باز زان بفروشد شمعون نام از حواریان
بیرون رفت جهودان او را بگرفتند و گفتند یار عیسی است بگوید که کجاست و الا او را بکشیم گفت من
از عیسی بیزارم و با او نیستم بعد از وی یکی دیگر بیرون آمد او را بگرفتند گفتند بگو عیسی کجاست گفت
مرا هدیه دهید تا شما را بنمایم او را سی درم بدادند عیسی را بسی درم بفروخت ایشان را بر عیسی
آورد او را بگرفتند و حواریان همه بگریختند و عیسی را از سر تا پای همه محکم بستند گفتند جادویی میکنی
و میگویی مرده زنده میکنم خود را خلاص ده و بدان خود بگشای بردند که بر دار کنند جهودان بسیار
گرد آمدند مهتر ایشان یشوع بیامد که عیسی را بکشاید و بر دار کند عیسی از میان ناپیدا شد و حق تعالی
صورت وی با یشوع داد جهودان گفتند جادویی کرد و ناپدید شد گفتند صبر کنید که جادویی بسیار بر
نیاید چون نگاه کردند ایشوع را بر صورت عیسی یافتند او را بکشتند هر چند گفت من ایشوعم مهتر شما
فرمان نبردند و او را بر دار کردند چنانک فرمود قوله تعالی و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم یعنی او را
نکشتند و بر دار نکردند اما بر ایشان مشتبه شد اما جهودان که گویند ما عیسی را کشتیم هنوز در شک اند
که او را کشتند یا غیر او را قوله تعالی ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه و ما لهم به من علم الا اتباع الظن یعنی

ایشان متابعت ظن و گمان می کنند بحقیقت و یقین وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه یعنی او را بیقین نکشتند
بلکه حق تعالی او را بسوی خود برداشت پس ایشوع صفت شمعون را بر دار بماندند و هر شب مریم بیامدی
در زیر دار و تا روزی گریستی و ندانستی که عیسی نیست بعد از هفت روز حق تعالی او را از آسمان بزمین
فرستاد بسوی مریم تا مریم را تسلی پیدا شود و آن شب در خانه مریم بود و یحیی بن زکریا را بفرستاد و بخواند
و حواریان را طلب کرد و دوازده تن بودند یکی شمعون بود که از و بیزار شد و یکی دیگر که او را بدرم بفروخت
و جهودان را بسر وی آورد بکار رفت گفت او دانست که خطا کرد خود را بکشت عیسی علیه السلام فرمود که
اگر توبه کردی قبول بودی که هیچ گناه نیست که در عفو حق تعالی نگنجد عیسی یحیی را علیهما السلام وصیت کرد
با هفت تن از حواریان که دین حق نگاه دارند و هر کس را باقلیمی معین کرد که خلق را بخدا خوانند و
بشریعت انجیل دعوت کنند دو تن را بروم و یونان فرستاد یکی را نام بونس و یکی فرطس و تا حد
مغرب ایشانرا داد و یکی را بزمین بابل و عراق نام او یاس تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان و
افریقیه فرستاد نام قیس و یکی را بدقیانوس فرستاد شهر اصحاب کهف نام او یحنس و یکی را بزمین
حجاز فرستاد نام وی بلاس و یکی را با یحیی علیه السلام ببیت المقدس فرستاد چون وصیت تمام کرد
مریم را بدرود کرد و حق تعالی او را باسمان برد و ترسایان آن شب را بزرگ دارند و بویهای خوش کنند
در خانها خود و همچون شب دانند چون روز شد حواریان در میان خلق آمدند و احوال باز گفتند که عیسی
دی شب از آسمان آمده بود و ما را چنین وصیت کرد جهودان ایشانرا بگرفتند و بزدند و محبوس
کردند و عذاب میفرمودند که از عیسی بیزار شوید ایشان فرمان نبردند خبر ایشان بملک روم رسید که مردی
بیرون آمد نام وی عیسی بی پدر او چندین معجزات نمود جهودان بعد از آنک چندین آیات دیدند او را
هلاک کردند و قوم او را عذاب می کنند که از و بیزار شوید ملک روم با لشکر روی ببیت المقدس نهاد
و از جهودان خلقی بی شمار بکشت و حواریان را از دست ایشان خلاص داد و بدین عیسی علیه السلام
ایمان آورد که حواریان را بزمین روم وصیت کرده بود چون مراجعت کرد ایشانرا با خود برد
دیگر حواری را گفتند که بر موجب اشارة عیسی در جهان بروند و بدین عیسی دعوت کنند و هردوس که
ملک بیت المقدس بود بدین عیسی ایمان آورد و یحیی را که خلیفه کرده بود قبول کرد و سخن او بشنید
و ترسایی در روم و شام آشکارا شد و آن چوب که عیسی را علیه السلام بدان چوب بر دار کرده بودند
ملک روم را با خود برد و قبله ساخت و چلیپا کرد و ترسایان دعوی کنند که حق تعالی او را از دار باسمان
برد و این درست نیست که فرمود ما صلبوه وما قتلوه چون دین عیسی آشکارا شد ابلیس ملعون خود را در کار
آورد روز عید قوی عیسویان گرد آمده بودند ابلیس خود و دو دیو بر صورت پیر در میان ایشان نشستند
و با ایشان مناظره کردند و گفتند ما از زمین مغرب آمده ایم و دین شما پسندیده ایم خواستیم که سخن
شما بشنویم که عیسی کیست بنی اسرائیل و متابعان عیسی گرد آمدند و گفتند عیسی پیغمبر خدا است و روح
اوست و پسر مریم است و بی پدر آمده است ابلیس گفت فرزند بی پدر نباشد و چاره نباشد از پدر مرا

در دل

در دل می آید که پدر او خدا است دیگری گفت این سخن چیزی نیست خدا را پسر و زن بکار نباید اما عیسی
خود خدای است از آسمان در آمد و در شکم مریم شد و از آنجا بیرون آمد تا خلق او را بدیدند و از صورت آدمی
از شکم آدمی بیرون آمد و باسمان شد حق تعالی قادر است هر جا که خواهد رود و خود را هر جا که خواهد نماید دیو سیم
گفت این سخن که شما گفتید چیزی نیست حق تعالی چگونه در شکم زنی رود و خود را بصورة آدمی نماید و او را چه
حاجت نیست حق تعالی چگونه در شکم زنی رود وی این میگویم خدای تعالی مریم را دوست گرفت و از وی عیسی
را بیافرید و او را آیت و علامت خویش گردانید تا ایشان بزرگ شوند و بزرگی خدای تعالی چیزی کم نشود
مردم آن سه قول بشنیدند و ابلیس با یاران ناپدید شد و خلق را در وسوسه انداختند و تصور کردند
که سه فرشته بودند که خدای تعالی ایشانرا بفرستاد تا اصل دین در مردم آموزند بدین سبب ترسایان سه
گروه شدند و تا امروز همچنان این سخن در میان ایشان مانده است و هر سه طائفه نه خدای را دانستند
و نه عیسی را کافر شدند **وفات مریم و قتل یحیی علیهما السلام** چون عیسی علیه السلام باسمان رفت و حواریان
دین عیسی علیه السلام آشکارا کردند بدان موضع که فرموده بود برفتند و خلق را بخدای خواندند یحیی با مریم
در بیت المقدس بماندند و ملک هردوس هر چه کردی باو نکردی و این ملک را یک دختر برادر بود نام او
هیرودانا گروهی گویند دختر زن ملک بود ملک دختر را دوست می داشت و خواست که او را بزنی کند
و از یحیی علیه السلام بپرسید او گفت نشاید خواستن و در شریعت توریت و انجیل چنین بود که دختر
زن و دختر برادر نتوان خواست و ملک را آرزوی او بود و یحیی منع می کرد آن زن و مادر او بر یحیی علیه السلام
خشم گرفتند و این دختر هر روز پیش ملک آمدی و هر حاجتی که خواستی روا بودی مادر دختر را تعلیم کرد که
اگر امروز ملک گوید چه حاجت داری بگو یحیی بن زکریا را بکش دختر این سخن بگفت ملک گفت چیزی
دیگر بخواه که یحیی علیه السلام پیغمبر خدای تعالی است و او را نتوان کشتن روز دیگر همین حاجت خواست
ملک اجابت نکرد صبر کردند تا روزی در شراب بود مادر دختر را جامهای نیکو بپوشانید و بیاراست
و پیش ملک برد تا ملک را ساقی باشد چون ملک مست شد در خانه رفت دختر را پیش خود خواند
و خواست که دست بوی دراز کند دختر گفت من خود را بتو ندهم تا سر یحیی پیغمبر علیه السلام پیش من
نهی ملک در بستر بفرمود که حلال نیست این زن خواستن ملک را عجب آمد و پشیمان شد و خون یحیی آنجا
که ریخته بود بجوش آمد و فرو نشست ملک را خبر آوردند گفت خاک بر آن ریزند هر چند سعی کردند خون
پنهان نشد ملکی بود از ملوک طوایف از اشکانیان نام او جردوس او را خبر آوردند که بنی اسرائیل پیغمبر خود را
که نام او یحیی بود بقتل آوردند و پیش از این پدر او را زکریا کشتند و پیغمبری دیگر بردار کردند نام او عیسی علیه السلام
ملک جردوس بر ایشان خشم گرفت و لشکر بکشید و بدر بیت المقدس آمد و سپهسالاری بود نام او
بیوردان او را در شهر فرستاد و گفت نذر است که این طایفه را چندان بکشم که خون در میان لشکرگاه روان
شود بیوزادان در شهر آمد خون یحیی علیه السلام دید که می جوشید گفت این چه خونست گفتند قربانیست
که ما کرده ایم و حق تعالی قبول نکرده است او دانست که دروغ می گویند باستقصا فرا آمدند که خون پیغمبر

که درمیان ما کشته شده است وشما بر سر ما بدین عقوبت آمده گفت چه باید کردن با این خون که از جوشش فرو نشیند کس
نداشت که ملک هردوس کجاست او وزن پنهان شده بودند واین سپهسالار زن ومرد از بنی اسرائیل میکشت تا هفتاد
هزار چون از زن ومرد ریخته شد بعد از آن ساکن شد وگویند زنی بیامد ودلیل شد برخون یحیی علیه السلام چون او را سر
خون او کشتند جوشش خون ساکن شد بعد از آن ملک جردوس کس فرستاد که دست از کشتن باز مدارید تا خون
درین لشکرگاه روان شود سپهسالار را رحم آمد بنی اسرائیل را گفت اگر من شما را کشتم تا خون بلشکرگاه رسد از شما
کس نماند هرچه شما را استور وگاو وگوسفندان است وهمه جانوران جز آدمی بیاورید تا بکشیم وخون روان کنیم همه جانوران
بیرون آوردند وبکشتند وخون بجانب لشکر روان شد وخون چون جوی روان کردند جردوس فرمود که زیاده مکش
آنچه مانده است برده بگیر دفرمود که مسجد ویران کن ومرداره در مسجد انداز وجزیت بر ایشان نه بعد از آن منادی زد که
هر که مرداری در مسجد اندازد جزیت او را ببخشم از ایشان هر کسی مرداری آورده ودر مسجد انداخت ومسجد وشهر ویران
گردید وبخت نصر از آن که بخت النصر کرده بود وباقی که مانده بود همه را برده کرد وابید وگویند سپهسالار مسلمان شد ودین
بنی اسرائیل گرفت واز جردوس جدا شد وجردوس برده بولایت خود برد چون جردوس بمرد بنی اسرائیل باز
کشتند وشهر ومسجد دیگر باره آبادان کردند اخبار ملوک بعد از اسکندر ذکر کرده شد بعد از ذو القرنین
تا وقت اردشیر بابک پادشاهی بدو نیمه بود از لب دجله این سوی اشکانیان داشتند واز آن سو یونانیان
داشتند وعیسی صلوات الله علیه در عهد یونانیان بود واول ایشان غرسطوس بود وچون از ملک او چهل سال
بگذشت عیسی علیه السلام از مادر بزاد وبعد از ملک چهارده سال بزیست تمامی پنجاه وشش سال چون
او نماند پسرش طباریوس بنشست ودعوت عیسی علیه السلام وبرآسمان شدن او وقتل یحیی همه در وقت او بود ودین
ترسایی داشت وملک روم وشام یکی بود واز ملک بملک می آمد تا بهرقل رسید که پیغمبر بدو نامه نوشت اما
از ری وحد ترک تا لب دجله وجیحون بعد از اسکندر همه ملوک طوایف داشتند وبعد از ایشان ملوک
اشکانیان بعد از آن عرب بجای ایشان آمدند که کار عرب سخت تنگ بود در بادیه حجاز ویمن وبحرین ویمامه آمدند
وچون ملک اشکانیان از عراق برفتند عرب از بحرین ویمامه بزمین حیره وکوفه وعراق آمدند وبجای اشکانیان
بنشستند اما ملک ایشان مقدار ملک اشکانیان نبود واز لب جیحون تا عقبه حلوان ملوک طوایف داشتند
وفرمان عرب نمی بردند وزمین شام رومیان داشتند جهان برین قسمت بود تا اردشیر بابک بیرون آمد و
ملوک طوایف را قهر کرد وملک بستد واز سواد حدود کوفه بیرون کرد وتا بادیه حجاز در فرمان آورد وخواست
که شام از رومیان بستاند اما نتوانست وهمه ملوک عجم که بعد از اردشیر بودند شام از دست رومیان بیرون
نکردند وشام وروم هردو یکی بود واز وقت آنکه عیسی علیه السلام برآسمان رفت تا وقت پیغمبر علیه الصلوة
والسلام از اول طباریوس تا هرقل پانصد وهشتاد سال اخبار ملوک عرب بعد از اسکندر واشکانیان
تا وقت اردشیر در مملکت اشکانیان عرب در زمین حجاز ویمن وبادیه بودند مگر گروهی اسیران بخت النصر
بیاوردوا ایشان را در انبار بنشاند وانبار روستایی بود از عراق وگروهی گویند انبار بدان خواندند که انبار اشکانیان
بوده وغله آنجا در انبار کردندی وسپاه را از آنجا اجرا دادندی واز پس ایشان الحاسره ملوک عجم انبار آنجا داشتند

و در وقت

و در وقت اشکانیان در عراق وعرب کسی نبود مگر آنها که در انبار بودند از فرزندان معد بن عدنان از نسل اسیران
بخت النصر چون صد سال برآمد عرب در بادیه آمدند ودر جهان متفرق شدند اما از بیم اشکانیان بعراق نتوانستند
آمدن ودر بحرین ویمامه ساکن بودند وچند شهر در میان بادی است یکی را هجر خوانند ویکی احسا خوانند وهفت
شهرستانست که قرامطه آنجا باشند ملوک بسیار آنجا گرد آمدند واز ایشان دو برادر بودند از بنی تیم از حی قضاعه
مالک بن عمرو ومالک زهر وپسر عم ایشان حنفاد بن الحنون بن عمرو بن معد بن عدنان ودیگر زهیر بن الحارث ودیگر
صالح بن صبح بن الحارث وباهم ملکی خلقی بسیار بودند ببحرین گرد آمدند وبحد عراق نیارستند آمدن واین مالک
بن زهیر را جذیمة بن الابرش خواندندی واو را برص بود اما از ترس ابرش گفتندی وقومی جذیمة الوضاع وا[و] را
در بادیه عیش تنگ بود ومالک بن زهیر ببحرین آمده بود بجذیمه نامه نوشت واز ابحرین خواند جذیمه با قوم بحرین رفت
مالک بن زهیر خواهر بدو داد وملوک عرب در بحرین گرد شدند وطعام بر ایشان فراخ شد با یکدیگر اتفاق
کردند که اگر از ملوک اشکانیان یا رومیان یا عربان قصد ایشان کنند همه دست یکی دارند ویکدیگر را
نصرت کنند وجواب خصم بگویند وایشان از بنی لحیان گویند سالی چند آنجا بودند گاه گاه کسی از ایشان بزمین
عراق آمدی بتجارت انبار که از فرزندان اسیران بخت النصر بودند واز ایشان گندم وطعام خریدندی وبحرین
بودندی چون ملوک اشکانیان را کار بآخر رسید قومی بعد از ایشان برخاستند وملک بگرفتند که ایشان
را ارمیا خواندندی از نسل عاد وثمود بودند زیرا عاد بن ارم بود وملوک طوایف فرمان ایشان نبردند ومحاربه
واقع شد چون عرب بادیه آن اضطراب بدیدند که ملوک طوایف ایشان را مطاوعت نمی نمایند عرب با انبار
آمدند وبنشستند وملک عراق از دست ارمیان بیرون کردند واز نسل رمیان که در آن ولایت مانده بودند
بزراعت مشغول شدند واز عرب که بعراق آمدند حنفاد وعطفان وزهیر وصبیح بود وجماعتی که در انبار بودند
ایشان نزامد کردند وملک از رمیان بستدند وعرب ملک عراق بگرفت اما ری واصفهان وهمدان وجبال
وقومش وخراسان تا لب جیحون ملوک طوایف داشتند وایشان از عجم بودند وفرمان عرب نبردند
وسواد عراق بدست عرب باند وایشان را با یکدیگر حرب بود وبدین حال باند تا اسعد تبع ملک یمن که
کنیتش ابو کرب با سپاهی بسیار از یمن بیامد وآهنگ حجاز وعراق کرد وخلق بسیار از عرب وحمیر وبنی
عدنان واز هر حی بر وی گرد آمدند بر ملک عراق وحجاز برگذشت واز هر قبیله خلقی در عراق باندند تا همه آن بر
از عرب شدند وملک عرب قوی گشت وملوک طوایف قصد ایشان نکردند وعراق در دست ایشان باند
تا اردشیر بابک بیامد وملوک طوایف بیرون کرد واول کسی از عرب ملک شد مالک بن فهر بود پسر تیم بن
اسد واو در انبار مقام داشت وملوک عرب همه مشرک بودند ورومیان در دین عیسی علیه السلام بودند
چون مالک فهر نماند برادر او عمرو بن فهر قایم مقام او شد وبت پرستی آشکارا کردند واعراب عراق فرمان او
بردند وبعد از وجذیمه بنشست وتمرّق ملک عمرو ومالک بسیار نبود والسلام خبر جذیمة بن الابرش
چون جذیمه بملک بنشست همه ملوک عرب که در عراق وحجاز بودند او را فرمان بردند اما ملوک روم ویمن
وملوک طوایف التفات نکردند واز همه ملوک عرب او معتبر واو راحتها اتفاق افتاد واز عهد بنی آباد

بموضعی که چشمه آباد خوانند قومی فرو آمده اند و آنجا مقام کرده در حد عراق و مهتر ایشان مردی بود از ملوک عمالیق
و این چشمه او برآورده بود و آنجا دیهها ساخته از حدود سواد و این طائفه عرب که آنجا بودند از حی بنی آباد بوده اند
و جذیمه از آباد بود بنسبت مادر ایشانرا مهتری بود نام او نصر بن ربیعه و این مردمانی بزرگ بودند در عرب و بنی آباد
نزدیک بنی لخم بود بنی لخم را بر خود مهتر کرده بود و نصر را پسری بود نام او عدی غلامی بود که در همه عراق و حجاز از و نیکوروی تر
نبود جز او بجذیمه آوردند پس بفرستاد بحی بنی آباد که عدی بن نصر را نزدیک من فرستید من او را نیکو دارم نفرستادند
دیگر بار جذیمه کس فرستاد که میان ما و شما قرابتست از جانب مادر نشاید که میان ما حرب باشد از بهر غلامی همچنان
نفرستادند جذیمه لشکر کشید و بحرب ایشان رفت و او را دو بت بود نام ایشان ضیزن و جذیمه ایشانرا پرستیدی
و چون بحرب رفتی با خود بردی و گفتی ایشان مرا ظفر دهند بر دشمن و این جذیمه دعوی کاهنی کردی چون برابر حی بنی
آباد فرو آمده بتان را خیمه از دیبا بزده و دو مرد ملازم بتان بودند و در راه بتان را بر اشتر نهادی و آن ده مرد ملازم
اشتر بودندی حی بنی آباد را سپاه بسیار نبود و دانستند که با وی بر نیایند ده تن را بشب بفرستادند با خیکها
شراب و مصاحب خادمان بت شدند و با ایشان شراب خوردند چون مست شدند بتان بدزدیدند و بیابان
قوم آوردند چون بامداد جذیمه بسیجید بتان آمد بتان را نیافت نگاه بانان بتان را گفت بتان کجا رفتند گفتند ما
نمی دانیم حی بنی آباد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان تو دوش پیش ما آمدند و می گویند نوستیم بسیار میکنی
و ما را می فرمایند که با تو حرب کنیم و وعده ما بظفر داده اند اگر تو صلح کنی ما با ایشان شفاعت کنیم تا با تو صلح کنند و
ایشانرا بتو فرستیم جذیمه حیران شد و بغزو ره با ایشان صلح کرد و بتان باز ستد و بعد از آن بطریق شفاعت
با ایشان می گفت و مال بسیار بغل میکرد که غلام بمن دهی که من بطلب او آمده ام بدر این غلام را بسیار خواهش
کردند تا آخر نرم شد گفتند او ملک است و خدمت ملک عار نباشد عدی را بپسندند و بجذیمه فرستادند جذیمه
بازگشت و او را ساخرا بداری فرمود و هیچ کس نزدیکتر از عدی نبود چون سالی بر آمد جذیمه را خواهری بود
رقاش نام و عدی در پیش زنان رفتی و این رقاش با عدی دوستی پیوسته بود و او را بخود دعوت میکرد و عدی
قبول نمی کرد و می گفت با ملک بیوفائی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی بخواه گفت من این سخن نیارم گفتن بر بن
سالها بر آمد و محبت رقاش زیاده می شد تا یک روز ملک بشراب نشسته بود با ندیمان و عدی ساقی بود و
جذیمه را عادة چنان بودی که شراب با ندیمان کم خوردی رقاش عدی را کس فرستاد که ملک را شراب صرف
بده تا مست شود و ندیمانرا با آب ده تا مست نشوند پس مرا از و بخواه چون بدهد ندیمانرا گواه کیر عدی چنین
کرد جذیمه خواهر بدو داد ندیمان گواه شدند چون ملک بخفت رقاش عدی نزدیک خود خواند و با وی بخفت و
از وی بار گرفت چون روز شد ملک عدی را پیش خود خواند بیامد و پیش ملک بنشست و از وی بوی خوش
می آمد و در عرب قاعده چنانست که در عروسی بوی خوش کنند جذیمه گفت این چه نشانست گفت عروسی کردم
گفت ترا که زن داد گفت ملک جذیمه دست بر پیشانی زدن گرفت عدی بترسید و از پیش وی بیرون شد
و بر اسب سوار شد و بحی خود آمد یک زمان بگذشت دست از پیشانی برداشت چون عدی را طلب
کرد نیافت خواهر را بخواند و گفت شرم نداشتی که خود را بغلامی دادی که خادم من بود خواهرش گفت با ملک

تن من پوست من نیست فرمان تراست و تو مرا بوی دادی و نه پرسیدی و اگر پرسیدی من توقف کردمی چون
ملک خلاف نیارستم کردن گفت راست میگوئی او هم ملک زاده است و مهتر است در قوم خود عاری نیست
چون عدی برفت ملک را آرزوی غلام آمد خواست که او را طلب کند در دلش آمد که تا امروز طلب غلام میکرد
اکنون گویند شوهر طلب میکند باز داشت چون عدی بحی رسید پدرش مرده بود بعد از مدتی زنی بروی عاشق
شد و عدی سوی آن زن میرفت برادران آن زن آگاه شدند روزی عدی بشکار رفت برادران زن در عقب وی
بشکار رفتند عدی از پس صید بر کوه رفت برادران آن زن دست بروی زدند و از کوه بزیر افتاد و بمرد خواهر
جذیمه را از وی پسری آمد مانند پدر او را عمر نام کرد چهار ساله او را پیش جذیمه بردند چون پنج ساله شد او را با دایت
و پیش جذیمه فرستاد چون او را بدید شاد شد او را مال بسیار داد و مهر عدی بر وی افکند و او را دو پسر بود
با پسران خود نگاه می داشت و در کودکی اثر عقل بروی ظاهر بود و هر سخن که از وی ظاهر شد مثل گشت یکی آنست که
هر سال وقت بهار بصحرا رفتی و گیاهی چند در عرب بود که مردم خام و پخته خوردندی یک روز ملک بیرون رفت با
پسران عمر و با ایشان بود با پسران او سبزی می خوردند و در پیش پدر می آوردند عمر و خیار پیش ملک آورد ملک
با وی مزاح کرد که عمر و چون است که از آن تو بهتر است عمر و گفت هذا جنای و خیاره فیه و کل جان یده الی فیه
یعنی هر که دست نگاه دارد از دهان جید بهتر باشد جذیمه چون فصاحت او بدید طوقی زرین از بهر او بساخت
و در گردن او انداخت و در عرب این قاعده نبود و او را عمر ذو الطوق خواندندی چون ده ساله شد دیوان او را
ببردند و در میان سباع و وحوش رها کردند و او از تنهائی دل تنگ شد و دیوانه گشت و مدتی چنین بود تا
مویش دراز شد و خود را بموی بپوشانید و ناخنش دراز شد و چون دوازده ساله گشت بهتر شد گاه گاه از
بادیه بر سر راه آمدی چون مردم دیدی بگریختی تا اندکی با مردم خوی کرد روزی دو مرد از شام می آمدند دو برادر
با عقل و ادب ملوک را خدمت کرده یکی نام عقیل و دیگر مالک از بنی اسد و قضاعه می آمدند که بنزدیک جذیمه روند
و با ایشان زنی مغنیه بود بهر منزل ایشانرا خدمت کردی و طعام پختی و چون طعام بخوردندی ساقی
و مغنی بودی و با ایشان بجز این زن کسی دیگر نبود و شنیده بودند که جذیمه را خواهر زاده گم شده است نام
او عمر و عدی و او را دیوان برده اند و جذیمه او را طلب می کند چون بدامن منزل فرو آمدند آن زن سفره پیش
آورد بره بروی نهاده بود و ایشان می خوردند عمرو از دور بدید آمد بدان موی دراز برهنه چون او را بدیدند
بترسیدند سلام کرد او را گفتند بیا و طعام بخور بیامد و طعام بخورد اما ایشان را از موی دراز او و ناخن
دراز نفرت بود آن زن پاره گوشت برداشت و پیش عمرو انداخت چنانکه پیش سگ اندازند عمرو دست
دراز کرد و آن گوشت بخورد و گفت یعطی العبد کراعا فیطمع فی الذراع و این سخن مثل گشت چون بنده را
استخوان دهی در گوشت طمع کند و آن زن خواست که او دست از طعام باز دارد ایشان گفتند رها کن تا
بخورد دانستند که با عقل است چون طعام خوردند خیک می آوردند کاسه مالک را داد و کاسه عقیل را عمرو
پنداشت که ستم او را دهد نداد عمرو این بیت بخواند شعر صددت الکاس عنا ام عمرو و کان الکاس
مجریها الیمینا ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کجائی گفت ان تنکرا و تنکرا انی انی عمرو بن عدی

برخاستند واورا درکنار کرفتند وموی وناخن او پاک کردند وسرش بشستند وجامها پاک در وپوشیدند کفتند ما جذیمه را هدیه بزرکوارتر ازین نتوانیم بردن اورا پیش جذیمه بردند چون اورا بدید بشناخت که عظیم سیاه ومتغیر شده بود کفت نمی دانم که این عمرو است یا نه کفتند ای ملک بدان حال که ما اورا دیدیم کونه او ازین بدتر بود اورا سوی خواهر فرستاد کفت ببین که پسر است رقاش ورا بشناخت کفت آری پسر منست اورا یک هفته در خانه نکاه داشت تا بحال اول رفت بعد از آن اورا پیش ملک فرستاد اورا بشناخت وشاد شد طوق خواست که در کردن وی افکند طوق مادرش نکاه می داشت وهر وقت که بر فرزند کریستی طوق پیش خود نهادی چون طوق آوردند سرش بزرک شده بود در طوق نمی کنجید عمرو کفت مثل جل عمرو عن الطوق این هم مثل کشت پس جذیمه مالک وعقیل را کفت هرچه خواهید برمن حکم کنید ایشان کفتند ما بخدمت ملک آمده ایم جذیمه ایشان را ندیم خود کردانید وتا آخر عمر با وی بسر بردند وعرب در وفای ایشان مثل واشعار کفته اند شعر الم تعلما ان قد تفرق قبلنا ندیما صفا مالک وعقیل کشتن جذیمه عمرو بن طرب را وکشتن زبا جذیمه را ملکی بود در جزیره نام او عمرو بن طرب از فرزندان عالقه واین جزیره در میان شام وعراق هفت هشت شهر موصل وحدیثه ومیان هر شهری پایانها وهریک دیهها دارند اما همه را جزیره خوانند که از یک دجله میرود واز یک سو فرات واین شهرها در میان آن دو رودست واین عمرو بن طرب لشکر بسیار دارد بیامد که با جذیمه حرب کند وملک عراق از وی بازستاند جذیمه سپاه کرد کرد وپیش وی بازشد وحرب کرد وعمرو را بکشت وعمرو را دختری بزرک عاقل بود نام او ابله اما اورا زبا خواندندی از بهر آنکه موی زهارش دراز بودی ومرد را که موی زهار دراز باشد ازب خوانند وزن را زبا چون سپاه بجزیره آمد سپاه کفتند جذیمه پدرت را بکشت زبا مال بسیار بیاورد ولشکر را داد وبیعت کرفت که بجنک جذیمه رود وخون باز خواهد سپاه با وی متفق شدند وزبا را ملک کردانیدند واو بجیلت ملک بکرفت وپنج سال پادشاه بود واز دل سپاه آکاه شد واورا خواهری بود زینب نام همچون زبا خردمند وزیرک با خواهر مشورت کرد که بجنک جذیمه رود خواهرش کفت الحرب سجال وعثرا تها لا یقال یعنی هرکه بحرب بیرون آید برخیزد تو زنی واو مرد وبظفر او نزدیکتر بود واکر ظفر اورا باشد این ملک از دست تو برود وزن هرچند ملک وسپاه دارد خون پدر طلب نتواند کردن اما حیلت کن باشد که اورا بدست آوری زبا خواهر را شکر کرد کفت راست می کویی از حرب دست باز داشت وتدبیر مکر کرد رسول بجذیمه فرستاد با هدیها بسیار ونامه نوشت من لشکر از بهر آن نکاه داشتم تا ملک از خاندان بیرون نشود وزن اکر قوی باشد ضعیف بود ومردان را از فرمان زنان عار آید وزن هرچند بزرک بود اورا از قیمتی چاره نباشد ومرا چاره نیست از شوهری که این ملک بدو سپارم وازین ملکان که درین وقت اند کس نیست که من خود را وملک را ازانی دارم جز تو بجهت آنکه تو از همه ملوک روی زمین بزرکتری بعقل ومردی ومال وسپاه برخیز وپیش من آی تا من خود را وملک را بتو سپارم هر دو ملک یکی شویم جذیمه چون این نامه بخواند شاد شد عزم رفتن کرد وپس کس فرستاد بجدود اشیار ولشکر کرد که برود وزبا را بخواهد اورا سرهنکی بود نام او قصیر بن سعد هم از لخم بود وموالی زاده جذیمه پدرش پرستاری از جذیمه خواسته بود وجذیمه اورا بزرک داشتی وبا وی مشورت کردی قصیر

این حدیث را مخالف آمد وکفت این غرور است رای فایر وعذر حاضر قصیر جذیمه را کفت ایها الملک هذا امر لیس بالخسا وزکا این کار بطاق وجفت نیست جذیمه عمرو بن عدی را کفت او نیز چون دیکران کفت جذیمه کفت سپاه زبا در بنی آباد بسیار اند چون مرا ببینند سوی من آیند قصیر کفت بکفتار وی غره شود خویشتن را بدست وی مده ویکی را بنزدیک فرست اکر ترا خواهد نزدیک تو آید رسولان زبا کفتند عرب را قاعده نباشد که بنزدیک شوهر رود پس قصیر کفت لا یطاع لقصیر امر یعنی هرکه کوتاه باشد کارش بجایی نرسد پس جذیمه عمرو بن عدی بخواند وخانه وعیال بدو سپرد وعمرو بن الحسن الحرانی سرهنکی مردانه ومبارزی دلاور اورا سپهسالار لشکر کردانید وخود با جماعت خواص وقصیر عزیمت کرد واو شهر زبا برفت ودر امثال عرب کویند بر قه ادرم الامر وتا امروز میکویند مثل این حرف شوری کفته است در حق کسی که فرمان نبرد وچون کار از دست برود خواهد که فرمان برد سود ندهد شعر ومولی عصانی واستبد برایه کما لم یطع بالرقه قصیر فلما تبدی عند امر اده وانت باعجاز الامور صدور تمنی خلیلا ان یکون اطاعنی وقد حدثت بعد الامور امور جذیمه از عراق برفت بلب فرات چون بحد جزیره رسید پشیمان شد قصیر را کفت چه بینی برقه ترکت الرای تدبیر را برقه دست بازداشتی چون منزلی دیکر برفت رسولان بسیار از زبا آمدند با هدیها بسیار جذیمه قصیر را کفت خطر نه خطر کبیر کاری بزرک می طلبد وهدیه بسیار ندک رسولان زبا جذیمه را کفتند که ملکه زبا فرموده است که فردا همه سپاه من بخدمت ملک آیند چون بمنزلی دیکر فرو آمدند چیزی در دل جذیمه آمد قصیر را کفت میترسم که سخن تو راست باشد وکار از دست رفت اکنون چه حیلت مانده است قصیر کفت فردا چون سپاه تو فرود آیند اکر زمین بوسه دهند بزانو وبروند کار نیکست واکر ترا در میان کیرند بدانکه کار بدست جذیمه کفت اکر چنین بود چون کنم وجذیمه را اسپی بود نام او عصا ودر همه عرب هیچ اسب بوی نرسیدی آن اسب در جنیبت پیش وی می بردند قصیر کفت چون سپاه کرد تو در آیند اسب بخواه وبرنشین که او ترا ازین قوم برهاند بدان تدبیر بایستادند دیکر روز برنشست که در شهر زبا رود چون پاره برفت سپاه از دور پیدا شد چون برسید فرو نیامدند وسجود نکردند وبا وی لختی براندند پس از دست راست ودست چپ پراکنده شدند واورا در میان کرفتند بدانست که کار بدست خواست که برنشیند ایشان نام آن اسب می دانستند رها نکردند قصیر دید که اورا از اسب باز داشتند چون ایشان پراکندند قصیر بر اسب نشست وتازیانه زد واز میان ایشان بیرون رفت وهیچ کس از عقب او نرفت قصیر کفت خیر ما جری به العصا واین سخن مثل شد قصیر بتاخت چون آفتاب فرو شد سی فرسنک رانده بود بدیهی رسید نام آن برج ایشان آن اسب را از دور دیدند بشناختند کفتند خیر ما جاء به العصا این هم مثل شد قصیر چون آنجا رسید از اسب فرو آمد در حال اسب بیفتاد وبمرد وآن دیه را امروز برج العصا کویند پس سپاه کرد جذیمه بکرفتند واورا می زدند تا پیش زبا جذیمه را روی ابرص بود از بهر آن اورا جذیمة الابرش کویند وزبا را موی زهار دراز بود چنانکه سر طره بیافتی چون جذیمه را راه دادند جذیمه پیش وی بنشاند زبا کفت بچه کار آمده سوی ما جذیمه کفت بدامادی زبا شلوار بکشاد وموی زهار خود اورا نمود وکفت

آن کس را که موی زهار چنین باشد اورا عروسی نکنند وآن کس که اورا سر در روی چون سر وروی تو باشد داماد نکنند ومن ترا بجهت قصاص پدر خوانده ام بفرمود که اورا بکشند حرمت ملوک را کردن او نزدند هردو سنتش رک زدند وخون در طشت جمع کردند واو سست شد جذیمه هلاک شد زبا طشت خون پیش نهاد وآن خون را در بنه کرفت ودر صندوق نهاد چون خبر قتل جذیمه بقصیر رسید از آن دیه بعراق آمد سوی عمرو بن عدی وعمرو بن عبد الجن چون خبر بدیشان رسید سپاه بدو نیمه شد نیمی سوی ابن عمرو ونیمی سوی ابن عمرو ومیان ایشان محاربه خواست شد قصیر میان ایشان صلح افکند وسپاه بعمرو بن عدی سپردند وعمرو بن الجن مطاوعت او نمود وعمرو بن عدی قصیر را نیکو داشتی کفت من از تو خشنود نباشم تا خون خال خود نخواهی خون خواستن عمرو بن عدی از زبا چون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی بملک بنشست غمناک شد که خون طلب کنند وزبا را یکی کاهن بود واورا خبر داده بود هلاک تو بر دست غلامی باشد او عمرو ملک زاده بود وملک از تو منتقل شود واو ترا نتواند کشتن اما تو خود را بکشی زبا خود را بحذر می داشت واز شهر بشهر می رفت ونقاشی استاد را بخواند وکفت برو وصورة عمرو بن عدی بر کاغذ کن ایستاده با جامها زمستانی وتابستانی وآن صورتها پیش من آور تا اکر روزی بر من تاختن آورد اورا بشناسم واکر بکردد ناشناخته آید اورا ببینم نقاش برفت ویکسال ملازم بود واورا در احوال مختلف بدید وصورتها بر زبا آورد زبا بفرمود تا از بهر او در آن شهرستان در زیر زمین راهی کردند تا اندرون حصار تا اکر فرو رفتی واقع شود او از آن راه بیرون رود چون سالی بر آمد قصیر کفت خون خال باید خواست وخون او ضایع نباید کذاشت کفت انها ومن عقاب الجو کفت آو از عقاب در جو دورتر است از ما قصیر کفت بینی من ببر وتازیانه چند بر پشت زن ومرا با وی دست باز دار عمرو کفت من این نتوانم وتو بدین ارزانی نیستی کفت خل عنی وخلاک ذم پس عمرو قصیر را کفت هرچه خواهی چنان کن قصیر بینی خود ببرید وپشت خود بتازیانه نشان کرد لامر ما جدع انفه کفتند قصیر بینی خود از بهر کاری برید است وقد طلب الاوتار ما خرا نفه قصیر وخاض الموت بالسیف بیهس پس قصیر داد وکرد تا بینی او درست شد برخاست وپیاده وپای برهنه وی رفت در زبا اورا کفتند قصیر آمده است سر وپای برهنه وجامه دریده وبینی بریده وتازیانه خورده زبا اورا بار داد وکفت ای قصیر این چه حالت کفت عمرو بن عدی با من چنین کرد کفت خال مرا تو بفریفتی وهلاک کردی ومرا یکسال در زندان کرد بکریختم سوی تو آمدم که پیش مهر ملک خدمت کنم اورا جنان سخت نباید که نوای زبا اورا بنواخت ووعدها کرد وخواسته بسیار داد وهر روزی اورا نیکوتر داشتی وزبا دانست که او با عقل وتدبیرست با او مشورت کردی وقصیر اورا نصیحت کردی تا دل او قرار کرفت واو را از جمله وزیران داشتی سالها برین احوال بر آمد روزی پیش وی نشسته بود وقماش عراق بر وی عرضه می کردند زبا کفت چنین جامها در خزینه ما نیست قصیر کفت ای ملکه این چنین قماش در عراق بسیار باشد اکر فرمان دهد ومالی ارزانی دارند من تا دانسته بعراق روم با بازرکانان وآنجا قماش بخرم وبیاورم ومن بدین حال که منم از من لشکر نباید وهیچ کار ندانم مکر بازرکانی زبا را خوش آمد واورا

مال بسیار داد قصیر از آن ولایت هر چیز که دانست بخرید وبعراق آمد وبفروخت وطرایف در عراق بخرید ودر شب عمرو بن عدی را بدید واز وی تحف بسیار بستد وپیش زبا رفت ودران وقت که او مال از زبا ستده بود خواهر او را ملامت کرد وکفت در آنکه این مرد دیکر باره پیش تو نیاید شکی نیست زبا کفت اکر بازآید وفا کرده باشد واکر باز نیاید آنچه بوی رسیده است از بهر او این قدر جزا است بینی بریده وتازیانه خورده چون قصیر بازآمد زبا شاد شد وآن طرایف همه پسندیده داشت وآن چیز که لایق بود برداشت وباقی اجازه داد که بفروشد قصیر بفروخت ومال بسیار سود کرد دکر سال دوم وسیوم برفت سال چهارم زبا هزار اشتر خود بوی داد قصیر کفت این جوالها کوچک است غرارها باید از موی بافته وبزرک تا بار بسیار در وی کنجد واشتران را آسان تر بود هزار جفت غراره بساخت ومحمد جریر کوید که اول کسی غراره ساخت قصیر بود برکرفت وبعراق رفت وعمرو را کفت اکر خون خال طلب میکنی وقتست والا هرکز نتوانی کفت چون می باید کردن کفت در هر غراره یک مرد تمام بنشان دو هزار مرد باشند چون در حصار رویم از غرارها بیرون آیند وبخروشند وبزخم شمشیر همه را هلاک کنند وزبا راکذری در زمین ساخته است هر آینه او خواهد که از آنجا بیرون رود تو در آن کذر بایست واورا هلاک کن چنانکه کردند چون بشهر زبا رسید قصیر برفت وزبا را بشارت داد که امسال باری آورده ام که هرکز کس ندیده است زبا از شادی برنشست واز شهر بیرون رفت تا کاروان ببیند اشتران دید بس کران می آمدند زبا کفت شعر ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما جلودا زبا در شهر آمد وکاروان در عقب وی می آمدند بر در شهر دربانی نبطی بود چون اشتران بر در بودند درآخر حربه بر غراره بر پهلوی مردی آمد آن مرد را بادی از شکم بیرون آمد دربان کفت باری نیکست که در شهر آمدند همه از غرارها بدر آمدند وشمشیرها در نهادند وکشتن کرفتند قصیر عمرو بن عدی را بر در سوراخ دانسته بود زبا چون آن حال بدید بیاده بدر سوراخ دوید عمرو عدی را دید ایستاده چون صورة دیده بود بشناخت انکشتری زهر در دهان نهاد وبخایید وکفت بیدی لا بیدک زبا بمرد عمرو سرش برداشت وملک وخزینه بکرفت ولشکر با او بیعت کردند وعرب اورا فرمان بردار شدند وصد وبیست سال در ملک بزیست وملک تا صد سال دیکر بر فرزندان او بماند وایشان را ملوک آل نصر خواندند تا اردشیر بیرون آمد وملوک را قهر کرد وزمین عجم وخراسان بستد وایشان را حجاز وبادیه فرستاد اما در فرمان او بودند وملوک آل نصر سالها بعد از اردشیر بماندند وزمین بحرین وبادیه حجاز بعرب دست باز داشتند واول ایشان عمرو بن عدی بن ربیعه بن نصر واین احوال همه در وقت ملوک طوائف ودر همه ممالک قصهها عجب ویکی دیکر از آن احوال طسم وجدیس است اخبار طسم وجدیس ابن طسم وجدیس دو قبیله بودند در یمامه دران وقت که جذیمه ملک بود وطسم مردی ستمکاره بود بغایتی که حکم کرده بود که هیچ کس دختر بکر بشوهر ندهند از قبیله جدیس تا اول پیش آورند وبکارت او زایل کند ومردم از ظلم او بیچاره شده بودند چون روزکاری بر آمد مردی بود در میان ایشان نام او اسود بن عفان مهتر جدیس بود مهتران را بخواند وجوانان را در سرکفت

می بیند که برماجه ظلم و غارتی رود سکان برین حال صبر نتوانند کرد آدمیان چون کنند من از شما یاری خواهم تا او را
ازمیان برداریم همه قبیله کفتند هرچه فرمایی کفت من ملک را با مهتران طعم مهمانی کنم و شما را نیز بخوانم یک مرد
از زنان و دو مرد از شما بباید باشمشیر و در زیر بساط پنهان کنید و ایشان بی سلاح آیند چون از در درآیند شما
سلاح برداریدمن اوّل ملک را بکشم و شما دیگرانرا چون مهتران کشته شوند از دیگران خطری نباشد برین
متفق شدند و ملک بمهمان آوردند و همه را بکشتند یکی از ایشان بجست رباح بن مرة و پیش حسان بن ربیعه
رفت از تبعان ملک یمن بودند و کفت قبیلهٔ جدیس جنین کردند حسان را خشم آمد با لشکر روی بقبیلهٔ
جدیس نهاد چون سه روزه راه برسید این رباح کفت مرا آنجا خواهریست بغایت تیزچشم و از سه روزه راه
به بیند و نامش یمامه است و او را زرقا الیمامه خوانند و در عرب مشهورست سپاه را بفرمای تا هر یک
درختی بر سر کیرند و در پیش خویش همی برند تا او بنکرد درخت بیند جنین کردند ایشان یمامه زرقا را کفتند برماه
رو ناجه بینی کفت درختان می آیند و آدمی در پس ایشان کفتند جزی نیست التفات نکردند بقول او و دیکر روز
کفتند جه می بینی کفت می آیند و آدمی در پس همچنان التفات نکردند حسان ناکاه بر سر ایشان رسید و قتل و
غارت کردند و زرقا الیمامه را بکرفتند حسان او را پیش خواند و او را کفت توجه کرده که چشم تو چنین
دو شنست کفت من شب نخسپم تا سرمه در چشم نکشم حسان بفرمود که چشمهاش بکندند در چشم او رکها
یافتند رنگ سرمه کرفته حسان بیمن رفت ملک عراق آکاه شد سپاهی در عقب او بفرستاد حرب کردند
سپاه عراق هزیمت خوردند و این حسان ملکی بزرگ بود لبر تبع الاکبر بود او را پسری بود تبع نام ملک یمن بود
و او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع آن بود که با سپاه بمکه آمد در وقت حج و در مکه غارتیست در میان دو کوه
در عرفات و آنرا شعب المطابخ خوانند مطبخ بفرمود کرد آن جا بنهادند و همه مردم را طعام داد و کعبه را یک جامه پوشانید
از کسوه تن خویش از حلیها قیمتی که مثل آن خلق ندیده بودند پس مردمان یثرب جمع آمدند و خزرج پیش
تبع آمدند و کله کردند از جهودان خیبر و فدک و بنی قریظه که از شام بکریختند و پیش ما فرو آمدند و ایمن شدند
اکنون بر ما ستم می کنند او سپاه بکشید تا بنزدیک مدینه رسید و در منزلی فرو آمد و امروز آنرا منزل الملک
خوانند از بهر آنک آنجا فرو آمده بود و از آنجا سپاه فرستاد بمدینه جهودان را بسیار بکشتند و باز کشتند و چون
بیمن رفت سپاه بچین فرستاد آنجا قتل و غارت کردند و از آنجا بهندوستان رفت از راه سند و قتل کرد و از
جانب دیکر سرهنکی بفرستاد نام او شمر و او را ذوالجناح خواندندی از بهر آنک بهر کار زود رفتی و آمدی بخراسان
فرستاد که از آنجا بحد ترکستان رود و از آنجا بمدد پسر حسان رفت و بعضی از چین بکشادند و بسمرقند آمدند
و آنجا حصاری محکم بود بکشادند و شهر ویران کردند و شهر را بنام خود بنیاد کردند و پیش از آن نامی دیکر داشت
و آنرا بپارسی سمرکند نام کردند و کند بترکی دیه باشد چون معرّب کردانیدند سمرقند شد بعد از آن سمر با پسر
حسان بچین شد و قتل و غارت کردند و بیمن رفتند و این همه در وقت ملک طوایف بود قصهٔ اصحاب
الکهف وازان عجایب که در وقت ملوک طوایف بود یکی اصحاب الکهف است چنانک حق تعالی میفرماید
قوله تعالی ام حسبت انّ اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا اصحاب کهف از مردمانی بودند بت پرست

از شام و حق تعالی از میان ایشان اصحاب کهف را هدایت داد قوله تعالی انهم فتیة آمنوا بربهم وزدناهم
هدی و ملک آن شهر دقیانوس بود از ملوک یونان که شام در دست ایشان بود بعد از اسکندر و از مجموع
اهل شهر مسلمان شدند و خدای را بشناختند و شش تن بودند خبر ایشان بدقیانوس رسید ایشان را
بخواند و کفت شما کرای پرستید و خدای شما کیست جواب کفتند خوفی و دهشتی خدای ما خدای آسمان
و زمین است و هرچه در آسمان و زمین است قوله تعالی وربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات
والارض پس قوم دقیانوس او را کفتند این قوم بجز خدای ما خدائی دارند جراحجتی نیارند و کیست ستمکار
تر از آنک بر خدای تعالی دروغ کوید و در آن وقت در روی زمین پیغمبر نبود و ملک را یک قاضی بود از یونانیان
و او در پنهان مسلمان بود اما ظاهر نمی کرد ملک قاضی را بخواند و کفت در کار ایشان جه کویی قاضی کفت اینها
ملک زادکان اند ایشانرا نشاید کشتن ایشان را مهلت باید دادن تا اندیشه کنند ملک ایشان را پند داد
و زمان داد ایشان را باز کشتند حق تعالی ایشانرا جوانمرد خواند قوله تعالی اذ اوی الفتیة الی الکهف یعنی
آن جوانمردان جای کرفتند در غار و بخدای ایمان آوردند و خدای ایشان را راه نمود و درین حکمت بسیارست
اما در ان نتوان کفتن و مفسران کویند حق تعالی در کس را بجوانمرد خواند ابرهیم و اصحاب کهف چون شب در آمد
اندیشه کردند و بترسیدند که ملک بامداد ایشانرا طلب دارد و بکشد و در شهر از شب بیرون آمدند
و هم آنجا کوهی بود نام آن بحلوس و نام اصحاب الکهف اینست اوّل مکسلمینا دوم محسلمینا سیم تملیخا
جهارم مرنوس پنجم سرطوس ششم سرونش روی بکوه نهادند چون روز شد در راه شبانی دیدند با کوسفندان
نام او دیموس او را کفتند درین کوه جایی باشد که ما روز پنهان شویم شبان کفت شما چه قومید و اینجا
کجا میروید ایشان کفتند ما دینی دیکر داریم خلاف دین این ملک و خدای ما خدای آسمان و زمین است او را
کفتند دین تو جیست کفت دین شما حق است و من نیز با شما بیایم کفتند روا باشد پس کفت درین کوه
غاریست بزرک و دری کوجک دارد و شبان کوسفندرها کرد و بر عقب ایشان برفت سک نیز در پی
ایشان روانه شد دیموس را کفتند سک را باز کردان که کرسنه شود و آواز کند و مردم از حال ما آکاه
شوند دیموس جندانک سک را میراند باز نمی کشت پس در سخن آمد بزبانی فصیح کفت مرا مزنید که بدان
خدای ایمان آورده ام و کروهی ام که شما ایمان آورده اید و آن علامتی بود بر صدق حال ایشان بعد از آن
در کهف رفتند قوله تعالی ذلک من آیات الله من یهدی الله فهو المهتد ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا
چون در غار رفتند بخفتند و سک بر در غار بخفت و دستها دراز کرد و سر بر دست نهاد و کلبهم باسط
ذراعیه بالوصید و وصید نام غارست و کویند نام کوه است چون حق تعالی خواب برایشان افکند و در خواب
جان ایشان بستد و از سک همچنین روزی دیکر دقیانوس ایشان را طلب کرد نیافت مردم کفتند
از شهر برفتند در پی ایشان بفرستادند بکجا طلب کردند نیافتند ترک کردند سیصد و نه سال در آنجا ماندند
و بهر هفته حق تعالی فرشته فرستادی و ایشانرا از دستی بر دستی دیکر کردانیدی تا زمین کوشت ایشان
نخورد و اندامشان نریزد و باد شمال بر ایشان جهد دقیانوس بمرد و دیکران بر جای نشستند اوّل ملکی از روم

که شام بکرفت عیسی صلوات الله در وقت او بیرون آمد و حال اصحاب کهف با بنی اسرائیل تقریر کرد قوله تعالی
وکذلک بعثناهم لیتسائلوا بینهم یعنی ایشانرا زنده کردانیدیم تا از یکدیکر سؤال کنند که جند سالست که خفته
اند و مردم را معلوم شود که حق سبحانه و تعالی مردم را زنده کند و بدانند که وعده راستست که خلق را زنده خواهد
کردانید مهتران ایشان نماز پیشین که آفتاب در کردیده بود زنده شد و ایشان همه زنده شدند و بر پای خاستند
جون کسی که از خواب بیدار شود و سک نیز بیدار شد جنانک حق تعالی فرمود قوله تعالی قال قایل منهم کم لبثتم
یکی پرسید که ما خفته ایم چون آفتاب بنیم روز دید کفت یوما او بعض یوم کفتند خدا داند که ما جند است که
اینجا ایم و ایشان را درم دقیانوسی بود کفتند یک تن این درم بشهر برد و از بهر ما طعام نیکو آرد که ما امشب
از اینجا برویم و کس را آکاه نکند تملیخا را بفرستادند روی بشهر نهاد چون بدر شهر رسید راه و کوجه نمی دانست
و مردم را دید که نماز میکردند عجب داشت کفت بیک شبانروز عالم متغیّر شد نزدیک نانوایی رفت و درم بزرک
بیرون کرد و بدو داد نانوا کفت این درم از کجا آورده کفت ازین شهر کفت درین شهر این درم نیست ملک ما
جنین نزنند و شما مردم بیابانی اید کنج یافته اید و این درم ملوک پیشینه است کفت ای مرد این ملک را نمی شناسم
که تو میکویی ملک ما فلان است کفت جه دین دارد و کرا پرستد درین حدیث بودند که عوانی برسید و سخن ایشان
بشنید تملیخا را نزدیک ملک برد قصهٔ او بشنید و آن درم بدید بدانست که ایشان اصحاب کهف اند که در انجیل
قصهٔ ایشان خوانده بود علما انجیل خوان را جمع کرد و آن قصه را استماع کردند کفت ما دی روز ازین شهر بیرون
رفتیم و از بهر حفظ دین در فلان غار رفتیم و من امروز آمده ام که از بهر ایشان طعام خرم و زاد برکیریم و امشب ازین
شهر بیرون رویم انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند پس کفتند ای جوانمرد ترا بشارة باد
که دقیانوس بمرد و از آن وقت سیصد و نه سال کذشت و خدای تعالی پیغمبری فرستاد نام او عیسی علیه السلام
و کتابی فرستاد نام آن انجیل و قصهٔ شما در آنجا یاد کرده است و ما خدا پرستیم و در دین عیسی صلوات الله علیه
آمده ایم شما را چشم می داشتیم که از غار بیرون آیند اکنون یاران تو کجا اند کفت در غار اند ملک با سپاه
برنشست جون بنزدیک ملک رسید ملک را کفت ایشان ازین حال که شما می کویید خبر ندارند و پندارند که
دقیانوس است که بر سر ایشان میرود دستوری ده تا من از پیش بروم و ایشان را خبر کنم در غار رفت
و ایشانرا ازین حال آکاهی داد ایشان کفتند ما نمی خواهیم که خلق را ببینیم و بر حال ما مطلع شوند دعا کردند
و از حق تعالی آن جهان خواستند حق تعالی اجابت کرد و همه بمردند با سک ملک تا نماز شام آنجا بماند آن
شب بر در غار بودند روزی دیکر کس بیرون نیامد ملک فرمود که در غار روند هیچ کس زهره نداشت که
در آنجا رود قوله تعالی قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا کفتند اینجا عمارتی و بنایی بباید ساختن
تا مردم دانند که این غار ایشان است آنجا مسجدی ساختند و بر در آن مسجد بر سنگ نوشتند قصهٔ ایشان
کی در غار رفتند و جند آنجا بماندند و بعهد کدام ملک بیرون آمدند آنک حق تعالی میفرماید قوله تعالی اصحاب
الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا حدیث اصحاب رقیم آن سه تن ذکر کرده است اما اخبار اصحاب الکهف
همه مفسران مقراند که هفت تن بوده اند هشتم سک ابن عباس و مجاهد و عکرمه رضی الله عنهم روایت کنند

که مصطفی فرمود صلی الله علیه وسلم که انا من القلیل الذی استثنا الله تعالی فی عدد اصحاب الکهف ما یعلمهم الا قلیل
سالت رسول الله عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر قال الله سبعة وثامنهم کلبهم خبر یونس پیغمبر علیه السلام
از عجایب که در وقت ملوک طوایف بوده است قصهٔ یونس است از بنی اسرائیل قوله تعالی انّ یونس لمن
المرسلین حق تعالی او را بشهر نینوی فرستاد در حد موصل بت پرست بودند یونس حکم حق تعالی برسانید
ایشان قبول نکردند روزکاری برآمد یونس دعا کرد حق تعالی وعده فرمود که اکر ایمان نیارند عذاب فرستم
اما نفرمود که کدام روز یونس ایشان را وعده کرد که اکر ایمان نیاورید فلان روز از آسمان عذاب آید چون روز
آمد یونس شب برفت حق تعالی ابری سرخ بفرستاد تا بر سر ایشان بایستاد و نباید آتش از او بیرون
می آمد ملک و اهل شهر کرد آمدند و دانستند که عذاب آمد جندانک یونس را طلب کردند نیافتند کفتند
یونس راست می کفت و ما او را دراست کوی نمی داشتیم جون یونس از میان ایشان برفت از غایت
خشم که جرا تا امروز ایمان نیاوردند روی از ایشان پنهان کرد جنانک حق تعالی می فرماید قوله تعالی اذ ابق
الی الفلک المشحون یونس از پیش ایشان برفت و بلب دریا رسید ملک با همهٔ اهل شهر بیرون آمد و عدد
ایشان صد هزار بود قوله تعالی وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و ایشان را جهارپای بود از اشتر
و کاو و کوسفند همه از شهر بیرون آوردند پس ملک بایستاد و روی بر خاک نهاد و خلق را بر پای کرد و کفت یا
رب اکر یونس ما را دست باز داشت تو ما را دست باز مدار و اکر از و نومید شدیم از تو نومید نشویم و بتو
ایمان آوردیم و بپیغمبر تو ایمان آوردیم و همه بتان بیاوردند و بشکستند و بفرمود که فرزندانرا از مادران جدا کردند هم در
آدمیان هم در جهارپایان مادران فریاد می کردند و فرزندان می جستند و فرزندان فریاد می کردند بجهت طلب مادران
و بانک آدمیان و خروش جهارپایان والغیاث جوانان و دعای پیران بر آسمان میرفت و بجموع توبه کردند و دلها
پاک کردند جنانک زمین و آسمان بنالید و ملایکه بفریاد آمدند تا جهار روز بعد از آن حق تعالی برایشان بخشود
و رحمت کرد و عذاب از ایشان بکردانید و با هیچ امت این رحمت نفرمود که با ایشان و هر امت را که عذاب
خواستی فرستادن باز نکردانیدی و توبه در آن وقت سود نداشتی الا قوم یونس قوله تعالی فلولا کانت
قریة فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا پس ایشان ایمان
آوردند و یونس بدید نبود که ایشانرا شریعت انجیل آموختی تا عبادت کردندی خشم می داشتند که حق تعالی
او را بدیشان فرستد یونس آنجا بود و زمان تا زمان خشم می داشت که خبر آن شهر بوی رسید یکی را دید که از آن
شهر بود احوال پرسید کفت جون ایشان معلوم کردند که یونس برفت و ناکاه عذاب آمد همه توبه کردند
و ایمان آوردند با تضرّع و زاری حق تعالی عذاب از ایشان بکردانید و توبهٔ ایشان قبول کرد یونس علیه السلام
جون این بشنید غمکین شد و بر خشم در او آورد و بدو نمود که تو دروغ زن شدی بر قوم خویش یونس سوکند
خورد که بعد ازین نزدیک قوم نروم که او را طعنه زنند که تو دروغ می کویی خشم آلود بعبادة مشغول شد و از آنجا
برخلاف قوم برفت و بفرمان خدای تعالی روی از ایشان بکردانید و ندانست که آن خود کناه بود و او را بدان
عقوبت خواهد بود و پنداشت که عقوبت نکند قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا جون بلب دریا رسید

کشتی دید که می آمد ترسید که قوم بطلب او آیند در کشتی نشست چون بمیان دریا رسید ماهی از قعر دریا برآمد و کشتی را
بر جای بداشت خلق بدعا و زاری درآمدند و دل بر هلاک نهادند آن ماهی گرد کشتی میگشت اهل کشتی گفتند درین میانه
مردی هست که گناهی بزرگ کرده است یونس گفت گناه من کرده ام مرا در دریا اندازید و در آن ساعت یونس علیه السلام
گناه خود ندانست اما در دلش آمد که مگر از قوم گریخته ام و مرا طلب کردند و رفتم حق تعالی از من نپسندید و در
کشتی قوم بسیار بودند چنانکه حق تعالی فرموده الی الفلک المشحون یعنی پر از مردم و قماش پس یونس گفت این
ماهی مرا طلب می کند گفتند تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم بشهر نینوی آمده ام و از ایشان گناه کار ترم مرا در دریا اندازید
و خود بسلامت بروی گفتند ما پیغمبر بدریا بیندازیم قرعه انداختند سه بار بر یونس افتاد گویند نام هر یک بر پاره سفال
نوشتند و در دریا انداختند نام یونس سه نوبت بر سر آب آمد یونس را گفتند تو بهتر دانی بلب دریا آمد و خود را
در آب انداخت ماهی بامر خدای تعالی او را فرو برد قوله تعالی فالتقمه الحوت پس وحی آمد بماهی که این روزی تو
نیست او را نیکو نگاه دار یونس در شکم ماهی در نماز ایستاد و از بزرگی هیچ پیدا نشد و حق تعالی میفرماید قوله
تعالی فلولا انه کان من المسبحین یعنی من المصلین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر یونس از نماز کنندگان
نبودی تا روز قیامت در شکم ماهی ماندی یونس چهل شبانروز در شکم ماهی بود ماهی طعام و آب نیارست
خوردن مبادا که یونس هلاک شود حق تعالی آن نوع ماهی را بر دیگر ماهیان فضیلت نهاد و آن نوع ماهی پشت
بلند و گرد است مانند گنبد و صیادان در آن دریا که اوست صید حرام دانند و نخورند و اگر در دام افتد دست باز
دارد بعد از چهل روز چون حق تعالی خواست که او را خلاص دهد در دل وی افکند تا در آن ظلمات سه گانه خدای را
بخواند قوله تعالی فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین خدای را بیکتایی و پاکی یاد کرد
و خود بگناه و ظلم معترف شد قوله تعالی فاستجبنا له و نجیناه من الغم می فرماید که دعای او اجابت کردم و او را از
غم برهانیدم و همچنین مؤمنان که مرا در سختی بخوانند ایشان را فریاد رسم و برهانم حق تعالی موکلان دریا را فرمود آن
ماهی را از قعر دریا بلب دریا آوردند آنجا که یونس در کشتی نشست و از آنجا تا شهر سه روزه راه بود ماهی
یونس را برآورد و برکنار دریا نهاد اندام او نازک چنان بود که طفلی که از مادر بزاید قوله تعالی فنبذناه بالعراء
و هو سقیم یعنی در آن صحرا سقیم باند درخت کدو از هوا و بر رویانید و از بیخ او شیر بیرون آمد یونس می خورد تا قوة
گرفت و موی برآورد و گوشت سخت کرد و گویند آهوی بیامد و او را شیر داد بامداد و شبانگاه و برو از آفتاب
بودی درخت کدو بر سر او سایه انداختی چون چهل شبانروز بگذشت قوت گرفت برپای خاست و نماز کرد بعد
از آن یونس بحاجتی برفت چون باز گردید درخت کدو خشک شده بود یونس را اندوه آمد که آن سایه از وی برفت
حق تعالی وحی فرستاد که ای یونس تو در درختی که خود نکشته و نرویانیده غم می خوری که چرا خشک شده این چه بی رحمی
بود که صد هزار آدمی را زیادت هلاک خواستی کردن و بهلاک ایشان غم نمی خوردی یونس را علیه السلام بقوم فرستاد
قوله تعالی و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون پس یونس از کنار دریا روی بشهر نهاد چون بدر شهر رسید شبانی
را دید گفت درین شهر خبر چیست شبان گفت یونس بر ایشان خشم گرفت و برفت حق تعالی عذاب بدیشان
فرستاد مردم بخدا ایمان آوردند اکنون یونس را طلب می کنند تا از وی شریعت آموزند گفت منم یونس بر مردم

خبرکن

خبر کن گفت ترا در کجا جویم گفت درین کوه گفت مرا بنزدیک راه نماید گفت این بز گفت بنزدیک قوم که گواهی دهد
گفت این سگ شبان میرفت و سگ برا ثر وی میرفت شبان حال می گفت و سگ گواهی می داد همه خلق بزرگ و
کوچک بیرون آمدند چون بنزدیک کوه سفند رسیدند بز در پیش ایستاد و ایشان را پیش یونس برد یونس علیه السلام
نماز می کرد بایستادند تا او نماز تمام کرد یونس با ایشان در شهر آمد همه خلق ایمان آوردند و شریعت قبول کردند
حق تعالی مصطفی را فرمود صلعم قوله تعالی فاصبر لحکم ربک و لا تکن کصاحب الحوت و هو مکظوم لولا ان تدارکه
نعمة من ربه لنبذ بالعراء و هو مذموم فاجتبیه ربه و جعله من الصالحین **قصهٔ اصحاب القریه** این قصه هم در وقت
طوایف ملوک بوده است قوله تعالی و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و این دو شهر بوده
است در انطاکیه از حد موصل و شام حق تعالی پیغمبر پیش ایشان فرستاد یکی را نام صادق و دیگر را صدوق
و سیم را شلوم علیهم السلام اول آن هر دو را دروغ زن داشتند و در آن شهر ملکی بود از دو میان نام او انطیحید
و او بت پرست بود قوله تعالی قالوا ما انتم الا بشر مثلنا یعنی شما نیستی الا بشری مانند ما و حق تعالی
هیچ چیز نفرستاده است شما دروغ می گویید گفتند ربنا یعلم انا الیکم خدای داند که ما را بسوی شما فرستاده است
و محمد جریر می گوید این سه تن از حواریان عیسی بودند یوحنا و قولوس و شمعون و خلق را بخدای خواندند مردی بود
در آن شهر درودگری کردی غریب بخدای تعالی ایمان آورده هرچه حاصل کردی بعضی بر عیالان نفقه کردی و بعضی
بدرویشان دادی پس باران از شهر باز ایستاد و قحط پیدا شد مشرکان این هر دو پیغمبر را گفتند انا تطیرنا بکم
شما بر ما شوم آمدید اگر ازین کار باز نایستید شما را رجم کنیم پیغمبران گفتند بل شومی شماست که گناه می کنید
و بت می پرستید و اسراف می کنید پس همه گرد آمدند بر کشتن ایشان و آن درودگر را حبیب نجار نام بود چون
بشنید از کناره بشهر آمد قوله تعالی و جاء من اقصی المدینة رجل گفت ای مردمان پیغمبرانی که شما را راه نمایند و از
شما چیزی نخواهند درودگر را گفتند انت معهم تو با ایشانی حبیب گفت ما لی لا اعبد الذی فطرنی مرا چه
بوده است که نپرستم خدایی که مرا آفریده است ایشان بر آن پیغمبر گرد آمدند و حبیب نجار را گفتند تو مردی
غریبی و نجاری میکنی و نان و آب از شهر ما می خوری اکنون تو نیز با ایشان یکی شده حبیب نجار را بینداختند
و چندان لگد بزدند که هرچه در شکم وی بود از گلویش بیرون آمد حق تعالی او را بهشت جاودانی ارزانی داشت
و جان او چون نعمت و کرامت بهشت بدید قوله تعالی یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین
کاشکی قوم من بدانستندی که چون من مخالف قوم خود شدم و پیغمبران را متابعت کردم چگونه مرا گرامی کرد و گور
حبیب نجار در انطاکیه است بعد از آن حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بانگی بکرد و آن بت پرستان همه جان بدادند
حدیث شمعون عابد و شمعون در وقت ملوک طوائف بود او پیغمبر نبود اما مردی مسلمان بود در شهری
از شهرها روم و حق پرست بود مادرش چون بوی بار گرفت نذری کرده بود و او را بخدای تعالی قوتی قوی داده
بود چنانکه او را بهرچه بستندی که از آن استوارتر نبودی قوت کردی و آن را بگسستی و مردم شهر بت پرست
بودند و شمعون را خانه بیرون شهر بود گاهگاهی بشهر آمدی و ایشان را بخدای خواندی و فرمان نبردندی و
با ایشان حرب کردی و تنها بودی و سلاح او زنخدان شتر بودی و ایشان را بقتل آوردی و وقتی سه شبانروز

با ایشان جنگ کرد و آن قوم را از شهر بیرون کرد و بسیار خلق را اسیر کردانید و حق تعالی طعام و شراب
آوازه استخوان شتر بیرون می آورد و او می خورد و آن کافران گرسنه و تشنه مانده بودند و هیچ حیلت
نمی دانستند زن شمعون از شهر ایشان بود او را خواهش کردند و مال بسیار از و قبول کردند و او را رسنی
محکم بدادند و گفتند چون شمعون بخسبد او را بدین رسن محکم ببند آن زن چون شمعون بخفت او را ببست چون
بیدار شد قوت کرد و رسن بگسست زن را گفت هرا چنین کردی گفت قوة ترا می آزمودم پس مردمان غلی
آهنین بنزدیک آن زن آوردند او را بند کردند چون بیدار شد پاره بکرد پس آن زن او را گفت ترا بچه
توان بستن گفت مرا بموی من توان بستن زن او را بموی او محکم ببست شمعون چون بیدار شد قطعا
نتوانست گشادن زن کافران را آواز داد بیامدند و گوش و بینی او ببریدند و چشمش بیرون کردند ملک
شهر بر منظره می دید حق تعالی همه اندام او درست کردانید برفت و دست در ستون منظره زد و بجنبانید و
بیفکند و ملک با همه خلق هلاک شدند و شمعون را هیچ گزند نرسید و همه شهر ویران کرد والله اعلم بالصواب
قصهٔ جرجیس علیه السلام جرجیس در عهد ملوک طوائف بود اما بعد از عیسی علیه السلام پیش از اردشیر
بابک حق تعالی او را پیغمبری داد بر دین عیسی علیه السلام و از اهل فلسطین بود و شریعت از حواریان
آموخته بود و جرجیس بازرگانی کردی چون سال بر آمدی شمار خواسته و مال بکردی اصل برداشتی و مرابحه
همه بدرویش دادی و باز بسرمایه تجارت کردی و گفتی اگر بسبب صدقه نبودی من مال ترک کردمی و در
موصل ملکی بود نام او دادیانه جباری بود در موصل و شام و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون
همه اهل شهر بت پرست بودند مگر اندکی که بر دین عیسی بودند اما پنهان می داشتند و جرجیس و یاران
او بغایت غمناک بودند بجهت دین و طلب کسی میکردند که در زنهار او آیند تا بر ایشان تعدی نبود و دادیانه
کافر بود جرجیس و یارانش سوی او آمدند و با او گفته بودند که قومی هستند که بر دین تو نیستند دادیانه خشم
از شهر بیرون رفت و افلون را بیرون برد و آتشی بزرگ برکرد و گفت هر که افلون را سجده نکند او را درین
آتش اندازم جرجیس بیامد و در دلش آمد که من چون این جاهلان نکنم بروم و او را دعوت کنم باری اگر
مرا بکشد من کار خود کرده باشم و بهشت روم که می باید مردن بعد از آن هرچه داشت همه بیاران داد و پیش
ملک آمد و خشم آلود بود گفت تو کیستی و از کجا می آیی و چه نام داری گفت من بندهٔ خدایم و نام من
جرجیس است و آمده ام که ترا بخدای تعالی خوانم و نصیحت کنم که ترک بت پرستی کنی و ترا گویم که از
بندگان حق تعالی چه می خواهی و چرا ایشان را عذاب میکنی و تو ضعیف ترین خلقی و ترا و همه خلق را خدا
آفریده است و روزی همه او می دهد اکنون تو مردم را میگویی که بت را سجده کنید ملک او را گفت تو
از کجایی و کیستی و چه نام داری گفت من آمده ام که ترا گویم که چیزی میپرستی که نگوید و نشنود و نه بیند ملک
گفت بت را سجده کن جرجیس گفت که من ملک آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که
میگویی می بایستی که کار تو ازین بهتر بودی و این مردم که بت پرستند همه توانگرند و چند کس را نام برد
که بندهٔ بت یکی طوسان و دیگر قیلون و سیم ساسم بندهٔ چنین باید که هر یک خداوند صد هزار دینارند

ترا

ترا و خدای ترا چیست تا بدانم و دست ازین دین باز دارم و دین تو گیرم جرجیس گفت بخواسته غره مشو که
خواسته این جهان چیزی نیست و بقایی ندارد و خدای را پیغامبران اند چون ابوهیم خلیل که آتش نمرود
بر و سرد شد و چون اسمعیل که از بهر او قربان فرستاد و چون موسی عمران که با وی سخن گفت و او را
از فرعون و قوم او خلاص داد و چون عیسی مریم که مرده زنده گردانید خالق چنین باید ملک گفت آنچه
تو میگویی حدیثست اگر راست میگویی از آن همه یکی بنمای و اگر نه در وغست و در جهان چنین مردم باشند
جرجیس گفت تو ایشان را نتوانی دیدن تا در دین ایشان نیایی ملک گفت این دین و حجت تو همه حدیث
و درست نیست و حجت من ظاهرست و اگر تو از آنچه گفتی حجتی آوردی فبها و الا ترا عذابی کنم که خبر از عذاب
دیگران جرجیس علیه السلام گفت من پرستش خدای تعالی است و الیل من بت را از بهر ضلالت شما
پیدا کرده است ملک بفرمود تا چوبی بیاوردند و آنجا بزمین فرو بردند و هرچه بر تن او گوشت بود بکارد
فرو آوردند و جرجیس را بر آن چوب بستند و شانهای آهنین بیاوردند و در اندام وی زدند و هرچه بر تن او
گوشت بود فرو آوردند گفتند بمیرد روزی دیگر درست شد بود و میخ آهنین در آتش نهادند تا سرخ شد
و بمیان سر او فرو بردند نمرد گفتند دیگ آب بجوشانند و او را در آنجا نهند و بجوشانند چنانک کردند
هم نمرد ملک گفت آه ازین عذابها که در دنمی یابی جرجیس علیه السلام گفت حق تعالی این عذاب از من بر
می دارد ملک گفت او را بزندان برند و بر وی هراندازد و چهار میخ کنند و سنگی بود در آن زندان از
رخام مقدار پانصد من بر پشت او نهند چنان کردند در شب فرشته بیامد و او را گفت هیچ غم مخور که
این دشمن سه بار ترا بکشد و من ترا زنده کنم و او بر تو ظفر نیابد و آن فرشته سنگ از پشت جرجیس
برداشت و پایش بگشاد و او را درست از زندان بیرون آورد و دیگر روز بامداد بگاه جرجیس در پیش
ملک ایستاده او را گفت ترا درین خانه که آورد و از زندان من بیرون کرد گفت خدای آسمان و زمین و هرچه
در وی است و مرا و ترا آفریده است و این حجت در گردن تو کرده است تا روز قیامت ملک وزیران
خود را می گوید با او چه می باید کردن گفتند او جادو دست جادوان باید تا او را قهر کنند ملک بفرمود تا چهل
تن از جادوان بیاوردند تا پیش ملک جادویی کنند آن جادوان گاوی بیاوردند و بادی در گوش او دمیدند
در حال دو گاو شد و پاره گندم خواست و در پیش او بکشت در حال سبز برآمد و زرد شد و بدرود و خرد
کرد و پخت و بخورد ملک شاد شد گفت جرجیس را قهر توانی کردن پس قدحی آب آوردند و دمی در وی دمیدند
و بجرجیس دادند جرجیس بستد و گفت بسم الله لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع
العلیم بخورد و هیچ زیانش نکرد جادو متحیر باند و گفت ای ملک کار او جادویی نیست که هرگز جادویی مرده
زنده نتواند کردن و جانوری که گوشت و پوست او سگان خورده باشند او را زنده کند ملک گفت کرا زنده
کرد گفت زنی درویش درین شهر هست و گاوی داشت که معاش آن زن از آن بود آن گاو بمرد گنده
بر می گریست و گاو را سگان بخوردند سرش بجای بود جرجیس علیه السلام عصای خود بدو داد و گفت برو
و بر گاو زن که زنده شود بیامد و بر گاو زد در حال زنده شد و درین حال گاو زن دارد اگر خواهی بیاورد تا بینی

کفت ترا این عجب آمد کفت بلی من دین جرجیس قبول کردم و با و ایمان آوردم ملک چون بشنید در حال بفرمود که
زبان او را از دهان بیرون آوردند و آن خبر در شهر افتاد آن روز چهار هزار آدمی ایمان آوردند ملک هر چهار
هزار را بیاوردند و بعذاب بکشت جرجیس را کفت چرا خدایت را نکوئی که مردکان را زنده کند جرجیس کفت ایشان
براحتی و نعمتی رسیدند که هرکز دنیا را یاد نیاورند پس دیکر روز ملک برخوان با وزیران نان می خورد چهارده تن بودند
هر یک را کرسی در زیر نهاده جرجیس را کفتند اکر راست میکوئی چنان کن که این کرسیها بدرخت اصل باز رود و بیخ
کرد و بار برآورد و ما ازان بخوریم کفت بر خدای تعالی آسانست در حال دعا کرد آن درختها سبز شد و بار بر
آورد و ایشان ازان بخوردند کفتند این چه جادوئی است یکی از وزیران کفت او را بمن ده تا او را چنان بکشم
که هرکز زنده نشود و زیر صورة از روی بساخت میان تهی و میان او پر از نفط کردند و جرجیس را نیز در آنجا
کردند و آتش در وی زدند و سه شبانروز کو کرد و نفط می سوخت چون همه بکداخت و بسوخت و خاک شد
حق تعالی جبرئیل میکائیل را فرمود تا آن صورت بر زمین زد از وی آوازی برآمد که هر که بشنید بیهوش شد چون
ملک بهوش آمد جرجیس پیش ایستاده بود و چون جرجیس را علیه السلام دران صورت کردند تا بیکی در جهان
افتاد یکی کفت جرجیس را همه عذابی کردی الّا عذاب کرسنکی او را بخانه کنده پیری فرستاد که او را هیچ نان
نبود و از کرسنکی می کریست جرجیس کفت چرا می کریی کفت از جوع دران خانه ستونی بود دعا کرد سبز شد
و بار برآورد و هر کس که می خواست ازان درخت می خورد یکی ازان جماعت بدید که آن درخت سبز شده
بود کفت این جادوئی کرده اند یکی از وزیران ملک کفت من جرجیس را بکشم کرد و نی بیاورد و حربه بر وی زد و بر سر
جرجیس راند جرجیس پاره پاره شد پس آن کوشت او برداشتند و بشیرخانه بردند و شیران بخوردند چون
شب رسید ملک جرجیس را دید پیش او ایستاده ملک او را کفت از کار تو ستوه شدم اکنون یک کار بکن
بیا و این بت را سجده کن تا من بخدای تعالی ایمان آورم جرجیس کفت راه بود خواست تا ایشان را علامتی نماید
جرجیس را در خانهٔ ملک بردند که صلح کنند جرجیس دران شب توریة و انجیل می خواند زن ملک مسلمان شد دوزی
دیکر خبر در شهر افتاد که ملک جرجیس را بخانه برده بود بزینت تا افلون را سجده کرد خلق روی بنظاره نهادند و
آن کنده پیر که جرجیس در خانهٔ او بود و چوب خشک سبز کردانیده و بار آورده بود و او را پسری بود دست و
پای و چشم و زبان و بدعای جرجیس درست شده بود می دید و عجب مانده بود جرجیس آهنک بتخانه کرد آن
بتان را کفت مرا سجده کنید همه بروی در افتادند و طراقه از افلون برآمد و همه بزمین فرو شدند و کروهی کویند
پسر آن پیر زن را کفت برو و آن بتان را پیش من خوان آن پسر بیامد و آن بتان را پیش جرجیس علیه السلام
خواند همه پیش جرجیس آمدند پای بجنبانیدند همه بزمین فرو شدند ابلیس بیامد و آنجا باستاد کفت ای ملعون
از بندکان خدا چه می خواهی کفت میخواهم که ایشان را با خود بدوزخ برم بعد ازان ناپیدا شد پس زن ملک که
مسلمان شده بود پیش ملک آمد و کفت چندین عجایب از جرجیس دیدی مسلمان شو ملک کفت چندین وقت
که با او می کوشم و دین وی نکرفتم تو بیک زمان دین وی کرفتی بفرمود تا شانه آهنین بیاوردند و در کتف آن
زن زدند و کوشت بر می داشتند تا هلاک شد آن زن جرجیس را کفت دعا کن که این زحمت بر من آسان شود

ساسانیان

جرجیس دست برداشت و کفت الهی این مرد بس دلیرست و مسلمان نخواهد شد و مرا نوبت کشت و تو
بفضل خویش زنده کردانیدی بار ربّا این را هلاک کردان مردم شهر دو نیمه شدند یک نیمه مسلمان و یک نیمه
کافر شمشیر در نهادند و مسلمانان را می کشتند جرجیس دران میان کشته شد آتشی از آسمان بیامد و آن کافران را
همه بسوخت و از ایشان هیچ کس بر روی زمین نماند بعد ازان پادشاهی ملوک طوائف بآخر رسید و اردشیر
خروج کرد و ملک بستد و الله اعلم بالصواب خبر اردشیر بابک با ملوک طوایف محمد جریر کوید که چون
از ملک اسکندر چهارصد سال بکذشت بقول ترسایان پانصد و بیست سال بقول مغان دویست و
شصت و شش سال اردشیر باصطخر پارس بیرون آمد و از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسب وی
چنین است اردشیر بن بابک بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن کشتاسب بن لهراسب و اسکندر
دعوی کردی که اسکندر دارا بکشت و ملک بستد بستم از دست فرزندان او و دارا پسر عم اردشیر
بود دارا بن داراب بن بهمن و اردشیر کفت من خون دارا طلب دارم و ملک بجای خود برم و از دست ملوک
باز ستانم و ستم بردارم و اصطخر داروستا بست طیر دوه اردشیر ازان ده بود ساسان جد اردشیر مردی
مبارز بود با هفتاد و هشتاد سوار برآمدی و او ملک نبود اما مهتر دیها بود و آتش خانهٔ اصطخر بدست وی
بودی و او را زنی بود مهست نام از نسل ملوک فارس پس از ساسان را پسری آمد بابک نام کرد و چون
از مادر بزاد مویهای سر او دراز بود مادرش کفت این کاری را شاید بودن چون بزرک شد ساسان بمرد و بابک
قایم مقام او شد و همه کس بابک را بزرک داشتندی تا اردشیر بزاد ملکی بود در پارس جوهر نام و او خصی بود
و داراب کرد شهریست در پارس که داراب کرده است چون اردشیر هفت ساله شد بابک او را پیش
جوهر برد و در خواست کرد که او را بنزدیک پری برد بداراب کرد تا او را قبول کند و علم و ادب آموزد و بعد
از پری ملک ازان اردشیر باشد جوهر اجابت کرد و او را بنزدیک پری فرستاد و بفرمود تا او را نیکو
دارد و حکمی نوشت که بعد از پری داراب کرد اردشیر را باشد و مردم اصطخر را کواه کرفت چون پری
بمرد اردشیر ملک بکرفت و در میان مردمان عدل و داد کرد و دانا و متواضع بود و رعیت او را
دوست کرفتند و منجمان مولود اردشیر دیده بودند کفتند کار تو بزرک شود و مملکت روی زمین بیشتر
ترا خواهد دادن ساخته باش اردشیر تاختن کرد و او را بکشت و شهر بکرفت و از آنجا تاختن کرد
و شهری دیکر بکرفت و کرداکرد فارس همه بکرفت بابک هنوز زنده بود و باصطخر شیراز او را
برادری بود مهتر هم پدری نام او شابور مردی مبارز و دلیر و این بابک شابور را از اردشیر دوستر داشتی
چون اردشیر آن شهرها بکرفت و ملوک را قهر کرد ملک اصطخر بابک بود شابور را بملک بنشاند و تاجی
زرین برداشت و بر سر او نهاد و از اردشیر اندیشه نکرد هم دران نزدیکی بابک بمرد شابور نامه سوی
اردشیر نوشت که نزدیک من آی که من برادر مهترم و ملک بمن اولیتر اردشیر پیش وی نیامد او خشم
کرفت و او را بغیر از اردشیر برادران بودند بسال بزرکتر شابور و ایشان را بخواند و کفت بحرب
اردشیر باید رفتن برادران با سپاه بسیار برفتند ایشان اردشیر را دوستر داشتندی چون از

اصطخر بیرون آمدند اندیشه کردند و باز کشتند و شابور را بند کردند و نامه باردشیر فرستادند اردشیر سوی
ایشان آمد و تاج و تخت بوی سپردند اردشیر بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک همه فارس او را
بود و دران وقت مردی دانا بود نام او سام او را وزیر کرد و مردی عالم و حکیم بود او را موبد موبدان کردانید
و هر کسی را بمرتبه بنشاند و کار راست کرد او را خبر آمد که برادران با جمعی سپاه بیعت کرده اند بر مخالفت
تو همه را بکرفت و با برادران بکشت مملکت بروی راست شد خبر آمد که جماعت داراب کرد از طاعت
بیرون آمده اردشیر آنجا رفت مخالفان را دانست همه را بکشت بعد ازان او را در فارس مخالف نماند
بهر شهری ملکی بنشاند و سپاهی بوی داد و از آنجا با سپاه بجانب کرمان رفت آنجا ملکی بود نام بلاس
با لشکری بسیار پیش اردشیر آمد و جنک کرد اردشیر ملک را بکشت و کرمان بکرفت و در سواحل
ملکی بود در قدیم نام او اسون با سپاه بسیار اردشیر پسر در کرمان بنشاند و خود بسواحل رفت و بکرفت
و کنجها کرمان و سواحل برداشت و آنجا بنشاند و در نزدیکی سواحل شهری بود اردشیر او را دعوت کرد
فرمان نبرد اردشیر تاختن کرد و او را بکرفت و بکشت و از آنجا بشهر دوز آمد و از آنجا بخوز آمد و این خوز
شهریست در فارس که خرم تر ازان شهر نیست میوهای بسیار و ریاحین و کلاب پارسی از خوز آورند
و اردشیر را اراده بود که آنجا باشد و کروهی کویند خوز بنود او بنیاد کرد و آنجا کوشک و حصار و آتشکده
ساخت و آنجا آرام کرفت و ازین جانب ملکی بود نام او اردوان و آن جوهر که ملک فارس بود از قبل
او بود که او را به پیر عابد سپرده بود و از عجم اصفهان و جبال او را بود و ملوک اردوان را بزرک داشتندی
اردوان نامه نوشت سوی اردشیر که تو از مقدار خود در کذشته تو کودکی از روستایی اصطخر فارس
ترا که فرمود که ملوک فارس و کرمان را قهر کن ترا با تاج و تخت و مملکت چه کار من ملک اهواز را نامه کردم
تا ترا پیش من فرستد چون نامه باهواز رسید رسول اردوان را فرود آورد و تعهدی میکرد بعد از مدتی او را
با نامه سوی فارس فرستاد اردشیر نامه بخواند جواب نامه نوشت که خدای تعالی پادشاهی و تاج و تخت من
داده است و ظفر بر ملکان هم او داده و امید دارم که بر تو هم ظفر دهد تا سرت بر دارم کنجهای تو با آتشکده
آرم پس اردشیر باصطخر آمد و سام را آنجا خلیفه کردانید و خود با سپاه روی باصفهان نهاد و در اصفهان ملکی
بود شاه شابور از قبل اردوان با او جنک کرد و اردشیر او را بکشت و ازان جانب ملک اهواز با سپاهی
تمام روی باصطخر نهاد خبر بسام آمد با سپاهی کران روی بحرب وی نهاد ملک اهواز را بشکست و فتح نامه بسوی
اردشیر نوشت اردشیر در اصفهان خلیفه بنشاند و روی باهواز نهاد ملک اهواز بکریخت شهرها بکرفت و خزینه
برداشت و شهری بنا کرد نام آن سوق الاهواز امروز در اهواز ازان بهتر شهری نیست آنجا خلیفه بنشاند
با سپاهی بسیار و فرمود که شهر تمام کن و از آنجا به بیدا آمد ملکی بود با او حرب کرد و او را بکشت و شهری بنا کرد
بعضی اردشیرستان خوانند و از آنجا بپارس باز آمد و رسول فرستاد باردوان و ملوک جبال که حرب را
آماده باشی اردوان جواب داد که چون مهر ماه تمام شود بدشت شهرمز حرب را آراسته باش اردشیر پیش
ازان وقت که او کفته بود بدان دشت فرو آمد کرداکرد خود خندق بکند چون اردوان بیامد اردشیر نکذاشت

که در آنجا آبد اردشیر را پسری بود نام او شابور او را با سپاه پیش اردوان فرستاد اردوان را وزیری بود نام او
بندار ندبر لشکر او کردی هر دو سپاه روی بحرب آوردند بندار کشته شد سپاه اردوان بهزیمت برفتند اردشیر
در عقب ایشان برفت اردوان را در یافت او را از اسب بیفکند و سر او را بلکد بکرفت چنانک مغزش
بیرون افتاد آن روز او را شهنشاه نام کردند برداشت و بهمدان آمد و مملکت جبال و همدان و نهاوند و
دینور بکرفت و خلفا بنشاند و از آنجا بآذربایکان رفت و ارمنیه بکرفت و از آنجا بموصل رفت و دجله
و مداین روستایی بود با دیها بسیار و امروز نیز هست و آن مواضع بکرفت و دیها خراب آبادان
کرد و از آنجا بپارس آمد و باصطخر بنشست و این ولایتها او را صافی شد پس دیکر سال سپاه کرد
آورد و آهنک خراسان کرد و از آنجا بسیستان رفت و همه شهرهای خراسان بکرفت چون مرو و بلخ
و هراة و نیشابور و همه ملوک طوایف را قهر کرد و قومی را در مرو بکشت و سرهاشان بفارس فرستاد
بر در آتشکده بردار کردند دیکر بار بپارس مراجعت کرد و از آنجا ببحرین رفت ملک آنجا در حصار رفت
و بر در حصار مقام کرد در حصار قحط پیدا شد بر ملک کرد آمدند که او را بکشند خود را از حصار بزیر انداخت
و بمرد اردشیر خزاین برداشت بعد ازان بمداین آمد و پسر خود را شابور ولی عهد کردانید و تاج او بر سر
نهاد و بفرمود که آن شهرها که بنا کرده اند تمام کنند و خود در مداین بنشست و هشت شهر درین پادشاهی
بنا کرد یکی بپارس شهر خوز و آنرا اردشیر خوز نام کرد و یکی دیکر رام اردشیر و یکی دیکر نام برید و در اهواز
نام او هرمز اردشیر و آن را سوق الاهواز خوانند و در سواد شهری بنا کرد نام او اسا باد اردشیر و آنرا کرج
مستان خوانند و بحرین شهری بنا کرد نام آن بور اردشیر و آنرا خط خوانند و پادشاهی عراق و خراسان
تا لب جیحون و سجستان و کرکان و پارس و کرمان و از عرب زمین جزیره و موصل و ملک جهان او را
تمام شد و اردشیر در جهان داد کستری و ملکی بروی آن وقت مقرر شد که اردوان را بکشت و عمرو بن عدی
زنده بود و ملک عراق بود و تبار اکشته بود او را بطاعت خویش خواند بیامد و فرمان بردار شد جزیره
بعمرو بن عدی داد و ما قه از و بستد و اردشیر بعد از اردوان چهارده سال ملک بود و الله اعلم خبر پادشاهی
شابور بن اردشیر چون شابور بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک بر و راست باستاد و شابور بعضی
شاه بور و اصل مادر او از اشکانیان بود چون اردشیر داراب کرد و اصطخر بکرفت او را خبر بود احدیث
جدش ساسان بن بهمن و کفته بود که روزی ملک بمن رسد و روی زمین از اشکانیان پاک کنم ساسان
بمرد ملک بدو رسید پسر را وصیت کرد که اکر ملک بتو رسد سوکند مرا وفا کن و روی زمین از اشکانیان
پاک کن و اکر بتو نرسد فرزند را وصیت کن و از فرزندان ساسان هیچ کس پادشاه نشد الّا اردشیر و چون
بیرون آمد ملک در دست اشکانیان بود ملک عراق در دست عمرو بن عدی و دیکر مواضع ملوک طوائف
داشتند اما نسل اشکانیان قوی مانده بودند اردشیر هر که می یافت می کشت از زن و مرد و خرد و بزرک
و هر که می دید او را طلب میکرد و می کشت تا سوکند ساسان وفا کرد پس یک روز خواسته یکی از اشکانیان
پیش آوردند از زر و سیم و بندکان و در میان ایشان دختری بود که هرکز کس بخوبی او ندیده بود اردشیر برو

عاشق شد پنداشت که از بندگان اشکانیان است او را ببندگی می داشت و بخود نزدیک کرد روزی از و
پرسید که هیچ کس از مرد بتو رسیده است گفت نه اردشیر خود را نگاه نتوانست داشتن با وی جمع شد
و او بار گرفت چون اردشیر بود و گستاخ شد پرسید که از کدام نسلی و ترا از کجا آورده اند گفت بنده یتیم
آزادم و از نسل اشکانیانم اردشیر پشیمان شد که دست بوی دراز کرده بود خواست که او را بکشد تا از
اشکانیان کسی نماند باز دلش نداد از عشق بفرمود تا کنیزک باز داشتند باشد که دوستی وی کم شود پس دل
بر آن نهاد که او را بکشد و سوگند وفا کند او را وزیری بود موبدی بزرگ نام او هوجند بن سام با علم و حکمت بسیار
اردشیر از وایمن بود و زنان و خواسته بدو سپردی او را بخواند و حال کنیزک بگفت که او می گوید که از نسل اشکانیانم
و من سوگند دارم که از اشکانیان زنده نگذارم اما این را دوست می دارم این زن را ببر و بکشش موبد او را
ببرد چون خواست که بکشد گفت من از ملک بار دارم موبد زنان را بفرستاد تا بنگرند که راست می گوید چون
بدیدند بار داشت موبد او را در خانه کرد زیر زمین و قفل بر نهاد و ذکر خود ببرید و در حقه نهاد و مهر کرد و پیش اردشیر
آمد گفت چه کردی که او را در زیر زمین کردم اردشیر پنداشت که کشته است پس آن حقه را مهر بر نهاد و اردشیر
را گفت بفرما که این را در خزینه نهادند تا آن روز که ملک را بکار آید اردشیر امینی را بخواند و آن حقه بدو سپرد روزگاری
بر آمد آن کنیزک پسری آورد موبد اردشیر را با دست گفتن و نخواست که او را نامی نهد بی فرمان اردشیر و در طالع
او نظر کردند گفت او پادشا شود موبد شکر باری عز اسمه بگزارد که او را نکشته بود اندیشید که چه نام بر نهد
که مناسب باشد او را شاپور نام کرد چون پسر ده ساله شد او را ادب آموخت هر چه لایق شاهزادگی
بود روزی موبد در پیش اردشیر رفت او را غمناک دید گفت چه بوده است ملک را که غمناکست گفت همه
خلق جهان را کشتم و ملک بگرفتم و مرا هیچ فرزند نیست بعد از من ملک که باشد موبد گفت زندگانی ملک دراز
باد ملک را پیش من پسریست از پشت ملک بزرگ شده و ادب آموخته و سوار گشته اردشیر گفت چگونه
بوده است بگوی که مرا شگفت می آید موبد ملک را گفت حقه که ملک را داده ام از ده سال باز بخواهد و بگشاید
که این قصه از آنجا معلوم شود خود بیرون رفت و حقه بخواست بمراد شیر بود دست حقه بگشاد ذکری دید در آنجا
نهاده و رقعه نبشته و در پهلوی وی نهاده که ملک دختر اشکانیان بمن داد که او را هلاک کنم مرا درست شد که
او از ملک بار دارد بگفتار جماعتی از زنان که در آن دانند روا نداشتم که تخمی ملک نشانده باشد تباه کنم صواب
چنان دیدم که او را در شکم زمین نگاه دارم تا از وی چه آید پس ذکر خود را جدا کردم تا کسی پیش ملک بر من طعن نتواند
زدن اردشیر او را بخواند و گفت این غلام چند ساله باشد و صفت وی چونست موبد او را صفت کرد ملک
گفت اگر فرزند منست هزار غلام بود دلم گواهی دهد او را با هزار غلام همزاد و هم جامه پیش آور موبد همچنین کرد آن
هزار غلام پیش اردشیر چوگان زدند گوی در میان ایوان اردشیر افتاد هیچ کس زهره نداشت که گوی باز آورد
و اردشیر بنگریست شاپور فراز شد و گوی گستاخ برگرفت اردشیر را مقرر شد که پسر اوست پرسید که ای
پسر چه نام داری گفت شاپور دیگر بار پرسید که چه نام گفت شاپور اردشیر گفت یعنی تو بی پسر ملک او را
درست شد که پسر اوست او را پسر خواند و بر خلق آشکارا کرد و جهانیان او را مطیع شدند پدر او را ولیعهد

کرد و تاج بر سر وی نهاد چون اردشیر نماند شاپور بنشست و مردم از شاپور در زندگانی اردشیر چیزهای نیکو دیده
بودند از عدل و تواضع و رعیت پروری بعد از آن نیکویی زیاده کرد و نیکوسیرت تر از پدر بود چون از
ملک او یازده سال بگذشت لشکر کشید و بنصیبین رفت و آن موضعیست نزدیک شام حصاری استوار ملک
آنجا در حصار رفت روزگاری در بیرون بماند خبر آمد که دشمنی در خراسان خروج کرده است و می خواهد که فارس
بگیرد و از آنجا باز گشت و بفارس آمد و با دشمن حرب کرد و او را بکشت و باز گردید و دیگر باره بنصیبین
آمد ملک در حصار رفت و او بر در حصار بماند یک شب شبی دیگر دیوار حصار بیفتاد و آن حصار بحرب بگرفت
و ملک و خلقی بسیار بکشت و او را در حصار مال بسیار بود همه برداشت و از آنجا آهنگ زمین شام
کرد و شهرهای بسیار در آن حدود بگشاد و در انطاکیه ملکی بود رومی در حصار رفت شاپور بگشاد و ملک را
بگرفت و با هواز آورد و آنجا شهر شوشتر بنا کرد و ملک روم را که گرفته بود بفرمود که از روم هر کس بنایی
داند بیاید و شهر تمام کنند چون شهر تمام کرده باشند ترا آزاد کنم ملک بروم فرستاد و استادان بنا بیاورد
شاپور ایشان را فرمود که گرداگرد این شهر شادروان بیفکنند بهنای هزار ارش و درازنا هزار ارش از
گچ و آجر چنانک فرموده بود تمام کردند و مال از روم می آوردند چون تمام شد ملک را بیاورد و بینی و لب او
ببرید و رها کرد گفت ازین داغ چاره نیست شاپور دست از آنجا باز داشت و نام بگریست کرد و از حد
شام بمداین باز آمد و جایی دیگر که آن را حضر نام بود و ملک آن را صیدن و از قضاعه عرب بود و لشکری
بسیار داشت و پادشاهی آنجا بسیار سالها کرده بود و آنجا حصاری بطلسم ساخته و هر که در آن حصار
بودی کس بر وظفر نیافتی در آن وقت که شاپور از فارس بخد اهواز رفت و بنصیبین رسیده بود و او را
از خراسان خبر آوردند که دشمن خروج کرده است او باز گشت صیدن بعراق آمد و باره بگرفت شاپور
چون باز آمد و از موصل و روم پرداخته شد آهنگ حضر کرد با سپاهی بسیار و هرگز هیچ ملک را از ملوک عرب
و عجم آن سپاه نبوده است و از کثرت سپاه او را شاپور الجنود خواندندی پس ملک صیدن در حصار رفت
شاپور بر در حصار فرود آمد چهار سال و آن حصار نتوانست گشادن عاجز شده بود بعد از آن بگشاد
و سبب آن بود که ملک صیدن را دختری بود نام او نضیره و از عرب از و نیکوروی تر نبود یک روز آن دختر
بدیوار حصار آمد شاپور را دید بر نشسته و گرداگرد حصار می گشت شاپور سخت نیکوروی بود دختر بر
شاپور عاشق شد حیلت کرد و بدو کس فرستاد و گفت این حصار بطلسم ساخته اند و اگر تو صد سال بنشینی
نتوانی گشادن اما اگر قبول کنی که مرا بزنی بخواهی من ترا گویم که تو حصار چگونه بگشایی شاپور قبول کرد و پیش
رسول او سوگند خورد دختر گفت این حصار نتوان گشود تا کرباسی خون آلود از حیض زن دوشیزه که به
چشم بر آن حصار بیفکنی و دیوارش بلند است و کس بدان نرسد اما حیلت آنست که فاخته بر سر
آن آشیانه کرده است یکی بگیرند و کرباس خون آلود بر پای او بندند چون فاخته را گرفتند و کرباس
بخون حیض بر پای او بستند چون بر سر برج حصار رفت در حال برج بلرزید و بیفتاد دختر با شاپور قول
و عهد راست کرد شاپور با سپاه در حصار رفتند و قتل و غارت کردند و خود و سپاه آهنگ صیدن کرد

و او را و آنچه در حصار بودند همه را بکشت چنانک یک تن آنجا نماند و در همه عرب و بادیه و حجاز و یمامه و شام و یمن
و حی عرب مردم کشته شدند و مصیبت در همه عرب عام شد و سالها درین قصه مرثیه بر کشتگان حضر
شاپور از آنجا باز گشت اما دیوار آنجا همه در پای پیل انداخت چنانک کس آنجا ساکن نتوانست بودن
و از آنجا بعین التمر رفت و بعضی سپاه را آنجا دست باز داشت و دختر ملک حضر با او عروسی کرد شبی
با او خفته بود و فرش همه پرنیان بود آن شب نمی غنود که درین جامه خواب چه چیزست که پهلوی من خراب کرد
بامداد شاپور برخاست بستر خون آلود دید از پهلو زن نظر کرد یک برگ مورد بود که پهلوی او چنین کرده بود
شاپور عجب ماند گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مغز استخوان گوسفند و گاو و گوساله بیکه
و انگبین سپید و آرد حریره بروغن گاو بریان کردندی و بجای طعام دادندی و بجای آب می روشن و من هرگز
آب و نان نخورده ام شاپور گفت ای زن پدرت ترا چنین پرورد و با او چنین کردی و حق او نشناختی
هیچ کس را با تو امید خیر نباشد و او موی دراز داشت که در زمین کشیدی شاپور بفرمود که اسپی توسن
شموس بیاوردند و موی آن زن در دنبال اسپ بستند و در میان بیابان دست باز داشتند تا می دوید
و او را لگد می زد و پاره پاره میکرد و شاپور شهر بسیار بنا کرد یکی بپارس نام آن شادشاپور و در اهواز
جند و هیچ از آن آبادان تر نیست در تابستان و زمستان سبز باشد و گویند چراگاه بود و پیری ایستاده
بود گفت ای پیر اینجا شهر توان ساخت پیر گفت اگر ازینجا شهر آید از من دبیری آید شاپور آنجا فرو آمد
و گفت بهیچ حال ازینجا نروم تا شهری بنا نکنم پیر را بوزیر داد گفت او را دبیری بیاموز و هر روز او را یک
مثل آموز که پیر تا در سالی سیصد و شصت مثل باشد چون سر سال آمد حال پیر پرسید او را پیش
شاپور آورد گفت ای پیر از اینجا شهر آید گفت هر چه تو خواهی آید که چنان پیر را دبیر توانی کردن اینجا هم
شهر توانی و آن را جندشاپور نام کرد و آن پیر را قیم کرد اینجا بر نفقات و خراج آن و خود بمداین رفت و آن
شهر در زندگی شاپور نام کرد و آن پیر را قیم گردانید بر نفقات و خراج آن و خود بمداین رفت و آن شهر در زندگی
شاپور تمام شد و سی و یکسال پادشا بود والله اعلم بالصواب پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر
بعد از شاپور هرمز پادشا شد و او را یک دست نبود و سبب آن بود که اردشیر در آن وقت که ملوک طوایف
را هلاک کرد هرمز بن شاپور را بمقدمه داشتی شاپور بشهری شد اردشیر خوره و آنجا ملکی بود نام او
مهرک او را بکشت منجمان اردشیر را گفته بودند که از پشت مهرک فرزندی آید که ملک نو بدست آورد
شاپور این مهرک را بکشت و ایمن شد و کس نماند از نسل او این مهرک را دختری بود سخت نیکوروی بگریخت
و سر بصحرا نهاد خیمه پیدا شد در آن خیمه رفت آنجا پیری دید با گوسفندان و عیال گفت من دختر دهقانم
و بر تو آمده ام شبان او را قبول کرد و او را نگاه می داشت با جماعت خود و اردشیر ندانست که از نسل او
کسی مانده است یک روز شاپور بصید آمده بود و از سپاه دور افتاده بدان خیمه رسید آب خواست
که باز خورد آن دختر او را آب داد شاپور چون در وی نظر کرد تشنگی فراموش کرد گفت این دختر کیست شبان
گفت دختر منست شاپور آب بستد و باز خورد و آنجا بود تا لشکر برسید شاپور دختر را بخواست شبان داد

که او ملک است چیزی نیارست گفتن شاپور دختر را بشهر برد و او را از شاپور پسری آمد هرمز نام کرد اردشیر را
خبر آمد شاد شد و ندانست که مادرش کیست پنداشت که از کنیزکی آمده است پس یک روز این دختر
دراز زبانی میکرد شاپور گفت فرزند شبان را بر پادشاهان دراز زبانی نرسد زن گفت اگر تو ملک زاده
من نیز ملک زاده ام شاپور گفت راست بگو که دختر کیستی گفت دختر مهرکم شاپور چون بشنید بترسید که
پدرش بشنود و زن را بکشد زن و پسر را پنهان کرد تا پسر شش ساله شد روزی اردشیر بخانه شاپور آمد هرمز
در میان خانه بازی میکرد گفت این هرمز پسر منست او را بخواند و در و نگاه کرد بخواست در وچیزی دید گفت
از که زاده است شاپور گفت از من گفت مادرش کیست شاپور زمین بوسه داد گفت ایها الملک خطایی
کرده ام ملک آن خطا بمن بخشد اردشیر گفت چه بوده است شاپور قصه مادرش بگفت اردشیر شاد شد
و گفت ای پسر الحمد لله که این پسر از پشت تواست و آن پسر را بنواخت و چیزها بسیار بداد و گفت
منجمان گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که ملک بدست او افتد این پسر از مادر نسل اوست قول
منجمان نه چنانست که من اندیشه کردم چون اردشیر بمرد شاپور بملک بنشست هرمز را بامیری خراسان
فرستاد هرمز در خراسان سپاه بسیار کرد و گرد مردم در کار او جد بردند شاپور را گفتند هرمز سپاه
گرد می کند و قصد تو دارد شاپور پنداشت که آن سخن راستست کس فرستاد و هرمز را بخواند هرمز را خبر
دادند که ترا بچه سبب می خواند و او در آن قضیه بی گناه بود و در عجم قاعده چنان بود که هر که ناقص بودی او را
ملک ندادندی پس هرمز دست خود را ببرید و پیش پدر فرستاد و نامه نوشت که شنیدم که بملک رسانیده
اند که من چیزی در خاطر دارم آن روز مبادا که من چنین کنم اینک دست ببریدم و بخدمت فرستادم تا
بداند که من ملک طلب نمی کنم نه از پیش و نه از پس و هر کس که ملک خواهد او را ولیعهد کرداند شاپور چون
دست بریده دید دلش بسوخت گفت نمی بایست که چنین کند و نامه نوشت بهرمز که چرا چنین کردی من
دانستم که آن سخن دروغ است تو ولیعهد منی اگر در همه اندام نقصان آوری پس بدرگاه آمد چون
شاپور نماند او بنشست و سیرت پدر نگاه داشت و عمال او را معزول نکردانید و نعمان بن منذر بن عمرو
بن عدی بر عرب امیر کرد چنانک اردشیر و شاپور کرده بود و چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت
عمرو بن عدی بمرد و او را پسری ماند نام او منذر شاپور عرب بدو داد و گفت اردشیر ملک از خاندان عمرو
بیرون نبرد ما نبریم منذر ده سال ملک بود چون نماند او را پسری آمده بود نام او نعمان بن منذر ملک عرب او بود
هرمز یکسال ملک بود چون او در گذشت بهرام بن هرمز قایم مقام شد پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور
چون بهرام بشاهی بنشست عمال پدر را معزول نکرد و نعمان بن منذر را در عرب دست باز داشت و
نعمان بت پرست شده بود و از دین عرب دست باز داشته و در عرب چهارده سال ملک بود در ایام
او چهار ملک در عجم بنشست شاپور و هرمز و بهرام و هرمز بن بهرام و هر ملک که در عجم می نشست ملک بد
و رها میکرد و این بهرام بن هرمز مردی بود با عقل و تدبیر و در ملک وی مردم شاد بودند و مردی زندیق در
ایام او بیرون آمد و خلق بزندقه او را متابع شده بودند و در وقت بهرام معین شد که دین او باطلست

بهرام او را بکرفت و بکشت و پوستش پر کاه کرد و بر در شهر باویخت و هر که متابع او بود بیافت بکشت تا روی زمین پاک شد و او سه ماه در ملک باند بعد ازان پسر او ملک شد والله اعلم بالصواب پادشاهی هرمز بن بهرام بن هرمز بن شابور چون هرمز بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شهنشاه نام کرد و او در ایام پدر ملک سیستان بود او را بخواند و ولی عهد کرد بعد از پدر چهار سال ملک بود و فرزند نداشت و او را برادری نرسی نام بود بعد از و ملک شد و عدل و داد کرد و هفت سال ملک بود و او را پسری بود هرمز نام نرسی در حال زندگی او را ولی عهد کرده بود و او بدخوی و ترس روی بود و مردم از و کراهتی در دل بود او بدانست مردم را گرد آورد و گفت من از خوی خود باز گشتم و با شما مدارا کنم و داد و عدل مردم با او آرام گرفتند و نه سال ملک بود چون بمرد وصیت کرد که مرا اگر پسری آید او را شابور نام کردم و ملک بوی دادم بجهت آنک او را پسر نبود و زن او حامله بود و شش ماه ملک ضایع بماند و وزیر کار می راند تا آن زن پسری آورد مردم شاد شدند و او را شابور نام کردند و تاج از بالای گهواره او بیاویختند و ملک بدو دادند و خبر او در جهان افتاد و وزیران و عمال و امیران بر جای بودند و شابور ذو الاکتاف این بود و چون او ملک جهان شد خبر در عالم افتاد که ملک عجم ضایع است و ملکی ندارد و کودکی در گهواره کرده اند و ملک بر وی نگاه می دارند تا بزرگ شود یا نشود از هر جانب ملوک قصد او کردند از روم و ترک و عرب والسلام اخبار ملوک که قصد عجم کردند هر کس طمع بر عجم کردند و هر موضع که نزدیک ایشان بود بگرفتند و از همه عرب طمع زیادت کردند چه ایشان گرسنه تر بودند جمعی بسیار از عرب گرد آمدند اول عبد القیس بحدود پارس آمد و شهرها بگرفت و چهارپایان براند و هیچ کس او را باز نداشت و سالی چند بماند که ملک بنام کودکی و هیچ کس از و نمی ترسید و سپاه جمع نمی شد چون پنج ساله شد عقل و تدبیر در وی پیدا آمد اول تدبیر آن بود که شب تابستان بر بام کوشک خفته بود در مداین و بر دجله نهاده بود و آب در میان شهر میرفت مانند بغداد و همان آبست که در بغداد می گذرد و شابور سحرگاه بیدار شد غلغل مردم شنید که فریاد و غلبه می کردند گفت این چه غلبه و فریاد است گفتند مردم بر جسری گذرند که قومی می آیند و قومی میروند و روی در روی یکدیگر دارند چون روز شد وزیران را بخواند گفت جسری دیگر بر دجله باز تا بر یکی بیایند و بر یکی بروند و انبوهی و زحمت نباشد و مردم در آب نیفتند مردم از عقل وی عظیم شاد شدند هم در روز جسری ساختند و مردم بی زحمت تردد می کردند شابور چون بزرگتر شد وزیران هر روز کار بر وی عرضه می داشتند و تدبیری کرد روزی وزیر شابور را گفت که جماعتی سپاه و لشکر که بر کنار مملکت نشانده ایم که نگاه دارند از عرب و ترک و هند و روم و خزر همه در کار سست شده اند و از جای خود برفته اند و ثغورها کرده و دشمن چیره شده اند و کنار مملکت گرفته غارت کرده شابور گفت بر سر مملکت چون پادشاه توانا و داد نباشد فتنه و بیداد و فساد بسیار افتد اکنون غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسانست نامه نوشت بسپاه از هر جانب که من از حال شما آگاه شدم و دیر است که شما بدان ثغور بیش دشمن مانده اید و هر که از شما خواهد که بجای خود و بشهر خود رود رواست برود که بعوض وی دیگری بفرستیم و هر که قرار گیرد و بنزد حق او بشناسیم و او را تربیت کنیم وزیر و دبیر همه شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها مملکت را تدبیر کرده باشد و تجربه کرده او را بیش ازین

دست ندهد و اندیشه او ازین نتواند کردن هم بران موجب نامه نوشتند آن سپاه همه قرار گرفتند و ایشان را شرم آمد که ازان جایگه بروند کام و ناکام بایستادند تا شابور شانزده ساله شد بر نشست و سلاح برداشت بعد ازان سپاه و رعیت گرد آمدند ایشان را خطب کرد و با کارها بیند که من بدان ندیم که پدران من بوده اند از عدل و راستی و آبادانی کردن و دست دشمن از ملک باز داشتن و ازین دشمن عرب بد تر اند که ایشان بپارس آمدند و فساد کردند و چهارپایان بردند و مردم بقتل آوردند اول آهنگ ایشان خواهم کرد و ازین سپاه مرا چهار هزار مرد تمامست چنانک من برگزینم و با ایشان بروم تا کار پادشاهی راست کنم و خلیفه بنشانم مردم برخاستند و بر و آفرین کردند و گفتند ملک را از جای خود نباید رفتن سپاه بسیار دارد و مردم بزرگ یکی سپهسالار کند و لشکر بفرستد و خود اینجا باشد و پادشاهی راست کند اجابت نکرد پس گفتند سپاه جمله با خود ببر که درین جایگاه نمی آید هم قبول نکرد و چهار هزار مرد اختیار کرد چنانک هر مردی با صد مرد جنگ کردندی و گفت خواسته و غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنچ من شما را دهم چون ظفر یابی خون ریزی و کس را زنده دست باز مداری و دست بمال ایشان دراز مکنید بعد ازان بر کناره ملک فارس رفت و بر اعراب که فارس گرفته بودند تاختن کرد و همه را بکشت چنانک یکی را زنده نگذاشت پس دریا بنشست با آن چهار هزار مرد و ببحرین آمد و بهر جا که رفت اول مهتران را کشت و هر عرب که یافت هلاک کرد و باز بهجر رفت و در هجر عرب بنی تمیم و عبد القیس و بکر بن وایل همه را بکشت تا خون چون رود در شهر برفت و کسی خلاص نیافت و چون از در بیرون آمد بیلاد عبد القیس رفت و هر کرا یافت هلاک کرد و هر کس که بجست در بادیه هلاک شد و هیچ کس دست فرا خواسته نکرد تا گران بار نشود پس بادیه اندر شد و روی بیثرب نهاد و هر چه در بادیه عرب یافت بکشت و در بادیه همه جاهها و آبشخور عرب ویران کرد و از آنجا بزمین شام رفت و هر که از عرب یافت میان کشت و میان سام و عرب بیابانیست و قبایل عرب بسیار بودند آنجا هم بسیار بکشت و بسواد عراق آمد و بنشست و شهری بنا کرد آن بورج و در اهواز دو شهر بنا کرد و آنرا شابور نام کرد و بعراق آمد و در مداین مقیم شد و در روم ملکی بود نام او الیانوس و از ترسایان قسطنطین بر دین عیسی علیه السلام بود و از دین خود دست باز داشته بود و اهل روم را بت پرست گردانید و کلیسا ویران کرده و چلیپا شکسته چون این خبر بدان رسید شابور بنشست و بروم رفت و بر اطراف او قتل و ویرانی کرد و الیانوس را سپاه از عرب گرد آمده بود که از دست شابور گریخته بودند بعضی از خزر و بعضی از روم فراپیش آمدند و اجازت خواستند که بروند و با شابور جنگ کنند پس رسول فرستاد بزمینهای عرب که شابور گذشته بود و خراب کرده و از شام و بزرگ سپاهی بسیار گرد آمدند صد و هفتاد هزار مرد با مقدمه یوسانوس و سپاه عرب بفرستاد و خود با سپاه روم و خزر روی بعجم نهادند خبر بشابور رسید بترسید و جاسوسان را فرستاد تا معلوم کنند باز آمدند اما اخبار مختلف گفتند شابور را دل قرار نگرفت برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات که بجاسوسی رود و تحقیق کرداند چون بنزدیک سپاه روم رسید یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود شابور ده تن که با وی بودند بجاسوسی فرستاد و رومیان ایشان را بگرفتند و یوسانوس

بردند یک یک را پیش خواند و گفت اگر راست نگویی که شما کیستید و از بهر چه کار آمده همه را دست باز دادم و از بهر آن یک یک پرسیم تا هر کدام که راست گوید خلاص یابد و اگر یکی از شما مقر آید منکران را همه بکشم از همه یکی مقر آمد که ما را شابور فرستاده است و شابور خود آمده بفلان موضع است با نود مرد دیگر شابور را ازین حال خبر شد در حال باز گشت و بلشکرگاه خود آمد یوسانوس هزار مرد بتاختن بفرستاد بدان موضع رسیدند شابور را نیافتند باز گشتند و آن نه تن را بکشتند گفت شما همه دروغ گفتید دیگر روز ملک را خبر فرستاد و سپاه گرد آمدند عربان خاصه حرب شابور خواستند و گفتند او را با ما گذار که ما را با او کینه است ملک اجابت نکرد و صد و هفتاد هزار با یوسانوس بر مقدمه روانه شدند با شابور جنگ کردند و او را بشکستند و مردم او را برده کردند شابور بگریخت و بعراق رفت عرب بسیار ازان سپاه قتل و برده کرد و الیانوس بیامد و خزینه شابور برداشت و در مداین بنشست شابور نامه نوشت در مملکت و لشکر گرد از عراق و پارس و خراسان و باز بحرب الیانوس آمد و او را بهزیمت کرد و طیسفون و مداین باز ستد و الیانوس باز گشت و بلب دجله فرود آمد و سپاه شابور برابر او فرود آمد و یکماه رسول می آمد و می رفت از بهر صلح روز ناز دیگر الیانوس بر در سراپرده ایستاده بود با خاصگان خویش برابر شابور ناگاه تیری از میان لشکر شابور بیرون آمد و بر سینه الیانوس آمد از اسب در افتاد و بمرد و سپاه متحیر بماندند دیگر روز همه روم و خزر گرد آمدند بر یوسانوس که او را ملک کنند او قبول نکرد و گفت شما الیانوس را از ترسایی بیرون آوردید من ملک شما بپذیرم همه سوگند خوردند که دین ما ترساست و ما از بیم الیانوس ظاهر از دست باز داشته بودیم بعد ازان قبول کرد شابور چون بدانست که الیانوس هلاک شد پنداشت که سپاه متفرق شوند چون معلوم شد که با یوسانوس بیعت کردند عجب داشت کس فرستاد که حق تعالی ملک شما را هلاک کرد بدلیلی ملک دیگر پیدا کرد بدانید که شما را درین زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک کند و یکی بروم نرسی و از کسی را شمشیر نباید کشیدن و اگر ملکی دیگر معین کرده مردی عالم و سخن گوی و سخن دان پیش من فرستی تا با وی سخنی چند بگوییم اگر صلح باید کردن صلح کنم و اگر جنگ باید کردن جنگ یوسانوس گفت من خود بر او شوم گفتند نشاید کسی را بفرست فرمان نبرد و خود با هشتاد تن از بزرگان روم سوی شابور آمد چون بشنید که ملک بتن خود آمد شاد شد او نیز پیش آمد تا بنجاه تن از مهتران عجم چون بیکدیگر رسیدند از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سلام کردند و زمین بوسه دادند شابور بفرمود که در میان لشکر بساطی بیفگندند و مطبخ شابور بیاوردند و آن روز آنجا بخوردند و رامش کردند دیگر روز شابور یوسانوس را گفت اگر رومیان کسی دیگر را جز از تو پادشاه کردندی مرا با ایشان جز حرب نبودی و لیکن از بهر تو صلح کردم و من آهنگ حرب شما نکرده بودم آهنگ عرب کرده بودم که در مملکت من آمده بودند که من کودک بودم اکنون صلح کردیم شما هر چه که در ولایت خراب کرده اید و درختها بریده اید و کهن دیزها خراب کرده اید با قیمت بدهید یا شهر نصیبین بعوض بدهید و نصیبین داخل اهواز بود و رومیان گرفته بودند رومیان که با یوسانوس بودند قبول کردند که بدهند و صلح کردند بشرط آنکه عرب با خود ندارند و در زمین روم نگذارند سپاه روم باز گشت نصیبین با شابور دادند و عرب را

از میان خود بیرون کردند مردم نصیبین را خبر شد همه در روم رفتند و آنجا خالی ماند شابور ده هزار خانه از پارس و اصطخر بیاورد و بنشاند و آهنگ عرب کرد و هر جا که عرب می یافت می کشت یا هر دو کتفش می انداخت و او را ازین سبب شابور ذو الاکتاف خواندند و خواست که بر روی زمین عرب نماند یوسانوس بروم رفت و پنج سال پادشاه بود بمرد یکی دیگر را نصب کردند و شابور همچنان عرب را طلب میکرد تا همه از بیم او بروم گریختند شابور رسولی سوی ملک روم کس فرستاد که من با ملک صلح بدان شرط کردم که عرب را پیش خود جای ندهند و هر که از من بگریزد و میان او را جای ندهند عرب را بیرون کنید و الا ترتیب جنگ کنید ملک روم عرب را بیرون نکرد شابور لشکر گرد کرد و حرب را بساخت پس خواست که حال ملک روم بداند و صورت وی بشناسد و بر کس ایمن نبود خود تنها برفت و کس را خبر نکرد و در روم رفت بر صورت درویشان و یکسال میگشت تا همه حالها بدانست از حصار و لشکر و غیره جاسوس آمد و ملک روم را خبر کرد که شابور از میان خلق گم شده است و کس نمی داند که کجاست ملک روم بترسید دانست که در روم است و ملک روم را رسم چنان بود که گاه گاه مهمانی کردی و در میان ایشان درویشان بودندی که ایشان را جدا بنشاندندی شابور خود را در میان انداخت تا صورت ملک بداند چون شابور پیش تخت بایستاد و در میان سرهنگان مردی بود که روز حرب شابور را دیده بود برفت و ملک را بگفت که در حال شابور را بگرفت و تا بکردن در خام دوخت و آن پوست بر شابور خشک شد و ملک سپاه گرد کرد و بپارس آمد و اهواز و شابور را با خود می آورد و شهرها که شابور وارد شد ساخته بودند ویران میکرد و خلق می کشت و درخت می برید و از آنجا بجند شابور رفت حصاری بود آنرا ویران کرد و مردم را بکشت و بعضی اسیر کرداند و نزدیک شابور خیکها پر روغن نهاده بود و موکلان ازان غافل بودند شابور اسیران اهواز را گفت این خیکها روغن بر من ریزند ایشان می ریختند آن پوستها نرم گشت چون وقت سحرگاه بود خود را ازان پوست بیرون انداخت و نرم نرم می رفت تا جندی برفت و در بازا گفت من شابورم و ایشان دانستند که شابور در میان لشکر روم است چون او را دیدند شناختند او را در شهر آوردند و بر وی گرد شدند و شاد گشتند و فریاد و غلبه کردند ملک روم آگاه شد که شابور بجست عظیم تافته شد شابور سپاه گرد کرد و چون روز شد خود را بیرون انداخت و رومیان را هزیمت کرد و بسیار بکشت و ملک را بگرفت و با آهن گران در بند کرد و او را گفت هر چه ویران کرده آبادان کن و درخت بنشان همه آبادان کرد و درخت بنشاند بعد ازان ملک را بند برداشت و هر دو پی او ببرید و بروم فرستاد و شابور بنشست و عرب بزینهار آمدند و ایشان را زنهار داد امروز هر چه در عجم عربست در کرمان از قبیله بنی ثعلب و بکر بن وایل و عبد القیس شابور فرستاده است و حیره عرب همچنان بهرام ذو الغیس که از فرزندان عمرو بن عدی بود مسلم داشت چنانک پدر آنش و بهرام ذو الغیس بجای پدر بنشست و شابور او را پادشاهی و بعد ازان شابور سی سال بماند و از ملوک هر که بر تخت نشست ملک بر اولاد عمرو بن عدی مسلم داشت و شابور هفتاد و دو سال در پادشاهی بزیست چون برفت او را دو پسر خرد بماند یکی را نام شابور بن شابور و دوم بهرام بن شابور

واین شاپور را برادری بود از وی بزرگتر بسال نام او اردشیر و پدر شاپور این اردشیر را از خود دور داشتی بسبب
آن کی شاپور را وصیت کرده بود و گویند از برای آن بود که اردشیر پنداشت که او ولی عهد کند و مهتران عجم
ملک بوی دهند که کسی دیگر نبود و شاپور در شکم و ایشان پادشاهی نکردند و وصیت نگاه داشتند و صبر کردند
تا شاپور بزاد و ملک بدو دادند و اردشیر را ایشان گنبه داشت چون شاپور بمرد این اردشیر ملک بگرفت و مردم
بروی گرد آمدند زیرا که پسران شاپور خرد بودند چون بزرگ شدند مهتران گرد آمدند و قصد اردشیر کردند بگرفت
شاپور بن شاپور کودک بود او را ملک گردانیدند **پادشاهی شاپور بن شاپور** چون شاپور بن شاپور
بنشست مردم شاد شدند و او سیرت نیکو داشت و عدل و داد کرد و مردم بروی قرار گرفتند و عم او اردشیر
مطیع وی شد یک روز در خیمه نشسته بود سپاه شوریده شدند و خیمه بر سر او افکندند چوب خیمه بر سر او آمد
و بمرد و برادرش بهرام بنشست **پادشاهی بهرام بن شاپور** او را کرمان شاه نام بود که شاپور او را
شاهی کرمان داده بود در کودکی چون پادشاه شد مردم او را مطیع شدند و ملک بروی راست شد و پانزده
سال ملک بود او را پسری بود نام او یزدجرد الاثیم روزی سپاه بروی شوریده شدند تیری بروی آمد
و کس ندانست که زد پسر او یزدجرد الاثیم قایم مقام شد او را اثیم از بهر آن گفتند که ظالم و بیدادگر بود
پادشاهی یزدجرد الاثیم و گویند این یزدجرد پسر بهرام نبود پسر شاپور بود برادر بهرام اول مردی با علم
و خرد و صاحب تجربه چون ملک بدو رسید از همه بازگشت و ستم و بیداد و تکبر و عجب و استخفاف با هل
آغاز کرد و بر سپاه و رعیت جور و بیداد بنیاد نهاد و گناه کوچک را عقوبت بزرگ فرمود و هیچ کس از
نزدیکان شفاعت نیارستی کردن و اگر مهتری سخن گفتی قبول نکردی و گفتی تو رشوه ستده و هیچ کس را
بر هیچ کار ایمن نداشتی و اگر کسی بجای او بسیار نیکی کردی پاداش و جزا نکردی و تهمت بر مردم نهادی
و خلق از فعل شوم او بحق تعالی بنالیدند و از ستم و بیداد او رنجه شدند و مردی وزیر کرده بود سخن گوی
و خردمند و بزرگوار و خلق از وی خشنود بودند و او را نرسی نام بود اما یزدجرد سخن او نشیدی و بیداد
افزون کردی خلق بیچاره شدند و هیچ حیلت ندانستند الا آنکه حق تعالی را بتضرع و زاری می خواندند
بعد از آن او از مداین بپارس آمد و از پارس عزم خراسان کرد و از آنجا قصد گرگان کرد و بهر جا که رسید
در ظلم افزود و بیست و یک سال در ملک ماند روزی که با لشکر بیرون آمده بود اسبی بغایت خوب بیامد
و بر در او بایستاد که اسبی چنان کس ندیده بود خبر بردند فرمود که او را بگیرند و زین بر نهند هرچند که
نزدیک رفتند و سعی می کردند نیارستند گرفتن یزدجرد خود بیامد و نزدیک اسب رفت اسب رام شد
او را زین بر نهاد و تنگ بر کشید و لگام بر سر وی کرد چون خواست که پاردم در اندازد هر دو پای بر سینه
وی زد در حال جان بمالک دوزخ سپرد اسب زین و لگام بینداخت و ناپدید شد کس ندانست که کجا رفت
گفتند این فرشته بود که حق تعالی او را بفرستاد تا جور او از سر خلق دور کند بعد از آن بهرام گور پسرش
پادشاه شد والسلام **پادشاهی بهرام گور** گویند یزدجرد را فرزند نمی ماند امرؤ القیس عرب را پسری بود
نام او نعمان و بهرام بن شاپور او را ملک داده بود در آخر عمر و یزدجرد را بهرام آمد تدبیر کرد که او را از عجم بجای

دیگر

دیگر فرستد باشد که هوای آنجا او را موافق باشد و نزدیک او را بعرب فرستاد که هوای آنجا خوشتر بود نعمان او را
بخواند و او را عطای بسیار داد و گفت این فرزند مرا بپرور و دران ولایت بپرور باشد که نزدیک نعمان برد و
دایگان آورد از عرب و عجم تن درست و عاقل و بزرگ زاده تا او را شیر دادند و نعمان گفت استادی
بنا را طلب دارید نیکو تا از بهر من خورنق بنا کند تا این کودک را بر بام اینجا بپرورند و آن کوشکی باشد
در میان باغها بر مثال گنبدی و دیوارهای او چون حصار بلند بتازی خورنق و بپارسی کوشک بنی طلب
کردند در عراق و شام استاد بنا نیافتند آخر الامر استادی رومی که او را نظیر نبود سنمار نام بدست
آمد او را پیش نعمان آوردند او را گفت پسری از آن ملک عجم پیش منست می خواهم که از بهر او
بنای بلند بسازی که از آن بلندتر نباشد تا این کودک را بر بالای آن بپرورم که هوای او خوبتر باشد خورنق
بنا کن تا بالای آن دویست ارش و بر سران بنای بنیاد کن که تابستان و زمستان آنجا باشند و این
کودک را آنجا نگاه دارند و مثل آن هیچ ملک را نباشد بعد از آن مزدور و آلات خواست و گویند که
گچ را بشیر تر کرد و پنج سال دران سر کرد و گویند که بیست سال و بنایی ساخت که بروز چون آفتاب
تافتی و خلق عرب و عجم در و متحیر شدند نعمان بیامد آنرا بدید گفت یا سنمار چیزی آوردی که من خواستمی
که درخواست کنم نتوانستمی سنمار گفت اگر بدانستمی که تو حق من ضایع مکنی بنایی کردمی که با آفتاب
بتافتی و چون آفتاب بگشتی و سرخ شدی او نیز سرخ شدی و چون زرد شدی او نیز زرد شدی و چون
ماه برآمدی مانند ماه شدی نعمان گفت تو ازین بهتر بتوانی کردن سنمار گفت من ازین بهتر بسیار توانم
نعمان اندیشه کرد که اگر ملکی او را مال بسیار دهد او عمارتی ازین بهتر بسازد گفت چون ازین بهتر
توانی ساختن چرا نساختی و از بهر که نگاه داشتی که از من بزرگتر است بروی خشم گرفت و بفرمود
که او را از بالای عمارت بزیر انداختند و حدیث وی مثلی شد در عرب چون کسی نیکویی کند و پاداش
بدی کنند گویند جزاء سنمار است شاعر گوید **شعر** جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار وما کان
ذا ذنب و شان این بیت آنست که ملکی بود از بنی غسان و شخصی از بنی کلاب نام او عبد العزیز
سوی او آمد و اسپی بغایت خوب بهدیه آورد غسانی اسب را پسندیده داشت و او را گرامی کرد
و بر درگاه می داشت و با او دو پسر بود ملک ایشان را مکافاتی نکرده بود و این ملک را پسری بود
بحی بنی کلاب سپرده بود که او را تربیت کنند و ادب آموزند چنانچه عادت ملوک است بعد از آن
ملک را خبر آمد که پسر را مار گزید و بمرد و ملک تهمت بر حی نهاد که ایشان بقصد او را کشته اند
ابن عبد العزیز را بخواند و گفت بحی رو و مهتران حی را بند کرده پیش من آور گفت ایشان خویش منند
نتوانم سوگند داد او را که اگر نروی ترا بکشم ابن عبد العزیز گفت جزاء تو مرا جزاء سنمار است که نعمان
با صاحب خورنق کرد که از و نیکویی چشم داشت و او را بکشت ابن عبد العزیز پسران را بحی فرستاد
و ایشان را آگاه کرد که ملک با ایشان چه سر دارد و قضیه بنوشت و بدیشان فرستاد یک بیت
از آن قصیده این بود پس نعمان بهرام را بر خورنق بپرورد روزی نعمان بر بام خورنق رفت از یک

۱۲,۴

جانب بادیه بود و از یک جانب سواد عراق و آب و سبزی و دیهها و آب فرات کرد آن می دید او را
بغایت خوش در نظر آمد و او را وزیری بود عاقل از شام بر دین عیسی علیه السلام نعمان گفت با او هیچ
جای ازین خوشتر باشد و بیست و نه سال پادشاهی کرده بود وزیر گفت بغایت خوبست اما عیبی دارد
که بقایی ندارد گفت چه چیز بقا دارد گفت آن جهان و دین خدا نعمان از خورنق بزیر آمد و بدین عیسی ایمان
آورد و پلاسی در پوشید و از ملک دست باز داشت و بگریخت و چنان پنهان شد که بعد از آن کس او را
ندید او را پسری بود منذر نام بر جای او بنشست و یزدجرد ملک بدو داد و او را ابن ماء السماء خواندندی
مادرش ماء السماء نام بود بعد از آن منذر بهرام را می پرورد تا ده ساله شد و گروهی از اخبار گویند که
بهرام را بمنذر سپرده بود اما درست آنست که بنعمان سپرده بود و منذر را پسری بود کوچک نام
او بعد از پدر ملک بگرفت و ابن نعمان همسال بهرام بود و با او بزرگ شد چون بهرام ده ساله شد
منذر را گفت مرا استاد آور تا علم آموزم منذر گفت هنوز وقت نیست بهرام گفت اگر بسال
خردم بعقل بزرگم اگر وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کرد که چیزها پیش از احتیاج طلب
باید کرد و اگر در وقت احتیاج طلب داری مشکل بدست آید چون بدست آورده باشد در وقت
احتیاج باشد فارغ باشد منذر چون این سخن از وی بشنید شاد شد برغبت او در طلب علم استادان
و معلمان بیاوردند و علما و حکماء عرب و عجم و روم بیاوردند و بنشاندند تا پانزده ساله شد هرچه خواست
می آموخت بعد از آن معلمان را هدایا و صله داد و باز گردانید و سواری و تیر انداختن و آهن سلاح
بر دست گرفت و چنان شد که دران وقت بمردی و هنرمندی همچو او نبود بعد از آن منذر را گفت مرا
اسبی باید که در همه عرب مثل آن نباشد منذر هر اسب نامدار که در عرب بود حاضر کرد بهرام گفت اسب
بامتحان معلوم کرد و همه را بجوا برد و بدوانید اسبی از آن منذر بود بهرام آن را بپسندید منذر بدو
بخشید بهرام شاد شد چون بشکار رفتی بران نشستی **پیکار بهرام گور** روزی بهرام با منذر بشکار
رفته بود از دور گوری پیدا شد قصد او کرد منذر با سپاه در عقب او برفتند چون نزدیک گور رسید
شیری دید که گردن گور گرفته بود تیر بگشاد و بر پهلوی شیر زد از شیر گذر کرد و بر پهلوی گور آمد و از و
گذر کرد و مقدار پنجاه گام بگذشت و تا نیمه بزمین فرو شد ساعتی شیر و گور بلرزیدند و بیفتادند منذر
با مجموع لشکر متحیر شدند بفرمود تا نقش شیر و گور و بهرام بر خورنق انداختند و بدین سبب او را بهرام
گور نام نهادند و چون بجای مردان رسید و ادب و هنر بیاموخت منذر را گفت مرا چاره نیست از
طلب کردن ملک و سوی پدر رفتن و ملازمت کردن منذر او را کارسازی کرد و بخدمت پدر فرستاد
چون بهرام سوی پدر آمد یزدجرد از غایت بدخویی او را نیکو نگاه نمی داشت بهرام یکسال پیش پدر
بود ملول شد قیصر روم برادر را پیش یزدجرد فرستاده بود با هدایا تا صلح کند و او را گرامی می داشت بهرام
خواست با عرب مراجعت کند او را وسیلت ساخت تا بعرب باز گردد که در هوای آنجا بزرگ شده است
و خو کرده او را اجازت داد بهرام پیش منذر رفت چون یزدجرد را اسب لگد زد و بکشت بهرام در عرب بود

اکابر

اکابر عجم گرد شدند که حق تعالی ما را از جور آن غدار جبار خلاص داد و او را پسری است در عرب بزرگ
شده مبادا که او را ملک سازیم و او از پدر بتر باشد متفق شدند که او را ملک ندهیم و در میان ایشان
از فرزندان اردشیر مردی بود او را ملک دادند و بمداین آوردند و تاج بر سر او نهادند خبر بمنذر و بهرام
رسید منذر سپاه عرب گرد کرد و گفت بشنوید تا بهرام چه می فرماید گفت شما می دانید که ملوک عجم
و پدران ما شما را چه نیکویی کرده اند و می دانید که یزدجرد با آن بدخویی با شما چه نیکویی کرد و می دانید که
ملک بعد از پدر حق منست و عجمیان بدیگری داده اند از آنکه من غایب بودم امروز بر شما واجبست
که مرا یاری دهید و نصرت کنید تا ملک بستانم منذر با مجموع بروی سلام کردند تهنیت پادشاهی
و گفتند پادشاهی عرب و عجم تراست و ما همه بنده و فرمان برداریم منذر قبول کرد که من قرار بگیرم
تا ترا بر تخت نشانم و تاج بنهم بهرام شاد شد و ایشان را ستایش کرد و منذر را شکر ها گفت روزی
دیگر منذر پسر خود را نعمان با ده هزار سوار برنشاند و گفت بنزدیک مداین نزول کن و طلایه بفرست
و اگر پیش نیایند تو نیز پیش مرو و اگر پیش آیند و جنگ کنند تو نیز جنگ کن و اگر توانی اسیر و بنده بگیر
درین کار تقصیر مکن بیامد نزدیک مداین فرود آمد اهل عجم بدو فرستادند که بچه کار آمده گفت بگوی
ترا چه فرموده اند و یزدجرد را رسول بود مردی با عقل و تدبیر هر کجا که یزدجرد رسولی فرستادی او را معین
کردی عجمیان گرد آمدند و او را پیش منذر فرستادند تا معلوم کنند که منذر را بچه کار فرستاده اند گفت
مرا نعمان نفرستاده است مرا بهرام فرستاده است که ملک او بدیگری داده اید حق خود طلب میکند
رسول را گفت نزدیک رو تا چه می فرماید چون رسول پیش ملک رفت در ترتیب مجلس و صورة حال
متحیر شد و دران وقت بهرام بیست ساله بود رسول را بیم آمد بهرام با وی عتاب کرد که شما چرا حق من
دست باز داشتید و حق من بدیگری داده اید که حق او نبود بعد از آن او را وعدهای نیکو داد و گفت
من می دانم که با یزدجرد طریقه بوده است و تصور چنان کرده اید که من مذهب او دارم من یکسال هم صحبت
او بودم و خدمت او کردم و مذهب و سیرت و افعال او دیدم با او صبر نتوانستم کردن و ظلم و بیداد
او نتوانستم دیدن و بجهت بدخویی و تندی بدین جانب آمدم و با خدای تعالی نذر کرده ام که چون ملک
بمن رسد برای پدر نروم و هرچند که او ظلم کرده است من عدل کنم و هرچه خراب کرده است آبادان کنم
و با هر که بدی کرده است نیکویی کنم و امروز برین عهدم رسول از پیش او بیرون آمد و پیش منذر رفت
و گفت اگر مردم عجم دانستندی که قول و فعل و اخلاق او چنین است و نیت او تا بدین حد مایل خیر
هرگز بروی دیگری اختیار نکردندی منذر گفت باز گرد و هرچه از و دیدی و شنیدی باز گوی رسول باز گشت
منذر و بهرام با سی هزار مرد در عقب او برفتند چون منذر و بهرام بدر شهر فرود آمدند مهتران عجم و حکما و
موبدان بیرون آمدند و پیش منذر رفتند منذر گفت پیش ملک روید تا چه فرماید و چه گوید ایشان
سوی بهرام آمدند منذر با ایشان همراه شد بهرام گفت من سپاه آورده ام اما بجنگ نیامده ام شما برادران
و پدران منید و بیگانه نیستید و من تا توانم با شما جنگ نکنم و خون کس نریزم اما حق خود طلب می کنم

وشما دانید که ملک حق منست فردا همه مهتران عجم و علما و حکما و موبدان و سپاهی و رعیت جمع شوید با این
مرد که ملک بدو داده اید با من سخنی که با وی دارم بگویم اگر حق باشد قبول کنید هرچه یزدجرد بدی کرده است
من ازان بیزارم واگر بد گویم قبول مکنید ومن باز گردم مردم از سخن او عظیم شاد شدند باز گشتند روز دیگر
بهرام با منذر و سپاه گرد آمدند واکابر عجم بیرون آمدند وتخت زرین بیرون آوردند وموبد موبدان که تاج
بدست وی بود بیرون آمد بهرام بر تخت نشست واز کس اندیشه نکرد و دستوری نخواست وتاج نخواست
وموبد موبدان را بر دست راست بنشاند ومهتران بجای خود بنشستند بهرام گفت هرکه در مجلس سخن تواند
گفتن بگوئید علما بیامدند ویک یک سخن گفتند اول از یزدجرد و بیداد و بدخویی او ومعاملت که با خلق میکرد
از خون ریختن وملک ویران کردن چون خلق ازو خلاص یافتند اتفاق کردند که ملک بعزند او ندهیم که مذهب
پدر داشته باشد مردی را بیاوردند از خاندان ملوک وملک بدو سپردند منذر گفت من گفتار شنیدم وجواب
این بر ملک است بهرام در سخن آمد وگفت شما را دروغ زن نکنم در آنچه گفتید در مذهب یزدجرد که من یک
سال با وی بودم واز مذهب وسیرت او ملول شدم ومرا بر رعیت رحم آمد با حق تعالی نذر کردم که چون
ملک بمن رسد بر خلاف مذهب وسیرت او روم وهرچه خراب کرده است آبادان کنم وخدا را بر خود
گواه می گیرم وشما را وموبد موبدان را که تاج بدست اوست گواه می گیرم که یکسال درین مملکت بنشینم
اگر بر سخن وفا کنم وشما پسندیده دارید خود نیک والا از ملک بیرون روم وتاج بموبد موبدان سپارم
تا بر سر هر کس که خواهید نهد وشما از طاعت وبیعت من بیزار باشید واین کسری را که ملک داده
اید حق منست خویشتن را بمردی آزمایش کنیم تاج میان دو شیر گرسنه نهند اگر بیاید وتاج برگیرد ملک
حق اوست ومن باز گردم واگر من برگیرم بر حق ترم بشرط آنکه داد کنم واگر سال اول زندگانی نه وجه کنم
حق خود شما را دادم واز ملک بیزار شدم شما بهر کس که خواهید بدهید مردم در سخن او حیران شدند وگفتار
او پسندیده داشتند واز آن مجلس برخواستند دیگر روز همه عرب وعجم گرد آمدند وکسری بیامد وموبد تاج
بیاورد و دو شیر گرسنه بیاوردند که با مردم خو نکرده بودند وتاج بر زمین نهادند وهر دو شیر رها کردند بهرام
کسری را گفت اول تو روی یا من کسری گفت اول که دعوی ملک میکنی واز دست من بخواهی ستدن
بهرام سنگی برداشت وآهنگ شیر کرد موبد موبدان او را گفت از خدا بترس واز بهر ملک خود را هلاک
مکن واز ان گناه که ترا بدین مقام آورد ازان توبه کن که ترا درین حرص افکنده است که خود را هلاک خواهی
کردن واگر شیران ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت شما از خون من بیزارید وآهنگ شیران
کرد چون بنزدیک رسید یکی قصد او کرد بهرام جست وبر پشت او نشست وگوشهاء او بگرفت و
سنگ بر سر شیر زد آن شیر دیگر قصد او کرد بهرام آن شیر که در زیر ران داشت بیفشرد وشیر بمرد
وآن شیر دیگر بگرفت وسر آن شیر بر این شیر دیگر میزد تا مغز هر دو بیرون آمد وبمردند دست فراز کرد
وتاج از زمین برداشت وبر سر نهاد بهرام بر تخت نشست مردم از مردی وشجاعت او تعجب کردند
ملک بر وی مقرر شد پادشاهی بهرام گور بهرام بر تخت نشست وتاج بر سر نهاد اول کسی که بر وی سلام کرد

کسری بود وگفت ترا سزاست از مشرق تا مغرب وموبد موبدان وهمه خلق بر وی سلام کردند وهفت روز
بهای خلق را بار داد ووعده نیکو کرد ودرین حال بیست ساله بود وروز هفتم منذر را باز گردانید با تحف و
هدایا که لایق بود ونعمان پسرش را همچنین وسپاه ولشکر هر یکی را در خور وملک عرب بر و مقرر و مسلم
داشت وداد وعدل بر رعیت گسترد وایشان را بحال خود دست باز داشت تا آن چنانک خواستند زندگانی
میکردند وبر هیچ کس نگاه نکرد وخود بعیش وطرب مشغول شد تا مملکت ورعیت ضایع شد وملوک از اطراف
در ملک او طمع کردند چون هفت سال بر آمد ملک ترک خاقان نام بیامد با دویست هزار سوار در حدود
عجم آمد وخرابی بنیاد نهاد وبنزدیک پارس رسید مهتران وموبدان در پیش بهرام و او را ملامت کردند که
بلهو وشکار مشغول شده ودست از پادشاهی بداشته ومملکت بیکبار بیاد دادی وملک ترک اطراف
مملکت بگرفت وقتل وغارت کرد اکنون چاره نیست الا تدارک کردن بحرب وپیش باز رفتن بهرام
گفت خدای تعالی کریم ورحیم است ما را بدست دشمن نسپارد چون از پیش او بیرون آمدند گفتند
این مرد را عقل رفته است واز دشمن نترسیده وحرب نخواهد کردن بهرام همچنان مشغول می بود تا لشکر
ترک نزدیک رسید بهرام برادرش نرسی را بر سپاه خلیفه گردانید وخود بصید بیرون رفت با سیصد مرد
وروی سوی آذربایگان نهاد ویوز وباز خود بر دم مردم گفتند او بترسید واز ملک دست باز داشت
وبگریخت وملک بدشمن رها کرد تدبیر آن کردند که بسوی خاقان کس فرستند با هدایا وباز وساو قبول
کنند تا او باز گردد ودر ملک هیچ فساد نکند جاسوسان خبر بهرام بخاقانی بودند که او بگریخت وملک
دست باز داشت ومردم تدبیر آن میکنند که باج بدهند خاقان چون بشنید ایمن شد بهرام شکارکنان
می گردید وجاسوس بلشکر خاقان فرستاد خبر آورد که ایشان آسوده نشسته اند وچنین خبر دارند که تو
گریخته بهرام از راه ارمینیه بحدود فارس آمد وشب با سیصد سوار بر سر لشکر خاقان تاخت وخاقان را
بدست خود بگرفت وبکشت ودر لشکرگاه او چندان مال وخواسته یافت که آن را حساب نتوان
کرد وتاج خاقان بدست وی افتاد با جواهر قیمتی بهرام آن مال با پنجاه مرد سوی برادر فرستاد وخود
با دویست وپنجاه مرد در عقب دویست هزار می رفت وقتل وغارت می کرد تا لب جیحون رفت واز
جیحون بگذشت ودر ماوراءالنهر حرب کرد ترکان آنجا بزنهار آمدند وبهرام را مطیع وبزمود که مناره بسازند
در میان مملکت که هیچ کس از آنجا تجاوز ننماید وباز گشت وبمملکت آمد وجواهر که در تاج یافته بود با تشکل
آذربایگان فرستاد ونرسی را بلخ فرستاد که بنشیند وحد ترک نگاه دارد وزن خاقان خاتون ترک
اسیر شده او را بخادمی ودست بال او دراز نکرد وتصرف ننمود وخبر فتح او بر خاقان وشبخون با سیصد
مرد وکشتن خاقان وهزیمت دویست وپنجاه هزار سوار ورسیدن او بلب جیحون وآن کارها که در زمین
ترک کرده بود همه در فتح نامه نوشت ودر ممالک بفرستاد بعد ازان از ممالک مردم را گرد کرد ومهتران ایشان
حاضر گردانید وشکر وسپاس باری تعالی بجای آورد وگفت بدانید وآگاه باشید ومپندارید که من بلهو
وصید مشغولم واز تدبیر مملکت غافلم واین بقوه تدبیر شما نگرفته ام که گوئید ببازی مشغول شد با بگریخت وترک

ازدست بداد وشنیدم که چون من بآذربایگان رفتم شما گفتید بگریخت وملک از دست بداد ورسول بخاقان
فرستادید وباج وساوری قبول کردید ومن شما را مراعات میکنم بجهت طاعت داری هر وقت که از شما
بی ادبی صادر شود عقوبت از یزدجرد زیاده کنم واو اول پادشاهی برفق کرد چون شما شرط بجای نیاوردید
او نیز عهد بشکست اگر من دیگر غایب شوم وشما اندیشهای چنین کنید البته شما را تادیب کنم بعد ازان
خواسته بسیار بدرویشان داد وپرسید که در مملکت خراج چنداست که باقی مانده است گفتند هفتاد با
هفتاد هزار همه بخشید وجریده حساب بسوخت شکر آنکه حق تعالی او را بر خاقان ظفر داد وجماعتی که در مملکت
توانگر بودند ودر عهد او درویش شده بودند دیگر بار ایشان را مال بسیار داد وتوانگر گردانید ومردی از فرزندان
اسفندیار نام او مهتر نرسی ودر عجم ازو بزرگتر نبود او را چون ملک دانشمندی وهزار بنده لقب داشت
بسبب آن که او را بنده بسیار بود ویزدجرد او را وزیر کرده بود وهمه کار بدو سپرده ومردم بدان شاد
بودند بهرام نیز او را وزیر گردانید وگفت مرا آرزوست که شهر هندوستان تماشا کنم وملک وکار ایشان
ببینم ووزیر نرسی بن اسفندیار بن گشتاسب خلیفه گردانید وخود برفت چنانک کس او را نمی شناخت ودر هندوستان
رفت وبصید وشکار مشغول شد وتنها بشکار رفتی وگور گرفتی مردم او را ندانستند اما از سواری
ومردی او تعجب میکردند خبر پیش ملک آوردند که سواری از عجم آمده است با قد وقامت نیکو وروی خوب
ما در تیراندازی ومردی مثل او ندیده ایم بجهت آنک هندوان تیراندازی وسواری نیک ندانند وبشمشیر
وپیاده جنگ کنند بهرام یکسال آنجا بماند یک روز در شهر آوازه افتاد که پیلی بزرگ پیدا شده است
وبر سر راه می آید ومردم را زحمت میدهد وراه در بند کرده وخلقی بسیار کشت ملک سپاه فرستاد
هیچ سود نداشت وهر حیلت که کردند نافع نیامد پس در شهر آوازه در افتاد که این سوار عجمی بجنگ پیل
خواهد رفت ملک یکی از آن خود بفرستاد تا تماشا کند که چون جنگ خواهند کردن بهرام در پیش
رفت وآن مرد که ملک فرستاده بود در عقب او می رفت چون بنزدیک رسید بر درختی رفت
بهرام تیر در کمان نهاد وبانگ بر پیل زد پیل قصد او کرد بهرام تیری بر پیشانی پیل زد که تیر ناپیدا شد پیل بتیر مشغول
شد بهرام پیاده شد ونزدیک پیل رفت وهر دو دست بگرد خرطوم پیل بگرفت وشمشیر بزد وسرش
از تن جدا کرد وخرطوم بگرفت وسر بر گردن نهاد واز بیشه بیرون آمد واین زحمت از راه خلق برداشت
مردم در آن حال متحیر شدند مرد ملک چنانک مشاهده کرده بود باز گفت ملک را از مردی او تعجب آمد بهرام را
پیش خود خواند چون او را با آن قد وقامت وقوه دید گفت ای جوانمرد تو چه کسی گفت من از فرزندان
مهتری از مهتران عجم ملک بر من خشم گرفت ازو بترسیدم اینجا آمدم تا در شهر این باشم ملک او را نوازش
کرد ومال بسیار داد وفرمود که از مصاحبان ملک باشد در شکار وغیره ملک روز بروز مردی ومبارزت او می
دید وشگفت می داشت بعد ازان ملوک چین یکی قصد او کرد ملک هند ازو بترسید که لشکر داشت
خواست که باج قبول کند بهرام گفت تو او را باج مده که من جواب او بگویم ملک سپاه گرد کرد وبجنگ بیرون
رفت چون مقابل هم آمدند بهرام در پیش رفت هر شمشیر که می زد مرد بدو نیم می کرد وهر تیر که می انداخت در حال

می کشت لشکر چون آن بدیدند وهزیمت برفتند وملک هند ظفر یافت چون بخانه آمد دختری بوی داد با مال بسیار
وخواسته بی شمار ومی خواست که ملک بوی سپارد وگواه برگیرد بهرام خود را بر او ظاهر گردانید وگفت
من بهرام گورم پادشاه عجم ملک هند ازو بترسید که مردی او شنیده بود ودیده گفت مرا چه فرمایی که مرا بملک تو
حاجت نیست خواستم تا ترا وشهر وسپاه وسلاح تو ببینم اکنون بملک خویش مردم شهری که بمن نزدیک است
بمن ده ملک سند ومکران وهرچه بعجم نزدیک بود بدو داد بهرام آن شهرها همه بملک باز داد وگفت تو خلیفه
من باش وخراج بمن فرست ودختر ملک هند برگرفت وبولایت خود آمد بعد از دو سال وملک بسلامت
دید مهتر نرسی را با سپاه بروم فرستاد تا روم بگشاید وخراج بر آنجا نهد مهتر نرسی را پسر بود بزرگ
بهرام ایشان را از وزرا ومهتران گردانید وهر یک هنری داشتند مهتر نام او زاوند بود وعلم وحکمت دانستی
او را موبد کرد دوم حساب ودبیری دانستی او را صاحب دیوان گردانید سیم سواری وسلاح داری دانستی
او را امیر لشکر گردانید مهتر نرسی با سپاه بروم رفت ملک روم با او صلح کرد وباج بداد ولشکر بسلامت
باز آورد بهرام شاد شد واو را بزرگ گردانید بعد ازان ملوک روم وترک وهند باج بدو فرستادند بهرام
نرسی دستوری خواست که پیر شده ام می خواهم که بطاعت وکار آن جهان مشغول شوم وپسران نصیحت
کرد وپیش بهرام بداشت بهرام او را دستوری داد وبشهر خود در رفت ونام آن شهر اردشیرخوان بود
بنشست وبعبادت مشغول شد وچهار ده آنجا بنا کرد یکی از بهر خود وسه از بهر پسران ویکی دیگر از بهر
آتشکده ودر هر دهی باغی بزرگ ودر هر باغی هزار درخت بنشاند از انواع وباغ را بر آتشکده وقف کرد
وعبادت می کرد تا در آن وفات کرد بهرام سی وسه سال در ملک بماند روزی بصید بیرون رفت خبر
عاقبت بهرام روزی بصید بیرون رفت آهویی بازدو پیدا شد اسب برانگیخت ودر بیابان می تاخت
در بیابان چاهی بود بهرام با اسب در آن چاه افتاد سپاه بیامدند وخواستند که او را بالا آورند اسب
آمد واو را نیافتند مادرش بیامد وبر سر آن چاه بنشست ومال بسیار خرج کرد وهمه آب وگل از آن چاه
برکشید وتدقیق بر سر آن چاه بود عاجز شد واو را نیافت آخر بدرد دل باز گشت وپسر او را یزدجرد بر
ملک بنشاند پادشاهی یزدجرد بن بهرام چون یزدجرد بر تخت نشست مردم بپادشاهی او شاد شدند
مردم را بار داد وبخلق با مردم سخن گفت وگفت که آن مردیها که شما از بهرام دیدید از من توقع مدارید
اما برای وتدبیر شما را وملک نگاه دارم ومذهب وسیرت نیکو گیرم وداد وعدل گسترانم وجهان
آبادان دارم همچنان ملوک خراج بوی می فرستادند چنانک بپدر او واین مهتر نرسی در حیوة بود او را
دیگر باره وزیر گردانیدند وکار ملک بتدبیر او راست شد بعد ازان ملک روم خراج باز گرفت دیگر باره
مهتر نرسی را بفرستاد وملک روم را بطاعت باز آورد وهژده سال ملک براند واو را دو پسر بود
یکی فیروز نام او را بسیستان فرستاد وپسر کوچک را هرمز نام بود ملازم پدر بود چون یزدجرد در گذشت
پسر کهتر ملک بگرفت چون فیروز خبر یافت از سیستان بجانب ملک هیاطله رفت واز آنجا بترمذ وبلخ
رفت وبا ملوک آنجا حال خود باز گفت که برادر کوچک ملک گرفته است وحق منست واز ایشان سپاه

خواست اوراسپاه بدادند اما عزیز داشتند وطالعان بد وداد ند ونکذاشتند که بجنک رود فیروز مدتی آنجا
باند هرمزدست بظلم برآورد مردم ازو بکریختند وپیش فیروز رفتند وخلق بسیار پیش او کرد آمدند ملک
هیاطله خبر ظلم او بشنید کفت حق تعالی ملک ظالم دوست ندارد وملک بروی باقی ندارد بعد ازان اورا
لشکر داد وبجنک برادر آمد برادر را با سه تن از اهل بیت او بکرفت وبکشت وملک عجم برو راست
بایستاد وسپاه هیاطله باز کردانید وبا ایشان کرامت بسیار کرد وهیاطله جمع هیتال باشد وبزبان
بخاری مردی قوی باشد وچون تازی کردانیدند هیطال شد **پادشاهی فیروز بن یزدجرد** فیروز چون ملک شد
سیرت نیکو برکار کرفت وعدل وداد کرد وبیست وشش سال ملک بود چون از ملک او هفت سال
بکذشت در عجم باران از آسمان باز ایستاد ودر همه مملکت قحط پیدا شد وطعام بدست نمی آمد بهر شهری
کس فرستاد تا طعام از دست توانکران بیرون کردند وبدرویشان دهند وحکم کرد که اکر در شهری
درویشی بکرسنکی بمیرد بدل او توانکری را که تقصیر کرده باشد بکشند وبطعام از شهر بیرون برند مردم
طعام بر درویشان فراخ کردند ودران قحط سال عالم را نکاه داشت سالی دیکر فیروز وظیفه خود
از مملکت برداشت وبهیچ وجه از مردم چیزی نمی ستند وهرچه او را بود همه بدرویشان داد وبعاملان
وکارکنان نامه نوشت که همه چنین کنید وخراج بکلی برداشت وحکم کرد که توانکران با درویشان
مواسا کنند ودران هفت سال قحط هیچ درویش از کرسنکی نمرد مکر یک مرد وبفرمود تا صد هزار درم
جنایت کردند وبدرویشان داد وفیروز ستمکار بود چون این قحط بدید توبه کرد حق تعالی فراخی بوزستانی
وباران ببارید وچشمهای آب ظاهر شد ودران رسم خراج معهود نبود قباد بن فیروز بنیاد کرد وزمین
مساحت کرد وبعد از قباد نوشروان خراج نهاد ودر قصه او یاد کرده شود اما درین وقت چنان بود
هرچه از زمین برآمدی خواه از حبوب وخواه از درخت از بعضی عشر ستدندی واز بعضی خمس واز بعضی
بنسبت آن زمین بحسب دوری ونزدیکی آب فیروز پسال برداشت سال چهارم دانست که مردم را
چیزی در دست نمانده است در خزاین بکشاد وهرچه در سالها کرد آمده بود همه بیرون کرد وخروارهای زر
باطراف فرستاد وطعام می آورد وبتغاری بمردم می داد وهفت سال نکاه داشت که از زن ومرد و
کوچک وبزرک یکی بمیرد وملوک اطراف از تدبیر وسیاست وسخاوت او در شکفت ماندند ودران سال
در جیحون ودجله آب نماند وهرچه دران مملکت چشمه بود ومرغان آبی وصحرائی وهوائی مجموع بمردند واو جانها
آدمیان بتدبیر نکاه داشت وکس از ملک او بیرون نرفت وفیروز می شنید که سپاه می کفتند این ملک بر
رعیت شوم است واین همه سختی از شومی وی است وتا جهان بوده است هرکز این سختی کس ندیده است
هرچند این سخن می شنید از احسان وصدقه کم نمی کرد حق تعالی بزاری ایشان رحمت کرد بعد از هفت سال
از آسمان باران آمد واز زمین نبات رست ودرختان در ثمره آمد وکار جهان راست بایستاد وهر موضع که
خراب شده بود آبادان شد وفرمود که اکر مالک بهار را قدرت نباشد که املاک را آبادان کرداند ومزروع
کند از خزینه او را مدد کنند وسه شهر بنیاد کرد یکی در حد ودری نام آن رام فیروز یکی در حد کرکان روشن فیروز

وبکی

ویکی در آذربایجان وعالم بروی راست بایستاد وچون هفده سال از ملک او بکذشت اورا با ملک هیتال
جنک افتاد **جنک فیروز با هیتال واحوال** محمد جریر کوید چون فیروز را ملک راست شد ملک هیاطله در ملک
خود ظلم بسیار می کرد وکار قوم لوط پیش کرفته بود وهر پسری نیکوروی که دیدی اورا از پدر ستدی و
بپیش خود بازداشتی مردم از ملوک وغیره از ملک او بکریختند وپیش فیروز آمدند وزنهار خواستند فیروز سوی
او پیغام فرستاد که ترا بر من حق بسیار است اما حق حق تعالی زیادت است واین مردمان پیش من بداد آمده
اند اکر تو ازین سیرت باز نداری من لشکر بجنک تو فرستم یک دو بار مردم فرستاد التفات نکرد سالی چند
برآمد ومردم هیاطله بدر او بسیار شدند فیروز سپاه کرد کرد وآهنک هیاطله کرد چون بنزدیک بلخ
رسید میان او ودشمن بیابانی بود وآن را بیابان اندرونی خوانند ملک هیاطله سرهنکان جمع کرد
وکفت تدبیر چیست سپاه ما با عجم مقاومت نتوانند کرد وما طاقت حرب ایشان نداریم یک تن از آن
سرهنکان پیر شده بود ومردی زرک نام بود برخاست وکفت ای ملک با من عهد کن که فرزندان و
عیال مرا از پس من نیکو داری وایشان را مال دهید تا توانکر شوند من جان خود فدای شما کنم واین لشکر
را باز کردانم وهلاک کنم ملک کفت چکونه کنی کفت مرا دست وپای ببر وبر کنار بیابان بیفکن در راه کذر
فیروز چون شاه بر من کذر کنند البته از من سؤال کنند من از تو شکایت کنم وکویم من شما را براهی نزدیک برم
که ناکاه بر سر ایشان روید وملک را بکیرید چون ایشان را در بیابان آورم بیراهه شان برم تا همه هلاک شوند   هلاک
وچون من نیز هلاک شوم شاید واکر مرا بکشند هم روا باشد ملک کفت چون ترا بکشند فایده تو درین ظفر
چه باشد کفت من مردی پیرم وجهان بسیار دیده ام ومی خواهم که ازین جهان بکاری بیرون روم که ازمن
اثری باقی ماند وفرزندان مرا بعد از من خوش بود ملک اورا مال بسیار داد او دست وپای خود ببرید و
بر راه ایشان افکند فیروز با سپاه آنجا رسید اورا بدید دست وپای بریده از واحوال پرسیدند وبا او
مردی بود که اورا می شناخت فیروز را کفت او سرهنکی بزرک است از آن خوش نواز ملک هیاطله کفت
راکفتم بر من ظلم مکن واز خدا بترس که اکر ملک بیاید ترا تحمل وی نباشد برنجید ومرا بدین حال کرد ودرین
بیابان بینداخت تا بمیرم فیروز را برو رحم آمد کفت غم مخور که ترا با خود برم وبا او حرب کنم واو را بکشم
وترا بخان ومان باز رسانم دست بریده فیروز را کفت بعد از دعا بسیار که ای ملک اکر خوش نواز
من نبرد تو فرمان من بر واجب شد بدین نیت که کرده در حق من وامروز میان تو وخوش نواز بیست
روزه راه هست واو سپاه کرد کرده است تا با تو حرب کند وحرب کاری خطرست ومن درین بیابان
راهی دانم که پنج روز بر سروی رسی واو را بشبیخون بکیری بی زحمتی وحرب ودرین راه پنج روزه آب بر باید
کرفتن روز ششم تا بآبادانی رسی فیروز را این سخن خوش آمد وبا او پنجاه هزار مقاتل بودند بفرمود تا همه ده
روزه وپنج روزه علف پیش آب بر کرفتند ومردم او را نصیحت می کردند که این تدبیر خطاست ودر بیابان
رفتن مصلحت نیست فرمان نبردند کفتند ای ملک این جای تهمت است وباشد که حیلتی کرده باشند کفت
اکر خوش نواز حیلت کند این مرد چرا دست وپای ببرد واکر ما هلاک شویم ملک خوش نواز را سود دهد

این مرد را چه سود دارد بعد از مرک فی الجمله نصیحت نشنید وپای در بیابان نهاد خود وآن لشکر وآن مرد که اورا
می برد براهی دراز تا پنج شش روز برفت وهر روز کفتی اینک بآب رسیدیم تا پانزده روز برآمد وآب نماند
وخلق می مردند وچهار پا سقط می رفت فیروز خواست که او را بکشد دیکر کفت از کشتن او چه سود باشد بهرحال
ما را بجای رساند واکر او را بکشیم درین بیابان متحیر مانیم آن مرد همچنان ایشان را می برد وهر روز کفتی در فلان
منزل غلط کردیم بدان سبب راه دراز شد وهر روز بهانه می آورد تا بیست روز بکذشت بعد ازان دست
بریده بمرد فیروز وجماعت دل بر مرک نهادند جماعتی که مانده بودند کرد کرد وکفت هرچند نصیحت قبول نکردم و
فرمان نبردم همچنان نصیحت باز مکیرند که این بلا همه را محیطست ایشان کفتند ای ملک ما کفتیم که این مکرست وفرمان
نبردی تا امروز در مانع وهیچ تدبیر نمی توان کردن فی الجمله برجای بودن سبب هلاکت وباز کردیدن محال اکنون
روی در راه می باید نهادن ورفتن باشد که تا بآبادانی رسیم فیروز سه روز دیکر برفت تا بآبادانی رسید واز آنجا
پنجاه هزار مانده بودند چون آب ونان می خوردند هلاک می شدند جماعتی که باقی مانده بودند کفتند ما را هیچ
تدبیر نیست الا بزنهار خوش نواز رویم که در مملکت او اسیر شدیم ومجال کریختن نمانده است باشد که رحم
کند فیروز کفت صوابست رسول بخوش نواز فرستاد وعذر خواست وبکناه معترف شد خوش نواز
او را ملامت کرد وکفت من با تو نیکوئی کردم واز برادر کریخته آمدی ترا پناه دادم تا پادشاهی باز ستدی
اکنون حق من نشناختی ولشکر بر سر من آوردی واز جماعتی که از پیش من کریخته بدیشان فریفته شدی
وحق مرا ترک کردی وآن مرد که در بیابان بود فرشته بود که از آسمان آمده بود وحق تعالی ترا با سپاهی
کرفتار کرد چون بکناه معترف شدی عفو کردم وزنهار دادم وترا بجای فرزند قبول کردم ترا بجای خود باز فرستم
بشرط آنکه سوکند خوری که هرکز بجنک من نیائی ولشکر نفرستی ودشمنان مرا مدد نکنی ودر میان مملکت خود
وتو مناره بسازم وترا آنجا سوکند دهم که نه تو ونه مردم تو از آنجا تجاوز ننمایند وحق تعالی ترا لعنت کند اکر
سوکند دروغ کنی ورسول با طعام واجناس وچهارپا باز کردانید وکفت هم آنجا باش تا مرد فرستم ومناره
سازم تا آنجا عهد کنی چون رسول باز کردید با مدادیا واین پیغام بکذارد ایشان شاد شدند که ایشان را
بخشید وزنهار داد خوشنواز بفرمود که مناره بعظمت از سنک بسازند وشش ماه روزکار دران صرف شد
فیروز آنجا نشست وهر ماهی او را مددیا فرستادی چون مناره تمام شد خوشنواز حکما وعلما وامرا را فرستاد
تا او را بنزدیک مناره بردند وسوکند دادند وعهد کردند فیروز باز کشت وازین خواری ومذلت عظیم ننک
می داشت اما سپاه می کفتند که با ما نیکوئی کرد چون بولایت رسید وچهار سال ملک بود ملک راست با
یستانتوانست بر سوکند قیام نمودن موبد موبدان را بخواند وکفت آنچه در دل داشت یعنی من برین عار صبر
نتوانم لشکر بجانب خوشنواز خواهم بردن موبد کفت خلاف عهد ومیثاق نتوان کردن وسوکند بدروغ نشاید
کردن چه حق نپسندد ونصرت ندهد وسپاه یاری نکنند واکر بستم بری جنک نکنند فیروز کفت من حیلتی دانم
که سوکند دروغ نشود موبد کفت کار سوکند بحیلت راست نشود فیروز سخن موبد نشنید وسپاه کرد کرد
واین سخن با سپاه بکفت ایشان همان جواب دادند موبد داد التفات نکرد وبکسال ترتیب حرب میکرد

دور

ودر آنجا بزرکی بود از فرزندان منوچهر وبجمیان او را بزرک داشتندی ودر سجستان حاکم بود واو مردی پیر   زندان
باتدبیر بود نیز فیروز را برو ایمن بود واو را از سجستان بخواند واو را خلیفه کردانید در خزاین وخانه وولایت
وفرزندان فیروز را دو پسر بود یکی بلاس ویکی قباد ودختری نیکوروی با عقل وتدبیر داشت او را بزرک
داشتی فیروز دختر با خود برد وپسران رها کرد وبسوفرای که خلافت بدو داد بود سپرد مهتران با او کفتند
این تدبیر خطاست که پسر بکذاری ودختری بری فیروز استماع نکرد فیروز دختر وموبد را با خود برد با صد هزار
مرد وبا نفصد پیل چون بحد مناره رسید آنجا فرو آمد ومناره از سنک ودو درهم کداخته بود فیروز کفت
مرا سوکند است که ازین مناره نکذرم مناره را بیفکنید مناره درست بیفتاد وپاره نشد بفرمود که کردون
بیاوردند وبر کردون نهادند وپنجاه پیل وسیصد مرد موکل کردانید که از پیش لشکر می برند واو در عقب
میرود تا سوکند دروغ نشود وکروهی کویند این مناره بهرام کور کرده بود میان خراسان وترکستان چون فیروز
این حیلت کرد موبد کفت ای ملک این چیزی نیست وسوکند همچنان دروغ شود واکر چنین روا بودی
سوکند وعهد فایده ندادی فیروز نشنید وسپاه در عقب مناره می راند چون خوش نواز بسرحد بلخ
آمد وسپاه جمع کرد دانست که مرد فیروز نیست در پس لشکر خود چاهی چند بکند وبر آب کرد وسر آنجاه
بخاک وچوب بپوشانید وپنهان کرد وراهی باریک معین کرد وخود سپاه بران بکذشت چون فیروز
با سپاه در برابر او فرو آمد وخوش نواز چون مناره وسپاه بدید نترسید تنها برنشست ودر میان هردو
لشکر برآمد وبانک کرد وکفت منم خوش نواز فیروز را بکوی تا تنها بیرون آید تا با وی سخنی بکویم با شد که
جنک از میان ما برخیزد فیروز بیرون آمد خوشنواز در ونظر کرد واو را درین دو بار ندیده بود کفت ای پسر
تو مرا فرزندی واکر از صلب من بودی با او نکردی که با تو کردم دو بار جان بتو باز دادم ومملکت را
بتو رسانیدم وهر دو بار حق مرا نشناختی ودر نعمت من کافر شدی وجور کردی واین نوبت عهد وسوکند
شکستی حق تعالی ترا بکیرد بدین حیلت که با مناره کردی اکنون باز کرد وبدین لشکر فریفته مشو که ایشان را
دل با تو یکی نیست وحق تعالی ترا نصرت ندهد ومن دانم که فکر خطا کرده که عار باشد که دو بار از در او باز کردم
بصلح چون از بیابان بیرون آمدی اکر خواستمی در حال ترا هلاک کردمی چون بکناه معترف شدی از سر کناه
تو برخاستم وجان بخشیدم آن عار نبود که عار وننک اکنون است که سوکند بدروغ کرده وهمیشه پادشاهان
که دست از عهد یکر باز داشته اند بسوکند بوده است وصلح اکنون تو خلاف خدا ورسول وهمه پادشاهان
میکنی ومن خدا را بر تو کواه کرفتم ونصیحت اکر قبول کنی ترا بهتر باشد فیروز سخن وی مسموع نداشت وکفت
از حرب چاره نیست هر باز کردید خوشنواز بخواست که لشکر بدانند که او بصلح زده است واجابت
بیامد سپاه را کفت این فیروز دو بار بدر من آمد ومن او را اندیدم وندانستم اکنون حق تعالی او را هلاک
خواهد کردن بدین غدر که کرده است خواستم که او را ببینم پیش از آنکه هلاک شود روزی دیکر فیروز لشکر
برنشاند واو خوشنواز در مقابل هم بایستادند خوشنواز صلح نامه بیرون آورد وبر سر نیزه کرد ودر میان
صف آواز کرد که ای مردمان عجم از خدا بترسید که خدای آسمان وزمین را کواه کیرید بر خود وصلح نامه بخوانند تا همه

بشنیدند و گفت من جان او و جان هزار تن بخشیده ام و ایشان از بیابان بیرون آمدند و خدا را گواه گرفتند
و خلاف می کنند حق تعالی او را بر دست هلاک کند چه هرگز هیچ ملک در قدیم عهد نشکست و سوگند دروغ
نخورد الا هلاک شد هر که از خدای نترسد از ین ملک جدا شود که ایشان را زنهار دهم و هر که نشنود حق تعالی
او را بدست من گرفتار کند و حرمتی من نزد من نداشته باشد و خون حلال باشد از سپاه عجم نمی بازگشت
فیروز چون آن حال بدید در حال فرو آمد چون شب شد خوشنواز لشکر برداشت و براه باریک بازگشت
و از آن کوها دور شد یک فرسنگ و فرو آمد خوشنواز را ندیدند پنداشتند که بگریخت خود و خاصگان
برنشست و در پی خوشنواز برفت چون بکوه سر بوشیده رسیدند ندانستند خود و سپاه در آنجا افتادند که
جوها باریک بود و همه هلاک شدند خوشنواز دیگر باز براه باریک بازگشت و خلقی بسیار هلاک کرد
و موبد موبدان و فیروزدخت را اسیر کرد و مال ایشان همه برداشت و سپاه عجم آنچه با فیروز بودند بازگشته
شدند با اسیر خوشنواز بازگشت و بر سر کوه آمد و فیروز را مرده از آنجا برکشید و در خاک کرد و بر بازوی او تعویذی
بود در زر گرفته نام گنجها بران نوشته آن را برداشت و بتدریج طلب می کرد حرب سوفرای با خوشنواز
و طلب خون چون خبر بسوفرای رسید که فیروز را چه افتاد سپاه عجم را گرد کرد و گفت چاره نیست تا خون
نخواهم و موبد موبدان و فیروزدخت را خلاص ندهم سپاه او را اجابت کردند قباد و بلاش پسران فیروز آنجا
دست باز داشت و ملک معطل بگذاشت و کسی را نداد و گفت خون طلب کردن فرض تر و بسوی خوشنواز
آمد با سپاهی بیکران خوشنواز دانست که با وی تاب ندارد سپاه گرد کرد و بر جای خود بایستاد و هر دو سپاه
طلایه بیرون کردند سواری از آن خوشنواز بیرون آمد تیری بر پیشانی اسب او آمد بیفتاد و او را اسیر
بنزدیک سوفرای بردند گفت تو کیستی گفت من از طلایه خوشنوازم گفت برو و خوشنواز را بگوی که زخم
تیر چنین را آراسته باش فردا و دست از و باز داشت آن مرد برفت و آن حال باز گفت و اسب را
با تیر پیش خوشنواز برد چون است را چنان دید بترسید و بها طلا حرب بشمشیر تواند کردن در حال
رسول فرستادند پیش سوفرای و از و عذر خواست و طلب صلح کردند و گفت گناه از آن فیروز بود او
عذر کرد و سوگند بدروغ کرد و عهد بشکست حق تعالی مکافات او بکرد سوفرای با او صلح کرد بشرط آنکه اسیران را
همه خلاص دهند و تن فیروز باز دهند اجابت کرد و خواسته همه باز داد چون تن بیاوردند کس فرستاد که بر بازو
او تعویذی بود نام گنجها بران نوشته بفرستاد و گفت از اینجا نروم تا هر چه لشکر کا ما برده اند باز دهند
خوشنواز همه موبد و فیروزدخت باز فرستاد چون صلح تمام شد باز گردید عجم او را بزرگ داشتند و خواستند
که او را پادشاهی دهند او قبول نکرد و گفت از فرزندان فیروز یکی بنشانید مردم میل ببلاش کردند و او را
بنشاندند قباد بگریخت و سوی خاقان رفت تا لشکر خواهد و ملک باز ستاند پادشاهی بلاش بن فیروز
چون بلاش بنشست مردم را وعده نیکو داد و سوفرای را خلیفه گردانید و تدبیر ملک بدو سپرد و عدل
و داد بنیاد نهاد و آبادانی کرد و نخواست که در ملک او هیچ خانه ویران شود و هر خانه که ویران شدی بهتر
آن موضع را الزام کردی تا دیگر بار آبادان گردانیدی و بسواد عراق شهری بنیاد نهاد بلاش آباد و چهار سال

ملک داشت بعد از آن بمرد قباد سوی خاقان رفته بود تا لشکر بسیار آرد و پنج تن از مهتران عجم که هوا او
داشتند با او بودند یکی را نام زرمهر پسر سوفرای چون بنشابور رسید در خانه دهقانی فرو آمدند قباد بغایت
خوب روی بود هر که او را بدیدی دانستی که او شهزاده است دهقان را دختری خوب بود قباد بروی عاشق
شد نتوانست از آنجا رفتن چون سه روز برآمد زرمهر او را گفت از اینجا بباید رفتن قباد حال بگفت گفت
امروز مرا نه از ملک یاد است و نه از جهان زرمهر بترسید که او آنجا بماند و تدبیر رفتن پیش خاقان باطل شود
و گویند در حد اصفهان بود زرمهر دهقان را و زنش را بخواند و گفت این مهتر ما مردی بزرگست و ملک زاده
است و او را کاری افتاده است و این دختر شما را می خواهد و درگذارست این دختر بوی دهی تا روزی چند اینجا
باشد بعد از آن برود و بکار خود مشغول شد چون کار وی نیکو شود و باز گردد دختر را بخانه برد ایشان گفتند
این کیست و کجا هست پدر و او را چه کار افتاده است زرمهر گفت قصه او نتوان گفتن او مردی بزرگست و از
شما پیش است و شما بهتر از و داماد نیابید چون کارش نیکو شود بر شما روشن گردد ایشان از بهر آن نرم
گردد و دختر بقباد داده دختر را انگشتری از یاقوت داد که در شب چون آفتاب می تافت چند روز در خانه دهقان
بود و برفت مادر و پدر دختر تصور کردند که این ملک زاده است چون باز گردد ما را از و فایده باشد دختر
بعد از نه ماه پسری آورد او را نوشروان نام کرد قباد چهار سال در ترک بماند بعد از آن مراجعت کرد
و او را بشارت دادند بنوشروان شاد شد او را پیش خواند عظیم شاد به قباد بود روزی دیگر خبر آمد که
بلاش مرده است و عجم بی ملک مانده اند و انتظار قباد می کنند قباد گفت این زن و فرزند بر من مبارکست
هر دو را با خود ببرد و بی جنگ ملک بگرفت و لشکر خاقان را با هدایا بسیار باز گردانید پادشاهی قباد بن فیروز
قباد بنشست سوفرای را خلیفه گردانید و گفت اگر تو با من نبودی پسرت با من بود و حق او بر من واجبست
و ترا حق بر پدر من واجب و ملک بتو سپرد خون او باز خواستی و اسیران و مال باز ستدی سوفرای کار می
راند و چند شهر بنا کرد یکی کازرون و حلوان و ارکان و حیلان و قبادیان که امروز قوادیان خوانند و زمد
نیز او بنا کرد و مشهورست در تتمه البلدان نام آن که آن را قباد آباد خوانند بر لب جیحون چون از ملک قباد
پنج سال بگذشت سوفرای همان کار می کرد مردم بروی گرد آمده بودند و هیچ کار در دست قباد نبود بران
صبر نمی توانست کردن و معزول نمی توانست کردن قباد حیلت کرد و در حدود ری مردی بود اسپهبد
نام او را بخواند و با او مشورت کرد در خلوت و آن سوفرای بنالید و اسپهبد شابور را گفت من ملک
از و بر نام روزی دیگر سوفرای پیش قباد ایستاده بود اسپهبد بیامد و با وی در سخن آمد و او را درشت
گفت سوفرای او را دشنام داد با یکدیگر جنگ کردند قباد خاموش می بود اسپهبد کمر بگشاد و در گردن وی
کرد و از پیش قباد بیرون برد و در زندان کرد او مردی پیر بود و اسپهبد جوان او را در زندان هلاک کرد
و قباد کار ملک بر دست گرفت و داد و عدل بگسترد و گویند زرمهر را نیز بکشت اما درست نیست و
اسپهبد کار می راند قباد صد هزار مرد گرد کرد و سوی ملک خزران فرستاد با اسپهبد حرب کردند
و ظفر یافتند و با غنیمت بسیار مراجعت کردند و در حد ارمنیه شهری بنا کردند نام آن آمل و بجای خود

بازآمد و عدل کرد و او را دو پسر بود نوشروان را عزیزتر داشتی که او از همه عاقلتر و با ادب تر بود خبر مزدک
در عهد قباد چون ده سال از ملک قباد بگذشت مردی نزدیک وی آمد از خراسان نام او مزدک و دعوی
پیغمبری کرد بر قاعده مغی دختر و مادر حلال کرد و نکاح از میان برداشت و مال نیز مباح کرد و گفت حق تعالی
مال بمردم مساوی داده است کم و بیش مردم کرده اند همه مردم در مال و زن انباز باشند و هر که مالی
دارد دیگری نتواند گفتن که از آن منست و زن نیز همچنین بگویند که حلال ماست و بر دیگری حرام چون آن
در نود و عوام را خوش آمد خلقی بسیار بر وی جمع شدند خبر او بقباد بردند قباد او را بخواند و از مذهب سؤال
کرد قباد بزنان نیک مایل بود این مذهب او را خوش آمد او را دست قوی می داشت تا متابعان بسیار
شدند و هر که زن و مال نداشت از دیگران می ستد و زن را نا خواسته نکاح داشتی و بعد از آن رها
کردی موبد و مهتران قباد را گفتند این مذهب خطاست قبول نکرد و قوت مزدکیان می داد و مردم در زحمت
بودند و متابعان او بسیار شدند خلق پیش موبد موبدان آمدند و گفتند این طایفه بسیار شده اند و هیچ
کس ایشان را قهر نتواند کردن و ملک از آن ایشان است موبد گفت این را تدبیر نمی توان کردن
مگر پادشاهی دیگر بنشانیم که ایشان را قهر کند گفتند تدبیر اینست پیش قباد آمدند و تاج از سر
او برداشتند و او را از تخت بزیر آوردند و در زندان کردند و سرهنگی بروی موکل کردند قباد را برادری
بود نام او جاماست او را ملک دادند و مزدک را بگرفتند خواستند که بکشند متابعان او گرد آمدند و غلبه
کردند و مزدک را باز ستدند سپاه گفتند تا قباد را نکشیم بهتر نشود قباد را خواهری بود که در عجم از و خوبتر
نبود قباد را از و فرزندی آمده بود بزندان رفت تا برادر را ببیند موکل را خواهر قباد بدل خوش آمد او را
گفت اگر خود را بمن دهی قباد را بنوانم این زن او را وعده داد که فرمان برم چون پیش قباد رفت گفت
مردم تدبیر هلاک تو می کنند قباد گفت تدبیر چیست خواهر گفت بدان آمده ام تا ترا بر هانم خواهر امشب
پیش قباد بماند کس فرستاد تا از خانه او را جامها شب آوردند و از موکل دستوری خواست که امشب
اینجا باشم او تصور کرد که مکر بجهت وعده آنجا می باشد دستوری داد چون پیش قباد بخفت چون
پاره از شب بگذشت موکل زن کس فرستاد که بیرون آی بیرون آمد گفت بران وعده ام که ترا گفته
ام اما حایضم امشب پاک شوم فردا با تو باشم و عجم دست نو از زنان حایض نکنند موکل او را بدین
استوار داشت و یک زمان حدیث کردند دیگر پیش قباد رفتند چون بامداد آمد قباد را در میان جامه خواب
بپیچید و بغلام داد که بخانه برو و خود در عقب او بیرون آمد موکل گفت این چیست جواب داد که جامه خواب
حایض دوست ندارم که پیش من باشد بروم و خود را پاک کنم و شب باز آیم بدین قول فریفته شد قباد
و خواهرش بیرون آمدند و پنهان شدند سپاه بزندان آمدند قباد را ندیدند موکل را بکشتند قباد یکسال
پنهان بود مزدک او را می دید روزی مزدک او را گفت متابعان من بسیار شدند من ایشان را گرد کنم
تا ترا بیرون آورند قباد گفت سپاه تو عامه اند با لشکر جنگ نتوانند کردن هم سپاه ملکی باید تا ایشان را
جواب گوید چون معلوم کرد که او را طلب نمی کنند بیرون آمد و بجانب ترکستان رفت و بعضی گفته اند مادر

نوشروان را درین سفر نخواست چون برفت ملک بر جاماست قرار گرفت اما کودک بود داد و عدل نتوانست
کردن و مردم بعدل قباد خو کرده بودند ایشان را آرزوی قباد خاست و او پنج سال در ترک بماند و او را سی هزار
مرد داد بیامد خود مردم طالب او بودند ملک بدو سپردند و از و عذر خواستند از ایشان قبول کرد و جاماست
را عفو کرد و جاماست بپیست و شش سال ملک بود قباد داد و نیکویی کرد و کس را بسیاست نکشت و
قوت مزدکیان چنان شود اول حال ایشان داشت اما آن کار را مدد ایشان نمی نمود و چهل و سه سال ملک بود
با آنکه جاماست داشت چون کارش با آخر رسید نوشروان را ولی عهد کردانید و منشور بنام او بنوشت
و او از همه عاقلتر بود والسلام وضع خراج در عهد قباد و نوشروان پیش از قباد خراج نبود ده یک و پنج یک
می ستدند بنسبت زمین آبادان و خراب و دوری و دوری و نزدیکی آب قباد فرمود تا همه ممالک مساحت
کردند تا خراج بنهند و خمس و عشر براندازد چون مساحت بنیاد کردند قباد بیمار شد نوشروان را
وصیت کرد که مساحت تمام کن و خراج بر نه و مردم را از زحمت پنج یک خلاص ده قباد دران مرض بماند
و این راستی بود و محمد جریر ذکر نکرده است روزی قباد برنشسته بود و در عقب صید می راند بسر کوهی
رسید در زیر آن دیهی دید چشم او بر باغی انگور افتاد زنی دران باغ نان می پخت و طفلی کوچک مقدار
سه ساله پیش ایستاده آن کودک از درختی خوشه انگور باز کرد و خواست که بخورد آن زن بیامد
و خوشه از و بستد و بر درخت بست قباد را از نخیلی آن زن عجب آمد اسب از سر کوه فرو راند و زن
گفت باغ از آن کیست گفت از آن من گفت این کودک از آن کیست گفت از آن من گفت چرا آن خوشه
از و بستدی و او را بزدی و این قدر بر فرزند خود ارزانی نداشتی زن گفت ما را بر مال خود دست نیست
که در اینجا نصیب پادشاه هست تا مرد دیوان نیاید و خرد نکند و نصیب ملک بر ندارد ما دست برین
نیاریم نهادن گفت چنین تو میکنی یا همه کس گفت همه کس قباد را دل بر رعیت بسوخت چون بازگشت
موبد موبدان بیامد با او این حال بگفت و گفت من این نپسندم که مردم دست بمال خود دراز نیارند
کردن درخت بنشانند و عمارت کنند و دست بخوشه انگور نیارند بردن این را تدبیری باید کردن که هر سال
چیزی بدهند و باقی ایشان را مباح باشد تا هر چه خواهند کنند موبد وزیر را گفت که این را تدبیر بیست که زمینها
مساحت کنند و درختان باور بشمارند و وظیفه یک جفت زمین در هی یاد و بر نهند زیاده و کم چنانک
خواهند قباد گفت چنین کنید عارفت و مساحان را گرد آورد تا همه ملک مساحت کنند و در آخر عمر
بود مساحت تمام نکرد چون دانست که خواهد رفت نوشروان را وصیت کرد که این مساحت تمام
کن در قصه نوشروان گفته شود ذکر ملوک در عهد قباد محمد جریر گوید که قباد را اهل عرب کشتند
و سبب آن بود که طریقه زاهدان گرفته بود خون نریختی و جنگ نکردی مزدک او را برین راه داشته
چون هیبت او از دل ملوک برفت در پادشاهی او طمع کردند و ملک عرب دران وقت نعمان بن
منذر بود و در حیره ساکن بود و ملک شام الحارث بن عمرو الکندی از قبل ملک بن تبع حارث
از شام بیامد و نعمان را بکشت قباد کس بدو فرستاد که چرا ملک نعمان اجازه من گرفتی مع هذا بر تو اد دانی

داشتم باید که پیش من آید با همان مرسوم که نعمان را بود او را دهم و حد عرب پیدا کنم تا از ان در نگذرند حارث
پیش قباد آمد و بیک موضع بنشستند قباد غلام را گفت چیزی شیرین بیاور تا بخوریم و هم طعام شویم غلام
طبق خرما بیاورد و بنهاد یک نیمه سوی قباد داشت بیرون کرده بود و مغز بادام در ان نهاده و آن نیمه که بر طرف
حارث بود بر حال خود بود قباد خرما می خورد و هیچ نمی انداخت حارث دانه می انداخت قباد گفت نزدیک
ما دانه خرما شتران خورند حارث گفت من آدمیم نه شتر قباد خجل شد چون خرما نماند قباد حارث را گفت
عرب بادیه است با حیره و لب رود فرات و ازین سو سواد عراق است نباید که کسی ازین سوی فرات
آید حارث قبول کرد برخاستند حارث سخن قباد را خوار داشت و سخن او التفات نکرد ازین سوی فرات
آمد و روستا را غارت کرد خبر بقباد آوردند او را کس فرستاد که چرا از حدی که نهاده ام تجاوز کردی گفت
دزدان عرب از هر سوی تازند من ایشان را نگاه نمی توانم داشتن و چیزی ندارم که بدیشان دهم تا دست
از دزدی کوتاه کنند قباد شش ده بزرگ بدو داد بعد از ان عرب را نگاه داشت و نگذاشت که از
فرات بگذرند حارث کس فرستاد بملک یمن که من ملک عجم را عاجز دیدم با وی چنین و چنین کردم اگر
با سپاه بیایی ملک او بگیری تبع بیامد و بر لب رود فرود آمد و او را برادرزاده بود نام او شمر او را با سیصد
و شصت هزار مرد بجنگ قباد فرستاد قباد بهزیمت بجانب ری رفت و شمر در عقب او می رفت او را
آنجا بگرفت و هلاک کرد تبع او را نامه نوشت که با سپاه بحد خراسان رو و شهرها بگیر هر جا که بگیری از ان
تو باشد و از جیحون بگذر و بحد ترک رو و چین را بگیر و تبع را پسری بود نام او حسان او را با سپاه بسیار
بخراسان فرستاد و گفت از راه دریا از عراق بعمان رو و سور دریاب چین هر چند ملک بگیری تراست و
برادرزاده داشت او را بروم فرستاد و گفت هر چند بگیری تراست او برفت تا قسطنطنیه و شهرها
می گشاد حسان بچین رفت و بسی شهر بگرفت و شمر از جیحون بگذشت و بسمرقند بود آنجا حصاری محکم
محکم بود ملک در حصار رفت یکسال بر در حصار نشست و هیچ نتوانست کردن یک شب خود گرد
حصار می گردید یکی را یافت از دربانان حصار او را بگرفت و بلشکرگاه آورد و گفت ملک این شهر چه
مردیست گفت ملک ما را هیچ زیرکی نیست بجز می خوردن و طرب کردن کاری دیگر نمی داند اما دختری دارد که
تدبیر این کار او می کند و سپاه او گوش می دارد شمر گفت تدبیر زنان سهل باشد دربان را گفت او شوی
دارد گفت نه گفت زنبیل بیاور و پر از یاقوت و مروارید و زمرد و بدو داد که بدختر برسان و بگو که از یمن
بطلب تو آمده ام و مرا پادشاهی این ولایت بکار نمی باید که خراسان و عراق مراست و با من چهار هزار
تابوت پر از زر است همه را بتو فرستم اگر این کار تمام شود این شهر بدو تو بخشم اما مرا می باید که از تو
پسری داشته ام که پادشاهی عجم بر چین او را باشد و شب اول این تابوتها پر از زر بفرستم بعد از ان او را
بخواهم آن مرد روزی دیگر در حصار رفت و بوقت فرصت پیغام رسانید دختر میل کرد و همان شب آن
مروارید باز کردانید با اجابت و بران قرار دادند که شبی دیگر تابوتها در حصار برند چنانکه کس نداند و حصار را
چهار دیوار بود بگفت کدام در بگشایند شمر چهار هزار تابوت بیاورد و در هر تابوتی دو مرد بنشاند با سلاح تمام

چون شب تاریک شد هر تابوتی بر مرکبی نهادند و مردی با سلاح تمام موکل کرد مقدار دوازده هزار مرد در
حصار فرستاد و هر مردی را جرسی داده بود که چون در حصار روند باتفاق جرس بزنند تا در عقب شمر در
شود چون نیمشب بود رسول دختر بیامد که در حصار گشادند تابوت بفرست شمر بفرستاد همه در حصار
رفتند و جرس بزدند و شمر در رفت شمشیر در نهادند و می کشتند تا جوی خون روان کرد و ملک کشته شد
و دختر اسیر گشت و یکسال آنجا بماندند و در کتاب تسمیة البلدان که سمرقند در ان وقت چنین خواندندی
و در آنجا طایفه از چینیان بودند شمر بنام خود بنا کرد سمرکند بترکی و بعربی سمرقند شد از آنجا سپاه بترکستان
کشید و از تبت بگذشت و بچین رفت حسان سه ساله بود که آنجا رفته بود که ملک گرفته بود بعد از ان
از راه یمن بعرب رفتند و آورده اند که تبع نیز بچین رفته بود اما سبب رسیدن تبع همین آن بود که شمر را بری
فرستاد و قباد را بکشت و از آنجا بسمرقند رفت و پسر را از راه دریا بچین فرستاد و بعضی را بروم فرستاد
خود می خواست که بجای قباد نشیند عجم گرد آمدند و نوشروان را بنشاندند و قصد تبع کردند او بازگردید
و بیمن رفت و حارث بشام رفت منذر بن نعمان الاکبر را بیاوردند و ملک عرب بدو دادند و پادشاهی
بر انوشروان راست بایستاد و دشمن از اطراف براند والسلام پادشاهی نوشروان نوشروان
بنشست و داد و عدل پیش گرفت و در وقت پدر مردم از زنان معنی دیو بودند و عقل و تدبیر او دست
بجلوس او شاد شدند و اول تدبیری که کرد مزدکیان را بکشت و مال ایشان بخداوندان باز داد و درویشان
را گفت کار کنید تا تن درست باشید و از مردم چیزی بخواهید و بکشت و رزی روید و آنچه بکار نیاید
و پیر بود همه را از خزانه رسوم معین کرد و گفت نمی خواهم که در ملک من درویش باشد مزارعان را فرمود
که هیچ زمین را معطل نگذارند و هر چه تخم نداشت خود بداد و هر جا که ویران بود آبادان کرد و هر زن که شوی
نداشت گفت بشوهر دهید و هر جهاز بایست از خزانه می داد و هر مرد که زن نداشت او را بزن احتیاج
بود او را زن داد و اسباب از خزانه ترتیب کرد و در کار لشکر نیکو نظر کرد و مواجب و در بایست
ایشان مهیا کردانید و عطا داد و آتشکده را تعهد کرد و هر بد را این آمال داد و حاکمان و کارکنان را بگزید
و مردم پارسا و دین دار را کار فرمود و کار دین و دنیا راست باز داشت و در پنج سال ملک بروی قرار گرفت
و هر چند اردشیر بابک را کتاب بود وصیت و عهدنامه بنوشت و کار بست و از ان تجاوز ننمود بعد
از ان سپاه کشید و با نطاکیه رفت و آنجا داخل شام است و ملک روم داشت آنجا بگشاد و ویران
کرد و صورت آن شهر بر کاغذ کشید و در نزدیک مداین شهری چنان ساخت و آن را زوده نام کرد و مردم
انطاکیه آنجا آورد و بازارها و محلتها چنان ساخته بود که هر که در آنجا رفتی میان انطاکیه و رومیه فرق
نتوانستی کردن و هر کس در خانه رفت و بنشست چنانکه در انطاکیه بعد از ان بحرب هرقل روم رفت
و شهرها بگشاد و قسطنطنیه و اسکندریه بصلح بگرفت و ملک روم باج قبول کرد پس از ان بجانب خزران
رفت و قتل و غارت کرد بدل آنکه در وقت پدرش ایشان در عجم چنین کرده بودند و از راه دریا بیمن رفت
و بعد از ان بر لب دریا نشست تا ملک یمن مطیع شد و باج قبول کرد بعد از ان بمداین آمد و پادشاهی راست

کرد و خواست که بلخ رود بحرب هیاطله که با فیروز حرب کرده بودند و می خواست که طخارستان و غرجستان
بگشاید و بلخ بترک نزدیک بود میان ملک ترک و نوشروان دوستی بود دختر او را بخواست و خرج بسیار
بکرد و دختر بیاورد و با خاقان عهد کرد بعد از یکسال بدو نامه نوشت و لشکر خواست خاقان لشکر ببلخ فرستاد
و نوشروان از ینجانب برفت و ملک هیاطله را در میان گرفتند و هلاک کردند و از آنجا بفرغانه و ترکستان
رفت و بازگشت و بملک خود آمد و چهل و هشت سال پادشاه بود و ملک عرب بمنذر بن نعمان الاکبر داد و بعد
از هفت سال بپسر او منذر بن منذر دادند پدرش نماند مادرش را ماء السماء نام بود و او را بمادر باز خواندندی
و منذر را با دو جانب پیوسته حرب بودی از مشرق و مغرب و او را در عرب ذوالقرنین خواندندی بعد
از ان عمرو بن المنذر را ملک داد و مادر او را هند نام بود و او را عمرو بن هند خواندندی چون او بمرد بنعمان بن
المنذر داد و این همه ملوک از قبل اکاسره بودند و مقام ایشان بحیره بودی تا موصل و بعضی ز شام و بعضی
از بادیه تا بحد بحرین اما حجاز و مکه و مدینه و از ان سو تا یمن در دست ملوک عرب بود و آخر بدست انوشروان
افتاد و سبب آن گفته شود و ملک یمن چگونه بحبشه افتاد سیف ذوالیزن پیش نوشروان آمد و یاری
خواست و از قبل او یمن بگرفت بعد از ان کارداران انوشروان آنجا رفتندی و پیش از ان در دست
ملوک حمیر بود چون یکی نماندی دیگری که از ملک شدی او را تبع نام کردندی و عرب از ملوک نعمان را
بزرگ داشتندی و دیگری را خراج ندادندی و در مکه معتبر عبدالمطلب بود و مدینه اوس و خزرج داشتند
و عرب که در بادیه بود هر قبیله معتبری داشت و اکثر حجاز و یمن بت پرست بودند و ملوک که در حوالی
مکه بودند کسی ایشان را نیازردی نه از روم و نه شام و نه یمن از بهر آنکه درویش بودند و در مکه و مدینه و بادیه
زندگانی بسختی می کردند طعام از شام و حبشه آوردندی و هر ملکی را گفتندی ما دوست توییم و ایشان را
عطا دادندی و ملوک یمن و حمیر چون بزرگ بودند بدان طرف گذار کردندی ایشان را گفتندی ما فرمان برداریم
چون از پادشاهی نوشروان بیست سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد او را عبدالله نام کرد و او
پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بود چون او بیست و دو ساله شد پیغمبر در وجود آمد و از ملک نوشروان
چهل و دو سال گذشته بود و در ان سال بود که ابرهه پیل آورد که کعبه ویران کند و ملک حبشه بود و سبب
این بود که ملک از حمیر بحبشه افتاد و این قصه گفته شود و گویند پیش از پادشاهی نوشروان بوده بعهد اردوان
و ملوک طوایف که حبشه داشتند والسلام اخبار پادشاهان یمن و تبع در یمن ملکی بود از حمیر نام او اسعد تبابعه
و او را تبع الاکبر لقب بود که پس از ان تبع نماند و ملک یمن از دست برفت او در یمن سپاه بسیار
گرد کرد و قصد عجم کرد و خواست که روم و شام بگیرد و عرب و حجاز او را فرمان بردند و در ان وقت مکه
و مدینه بت پرست بودند او نیز بت پرست بود و در حوالی مکه و مدینه جهودان بودند از بخت النصر گریخته و آنجا
آمده و عمارت ساخته چون خیبر و فدک و بنی قریظه و بنی نظیر و وادی القری اما در ان وقت عیسی علیه السلام
حق بود و جماعت روم بر شریعت انجیل بودند تبع بحجاز آمد و این بیشتر از پادشاهی قباد و جذیمه الابرش
بود شهری دید در میان کوه نهاده با آب و با درخت در آنجا رفت براند تا مدینه رسید شهری دید با آب و درختان

خرما و مهتران ایشان مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو الظل چون بدو رسید او را خوش
آمد پسر آنجا بنشاند و برفت بعد از ان مردم مدینه پسر او بکشتند خبر تبع رسید مراجعت کرد و خواست که
مدینه ویران کند ایشان را در حصار گرفت یکی ز ان تبع در خرماستانی رفت مالک خرما او را بکشت
و در چاه افکند تبع را خبر کردند روزی دیگر سپاه بجنگ آورد یکماه جنگ کرد و ظفر نیافت چون شب
در آمدی لشکر بازگشتی اهل مدینه خروارها خرما بلشکرگاه فرستادندی چون یکماه برآمد سپاه تبع را گفتند
که ما قومی جنگ می کنیم که بروز با ایشان جنگ میکنیم و بشب ما را مهمانی می کند تبع گفت ایشان
مردم کریم اند و دلش از حرب ایشان سست شد و میل بصلح کرد دو تن از علما جهودان بیرون آمدند
و گفتند ای ملک تو این شهر ویران نتوانی کردن تبع گفت چرا گفتند از قریش پیغمبری بیرون خواهد آمد
نام وی محمد صلی الله علیه و سلم قریش او را از مکه بیرون کنند و او بدین شهر آید و قرار کرد و خان و مان
سازد و حق تعالی حرمت او را این شهر نگاه دارد ما در توریه چنین یافته ایم تبع گفت توریه چه باشد
گفتند کتاب خداست که بموسی علیه السلام فرستاد و صفت موسی با تبع تقریر کردند او را دین
موسی علیه السلام خوش آمد و دین موسی علیه السلام قبول کرد و سپاه را همه جهود گردانید و این هر دو
عالم را گفت شما را با من بیمن باید آمدن تا ایشان را تعلیم توریت کنی اجابت کردند و با او برفتند
و ایشان را عطای بسیار داد ایشان را گفت چرا مردم مدینه را بدین دعوت نکنید گفتند ایشان
بدین محمد علیه السلام ایمان آورند چون بمکه رسید عرب بنی هذیل قصد او می کردند گفتند امیر را
در مکه مال بسیارست ایشان را هلاک کن و مال ایشان بردار و مقصود ایشان آن بود که
قصد مکه و خانه خدای کند و بدان سبب هلاک شود تبع این هر دو عالم را بخواند و با ایشان مشورت
کرد جواب دادند که ایشان هلاک تو می خواهند و این خانه خداست و کس را بدین مسلط
نگردانید سخن ایشان التفات مکن در خانه رو و طواف کن و سر بتراش و خانه را تعظیم کن بعد
از ان بسلامت برو فرمان ایشان برد و مردم هذیل را بیاورد و دست و پایهاشان ببرید و خود
با قومی در مکه رفت و خانه را طواف کرد و سر بتراشید و قربان کرد و بتان از کعبه بیرون انداخت
و کعبه را جامه پوشانید و پیش از وی کسی کعبه را جامه نپوشانیده بود این رسم او آورد و بعد
از ان بیمن رفت چون بنزدیک رسید اهل یمن گفتند ما ترا در شهر رها نکنیم که دینی دیگر داری
با ایشان حرب نمی خواست در آنجا آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن در غاری بود از
صنعا هر وقت که دو تن خصومت کردندی و حق از باطل معلوم نشدی ملک هر دو را یکی
از ان خویش بدان غار فرستادی هر دو بر در غار نشستندی هر کدام که ستمکار بودی آتشی
از غار بیرون آمدی و او را بسوختی و مظلوم بسلامت بازگشتی و کس ندانستی که آن آتش
از کجا می آید و بکجا می رود ملک گفت بحکم با سوی آتش رویم اگر دین ما حق است شما را بسوزد
و اگر از ان شما حقست ما را بسوزد ملک این هر دو عالم را بخواند و این سخن بر ایشان عرضه کرد

کنند دوا باشد آن مردمان آن بتان بدین غار بردند و خلقی بسیار جمع شدند آن دو عالم توریت برداشتند
و بدین غار رفتند و توریت می خواندند ناگاه آتشی از ان غار بیرون آمد که مثل آن کس ندیده بود و دران بتان
و بت پرستان افتاد و از بامداد تا نیمروز ایشان را می سوخت و هوا از دود آن سیاه شد و آن علما قوی کر
با ایشان بودند بسلامت باز گشتند بعد از ان اهل یمن دین موسی قبول کردند و بت دست باز داشتند
و ایشان را یک بتخانه بود که از آنجا آواز آمدی و با ایشان حدیث کردندی ملک آن دو عالم را از ان حال
خبر داد گفتند این دیو است که ایشان را رنج می دارد بیامدند بدین بتخانه و توریت می خواندند و ملک با ایشان
بود ناگاه سگی سیاه دیدند که از بتخانه بیرون آمد و بزمین فرو شد علما گفتند این دیو بود که ایشان را حدیث
میکرد ملک بفرمود که بت خانه ویران کردند و همه یمن دین ایشان گرفتند و تبع دران دین برد و هیچ کس از تبعان
را آن ملک نبود که او را بود پسرش حسان را تبع الاصغر نام بود و دیگر پسران را یکی عمرو و یکی زرعه خواندندی
و هر سه کوچک بودند و استعداد ملک نداشتند از بنی لخم مردی بیرون آمد ربیعه بن نصر اللخمی نام و ملکت یمن
بگرفت و دین ایشان داشت و اهل یمن بر و جمع شدند و او خوابی دید از سطیح و شق بپرسید **خواب دیدن**
ربیعه از حمیر در یمن ملکی بود اسعد نام که او را تبع الاکبر خواندندی و او آخر تبعان بود و ملک از دست او
برفت سپاهی بسیار جمع کرد چنانک یاد کرده شد چون ربیعه بپادشاهی بنشست و پسران اسعد خرد بودند
و ربیعه را نیز فرزندان بود چون سالی چند برآمد خوابی دید علما و معبران و کاهنان یمن را بخواند و کاهن آن
باشد که هرچه خواهد بودن بگوید و چیزهای در دیده هم بگوید و چیزی که از و خواهی پرسید نا پرسیده بگوید و خوابی
که دیده باشی پیش از انک بگویی بگوید و تعبیر هم بگوید و حال غایب هم بگوید و هر که چنین باشد او را کاهن خوانند
و در یمن می گفتند پری می آید و ما را خبری کند چنانک مردم گویند این مرد و زن پری گرفته است و چیزها از و
پرسند کاهن نیز همچنین باشد و دران وقت در یمن بسیار بودندی اما استاد همه دو تن بودند سطیح و شق
هر دو پری گرفته کاهنان بودند چون ربیعه خواب دید کاهنان را حاضر کرد ایشان پرسید که من چه خواب دیده ام
و تعبیر چیست گفتند این جز سطیح و شق کس نداند ایشان را بیاوردند سطیح را پیش خواند و خواب
و تعبیر پرسید سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان انگشتی سیاه بیرون آمد و بزمین افتاد و آتش گشت
و همه مردم یمن را بسوخت گفت راست گفتی تعبیر چیست سطیح گفت از حبشه ملکی بیرون آید و ملک یمن بگیرد
و دین جهودی بگرداند و ملک یمن بحبشه افتد و حبشیان بر یمن غلبه کنند ملک گفت بعد از ان چه باشد گفت
پس از ان مردی بیاید نام او سیف ذوالیزن و ملک حبشه بستاند و پیغمبری از عرب بیرون آید و دینی
حق بیاورد و مردم دین وی بگیرند و تا روز رستاخیز بماند روزی دیگر شق را آوردند همان جواب داد که سطیح
بعد ملک بترسید فرزندان خود را بعراق فرستاد و نامه نوشت بشابور و این در وقت عدی بن نصر بود که
جذیمه خواهر بدو داد ربیعه چند سال بماند و چون فرزندانش آنجا بودند بعد از ان ملک یمن بحبشیان بسر
تبع دادند برادرش عمرو او را بکشت و خود قایم مقام شد بعد از وی زرعه بنشست و تعبیر همان بود که ایشان
کرده بودند **پادشاهی حسان** چون حسان بنشست و ملک بروی قرار گرفت و خود را تبع نام کرد و او را تبع الاخر

خواندندی چون پنج سال در ملک بماند خواست که خروج کند و زمین عرب و حجاز و شام رود سپاه گفتند بمصلحت
نیست ملوک یمن را حرکت کردن مبارک نباشد فرمان نبرد و سپاه بکشید و آن برادر که عمرو نام داشت
با خود ببرد و برادر کهتر زرعه را در یمن باز داشت چون بزمین شام آمد سپاه بکراهیت بودند و از لشکر روم
و عجم می ترسیدند چون بنزدیک موصل رسیدند پیش عمرو رفتند تو برادر را بکش تا ما با تو بیعت کنیم و بیمن
باز گردیم برادر را بکشت و باز گشت ملک بروی راست بایستاد اما او را علتی بخواب پیدا شد
و روز و شب در خواب نمی رفت هرچند علاج کردند سود نداشت عالمان و کاهنان را بخواند و از ایشان
سؤال کرد همه گفتند این عقوبت خون برادر است که بظلم او را کشتی بعد از ان هر که او را بر کشتن برادر
داشته بود همه را بکشت همچنان سود نداشت بعد از مدتی بمرد زرعه استعداد ملک نداشت و در میان
ایشان کس نبود بیگانه بگرفت **پادشاهی حنیفه بن عالم** مردی برخاست نه از اهل بیت ملک نام
او حنیفه بن عالم و ملک بگرفت و بر مردم قهر و ستم میکرد چون دو سال ملک بروی قرار گرفت بیداد
آغاز نهاد و فعل اصحاب لوط پیش گرفت و هر پسری خوب روی که بدیدی بروز بیاوردی و با او فساد
کردی و او را منظری بود چون غلامی بیاوردی او را بان منظر بردی و نوبتیان بر در بودندی چون حنیفه
با غلام کار خود کرده بودی سر از منظر بیرون کردی و دهان را مسواک میکردی دربانان در بگشادندی
و غلام بیرون رفتی تا ملک را ندیدندی که مسواک کرد در نگشادندی تا کارش با آخر آمد زرعه بزرگ
شده بود و بغایت خوب روی بود او را بخواند دانست که او را بچه کار می خواند کاردی پنهان بر
داشت و بر منظر و مسواک شنیع بود چون زرعه را بر منظر بردند و در بستند قصد او کرد گفت ای ملک
با من فساد مکن و مرا از پسران مملکت بشمار که اهل بیت ملکم و پدرم و برادرم ملک بودند و پادشاهی
یمن بمن اولیتر است من پادشاهی بتو دست باز داشته ام تو نیز تن من را بمن باز گذار و مرا بخش فرمان
نبرد گفت اگر فرمان بردی والا دربانان را بگویم که بیایند و ترا هلاک کنند و سرت برین منظر در آویزند زرعه
کارد بر شکم او زد و سرش برداشت و بر منظر نهاد و مسواک در دهان او نهاد دربانان چون بدیدند در باز کردند
زرعه بیرون آمد و برفت چون دربانان بیامدند ملک را چنان دیدند دانستند که زرعه کرده است سپاه
را آگاه کردند مردم خرم شدند زرعه را بیاوردند و پادشاه کردانیدند گفتند تو بملک اولیتری که ما را از
دست این ظالم خلاص دادی او در ملک مستقیم احوال شد و دین بنی اسرائیل داشت و لقب او ذونواس
بود و از ملوک یمن هیچ کس از و با هیبت تر نبود و خود را یوسف نام کرد و بسیار سال در ملک بماند
و ملک از دست او بحبشه افتاد و لشکر بزمین عراق برد و نجران ترسا بودند ایشان را بجهودی دعوة
کرد اجابت نکردند در زمین گوی بکند چون گودی و آتش در و نهاد هر که در دین نمی آمد او را دران جا
می انداخت و آن جای را اخدود خوانند قال الله تعالی قتل اصحاب الاخدود و میان موصل و جزیره شهریست
نجران خوانند حوالی ایشان بت پرست بودند و ایشان ترسا شدند و ملک از دست ذونواس برفت بسبب
ترسایی اهل نجران **قصه فیمون و نجران** اهل نجران ترسا بودند و سبب آن بود که در بیرون شهر درختی خرما

ذونواس

بود هر سال یک روز ایشان آنجا عید کردندی و بتان آنجا بردندی و گرد آن درخت طواف کردندی دیوی
از ان درخت با ایشان سخن گفتی و ایشان فرمان او بردندی هرچه گفتی و باز گشتندی مردی از زمین
شام از حواریان آنجا افتاد نام او فیمون همه را بت پرست دید دین خود ظاهر نیارست کردن از
ده بده میرفت و مزدوری میکرد و بدان روزگار میگذرانید و حق تعالی را طاعت میکرد چون آگاه شدندی
که او بت پرست نیست از انجا برفتی روزی بجانب موصل میرفت دزدان او را بگرفتند و گفتند تو بنده
و از خواجه گریخته او را بند کردند و بنجران بردند و بفروختند فیمون بروز کار خواجه میکرد و در شب طاعت
و در خانه از بی ستی خواجه می خواست که معلوم کند که او در شب چه کار می کند نیمه شب بدر خانه او رفت
روشنایی دید که از ان خانه می تافت چون نگاه کرد او را دید در نماز ایستاده بود و انجیل می خواند و همه
خانه از نور او روشنایی گرفته بود از و پرسید که تو چه دین داری گفت دین عیسی و انجیل است کتاب
خدای تعالی است آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ماست فیمون گفت دین شما باطل است و دین
من حق و بت چگونه خدا باشد و آن درخت خدا نیست آن مرد حال او پیش دوستان باز گفت مردم
فیمون را بخواندند و حال از و سؤال کردند او دین عیسی علیه السلام بر ایشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد
گفتند دلیل چیست که دین تو حقست گفت دلیل آنک خدای را بخوانم و آن درخت را هلاک کند گفتند
اگر چنین کنی ما در دین تو آییم فیمون بیرون رفت و در زیر آن درخت بایستاد و دعا کرد در حضور
مردمان حق تعالی آن درخت را بیخ بر کند و آنجا بینداخت چون مردم آن بدیدند بتان بشکستند و در
دین عیسی صلوات الله علیه آمدند آن مرد فیمون را آزاد کرد و مردم ترسا شدند و او ایشان را تعلیم انجیل
میکرد و مردم شهر فرزند پیش او فرستادندی تا انجیل می آموختند و نجران را مهتری بود نام او تامر
و او پسری داشت نام او عبدالله او را پیش فیمون فرستاد این پسر قدر او بدانست و او را خدمت
بسیار کرد و فیمون نام بزرگ حق تعالی می دانست بدان نام هر حاجت که خواستی روا شدی این
عبدالله از فیمون درخواست که بیاموزد گفت این نام در انجیل است اما می ترسم که ترا آموزم و
احتمال نتوانی کردن تو هنوز کودکی و نوجوان شاید که از حق تعالی چیزی خواهی که نیک نباشد و بدان
سبب هلاک شوی عبدالله چون از فیمون نومید شد در خانه بنشست و شنیده بود که آتش آن
نام نسوزد نامها از انجیل یک یک بر چوبی نوشت و در آتش می انداخت تا بدان نام رسید
که در آتش نسوخت عبدالله بدانست که آن نام بزرگ است بیامد و فیمون را از ان حال خبر
کرد فیمون گفت ای عبدالله یافتی اما گوش دار تا هلاک نشوی و در هیچ معصیت این را
مدد نسازی چون فیمون برفت او قایم مقام شد هر بیمار و نابینا که پیش او آمدی او را درست
کردانیدی و دین ترسایی آنجا محکم شد چنان شد که در حوالی نجران بغیر از ایشان ترسا نبود و هر که در آنجا
آمدی و ترسا نشدی او را بکشتندی مردی از جهودان یمن با دو پسر آنجا آمد او را الزام کردند که ترسا
شو فرمان نبرد هر دو را بکشتند پدر در حال ترسا شد و ایشان بتجارت آمده بودند آن مرد باز گشت بیمن

و دین اول گرفت و حال پسران با ملک ذونواس بگفت ذونواس بتوریت سوگند خورد که نجران
خراب کند و کلیسا بکند و جلیپا بسوزد و اصحاب اخدود که حق تعالی بر ایشان لعنت کرده است
ملک یمن و جهودان یمن اند که بکندند و آتش در آنجا نهادند چنانک گفت قتل اصحاب الاخدود و بر سر جاه
بنشستند و مردم را بدان جاه می انداختند **قصه ذونواس با اهل نجران** ذونواس بنجران آمد و کلیسیا
ویران و جلیپا بسوخت و عبدالله نام را با اهل نجران بدین جهودی خواند اجابت نکرد عبدالله را بر سر کوه
بردند و بزیر انداختند درست برخاست و او را المی نرسید و پیش ملک ذونواس آمد و او را بترسایی
خواند ملک چوبی در دست داشت بر عبدالله زد و سرش بشکست و خون می آمد تا بمرد او را در گور کردند
و ملک جاهی بزرگ بفرمود که بکندند بطول و عرض نیزه و بر آتش کردند و خلق بر سر آن آتش آوردند و بدین
جهودی دعوت می کردند هر که قبول نمی کرد می سوختند تا قرب بیست هزار مرد بسوختند دیگران بگریختند
و شهر ویران کرد و انجیل سوخت و باز بیمن رفت و آورده اند که در وقت امیرالمؤمنین عمر
اهل نجران را بخواند همه ترسا بودند مسلمانی بر ایشان عرضه کرد قبول نکردند اما صدقات دو چندان که
مسلمانان می دادند امیرالمؤمنین عامل بدیشان فرستاد با امیرالمؤمنین نامه نوشت که درین موضع جاهی
می کنند مردی یافتند مرده و همه اندام او درست بود و دست بر سر نهاده چون دست از سر بر می
دارند خون تازه روان می شود و چون دست بر جای خود نهند باز ایستد مردم تعجب می کنند و نمی دانند که
این چه حالست امیرالمؤمنین عمر از امیرالمؤمنین علی سؤال کرد گفت این عبدالله تامر است که ملک یمن
یوسف ذونواس صاحب الاخدود او را بکشت و دران وقت چوب بر سر وی زد خون از و
روان شد تا بمرد و این قصه از مصطفی صلی الله علیه وسلم شنیده بود امیرالمؤمنین شنید فرمود که او را
همچنان در گور کنند و منارهٔ بر سر آن بسازند تا مردم بدو دراز نکنند چون ذونواس بیمن رسید پادشاهی
از دست او برفت و با هل حبشه افتاد **گرفتن حبشیان یمن را** چون ذونواس بیمن رفت از
ترسایان مردی گریخته بود نام او دوس بر اسپی که نام وی ثعلب بود و او بدوس ثعلبان مشهور بود
باز گشت و بنجران آمد و مردم را جمع کرد و دیگر بار کلیسیا آبادان کرد و ترسایی بنیاد نهاد و گفت من
قرار نگیرم تا این کینه نخواهم بر اسپ نشست و روی سوی قیصر نهاد و او ترسا بود و انجیل سوخته پیش
وی برد و ملک عجم دران وقت قباد بن فیروز بود و آتش پرست بود چون خبر نجران بدو رسید
التفات نکرد اما قیصر چون انجیل سوخته دید پیش وی برد دلش بسوخت و بگریست گفت اگر
بیشتر آمدهٔ بودی که در نجران بودی من با وی حرب کردمی و کینهٔ دین ترسایی بخواستمی اما چون بیمن رفت
و میان ما و ایشان بادیه و حجاز است و کار او مشکل اما ملک حبشه بدیشان نزدیکست و دین ترسایی
دارد بدو نامه نویسم تا او برود و کینهٔ ایشان بخواهد چون نامه قیصر بنجاشی رسید و انجیل سوخته دید
خبر نجران استماع کرد دلتنگ شد اهل حبشه را گرد آورد و بگریستند و دین ترسایی را غمخواری کردند و قصد
جهودان کردند نجاشی هفتاد هزار مرد مقاتل جمع کرد و آهنگ یمن کردند و از لشکر یکی را سپهسالار

قصه اصحاب الاخدود

کردانید نام او ارباط و میان حبشه و یمن دریائیست بزرگ و در یمن شهر بسیارست و خوشتر از همهٔ عالم است
که همه خشکی و تری دارد و سردسیر و گرم سیر و شهرها بعضی بر کوهاست و بعضی در زیر کوه و بر کنار دریا و بیابان
و شهرها که بر کنار دریا عدن است و حضرالموت سپاه حبشه در دریا آمدند بحضرالموت ذو نواس خبر شنید
کس فرستاد بکارداران و سپاه گرد کرد و گفت این دشمنی بسیار اندکی روی بما آورده اند و ما را طاقت
نباشد بحیلت ایشان را هلاک باید کردن هر کسی از شما در شهر خود ساکن باشید تا من حیلت کنم و لشکر او را
متفرق گردانم بهر شهری انگاه از هر شهری بریشان زنند و هلاک کنند گفتند صواب باشد بفرمود که کلید
بسیار جمع کردند چون ارباط که امیر لشکر بود بحضرالموت آمد ذو نواس بدو نامه نوشت که با تو حرب
نمی کنم و ملک نجاشی را با من عداوتی نیست اگر خواهد کلید گنجها بدو فرستم و خود بنزدیک تو آیم با آن قدر مرد
که با منند و سپاه گونگرده ام تا دانی که حرب نمی خواهم و اگر خواهی پیش تو آیم و ملک بسپارم و کلید بتو دهم
و اگر خواهی پیش تو خدمت کنم و اگر فرمایی بخدمت ملک نجاشی روم ارباط گفت من از خود کاری نتوانم
کردن تا از نجاشی اجازه نخواهم نامه بنجاشی نوشت و حال باز نمود نجاشی از آن شاد شد گفت قبول کن و او را
پیش من فرست ارباط نامه نوشت بملک یمن که نجاشی میفرماید ذو نواس از صنعا برخاست و کلید بر ستوران
نهاد و بحضرالموت آمد و ارباط با سپاه بصنعا بود و هرچه آنجا بود بدو سپرد و گفت این گنجها بشهرهای دیگرست
بهر شهری امیری بفرست تا لشکر و کلید بستانند و شهر بگیرد و گنج بردارد ارباط چنان کرد چون سپاه متفرق
شدند ذو نواس نامه نوشت بهر موضعی که سپاه حبشه را هلاک کنید ایشان فرمان بردند و بسی سپاه از
حبشه هلاک کردند این خبر بارباط رسید از حبشه بگریخت و در دریا نشست و نجاشی را از آن احوال آگاه کرد
نجاشی خشم گرفت و سوار و پیاده بسیار بیرون کرد و بحضرالموت رسید ذو نواس دانست که طاقت
او ندارد او را اسپی بود که در دریا نیکو شناگردی بران نشست و خود را در دریا انداخت پاره شنا کرد غرق
شد ابرهه بیامد و ملک بگرفت و بقتل مشغول شدند و در هر شهری جوی خون براندند و دین ترسایی آشکارا
کردند هر که قبول نکرد یا جزیه برو نهادند یا بکشتند نجاشی پنداشت که از مال یمن ابرهه چیزی بدو فرستد نفرستاد
نجاشی را گفتند او از طاعت تو بیرون آمده است و ملک از بهر خود گرفته است نجاشی بدو نامه نوشت
و او را باز خواند ابرهه گفت من بندهٔ ملکم اما میترسم که این ملک از دست من بشود یکی را با سپاه آنجا
فرستد تا ملک بدو سپارم و خود بحضرة آیم نجاشی ارباط را بفرستاد با چهار هزار مرد که ابرهه ملک بوی سپارد
و خود بدرگاه حاضر شود ارباط بیمن آمد ابرهه استقبال کرد و گفت بچه کار آمده گفت ملک فرموده است
که ملک و سپاه بسپاری و بدرگاه روی ابرهه گفت اگر ندهم چه کنی گفت جنگ تا من و هر که با منست
کشته شود ابرهه گفت سپاه چرا کشته شود من و تو جنگ کنیم هر که پیروز آید ملک از آن او باشد ارباط
گفت روا باشد روزی وعده کردند و این ابرهه را غلامی حبشی مبارز بود و ایشان بجز به جنگ کنند او را آموخته که
چون من با ارباط جنگ کنم تو ناگاه پنهان حربه بروی زن و ارباط همین معنی سگالیده بود و با غلامی این سخن گفته
چون در جنگ شروع کردند غلام ارباط از پس ابرهه درآمد و حربه بر سر وی زد خود بر سر داشت زخم بر بناورد

بروی او فرو آمد و پارهٔ بینی او ببرید غلام ابرهه درآمد و زخم زد بر ارباط و او از اسب درافتاد و کشته شد
و از آن لشکر بعضی کشته شدند و پارهٔ در دریا غرق شدند ابرهه مالک شد و آن غلام را وعده کرده بود که
اگر ارباط را بکشد هر حاجت که بخواهد مبذول باشد التماس کرد که هیچ دختر دوشیزه بشوهر ندهند تا اول
پیش من نیاورند تا من بکارهٔ او زایل گردانم ابرهه گفت این زشت باشد چیزی دیگر بخواه گفت بغیر از این
چیزی دیگر نمی خواهم بفرمود تا امرا روان کرد و یکسال هیچ دختر بشوهر ندادند تا اول پیش آن غلام بردندی
ناگاه این غلام را بکشت مردم از ابرهه بترسیدند ابرهه مردم را گرد کرد و گفت من می خواستم که این
غلام را بکشم اما خلاف سخن خود نتوانستم کردن اما دانستم که او را بکشند مردم شاد شدند و محب
او شدند خبر ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد بخدا و عیسی و چلیپا که خاموش نشوم تا خون ابرهه نریزم
و پای بر خاک ننهم سپاه را گرد کرد خبر بابرهه رسید دانست که با وی حرب نتواند کرد و لشکر حبشه با او
جنگ نکنند و دل با وی دارند رسول فرستاد که من رهی ام و ارباط رهی بود فرمان نبرد و صبر نکرد که ملک
بدو سپارم و چون مرا بخواند با من غدر کرد و غلام را آموخت که مرا ضربه زد غلام من نیز او را ضربه زد و هلاک
شد اگر دو بندهٔ ملک حرب کنند و یکی کشته شود ملک را حرکت لازم نباید من همان بنده ام هر وقت که
فرماید بدرگاه آیم اما میترسم که ملک از دست برود و مشکل دیگر باره بدست آید و سپاه و مال
بسیار باید بعد از آن بجنگ آید تا بباید عذرها خواست نجاشی دانست که سپاه بسیار می باید و از در
گذشتن خطرست عذر او قبول کرد و گفت سوگند خورده ام که خون تو بریزم و خاک آنجا زیر پای آرم
ابرهه رگ زد و خون با یک انبان خاک بفرستاد و گفت این خون منست بریز و این خاک زمین یمن است
پای بران نه تا سوگند راست شود نجاشی شاد شد و از تدبیر او خشنود شد و ملک یمن بدو دست
باز داشت و این آن ابرهه است که سپاه با پیل بیاورد که کعبه خراب کند الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
قصه بنا کردن ابرهه چون ابرهه رضای نجاشی بکرد و پادشاهی یمن بدو داد ابرهه شاد شد و شکر باری
عز شانه بگزارد و صدقه بسیار بدرویشان داد و بهر شهری در یمن کلیسیایی بنیاد نهاد که مثل آن در
روی زمین بخوبی و بزرگی نبود و چهار سال دران صرف شد و آن را دیر القلیس نام نهاد نوشت که از
بهر تو دیری بدین خوبی ساخته ام شکر آنک ملک بر من بخشود و صورهٔ آن بفرستاد و از روم و شام
همه ترسایان آنجا رفتند و عمارتی دیدند که مثل آن کس ندیده بود و نه شنیده چون خبر بقیصر رسید هدایا
فراوان آنجا فرستاد و نامه بسوی نجاشی نوشت که گماشتهٔ تو کاری کرده است که مثل آن کس نکرده
است و فخر آن مر تراست نجاشی شادمانه شد بسوی ابرهه مکتوب خشنودی نوشت ابرهه بنجاشی
مکتوب نوشت که در مکه خانهٔ هست و گویند خانهٔ خدا است و آنجا حج کنند و طواف کنند و از عرب
دو برادر از بنی سلیم بخدمت آمده بودند یکی را نام محمد خزاعی و دوم را قیس خزاعی از بزرگان عرب بودند
حال بریشان تنگ شده بود در زمین حجاز پیش ابرهه رفته بود با قوم ابرهه ایشان را نیکو نگه داشت
چون تدبیر آن کرد که عرب را حج کلیسیا خوانند و ایشان را از کعبه باز دارد محمد خزاعی را برانگیخت پادشاهی

[illegible] یمن
نام آن القلیس

عرب از بادیه و حجاز بدو داد و تاج بر سر او نهاد و بمکه فرستاد و بفرمود که بصنعا بحج روند چه در کعبه بت نهاده
است و این کلیسیا پاک است محمد خزاعی با برادرش برفت و این خبر بمکه آمد و ریاست آن زمان بنی کنانه
بود از قریش و ایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند چون محمد خزاعی بحی بنی کنانه آمد مردی را
از بنی هذیل تعلیم کردند که او را تیر زد و بکشت و برادرش قیس بجست و پیش ابرهه رفت و حال باز گفت
گفت احتیاج نیست که ایشان را بکلیسیا دعوت کنم خود بروم و خانه ویران کنم تا ایشان را ضرورة شود
آنجا آمدن و بنی کنانه را بکشم پنجاه هزار مرد جمع کرد بجهت قصد کعبه اعراب بادیه آن یکی را بفرستاد
که کلیسیا را ببیند چون آنجا رسید او را غریب دیدند و دانستند که ترسا نیست گفتند چه می خواهی گفت ما را
خبر آمد که ملک کلیسیا ساخته است و ما را می خواند تا حج کنیم آمده ام تا ببینم و خبر بدیشان برم تا بیایند و حج کنند
خبر بابرهه بردند گفت او را ببرید تا همه کلیسیا ببیند و او را باز دارید تا طواف کند چون او را در خانه بردند آن
مرد چیزی دید که هرگز ندیده بود از نقوش و جواهر که در آنجا بکار برده بودند متحیر فرو ماند و در نماز ایستاد
و گریستن آغاز کرد دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم او را اجازه دادند آنجا ببود چون
سحر رسید نجاست بردست گرفت و در محراب مالید و بیرون آمد و در حال بگریخت چون مردم درآمدند
محراب چنان دیدند خبر بابرهه بردند که اعرابی چنین کرد او را بدین کار فرستاده بودند ابرهه سوگند خورد
که من خانهٔ کعبه ویران کنم و بعد از ویرانی در و نجاست کنند نجاشی را پیلی بود او را محمود نام کرده بود که بر هر
حرب که رفتی ظفر یافتی و از هیچ جای روی نگردانیده بود الا بفیروزی و پیلی بزرگ بود چنانک در همه حبشه
از و بزرگ تر نبود و با ابرهه از حبشه سیزده پیل بودند بنجاشی نوشت نوشت و حال عرب و فضل ایشان
باز گفت و قصد مکه کردن باز نمود و پیل محمود نام از و بخواست نجاشی بوی فرستاد ابرهه قصد کعبه کرد
چون بنزدیک رسید در عرب مردی بود نام او ذو نفر مهتری بود از عرب و مردم فرمان او بردندی و او در مردی
چنان بود که تنها بر هزار سوار دوانیدی و اصل او از حمیر بود و ملکت یمن بیشتر از آن ایشان بود و با
عبد المطلب دوست بود ده هزار مرد گرد کرد و بحرب ابرهه آمد او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت
و ذو نفر را اسیر کرد و خواست که او را بکشد شفاعت کرد که مرا مکش که از کشتن من سودی نباشد مرا
پیش خود باز دار تا ترا خدمت کنم و تو آوازهٔ مردی من شنیده باشی باشد که روزی ترا بکار آیم ابرهه او را
نکشت و با خود برد چون نزدیکتر آمد مردی بود از بنی خثعم نام وی نفیل و این خثعم دو قبیله بودند نام یکی شهران
و دیگر ناهس و نفیل مهتر هر دو بود و مرد پنجاه هزار بودند از میان ایشان ده هزار مرد مقاتل گزین کرد
و بحرب ابرهه آمد ایشان را هزیمت کرد و نفیل را نیز اسیر کرد او نیز خواهش کرد که مرا بجان زنهار ده و مرتبهٔ
من در عرب میدانی و قبیلهٔ من پنجاه هزار خانه است بعوض من آن همه بندهٔ خود گردانی و ترا تا بمکه روی در بادیه
دلیل باید من ترا دلیل باشم او را عفو کرد و اسیری داشت با ذو نفر و عرب چون آوازهٔ آن دو حرب بشنیدند
ترسی بر ایشان غالب شد و هیچ کس پیش نیارست شدن چون ابرهه بطایف رسید مهتران طایف از
بنی ثقیف بودند و نام مهتر ایشان مسعود ثقفی بود بطاعت پیش ابرهه آمد او را تعظیم کرد و دلیل خواست

تا بمکه رود او را مردی دادند نام او ابو رغال او لشکر ابرهه بمکه برد مردم بترسیدند پیش عبد المطلب آمدند
و حال بگفتند او گفت ما را با این سپاه قوة نباشد چون او بمکه رسد ما بگریزیم و بکوهها رویم او داند
و خانه و این خانه را خداوندی هست از ما قوی تر اگر خواهد ایشان را باز دارد و اگر خواهد مسلط گرداند
ابرهه بدو منزل مکه آمد ابو رغال که دلیل بود آنجا بمرد و گور وی درین وقت پیدا است که هر که آنجا بگذرد او را
لعنت کند و سنگی اندازد و آن گوری است مانند کوهی ابرهه از آنجا مردی بفرستاد نام وی اسود بن
منصور با پنج هزار سوار و گفت بمکه رو و گرد اگرد مکه هرچه اشتر و گاو و گوسفند ست بیاور و هرچه مرد
یابی اسیر کن این مرد برفت و همه بیاورد و در میانه دویست اشتر از آن عبد المطلب بود از آن اسیران پرسید
که مردم مکه چه خواهند کردن گفت مهتر ایشان عبد المطلب است گفت جنگ بکنید و شهر بسپارید ابرهه
از حمیریان یکی را بفرستاد نام وی حناطه گفت برو و مکیان را بگوی که مرا خون شما نمی باید من آمده ام
تا خانه ویران کنم و سوگند خورده ام شما ایمن باشید از خون و مال و مهتر را بیاور تا من ایشان را ببینم
حناطه پیغام بیاورد و عبد المطلب را سوی ابرهه برد چون بلشکرگاه رسیدند دیر شده بود خبر بابرهه آوردند
که ملک مکه را آوردند و آن شب ابرهه را ندید عبد المطلب را با نفیل و ذو نفر فرو آوردند و عبد المطلب
ذو نفر را گفت مرا مدد نتوانی داد گفت آنچه توانم بدهم این پیل با آن پیل بزرگ که ابرهه دارد و صاحب
جز ابرهه است مردی نیک و دوست منست و نام وی انیس است او را بگویم تا حال و خبر و مرتبهٔ
تو با ملک بگوید و عبد المطلب سید و مهتر عرب از و سخی تر نبود و سخاوهٔ او آنچنان بود که باد شمال نبرد
کردی چون باد شمال بجستی او شتر کشتی و بمردم دادی و اگر تا صد روز باد آمدی او شتر کشتی
و بمردم دادی و هرچه در شکم شتر بودی بر سر کوه بردندی که جانوران خوردندی و استخوان بشکستی تا
سگان بخوردندی و او را بلقب مطعم الناس والسباع خواندندی و ذو نفر آن شب با انیس صفت
عبد المطلب نیکو باز گفت و گفت در پیش ابرهه تقریر کن چون روز شد ابرهه را از حال آگاه گردانید
ملک گفت او را بار دهید و روز بار بر تخت نشستی و هیچ کس بر تخت نشستی ابرهه نخواست که او را بر
تخت نشاند که اهل او گویند مگر بترسید و نخواست که او را در زیر تخت نشاند که مرتبهٔ او را زیان
دارد از تخت فرو آمد و بر بساط بنشست و عبد المطلب را در پهلوی خود بنشاند و عبد المطلب
مردی بود بلند بالا و باهیبت و خوش منظر و نیکو روی ابرهه را خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن
گوی و در سخن فصیح بود ابرهه نیت کرد که خانهٔ کعبه او را بخشد و باز گردد عبد المطلب را گفت چه حاجت
داری پنداشت که خانه خواهد خواست عبد المطلب گفت دویست اشتر از آن من گرفته اند بفرما تا باز
دهند ابرهه گفت من در تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو ازین زیاده باشد من آمده ام که خانهٔ کعبه ویران
کنم که فخر تو و همه عرب از آنست می بایستی که از من درخواستی که خانه ویران نکردمی و باز گشتمی و بتو
بخشیدمی و تا رستاخیز فخر ترا و فرزندان ترا بودی چرا حدیث دویست اشتر کردی این اشتران را چه
خطرست و اگر من سخن تو باز گشتمی ترا بجا صد چند اشتر بدادمی مقدار خویش پیش من بردی عبد المطلب

گفت من خداوند اشترم مرا حدیث اشتر باید کرد خانه از آن خدای سبحانه و تعالی است از همه خلق قوی تر اگر
خواهد خانه را نگاه دارد و اگر خواهد ترا از آن باز نتواند داشت ملک بفرمود تا اشتران او باز دهند عبد المطلب
اشتران براند و بمکه آمد مکیان را گفت راه کوه گیرید و شهر بدو باز گذارید و خود و جماعت بکوه حرا رفتند و
دیگران بموضع دیگر ابرهه بدر مکه فرود آمد او را گفتند که خالیست گفت پیلان را در برید تا خانه ویران کنند
و از اینجا باز گردم پیل بزرگ را بحد حرم بردند بایستاد چندانک می زدند یک قدم فراتر ننهاد هر چند با آهن و غیره
زدند سود نداشت همه همچنان بایستادند چندانک می زدند یک قدم فرا پیش ننهادند بعد از آن حق تعالی
مرغی چند بفرستاد مانند خطاف که آن را پرستو خوانند تا لب دریا رفتند و هر یک پاره گل برداشتند
بمنقار و پا و بر هوا رفتند و بر سر لشکر بایستادند و گویند تفی از دوزخ بدان گل رسید و آن را سنگ کرد اند
و بر سر ایشان انداختند کسی را که یکی از آن بر آمد آتشی در وی افتاد و همه تن او چون آبله بر دمید و همه
بحال مشغول شدند و مرغان باز گشتند و ایشان را خارش در تن افتاد و پیلان روی از حرم بگردانیدند
و سپاه باز گردیدند و پوست و گوشت از اندام ایشان میرفت چون بیمن رسیدند همه مرده بودند
الا آن دو مرد که اسیر بودند ذو نفر و قیل که بسلامت بماندند بکوه رفتند و عبد المطلب را در آن حال آگاه
کردند و ایشان بموضع خود باز گشتند و عبد المطلب را بزرگ داشتند و اهل خانه خدا است و خدا دشمن
از بهر وی باز گردانید و این روایت صاحب کتابست اما در تفسیر الم تر آورده اند که چون سنگ بر سر ایشان
آمد در حال بمردند و مکیان مال ایشان بردند و گویند پادشاه نجاشی اما ابرهه دعوت حج بکلیسیای کرد و ابرهه
ترسایان را فرمود که آنجا حج و قربان و طواف کنند چون چند سال بر آمد ترسایان می آمدند وقتی کاروانی از
عرب بیمن می رفتند بنزدیک آن کلیسیا فرود آمدند و برفتند ناگاه بادی بر آمد و آتش در کلیسیا افتاد و همه
بسوخت ابرهه از پس کاروان بفرستاد و ایشان را باز گردانید و گفت شما بقصد کرده اید و همه را
بکشت و اشتران ایشان را بسوخت ابرهه خبر بنجاشی رسید سوگند خورد که خانه کعبه ویران کند نجاشی بیامد و
ابرهه با او همراه شد و بمکه آمد و چارپایان اهل مکه را براندند عبد المطلب بیامد و شتران باز ستد و مکیان
بیرون رفتند مردی ثقیف مسعود نام مهمان عبد المطلب بود مردی پیر و دانا و بزرگ نابینا شده بود
او را گفت در مکه کس نمانده است همه بکوه رفتند اگر اراده داری با هم بکوه رویم و اگر نداری همراه تو
بفرستم بر نشین و برو مسعود گفت من نیز با تو بکوه آیم بر کوه ابو قبیس رفتند و لشکر نزدیک بود چنانک
آوازی شنیدند لشکر فرود آمدند که یک شبانروز قرار گیرند بعد از آن در شهر روند و خراب کنند و دانستند
کس در مکه نمانده است مسعود عبد المطلب را گفت از آن اشتران صد اشتر هدیه کن که اگر خانه بسلامت
بماند صد اشتر قربان کنی و چون این نیت کرد باقی اشتران را سوی لشکرگاه ایشان رها کن تا ایشان
اشتران قربانی بکشند و حق تعالی بر ایشان خشم گیرد و ایشان را هلاک کند عبد المطلب اشتر بیاورد
و نامزد قربان کرد و در میان لشکر رها کرد ایشان می گرفتند و می کشتند عبد المطلب می دید و با مسعود
می گفت مسعود گفت فردا نگاه کن که حق تعالی با ایشان چه کند چون روز شد مسعود گفت در آسمان

خطاف یعنی پرستو

خانه

خانه نگاه کن تا چه بینی عبد المطلب گفت مرغی چندی بینم که هرگز ندیده ام و بسوی دریا شدند گفت گوش دار
تا کجا روند چون زمانی بر آمد عبد المطلب گفت بجانب لشکرگاه رفتند مسعود گفت آن مرغان لشکر
خدااند بنگر تا چه کنند تا آفتاب زرد شد آن مرغان بر سر ایشان می پریدند چون روز شد مسعود گفت
دست من گیر و از کوه بزیر بر تا بلشکرگاه رویم عبد المطلب دست او گرفت و بزیر آمد همه آدمیان
و جانوران مرده بودند و بر سر هر یک از مردگان پاره گل سفال شده بود و نام آنکس بر وی نوشته و ابرهه
تیر مرده عبد المطلب خواست که مکیان را خبر کند مسعود گفت تعجیل مکن که اگر ایشان بیایند ما را
از این غنیمت چیزی نرسد اول دو جاه بکن و پر از غنیمت کن چنان کرد گفت آن جاه که از بهر خود
بردی بمن ده آن جاه بدو داد مسعود بر سر جاه خوبنشست عبد المطلب را گفت اکنون مکیان را خبر کن
مکیان بیامدند و آن خواستها و مال برداشتند و توانگر شدند روز هفتم ایشان بیامدند و آن جاهها
پاک کردند و توانگری عبد المطلب و مسعود در طائف از آن بود بعد از آن بارانی از آسمان بیامد
و آن مردگان را همه بدریا برد و پاک گشت بعد از آن عربان از عبد المطلب بکوه گرفتند همسکان بیت الله
و اهل حرم الله تعالی و ابرهه را از یمن دو پسر بود یکی را یکسوم نام و دوم را مسروق ابرهه یکسوم را خلافت
داده بود چون خبر ابرهه آنجا رسید اهل یمن با یکسوم بیعت کردند و او ملک شد بعد از و مسروق بعد از
سیف ذو الیزن و ابرهه در ایام انوشروان بود **خبر پادشاهی یکسوم بن ابرهه** یکسوم بنشست و حبشیان را
مسلط گردانید از فرزندان تبع یکی مانده بود و درویش شده بود و در آن صبری کرد نام او العاص کنیت
او ابو مره لقب ذو الیزن چون از فرزند ملوک بود او را حرمت داشتندی و زنی داشت از علقمه که
ملک یمن او را داده بود زنی بغایت جمال و رای و تدبیر و او را پسری بود ده ساله از ذو الیزن او را
سیف خواندندی ابرهه آن زن را از ذو الیزن بستد و خویشتن بخواست او از شرمساری برخاست
و بروم رفت و قیصر را از آن حال آگاه کرد که مردم یمن سخت در زحمت اند و نسب خود باز گفت که از
تبع است و از قیصر سپاه خواست تا یمن را بگیرد و باج بروم فرستد قیصر جواب داد که ابرهه بر دین
ماست و ما لشکر بر سر هم دینان نفرستیم اگر بر تو ظلمی رفته است او را نامه نویسم تا آن ظلم از تو بر دارد
ذو الیزن گفت آن ظلم بنامه از من دفع نشود باز گشت و روی بنوشروان نهاد اول نعمان بن المنذر
رسید احوال خود باز گفت و گفت اکنون بدر نوشروان میروم نعمان گفت من سالی یکبار بدر
نوشروان روم و یک دو ماه خدمتی بجای آرم و باز گردم تو اینجا باش تا ترا با خود برم و احوال تو بگویم
ذو الیزن با او بدرگاه انوشروان رفت بعد از چند روز احوال و پیش انوشروان باز گفت
نوشروان او را بار داد نوشروان بر تخت زرین نشستی و چهار پایه تخت از یاقوت بود و تاج مرصع
بر سر نهادی و چون جواهر بسیار در آن بکار برده بودند گران بود بسلسله زرین آویخته بود و این
رسم انوشروان آورده و بعد از و فرزندان او نکردند و پدران او هم نکردند چون ذو الیزن در آمد
و آن تاج و تخت و عظمت بدید متحیر و بیهوش شد او را نزدیک نوشروان آوردند و بعد از

یمن صحاح

نعمان هیچ کس ننشست بود نعمان ذو الیزن را بخواند و از بالای خود او را بنشاند نوشروان دانست که مردی
بزرگ است پرسید که بچه کار آمده ذو الیزن بزانو در آمد و حال بگفت که ملک زاده ام و چنین و چنین ظلمی بر
من رفته است که شرم دارم که در عبارت آورم اگر بر ملک معین شود که بر ما چه رفته است هر آینه بر ما
رحم کند و فریاد رسد و از دست ظالم برهاند امروز با امیدی بدرگاه آمده ام بفریادرس می خواهم اگر رای
ملک صواب بیند لشکر بدید که من بروم و آن رعیت را از جور او برهانم و ملک یمن بعجم پیوسته شود
و مملکت تا حد عرب برسد و آل حمیر را بنده خود گرداند و نصرت خود بر ما صدقه کند نوشروان را سخن او
خوش آمد و بر وی رحم آورد و چشم پر آب کرد ذو الیزن بر بود گفت ای پیر نیکو سخن گفتی و مرا دل
بسوختی و می دانم که تو ستم رسیده اما از معدلت چنان سزد که اول مملکت خود نگاه دارند بعد از آن
دیگری طلب کنند و زمین تو از ملک ما دور است و از یک سو بادیه و حجاز است و از یکسو دریاست و
سپاه بدین هر دو جانب فرستادن خطرناک دل از آن مقام بردار و پیش ما باش بفرمود تا او را بخانه
نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون او درم برداشت و از در بیرون رفت درم می ریخت و مردم
می چیدند چون بخانه رسید چیزی نمانده بود خبر با نوشروان برداشتند گفت شاید بود که ملک زاده است و
متمنی دارد بعد از آن روزی مردم را بار داد گفت ای پیر با عطای ملوک چنان نکنند گفت ای ملک شکر
آن خدا را کردم که روی ملک را بنمود و زبان ملک با من در سخن آمد و از آنجا که من آمده ام خاک زر و سیمست
و در آن زمین کم کوه باشد که زر و نقره نباشد و چون از در ملک باز گردم و نقره ملک با من نباشد اگر عطا نیز
نباشد چه ره کمتر باشد نوشروان را دل بر وی بسوخت او را گفت باز گرد و صبور باش تا در کار تو اندیشه
کنم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو باشد و او را عطای بسیار داد و نیکویی کرد ذو الیزن ده سال بر در
انوشروان بماند و آنجا درگذشت سیف ذو الیزن بر کنار ابرهه با پسران او بزرگ شد او را با فرزندان
خود برابر داشتی سیف چنان پنداشت که پدر او ابرهه است چون ابرهه بمرد یکسوم ملک شد و او را با
مسروق برابر داشتی یکسوم نماند مسروق ملک شد سیف را خوار داشت یک روز میان ایشان جنگی
پیدا شد مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و آنکس که تو از پشت او آمده سیف خشم آلود در خانه
رفت و مادر را گفت پدر من کیست مادر گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا بغیر از و شوهر نبوده است
گفت دروغ میگویی که مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و کسی پدر خود را لعنت نکند و اگر چیزی ندانستی
این سخن نگفتی و شمشیر بکشید و گفت اگر راست گفتی و الا خود را بدین شمشیر هلاک کنم مادرش
بگریست و شمشیر از دست او بستد و او را از قصه پدر آگاه کرد و رفتن او بدر قیصر و نوشروان
سیف چون این سخن بشنید شمشیر از مادر بستد و مادر را بدرود کرد و از یمن بیرون رفت خواست که
بدر کسری رود مرگ پدر یاد کرد و بدر قیصر رفت و حال ظلم او که بر اهل یمن می رفت باز گفت و حال خود
و نسب باز نمود قیصر گفت من بر سر هم دینان خود لشکر نفرستم اگر خواهی از بهر تو نامه نویسم بر تو
نکنند پدرت آمده بود او را همین جواب دادم سیف گفت اگر دانستمی که پدرم نا امید باز گشت بدر تو

نیامدی

نیامدمی و از آنجا بدر کسری رفت گفت اگر از تو سپاه یابم عذر بخواهم و الا بر سر گور پدر بمیرم چون بدر
انوشروان آمد یکسال آنجا بود بار نیافت و هر روز بدرگاه آمدی تا حاجبان و دربانان او را بشناختند
و بدانستند که او پسر ذو الیزن یمانی است و هیچ کس خبر او با نوشروان نیارست برد چون یکسال بر آمد
یک روز کسری بیرون آمد سیف گفت السلام علیک ایها الملک العادل ملک زاده ذلیل بیچاره یکسال
بامیدی بر در تو مانده است در وی نگریست و اسب براند چون باز آمد سیف برخاست و همان الفاظ
باز گفت و گفت عدل تو بر همه عالم گسترده است و مرا بسوی تو حق میراثست بفضل خود داد من بده
کسری در سرا شد او را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراثست بر من گفت من پسر آن یمانی ام که بدرگاه
آمده بود و سپاه و نصرت خواست تو او را وعده دادی ده سال بر در تو بماند و بمرد بدان وعده که او را دادی
مرا میراثست بفضل خود آن وعده راست کن کسری را دل بر وی بسوخت گفت راست میگویی صبر
کن تا در کار تو اندیشه کنم و گفتا او را ده هزار درم بدهید چون درم بستد همان کرد که پدر او کرد چون بخانه
رسید هیچ نمانده بود کسری همان سؤال که از پدر وی کرده بود از وی بکرد گفت ای ملک از آن شهر که من آمده ام
کان سیم است این درم بدان ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و بملک باز گردم خاک این شهر سیمین کنم
کسری گواهی داد گفت من گواهم که تو پسر آن پیری که بدست همین کرد و همین گفت صبر کن تا حاجت
تو روا کنم دیگر موبدان را جمع کرد و گفت مرا می باید که نصرت این مرد کنم و سپاه در خطر نمی توانم انداخت
تدبیر چیست و کیست از شما که خود را بمن بخشد و برود مردم خاموش بودند تا موبد موبدان گفت این
را پیش من تدبیر نیست اگر ملک فرماید بگویم گفت در زندان واجب القتل بسیار اند ایشان را بفرست
اگر کشته شوند ایشان است و اگر ظفر ملک ترا باشد ایشان را عفو کن نوشروان را آن سخن خوش
آمد در جریده نظر کردند هشتصد کس در زندان بودند ایشان را براه دریا بفرستاد و هشت کشتی ساخت
هر یک از بهر صد مرد در میان لشکر مردی بود نام او وهرز در عجم از و تیر انداز تر نبود نوشروان او را
برابر هزار سوار مبارز داشتی اما پیر و ضعیف شده بود و ابرو در پیش چشم آمده او را بر ایشان سالار
کرد و همه تیرانداز بودند ایشان را سلاح داد و کار ایشان مرتب گردانید و سیف را با ایشان روانه
گردانید چون در دریا نشستند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرق شدند باقی برفتند تا بعدن و از
آنجا بر آمدند مسروق را خبر بردند جاسوس بفرستاد سپاه اندک دیدند التفات نکردند و راست
گفته اند که دشمن کوچک را نباید داشت مسروق کس فرستاد بنزدیک وهرز گفت می دانم که تو
غلط کرده و آن کودک ترا و ملک ترا بفریفت و تو مردی پیری و مقدار ندانی اکنون بدان که تو بدین سپاه
با من جنگ نتوانی کردن و مرا نیز ننگ آید که با این مقدار مرد جنگ کنم اگر خواهی باز گرد و ترا نفقه راه بدهم
بنیکویی و اگر خواهی پیش من باش تا ترا نیکو دارم وهرز از و یکماه زمان خواست تا اندیشه کند و مقصود
آن بود که لشکر آسوده شوند و ترتیب حرب کنند مسروق نیکو گفتی سخن پرانه یکماه علوفه و نزل بفرستاد
قبول نکرد و گفت اگر حرب باید کردن باری طعام تو نخورده باشیم و اگر صلح کنیم و باز گردیم بعد از آن هر چه

فرمایی قبول کنیم پس وهرز سیف را گفت مرا چه مدد توانی کردن گفت ملک زادگان حمیر همه مدد مند مردان
مرد و سواران جلد و اسپان تازی همه را گرد کنم و دامن در دامن تو بندم اگر ظفر یابد با تو باشیم و اگر کشته
شویم با تو باشیم وهرز انصاف دادی ایشان را جمع کرد پنج هزار مرد حاضر شدند چون ما تمام شد مسروق
کس فرستاد که چه تدبیر کردی گفت حرب مسروق را پسری بود گفت ای پسر مرا ننگ آید با ایشان جنگ
کردن ده هزار مرد ببر و جنگ کن چون ظفر یابد چون هر ما نیست همه را بکش و عجمی را اسیر کن و ان وهرز را
پسری بود با تیر اندازان عجم بفرستاد و بمن پیش لشکر تیر اندازند بودند چون هر دو لشکر مقابل شدند لشکر
عجم تیر باران کردند سپاه ایشان بازگشتند و بسیار کشته شدند تیری بر پسر مسروق آمد و کشته شد و از
طرف عجم بقتل نیامد بجهت آنکه ایشان بحربه و شمشیر جنگ می کردند پسر وهرز در عقب هزیمت میرفت کشته
شد وهرز را درد پسر بگرفت بفرمود تا همه کشتیها بسوختند و آن مرد ششصد کان ذکر کرده و گفت ای دلاورید
که کشتیها چرا همه بسوختیم تا بدانید که بازگردیدن نیست که در کشتی نشینید و طعام و قماش نیز بسوخت اگر
ظفر یابید بزید طعام نیز یک روزه بازمانده اگر حرب کنید مال یابیم و ملک و زندگانی و اگر حرب نکنید من سر خود
بدست خود برگیرم و بدست بیندازم شما اندیشه کنید که کار شما پس از آن چگونه باشد با او بیعت کردند
که تا جان دارند بکوشند دیگر روز مسروق با صد هزار مرد حبشی بجنگ آمد وهرز با یاران گفت طعام که دارید
بخورید صف برکشیدند و کمانها بزه کردند و هیچ کس کمان بزه نتوانستی کردن خود کمان بزه کرد و عصابه بخواست
و ابرو بربست چشمش ضعیف شده بود گفت مسروق را بمن نمایی گفتند بر پیل نشسته است و تاج بر سر دارد
و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است چون آفتاب می تابد وهرز چون یاقوت بدید گفت صبر کنید پیل مرکبی
بزرگ است تا فرو آید فرو آمد و بر اسب نشست گفت اسب هم مرکبی با عز است گفتند بر استر نشست
گفت استر پر خواست و او مرکبی با ذل است کمان مرا دهید کمان بستد و تیر در آن نهاد گفت قبضه با دست
من برابر کنید و برابر یاقوت بازدارید چون من تیر بیندازم اگر سپاه حرکت نکنند تیر خطا رفت زود تیری دیگر بمن
دهید و اگر حرکت کنند و گرد او در آیند بدانید که تیر کار خود کرده همه تیرباران کنید چون دست وهرز برابر یاقوت
راست کردند چون بینداخت راست بر یاقوت آمد بدو نیم کرد و از پیشانی بگذشت و از پس سر
مسروق بیرون رفت در حال از استر در افتاد و لشکر از جای حرکت کردند و گرد او در آمدند ایشان تیر
باران کردند و خلقی بسیار از ایشان بقتل آوردند و حبشیان بهزیمت برفتند سیف وهرز را گفت درین لشکر
خویشان من بسیارند و بزور ایشان را آورده اند بگو که ایشان را نکشند روزی دیگر وهرز با سپاه در صنعا
که مقام مسروق بود فرود آمد و ملک پیش او باستاد و وهرز هرکه از حبشه یافت بکشت و فتح نامه با نوشروان
نوشت که ملک بسیف بسپارد و خود بازگردد وهرز سیف را بر تخت زرین نشاند و تاج بر سر وی نهاد
و وهرز را چندان خدمت کرد که در آن حیران بماند و هدیه که لایق بود با نوشروان فرستاد و ملک بر وی قرار گرفت
و از حبشه هرکه یافت می کشت و سپاه عرب و حمیر و یمن بر وی جمع شدند و جوانان حبشه که پدران ایشان
کشته شده بودند چندان ایشان را بندگی برپای کردند چون سوار شدندی ایشان پیاده با حربها در پیش اسب

رفتندی و بحربه بزدندی و بدین ایشان را کاری دیگر نفرمودندی و دیوان بنیاد نهاد و بهر شهری کارداری بفرستاد
تا زمین حجاز و عرب بتهنیت وی آمدند و شاعران را عطا داد او را مدحها گفتند و امیة بن ابی الصلت او را
مدحی گفته است دو سه بیت آورده شد شعر لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن ریّم فی البحر للاعداء احوالا
انی هرقل و قد فارقتهم فلم یجد عنده بعض الذی قالا ثم انحی نحو کسری بعد سابعة من السنین لقد ابعدت ایغالا
حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم انک عمری لقد اطولت قلقالا من مثل کسری شاهنشاه الملوک له او مثل وهرز
یوم الحرب اذ یالا لله درهم من عصبة برزوا ما ان ری لهم فی الناس امثالا می گوید چنین حدیث و کار که از
دست ایشان برآمد که از پس پادشاهان باشد تا مردمان یاد کنند و بافعال و اقوال ایشان اقتدا نمایند
و مردان کار چنین کنند که تو کردی ای سیف که ملک هفتاد سال از پدران رفته باز آوردی پادشاه چنین
باشد که تو بودی بخلاف مسروق و ابرهه که ملک از پدر میراث یافت و بعیش و طرب مشغول شد و بیک سخن ملک
درباخت یعنی نیکویی کردن و نام نیکو گذاشتن کار پادشاهان است والله اعلم بالصواب
چون سیف ملک شد از حبشه کس نگذاشت که در یمن ماند و جمعی که مانده بودند با حربها در پیش اسب دویدندی
و سالها ملک راند و مال با نوشروان فرستاد اما دایم از حبشیان که پیش او بودند ترسیدی و ایشان را
نیکو داشتی چون مدتی برآمد از ایشان ایمن شد روزی بصید بیرون رفت حبشیان با حربه در پیش می رفتند
چون از سپاه دور افتادند او را در میان گرفتند و بکشتند و گویند ملک او یکسال بود و گویند هفت سال
چون او کشته شد مدتی در یمن ملک نبود و کس را طاعت نداشتند و لشکر متفرق شد حبشیان از
هر جانبی سر برآوردند و خویشان سیف بسیار بکشتند خبر با نوشروان رسید تافته شد وهرز بیمن فرستاد
با چهار هزار مرد و فرمود که هر حبشی که در یمن است همه را بکشد و هر که موی جعد دارد بکشد وهرز بیامد و چنان
کرد و نامه نوشت و او را بستود و ملک یمن بدو داد و او را ستایش کرد و چهار سال در آنجا ملک بود بعد
از آن چون درگذشت او را پسری بود نام او مرزبان نوشروان ملک بدو داد و خراج می فرستاد نوشروان
بجوار حق رفت و مرزبان نماند او را پسری بود بیجان هرمز بن انوشروان ملک بدو داد چند سال برآمد او نیز
نماند او را پسری بود خرخسره هرمز بر وی خشم گرفت کس فرستاد و او را از یمن بند کرده بیاوردند خواست
که او را بکشد بزرگی از فارس خلعت نوشروان داشت بر سر او انداخت هرمز بجهت حرمت جامه
او را نکشت یکی دیگر را بیمن فرستاد نام او باذان و این باذان ملک یمن تا وقت پیغمبر صلوات الله علیه و مردم
یمن مسلمان شدند و معاذ جبل را آنجا فرستاد و بر ایشان حاکم گردانید و پادشاهی نوشروان چهل
و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که پادشاهی انوشروان چهل و دو سال گذشته بود
و گروهی گفتند سی و دو سال و پیغمبر صلی الله علیه و سلم عام الفیل زاده در وجود آمد و در وقت پرویز
بن هرمز پیغمبر شد صلوات الله علیه خبر تسخیر شهرها از نوشروان چون نوشروان در یمن ضبط آورد و شام او را بود
سپاه بروم فرستاد ملک روم صلح خواست روم و شام و یمن مستخلص شد و حجاز و بادیه و عراق او را
بود و ملک روم هدیها فرستاد و ملک روم را در شام مردی از غسانیان که ملک شام از آن ایشان بود

نوشروان در عرب منذر را امیر کرده بود و در حیره نشانده و جزیره و موصل و حجاز و تهامه و طایف و عمان همه
او را بود ملک شام حیله غسانی نام را ماند او را پسر او خالد افتاد سپاه بسیار گرد کرد و بر سر منذر راند و قتل و غارت
کرد منذر نوشروان را آگاه کرد و اجازه خواست که با ملک شام حرب کند نوشروان نامه بملک روم نوشت
که عاملان تو از شام در حد ما آمده اند و دانم که بفرمان تو این کار کرده بفرما تا آنچه برده اند بمنذر باز دهند و دیت
کشتگان ادا کنند و اگر نه من از صلح بیزارم و حرب را آراسته باش ملک روم التفات نکرد نوشروان
با صد هزار مرد از عراق برفت و منذر با پنجاه هزار مرد در موصل بخدمت او آمدند روی بشام نهاد از مدینه
و آن ناحیه تا دمشق بگرفت و مدینة الرجا و قنسرین و حلب و انطاکیه و ناصبه و حمص همه از شام است که داخل
روم بوده همه ویران و غارت کرد ملک روم دیگر باره صلح خواست و هدایا فرستاد و گفت من حکم نفرموده ام
اما تدبیر آن میکردم که خالد را بخوانم که با اجازه من این کار کرده می خواستم که او را تادیب کنم و عوض غارت
و دیت کشتگان از وی بستانم نوشروان گفت من صلح نکنم الا بدان شرط که این شهرها که گرفته ام از شام
و روم همه در دست من باشد و باقی شهرهای روم بتو فرستم ملک روم بدین راضی شد و آن شهرها دست
باز داشت و دیگر شهرها از وی بخرید نوشروان بداین رفت و ملک شام او را مقرر شد و موصل و جزیره
و بادیه و حجاز و یمن و طایف و بحرین و یمامه و عمان از سوی بحر و بر و هیچ ملک را از ملوک عجم بعد از آن انوشروان
میل هندوستان کرد امیری را با لشکر بسیار بفرستاد برفتند تا عمان ملک هندوستان مکتوب نوشت
و صلح خواست و آن شهرها که نزدیک عمان بود در ایام بهرام گور نوشروان را داد او نیز سپاه باز گردانید و با
خاقان ترک صلح کرد و دختر او بخواست و هرمز از آن زن بود پس حد ترکستان و ماوراء النهر و از حد مشرق
تا زمین خراسان و دربند و خزران و طبرستان و گرگان و پارس و کرمان و هندوستان و عراق و قهستان
و جزیره و شام و عمان و بحرین و یمامه و تهامه و یمن تا حد مغرب با نوشروان راست بایستاد آبادانی جهان
مشغول شد و خراج بر حد عراق نهاد و بیش از ده یک بود و قباد خواست که رسم ده یک بردارد بنیاد کرد
اما نوشروان و اکنون بهتر از آنست که هر سال می نماید هر جا آبادانست می ستانند و خراب ترک میکنند
چون نوشروان بنشست بفرمود که زمین مساحت کنند چنانکه قباد وصیت کرده بود
که ده یک بردارند بجهت رفاهیت رعیت پس مساحت تمام کردند و زمین آبادان در پارس و عراق بر سن
می پیمودند و بهر جفتی زمین یک درم و یک قفیز غله معین کردند چنانکه زهیر بن ابی سلمی گوید فتغلل لکم ما لم تغل
لاهلها قری بالعراق من قفیز و درهم و هر کجا درخت بار دار بود چیزی مقرر کرد و جزیه بر جهودان نهاد بر توانگر
و درویش بقدر الوسع کمتر شش درم و زیادت چهل درم و از زنان هیچ نستدند و جزایه ده بده و جریده نام
و در مجموع عراق و پارس ارباب ملوک و مهتران و علما و حکما را جمع کرد و روزی پیغام کرد که بدرگاه حاضر
شوند و درین قانون با ایشان مشورت کند همه روز پیغام حاضر شدند نوشروان خطبه بخواند و حق تعالی
را ثنا گفت و ملوک پیشین را بستود و گفت همچنانکه نعمت حق تعالی بر ما بیش از آنست که بر پدران
ما که ما را ملک زیاده داد ما را نیز عدل و داد زیاده باید چون نظر کردم چاره نیست ملک را از بیت المال

و نگاهداشتن رعیت از دشمن ما اگر دشمنی بیرون آید و خواهد که قصد ولایت و رعیت کند در آن وقت اگر
از رعیت مطالبتی رود و تحمل نتواند کردن هر سال بتدریج می باید ستد و در بیت المال محفوظ داشت و پدران
ما خواستند که این کار کنند زمان نیافتند و نیز بر اسباب داشتن پادشاهی مشغول بودند و بدین داد نرسیدند
خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و ما را توفیق داد که بدین مهم قیام نمودیم و زمین را مساحت کردیم و خراجی
بعدل نهادیم از هر جفتی یک درم و یک قفیز غله و بهر سری از آن مخالف که ما ایشان را در مملکت خود نگاه داریم
و خون و مال ایشان محافظت کنیم چیزی معین کردیم و جریده ها پرداختیم و شما را خواندیم با بر شما واجب
گردانیم و هر شهر مردی پارسا امین بفرستیم که خیانت نکنند و خراج آن شهر سال بسال بستانند پنج
نوبت تا رعیت را آسان بود شما درین چه میگویید خلق خاموش شدند و کس جواب نداد نوشروان
گفت مرا جواب دهید که من می خواهم که این رضای شما باشد پس مردی که از مهتران نبود و کس او را
نشناخت گفت یا ملک خراج چیزی باقی باشد و چاه و دانه و مردم فنا شوند باقی بر خانه نتوان نهادن
بر زمین آبادان خراج نهی چون زمین خراب شود خراج بماند و خراج بر مردی که آن مرد بمیرد و بر فرزند وی
بماند گفت ای ابله نادان نمی دانی که چه میگویی هر سال آن زمینها مساحت کنیم بر حسب ویرانست خراج
نخواهیم و هر زمین که از دست کسی برود خراج آن دهد که زمین دارد بعد از آن او را گفت تو از کدام
گروهی گفت از دبیرانم گفت دبیران فضول باشند فرمود که دوات بر سر وی زنند تا بمیرد همه درین مجلس
و دران مجلس دبیران بسیار بودند بدوات خود او را می زدند تا بمرد بعد از آن گفتند ای ملک ما از سخن او
بیزاریم تدبیر اینست که ملک فرموده است و داد کرده است و صواب دید نوشروان جریده بیرون
آورد و جمله بر ایشان خواند همه پسندیده داشتند بهر شهری عاملان فرستاد که مال بخزانه آورند و آن
رسم همچنان بماند تا وقت خلافت امیرالمؤمنین عمر [redacted] چون عمر عراق بگشاد و مردم مسلمان شدند
آن رسم و قاعده بگردانید و تا امروز مانده ان شاء الله بماند والسلام پس چون
نوشروان از کار خراج فارغ شد گفت تدبیر خرج لشکر باید کردن تا دانیم که از کجا می آیم و بکجا می رود مردی را
بخواند از دبیران بزرگ که از دبیران اردشیر بابک بودند بدران او نام او بابک بن نیروان و او را گفت این مال
بلشکری ده بیک سانی که لایق نشستند و از جمعی که شایسته اند باز می داری که براستی قسمت کرده شود
من این دیوان بتو سپردم تا سویت میان لشکرگاه داری آن را که هزار باید داد صد ندهی و آن را که صد باید هزار
بدهی و آنکس که اسب ندارد رزق سوار نستاند و مردی که اسب دارد و سواری نمی داند و آنکس که
تیراندازی نداند روزی تیراندازان نستاند و ازان نیزه و شمشیر همین حکم دارد همچنانکه بر رعیت و سپاه
ستم نکنیم ستم ایشان بر خود نگیریم من دست تو درین کار مطلق کردم و حکم تو روان و بر در سرای خود تا میدانی
سازم از بهر عرض گاه از ایشان اسب و سلاح تمام در خواه زره پوشیده و جوشن زبر آن تمام تا رکاب و خود
بر سر و ساق و ساعد آهنین و برگستوان یک نیزه و شمشیر و یک سپر و کمر بر میان با توبره و عمود آهنین
و تبرزین و از پس زین کمان دان در وی دو کمان و با هر کمانی دو زه و بوقهای تا دوزه دیگر از پس فتراک بیاویزند

باجند جو به تیر و چون با مردی این سلاح دیدی بفرمای تا در میان اسب بتازد و از اسب با سلاح فرو آید و بر
نشیند تا بدانی که در سواری چه مایه دارد پس بفرما تا هر سلاح را کار فرماید بدان مقدار که دانش وی بینی
روزی او بنویس از صد درم تا چهارصد درم و پیاده کم از صد درم مده و هیچ سوار را اگرچه مبارز باشد بیش از
چهارصد درم مده و این کار در گردن او انداخت و او را خلعت داد و بر در سرای دکانی ساخت و او را
بر آنجا نشاند و بساط سوزن کرد بیاراست و کرسی بر آنجا نهاد و او را بر آنجا نشاند و منادی زدند که همه سپاه
خرد و بزرگ خود را عرض کنند با آن سلاح که او فرماید و روزی چندانک مصلحت داند مقرر گرداند که حکم
روان گردانم تا یک روزی دیگر بیامد و بنشست و منادی زدند که هر که نام او در دیوان عطاست بدیوان
عرض آید با اسب و سلاح تمام چنانک بحرب روند و هر مردی سلاحی که کار فرماید برگیرد و سه روز مهلت
تا سلاح تمام ترتیب کند روز چهارم بابک در عرض گاه بنشست و سپاه گرد آمدند بابک گفت باز گردید
که آنکس که بهتر می باید نیامده است فردا بیائید خبر بنوشروان بردند تصور کرد که مگر یکی از مهتران لشکر
نیامده است و او را می خواهد که سر چنین سازد روزی دیگر سپاه بدرگاه آمدند بابک همان جواب داد
چون نوشروان بشنید دانست که کرا می خواهد روزی دیگر منادی بابک زد که فردا همه لشکر بعرض گاه
حاضر شوید و آنک خداوند تاج و تخت و ملک است او نیز بعرض آید و اول نام در روی او نوشته شود که
او نیز یکی از لشکر است خبر با نوشروان رسید معلوم کرد که از غایت عدل است روزی دیگر نوشروان
خود بر سر نهاد و همه سلاح برداشت اما آن دو زه فراموش کرده بود بر نشست و بعرض آمد چون به پیش
دکان آمد بابک از جای برخاست و گفت ای خداوند تاج و تخت اسب برگردان برگردانید بابک آن
دو زه ندید گفت هرچند ملکی و فرمان تراست در سلاح تو نقصان نپسندم بفرمود تا از سرای دو زه آوردند
و بیاویخت بعد از آن بابک جریده برداشت و بنوشت که انوشروان ذو التاج و گفت ای خداوند
تاج مرد اگرچه بزرگ و مبارز باشد زیاده از چهارصد درم ننویسم چون تو خداوند تاج و ملکی چند زیاده
کنم نوشروان چندانک تو مصلحت دانی گفت یک درم افزون کردم تا در بیت المال نقصانی نیاید گفت
پسندیدم او را چهارصد و یک درم نوشت در سرما نوشروان باز گشت هیبت بابک در
دل سپاه افتاد گفتند چون روی ملک ندید جانب کسی نخواهد داشت بعد از آن سپاه بعرض
آمدند و ایشان را می نوشت پس بابک روزی در پیش نوشروان رفت بر تخت نشسته و تاج
بر سر نهاده بابک زمین بوسه داد و گفت ای ملک تهمت آن در باب ملک مبالغه کردم تا کسی را
طمع نباشد بنقصان در سلاح و آن یک درم افزون از بهر آن کردم تا هیچ کس زیادتی توقع نکند نوشروان
گفت تدبیر تو دانستم هم برین نسق تمام کن و تازنده باشی این کار از آن تست و او را خلعت داد
بابک او را تمام کرد و کار نوشروان از دخل و خرج راست شد در آن سال شغال در زمین عجم پیدا شد
و پیش از این در زمین ترکستان و درین زمین کس ندیده بود و بانگ ایشان با هول بود و بهر موضعی
بشب بانگ کردندی و بروز قطعا آواز نکردندی خلق از این می ترسیدند خبر بنوشروان بردند نوشروان

بشنید فرمود که بر اثر این آواز بروند هر چند جستند نیافتند نوشروان موبدان را بخواند و از ایشان سؤال کرد
گفتند ما خوانده ایم که چون در مملکت بیداد رود از آسمان آوازی آید که خلق شنوند و کس را نه بینند و تو از
عدل هیچ باقی نگذاشتی مگر عاملان در ولایت زیادتی می کنند بهر موضعی امینی معین باید کرد که نگذارد که عاملان
زیادتی کنند چنانک کردند همچنان آوازی می آمد پس مردم بشب دام فرو کردند و یک شغال بگرفتند
و پیش نوشروان بردند گفت جانوری چنین ضعیف و آوازی چنین سهمناک بعد از آن مردم ایمن
شدند و پیغمبر با صلوات الله علیه در عهد او از مادر در وجود آمد و گروهی گویند از ملک او چهل سال گذشته
بود و گویند چهل و دو سال و به خلاف در سال زائیده است و پادشاهی نوشروان چهل و دو سال بود مات
خبر مولود پیغامبر صلی الله علیه وسلم قال علیه السلام وُلِدتُ فی زَمَنِ المَلِکِ العادل انوشروان ولادت پیغمبر
در آن سال بود که ابرهه سپاه بمکه آورد و بر در کعبه هلاک شد روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و نام
وی محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و مادرش آمنه بن وهب بن عبدالعزی از بنی زهره و گویند در شکم
مادر بود که پدرش نماند و گویند دو ساله بود و خانه ست در پهلوی کعبه و آنرا دار یوسف خوانند آن
خانه پیغمبر بود و در آن خانه از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد چون بمدینه هجرت کرد عقیل در آن خانه بود وی بیست
دینار بفروخت بقریشی نامی و چون عقیل با مصطفی صلعم گفت من آن سرای بفروختم او را نوش نیامد
اما هیچ نگفت چون فتح مکه شد عباس را گفت ای عباس کجا فرو آیم گفت آنجا که از مادر زادی
گفت عقیل ما را سرائی نگذاشت و در عرب این مثل شد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از مکه
برفت آن سرای بعقیل بخشیده بود و در دست وارثان مشتری یوسف مانده بود تا وقت
حجاج یوسف که ابن زبیر را در مکه بکشت و مکه بگشاد عبدالملک مروان امیری مکه و مدینه و حجاز بوی
داد حجاج امیری برادر محمد یوسف داد و خود بعراق رفت محمد یوسف آن خانه از فرزندان عقیل بخرید
و در مسجد گرفت تا وقت هارون الرشید او را مادری بود رومی خیزران نام بفرستاد و مسجد آباد و آن
کرد و آن خانه از مسجد جدا کرد اکنون آن سرای در پهلوی مسجد ست و پسران محمد یوسف باز خوانند
و محمد یوسف در مکه قوتی عظیم داشت و آن خانه بمصطفی علیه السلام و عقیل رضی الله عنه باز نخوانند
و مادر پیغمبر گفت چون رسول در شکم من افتاد و نه ماهه شد من در خواب دیدم که ملکی از آسمان فرو
آمدی و مرا گفتی که این فرزند که در شکم تست بهتر همه خلق است چون از تو جدا شود او را محمد علیه
السلام نام کن و بگو اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش روزی دیگر این خواب با عبدالمطلب
باز گفت و چون از مادر جدا شد مادرش روشنایی دید که بام شام کوشکها در نظر او آمد و نوری
از او بر آمد که بآسمان برسید دیگر بار این حال با عبدالمطلب باز راند عبدالمطلب او را محمد نام نهاد و
در روایت آورده اند که آن شب هر چه در روی زمین بت بود بر روی در افتادند و آتش همه آتشکدها
فرو مرد و نوشروان در خواب دید که از کوشک او چهارده کنگره بماند و باقی بیفتاد و موبد موبدان در خواب
دید که اشتران عرب بر بسیار شتران بختی زدند و ایشان را بهزیمت کردند و از دجله بگذشتند و خود را

در عجم انداختند و متفرق شدند موبد موبدان خواب با کس نگفت بعد از چند روز از فارس مکتوب
رسید که آتش بمرد آن شب که نوشروان خواب دیده بود نوشروان موبد موبدان و امرا و وزرا
را بخواند و خواب که دیده بود با ایشان بگفت و خواب موبد باز راند و نامه فارس بخواند و هیچ کس
تعبیر آن ندانست کردن نوشروان بنعمان بن المنذر فرستاد مردی دانا که علم تعبیر نیکو داند اینجا فرست
مردی بود نام او عبدالمسیح از فرزندان عمرو بن حسان ثعلب غسانی از ملوک شام و گویند این مرد را
سیصد و شصت سال عمر بود و تا وقت عمر بن الخطاب بماند نعمان او را پیش انوشروان فرستاد
نوشروان موبدان را حاضر گردانید و آن خواب را باز گفتند عبدالمسیح گفت این علم پیش سطیح است
و او مردی پرست نوشروان او را پیش سطیح فرستاد که تعبیر خواب بیارد عبدالمسیح پیش سطیح
رفت و گفت نزدیک تو آمده ام از بهر مسئله سطیح گفت تو نیامده ملک عجم ترا فرستاده است
و او چنین و چنین دید و موبد چنین دید و ترا خواند و جواب نتوانستی دادن برو و با او بگوی که پیغمبری
در عرب پیدا شود که دین و ملک او بهمه عالم برسد و ملک از عجم بدیشان منتقل شود و بعد از نوشروان
در خاندان او چهارده پادشاه دیگر بنشیند بعد از آن ملک و دین ایشان منسوخ شود و وقت آنست
که این پیغمبر از مادر در وجود آید باز آمد عبدالمسیح پیش کسری آمد و جواب و تعبیر باز راند و در راه این
ابیات بنظم آورد بغایت خوبست اما در دم بیت آخر داند شعر
شمّر فانک ماضی الهم شمّیر
لا یفزعنک تفریق و تغییر
ان کان ملک بنی ساسان افرطهم
فان ذا الدهر اطوار دهاریر
فانهم ربما اضحوا بمنزلة
تهاب صولتهم الاسد المهاصیر
منهم اخو الصرح بهرام و اخوته
والهرمزان وسابور و سابور
والناس اولاد علات فمن علموا
ان قد اقل فمحقور و مهجور
وهم بنو الام ان راوا نشبا
فذاک بالغیب محفوظ و منصور
فالخیر والشر مقرونان فی قرن
فالخیر متبع والشر محظور
چون عبدالمسیح سخن سطیح
پیش باز راند این شد گفت تا چهارده پادشاه بعد از من بنشیند بسی روزگار بود الحمد لله که در عهد من
چیزی نخواهد بود والسلام
چون پیغمبر از مادر بزاد عبدالمطلب او را محمد نام کرد و
عبدالله وفات یافته بود عبدالمطلب مهر فرزند بر و افکند و مهتران مکه را قاعده چنان بود که فرزندان
بدایه دادندی بیرون مکه تا ایشان را پرورش کردندی بسبب آنکه هوای مکه عفن بود و جاهی بودند که
ایشان را بنی سعد بن بکر گفتندی و ایشان مردم درویش بودند و هر سال بوقت بهار بیامدندی و هر کودک
شیرخواره که در مکه بودی همه را بپروردندی و شیر دادندی و چون بزرگ شدی باز آوردندی و آنجا فرزندان
تن درست و فصیح آمدندی و عبدالمطلب را دایه بود مسروح نام او را بدان دایه داد و او چهار ماه شیر
داد چون بموسم رسید زنان با شیر و شوهران بمکه آمدند و در میان ایشان زنی بود حلیمه نام و شوهرش
عبدالله و آن سال تنگ بود و نعمت اندک و او را اشتری و خری بود ماده هر دو بغایت و عظیم ضعیف
و او را دو دختر بود حارثه و انیسه و اندکی گوسفند داشت و او را پسری بود همه را بدان پسر سپرد اما مجموع
بمکه آمدند شبی شوهر حلیمه شیر را بدوشید اندک شیر حاصل شد بخوردند و در پستان زن از غایت ضعف

شیر نبود چون زنان بمکه رسیدند هر زن که بر مصطفی علیه السلام عرضه کردند بنپذیرفتند و نیز زنان میل نمی
کردند گفتند او یتیم است از و فایده حاصل نشود که مادر و پدر غم فرزند خورند و عبدالمطلب هرچند وعده
نیکوئی داد ایشان اعتماد نمی کردند تا دایگان همه کودکان برداشتند و برفتند حلیمه بماند و هیچ کودک نداشت
گفت هیچ کودک ندارم بروم و یتیم بوطالب بردارم حلیمه و شوهر بنزدیک عبدالمطلب آمدند و مصطفی را
علیه السلام بستدند و باز گشتند و حلیمه هم بر آن خرنشست و مصطفی را پیش گرفت و شوهرش بر اشتر
نشست و پسر بر پیش گرفت آن خر که در وقت آمدن پس از همه خران بود پیش از همه می رفت زنان حلیمه را
گفتند با این خر چه کردی که چنین روان شده است و چون بمنزل فرو آمدند حلیمه هر دو پستان پر از شیر
دید تا آنک چیزی خورده بود پستان راست بمصطفی داد و چپ بپسر خود و هر دو سیر شدند حلیمه شوهر را
گفت این کودک بر ما مبارکست و هر روز برکت پیغمبر در ایشان اثر می کرد گوسفند و شتر حلیمه هر روز
از صحرا آمدندی سیر خورده و پستان پر از شیر و گوسفندان دیگران چنین نبود مردم شبان را ملامت
کردند شبان گفت گوسفندان همه بیکجای خورند اما هر جا که گوسفند حلیمه سر بزمین برد سبز گردد و پیغمبر
بیک روز چندان ببالید که دیگران بیک ماه چون دو ساله شد او را از شیر باز کردند و او همی دوید حلیمه
او را پیش عبدالمطلب آورد و او را بسیار چیز داد و گفت پسر من بزرگ شد او را اینجا دست باز دار
حلیمه گفت هفت سال نگاه دارم که قاعده چنین است چون پیغمبر سه ساله شد هر روز بصحرا رفتی و این
عبدالله که همشیره وی بود با او بودی روزی بیرون رفتند و آن همشیره با وی بود دست تن از کوه فرو
آمدند و مصطفی را در ربودند آن پسر خواهش میکرد که این کودک یتیم است از کشتن او چیزی نیابد
او را عفو کنید نشنیدند او را بردند و بخوابانیدند و شکم او بشکافتند پسر حلیمه چون آن بدید بترسید
از کوه بزیر آمد و گریان سوی مادر شد و این خبر بدیشان داد حلیمه و شوهر گریان روی سوی کوه نهادند
پیغمبر با صلوات الله علیه دیدند درست و بسلامت نشسته و روی او زرد شده گفتند ای پسر ترا
چه رسید گفت سه تن بیامدند و با ایشان طشتی بود زرین و مرا بگرفتند و سینه من تا زهار بشکافتند
و هر چه در شکم بود بدان طشت بشستند و بجای خویش باز نهادند گفتند پاک آمدی پاکتر شدی پس یکی
از ایشان دست در کرد و دلم بیرون آورد و بدو نیم کرد و خونی سیاه از آن بیرون آورد و بینداخت
و گفت این بهره شیطانست و در همه آدمیان باشد از آن تو بیرون کردیم پس دلم را با جای خود
نهاد و با انگشتری مهر کرد و سیم برخاست و دست بشکم فرو آورد و درست شد هنوز آن سردی
که بشستند در دل من هست حلیمه او را برداشت و بخانه برد شوهرش حلیمه را گفت این کودک
بخداوندش ده پیش از آنک دیوان او را برند و هلاک کنند حلیمه گفت او را پیش کاهنان برم و حال
وی بپرسم اگر دیوانه خواهد شد تا دانم شوهرش او را پیش کاهنی استاد برد و گفت ما او را از مکه آورده
ایم اکنون دیوان او را زحمت می دهند کاهن گفت علامت دیوانگی با این کودک چه دیدی حلیمه آن قصه
باز گفت کاهن گفت او را بگذارید که خود بگوید پس محمد علیه الصلوة والسلام حال بگفت کاهن برخاست

بود برخاست و او را در کنار گرفت و گفت ای مردمان مرا با این بدو بنم بزنید که این آنست که بتان را
نگونسار کند و دین شما براندازد حلیمه برخاست و از دست کاهن در ربود و گفت تو از دیوانه
تری برخاستند و او را بمکه آوردند و گویند مادر رسول هنوز در حیوة بود حلیمه را گفت چون بود که تو در بردن
او حریص بودی چه افتاد که او را زود باز آوردی حلیمه قصه آن سه مرد با او باز گفت جواب داد که تو از او
مترس که دیو و پری بر او دست نیابد بر وی و آن روز که در شکم من بود بخواب دیدم که یکی از آسمان بزیر
آمدی و گفتی این کودک که در شکم تست بهترین خلقست او را محمد نام کن و بخدا سپار چون از من جدا
شد روشنائی از او بتافت که تا بشام برسید چنانک کوشکهای شام بدیدم و او را دیدم بپشت باز
خفته و انگشت برداشته و سر سوی آسمان کرده حلیمه او را بمادر سپرد چون پنج ساله شد او را در مدینه
خالان بودند مادرش از عبدالمطلب دستوری خواست و او را بمدینه برد و عبدالله بن عبدالمطلب
آنجا درگذشته بود در وقتی که بتجارة رفته بود او را دستوری داد بشرط آنکه زیارة پدر کند و آن موضع که
او نهاده است دار النابغه خوانند چون بازگشتند که بمکه آیند بمنزلی رسیدند که آنرا ابوا گویند مادرش
درگذشت و در آن وقت شش ساله بود عبدالمطلب او را بپرورد تا ده ساله شد عبدالمطلب نماند او را
بابو طالب سپرده بعد از آن خدیجه را بخواست **خبر پادشاهی هرمز بن نوشروان** نوشروان بعد از ولادت
مصطفی هشت سال پادشاه بود بعد از و بهرمز رسید و او را از دختر خاقان ترک آورده بود و او را ده دختر
بود یکی از خاتون بزرگ و خاتون دختر فغفور بود که عم خاقان بود چون رسول انوشروان نامد ملک ترک
هر ده پیش رسول بر پای داشت آراسته الا آن دختر که از خاتون بزرگ بود رسول آن دختر اختیار کرد گفت
نوشروان را از و دختری یا پسری آید اصیل بود رسول دختر را بیاورد و نوشروان او را بخواست هرمز از و
بزاد او را ادب آموخت و مستعد ملک شد نوشروان او را ولیعهد گردانید چون پادشاه شد داد او از پدر
درگذشت درویشان و ضعیفان نیکو داشتی و جباران را شکسته و هیچ قوی بضعیف زور نیارست
کردن و جهان از داد وی پر شد و هر سال با سپاه بدینور و نهاوند آمدی و تابستان آنجا بودی و چون
فرو آمدی منادی زدندی که هیچ آفریده اسب در غله زار نکند و در آمدن و رفتن او هیچ کس را زیان نبودی روزی
مرکبی از آن پرویز در کشت زار رفت خداوند کشت اسب بگرفت هرمز فرمود که گوش و دم اسب ببرید
پرویز گفت صبر کنید تا پیش پدر شفاعت کنم هر چند شفاعت کردند قبول نکرد و پسر را گفت هر زیان که
در کشت واقع شده است عوض باز ده بعد از آن هرمز امیری را که بدین کار نصب کرده بود معزول گردانید
که چرا در فرمان تقصیر کرده و وی پسر من دیدی روزی با سپاه می رفت بباغی رسیدند درختی انگور از دیوار
بیرون آمده بود سرهنگی از آن خوشه باز کرد و می خورد بر پشت اسب چون فرو آمد خداوند باغ بیامد و گفت
مرا زیان انداخته بر هرمز عرضه دارم سرهنگ دیناری بوی داد قبول نکرد زیادت کرد هم قبول نکرد گفت
صبر کن تا خزینه برسد کمری دارم مرصع ترا بخشم کمر بستد بعد از آن راضی شد و نیز گویند قصه موبدان برداشتند
و گفتند در میان ما و جهودان و ترسایان بسیارند ایشان را از مملکت بیرون باید کردن هرمز گفت پادشاهی

بزرگ را از مخالفان چاره نباشد و کس بداد هرمز نبوده است اما عیبی و آن بود که مردم بزرگ را حقیر داشتی
و درویشان را عزیز و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی و سیزده هزار اکابر کشته بودند بدین سبب درویشان
او را دوست داشتندی و توانگران او را دشمن و در آن وقت سپاه بسیار در اطراف ملک نصب کرده
بود ایشان در محافظت تقصیر کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت از هر سوی دشمنان خروج کردند
و لشکر بگریختند و ممالک او بگرفتند از ترکستان ملک ترک بیامد پسر خاقان خال هرمز نام او ساوه شاه
از جیحون بگذشت و در بلخ آمد آن سپاه که در بلخ بودند بگریختند و از بلخ بگذشت و بخراسان آمد و از آنجا
بطالقان تا بحد هراة و بادغیس و از سوی مغرب ملک روم خروج کرد با صد هزار مرد و ولایت شام که از آن
نوشروان بود بگرفت و گفت از حد روم است و از حد نصیبین و اهواز و ارمنیه و آذربایجان ملک خزران
بیرون آمد و بگرفت و از جانب عرب دو طائفه خروج کردند یکی عباس احول و یکی عمرو بن الازرق
و بلاد فارس بگرفتند و فساد کردند و هرمز در مداین بود و حوالی او بگرفتند کار بر او سخت شد موبدان
و امیران و وزیران را جمع کرد و گفت تدبیر چیست هر کسی چیزی می گفتند و موبد موبدان خاموش بود
هرمز او را گفت تو نیز تدبیری اندیش که تدبیر پیران مبارک باشد گفت ای ملک ترا از همه دشمنان
ترک بدتر است دیگران سهل ملک روم خود می خواهد ملک ایشان دست باز دار و صلح کن اما عرب
بادیه مردم درویش اند و قحط زده ایشان را چیزی بده که باز گردند اما مردمانی که از خزران آمده اند می
خواهند که چیزی بربایند و بسیار غنیمت حاصل کردند زود مراجعت کنند نامه نویس بکارداران
ارمنیه و آذربایجان که گرد ایشان از بیم خواسته بگیرند و خود نیز حرب ترک کن با خود برو یا سپاه
بفرست با سپهسالاری مبارز مردانه ملک هرمز گفت احسن نیکو گفتی رسول فرستاد و با قیصر صلح کرد
و شهرها بدو باز داد ایشان باز گشتند نامه بعمال ارمنیه و آذربایجان نوشت و آن لشکر را برمانیدند
و سوی او طعام و مال فرستاد بر دست مردی نام او هوده بن علی الحنفی و ملک زاده بحرین و یمامه بود
و عرب او را بزرگ داشتندی و او را ذو التاج خواندندی و سبب آن بود که انوشروان وهرز را
بیمن فرستاد و وهرز هر سال خراج بانوشروان فرستادی یکسال چون بحد بنی تمیم رسید ندایشان را
غارت کردند رسولان که مال داشتندی برهنه بنزدیک هوده رفتند هوده ملک نبود اما ایشان را عطاء
بسیار داد و رسولان انوشروان آمدند و شکر او بسیار بگفتند نوشروان او را نامه نوشت و بدرگاه
خواند و با او عطا و احسان بسیار کرد و نامه نوشت بدرگی که در یمامه و بحرین بود او را مکعبر خواندندی
و او دزدان را بگرفتی و دست و پای ببریدی که با اهل یمامه حرب کن و آن مال باز ستان و هوده را گفت
تا او را یاری دهد از بارگاه باز گشت با مال فراوان و نزدیک مکعبر آمد گفت تمیم را قهر باید کردن مکعبر
گفت بنی تمیم بسیارند ما ایشان را قهر نتوانیم کردن اما ایشان هر سالی بهجر آیند که طعام بخرند و چاره
ندارند از آمدن صبر کن تا بیایند همه را بگیر و در زندان کن تا هر چه برده اند باز گردانند هوده نامه نوشت با نوشروان
که مکعبر مصلحت درین می بیند نوشروان جواب نوشت که رای او صوابست چون وقت رطب در رسید

بنی تمیم بهجر آمدند مکعبر همه را بگرفت و بسیار بکشت و آن مال باز گردانید و بدست هوده سوی انوشروان
فرستاد نوشروان شاد شد و هوده را بسیار عطا داد و یک عصابه داد مرصع تا بر پیشانی بندد و بحرین رود و
ملک بحرین مکعبر دست باز داشت و مردم بحرین چون عصابه ندیده بودند گفتند تاج ملک عجم است که
هوده را داده است و او را بدین سبب ذو التاج لقب شد و هوده با نوشروان زنده بود در عز و نعمت
بود بعد از آن بدر هرمز آمد و بخدمت بایستاد چون عرب پای در ولایت هرمز نهادند بدست هوده ایشان
را انواع مال و طعام فرستاد و هوده را بستود و دیگر باره بحرین بدو داد و عرب را باز گردانید و هرمز از
دشمنان ایمن شد مهتران و موبدان را بخواند و گفت حق تعالی ما را از شر این دشمنان خلاص داد اکنون
سایه شاه مانده است که را بحرب ترک فرستیم باتفاق بهرام سوبین را اختیار کردند و اصل او از ری بود در آن
وقت از وی مردانه تر نبود و مردی بود گندم گون و دراز بالا و خشک اندام و گروهی گویند او را چوبین خواندندی
بجهت خشک اندامی اما راست آنست که در ابتدا یکی را فرزی زد و از سر تا کوهه زین برسید مردم بنظاره
می رفتند و می گفتند شوبین و بدین سبب او را سوبین لقب شد و در همه عجم دو مرد دلاور و مبارزتر از بهرام
گور و بهرام سوبین نبودند نوشروان بهرام شوبین را از ری بیاورد و ملک ارمنیه و آذربایجان بدو داد و مر
زبانی ری و جال و جرجان و طبرستان پیش از آن بدو داده بود چون هرمز بنشست همان مملکت
بدو رها کرد و بدین حرب او لایق است هرمز امروز باز گردید تا فردا روزی دیگر همین سخن بپرسید گفت
جز بهرام نشاید والسلام محمد جریر حدیث بهرام شوبین بتمام یاد نکرده است و من در کتاب اخبار
عجم تمام یافتم و بنوشتم چون جماعت اکابر درین حرب ببهرام شوبین اشارة کردند یکی از میان خلق برخاست
نام او مهران و از جمله امرا بود گفت زندگانی ملک دراز باد ملک پدر مرا مهران شناسد و خدمت انوشروان را
اکنون پیر شده است و از کار فرو مانده و بدرگاه نمی تواند آمدن هرمز گفت او را نیکو شناسم و بر ما حق دارد
و او رسول بود که انوشروان آورد و پیش پدر را گفتم ملک اکابر را آورده است و در باب شاه شاه
مشورتی میطلبد گفت درین باب مرا علمیست مرا بخواند و بپرسید هرمز گفت او را حاضر گردانید او را
در محفه حاضر کردند او را بستود و گفت ترا بر من حق بسیار است و تو در آن محلی که در مهمات با تو مشورت کنم
بنگر که ما را با خویشان چه افتاده است خاقان بمرد پسرش حق خویشی نگاه نداشت و پای در ملک ما نهاد
اکنون چه علمیست نزدیک تو مهران گفت آن وقت که نوشروان مرا بنزدیک خاقان فرستاد پنجاه مرد با من
بودند از معتبران و خاقان را نامه نوشت که دختران همه عرضه کند تا من یکی اختیار کنم خاقان دختران آراسته
بیاورد اما یک دختر که از خاتون بزرگ بود او را در جامه خلق آوردند تا در چشم باد من او را دیدم بر تخت
نشسته در پهلوی خاتون درخواست که دختر بفرست دختر بسپردند خاقان را منجمی بود داناترین منجمان آن
زمان او را بخواند و گفت بنگر که کار این دختر چگونه باشد گفت نوشروان را ازین پسری آید میانه بالا پیوسته
ابرو و ملک بعد از انوشروان او را باشد اما از ترکستان لشکری روی بوی آورند او مردی بهرام نام دراز
بالا و خشک اندام با سپاه اندک بجنگ ترکان رود و ایشان را بشکند و آخر کار این سپهبد بترکستان بود

موبد گفت این صفت بهرام است و حکم تو در ارمنیه نشسته است ایشان درین سخن بودند که مهران در محفه
جان بداد هرمز و جماعت در آن مسئله حیران شدند پس هرمز موبد موبدان را گفت خدای تعالی چندین گاه
این مرد را برای سخن نگاه داشته بود چون این سخن بشنوانید اجلش در رسید هم در آن روز مرد فرستاد و بهرام
شوبین را بخواند بهرام بدرگاه آمد هرمز او را نوازش کرد گرامی داشت و پیش خود بنشاند پس بهرام
را گفت که جد ما خاقان عمرش بآخر رسید و ملک بپسرش که خال ماست رسید حق خویشی نشناخت و سپاه
آورده است و بلخ گرفته یکی می باید که سپاه ایشان را ازین ولایت بیرون کند و ما را دل بتو قرار گرفته
است که اصل مردی در تو ظاهر است و خدمت کردن تو انوشروان را معاین بهرام گفت من بنده ملکم و فرمان
بردار و شمشیرم از شمشیرهای وی هر کجا فرستد جان فدا کنم هرمز را سخن بهرام خوش آمد روزی دیگر گفت
آن سلاح که در جنگ خواهی پوشیدن بپوش و بیا هرمز با سپاه در میدان بایستاد بهرام با سلاح تمام
چنانک بجنگ روند بپوشید و بیامد هرمز را قد و قامت بسلاح او نیکو در نظر آمد با او نوازش بسیار کرد
و گفت دست تو مطلق کردم در سپاه و بیت المال و هر شغل که خواهی کرد من از آن تو بهرام شاد شد و از خدمت
هرمز بیرون آمد روزی دیگر سپاه گرد آمد بهرام را گفت هر چند که خواهی بگزین بهرام دوازده هزار مرد بگزید
مردان مبارز نه جوان و نه پیر در چهل سالگی و اسبان تازی و سلاح نیکو خبر بملک بردند هرمز گفت انگشت
تو بحرب او میروی سیصد هزار مرد دارد تو با این مقدار چگونه با او حرب توانی کرد بهرام گفت ای ملک سپاه
بارگران باشد کمترین سپاه چهار هزار باشد و بیشترین دوازده هزار رستم با دوازده هزار مرد بحرب مازندران
رفت و اسفندیار با دوازده هزار بحرب جیحون رفت و سهراب با دوازده هزار بحرب کیکاوس شد و بسیاری
از ملوک برشمرد که با دوازده هزار جنگ بزرگ کرده اند بهر آنک حرب بدولتست نه بکثرت هرمز گفت مردان
جوان نگزیدی بهرام گفت جنگ بخرد و حمیت توان کردن و تجربه و ایشان را ازین هر سه اندکی توان بود
و مردان بزاد برآمده را اندیشه و حمیت و تجربت بیشتر باشد هرمز از و پسندیده داشت و روزی اختیار
کردند که برنشیند هرمز را کاهنی بود و نجوم دانستی او را با بهرام بفرستاد تا او چه کار کند بهرام بیرون شد
مردی پدید بهرام آمد برهنه و سپیدی بر سر برابر گوسفند بهرام نیزه فرو کرد و دو سر برداشت یک سر
بر نیزه آمد و یک سر برسید افتاد فال گوی باز آمد و حال باز گفت هرمز گفت این چه باشد گفت این سر
دو ملک باشد که بهرام یکی را بکشد و یکی دست باز دارد که بولایت خود رود و دو برهنگی آنست که از
طاعت تو بیرون آید بهرام ناگفته شد آن شب نخفت روزی دیگر بهرام نوشت که باز گرد تنها که با تو
سخن دارم مشافهه بگویم و زود باز گرد و می خواست که دیگری فرستد بهرام گفت بدین کار که من دم
باز گشتن صواب نباشد تا من دشمن او را هلاک نکنم باز نگردم هر اشارة که می فرماید بنویسد و از آن منزل
کوچ کرد هرمز را خوش نیامد موبد را بخواند و حال فال و نامه باز راند موبد گفت بهرام را حریص دیدم در
فرمان ملک و فال راست و دروغ باشد تو او را باز مخوان که حق تعالی بهمت تو او را نصرة دهد بهرام براه
اهواز برفت زنی پیش وی آمد که سواری زنبیلی کاه از و بستد بهرام آن سوار را گردن بزد چون آن بهرمز

رسید بعدل وی شاد شدند وقت که سابه شاه در بلخ آمد هرمز رسید که سپاه وی رود در عجم آیند خراد
برزین امیری بزرگ بود مردی با مکر و حیلت هرمز او را پیش سابه شاه فرستاد تا بداند که سپاه پیش از فرستادن
بهرام و با وی گفت که او را بحیلت و تدبیر نگاه دار تا بهرام برسد و با وی بگوی که ملک با صلح خواهد کردن و
خراج قبول میکند و مگذار که از بلخ بگذرد خراد برزین او را یکسال در بلخ بداشت چون بهرام بی راه می آمد بلخ
رسید تا سابه شاه از و خبر نداشت چون سابه شاه را خبر شد خراد برزین را طلب کرد که با من حیلت کردی خراد
برزین را نیافت او خویشتن را در میان لشکر بهرام انداخته بود و بهرام ازین سوی رود فرود آمده بود ملک
ترک امیر جرس را با ده سوار بفرستاد چون بنزدیک لشکرگاه رسید بهرام با پنج سوار بیرون آمده بود امیر
جرس بهرام را گفت تو کیستی گفت من چاکر ملک عجم مرا فرستاده است که برو و جای حرب راست کن
گفت این سپاه چند باشد گفت ده هزار باشد گفت با سیصد هزار مرد چون جنگ خواهند کرد امیر جرس
باز گشت و شاه را خبر داد خراد برزین بهرام را گفت ای سپهبد این مقدار سپاه که با تست با این ترک
حرب مکن صلح اولیتر اگر خواهی من در میان سخن گویم بهرام او را دشنام داد گفت خاموش باش که
زبانت بریده باد از آن دیه که تویی جز ماهی گیر بیرون نیاید تو حرب چه دانی مردی دبیر بود در میان سپاه
نام او بزرگ دبیر بهرام او را از هرمز خواسته بود و با وی مشورت کرد گفت در حرب شتاب مکن بهرام
او را گفت خاموش باش که مادر بتو باد ترا دوات و قلم باید حرب چه دانی سابه شاه امیری پیش
بهرام فرستاد گفت اگر در طاعت من آیی ملک عجم ترا دهم بهرام او را گفت خدمتکاران و بندگان
ملک بی فرمان ملک کاری نکنند دیگر روز مردی پیش بهرام فرستاد که ملک عجم مردی پیش من فرستاد
نام وی خراد برزین و از یکسال باز نزدیک من بود و شفاعت می کرد که صلح کنیم تو صبر کن تا من
رسول بفرستم و بنگرم که رای او چیست بهرام جواب داد که او افسوس بر تو میکرد و من صبر نکنم که
روز بیست رسد و سر تو پیش ملک عجم فرستم سابه شاه را خشم آمد بفرمود تا طبل بزدند و آن روز لشکر
را راست کرد چون صبح بدمید بهرام را بر پشت اسب خواب گرفت چنان دید که با لشکر ترک حرب کرد
و هزیمت بر بهرام افتاد چون بیدار شد دوش شمع بود اما خواب با کس نگفت که دل شکسته شوند
چون آفتاب بر آمد بهرام سپاه را بحرب برد و خود بنزدیک هر طایفه میرفت و ایشان را تحریض میکرد
و میگفت یک امروز کار بکنید و ناموس خود و ما نگاه دارید و قصد خون خود مکنید که تا بخانه شما دور
و چون باز گردید هیچ کس از شمشیر دشمن خلاص نیابد و بخانه نرسد و ازین انواع میگفت و سرهنگی را
با پانصد سوار در پس لشکر بداشت که هر که بگریزد در حال او را بکشند ملک ترک چهل هزار مرد بگزید و بر
تلی رفت و تختی زرین بزد و بر آنجا نشست و دویست و شصت هزار مرد بحرب فرستاد و با ایشان
دویست پیل و صد شیر مردم خوار بودند پیلان و شیران را در پیش صف کردند بهرام گفت دست بر چشم
پیل دارید و تیر باران کنید و نفاطان را گفت آتش در پیلان و شیران اندازید پیلان و شیران از بیم
تیر و آتش روی باز پس کردند و خود را در لشکرگاه انداختند و خلق بسیار بکشتند و بسوختند بهرام

چون

چون دید که ایشان شکسته شدند خود با همه سپاه حمله کردند ترکان روی بهزیمت نهادند بهرام خود پیل
شاه کرد سابه چون آن بدید اسب خواست که بر نشیند رکابدار گفت اسب حرب می خواهی یا اسب
گریختن سابه شاه را خنده آمد گفت اسب گریختن چون از تخت برخاست بهرام در رسید او را با تاج
دید دانست که ملک است تیر بر سینه او زد و از پشتش بیرون کرد در حال بیفتاد و مردم روی بهزیمت
نهادند بهرام در عقب رفت و می کشت و اسیر می کرد در لشکرگاه آمدند و غنیمت بی شمار غارت
کردند با تخت و تاج و بلشکرگاه عجم بردند آن شب آنجا بود و دیگر روز عرض لشکر کرد هیچ کس غایب نبود
الا یک مرد نام او بهرام سیاوشان و او خواهرزاده بهرام داشت و بهرام او را دوست داشتی چون او را
ندید پنداشت که کشته اند فرمود که او را در حربگاه طلب کنید بعد از یکساعت بهرام می آمد با ترکی اسیر
کرده کوسه سرخ ریش گربه چشم بهرام چون او را بدید شاد شد گفت این اسیر چیست که آوردی
گفت این را خواستم کشتن گفت مرا پیش ملک بر که من علمی دانم که ملک را بکار آید بهرام گفت چه
علمست که ترا از کشتن برهاند گفت من جادویم و در همه ترکستان مثل من نیست چون با پادشاهی
باشم که او با دشمن حرب خواهد کردن آن دشمن بخواب نمایم که او بهزیمت شدی و در خواب او را بترسانم
و نشان این آنست که دوش ترا بصبحگاه نمودم که لشکر تو بهزیمت برفتی بهرام گفت عاقل سخن او
التفات نکند و گفت این علمی نیست ترا قتل واجبست و آنک در خواب نمودی مرا چه زیان و ترا و لشکر
ترا چه سود بفرمود که او را قتل کردند بهرام بیکاه در بلخ بود و آن مال که یافته بود خواست که هرمز را فرستد
و بر لشکر قسمت کند خبر آمد که پسر سابه شاه لشکر گرد می کند و می آید با پانصد هزار مرد صلح کردن بهرام
با شاهزاده ترک بهرام قرار گرفت تا او برسید بهرام لشکر بیرون برد و خود بر بالایی رفت و سپاه
ترک را بدید فرود آمد و گفت لشکر ترک بسیار است اما دل ندارند و از ایشان کاری نیاید روزی
دیگر هر دو لشکر تعبیه کردند بهرام حمله کرد و دیگر بار ترک را بشکست و ایشان را بهزیمت کرد پسر ملک
با هفت هزار از خاصان خود بایستاد و جنگ کرد تا شب در نزدیک او حصاری بود خود را در آن حصار
انداخت بهرام بر در حصار بنشست از بهرام زنهار خواست بهرام او را زنهار داد بشرط آنک او را
با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد راضی شد گفت او پسر عم منست اگر من حق او نشناختم او حق من
شناسد این خبر بهرمز بردند شاد شد و خدای تعالی را شکر گزارد و رسولی ببهرام فرستاد و گفت چنانک
رای تست چنان کن روزی دیگر ملک ترک را با شش هزار مرد از بزرگان و اسیران پیش هرمز
فرستاد بر دست سرهنگی نام او مردانشاه با دو هزار و پانصد مرد و هر غنیمت که یافته از زر و سیم و جواهر
و تاج و تخت و انواع سلاح و فرش و گوهر گویند دویست و پنجاه اسیر بودند و دویست و پنجاه شتر
پر از زر و جواهر ملک زاده بدان رسید هرمز او را استقبال کرد و حرمت خویشتن نگاه داشت مردان
شاه سپاه فرو آورد و زمین بوسه داد و پسر ملک ترک نیز فرو آمد هرمز او را نیکو پرسید چون هرمز بنشست
خواست که بر نشیند مردانشاه نگذاشت دستش بگرفت و در پیش هرمز میرفت تا در ایوان هرمز رفتند

ایشان را فرو آوردند و چهل روز محافظت کردند و او را عطای بسیار داد و ملک ترکستان بدو داد و بر بست
بهرام شاه او را پیش بهرام فرستاد و گفت او را بترکستان فرست و خود آنجا باش تا بگویم که چون می باید
کردن عاصی شدن بهرام در پرویز مردانشاه چون خواست که باز گردد عرضه داشت که این غنیمت
بکه سپارم هرمز روزی دیگر بر تخت و تاج نشست و بزرگان حاضر شدند و موبدان را بخواند و او را وزیری
بود مهتر وزیران نام او یزدان بخش او را نیز بخواند و هدیها عرضه کرد هرمز شاد شد و در چشم او بسیار
نمود و گفت بهرام امینست او را بستود و دیگران او را ستایش کردند یزدان بخش گفت این بسیار
نیست این یک نواله است از آنچه بهرام یافته است این سخن در دل هرمز اثر کرد و بر بهرام خشم گرفت
و بر دست مردانشاه او را غلی فرستاد و پنبه و دوکدان و نامه نوشت که خیانت کردی و از غنایم مرا
آن مقدار فرستادی و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل بر گردن نه و این دوک بریس چنانک زنان
ناسپاس و این کار تو از زنان بترست چون رسول ببهرام رسید و نامه بخواند روزی دیگر لشکریان را حاضر
کرد و غل بر گردن نهاد و دوکدان و پنبه پیش بنهاد و مکتوب هرمز بر ایشان خواند و گفت این جزا و مکافات
منست و مرا این خلعت فرستاده است دل سپاه از هرمز بگردید گفتند چون مکافات تو اینست
از آن ما چه خواهد بود ما از و پادشاهی او بیزاریم بهرام گفت چنین مگویید که او را درین گناهی نیست
گناه یزدان بخش است که بر من حسد برده است شما را زبان ندارد همه گفتند از هرمز و وزیر او بیزاریم
و اگر با ما موافق نباشی از تو بیزاریم همه متفق شدند و دوازده هزار کارد سرکژ کردند و پیش هرمز فرستادند
هرمز را معلوم شد که همه از و برگشتند کاردها همه بشکست و سوی ایشان فرستاد یعنی شما را
سر برم سپاه را خشم زیادت شد روزی بهرام با بزرگ دبیر و خراد برزین بشکار رفتند بهرام از پس
گورخری دوانید آن گورخر بمرغزاری رسید بزرگ دبیر و یاران در عقب او می رفتند باغی و کوشکی بزرگ
دیدند بهرام بر در آن کوشک فرو آمد و در آنجا رفت یاران را گفت شما ساعتی صبر کنید بر در غلامی از آن
کوشک بیرون آمد و اسپان علف داد و دیگر بار بیرون آمد و یاران را طعام و شراب داد چون
بهرام بیرون نمی آمد مردانشاه در کوشک رفت بهرام را دید با زنی صاحب جمال نشسته بود که از آن
خوبتر هرگز دختری ندیده بود بهرام مردانشاه را گفت نزدیک یاران رو تا من بیرون آیم بعد از ساعتی
بیرون آمد و آن زن با وی بیرون آمد همه یاران او را بدیدند بهرام برنشست و او باز گشت روزی
دیگر خراد برزین و بزرگ دبیر بگریختند و پیش هرمز رفتند و احوال بهرام و کوشک و آن خاتون بگفتند
موبد موبدان گفت آن زن پری است و بر بهرام عاشقست و هر جا که بهرام جنگ کند او نیز با یاران
خود او را مدد کند و دشمن او را بهزیمت کند هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولی عهد گردانیده بود
چون بهرام و لشکر از و بیزار شدند و روی بری آوردند هرمز خواست پرویز را با لشکر بجنگ بهرام فرستد
خبر ببهرام رسید خواست که حیلتی کند که میان هرمز و پرویز مخالفت پیدا شود همه سپاه را دعوت کرد و آواز
در انداخت که پرویز پادشاهست و ما از هرمز بیزاریم و مردی بزرگ غریب که لشکر او نشناخت او را بیاموخت

که سوی بهرام آید و گوید من رسول پرویزم می گوید که با من بیعت کن با همه سپاه و پدرم هرمز را خلع کنید
و پرویز ازین معنی هیچ خبر نداشت و بهرام در وقت بار عام گفتی رسول کسری پرویز کجاست او را حاضر
کنید و بفرمود تا صد هزار درم بنام پرویز بزدند رسم چنان بود که بر یک سو نام خدا بود و پیغمبر و بر یک سو
صورت شاه بر تخت و تاج و بازرگانان را فرمود تا بدان بروند خبر بهرمز رسید بازرگانان را طلب کرد و گفت
این زر از کجا آورده اید گفتند از ری آورده ایم و بهرام زده است و می گوید که بفرمان پرویز کرده ام پرویز را
حاضر کردند گفت در حیوة من طمع در ملک کرده و بهرام پیغام می فرستی که زر بنام تو زنند پرویز زمین بوسه
داد و گفت ای ملک از مکر و حیلت بهرام است می خواهد که مرا در دل تو سرد گرداند قصد من کرده است
هرمز گفت شاید بود اما او را استوار نداشت پرویز چون بیرون آمد بترسید و بگریخت و بآذربایجان
رفت و آن تهمت درست شد پرویز را دو خال بود هر دو با او دوست بودند هرمز ایشان را بخواند
و گفت شما پرویز را آموخته اید اکنون بگویید که کجاست ایشان را الزام کرد سوگند خوردند قبول نکرد
و بزندان فرستاد پرویز در آتشکده آذربایجان بعبادت مشغول بود و کس او را نمی شناخت
بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست که تدبیر او کار کرد سپاه را جمع کرد و گفت هرمز چون معلوم
کرد که مخالف او شدیم و پرویز را قبول کردیم او را بکشت سپاه را دل بر هرمز بیکبار تباه شد بهرام گفت
ما برویم و او را از میان برداریم و پسری کوچک دارد شهریار نام او را بنشانیم سپاه بر و آفرین کردند
بهرام با لشکر روی بدان نهاد هرمز بترسید و دانست که در کار بهرام خطا کرد و تعجیل نمود هرمز موبدان را
جمع گردانید گفت اینک بهرام بر مخالفت ما می آید و می دانم که در حق او خطا کرده ام و قدر او ندانستم و مکافات
او این نبود گوش بسخن یزدان بخش کردم اکنون صواب آن می بینم که یزدان بخش را نزد بهرام فرستم
گناه از آن او بود سوی تو فرستادم اگر خواهی عفو کن بهرام مردی کریم است همانا که عذرش قبول کند
موبد گفت نیکو تدبیریست و همه حاضران تحسین کردند یزدان بخش را بخواند و این سخن بر وی عرضه کرد گفت
زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملکست من بروم اگر بهرام از من خشنود شود فبها و نعم و اگر مرا هلاک
کند کار ملک نیکو گردد یزدان بخش بیرون آمد و بکارسازی مشغول شد پسر عمی از آن او در زندان بود
بوزیر پیغام فرستاد که مرا از زندان بخواه تا درین راه ملازم باشم وزیر او را بخواست و هرمز بدو بخشید چون
بهمدان رسیدند خبر ببهرام رسید و او بیرون ری با لشکر فرو آمده بود شاد شد و نیت کرد که عذر او قبول
کند و او را جان بدهد و صلح کند یزدان بخش در همدان پرسید که اینجا هیچ کاهن باشد یا پری گرفته باشد
گفتند زنی هست او را بیاوردند و ازو سؤال کرد که حال من درین سفر چگونه باشد گفت ترا از آن کس که پیش او
می روی چه می ترسی تو هلاک خود با خود داری چون آن زن این سخن بگفت پسر عمش در سرای باز کرد و نرم
نرم می آمد زن گفت هلاک تو در دست این مرد باشد اما او نشنود یزدان بخش حکم مولود او که نوشته
بودند منجمان با یاد آمدش که سبب هلاک او سخنی باشد که در مجلس پادشاه بگوید و بر دست پسر عمش کشته
شود زن را گفت راست می گویی یزدان بخش پسر عم را گفت مرا با هرمز سخنی هست که هیچ کس محرم آن نیست

واعتماد بر کس ندارم الا تو می باید که تو نامه بری و بدست خود بملک دهی و جواب بستانی اگر بیابی و من نیز
باشم عذر تو بخواهم پسر عم گفت فرمان بردارم نامه نوشت که این مرد که از زندان بیرون کردم لایق قتل
است می باید که در حال او را بکشند چون نامه ببستند و بیرون آمد با دل خود گفت من چگونه پیش هرمز
روم که سالها در زندان او بودم و چه دانم که کار عالم چون باشد نامه باز کرد و بخواند در حال باز کرد و دید و شمشیر
بکشید و پیش یزدان بخش رفت چون او را دید گفت ای پسر عم در کشتن من شتاب مکن او شمشیر بزد
و او را هلاک کرد و سر او برگرفت و پیش بهرام برد و بینداخت گفت این سر یزدان بخش فاسقست
که دل هرمز بر تو تباه کرد و می آمد که ترا بفریبد و هلاک کند فرصت یافتم و او را بکشتم از بهر تو بهرام را
سخت آمد و تدبیر صلح باطل کرد و گفت ای حرامزاده فاسق تو وزیری با آن فضل کشتی که از پیش هرمز
بصلح و عذرخواهی می آمد در حال او را بکشت خبر وزیر بهرمز رسید همه وزرا و اکابر غمگین شدند و ملک را
ملامت کردند که وزیری چنین دانا و زیرک بیک سخن که گفتا و را پیش دشمن فرستادی تا در راه بر
دست سگی کشته شد همه مهتران گفتند که روزی از دست این ترک بچه خونخوار در بلایی افتیم و همه
سپاه را دل بر وی سرد شد بندوی و بسطام خالان پرویز که هرمز ایشانرا در زندان کرده بود پیغام
پیش مهتران لشکر فرستادند که چرا چندین بلای او می باید کشید او را از میان بردارید و پرویز را بیارید
و بر تخت نشانید و ما هر دو قبول کنیم که هر چه شما گوئید پرویز از آن تجاوز نکند مهتران اجابت کردند یک
روز میعاد کردند و در زندان بشکستند و ایشانرا بیرون آوردند و روی بهرمز آوردند و او را از تخت بزیر کشیدند
و هر دو چشمش کور کردند و تاج بر دست هر دو خال پیش پرویز فرستادند ایشان با آن تکدم و تاج
بر سر او نهادند بعد از آن مردم را معلوم شد او را تعظیم کردند بازگشت و بمداین رفت و بر تخت ساکن
شد **حرب پرویز با بهرام** پرویز بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد خلق بر وی ثنا گفتند ایشانرا جواب
نیکو داد و بعدل و داد وعده کرد چون مردم برفتند پیش پدر رفت و بگریست و زاری کرد و سوگند
خورد که آنچه از من روایت کردند بهتان بود و آنکه نبودم و نخواستم و نفرمودم و بهرام کرد و آنچه این طایفه کردند
نپسندیدم اما ملک قبول نکردمی ملک از خاندان بیرون شدی هرمز عذر او قبول کرد و گفت می دانم که آنچه بهرام
کرد تو از آن خبر نداری و آنچه این طایفه کردند نپسندیدی و نیکو کردی که ملک کردی من با تو تدبیر کنم در ملک تا آن
جماعت که مرا نگونسار کردند و چشم من کور کردند کینه من بخواه که حق نشناختند گفت فرمان برم اما شتاب
مکن که بهرام نزدیکست و بسیار کار رست تا از وی ایمن شوم و ملک بمن قرار گیرد داد از ایشان بخواهم هرمز
خوش دل شد این خبر با بهرام رسید و دل بر آن نهاده بود که صلح کند با هرمز و در طاعت او آید درین فقد دل با
پرویز کرد و نیت کرد که ملک از وی بستاند و بهرمز دهد این حال با لشکر بگفت و خود و لشکر بگریستند گفت ای
مردمان هرمز با ما بد کرد اما در اول نیکوئی کرده بود و آن ... وزیر بود و آخر او را سوی فرستاد بعذرخواهی
با برویم و ملک بستانیم و بدو دهیم مردم گفتند فرمان تراست ... بیعت کردند سپاه روی بمداین آوردند خبر بپرویز
رسید که بهرام می آید بکین خواستن هرمز و می خواهد که ملک بهرمز دهد پرویز سپاه جمع کرد و پیش بهرام باز رفت

و در عقبه حلوان فرود آمد و آن لشکر هم آنجا فرود آمد پرویز با هر دو خال از میان لشکر بیرون آمد و آواز داد که بهرام را
بگوئید که تنها بیرون آید که با وی سخنی دارم بهرام با سلاح بر اسب نشست و با او مردانشاه و سیاوشان همراه
بودند پرویز گفت ای بهرام ای سپهبد و سالار لشکر پادشاهان من می دانم ترا برین خاندان چه حقست
و چه زحمت کشیده هرمز حق تو نشناخت حق تعالی و را مکافات کرد اگر تو طاعت من آری حق تو بشناسم
و ترا بمرتبه بزرگ رسانم بهرام گفت تو کیستی که مرا بمرتبه بزرگ رسانی گفت من پرویز پسر هرمزم گفت
دروغ میگوئی اگر پسر هرمز بودی حق پدر اندیشه بد نکردی و از تخت نگونسار بزیر بینداختی و ملک خود بر
گرفتی پسر با پدر این معامله نکند پرویز در خشم شد گفت مردم می دانند که من نکردم چون تو بهانه می جوئی تو بهتر
دانی هر چه خواهی می کن گفت من داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و آن طایفه که بر وی ستم کردند
و ملک بهرمز دهم و خود پیش او بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این داد و ستد چه کارست و ترا از اهل
ملک چه باشی و این شفقت تو بر هرمز از کجا پیدا شد که در وی عاصی شدی گفت ای حرامزاده از بد تو بود که
مرا در وی عاصی کردی اکنون حق او می شناسم و ستم تو از و باز دارم پرویز گفت لا و لا کرامه ای فاسق و از
یکدیگر جدا شدند روزی دیگر سپاه در مقابله یکدیگر بایستادند بهرام بیرون آمد و نزدیک شاه عجم رفت و گفت
شرم ندارید ای سپاه پرویز از خدای تعالی که هرمز را بدان سیرت و داد از تخت بزیر کشید و آن بیداد
کشید همه خلق عالم بر شما لعنت می کنند و هیچ سپاه و رعیت با پادشاه این نکرده است که کرده اید اکنون
از خدا نصرة می خواهیم همه لشکر گفتند راست میگوئی و هیچ کس این نکرده است که ما کردیم پس از پرویز روی
بگردانیدند و بخشم برفتند پرویز متحیر بماند با ده مرد و دو خال و خراد برزین و بزرگ دبیر گفتند درین وقت
بجا ایستاده پرویز بازگشت و روی بمداین نهاد بهرام بهادری در عقب او میرفت با سلاح تمام تنها پرویز
چون باز پس نگریست بهرام را دید گفت اگر تیر بر وی زنم کار نکند چون نیک نگاه کرد سینه اسب خالی
بود تیر بینداخت و بر سینه اسب زد اسب نگون باز نشست بهرام از اسب جدا شد جنیبت با وی نبود
بایستاد تا اسب بیاوردند پرویز خود را در مداین انداخت در پیش پدر رفت و گفت سپاه سوی بهرام
رفتند و من ماندم با ده تن بازگشتم و بگفت بهرام ترا ملک خواهد داد گفت ای پدر اکنون کجا روم که مرا نصرة
کنند بعرب روم یا بروم مرا بمشورة یاری ده پدر گفت سپاه عرب درویشند و نعمان چیزی ندارد که
ترا و یاران ترا مدد دهد و ایشان در دل اندازد ملک اندیشه نکنند پیش قیصر رو که با ایشان نیکوئی کرده ام
و ملک شام بوی داده ام و با او صلح کردم پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد خالان را گفت روی بجانب
قیصر آوریم که پدر چنین فرموده است خالان اندیشه کردند که این تدبیری نیست که او کرده است این
ساعت بهرام در مداین آید و هرمز را بر تخت نشاند و سپاه در عقب ما فرستد و بقیصر کس فرستد و ما را
بگیرند صواب آنست که اول هرمز را از جان برداریم با پرویز گفتند ما در شهر کاری داریم برویم و باز گردیم
و آنچه باید کردن بکنیم و فرزندان را وداع کنیم و نگفتند چه خواهیم کردن پرویز تصور کرد که از و خواهند بریدن
اسب براند و با آن ده تن برفت و دل از خالان آزرده شد ایشان در شهر رفتند و مردم جهان مشغول بودند

جهت رفتن پرویز که کس بکس نمی پرداخت در پیش هرمز رفتند و دستار بر گردن او پیچیدند و او را بکشتند
و بیرون آمدند و در عقب پرویز برفتند گفتند از خانه نفقه برداشتیم و عیالان را وداع کردیم پرویز شاد
شد و با یاران به روز از عراق بیرون رفت و روز و شب می راندند تا بحدود شام رسیدند پرویز از
دور صومعه راهبی دید آنجا رفت و با یاران فرود آمد راهب ایشانرا نشناخت پاره نان خشک آورد
ایشان آن نان بآب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه شبانروز بود که نخفته بود و یاران نیز
نخفتند بهرام در مداین آمد چون دید که هرمز را کشته اند تدبیر او باطل شد پرسید که پرویز از کدام جانب رفت
گفتند بجانب شام بهرام بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و در عقب پرویز بفرستاد و گفت
برین اسپان آسوده هر کجا یابید باز گردانید راهب از دور لشکر بدید ایشانرا بیدار کرد که چه خسپید اینک
لشکر رسید ایشانرا حرکت نماند و دل بر مرگ نهادند با یکدیگر مشوره کردند خداوند عقل در هیچ حال از ثمره
عقل ناامید نشود بندوی گفت من حیلتی توانم که ترا خلاص دهم اما خود کشته شوم پرویز گفت ای خال
باشد که کشته شوی که جان در خزینه حق تعالی است اگر تو کشته شوی و من برهم تا جاودان نام تو
بماند و اگر تو نیز خلاص یابی آنرا چه توان گفتن گفت جامهای خود بیرون کن و مرا ده و خود و یاران برنشین
و بروایشان چنان کردند بندوی جامه راهب او را در پوشانید و راهب را گفت اگر این سخن با کسی بگوئی
ترا بکشم راهب گفت هر چه خواهی میکن بندوی جامه زربفت در پوشید و عصابه مرصع بربست
و بر بام صومعه بایستاد و در صومعه ببست سپاه برسید او را با جامه مرصع دیدند که چون آفتاب
می تافت شک نکردند که او ملکست سپاه گرد صومعه فرو آمدند بندوی فرود آمد و جامه خود در پوشید
و بر بام رفت و سپاه را آواز داد که منم بندوی امیر را گوئید که یکی اینجا آید که تا پیامی از کسری بوی رسانم بهرام
سیاوشان از سپاه بیرون آمد و پیش صومعه رفت بندوی او را سلام کرد و سلام کسری بداد
گفت پرویز ترا سلام میرساند و میگوید الحمد لله که تو آمدی از پس ما که تو همراز مایی بهرام او را نشناخت
و مرحبا کرد و گفت من بنده پرویزم گفت پرویز میگوید که من سه روزست که می تازم و مانده و غمگین
شده ام و می دانم که باز می باید گشتن و خود را بقضای خدا سپردن یک امروز تا شبانگاه مرا مهلت
ده تا آسایش گیرم و تو نیز با یاران آسایش گیرید چون شب آید برویم بهرام گفت شاید این خود
کمترین چیزیست که خواسته است فرمان بردارم آن روز بگذشت چون آفتاب فرو شد بندوی بر بام
صومعه آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز سلام می رساند و میگوید که امروز با ما نیکوئی کردی یک امشب
صبر کن که بامداد علی الصباح برویم بهرام گفت روا باشد سپاه گرداگرد صومعه بخوابیدند چون صبح بدمید
بهرام سیاوشان برنشست و آواز داد که وقت بیرون آمدن است گفت صبر کن تا آفتاب فراخ
برآید چون آفتاب تمام برآمد گفت تا نیمروز بپاید بهرام سختی کرد در صومعه بگشاد و بیرون آمد تنها و گفت
پرویز یک شبانروزست که رفت خواستم تا شما را موقوف دارم تا او دور برود اکنون اگر برنشینی باو نرسی
بهرام سیاوشان متحیر بماند گفت اگر او را بکشم سود ندارد او را پیش بهرام برم باز گشتند و او را پیش بهرام

شوبین بردند بهرام گفت ای فاسق آن بدی تمام نبود که هرمز را کشتی که این حرامزاده را از دست من رهانیدی
من ترا بنوعی بکشم که همه خلق از تو عبرت گیرند اما آن وقت که بسطام و پرویز را گرفته باشم و همه را بیکبار
بکشم او را بهرام سیاوشان سپرد و گفت او را محکم نگاه دار در جای تنگ تا وقتی که حق تعالی ایشان را
بدست من اندازد او را ببرد و باز داشت بروز در خانه بود و بشب با او در مجلس شراب بعیش مشغول
بودند و با یکدیگر بمحادثه روزگاری گذاشتند بامید آنکه پرویز باز گردد و چون چندماه برآمد بهرام شهریار
پسر هرمز را تعظیم کرد و گفت این پسر هرمز کوچک است من ملک از بهر او نگاه دارم تا بزرگ شود بندوی
و بهرام سیاوشان با هم شراب می خوردند بندوی گفت مرا عجبست که این ملک بر بهرام قرار نگیرد که
غاصبست حق تعالی از وی باز ستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز می دانم و امید دارم که حق تعالی
مرا قوة دهد که این کار بکنم گفت چون کنی گفت چون از کوشک بیرون آید که بمیدان رود او را هلاک
کنم و پرویز را باز آورم گفت این کار کی خواهی کردن بندوی گفت فردا و قسمت بران قرار گرفتند که فردا آن کار کنند
روزی دیگر زره پوشید و بر بالای آن صدره گوی زدن و چوگان برداشت که بمیدان رود بندوی گفت اگر این
کار خواهی کردن بند از من بردار و اسب بمن ده که باشد که ترا بکار آیم چنان کرد و خود بر درگاه بهرام رفت
خواهرزاده بهرام شوبین زن بهرام سیاوشان بود بهرام کس فرستاد که شوهر من امروز زره در زیر جامه
پوشیده است خویشتن را از وی نگاه دار بهرام بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه لشکر
بیعت کرده است برنشست و چوگان بدست گرفت و بر سر میدان بایستاد و هر که می گذشت چوگان
نرم بر پشت او می نهاد هیچ کس زره نداشت دانست که این تدبیر تنها کرده است چوگان بر پشت او
زد زره داشت گفت ای روسپی زاده چرا زره داری شمشیر برکشید و سرش بینداخت خبر بندوی رسید
در حال برنشست و بگریخت و با آذربایگان رفت بهرام روزی دیگر بندوی را طلب کرد گریخته بود دریغ بسیار
خورد که او را نکشته بود روزی بهرام بشنید که در میان لشکر گفت و گوئی است که بهرام سزاوار ملک نیست
همه سپاه را گرد کردند و بالشها دیبا بر یکدیگر نهادند و بر آنجا نشست چنانچه همه لشکر او را می دیدند و تاج بر سر
نهاد و حق تعالی را حمد و ثنا گفت و بر انوشروان و پادشاهان دعا کرد پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده
اید که کسی با پدر خود آن کند که پرویز کرد از بهر ملک پدر را بکشت حق تعالی ملک از و بستد و در آن جهان
او را عقوبت کند و هرگز هیچ کس تربیت کسی چنان نکرد که من از آن بهرام سیاوشان و با من غدر کرد و خواست
که مرا بکشد حق تعالی او را بر دست من هلاک کرد اکنون بدانید ای مردمان که من امروز این ملک را از بهر
خود می خواهم از بهر شهریار نگه دارم و پرویز که پدر کشته است او را در ملک حقی نیست مردمان فریاد برآوردند
گفتند آنچه تو گفتی حقست و ما ترا بپادشاهی قبول کردیم تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز ملک ولیعهدست
و او را در کشتن هرمز هیچ گناهی نبوده است و خبر نداشته و رضا نداده بهرام چون دید که مردم دو گروه اند بانگ بر
ایشان زد که خاموش باشید تا من سخنی از سر انصاف و عدل بگویم بهرام گفت من این ملک از بهر شهریار نگاه
می دارم چون بزرگ شود و بسپارم و پرویز را درین حقی نمی دانم هر کس که هوای پرویز دارد من او را نکشم و او را معذور

دارم که هر کسی هوای کسی دارد هر که شهریار را می خواهد از ملک بیرون رود که دو روز مهلت دادم بعد از سه روز هر مخالف را که بیابم بکشم بر این برخاستند روز سیم بیست هزار مرد از مداین بیرون رفتند و روی به آذربایکان نهادند و بنزدیک بندوی گرد آمدند بندوی ایشان را گفت پرویز پیش ملک روم رفته است و امید هست که بزودی با لشکر برسد بهرام در ملک متمکن شد و کارداران بولایت فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را در خانه نگاه می داشت و بخلق نمی نمود تا بزرگ شود و نام پادشاه نهاد و بر سر مکتوب می نوشت بهرام بن بهرام المعتصم بالملک خراج بستدند و روزی بداد و همه مملکت بعدل و سیاست نگاه داشت و هیچ کس بر وی عیبی نتوانست گرفتن

باز گشتن پرویز از روم با لشکر

پرویز چون از صومعه برفت سه شبانروز می تاخت بمرغزاری رسید بر لب فرات پرویز یاران را گفت درین مرغزار بگردید باشد که صیدی بیابید که سخت گرسنه شده ایم یاران در مرغزار طواف کردند چیزی نیافتند بازگشتند ضعف و گرسنگی در ایشان اثر کرده اعرابی دیدند شتر سوار پرویز او را بخواند گفت از کجایی گفت از بنی طی و پرویز عربی دانستی و نسب عرب خوانده بود گفت از کدام قبیله گفت از بنی حنظله گفت نام تو چیست گفت ایاس بن قبیصه بزرگی بود از طی گفت نام تو شنیده ام پرویز را گفت کیستی گفت من پرویزم پسر هرمز ایاس فرود آمد و زمین بوسه داد گفت ای ملک ترا چه افتاده است گفت سرهنگی از سرهنگان بر من خروج کرده و دل سپاه بر من متغیر گردانید از بیم او بگریختم امروز گرسنه ایم ما را طعام ده ایاس گفت نعم و کرامة بیایید تا بحی و نود یک شب برفتند قبیله بزرگ دیدند پرویز گفت ما میترسیم که از عقب ما بیایند ایاس گفت اینجا ایمن باشید او تبسم کرد گفت ای اعرابی اگر در عقب ما لشکر آید این قبیله با ایشان مقاومت نتوانند کردن ما را زود چیزی بدهید ایاس پاره پست و خرما پیش آورد ایشان بخوردند بعد از آن بکاج شتربانان که در گودال انداختند و یک بزه بکشتند و بریان کردند و پیش ایشان بردند چون شب در آمد خواستند که بروند از ایاس راه پرسیدند گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راهست و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که شما را برساند و ستوران آسوده شما را دهید پرویز گفت این معانی با ما که خواهد کردن ایاس گفت من بدهم امشب اینجا باشید که بامداد ترتیب کرده باشم ایشان بآسایش مشغول شدند ایاس سه گوسفند بپخت با سه نان بزرگ و دوازده اشتر جماز بیاورد و خود و غلام با ایشان همراه شد روز سیم بآبادانی رسیدند پرویز و یاران بر اسب سوار شدند و شتران ایشان باز دادند پرویز او را عذر می خواست که با ما نیکویی کردی چون از روم باز گردم پیش من آی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت عرب چون کسی را طعام دهند از و مکافات طمع ندارند اما اگر تو پادشاه شوی من بیایم و ترا تهنیت گویم پرویز خجل شد از آن سخن که گفته بود ایاس بازگشت ایشان برقه فرود آمدند از ولایت روم ایمن شدند سه روز آنجا آسایش دادند بعد از آن در راه بصومعه راهبی رسیدند آنجا فرود آمدند راهب بر بام آمد و گفت چه طایفه اید گفتند ما رسول ملک عجمیم بجانب روم میرویم راهب گفت تو رسول نیستی ملک عجمی و از سرهنگ خود گریخته و پیش ملک روم میروی

تا ترا نصرة کند پرویز گفت اگر فرو آیی چه زیان دارد فرود آمد پرویز از و عذر خواست که من مقدار علم تو ندانستم اکنون بفرما که کار من با قیصر چگونه باشد گفت دختر بتو دهد و پسر با هفتاد هزار سوار با تو روانه گرداند و تو ملک بستانی گفت چند مدت باشد گفت یکسال و هشت ماه برود ملک بتو رسد گفت چند سال باشد گفت سی و هشت سال پرویز گفت از کجا معلوم کرده گفت از کتاب دانیال علیه السلام که ملوک عجم را یک یک یاد کرده است که ملک وی چند باشد گفت بعد از من از آن که باشد گفت از آن پسرت شیرویه ماهی چند نه بسیار بعد از و دو سال دختر ترا باشد انگاه پسر پسرت را باشد بعد از آن ملک بدست عرب افتد فرزندان اسمعیل بن ابراهیم و دین و ملک تا رستاخیز با ایشان باشد گفت آخر کار من با ملک روم و عجم چگونه باشد گفت ترا بر روم سه سال ظفر باشد بعد از آن روم را ظفر بود گفت مرا از که حذر باید کردن گفت از خالت بسطام ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت می شنوی که چه می گوید بسطام گفت دروغ می گوید پرویز گفت با من عهد کن که غدر نکنی و مکر نسازی بسطام سوگند خورد و از آنجا بانطاکیه رفتند از آنجا نامه بقیصر نوشت و بسطام را با پنج مرد بفرستاد و بنوشت که من پیش تو بزینهار آمده ام از سرهنگی که او را بهرام شوبین نامست و دل سپاه بر من تباه کرد اند ملک از من بستد امید بتو دارم که مرا مدد کنی چنانک پادشاهی دیگر بمن باز گردد ایشان مکتوب بقیصر رسانیدند قیصر فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم اگر حاجت ما روا میکنی بنشینیم و اگر نه هم بر پای باز گردیم قیصر جماعت خود را گفت جماعتی با عقل و ادب اند چون نامه بخواند بجهت پرویز در خشم رفت و گفت او برادر منست و برادرزاده من او را نصرت کنم و مدد دهم ایشان بر کرسی نشستند چون بیرون آمدند ایشان را جایی فرود آوردند قیصر جماعت خود را گرد کرد و نامه بر ایشان خواند و گفت درین چه میگویی یکی گفت ای ملک روم از عجمیان زحمت بسیار کشیدند بعد از اسکندر و چند نوبت لشکر اینجا کشیدند ایشان را بخود رها می باید کردن تا از ایشان بسلامت برهیم تو مدد هیچ کدام مده مردم گفتند راست می گوید اسقف بزرگ خاموش بود گفت تو چه میگویی گفت نشاید که ستم رسیده بدرگاه تو آید و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی ستده باشند او را نصرت نکنی شاید که فردا ترا نیز بدو احتیاج آید ملک موریق گفت راست می گوید بفرمود که هفتاد هزار مرد مرتب کردند و پسر خود نیاطوس را بر ایشان سالار کرد پرویز را بخواند و دختر بدو داد مریم نام و سپاه مرتب بر وی عرضه کرد و در میان آن سپاه مردانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی که هر یکی با هزار مرد حرب کردندی قیصر حال پرویز با ایشان باز گفت و مریم را با مال بسیار بوی سپرد و قیصر سه منزل تشییع ایشان برفت پرویز راه آذربایکان گرفت چون بندوی را خبر شد با بیست هزار مرد بدیدن وی آمدند چون نزدیک رسیدند بندوی با یک سوار از میان سپاه بیرون آمد پرویز و بسطام از میان سپاه بیرون رفتند بسطام از دور بندوی را دید بشناخت با پرویز می گفت او را گفت ترا هوش نیست همان ساعت او را کشته باشد چون بندوی نزدیک رسید پرویز را بشناخت در حال پیاده شد و زمین بوسه داد پرویز عظیم شاد شد او را گفت برنشین برنشست احوال گذشته از یکدیگر می پرسیدند و حال بهرام سپاه و نشان باو گفت او غمناک شد و گفت اینک بیست هزار مرد بهواخواهی تو می آیند پرویز

گفت بتو شاد ترم که بدین لشکر خبر بهرام چوبین رسید که پرویز با سپاه به آذربایکان رسید بهرام با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و بیک فرسنگی برابر پرویز فرود آمد صف راست کردند بهرام بر اسپی ابلق سوار بود و بر قلب لشکر بایستاد پرویز او را بشناخت و بهرام نیز پرویز را بشناخت در میان لشکر بهرام سه سوار ترک بودند مردان مبارز آن روز که ترک هزیمت کرد ایشان بزنهار آمده بودند از لشکر بیرون آمدند و بانگ بر پرویز زدند که ما یک یک با تو جنگ کنیم پرویز بیرون رفت نیاطوس منع می کرد گفت خداوند حرب را چون بمیدان خوانند باید رفتن یک تن از آن ترکان پیشی و باز آمد بر پرویز نیزه بزد و او را از پشت اسب جدا کرد و شمشیر سرش بینداخت آن ترک دیگر بیامد شمشیری بر میان خودش زد و با سر بدو نیم کرد آن ترک دیگر پشت بر گرد که برود پرویز در عقب او بتاخت و شمشیر بر کتفش زد و بدو نیم از و جدا شد چون بازگشت و بلشکرگاه آمد عجم از آن شاد شدند و ندانستند که چنین مردانه است نیاطوس فرود آمد و رکابش بوسه داد از آن سواران یکی بیامد و گفت ای ملک ترا چندین دلیری است و مردی چرا از این سرهنگ روی بگردانیدی پرویز را خوش نیامد گفت کدام است این سوار بمن نمای تا من ترا از وی بنمایم پرویز گفت آن سوار است که اسب ابلق دارد در میان لشکر رفت و بهرام را بحرب خواند بهرام بیرون آمد و با او بکشت بهرام بر و زخمی زد که تا کوهه زین بدو نیم کرد زره و خفتان و زین تا بشکم اسب نیمی از این سو افتاد و نیمی از آن سو پرویز بقهقهه بخندید نیاطوس و رومیان را آن خنده خوش نیامد نیاطوس پرویز را گفت چرا خندیدی که مبارزی چنان کشته شد گفت بجهت آنکه مرا سرزنش میکرد و بهرام حق تعالی ضربت بهرام او را بنمود پرویز آن مرد را حنوط بکرد و پیش قیصر فرستاد گفت مردم تو مرا سرزنش کردند که چرا از بهرام روی بر تافتی ضرب او چنین است خاصه که سپاه را دل بر من بگردانید آن روز از بسیار کشته و خسته شدند پرویز برومیان کس فرستاد که شما امروز آسایش کنید که امروز بیست هزار سوار عجمی جنگ کنند روزی دیگر ایشان بحرب رفتند بسیاری کشته شدند روزی دیگر بهرام سوی پرویز کس فرستاد که میان تو و من حرب است دو بدو من ترا کشتم یا تو مرا اجابت کرد بندوی و بسطام گفتند ما نگذاریم که تو در حرب بهرام شوی گفت چه باشد اگر مرا بکشد من بر عجم و شما نیز از من برهید دیرست که شما از من در عذابید صف برکشیدند بهرام بیرون آمد و پرویز را خواست گفت اگر ملک می خواهی بیرون آی بیرون آمد حمله چند کردند بهرام خود را سوی پرویز انداخت که او را ضربی زند پرویز از پیش او برگشت خواست که بلشکرگاه خود رود بهرام پیش او بگرفت پرویز روی سوی کوه نهاد چون نزدیک کوه رسید بهرام بانگ بر و زد که ای حرامزاده کجا میروی از پیش کوهست و از پس شیر پرویز از اسب فرود آمد و اسب و سلاح رها کرد و روی ببالا نهاد بهرام بدو نزدیک شد خواست که او را نیزه بزند پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت الهی تو دانایی که بر من ستم میکنند مرا فریاد رس حق تعالی او را قوتی داد که بر سر کوه رفت بهرام نتوانست رفتن مغان گویند ملک او را بر داما اعتباری ندارد بهرام بازگردید پرویز فرود آمد و با سلاح و اسب بلشکرگاه رفت و آن روز سپاه روم و عجم باتفاق حرب کردند و بسیار کشته شدند بندوی پرویز را گفت این سپاه از آن تو و از آن پدر تواند و از بیم پیش نمی یارند آمدن تو ایشان را امان ده که پیش تو آیند گفت تو دانی شب بیامد و جار بر لشکر بهرام بایستاد و آواز کرد که مردم

عجم منم بندوی خال کسری شما را زنهار داده هر که امشب بیاید در امانست بهرام آواز او بشنید برنشست و نیزه بر دست گرفت و قصد بندوی کرد چون بهرام را دید بگریخت و بلشکرگاه آمد آن شب همه سپاه پیش کسری آمدند بامداد پیش بهرام چهار هزار مرد مانده بود و بهرام روی بخراسان نهاد کسری بدان آمد و مردی با سه هزار سوار در عقب او بفرستاد چون بهرام نزدیک شدند بازگردید و ایشان را بهزیمت کرد و هزار ایشان را اسیر کرد خواست که او را بکشد زنهار خواست که هر جا که تو میروی با تو باشم بهرام او را رها کرد گفت پیش خداوند خود رو مرا بتو حاجت نیست بهرام در ولایت همدان بدیهی فرو آمد در خانه زنی درویش آن زن بغایت درویش بود و شب تاریک بهرام چیزی خواست که بخورد پاره بخورد باغ آن پیرزن را داد شراب آوردند اما قدح نبود در بار نهاده بودند گفت ای پیرزن چیزی نداری که بدان شراب خوریم کدوی شکسته آورد بستد و از آن شراب می خورد نقل خواست غلام پیش او بر زمین بریخت گفت ای زن طبق نداری طبقی گلین بیاورد از سرگین ساخته گفت برین نان خوردم بهرام نقل بر آن ریخت و می خورد شراب بی کار کرد از آن زن پرسید چه خبر داری گفت شنیدم که پرویز از روم بیامد و بهرام را هزیمت کرد بهرام گفت مردم از بهرام چه می گویند گفت میگویند خطا کرد بهرام او را با ملک چه کار بود او از خاندان ملک نبود او را چاکری اولیتر بود ناخوش بزیستی گفت ای زن از آن سبب از شراب بوی کدو می آید و از نقل بوی سرگین از آنجا روی بری نهاد چون بقومش رسید در حد دامغان آنجا دهی بسیار است ملکی داشت نام قارن و نوشروان آن ملک بوی داده بود و او را اجازه داده بود که بر تخت نشیند چون بهرمز رسید همان منصب بر وی مقرر داشت قارن با سپاه پیش بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد در مقابل بهرام داشت بهرام بدو پیغام کرد که راه باز ده که بگذرم و ترا نیازارم توقع من از تو این نبود که با غلبه لشکر گذشتم و ترا زحمت ندادم قارن گفت ترا راه ندهم که خداوند خویش عاصی شده و عالم پر آشوب کرده من با تو حرب کنم تا در طاعت آیی و الا ترا بند کرده پیش کسری فرستم بهرام با چهار هزار مرد با دوازده هزار حرب کرد و ایشان را بهزیمت کرد و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر کرد و او را خواست کشتن شفاعت کرد و گفت پسر مرا بجنگ تو آورده بهرام از و عفو کرد و عزم خراسان کرد و بگذشت و بترکستان رفت ملکی بود که قرابت با پرویز داشت او را قبول کرد و نیکویی داشت و بهرام بسیار کارها در ترکستان بکرد و پرویز حیلت کرد تا در ترکستان او را بکشتند

پادشاهی پرویز

فتح نامه سوی قیصر نوشت و ارسال طوس و سپاه روم آزادی بسیار کرد پرویز را جامه خاص فرستاد کسری آن خلعت را پیش مردمان باز کرد نیاطوس گفت ای ملک خلعت در پوش تا سپاه و رعیت ترا ببینند کسری گفت برین جامه چلیپاست پندارند که من ترسا شده ام نیاطوس گفت اکنون اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی کسری موبد را گفت چه میگویی گفت مردم دانند که تو از دین خود دست باز نداری اگر این جامه بپوشی حق او گزارده باشی کسری دیگر روز طعام خواست و مردم را گرد کرد و جامه پوشید و بر سر طعام می گشت بندوی و بسطام و نیاطوس بر پای ایستاده بود که مردم طعام خوردند و مردم با یکدیگر میگفتند کسری مگر ترسا شده است که جامه چلیپا پوشیده است بندوی آهسته پرویز را گفت که مردم چنین می گویند کارد و زمزمه بر داد تا معلوم شود که تو دین خود داری و در عجم رسم چنانست که چون چاشنی نان خورند یک تن کاردی برگیرد و دسته از

آهن و زمزمه کند و ایشان دعا کنند پس نان خورند و سخن نکو نیند و مغ جنین کنند کسری با جامه بر سر خوان
آمد و خواست که کارد بر دارد نیاطوس بیامد و کارد از دست او بستد و بر خوان انداخت و گفت با جامه
جلیبا زمزمه نتوان کرد بندوی نیاطوس را گفت کسری در دین شما آمده است گفتا و بر دین خود است و
جلیبا پیش او قدری ندارد و گفت پیش ما قدر دارد با یکدیگر خصومت کردند نیاطوس کسری را گفت پاداش
من اینست بندوی نیاطوس را تپانچه بزد بروی کسری بدید اما نادیده کرد و بسطام بیامد و ایشان را از هم
جدا کرد نیاطوس با همه سپاه بخشم برفتند و آن جشن بر کسری تباه شد نیاطوس کس فرستاد پیش
کسری که بندوی را پیش من فرست که دستش جدا کنم و الا جنگ را آراسته باش کسری را آن سخن خوش
نیامد در پیش خواهرش مریم رفت گفت می بینی که برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و چنین میگوید گفت
ای ملک برادر من جوانمرد است بندوی را بفرست و بگو اگر خواهی دست ببر و اگر خواهی سزاوار بندوی را
باز آرد و پیش تو فرستد کسری چنان کرد نیاطوس نیز بندوی را بسلامت باز فرستاد و از و خشنود
شد کسری بزرگ دبیر را بفرستاد تا تمام سپاه روم بنویسد و هر کسی را در مرتبه خلعت و مال داد و هزار مثقال
مروارید ناسفته بزرگ آبدار و هزار جامه زربفت و هزار اسب تازی و هزار اسب عاره و هزار استر بردعی
و هزار شتر بختی بقیصر فرستاد نیاطوس را چندان مال بداد که جران شد و نه سوار را که هزار مرده بودند جدا جدا
در خور ایشان عطا داد و بهره گشته بوارث وی فرستاد و ایشان را روانه کرد و خود در تشییع ایشان
منزلی چند برفت و ایشان را خشنود گسیل کرد و آن ده که با وی بروم رفته بودند ایشان را ولایت داد
و آن بیست هزار که بجهت هوا خواهی پرویز خلاف بهرام کردند هر یکی را با نعام و الطاف مخصوص کردانید
وی را مال بسیار عطا فرمود و بسطام را خراسان و طبرستان داد و خود ایمن بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد
و حق تعالی را شکر گفت **قصهٔ بهرام و حال او در ترکستان** چون بهرام بترکستان رسید خاقان اورا
عزیز داشت برادری داشت مغونام و بر خاقان زبان درازی کردی و گفتی ملک بمن اولیتر است که بنو
که من با قوه ترم و خاقان را سخت آمدی بهرام گفت اگر خواهی ترا ازین برادر برهانم بهرام گفت جرا به
او به میکنی بیغو گفت تو باری کیستی ای گریخته بهرام او را جواب داد قصد ضرب بهرام کرد بهرام گفت
این جای زخم نیست بیرون رویم و بر پشت اسب ضرب بنمایم هم دران ساعت بیرون آمدند بیغو در آمد
و ضربه بر بهرام زد کار نکرد بهرام ضربی بر شکم او زد و از پشت بیرون کرد خاقان از و سپاس داشت
و می خواست که بجای خاتون بزرگ هم کاری کند خاتون را کنیزکی بود ضایع شده بود و او را بکوه برده بودند
بهرام او را باز آورد خاتون نیز در تعظیم او بیفزود و خبر پرویز که بهرام را نیکوی دارند اندیشناک شد خراد برزین
را بفرستاد و گفت برو و بحیلت و تدبیر بهرام را بکش که از و ایمن نیستم خراد برزین بصفت حکیمان پیش
خاقان رفت و هدیهٔ بسیار سپرد و پنهان از بهرام نامهٔ پرویز بدو داد خاقان گفت من هرگز این کار
نکنم بر و خاتون آمد و هدایا او را داد پر ترکی خونخوار ناپاک بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم
بداد آن مرد درم بستد و بخانه برد و فرزندان را وداع کرد و پیش بهرام آمد و بار خواست و دشنهٔ زهر آب

داده در آستین داشت گفت جای خالی کنید که از خاتون پیغامی آورده ام بهرام چنان کرد آن مرد نزدیک
بهرام شد یعنی پیغام خواهم گزارد زخم آن دشنه در پهلوی بهرام فرو برد بهرام او را بگرفت و آواز بلند برداشت
مردم او در آمدند او را گرفته پیش خاقان بردند ملک از و پرسید که چرا او را کشتی و که این که فرموده گفت آن مرد
حکیم که پیش خاتون بزرگ آمده بود مرا بیست هزار درم داد و این کار فرمود خاقان بدانست خراد برزین کرده
است فرمود که او را طلب دارید او خود رفته بود از آن طایفه که پیش خاقان بودند هر یکی جیزی بر سر آن ترک
خونخوار زدند تا بمرد چون بشب رسید بهرام نیز نماند کرد به خوارش که بشجاعت همچون بود و زنش او را
در تابوت کردند و بعوض آوردند گردیه برخاست و بداین آمد پرویز او را بخواست و بمرگ بهرام بیاسود
خبر پادشاهی پرویز پرویز بعد از بهرام سی و پنج سال پادشاهی کرد و هیچ ملک را از عجم چندان خواسته
گرد نیامد که او را و تختی زرین داشت بالای آن صدارش آنرا طاق دیس نام بود و جهار پایه بود از
یاقوت سرخ و تاجی مرصع داشت که انرا بیست و هشت برج بود در هر برجی صد دانه مروارید نشانده
بود هر یکی جند خایهٔ گنجشکی و آن از عهد نوشروان بود که چون بر تخت نشستندی از بالای سر بیاویختندی
و او را اسپی بود شبدیز نام از همه اسپان جهان بجهار دست افزونتر بود و در روم بدست وی افتاده
بود و چون نعل وی بستندی دست و پای او بهشت میخ بستندی و هر طعام که کسری خوردی شبدیز را
نیز همان دادندی و چون شبدیز بمرد نقش او بر سنگی کردند پرویز را چون آرزوی شبدیز بودی در وی
نظر کردی و می گریستی و امروز همچنان هست بکرمانشاهان و پرویز را نیز نقش بران سنگ کرده اند
و او را زنی بود شیرین نام رومی بود که در روم و ترک مثل وی نبود و صورت وی نقش کرد و بترک
فرستاد مانند او در ترکستان یافت نشد و این آنست که فرهاد بر و عاشق شده بود و از بهر شیرین
کوه بیستون کنده است که هر پاره امروز بصد مرد از جای بنتوانند داشت و پرویز را گنجی بود که آنرا
ام باد آور بود ملک روم را تشویشی بود هزار کشتی پر از زر و جواهر و مروارید می فرستاد که آنجا ایمن بود
ناگاه بادی برخاست و آنرا بساحلی افکند و بدست پرویز افتاد گفت من بدین سزاوارترم که باد
سوی من آورده است و پنجاه هزار اسب و استر داشت که تو به بر سر ایشان بودی هشت
هزار مرکب خاص بود و هزار پیل و هزار شتر سپید موی ترکی و هزار کنیزک و او را وسنارجه بود که چون
شوخگن شدی در آتش انداختندی پاک شدی و از مطربان او باربد و نکیسا بود و چون از ملک او
بیست سال بگذشت پیغمبر ما صلوات الله وسلامه علیه از مکه بیرون آمد و سی و هشت هجره کرد
علامات و معجزات پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه اول علامتی آن بود که دوبا پول مداین شکسته
شد هر باری پانصد هزار درم صرف شد آن حال با پرویز بگفتند منجمان را حاضر کردانید و پرسید که موجب
این جیست گفتند جیزی نو در عالم پدید آید دیگر اهل روم جمع شدند که ملک روم را قتل کنند و آن
ملک موریق بود که در حق پرویز نیکو یها کرد موریق بگریخت و پیش پرویز آمد و حال باز گفت پرویز
فرخان نامی با دوازده هزار مرد بفرستاد که روم را صافی کند و بسپارد و صدران نامی را به بیت المقدس

فرستاد که ترسایان را قتل کند و بعده نیاطوس رود ترسایان جلیبا نهاده بودند صدران حکم کرد با ظهار آن
و بدین بهانه سه هزار مرد از علما ترسا بقتل آوردند ترسایان جلیبا باز آوردند پیش پرویز فرستاد و او را
در خزانه نهاد و فرخان روم بگرفت و نیاطوس بمرد و رومیان گفتند ما موریق را نمی خواهیم که طلب خون
خویشان کند فرخان را ملک کردند و درین وقت پیغمبر دعوت میکرد و کافران مکه بدین شاد بودند گفتند عجم
اهل کتاب نیستند و ما از اهل کتابیم و عجم با مایکیست اکنون روم را غلبه کنیم بعد ازین بروم کسی پادشاه نباشد
اما یاران پیغمبر ازان غمناک بودند حق تعالی آیت فرستاد قوله تعالی الم غلبت الروم یاران پیغمبر شاد شدند
امیر المؤمنین ابوبکر [redacted] در مسجد آمد و این آیت بر قریش خواند ابی ابن خلف گفت این جیزی نیست
و محمد علیه السلام دروغ می گوید بعد ازین رومیان را غلبه نباشد امیر المؤمنین با ایشان گرو بست بچند
شتر و چند سال چون بخدمت رسول آمد باز گردید و بصد شتر و ده سال گرو بست و هنوز آیت نهی
در خمر و قمار نیامده بود پیغمبر علیه السلام پس از آن پنج سال در مکه بود و بمدینه رفت بعد از آن اهل روم بر
عجمیان غلبه کردند و ملک روم از دست فرخان برفت و بدست رومیان افتاد و در عقب فرخان بی
آمدند تا بعجم و با ملک عجم جنگ کردند و او را بهزیمت کردند و او روی بحصار و سکره نهاد چون حصاری
محکم بود رومیان جیزی نتوانستند کردن صلح کردند و باز گشتند و این آیت فرو آمد از حق تعالی یومئذ
یفرح المؤمنون مؤمنان شاد شدند بجهت غلبهٔ روم بسبب آنکه کافران قریش را دل شکسته شده
و نیز گرو بستن امیر المؤمنین ابوبکر [redacted] و ابی خلف و گویند ملک روم در کلیسا خفته بود در خواب
دید که بر تخت نشسته بود یکی از آسمان فرو آمدی و ملک عجم را رسن در گردن کردی و بدست او دادی و
گفتی هرچه خواهی میکن چون بیدار شد فرخان با سپاه از روم رفته بود این خواب با موبد باز گفت او
جواب داد که اهل روم بر عجم مسلط شوند مهتران روم را جمع کرد و با ایشان مشوره کرد و هفتاد هزار
گرد کردند و بر پی فرخان برفتند بعجم و شهرها ویران کردند و منجمان ملک عجم را گفته بودند که از پس تو فرزندی
ناقص الخلق بیاید و این مملکت بر دست او برود پرویز پسران را در حصار کرد و هیچ زن پیش ایشان
نمی گذاشت باشد که معلوم کردد که از نسل کدام پسر خواهد بود و گویند پرویز بخواب دید که محمد علیه السلام
ایمان آور والا ملک از خانهٔ تو بیرون رود و بعد از آن عیش پرویز ناخوش شد **حرب عرب و عجم**
بر سر جاه ذی قار و سبب حرب آن بود که بر درگاه نوشروان دایم ترجمانی بودی که سخن عرب عرضه
داشتی و یکی از بهر هندوان و یکی از بهر ترکان و یکی از آن خزران و یکی از بهر رومیان اما از آن عرب عدی
زید العبادی بود مردی از اهل بیت ملک بود و خانه در حیره داشت در خدمت نعمان بن المنذر بودی
و هر سال سه بار از کسری دستوری خواستی و بخانه رفتی و کارسازی کردی و بر در کسری حفظ الغیب
نعمان کردی و نعمان او را عزیز داشتی و بر سال بود که بر در هر مرز کسری ترجمان بود و او را برادری بود ابی
نام چون عدی از در کسری بخانه رفتی او قایم مقام باستادی مردی در حیره بود نام او اوس بن المقع و او را
با عدی دشمنی و تعصب بود و نعمان بن اوس را نیکو داشتی یک روز اوس با نعمان نشسته بود و حدیث

کسری می کردند اوس نعمان را گفت عدی بن زید بر در کسری می گوید که من ملک بر نعمان راست می دارم و کسری
بمشورهٔ من نعمان را ملک داده است و اگر من خواهم باز ستانند نعمان گفت تو این سخن از که شنیدی گفت
از و شنیدم نعمان در دل گرفت چون عدی بخانه آمد نعمان او را در زندان کرد عدی ندانست که جه گناه کرده
است این دو بیت بگفت و پیش او فرستاد **شعر** ایا منذر کافت بالبر تسخط و هذا جزاء المجرم المتبغض
وان جزاء الحسن مثل کرامه فلست بود منک بالمتعوض نعمان التفات بدین سخن نکرد و ندبر کشتن او
میکرد عدی نامه نوشت پیش برادرش که کسری را ازین حال آگاه کرد آن برادرش در خدمت کسری بگفت
بر نعمان خشم گرفت همان ساعت مردی بزرگ را پیش نعمان فرستاد که عدی را از زندان بیرون کن
نعمان دانست که رسول می آید نتوانست خلاف کردن یکی را پنهان بفرستاد تا عدی را بکشتند و در
زندان بگذاشتند چون رسول کسری بیامد و نامهٔ کسری بداد نعمان گفت من او را بمزاح باز داشته بودم تو
بزندان رو و او را بیرون آور رسول چون بزندان رفت او را مرده یافت زندانبان گفت او ده روز است
که مرده است اما ما نترسیدیم که با نعمان بگوییم رسول پیش نعمان آمد و با او جنگ کرد و گفت تو او را کشته
نعمان او را هزار دینار داد که با کسری بگوید که در زندان مرده بود بگوید بحکم تو بیرون کرد او در بیرون مرد رسول
با کسری جنان گفت که نعمان خواسته بود عدی را پسری بود در حیره نام او زید بود و او از عدی هنرمندتر بود
هم در تازی و هم در پارسی چون نعمان عدی را بکشت او بزرگ شد و بدرگاه کسری رفت عمش او را نزدیک
کسری برد او را پیش خود بنشاند و او را خلعت داد و قایم مقام پدر کردانید سالی دو سه برین بر آمد
زید بن عدی فرصت یافت که هر سال کسری شخصی را بفرستادی یکی بترکستان و یکی بروم و یکی بخزران
که دختران نهاد او بیاورند وصفت آن دختر بنوشتندی از سر تا پای و آن دختر خواه آزاده و خواه کنیزک خواه
پادشاه زاده و خواه رعیت زاده از وقت نوشروان باز جنین بود و اصل این آن بود که منذر که او را
ابن السما خواندندی و ملک عرب بود و از قبل نوشروان بشام رفت و شام را غارت کرد و ملک شام را
بکشت در خانهٔ او دختری از ملک زادگان بود که بندگی افتاده بود و در عجم و روم از و خوب روی تر نبود او را
بخدمت نوشروان فرستاد و صفت بنوشت نوشروان آن نسخه در خزینه بنهاد و چون خصیان بطلب
دختر فرستادی نسخه بدیشان دادی **نسخهٔ تازی** جاریة معتدلة الخلق والقوام نقیة اللون والبدن والثغر
الی آخره **نسخهٔ عربی** کنیزکی راست خلق تمام بالا نه دراز و نه کوتاه سپید روی و نیکو گوش و همهٔ تن تا ناخن پای
سپید بسرخی آمیخته روشن روی چون ماه و آفتاب ابرو بطاق چون کمان و گشاده چشمی فراخ سیاهی
سیاه و سپیدی سپید مژگان سیاه دراز بینی بلند و باریک روی گشیده نه سخت دراز و نه گرد موی
و دراز سر بیانه نه خرد و نه بزرگ نه دراز و نه کوتاه که گوشوار بر کتف زند بری پهن و گرد پستان کوچک
و گرد و سخت کتف و بازوان معتدل انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با سینه راست
پشتگاه از پشت بلندتر میان باریک رانها گرد و آگنده زانو گرد ساق پای سپید و انگشت پای
خرد و فرمان بردار که جز خدا و ند خود را فرمان نبرد سختی نادیده بعز و جاه بر آمده شرمگین و با خرد و مردمی و نسب

سوی پدر باک و پیش مادر کرم اگر پیش نگری بازوی و اگر برویش نگری بازنب با نرم و بزرگ
و بکار کردن حریص بر بختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم سخن اگر قصد
او کنی قصد تو کند و اگر از تو دور شوی از تو دور شود و اگر با وی باشی دوبش و چشمش سرخ شود نوشروان
این نسخه عربی در خزینه نهاده بود کسری نسخه بزید بن عدی داد که بنویس او گفت دختر بدین صفت دختر نعمان
بن المنذر است و دانست که دختر بدین صفت نیست و دانست که کسری هرگز دختر نبیند که شرمسار
شود و نعمان دختر بکسری ندهد که عرب دختر بعجم ندهند بدل میل بدختر کرد زید بن عدی را گفت بنعمان نویس
تا دختر را با خادمی پیش من فرستد پرویز خادم را گفت این نامه بنعمان ده تا کارسازی میکند و تو بروم رو
که در روم کنیزک چنین بسیار باشد زید کسری را گفت اگر دختر نعمان بخواهی بهتر باشد که عرب بی ادب باشند
و دختر بعجم ندهند و خداوند ملک را زیان دارد کسری را الحاح پادشاهانه بگرفت و تصور کرد که زید میل
نعمان میکند خادم را گفت تو بروم مرو من جز دختر نعمان نخواهم تو پیش او رو و اگر دختر داد بیاور و الا زود
بازگرد تا مدبیر کنند و برفت نعمان جواب داد که دختر عرب سیاه روی باشند و بی ادب خدمت ملوک را
نشاید و جواب نامه نیکو نوشت چو خادم بیامد مکتوب بداد و گفت دختر لایق ملک نیست و مکتوب
چون تازی بود و زید می خواند در مکتوب نوشته بود که ملک را در عراق چندان فراخ چشمان و سیه چشمان
هستند که او را بسیاهان عرب حاجت نباشد زید بگرداند و گفت چندان ماده گاوان هستند که مهتر
زادگان عرب بکار نیایند زید کسری را گفت نعمان بی ادب شده است و فضول در سر دارد و دانستم
که دختر ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که او را معزول کنم و نعمان را اینجا خوانم اگر نیاید بستم بیارش
بر در کسری مردی بود ایاس قبیصه نام او را با چهار هزار مرد بفرستاد و آن مرد که پرویز می گریخت که بروم
رود دلیلی کرد و او را بقبیله طی برد و این قصه گذشت چون بپادشاهی نشست او را بخواند و مهتری چهار
هزار مرد داد او را گفت برو که ملک از آن تست در حیره بنشاند و نعمان را بند کرده بفرست چون نعمان
بشنید با اهل و عیال بگریخت و هرچه داشت بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود الشیبانی و در بنی شیب
از و مهتر نبود و گفت بزنهار تو آمده ام و خود با زن و دختر بقبیله طی رفت ایشان او را قبول نیارستند
کردن از بیم کسری از آنجا بنی سعد رفت ایشان نیز قبول نکردند او متحیر شد ندانست که کجا رود زنش
گفت برخیز و بدرگاه کسری رو و از و عذر بخواه گناهی نکرده که ترا بکشد و اگر بکشد بهتر از ین مذلت نعمان
گفت راست میگویی برخاست و بدرگاه کسری آمد و زمین بوسه داد و عذر خواست و گفت ای ملک
این مرد یعنی زید نامه مرا بر خلاف آنچه من نوشته ام ترجمه کرده است و دروغ گفته زید گفت ای ملک هر که
بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبید خورد پندارد که تو او را دوستی و خداوندگار بعد از آن روی بنعمان
کرد و گفت نه تو گفتی که ملک عجم بمن رسد یا بغیر زندان من و برین سوگند یاد کرده در پیش کسری که چنین گفت
نعمان را بزندان بردند روز چهارم او را بکشتند و در پای پیل انداختند حذیفه دختر نعمان بشنید غمناک شد
و نعمان فرزندانش ترسا شده بودند حذیفه برخاست و بصومعه شد رفت دختر منذر بزرگ او را ابن

تا اهل السما خواندندی و آنجا ترسایی میکرد تا بمرد این هند و امروز آن را صومعه هند خوانند حذیفه نیز آنجا بماند چون
کسری نعمان را بکشت مکتوب با ایاس قبیصه نوشت که ترکه نعمان طلب دار و بفرست ایاس کس
فرستاد پیش هانی بن مسعود و طلب ترکه نعمان کرد هانی جواب داد که تا جان دارم بکسی ندهم ایاس پیغام پیش
کسری فرستاد که بنی شیبه و بنی بکر و بنی عجل مردم بسیارند جنگی و مبارز با ایشان حرب کردن سپاه بسیار
باید کسری خواست که سپاه فرستد مردی آنجا بود نام او نعمان بن زرعه از بنی ثعلب گفت ای ملک ایشان
در زمستان در بادیه پراکنده باشند ایشان را نتوان یافت و در تابستان این هانی با مجموع قبایل در سر چاه
ذی قار در میان بصره و مدینه حاضر شوند آن وقت سپاه بفرست کسری گفت راست میگویی کسری با ایاس
کس فرستاد که لشکر خواهم فرستاد ساخته باش ایاس را خوش نیامد اما هیچ نیارست گفتن مردی
بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود در سواد عراق کسری بدو نامه نوشت که
همه عرب با تو اند جمع کن و بنزدیک ایاس قبیصه رو که او خلیفه منست تا بحرب هانی و بنی شیبه روی قیس
بن مسعود چون این نامه بخواند او را ناخوش آمد که با قبایل عرب که خویشان او بودند جنگ می بایست کردن
اما از بیم کسری چیزی نیارست گفتن ده هزار مرد از عرب جمع کرد و پیش ایاس رفت و کسری هرمز را
با دوازده هزار مرد بفرستاد بعد از آن هرمزجاد را با هشت هزار بفرستاد و ایاس را مهتر کرد تا ایشان
مجموع بجانب قار شدند هانی بن مسعود با بنی شیب و بنی بکر و بنی عجل که در ذی قار نشسته بودند مشورت
کرد و گفت کسری این سپاه از بهر زنهاریان نعمان فرستاده است که من دارم و ایشان چهل هزار
مردند و ما کم از ده هزاریم ایشان را مهتری بود نام حنظله بن ثعلبه بن شیبان هانی را گفت زنهاری نگاه دار
که ما جانها فدا کنیم و زنهاری ندهیم ایاس فرود آمد و هر دو لشکر صف کشیدند و عجم آب دو روزه داشتند و
ایشان بر سر آب بودند ایاس تدبیر کرد و از مواضع دیگر آب آورد و روزی دیگر حرب کردند لشکر تیرباران
کردند هانی و عرب بگریختند و آن مال هانی با خود بردند لشکر عجم چون آب یافتند از قفای ایشان نرفتند
فرود آمدند و آب خوردند هانی چون یک شبانروز رفته بود و دانست که کسی در عقب او نمی رود فرود آمد
و جمله قوم خود گرد کرد و گفت ما کجا میرویم پیش بیابان و بادیه بی آب همه از تشنگی بمیریم من مال نعمان بدیشان
باز دهم شما خود را هلاک مکنید ایشان را از آن سخن عار آمد گفتند تو زنهار خود مشکن ما باز گردیم و تا جان
داریم حرب کنیم باز گشتند و حرب کردند ایاس نهانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکن یا ترکه
نعمان باز ده تا باز گردیم و از کسری عذر شما بخواهیم یا چون شب درآید بکر بزند تا من بدین بهانه باز گردم
یا کار حرب راست کنید هانی و حنظله گفتند اگر مال زنهار باز دهیم در میان عرب هرگز سر بر نتوانیم آوردن
و اگر بکر بزیم عار جاوید باشد بهتر که در جنگ هلاک شویم و نیز کار ما بر بنی تمیم است و میان ما عداوة
قدیم همه را بکشتند جز حرب کردن هیچ تدبیر نداریم سوی ایاس فرستادند که حرب خواهیم کردن در آن
شب حنظله ثعلبه ریسمان هودج همه ببرید و آن ریسمانها و طین خوانند عرب دل بیکبار بر حرب نهادند
و حنظله را منقطع الوطن نام کردند هانی چهارصد اسب و چهارصد زره که از آن نعمان بود بخش کرد و گفت

اگر ظفر از آن ما باشد همچنان نگاه داریم و اگر از آن ایشان باشد همه هلاک شو بعد از آن صفها راست کردند هامرز
در قلب ایستاده بود بیرون آمد و در میدان مرد خواست یزید بن سهل مقابل بود گفت یا یقول هذا الکلب
و گفت می گوید مردی و مردی مرید حارث در میدان رفت شمشیری بر کتف او زد و او را بکشت لشکر عرب
بدین شادی کردند و آن را فال ظفر ساختند عجمیان تیر انداختند و بسیار از عرب کشته شد اما تشنه بودند و آب
نمی یافتند چون شب درآمد قیس بن مسعود که با ایاس بود و دلش با هانی و عربان بود بجهت قرابت وی
خواست که ظفر از آن ایشان باشد کس فرستاد بنزدیک هانی و حنظله که مراد دل با شماست اگر خواهی امشب
بگریزیم تا ایشان را شکست باشد یا فردا در میان جنگ بگریزیم هانی و حنظله ایشان را گفتند که ما جان دوست تر
داریم که در حرب بگریزند و عرب بدین خبر شاد و قوی دل شدند و عجم را کتابیست که در آن فالها کرده اند
نوشته است و راست آمده کسری هامرز را بحرب فرستاد بنام او فال گرفت که ظفر او را باشد چه هانی بزبان
پهلوی بشین باشد و هامرز یعنی بر خیز کسری او را گفت تو بر خیز و نام دشمن بشین باید که ظفر ترا باشد این
فال راست نیامد و اول کشته شد عربان چون پیغام قیس شنیدند بودند گفتند فردا از بهر جان بکوشیم
پانصد مرد در کمین نشاندند و بدان وقت مصطفی صلوات الرحمن علیه در مدینه بود و حرب بدید کرده و ظفر
او را بود هانی و حنظله با سپاه گفتند پیغمبری بیرون آمده است نام وی محمد علیه السلام وی گوید هر که نام
او برد در حرب ظفر او را باشد و هر که حاجتی دارد بنام او حاجتش روا گردد و هر که در بیابانی فرومانده باشد یا ره
گم کرده بنام او باز یابد فردا شما نیز درین حرب نام او یاد دارید که نصرة ما را بود چون صف راست کردند
لشکر هانی گفتند محمد یا منصور چون این بگفتند حنظله گفت حمله کنید لشکر بیکبار روی بعجمیان نهادند و آن پانصد
مرد که کمین کرده بودند بانگ کرده بودند که محمد یا منصور لشکر عرب با ایاس هزیمت کردند ایاس تنها ماند
عرب شمشیر درنهادند و بسیاری از عجم بقتل آوردند و داد خود از ایشان بستدند جبرئیل صلوات الله علیه
نشسته بود و حکایت حرب ایشان میکرد که بنام تو عرب امروز شمشیر میزنند و نام ترا نشان ساخته
اند و حق تعالی بجهت این ایشان را نصرة داد و میان مدینه و ذی قار مسافت کلیست و مجابها جبرئیل آن حجاب
از پیش برداشت و پیغمبر در میان صف نظری کرد و صحابه حاضر بودند که عجم شکسته شدند مصطفی گفت
صلی الله علیه و علی آله و سلم الله اکبر الله اکبر الله اکبر و فرمود هذا اول یوم انتصف العرب من العجم و بهم
نصروا صورة حال چنانکه مشاهده میکرد با یاران میگفت و از جماعت هانی و عرب بسیار در مدینه بودند ایشان
و اصحاب رسول بنوشتند چون جماعت از ذی قار مراجعت کردند همچنانک مصطفی فرموده بود صلعم
ایشان نیز بعینه چنان تقریر کردند و آن روز هانی ایاس را دریافت خواست که او را بکشد حنظله مانع شد
و او بدرگاه کسری رفت و حکایت نام محمد علیه السلام صورة حال با پرویز بگفت کسری کین مصطفی
در دل گرفت و کار کسری بعد از آن روی در نقصان آورده بود نامه پیغمبر صلی الله علیه و سلم که بکسری نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم
الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم علیه الشقا و سلب عقولهم و من یهد الله فلا مضل له و من یضلل

فلا هادی له انه بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او ائذن بحرب من الله و رسوله
کسری چون این نامه بخواند در خشم شد گفت که نام خود پیش از نام من نوشته است آن نامه بدرید
و آن حکم خود داشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون خبر شنید گفت ملک خویشتن درید و در مغازی خوانده
ام که کسری چون خبر پیغمبر یافت و رسول بفرستاد از مهران بباذان که ملک یمن بود از قبل کسری و او را فرمود که
یکی را بفرست بیثرب و آن مرد که دعوی پیغمبری میکند بند کرده سوی من فرست آن رسولان را یکی نام بانوه
و یکی را جور و با ایشان گفته بود اول با محمد بگویید که پیش من آید تا من سخن او بشنوم اگر نیاید شما نیز
باز گردید در خدمت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه رفتند ریشها تراشیده و سبلتها و سبلتها دراز
کرده رسول را علیه السلام شکل ایشان شگفت نمود گفت چرا چنین کرده اید گفت خدایگان ما را چنین
فرموده است رسول از سلمان سؤال کرد چنین میگویند رسول فرمود امرنی ربی ان اقص الشارب
و اعفی اللحیة یعنی فرموده است که شارب کوتاه کنم و ریش بگذارم پیغام کسری ادا کردند پیغمبر التفات
نکرد و ایشان در خانه سلمان فرو آورد و اخراجات فرمود که میدهند که از پست و خرما و ایشان روز
بروز پیش پیغمبری آمدند و شتاب می کردند و پیغمبر ایشان را وعده نیکویی داد تا شش ماه آنجا بماندند
رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند نیم شب جبرئیل علیه السلام پیغمبر را آگاه کرد که شیرویه
کسری را کشت روزی دیگر رسولان آمدند که ما را صبر نماند یا خود بیا و الا دستوری ده فرمود که صبر
کنید ایشان گفتند پادشاه ما چندین صبر از ما نپسندد پیغمبر سلمان را گفت با ایشان بگوی ان ربی
عز و جل قتل ربکما و سلط علیه ابنه البارحة یعنی پروردگار من خداوند شما را هر دو را دی شب بکشت
شیرویه را بر وی مسلط کردانید ایشان باز گشتند و گفتند ما را با ایشان بودن فایده نیست پیش
باذان رفتند و نامه بدادند و نامه شیرویه رسیده بود که پرویز نماند بیعت من از سپاه بستان و آن
مرد که در یثرب است و کسری او را خوانده بود دست باز دار تا من بگویم و آخر ملوک عجم در یمن باذان بود
والسلام خبر کشتن پرویز چون کار پرویز بآخر رسید کارهای بد می کرد و رعیت و لشکری بیخ کنید
و آن سپاه که از روم بهزیمت آمده بودند بیست هزار مرد را در زندان کرد امیر حرس را با ایشان
همه بکشت که خون ایشان بر من مباحست که چندین سال ایشان را نگاه داشتم که از بهر من حرب کنند
و بنکردند امیر حرس چهار بکشت تا مهران را در توقف می داشت و فرخ زاد را در ابرقا باخراج موکل
کردانید که بیست ساله و سی ساله باکرا طلب دارند و فرزندان را در خانه محبوس کردانید و ایشان را
از زن منع کرد که منجمان گفته بودند که ترا فرزندی ناقص پیدا شود که ملک از خاندان شما برد ست او
برود و آن پرویز و شهریار بود و گویند او را بیزد یا هفتم پسر بود ایشان را در حصار کرده بود و موکل
بر ایشان گماشته که قطعا گرد زنان نگردند شهریار پسر بزرگ بود پنهان پیش شیرین کس فرستاد که مرا
زنی فرست کنیزکی سیاه بود که حجامی کردی پیش او فرستاد آن کنیزک از و بار گرفت و نیز گویند بعلت
حجامی فرستاد و گفته بود که با او سخن نگوید تا شهریار نداند که او زنست چون دست بر سر کردن شهریار

نهاد بدانست که دولت شهریار دست بوی دراز کرد شیرین بدانست آن کنیزک را نگاه داشت از و
یزدجرد آمد او را از مداین بیرون فرستاد بسواد و او را پنهان می پروردند یک روز پرویز با شیرین میگفت یعنی یزد
نسل خود را قطع کردم و فرزندان را از زنان منع کردم گفت می خواهی که از نسل خود فرزندی بینی از این پسران
گفت خواهم یزدجرد را پیش کسری آوردند گفت پسر کیست گفت از آن شهریار اما از آن منست که او را
پنج سال است که می پرورم پرویز شاد شد و او را مال بسیار داد بعد از آن قول منجمان بر خاطر او بگذشت
شیرین را گفت او را برهنه کن تا اندام او ببینم چون برهنه کردند هیچ عیب نداشت الا آنکه شکاف جب
او از راست کوچک تر بود گفت اینست که از وی حذر باید کردن او را باز داشت که بر زمین زند شیرین
از و بستد و گفت اگر خدای تعالی چیزی خواسته باشد تو چه توانی کردن و شاید بود که از آنکه تو از وی
ترسی نه اینست گفتا اینست می باید که هرگز پیش من نیاید او را بسواد فرستادند و کار بر دیگر فرزندان سخت
گرفت همه پسران را دل بر وی تباه شد و خطایی دیگر بکرد مردی بود که خدمتها و پدرش کرده بود و عجم
او را بزرگ داشتندی و پرویز او را امیری بابل داده بود و بعضی شهرهای عراق و نیمروز و مردانشاه نام داشت
پرویز دو سال پیش از مرگ از منجمان پرسید که آخر کار من چون باشد گفت مرگ تو بر دست مردی بود
از سپاه تو که امیر بابل و نیمروز بود با مال و سپاه بسیار پرویز دل بر آن نهاد که او را بکشد مکتوب بدو
نوشت که سپاه آنجا بگذار و خود و جماعتی با از خاصگان که با تو سخنی دارم پرویز چون او را بدید از پیری
و خدمت و نصیحت فراوان او شرم داشت و نیز گناهی نکرده بود کسری او را دست ببرید مردانشاه
دست برداشت و بخانه رفت و سه شبانروز نخورد و نخفت و می گریست روز سیم بخانه او کس
فرستاد و عذر خواست و خواسته بسیار بدو داد و گفت این قضاء خدا بود و من دانم که ترا گناهی نیست
بعد از این ترا چنان مراعات کنم که تو خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ چیز نمی باید اما بتو یک حاجت
دارم اگرچه بزرگ باشد روا کنی دل من خوش کرد گفت روا کنم موبد بزرگ را بر خود گواه گیر و عهد و سوگند
یاد کن که اگر آن نکردی کسری از شرمساری سوگند خورد و گفت حاجت بخواه گفت حاجت من
آنست که مرا بکشی چون سوگند خورده بود او را بکشت او را پسری بهتر بود هرمز و خواست که او را
بجای پدر فرستد او قبول نکرد و از لشکری تو به کرد سپاه را دل بر کسری تباه شد بسبب مردانشاه
سپاه گرد آمدند و کسری را گفتند که آن بیست هزار مرد را خلاص ده فرمان نبرد گفتند هزار مهتر ند
ایشان را رها کن سوگند خورد که همه را بکشم لشکر متفق شدند که او را معزول کنند و پسر او شیرویه
که از مریم دختر ملک روم آمده بود بپادشاهی بنشانند با شیرویه مشورت کردند قبول کرد و پرویز خال
خود بندوی را کشته بود با آن همه زحمت که او کشیده بود و بسطام را از خراسان می خواند تا بکشد
او عاصی شد و مقصودش آن بود که مردم بدانند که او بکشتن پدر راضی نبود پس پسر بندوی با پرویز
بود او را نیز با خود یکی کردند سپاه گرد شدند و در زندان بشکستند و آن بیست هزار مرد از زندان بیرون
کردند و با شیرویه بیعت کردند و شب بر پشت اسب بر در سرای پرویز بایستادند و پاسبان بانگ کردند

کوشاد باد ملک شیرویه شهنشاه پرویز سحرگاه این آواز شنید دانست که معزول شد همان بر بام کوشک
و کنیزکان او را فرو گذاشتند بگریخت و در باغی پنهان شد چون روز شد در کوشک باز کردند او را نیافتند مطالبت
کردند در باغ بیافتند دستار در گردن وی کردند و شیرویه را دادند شیرویه او را بکوشک فرستاد و از پدر عذر خواست
که من این کار نخواستم اما ترسیدم که اگر قبول نکنم ملک از خاندان ما بیرون شود چون دو سه روز بر آمد گفت او
پدر را بکشد چون لشکر گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نباشد تو او را بکش و اگر نه ملک بوی
باز دهیم تا او خود ترا کشد شیرویه در خشم شد و سه روز مهلت خواست گفتند او را بزندان فرست او را بزندان
فرستاد چیزی بر سر انداخته با پانصد سوار موکل بر دکان کفشگری بگذشت کفشگر کالبد کفش بر و انداخت
و دانست که پرویز است سرهنگی بازگشت و شمشیر بزد و سرش بینداخت و گفت چرا بر پادشاه استخفاف
میکنی چون میعاد بگذشت دیگر باره بیامدند و گفتند او را بکش و الا دستوری ده تا او را بکشیم گفت
یک امروز مهلت دهید تا من او را سرزنش کنم بر گناهی چند که از و صادر شده است تا چه حجت آورد
شیرویه دبیر را بخواند با علم و حکمت و پیغام فرستاد که این زحمت که بتو رسید از تو بود و آنچه کردی حق تعالی
ترا بگرفت اول پدر کشتی و فرزندان در زندان کردی و زنان که حق تعالی بر ایشان حلال کرده بود حرام
کردی و بیست هزار مرد در زندان کردی که بکشی و چهارم هر که در زندان بودی کشتی پنجم همه مال در خزانه
گرد کردی و کسی را نمی دادی ششم چندین هزار زن آزاد در کوشک باز داشتی و نتوانستی از عهده بیرون
آمدن ده یک و ایشان را از مردان محروم کردی و خویشتن را بکنیزکی مشغول کردی هفتم ظالمی بر سر
رعیت کردی تا خراج بیست ساله و سی ساله بزخم چوب بستد هشتم ملک روم با تو چندان نیکویی
کرد چون بر روم غلبه کردی جلیبا بیاوردی و در خزینه نهادی و چون بخواست باز ندادی نهم پسر شهریار
را خواستی کشتن شیرین نگذاشت دهم نعمان منذر را بی گناه کشتی و جد او بهرام گور را بپرورد و پادشاهی
بدو داد و جدان ما حق او شناختند و تو بدروغ دبیر او را کشتی حق تعالی بدین گناه و امثال این ترا بگرفت
و مردم برانگیخته که مرا اکرام می کنند که اگر او را نکشی با ترا بکشیم اگر حجتی داری بگوی تا من با ایشان بگویم باشد
که از کشتن خلاص یابی چون بدر زندان رسید موکلان را با سلاح دید گفت ملک بر شیرویه قرار
گرفت شما چرا در زیر سلاح زحمت می کشید گفتند هر مجلسی را ادبی و ترتیبی باشد مجلس شراب اگر آن
آلات و ترتیب نباشد نیکو نباشد و این مجلس ما را بی سلاح رونق نباشد رسول اجازت خواست و در
پیش پرویز رفت و زمین بوسه داد گفت بنشین ساعتی هیچ نگفت بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت
کاری که باز گردد حیلت سود ندارد و یک به بر سر بالش نهاده بود آن به از بالش در افتاد و از مصلی
و بساط بگذشت و بر خاک افتاد پرویز بفال بد داشت و گفت ملک از من رفت دیگر بار رسول به
بوسید و پیش او بنهاد گفت این ملک بر من نپاید و بدان کس که رسد هم نماند و بکسی رسد که اهل ملک
نباشد رسول را گفت پیغام شیرویه چه داری بازگوی رسول همه بگفت گفت با وی بگوی ای مسکین
کوتاه زندگانی هرچه کردم بر آن حجت دارم اگر حجت نبودی ترا نشایستی بر من شمردن که کسی را نرسد

گناه مردم شمردن الا معصومی و کس معصوم نیست اما از آن پدر چنان نیست که تو میگویی هنوز تو در جهان
نیامده بودی که میان من و پدرم جدایی افتاد که بهرام چوبین با من حیلت کرد و درم بنام من زد و بگریختم و باذر
بایگان رفتم و بعبادت مشغول شدم و مردم دانستند که مرا در آن گناهی نبود و چون باز آمدم پدر را بر حالی
دیدم که لایق ملک نبود و چشم نداشت و چون از پیش بهرام بگریختم و بروم رفتم خالم از راه بازگشت
و او را بکشت و مرا از آن آگاهی نبود و رضا ندادم و چون ملک من بازگشت خال را بکشتم و اهل بیت
او ناچیز کردم اما آنکه از بهر خود و باد گفتی شما را از بهر ادب آموختن باز داشتم تا ملک را شایسته
باشی و شما لهو و طرب را می خواستی و شما را از زنان بدان باز داشتم که منجمان گفته بودند که از فرزندان تو
فرزندی آید که ملک از و برود می خواستم که این فرزند نباشد تا من زنده باشم و منجمان در مولود تو آورده
بودند که تو ملک از من بستانی و روز آذر سال آذر سی هشت از ملک گذشته و همچنان و بمهر بدست
شیرین سپردم و اگر خواهی بستان و ببین و واجب چنان بود که ترا بکشتمی اما بجهت فرزندی نکشتم
و از هند وستان نامه نوشتند و احوال فرزندان جدا جدا ذکر کرده و از آن تو نوشته بودند هم بدان تاریخ
که ملک بدست تو آید و آن نامه نیز هم بدست شیرین است مهر کرده و آن نشانها جمله در تو دیدم و ترا
در بند نداشتم دانستم که قضاء خدا کسی نتواند کردانید اما آن بیست هزار مرد این طایفه را سی سال
پروردم و عطا دادم تا با دشمن حرب کنند بهزیمت رفتند و مرا فضیحت کردند و حق نعمت من نشناختند
بحکم سیاست خون ایشان حلال شد از علما بپرس و می شنوم که ایشان را خواهی نوشتن از ایشان
هیچ خیر نبینی و بر زندانیان از آن زحمت که همه واجب القتل بودند جریدها بخواه و ببین که با ایشان فضل
کردم که دو سه روز مهلت دادم اما از آن مال و خزینه که گفتی ملک سپاه نگاه توان داشت و سپاه
بمال و عدل و عمارت و چون ملک درویش بود سپاه با و امیدی نتوانند داشتن و از و نترسند
و او را در دلها هیبت نبود جهد کن تا مال نگاه داری که آن مال بروزگار حاصل شده است و ترا آن
دست ندهد اما آنچه از زنان گفتی من ایشان را بناز و نعمت پروردم و مال بسیار بدیشان دادم
ایشان بر من کسی نگزیدند و نیز هر ماه شیرین را فرمودمی تا ایشان را گرد کردی و هر که را خاطر شوهر بودی
او را مال دادندی تا شوهر کردی اما آنچه گفتی از بقایا خراج این خراج چیزی واجب است و این بدعتی
نیست که من آورده ام و این خراج را نوشروان نهاد با تفاق رعیت و آن را مال الرضا نام نهاد و هر که
مال بر خود گذاشت گناه او بود و اگر عاملی بر و تعدی کرد من هر ماهی دو روز در دکان می نشستم و نه
حاجب با دادخواهان سخن میگفتم و داد می دادم هر که داد نخواست بر خود ستم کرد اما از آن ملک روم
که مرا لشکر و دختر داد چون بهرام را هزیمت کردم او را چندان مال فرستادم هرگز ندیده بود و پسرش
را چندان مال دادم که متحیر شد و از آن سپاه همچنین چون جلیبا بدست من افتاد بجهت آن در خزینه نهادم
تا مارا بر ایشان دست باشد و توان چوب بدیشان مده که بر تو مسلط شوند اما از آن یزدجرد
شهریار بدان سبب که منجمان گفته بودند که ملک از دست او برود تو نیز او را دشمن دار و اگر در بابی

بکش که شوم فرزندی باشد که ملک چندین ساله از دست او بدر رود اما آنچه از بهر نعمان گفتی من او را از
بهر زن و ندبیر دبیر نکشتم اما آن وقت که از دست بهرام بگریختم در راه را هبی را دیدم و این همه حالها که امروز
می بینم مرا گفت این ملک از دست تو بشود و بعرب افتد و نگفت آن مرد کیست و من در عرب از و
بزرگ تر کسی نمی دانستم در دلم آمد که این باشد بر و بهانه جستم و از بهر صیانت ملک کشتم و هرچه کردم
بحجت کردم اکنون می دانم که کار من بآخر رسید اما خواستم که ترا آگاه کنم که تو مرا نادانسته ملامت کردی
و مرا بر تو دل می سوزد که چون مرا بکشی از ملک برنخوری و همه ادیان متفق که هر که پدر را بکشد میراث پدر بر وی
حرام شود و اگر برگیرد از آن برنخورد و کوتاه عمرتر از پادشاهان تو باشی رسول بازگشت با شیرویه بگفت و فال
نیز که بیفتاد بگفت شیرویه بگریست و او را درد آمد از کشتن پدر روزی دیگر مهتران لشکر حاضر شدند
رسول را گفت پیغام پرویز و جواب آن مجموع با ایشان همه باز راند و گفت هرچه با بند داشتیم که خطا
کرده است حجت آورد خون او ریختن حلال نیست او را محبوس باید داشتن بزرگان سخن او
پسندیده نداشتند گفتند در یک ملک دو پادشاه روا نباشد رعیت بیشتر بپدرت راه خواهند
چون او را نمی کشیم همچنان ملک بدو سپاریم و او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و یک روز امان
ندهد شیرویه دانست راست می گویند سرهنگی را بفرستاد که برو و او را کار بساز آن مرد با سلاح
برفت و پیش او بایستاد و نگفت مرا به چه کار فرستاده اند پرویز گفت برو که کار تو نیست آن مرد باز
گردید و مهتران حاضر بودند و حال بگفت یکی دیگر بفرستاد همان جواب داد که مرگ من بر دست تو نیست
شیرویه در مردم نظر کرد پسر مردانشاه را دید که پرویز دست او بریده بود و کشته او را گفت پرویز را
بکش چون پیش پرویز آمد او را گفت تو مرا توانی کشتن که منجمان گفته بودند که مرگ تو بر دست
مردی باشد از ولایت نیمروز بدانستم که تو خواهی بود من پدرت را کشتم و هر که کشند پدر را نکشد
حلالزاده باشد مهتر هرمز تبرزینی بر کتف او زد کارگر نکرد بر بازوی پرویز مهره بود که آهن بر و کار نکردی
پرویز دانست که تبرزین بر و کار نکند و او را رنجه دارد مهره بگشت و بینداخت تبرزینی دیگر بزد و او را
بکشت بازگشت و گفت کشتم گفت چه گفت گفت کشنده من تو باشی که هر که کین پدر نخواهد حرام
زاده بود سپاه همه آفرین کردند و باز گشتند شیرویه آن روز تا شب می گریست چون شب در آمد
مهتر هرمز را طلب کرد و بکشت و گفت من کشنده پدر را نتوانم دیدن خاصه پیغام آورده است
روز دیگر بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بزرگان را بار داد جماعتی که پدرش نام ایشان انداخته
بود همه را بنوشت و مال داد و زندانیان را خلاص داد و برمک بن فیروز جد برامکه را وزیر کرد و خراج
از رعیت برداشت و عدل و داد بنیاد نهاد و او را شانزده برادر بود و شیرویه هفدهم بود همه را بکشت
تا ملک بر و بماند و او از برادران مهتر بود و هفت ماه ملک بود و هشتم بمرد با دان چون حال مصطفی
علیه الصلوة والسلام معلوم کرد در راست گفتن او در باب کشتن پرویز اهل یمن همه مسلمان کردد
و پیغمبر بوی دعا کرد و پنج سال رفته بود از هجرهٔ پیغمبر چون باذان نماند مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

معاذ بن جبل بیمن فرستاد تا مردم را قرآن و شریعت آموزد و صدقات بستانند و شیرویه همه برادران
کشته بود از فرزندان پرویز مرد نبود و دو دختر ماند یکی را نام توران دخت و یکی آزرمی دخت این هر دو
خواهر پیش شیرویه آمدند و ملامت کردند که تو پدر و برادران را همه بکشتی بامید آنک جاوید ملک بر تو باند
اگرچه بسیار بمانی آخر بباید مرد ناحق تعالی برخورداری مدتها ندهد و او را نفرین کردند پس ازان شیرویه بیمار شد
واز دست خود درماند واز ملک لذتی ندید و بعد از هفت ماه نماند و او را پسری بود هفت ساله
وگویند یکساله نام وی اردشیر واو را در ملک بنشاندند و یزدجرد شهریار در سواد بود که شیرین او را
فرستاده بود پادشاهی اردشیر بن شیرویه چون اردشیر را بملک بنشاندند دانستند که کوچک است
و تدبیر ملک نتواند کردن و شخصی بود که در عهد پرویز خوانسالاری کردی و مردی نیک نفس و با تدبیر بود
او را وزیر کردند و مهمات ملک برای او منوط کردند و در ثغر روم سپهسالاری بود با شصت هزار مرد
چون شیرویه بملک شد با او تدبیر کردی و او را بزرگ داشتی چون اردشیر را بنشاندند با او مشورت نکردند
او برنجید و لشکر کشید و اردشیر و مهر خسرو زیر و خلق بسیار را بکشت بتهمت آنکه شما پرویز را از
ملک معزول کردید و این شهرایران نام داشت ملک بگرفت و از اهل بیت و آل کاسره کسی نمانده بود
از نوبت که بر تخت نشیند و عجم را ازان ننگ آمد و ملک اردشیر یکسال و نیم بود پادشاهی شهریار ایران
شهریار ایران بر تخت نشست اما عجمیان را ننگ آمد او را سجود کردن و پیش او کمر بستن روزی بر
درگاه صف کشیده بودند تا شهریار ایران بیرون آید چون بیرون آمد او را بنیزه و زخمها مخالف
او را هلاک کردند و او را ریسمان در پای بستند و گرد شهر می گردانیدن و می گفتند هر که از خاندان
ملک نباشد و پادشاهی کند جزای او این باشد و پادشاهی و چهل روز بود چون نرینه نماند توران دخت
را بنشاندند پادشاهی توران دخت چون دختر پرویز پادشاهی شد عدل و داد بنیاد نهاد و آن مرد که
شهریار ایران را کشته بود نوازش کرد و او از خراسان بود نام او پسفروخ وزارت بدو داد و مکتوب
بممالک نوشتند و مردم بدرگاه خواندند و نوشته بود که پادشاهی بمردی و مال نیست بعنایت
خدا است هر کس را که خواهد دهد بعدل و سیاست نگاه توان داشتن و دشمن را جواب نتوان گفت
بکر سپاه را عطا دادن و رعیت نگاه داشتن چون پادشاه دادگر بود ملک نگاه تواند داشتن خواه
مرد و خواه زن و از من آن عدل بینی که از هیچ کس ندیده باشی و لشنیده و باقی خراج در ممالک بخشید
و دو فربشت و چوب چلیپا بروم فرستاد و ملک روم در حق او معتقد شد و نگذاشت در ملک
او کسی تعرض نماید و پیغمبر در عهد او از دنیا آخرت رفت و پادشاهی توران دخت یکسال و چهار ماه بود
پادشاهی آزرمی دخت آزرمی دخت بنشست کسی را وزیر نکردانید و بنفس خود عدل و داد کرد
از همه آل کسری از و نیکوروی تر نبود و دران وقت مردی در خراسان بود نام او فرخ هرمز و پسری داشت
رستم نام که بمردی در عجم نبود چون یزدجرد پادشاه شد این رستم را بجنگ لشکر عرب فرستاد و در جای
خود این قصه گفته شود فرخ هرمز بآزرمی دخت کس فرستاد چه باشد که زن من شوی گفت اگر پیش

ازین بودی چنین کردمی اکنون که پادشاهم مرا شوهر نباید و نشاید اما زنان را از شوهر ناگزیر است پیغام
کنم که شب تنها بخلوت بنزدیک من آی و من امیر حرس را گویم که راه باز دهد که او مردی زیرکست بگو مهمی
دارم چون شب درآمد فرخ هرمز بدرگاه آمد که ملکه مرا خوانده است امیر حرس اعلام کرد فرمود که برو و سرش
پیش من آور بیامد و سرش پیش آزرمی دخت برد فرمود که سرش با تن بدرگاه بیندازد روز دیگر چون مردم
بدرگاه آمدند چنان دیدند تعجب کردند از امیر حرس پرسیدند که او چه گناه کرده است گفت گناهی عظیم
مردم را آن صفت معلوم شد رستم پسرش در خراسان بود چون خبر بدو رسید لشکر کشید و بیامد و
آزرمی دخت را ابیرکرد و بعهد با او جمع شد و بعد ازان هر دو چشمش بیرون کرد و بکشت و پادشاهی
آزرمی دخت شش ماه بود و عجمیان حیران شدند پادشاهی کسری بن مهر خیس هیچ کس نبود که او را
پادشاهی دهند از فرزندان اردشیر بابک کسری بن مهرخیس نامی را یافتند و او را بر تخت نشاندند تدبیر ملک
نتوانست کردن و ملول بود و او را نیز بکشتند از نصیبین یکی را آوردند نام او جرادخسرو از فرزندان
پرویز او نیز ملک نگاه نتوانست داشت و او را نیز بماندند و گفتند از نسل پرویز نیست در نیسان مردی
یافتند از فرزندان نوشروان نام او فیروز بن مهران و مادرش جهان دخت بود یزداد بن نوشروان او را
تاج بر سر نهادند و مردم پیش او بایستادند گفت این تاج نمی خواهم که تنگ است مردم آنرا فال کردند گفتند
چون اول سخن او تنگ آمد ملک را نشاید او را نیز بماندند بعد ازان از فرزندان پرویز فرخ زاد خسرو
نامی یافتند در حدود مغرب او را ملک دادند بعد از شش ماه او را نیز کشتند هیچ کس نبود لایق ملک حق
تعالی خواسته بود که پادشاهی ازان خاندان برود و مسلمانی ظاهر کرد و این خبر یزدجرد بن شهریار آوردند
او در اصطخر پارس پنهان بود او را بیاوردند و ملک دادند در شانزده سالگی و چهار سال پادشاه بود اما
کارشان ضعیف بود و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سپاه بدان فرستاد و یزدجرد دیگر بگریخت و این قصه
در خلافت امیرالمؤمنین عمر یاد کرده شود ...تاریخ اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم جهودان گویند
از وقت آدم علیه السلام تا وقت پیغمبر صلوات الله علیه شش هزار و چهل و شش سال گذشته
بود و گویند این تاریخ در توریة است و از مادر آمدن تا وحی چهل سال و از وقت پیغمبری تا هجرت ده سال
و سیزده سال در مدینه بود و ترسایان گویند از وقت آدم علیه السلام تا عهد مصطفی صلی الله علیه و سلم
پنجهزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و از عبدالله عباس رضه همین روایتست و این درستر است
و گویند از وقت آدم تا مبعث علیه شش هزار و صد و سیزده سال بود بدان دلیل که از وقت آدم
تا نوح دو هزار و دویست و پنجاه سال بود و از وقت نوح تا ابرهیم علیه السلام پانصد و شصت و پنج
سال و از ابرهیم تا موسی هفتصد و هفتاد و هفت سال و از موسی تا سلیمان و بنا کردن مسجد بیت
المقدس پانصد و سی و شش سال و از وقت سلیمان تا اسکندر هفتصد و هفده سال و از قرن
اسکندر تا عیسی علیه سیصد و شصت و نه سال بعد ازان ایام فترت بود تا وقت مصطفی صلوات
الله علیه و در تواریخ اختلاف بسیارست تا مصطفی را صلوات الله علیه بعد از چهل سال وحی آمد و ده سال

در مکه بود و سیزده سال در مدینه اما نسب پیغمبر پیش علما نسب معروفست روایت کرده اند که از معد
بن عدنان تا اسمعیل علیه السلام شش پدر است و گویند پنج و جایی ده اما درست اینست که می آید ذکر
نسب پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد
مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن
خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان تا عدنان مجمع علیاست و مردیست
از رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که نسب خویش باز می خواند و بمعد بن عدنان می رسید می ایستاد و
مرویست که با ابرهیم خلیل صلعم می رسانید و بس و بعضی از اهل سیر آورده اند عدنان بن اد بن ادد بن
الیسع بن مقوم الهمیسع بن حمل بن النبت بن قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلام ابن آزر و او بلغه
سریانی تارخ بن ناحور بن ساروخ و روایت کرده اند سارو و غو بن ارغو بن ارفخشد بن سام بن نوح
بن ملک بن متوشلخ بن اخنوخ و او ادریس بن برد بن مهلیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم
التراب و اجماع کرده اند بر آنک پیغمبر صلعم از نسل اسمعیل بن ابرهیم واو از نسل سام بن نوح علیه صلوات
الله و سلامه علیهم اجمعین و مادر آن حضرة آمنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب قرشیه
زهریه و مادر آمنه بره بنت عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی و مادر بره ام حبیب و گفته اند ام سفین
بنت اسد بن عبدالعزی بن قصی و مادر او بره بنت عوف بن عبید بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن
کعب و ام بره قلابه بنت الحرث بن طبان هذیل و ام قلابه هند بنت یربوع بن ثقیف و مادر وهب
جد نبی صلعم عاتکه بنت الاحوص بن مره بن سلیم و گفته اند نام او عمره بنت وجز بن غالب بن خزاعی
و مادر عبد مناف پدر وهب زهره بن کلاب بن مره و مادر عبدالله بن عبدالمطلب جد رسول الله صلعم
فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بن یقظه بن مره و مادر عبدالمطلب سلمی بنت عمرو بن زید بن لبید
بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار و نجار تیم الله بن ثعلبه بن عمرو بن الخزرج بن حارثه ثعلبه العنقا
ابن عمرو بن مزیقیا بن عامر بن حارثه بن امرء القیس ابن ثعلبه بن مازن بن الازد بن الغوث بن نبت بن
مالک بن زید بن کهلان بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان و مادر هاشم عاتکه بنت مره بن هلال
و مادر عبد مناف حبی بنت حلیل بن حبشیه بن سلول بن کعب بن عمرو بن لحی و مادر قصی فاطمه
بنت سعد بن سیل بن خیر بن حماله بن عوف بن غنم بن عامر الجادر و مادر کلاب هند بنت سریر
بن ثعلبه از بنی معویه بن ثور بن مرتع بن معویه بن کنده و مادر مره مخشیه و گفته اند وحشیه بنت شیبان
بن محارب بن فهر و مادر کعب ماویه بنت کعب بن القین قضاعیه و مادر لوی وحشیه بنت مدلج
بن مره بن عبد مناة بن کنانه و مادر غالب سلمی بنت حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و مادر فهر جندله بنت
حارث بن جندل بن عامر جرهمیه و نسب دیگر اجداد پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد آمد و قریش
تیم و لاد نضر بن کنانه اند در بلاد متفرق شدند قصی بن کلاب ایشان را جمع کرد در مکه ازان سبب ایشانرا
قریش خواندند لانه قرشهم ای جمعهم و گفته اند مشتق است از تقرش و تقرش کوچ کردن است

او را بدل دست و پای دو بال داده است و با ملایکه طیران میکند مسلمانان آن سال و آن ماه را تاریخ کردند
چون ایشان ازان حرب بازگشتند هرچه پیغمبر فرموده بود ازان جماعت سؤال کردند موافق آمد با آنچ رسول
فرموده بود خالد چون سه روز حرب کرد و دانست که مسلمانان اندک اند و کافران بسیار طاقت ندارند بازگشت
کفتا بن مسلمانان که زنده مانده اگر پیش رسول خدا برم بجز که همه کشته شوند پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که خالد ولید
بازگشت پیغمبر آنرا پسندید داشت و او را بستود و استقبال ایشان کرد با مسلمانان و پیغمبر براسب نشسته
بود و ابوطالب پسر جعفر طیار را در پیش گرفته بود و او پنج ساله بود و چون ایشان بازگشتند و جمادی الاخری
و رجب و شعبان بگذشت در ماه رمضان بغزو مکه رفت خبر فتح مکه رسول خدا علیه السلام
در حدیبیه با قریش صلح کرده بود و شرط رفته که حرب نکنند و مدد دشمنان نروند و بدست و زبان و
سلاح ایشانرا معاون نشوند و در مکه دو قبیله بودند یکی خزاعه و دیگری بکر کنانه چون رسول خدا صلعم صلح
کرد خزاعه گفتند ما خلفاء پیغمبریم صلوات الله علیه و در عهد وی زینهار داییم و پیغمبر ایشانرا قبول کرده بود
اگرچه در دین نبود ندا بنی بکر گفتند ما در عهد و زینهار قریشیم چون پیغمبر صلعم از موضع صلح بازگشت و میان
خزاعه و بنی بکر در قدیم خون و عداوة بود و خزاعه از بنی بکر یکی کشته بودند بعد از صلح میان خزاعه و بنی بکر جنگ
افتاد بنی بکر پیش ابوسفیان رفتند و قریش و از ایشان یاری خواستند قریش یاری نیارستند کردن
که پیغمبر صلعم گوید عهد بشکستید اما بنی بکر را سلاح دادند بدان سلاح دادن عهد باطل شد که زیرا همان
چنان بود که بسلاح مدد دشمنان نکنند و نیز از مهتران قریش جمعی بنفس خود بحرب آمده بودند و گروهی
بشب بمدد بنی بکر رفتند چون صفوان بن امیه و عکرمة ابی جهل و سهیل بن عمرو و با بنی خزاعه حرب کردند
و بسیاری از ایشان بکشتند و بهزیمت بکریختند و در مکه بخانه مهتری رفتند بنی خزاعه دو مرد بخدمت رسول
فرستادند و او را آگاه کردند و مدد خواستند اما جبرئیل علیه السلام پیش از آمدن آن مرد او را آگاه
کرده بود که بکار رو و حرب کن که خدای تعالی ترا ظفر خواهد داد و عمرو بن سالم و بدیل بن ورقا که رسولان
بنی خزاعه بودند برسیدند و بگفتند که قریش با خزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کردند و رسول کیک
ایشان آید ابوسفیان را سوی پیغمبر علیه السلام فرستادند تا ازان خطا عذر خواهند و با او صلح نو کنند و
روزگار بیفزاید چون ابوسفیان از مکه بیرون آمد خدای تعالی یاران را آگاه کرد که یاران را بگوی ابوسفیان
بجه کار می آید و من او را اجابت نکنم ابوسفیان در مدینه آمد هیچ جا نبود که فرو آید بخانه دخترش آمد ام
حبیبه که زن پیغمبر بود رضی الله عنها فرو آمد بستری بود که پیغمبر صلعم بران خفتی باز کرده بود ابوسفیان
بران نشست دخترش بیامد و آن بستر از زیر او بکشید ابوسفیان گفت دختر را چرا چنین کردی گفت
این بستر رسول خداست علیه السلام و تو مشرک و پلید روا نباشد که بر آن نشینی الا وقتی که در دین
او آیی ابوسفیان ازان خانه بیرون رفت و پیش ابوبکر صدیق آمد و حال حرب بنی خزاعه بگفت که
ما با او چنین کرده ایم و شرط صلح شکسته شد من آمده ام که عذر خواهم از محمد علیه السلام تو مرا پیش
او بر و از او صلح خواه و دیگر باره نو کن و در مدة بیفزای امیرالمؤمنین گفت رسول خدا از من آزرده است

تو تنها پیش او رو و این سخن بگو بوسفیان بیامد و درخواست کرد پیغمبر علیه السلام خاموش شد و هیچ نگفت
ابوسفیان پیش امیرالمؤمنین عمر آمد و ازو درخواست عمر جواب داد که والله اگر نیابم الا مور مرد ساختمی
و با شما جنگ کردمی ابوسفیان بخانه امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه آمد و این التماس کرد گفت من این سخن نتوانم
گفتن فاطمه را علیها السلام شفاعت کرد که تو دختر محمدی این سخن بگوی گفت این سخن زنان نیست بوسفیان نومید
بازگشت و بمکه رفت پیغمبر صلعم فرمود جهاد مشرکان را کارسازی کنید و نفرمود که از کدام طرف و مردم ندانستند
که کس فرستاد بجنهاد عرب که مسلمان شده بودند و حوالی مدینه و از ایشان سپاه خواست از همه جانب بیامدند
و چنان تصور کردند که بشام می باید رفت بجهت آنکه در میان سپاه او را در موته کشته بودند و در مدینه هر که سلاح
بر توانست گرفت برگرفتند چون از مدینه بیرون آمد سپاه عرض کرده هزار مرد بودند هفتصد مهاجر و انصار و پنج
از دیگر جهتها با سلاح تمام و کلثوم را در مدینه خلیفه کرد و سپاه را فرمود که مگذارید که پیش از شما بمکه و خبر مکه برد
که قریش بسیار شوند و با ما حرب کنند از آنجا برداشت و پنج روزه راه برفتند و کسی را نگذاشتند بیشتر بروند تا بمنزلی
رسیدند و حلیفه نام مردی از مهاجر نام او حاطب بن بلتعه که در بدر حاضر بوده نامه نوشت باهل مکه که پیغمبر آمد صلعم
بحرب شما با لشکری که شما طاقت ایشان ندارید و درین لشکر زنان بوده و عایشه [illegible] آنجا بود پیغمبر
فرمود صلی الله علیه و علی آله وسلم زنان را بیرون آورید تا جامها شویند و کارها کنند در میان ایشان زنی بود ساره
نام از موالی عبدالمطلب بود در میان لشکر هیزم چیدی حاطب نامه او را داد و گفت پس از آمدن ما این نامه ابو
سفیان راده آن زن در لشکرگاه بهیزم چیدن رفت راه مکه گرفت حق تعالی پیغمبر را از آن آگاه کرد و این آیت
فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة وقد کفروا بما جاءکم
من الحق یخرجون الرسول و ایاکم جبرئیل علیه السلام حدیث زن و نامه بگفت رسول خدا مرتضی و زبیر را بخواند و ایشان را
در عقب آن زن بفرستاد و صورت واقعه با ایشان بازگفت ایشان برفتند و آن زن را باز یافتند گفتند نامه
داری بیرون کن آن زن نامه در موی نهاده بود و بازفته منکر شد همه جامها بیرون کرد و گفت هیچ ندارم او را طلب کردند
نیافتند گفتند چون ندارد بازگردیم مرتضی شمشیر برکشید و گفت پیغمبر علیه السلام هرگز دروغ نگفته است نامه بیرون
کن و الا سرت بردارم زن بترسید نامه از موی بیرون آورده و بمرتضی انداخت آن نامه برداشت و پیش رسول
آمد یاران را گرد کرد و نامه حاطب بر ایشان خواند پس روی بحاطب کرد و گفت چرا چنین کردی حاطب عذر
خواست و گفت یا رسول الله تا من مسلمان شده ام کافر نشدم اما مرا در میان ایشان عیال خویشست خواستم
که پیش ایشان دستی کنم خدا و رسول خدا را هیچ زیان ندارد چه در قضا خدا کم بیش نباشد امیرالمؤمنین عمر [illegible] گفت
یا رسول الله اجازه ده تا او را بکشم که او کافر شد رسول علیه السلام گفت کافر نشد که خدا او را مؤمن خواند یا ایها
الذین آمنوا و بدین او را خواست عمر گفت منافق شد و دوزخ او را واجب شد گفت یا عمر این مرد ببدر با ما حاضر
بود و حق تعالی همه گناه اهل بدر عفو فرموده است از آن منزل برداشت و برفت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که سلاحها تمام در پوشند و باقی بر ستوران نهادند عمران حصین و اقرع بن ثابت گفتند یا رسول الله کجا بروید
و با سلاح کجا خواهید رفتن گفت آنجا که خدای تعالی خواهد برفت تا بمنزل عسفان برسید ماه رمضان بود و گرم و روزه

می داشتند و دشوار بود حق تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی و من کان مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر یرید
الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر پیغمبر صلی الله علیه وسلم روزه بگشاد و از آنجا بعسفان رفت و در بعضی اخبار آمده است
که عباس در مکه بود و چون این خبر بشنید بیرون آمد و برسول رسید اما این روایت صحتی ندارد درست آنست
از روز بدر باز در مدینه بود و در حدیبیه و عمرة القضا با پیغمبر بود قریش از آن کار پشیمان بودند می خواستند که چیزی
باز دانند و از اهبسته بود مهتران خزاعه گفتند بدیل بن ورقا می باید پس از آن بدیل بن ورقا و ابوسفیان هر دو
از مکه بیرون آمدند و شب بعسفان رسیدند و از دور لشکر و آتش دیدند ابوسفیان گفت این جماعت کیستند
بدیل گفت مردم عرب باشند ابوسفیان گفت عرب چندین نباشند و محمد را نیز چندین سپاه نباشد ندانم
کیستند عباس عبدالمطلب بر شتر رسول خدا نشسته بود و ذنی سهبا نام گرد لشکر می گشت و در آن شب طلایه
امیرالمؤمنین عمر بود [illegible] بتاریکی برو بگذشت گفت بنگرید که کیست گفتند عم رسول خداست عباس
در تاریکی آواز ابوسفیان شنید که با یکی سخن میگفت و میان ایشان دوستی بود آواز کرد و بهم رسیدند و یکدیگر
را در کنار گرفتند عباس گفت بچه کار آمده گفت بخبر دانستن گفت اینک رسول خدا با ده هزار مرد می رسد پس
ابوسفیان را گفت بر پس شتر من نشین تا ترا پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم برم و ازو زنهار خواهم که اگر امیر
المؤمنین عمر [illegible] ترا ببیند بی زنهار البته بکشد و میان عمر و او عداوة بود بجهت هند و هند در جاهلیت
او را یک دو کس از قریش بودی که فساد کردندی ابوسفیان بر پس عباس نشست چون بامیرالمؤمنین رسیدند
گفت ای دشمن خدا الحمد لله که خدای تعالی ترا بی زنهار در دست مسلمانان انداخت و چنان تصور کرد که عباس
او را اسیر کرده است عباس گفت یا عمر او بی زنهار نیست من او را زنهار داده ام عمر را خوش نیامد گفت
ای عم پیغمبر نیکو باشد که دشمن خدای را بر شتر پیغمبر صلعم نشانی پس امیرالمؤمنین بشتافت که پیغمبر را خبر کند
عباس نیز شتر بدوانید هر دو با هم بخیمه رسول رسیدند عباس ابوسفیان را در خیمه باز داشت و خود و عمر درفت
گفت یا رسول الله حق تعالی ابوسفیان را بی زنهار گرفتار کرد مرا دستوری ده تا او را بکشم عباس گفت
یا رسول الله من او را زنهار داده ام پیغمبر را سخن عباس خوش نیامد عمر بیامد که سخنی در گوش رسول گوید
عباس سر پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم در کنار گرفت و گفت امشب با او راز نگوئیم عمر گفت نیکو نمیکنی که دشمن
خدا را زنهار میدهی بی فرمان رسول عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بودی تو چندین تعجیل در کشتن او نکردی
از این تعجیل بدانست که بنی عبد مناف است پیغمبر ترسید که میان ایشان جنگ خیزد عباس را گفت امشب
او را زنهار دادم نگاه دار تا فردا روزی دیگر عباس ابوسفیان را بیاورد و مسلمان شد و گفت بمکه رود پس
گفت یا رسول الله ابوسفیان در مکه معزز است با او نیکوئی باید کردن پیغمبر صلعم گفت هر که در سرای ابوسفیان
رود ایمنست عباس این سخن با ابوسفیان بگفت و گفت این سخن با مردم بگوی تا مهتری تو پیدا شد رسول
عباس را گفت ابوسفیان را بر گذار لشکر باز دار تا چون بمکه رود حال بگوید تا ایشان حرب نکنند عباس
ابوسفیان را بر سر راهی برد بجای تنگ تا لشکر برو بگذشت و پیغمبر گروه گروه براه می کرد بر اسپان تنگ
و سلاح تمام هر قومی که بگذشتی ابوسفیان از عباس سؤال کردی که این کیست عباس گفتی فلان قبیله و فلان

عباس [illegible] که واصل المدینه از بدر [illegible]

تا پنج هزار بگذشتند بعد از آن رسول خدا صلعم با پنج هزار دیگر بگذشت همه با خود و جوشن که از ایشان جز چشم
پیدا نبود آن خیل را کتیبة الخضراء خواندندی که آهن از دور سبز نمایدی ابوسفیان چون بدید متحیر شد سهمی و ترسی
در دلش افتاد و عباس را گفت ملک برادر زاده بزرگ شد عباس گفت این نه ملک است و نه پادشاهی
این پیغمبر خدای تعالی است ابوسفیان بمکه رفت خلق بروی گرد شدند گفت محمد آمد سپاهی که کس
طاقت آن ندارد گفتند ما چه کنیم گفت هر که در سرای من آید ایمنست گفتند در سرای تو چند توانند آمدن قریش
ترسیدند که حرب کنند و همه را بکشد پیغمبر و یاران ندانستند که ایشان حرب کنند آن روز که در مکه خواست
رفتن گفت مکیان در چه کارند گفتند همه سپاه را بیرون کرده اند با سلاح در عرفات و مهتران در مکه
بر در خانها نشسته اند با سلاح بنی بکر و سپاه گفتند اگر محمد با ما حرب کند حرب کنیم و اگر نکند نکنیم شما
در مکه آیند و حرب کنند تا ما از پیش حرب کنیم و شما از پس در آئید رسول علیه السلام چون بشنید در دل
کرد که با ایشان حرب نکند خدای تعالی آیت فرستاد قوله تعالی و لا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم
فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه اول زبیر بن العوام را بفرستاد و او
مقدمه لشکر بود گفت برو و این لوا بر سر کوه ها بر و خالد ولید را گفت تو از طرف مغرب شو زیر مکه پیش کوه
صفا نزدیک حبشیان و بنی بکر آنجا فرو آی و با کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند خالد بدر مکه رفت آنجا که
رسول فرموده بود و لوا زد و دو کس از خیل زبیر العوام از پس مانده بودند مکیان از دور ایشان را بدیدند
از کوه فرو آمدند و هر دو را بکشتند و زبیر را از آن خبر نبود که دور بود و بیش از ین کشته شد بنی بکر پیش خالد
آمدند و حرب کردند خالد ایشان را هزیمت کرد و به بیابان مکه راند و خود بر در مکه بایستاد سه تن از خیل خالد
کشته شدند و از مشرکان بسیار کشته شدند و بهزیمت برفتند آن روز پنج تن از مسلمانان کشته شدند
دو از خیل زبیر و سه از خیل خالد و پیغمبر صلعم بر در مکه ایستاده بود بموضعی که آنرا ذی طوی خوانند و انتظار
می کرد که زبیر و خالد چه کنند او با لشکر بسیار خود را در انداخت و حرب کند چون مکیان را زبیر و بالا بگرفتند و از
پیش و پس در آمدند و مسلمانان لواها بر سر کوه بردند دانستند که حرب نیست پیغمبر صلعم سپاه در شهر
راند و منادی زدند که هر که در خانه ابوسفیان رود ایمنست و هر که در مسجد رود ایمنست پیغمبر با سپاه آراسته
در شهر شد و زبیر العوام و خالد را گفته بود که با کس حرب مکنید و شش تن را هر جا که یابید بکشید عبدالله
ابی سرح برادر امیرالمؤمنین عثمان با او شیر خورده بود و دبیر مصطفی بود صلعم و از مدینه بمکه رفت و مرتد
شد دوم عبدالله بن خنطل مردی بود از بنی تمیم شاعر بمدینه آمده بود و مسلمان شده و پیغمبر علیه السلام او را
عامل صدقات کرده و او را بحی عرب فرستاده تا صدقات بستاند صدقه بستد و یک تن را بکشت و
بگریخت و مرتد شد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم هجو گفتی و دو کنیزک مغنیه داشت روده و بربط زدندی برسم حبشه
و او شعر گفتی و ایشان بر شعر او چیزی زدندی و گفتندی پیش مردمان مکه و هجا پیغمبر علیه السلام شادی کردی
سیم حریر بن ربیعه بن وهب بن قصی او را پیغمبر عداوة بود دشنام دادی و سنگ انداختی بعد از ابوطالب
خاک بر سر پیغمبر علیه السلام ریخته بود چهارم مقیس بن ضبابه که برادر او هشام بن ضبابه بود مردی بود از انصار او را

کتیبة الخضرا

بکشت پنداشت که قراست مقیس از مکه بیامد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله کشنده برادر را بمن ده تا او را
بکشم رسول فرمود بر او قصاص نیست او بخطا کشته شده است بر او دیت باشد پیغمبر دیت او بر همه مسلمانان
قسمت کرد و بمقیس داد چون مقیس بستد کشنده برادر را بکشت و بگریخت و بمکه رفت و مرتد شد پنجم عکرمه بن
ابی جهل بود که در کارها مدد پدر بودی ششم صفوان بن امیه که لشکر احزاب روز خندق او گرد کرده بود با ابوسفیان
و چهار زن فرمود که بکشتند یکی هند زن ابوسفیان که در روز احد شکم حمزه رضه شکافته بود و جگر او بکنده دوم
مولای عبد بن هشام که نامه در موی پنهان کرده بود که خبر بمکه برد سیم و چهارم کنیزکان عبدالله خنطل که هجو
رسول در غنا پیش مردم خواندی این هر ده تن را فرمود که بکشتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن روز که در مکه خواست
رفتن عمامه سیاه در سر بسته بود و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه لوا پیش او برد و مهاجر و انصار از چپ و
راست او ایستاده چون بدر مکه آمد زبیر آنجا ایستاده بود گفت بر سر آن کوه که لوای زبیر است خیمه من
بزنید خیمه از ادیم طائفی آنجا بردند و بزدند پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم می رفت تا بدر مسجد مکه و همه مشرکان
در مسجد بودند الا صفوان بن امیه که هر دو گریخته بودند و آن سخن شنیده رسول فرو آمد و در مسجد رفت مردم دانستند
که جنگ نخواهد بود هر کسی از خانه بیرون آمدند و بمسجد رفتند تا مسجد پر شد ندر رسول خدا صلوات الله علیه
نماز کرد و طواف فرمود و گفت که در خانه کعبه باز کردند و بتان را بیرون انداختند و بدر مسجد بر روی در انداختند
و آستانه مسجد کردند تا مردم پای بر روی می نهادند و می گذشتند و آب بزرگ هنوز آنگنده است چون بتان
بیرون انداخت خود در رفت و نماز گزارد و بیرون آمد و بر در مسجد بایستاد و مسجد پر از خلق بود از اهل مکه
پس حلقه در بگرفت و گفت سپاس خدای را که بنده خود را نصرة کرد و وعده خود راست کرد آنکه ترا در مکه آورم
و دشمنان ترا هزیمت کنم پس روی بمردمان مکه کرد و گفت چه می اندیشید در حق شما چه کنم سهیل بن عمرو
برخاست و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله چه گوئیم و چه اندیشیم چنین گوئیم که بزرگی و بزرگ
زاده و مهتر قریشی بزاده و بقوم خویش باز آمدی و بر قوم خویش ظفر یافتی بر ایشان رحمت داشتی جوانان
را آزرم داشتی و بر کودکان و زنان بخشودی و بر همه منت نهادی و عفو کردی و آزاد کردی پیغمبر صلی الله
علیه و علی آله وسلم چون این سخن بشنید آب از دیده مبارکش روان شد اهل مکه همه در مسجد بآواز بلند بگریستند
پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت من شما را آن میگویم که یوسف صدیق علیه السلام برادران خود را گفت
قوله تعالی لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین پس در کعبه فراز کرد و از مسجد بیرون آمد و بر
نشست و آنجا رفت که خیمه زده بود و فرو آمد و هر کسی بجای خود فرو آمدند و مردم مکه گروه گروه می آمدند و
مسلمان می شدند چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی اذا جاء نصر الله والفتح الی آخر پس پیغمبر صلوات الرحمن
علیه بر سر کوه صفا بنشست و امیرالمؤمنین عمر را زیر تر از خود بنشاند و اهل مکه موالی رسول گشتند بسبب
با او حرب کردند و حق تعالی و را ظفر داد اگر خواستی همه را برده کردی و بمسلمانان دادی همه را آزاد کرد و روز سیم
فرمود که آن ده تن را چه کردی که گفته بودم ایشان را بکشی گفتند یا رسول الله عبدالله ابی سرح در خانه امیرالمؤمنین
عثمان است عثمان او را پنهان پیش رسول برد و او را از آن گناه عفو خواست و سعد بن عباده با جمعی از انصار بر

[illegible]

بالای رسول خدا ایستاده بودند با شمشیر پاک کشیده. رسول چون آن حال بدید سر مبارک در پیش انداخت و عثمان
را اجابت کرد و عبدالله مسلمان شد چون عثمان بیرون رفت و او را برد گفت کسی نبود که سر این برداشتی
و من از بهر آن چندین خاموش بودم باشد که کسی این کار بکند سعد گفت یا رسول الله اشارتی می بایست
کردن گفت نرسیدم که عثمان آزرده شود اما عبدالله حنظل ابوالبرده او را بکشت و صفوان بگریخت و بجده شد
می خواست که در دریا نشیند و همین رود مردی از مسلمانان دوست وی بود خواست که خود را از بیم در دریا اندازد
و هلاک کند دوست وی نام او عبدالله بن وهب بود رسول خدا را علیه السلام شفاعت کرد که او را زنهار ده
او را زنهار داد گفت مرا علامتی بده تا بر وم و او را بیاورم تا ایمن باشد و صفوان پسر عمه رسول بود و مادرش
ام هانی بود دختر عبدالمطلب پیغمبر آن عمامه سیاه که روز فتح بر سر داشت بدو داد آن مرد صفوان را بر کنار دریا یافت
خواست که در دریا نشیند گفت بشارت که رسول علیه السلام زنهار داد و اینک نشان صفوان گفت میترسم که با من
عذر کند و مرا بکشد آن مرد گفت او هرگز با کسی عذر نکرد و نکند و در دین او عذر حرامست و او افضل خلایق
و رحیم و راست گوی و پسر خال تست و عز او عز تست و ملک او ملک تو از عز و فتح جرای گریزی صفوان
پیش رسول آمد و او را زنهار داد و گفت چاره نیست یا اسلام یا شمشیر صفوان گفت مرا دو ماه مهلت ده
گفت چهار ماه زمان دادم اما عکرمه ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود به یمن رفته و زنش ام الحکیم بنت الحارث
بن هشام دختر عمش بود مسلمان شد و عکرمه زنهار از رسول بخواست رسول و را زنهار داد زن او را بیاورد
و مسلمان شد پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم چون از فتح بپرداخت بعد از ده و ماه به مدینه رفت و عکرمه را
زنی پیر بود معمر زاده نام او فاطمه دختر ولید بن مغیره مسلمان شد بود روز بیعة النسا او را از یمن بیاورد
نا مسلمان شد اینست قصه آن شش مرد اما حدیث آن چهار زن هند در خانه ابوسفیان رفت و آن زن
که نام در موی داشت او را بکشتند و آن دو کنیزک حنظله مرسه نام بکشتند و قوسله بگریخت او را نیافتند
و در وقت خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه بمرد پیغمبر صلعم سه روز بیعت می کرد بر کوه صفا و
دست امیرالمؤمنین بجای دست خود بداشته بود همه مردان بیعت کردند روز چهارم زنان بیامدند و
کردند و هند از پس ایشان بیامد و ام الحکیم بنت الحارث زن عکرمه و فاطمه بنت ولید بن المغیره و زن
صفوان همان روز مسلمان شد و همه زنان مسلمان شدند ابوسفیان عذر زنان می خواست رسول
را عفو کردن گران می آمد گفت تا خدای تعالی چه فرماید بعد از آن حق تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی
یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا و لا یسرقن و لا یزنین و لا یقتلن
اولادهن و لا یأتین ببهتان یفترینه الی آخر الآیه پیغمبر صلعم فرمود حق تعالی میفرماید ایشان را از من بخواه
دانستم که گناه ایشان عفو کرد پیغمبر علیه السلام ایشان را پیش خواند هند را فراپیش داشتند که سخن گوید
و بیعت کنند رسول خدا عمر را گفت با ایشان سخن گوی و شرط کن هند گفت با تو بیعت کنیم و شرط کنیم
و بتوایمان آوریم هند پیش آمد روی بسته با او شرط کرد که شرک نیارند و دزدی نکنند و زنا نکنند خدای تعالی
گناهان عفو کند هند با ما شرط چنان میکنی که با دیگر زنان و مردان نمی کردی چون گفتند دزدی مکنید هند

گفت

گفت زن چگونه دزدی کند و من دزدی نکنم الا در خانه ابوسفیان از بهر آنکه ابوسفیان مردی بخیل است و چندان نفقه
ندهد که فرزندان او را تمام باشد من از مال و چندان برداشتمی که ما را بسنده بودی و اسراف نکردمی پیغمبر صلعم
فرمود این قدر دزدی نباشد بعد از آن فرمود زنا نکنند هند گفت هل تزنی الحرة یعنی زن آزاد هرگز زنا کند عمر
بسوی رسول خدا نگاه کرد و تبسمی کرد پیغمبر در حال از زنا کردن او در جاهلیت خبر یافت امیرالمؤمنین عمر
را از آن تنبه فرمود رسول تا هند و ابوسفیان معلوم نکنند دیگر گفت فرزندان بکشند که در عرب دختر در گور
کردندی تا بزرگ نشود و عار باشد هند گفت فرزند زادیم و بزرگ کردیم و تو همه را بکشتی و پسرش در بدر کشته
شده بود دیگر بهتان و دروغ با شوهران مگوئید و فرزند دیگران بر شوهر خود مبندید هند گفت این خود کاری بد
حاجت نهی کردن نیست که کسی چنین نکند بعد از آن رسول فرمود عاصی مشوید و فرمانها نگاه دارید و بر بیعت
استقامت نمائید و توبه کنید و بخدای تعالی باز گردید که حق آفریننده و آمرزنده و رحمت کننده است هند
گفت اگر عاصی می شدیم اینجا بچه کار می آمدیم چو بیعت تمام شد کاسه بخواست و پر آب کرد و دست در آن
آب زد بعد از آن آن زنان همه دست در آن آب زدند از بهر آنکه نمی خواست که دست بر دست زنان
زند و رسول خدا بیستم رمضان در مکه رفت و پانزده روز آنجا بود و بعد از آن بحرب حنین رفت خبر غزوه حنین
جمعی که بحنین آمده بودند از بادیه و طایف آن وقت که پیغمبر علیه السلام با قریش حرب میکرد ایشان گرد شده
بودند که اهل مکه از ایشان مدد خواهند و یاری ایشان کنند در حرب رسول چون فتح مکه شد و ایشان
سپاهی از هوازن و ثقیف و بنی هلال و بنی جشم گرد شده بود و یکی را امیر کرده مالک بن عوف البصری و ثقیف
بیشتر از طایف بودند و مالک بن عوف در بادیه بگشت و مردم را جمع کرد و در بنی جشم پیری بود صد و بیست
ساله نام او درید بن الصمة و او نابینا و ضعیف شده بود اما تدبیر و رای قوی بود و در جوانی حرب بسیار
کرده بود مالک او را بخواند و تدبیر حرب از وی پرسید و قبیله مالک را با هوازن قرابتی بود و بنی سعد بن بکر از
قبیله که پیغمبر خدا صلعم در میان ایشان شیر خورده بود مالک از ایشان یاری خواست ایشان گفتند محمد صلعم
رضیع ماست و میان ما بزرگ شده است ما با وی حرب نکنیم مالک بحیلت گروهی از ایشان بیاورد
بزی و ستم تا سی هزار گرد کرد و بر دو روزه راه و بر پهلوی مکه و طایف جاییست که آن را ذو النخل خوانند و عرب
هر سال آنجا بازار بودی و نزدیک آن بازار وادی هست که آن را حنین خوانند مالک لشکر آنجا آورد و بهر مرد را
که بجنگ می آورد زن و فرزند و مال بگوشند و آن چارپای و خواسته در وادی حنین گرد کردند بجائی که آن را اوطاس
اوطاس گویند پس درید الصمة بانگ کودکان و چهارپا شنید گفت این چیست گفتند مالک سپاه را
با مال و عیال آورده است تا از بهر ایشان بکوشند درید گفت زنان را با حرب چه کارست از عرب دست
می بایستی که درین تدبیر فرمان او بردند این هیچ تدبیری نیست حرب را دل فارغ باید زن و فرزند و مال از ده
ایشان دل شکسته کند فرمان من بر و این طایفه را بطایف فرست که در حصار روند و این مردم بدل فارغ حرب
کنند مالک فرمان نبرد چون در حنین فرود آمدند مالک درید را گفت در حرب بگویم که همه تا پهلوی پیش من آورند
کر بن کنند تا بدانند که حرب می باید کردن مالک را مال بسیار بود اما گوسفند زیاده داشت درید بروی بخندید و

غزوه حنین

درید بن الصمه

گفت ای مالک تو را شبانی می باید کردن تدبیر حرب چه دانی مردی که خواهد که بجنگد و حرب نتواند کردن او را تمام شمشیر
بچه کار آید بی تمام نتواند که بجنگد توان کن که ایشان را بحرب حریص کنی این خبر برسول خدا صلعم رسید ده هزار مرد که آورده
بود و دو هزار دیگر که مسلمان شده بودند دوازده هزار مرد بیرون کرد و مهتران مکیان که مسلمان شده بودند ابوسفیان بود
و این مردم را دل بر مسلمانی قرار نگرفته بود پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه ایشان را مال بخشید و نام ایشان مؤلفة قلوبهم
نهاد تا دل ایشان قرار گیرد و از غنیمت حنین ایشان را مال داد تا مسلمانی در دل ایشان راسخ شد رسول خدا را
گفتند صفوان بن امیه زره بسیار با خود دارد که قریش پیش او نهاده اند از بهر حرب و صفوان هنوز مسلمان نشده
بود رسول خدا صلعم صفوان را بخواند و آن زره از وی بعاریت بخواست صفوان گفت یا محمد غصب میکنی و بستم می
ستانی پیغمبر علیه السلام گفت نه بعاریت می ستانم از بن حرب باز کردم و با تو دهم صفوان برفت و زرهها بیاورد
رسول خدا را داد و صفوان را گفتند دشمن سی هزار مرد اند صفوان می ترسید که سپاه شکسته شود و زره ضایع گردد و مالک
بن عوف مردی بزرگ و مشهور نبود میانه بود و صفوان مهتر لشکر کیست گفتند مالک بن عوف از صفوان اجازه خواست
که بدان حرب رود او را اجازه داد صفوان ابوسفیان را گفت از بهر این زره آمدم اگر ظفر این طرف را باشد زره باز ستانم
و اگر آن طرف را باشد مالک را آن مرتبه نباشد که زره من ببرد چون از شوال هشت روز بگذشت امیری مکه بعتاب بن
اسید داد که او از بنی عبد الشمس بود و خویشتن با لشکر بحرب رفت در راه تلی بزرگ پیش آمد که لشکر را بران
می بایست گذشت عباس عبدالمطلب بر سر آن تل رفت او را لشکر اسلام در چشم بسیار آمد گفت امروز باید
که سپاه ما را عیب نکنند و کس بسیاری بر ما غلبه نکند گفت یا عم چنین مگوی چنان بگوی که خدای تعالی میفرماید
و ما النصر الا من عند الله همانا دم لشکر برابر هم فرو آمدند و لشکر مسلمانان بهزیمت شدند از سخن گفتن عباس
حق تعالی فرشتگان فرستاد تا مسلمانان را نصرت کردند و حق تعالی ترس در دل کافران انداخت و بهزیمت برفتند
چنانکه می فرماید قوله تعالی لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا و ضاقت علیکم
الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین شما آن روز بسیاری لشکر خود عجب کردید و آن شما را سود نداشت و زمین
فراخ بر شما تنگ شد و روی بگردانید بد قوله تعالی ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین چون مؤمنان را
سکینه فرستاد و انزل جنودا لم تروها و عذب الذین کفروا و ذلک جزاء الکافرین حق تعالی از آسمان بفرستاد که
ایشان نمی دیدند و کافران را هزیمت کردند چون پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم سپاه بوادی حنین برد روزی دیگر
حرب کرد مالک صف برکشید و عیال و کودکان و زنان در پس باز داشت سپاه پیغمبر علیه السلام چون صف راست
کردند آن دو هزار که از مکه آمده بودند ایشان را از دور بر پای کردند و ابوسفیان و صفوان در میان ایشان بودند
پیغمبر صلعم بر اشتر سپید بود و در میان صف می گردید و عباس مهار اشتر داشت و ابوسفیان بن حرب دست
بر پس اشتر انداخته بود و امیرالمؤمنین علی رضه در پیش ایستاده بود و شمشیر کشیده و گرد اگرد مهاجر و انصار مالک بن
عوف قوم خود را گفت بیکبار حمله کنید سی هزار مرد بیکبار حمله کردند مسلمانان در حمله اول روی باز پس کردند و بگریختند
و از آن دوازده هزار مرد نه کس بماندند ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم و عباس و پسرش الفضل و ابوسفیان
و برادرش ربیعه و اسامه بن زید و ایمن پس دشمن غلبه گرفت از دشمنان مردی بر اشتر بود و نیزه بر دست هر کرا می زد

مولفة القلوب

عتاب بن اسید که از بنی عبد شمس بود

می انداخت پیغمبر را دید با اندک مردی بشناخت قصد او کرد امیرالمؤمنین علی و یکی از انصار در عقب او بیامدند شمشیر
بزدند و هر دو پای شترش بینداختند انصاری شمشیر بزد و او را از شتر بینداخت و بکشت امیرالمؤمنین در پیش
ایستاده با زخم شمشیر مردم راه میکرد تا کسی قصد نکند کافران مسلمانان را می کشتند و اسیری کردند اما آن دو هزار
مکی از دور نگاه می کردند اما کافری با ظهار رسانیدند که محمد علیه السلام پنداشت که ایشان چون مکیان اند که ایشان
چون زنان بدست بگرفت مهتران عرب آمده اند گو بیا و جواب بگو در میان مکیان مردی بود نام او سلیمان بن عثمان
مسلمان شده بود چون هزیمت بر مسلمانان افتاد آن کس بکافران میل کرد و گفت اکنون محمد را علیه السلام بکشند
او لیتر که من بکشم تا خون پدر قصاص کرده باشم شمشیر برکشید و روی سوی پیغمبر نهاد چون نزدیک رسول خدا رسید
چشمش نابینا شد و بر جای بماند چون روی سوی مکیان کرد بینا شد چون دانست که چیزی نتوانست کردن بازگشت
و همچنان در میان مکیان رفت و بجای خود بایستاد یکی از مکیان بود نام او کنانه بن عقیل برادر صفوان از مادر با صفوان
ایستاده بود و صفوان هنوز کافر بود و مسلمان نشده بود صفوان را گفت امروز جادوئی محمد صلی الله علیه و سلم باطل
شد و کتب مغازی آورده است که این سخن با ابوسفیان گفت که ابوسفیان با او گفت که خاموش باش که دهن
و دندانت شکسته باد ما امروز بدان اینجا ایستاده ایم که هر که مظفر شود مهتر ما باشد اگر محمد بود بهتر که از قریش است
و مهترزاده نه چون مالک بن عوف است که از هوازن است که شبانی گوسفندان را شاید امروز خویشتن را مهتر
عرب سازد چون دید که دشمن غلبه گرفت و کار تنگ شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم عباس را بخواند و گفت یا عم روز احد
لشکر پراکنده شده با واز تو جمع شدند همچنان آواز کن عباس در لشکرگاه آواز بلند کرد که ای یاران که بیعت کرده اید
و مسلمان شده پیغمبر صلی الله علیه و سلم شما را می خواند از مهاجر هر که هزیمت خورده بود روی بگه نهادند اما انصاریان در دشت
متفرق بودند که بمدینه دور بودند که مدینه دور بود چون آواز عباس شنیدند لبیک گفتند بیرون آمدند تا سیصد تن جمع
شدند بجا حمله بردن و یکسو از لشکر مشرکان بشکستند و باز سوی رسول آمدند و بایستادند و از هر طرف می آمدند
و زیاده می شدند یکبار دیگر حمله کردند و دشمن را بشکستند پیغمبر علیه الصلوة و السلام ذوالفقار بکشید و پیاده شد
و در جنگ رفت و هیچ جای بنفس خود جنگ نکرده بود الا اینجا در پیش رفت و مردم در عقب او بیامدند و رسول
می گفت انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب چون پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم حرب می کرد حق تعالی سهمی
و بیمی در دل مشرکان انداخت و هزیمت شدند و بسیاری از کفار کشته شدند چنانکه یک مسلمان از بیست
تا بیجا کشته بودند مالک بن عوف با اقربا خویش ایستاده بود و از هوازن و ثقیف ایستاده بودند هوش او و هفتاد
تن کشته شد و علم کفار بیفتاد مالک مردی را گفت بردار بر نداشت دیگر مردمان را گفت هم التفات نکردند چون
مالک دید که کسی بر نمی دارد و سپاه کشته شد او نیز بهزیمت برفت و روی سوی طایف نهاد آنجا حصاری محکم بود در
آنجا رفت و عرب را گفت بخانه خود روید و هیچ کس را که در حصار نگذاشت الا هوازن و ثقیف مسلمانان در عقب
عرب می رفتند و می کشتند و ربیعه نامی درید را دریافت و یکی مهار شتر وی گرفته بود و ربیعه آن مرد را بکشت و اشتر را
فرو خوابانید و شمشیر بر گردن درید زد و پوست او همچون زده بود از کردن او پاره پرید درید گفت مرا خواهی کشتن
گفت آری گفت تو کیستی گفت من ربیعه بن رفیع السلمی گفت چون مرا بکشی مادرت را گفته باشی که من آنم که ترا

نصرت انصار

در حق درید

درید

ومادرت را از اسیری برهانیدم ربیعه دیگر بار شمشیری بزد و نبرید دربد گفت شمشیر من برگیر که بر بالای شتر آویخته است
و بر آن جا زن که پوست آویخته بود یا استخوان بود بر جایی زن که گوشت بود او بکشت و سرش پیش رسول
آورد و رسول چون دانست که کفار رفتند مرد بطلب چهارپایان و کودکان و زنان ایشان فرستادند و هزار و پانصد
مرد بیرون کرد و گفت سه روزه در پی کفار بروید و هر کرا می یابید می کشید و زنان و کودکان ایشان را جمع کنید و چهارم
چندان گوسفند و چهارپای گرد کردند که عدد آن جز خدای تعالی کسی دیگر نداند اما زنان و کودکان شش هزار بودند و
بنی سعد بن بکر که رسول در میان ایشان شیر خورده بود و با سپاه مالک آمده بودند رسول را خواهری از شیر در میان
ایشان بود نام او شیما بنت الحارث و حارث شوهر حلیمه بود و مادر و پدر شیما مرده بودند و شوهر او از بنی سعد
بود و در حرب کشته شد شیما را در میان اسیران بیاوردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بشناخت پنجاه سال بود که
او را ندیده بود شیما پیش رفت و گفت من دختر حلیمه ام خواهر تو و ترا تنها باز داد رسول را آب در دیده آمد
ردا از گردن خود فرو آورد و بینداخت و او را بنشاند گفت می خواهی که با من باشی یا بجای خود باز شوی گفت بجای
خود باز روم و رسول او را از غنیمت غلام و کنیزک داد و اسب و گوسفند داد و بفرستاد و چون غنیمت گرد شد
خواستند که قسمت کنند خبر آمد که مالک بن عوف در حصار رفت و هوازن و ثقیف بر وی جمع آمدند لشکر برداشت
و بطایف رفت و آن غنایم و اسیران بمسعود بن عمرو سپرد و گفت نگاه دار تا از طایف برگردم خبر غزوه طایف
چون رسول بطایف رسید هوازن و ثقیف در حصار بودند و حصار محکم کرده و حرب را ساخته مهتر طایف عروه بن
مسعود که در حنین بود طلب کرد تا با او سخن گوید گفتند در شهریست که آن را جرش خوانند و ادیم سازند و رفته
بود که استادی بیارد که منجنیق بسازد رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم بر در حصار بنشست و کارزاری کرد و
نتوانست که گشادن و جنگ بسنگ و تیر می کردند اما طایفه که بیرون حصار بودند مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام
مسلمانی را از بنی لیث بفرمود بکشتند بقصاص مسلمانی که از بنی هذیل کشته بود و اول قصاص که در اسلام بود این
بود و از حصار تیر سخت می انداختند و مسلمانان کشته می شدند لشکر را فرمود که از در حصار دورتر روید که تیر آنجا
نرسد و امروز آنجا مسجدی هست و آن را مسجد النبی خوانند اهل طایف آن را بزرگ دارند و این مسجد حایطی بود از آن
مردی که در حصار بود و میوه دار کس بدو فرستاد که بیرون آی و الا باغت ویران کنیم او بیرون آمد و ایمان آورد
و درین غزو با او دو زن بود ام سلمه و یکی دیگر چون اهل طایف مسلمان شدند ده روز آنجا بود و هر روز سپاه
بحرب فرستاد و از حصار تیر و سنگ و حسک آهنین باتش گرم کرده چون آتش می انداختند که هر جا که رسیدی
مرد و جامه بسوختی چون مرد بر حصار نیافتند پیرامون حصار خراب کردند و درختها بکندند چون بیست و پنج روز تمام شد
رسول خدا ابوبکر صدیق را بخواند و گفت دوش خواب دیدم که کسی قدحی مسکه بیاوردی و در پیش من بنهادی مرغی
بیامدی چند خروسی و منقار در آن زدی ابوبکر تعبیر خواب نیکو کردی گفت یا رسول الله همانا که این حصار بر ما
گشاده نشود پیغمبر گفت من نیز چنین می دانم با یاران مشورت کرد که بنشینم یا بازگردیم تا وقتی دیگر نوفل بن معاویه
السلمی گفت یا رسول الله دشمن در حصار همچنانست که دزد در سوراخ اگر بر در او بنشینی روزگار بری و بیرون نتوانی
آوردن و اگر دست از او باز داری هم زیان ندارد پیغمبر علیه السلام از طایف بازگشت و دوازده مرد از لشکر اسلام

جعرانه

کشته شده بود هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی اللیث و بجعرانه آمدند که غنیمت حنین نهاده بود و با یاران
قسمت کنند چون ایشان باز گشتند مشرکان که در قلعه بودند پیش مالک عوف جمع شدند و گفتند ما با تو
چگونه توانیم بودن و زنان و فرزندان ما در دست ایشانست پیش از آنک قسمت کنند ما برویم و مسلمان
شویم برخاستند و بجعرانه آمدند و کس فرستادند پیش رسول خدا و گفتند ما فلان حی و فلان قبیله مسلمان
شده ایم و با تو مسلمان خواهند شد تو با ما آن مکن که در خور ماست آن کن که از تو سزد و در خور حسب
و نسب تو باشد و ما را در عرب بحلست از تو نسزد که زن و فرزند ما را برده کنی و نسل ما از روی زمین بگسلی
و اگر تو ما را عفو نکنی که ما را عفو کند و بسیار تفرع و زاری کردند از قبیله بنی سعد مردی برخاست نام او جر
بن صرد و رسول او را در کار گرفت و او از آن قوم بود که رسول در میان ایشان پرورده بود گفت یا محمد
ما همه خالان و خویشان تو ایم اگر ما ملک روم یا شام یا عرب برده بودمانی و ایشان را بر ما این ظفر بودی
ما را از ایشان توقع نیکویی بودی تو از همه رحیم تری چگونه خالان و خویشان اسیر بیگانگان کنی رسول خدا
صلعم آب در دیده مبارک آورد و گفت چه می خواهی مال یا زن و فرزند گفتند مال بدست آید اما زن
و فرزند را نیابیم و از رفتن مال عار نبود و از رفتن زن و فرزند عار بود رسول صلعم فرمود هر چه نصیب
من و خویشان منست از بنی هاشم همه بخشیدم گفت فردا چون نماز بامداد بکنیم همچنین پیش مسلمانان
بگویید روزی دیگر هوازن و ثقیف و بنی سعد برپای خاستند بتفرع و زاری و فرزند خویش
خواستند رسول گفت همه از آن من نیست از آن مسلمانانست من نصیب خود و بنی هاشم بخشیدم
همه مسلمانان از مهاجر و انصار گفتند ما نیز بخشیدیم و عیینة بن حصین از بنی فزاره و اقرع بن حابس التمیمی
و عباس بن مرداس السلمی گفتند ما نصیب خود نمی بخشیم سبب آنکه ایشان را با هوازن و ثقیف عداوة
بود پیغمبر صلعم فرمود بهر سری برده که بخشی شش سر گوسفند بستانی و آن شش هزار زن و کودک
بخشید مگر از آن مالک بن عوف که نیامده گفتند یا رسول الله پیش نیارد آمدن با این همه جفا که
با تو کرده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت مالک را از زبان من بگویید که مسلمان شو تا من زن
و فرزند و مال باز تو دهم و صد شتر دیگر ترا بخشم و رسول خدا آنجا بود تا همه زنان و کودکان بدیشان
رسید و امیر المؤمنین علی و عمر و عثمان هر یک را کنیزک رسیده بود عمر بعبدالله پسر خود داده بود اما
هیچ کس دست درازی نکرده بود همه را باز دادند مالک پنهان از بنی ثقیف بیامد و مسلمان شد
رسول خدا زن و فرزند و مال او باز داد و او را گفت برو و حرب مکن تا حصار بستانی مالک بن عوف
برفت با هر که از بیرون حصار مسلمان شده بود و دو ماه ایشان را در حصار معذب داشت تا همه
عاجز شدند و پیش پیغمبر صلعم آمدند و صلح کردند چون پیغمبر از ایشان بپرداخت مالک باز کردید مردم
بترسیدند که از آن مال چیزی دیگر بمردم دهد پیغمبر را گفتند که این غنیمت اینجا قسمت کن فرمود که آری
ردا پیغمبر بربودند و پاره کردند بصورة غوغایی فرمود که ردای من باز دهید والله که اگر مرا بعدد درختان
تهامه چهارپای بودی شما را بخشیدمی و از شما دریغ نداشتمی شما می دانید که هیچ یک از آن منست بهره خود

سهم واحد

عدد مولفة القلوب

شما را بخشیدم و سواری را دو پیاده را یکی اما مکیان را بیشتر داد و طایفه مؤلفة القلوب ایشان را بدهد تن هزار شتر داده
بود اول ابوسفیان و معاویه پسرش و حکیم بن حزام والنضر بن الحارث و علا بن حارثة الثقفی و حارث بن هشام
برادر ابوجهل و صفوان امیه و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبدالعزی و عیینة بن حصین و مقصود از آن بود که مسلمانی
در دل ایشان راسخ و شیرین شود و جماعتی را از قریش پنجاه پنجاه داده بود و از شاعران عباس بن مرداس السلمی را
پنجاه شتر بداد و نستد و شوری گفت مرتضی علی را اشارة کرد که زبان این شیر از من ببر امیر المؤمنین شترا و نیز صد بداد و
همچنین صدگان و پنجاه گان قسمت کرد و مردی در راه شتر بر پهلوی شتر رسول خدا می راند و نعلینی بزرگ
در پای داشت بر پای رسول خدا زد چنانک پای مبارکش درد کرد تازیانه بر ساق او زد و گفت از آن سوتر ران
که پایم افگار کردی آن مرد بانگ کرد که پایم بشکستی بعد از قسمت غنیمت مردی را از مهاجر صد گوسفند بداد و قبایل
عرب را بداد و انصار را هیچ نداد اما اول صدگان و پنجاه گان داده بود چون قسمت تمام شد مردی را چهل شتر
رسید و چهل گوسفند مردم از انصار را خاطر برنجید و از لشکر جدا شدند و بیکجا فرو آمدند و مردی از بنی تمیم پیش
رسول خدا علیه السلام فرستادند و گفتند یا رسول الله درین قسمت عدل کن فرمود که اگر من عدل نکنم که عدل
کند گفت این قسمت چگونه است یکی را صد و یکی را ده و یکی را هیچ امیر المؤمنین عمر بن خطاب برخاست تا آن
مرد را بکشد گفت یا عمر مکن که این مرد را یاران باشند و کسانی که بعد از من بیرون آیند ایشان را خوارج خوانند
حکم امامان و امیران بگردانند و از دین بیرون جهند چون تیر از کمان و از دین با ایشان چیزی نماند سعد بن عباده
انصاری پیش رسول آمد و گفت یا رسول الله مردم اوس و خزرج بمدینه خواهند رفتن گفت چرا گفت می گویند
پیغمبر صلعم روی از ما بگردانید چون خویشان و مکیان را باز یافت و دست از ما باز داشت و مردمانی که خون خویشان
از سر شمشیر ما می چکید هنوز مال بدیشان می بخشد ما را بی نصیب می کند آن وقت او را از مکه می بایست رفتن
از ایشان فریاد خواست ما او را بیعت کردیم و بمدینه بردیم و جان و مال فدا کردیم و در بدر آنچه کردیم خود دید
و در حنین که هزیمت افتاد چون بود که عباس صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و ابوسفیان را بخواند و گفت یا
معاشر الانصار پیغمبر صلعم و سلم گفت این سخن گفتند گفت بلی والله اگر دانستمی که این سخن گویند اول ایشان را
دادامی جان دانستم که مسلمانی در دل ایشان قوی تر و محکم ترست از آنک بدنیاوی ضعیف شود پیغمبر
صلعم با سعد پیش انصار رفت همه گرد آمدند گفت یا معاشر الانصار دانید که من شما را از خویشتن دانم
و مردم مکه را بیگانه دانم آن با ایشان کنم با بیگانگان و با شما آن کنم که با خویشان خود و بر شما و بر اسلام شما
ایمنم اما آنست که هجرت جز بیست و همه مردم می دانند که من از مکه اینجا آمده ام و الا من نسب خود با انصار کردانیدی
و شما می دانید که من بیامدم اختلاف در میان شما بود حرب میان اوس و خزرج و من شما را از بلاهای بسیار برهانیدم
و من پیغمبری بودم که مردم مرا دروغ زن داشتند و شما مرا راست گوی دانستید و قوم از من بیزار شدند و
شما ایمان آوردید و ایشان مرا براندند شما قبول کردید ایشان مرا درویش از شهر بیرون کردند و شما مرا
بمال مدد دادید ایشان بطلب خون می آمدند بدر شهر شما و شما خون خود فدا کردید بهر حال بر شما اسراف
کردم و بر شما گستاخی کردم و نصیب خود و از آن شما بدین مردمان بخشیدم بجهت آنکه ایشان را مسلمانی در دل

ضعیف بود خواستم که شیرین کنم و بر دین شما ایمن بودم و یا بضعیف دنیا دادم و همچنانک با نصیب خود کردم
با نصیب شما نیز همان کردم یا معاشر الانصار شما می پسندید که از این حرب باز کردید هر کسی اشتر و گاو و گوسفند
بخانه برد و شما پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم بخانه برید والله که اگر جمله جهان براهی روند و انصار براهی من با انصار روم
و خود را از ایشان دانم انصار زبان همه بگریستند و گفتند یا رسول الله پسندیدیم پس رسول دست برداشت و روی
سوی آسمان کرد و گفت خداوندا تو انصار را و فرزندان ایشان را بیامرز همه آمین کردند چون دل ایشان خوش
کرد بجایگاه خویشتن باز کردید و پنجم ذی قعده عزم مکه کرد و عمره بگزارد و با انصار روی نهاد بمدینه و عتاب بن اسید
را در مکه امیر کردانید و معاذ جبل را با او بنشاند تا مردم را اسلام و شریعت آموزاند و در ذی الحجه بمدینه رفت و آن
سال مسلمانان حج کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و این سال هشتم بود از هجرة و درین سال رسول را از ماریه
پسری آمد نام آن ابراهیم و مولای رسول ابورافع بشارة آورد و مردم گروه گروه می آمدند و مسلمان می شدند قوم
بنی اسد بیامدند گفتند یا بی شمشیر آمدیم ما را نماز فرمای و زکوة بخواه حق تعالی در شان ایشان آیت فرستاد قوله
تعالی یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان گفت ای محمد بر تو منت
می نهند که مسلمان شدیم بلک خدای تعالی بر ایشان منت می نهد که ایشان را راه نمود در ماه ذی الحجه پس در ماه
رجب درین سال عروه بن مسعود که مهتر طایف بود از جرش باز آمد و در قلعه نرفت با قوم بنی ثقیف بمدینه آمد و مسلمان
شد گفت یا رسول الله من بروم و اهل طایف و بنی ثقیف را بمسلمانی خوانم رسول گفت ایشان ترا بکشند عروه
بطایف آمد و ایشان خبر اسلام عروه شنیده بودند در حصار باز نکردند او بر در حصار بنشست و ایشان را بخدا خواند
پس تیری از حصار بیامد و او بدان کشته شد مالک بن عوف بر در حصار بنشست تا کسی در اندرون نرود و کسی بیرون
نیاید و همه عرب که از طایف بودند مسلمان شدند چون هشت ماه بگذشت سال نهم از هجرة اهل طایف گرد آمدند
و گفتند این حصار بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان شدند و ما تنها مخالف نتوانیم بودن و مهتری بود ایشان را عبد
الولید عمرو او را گفتند برو و با مسلمانان صلح کن گفت اگر من تنها بروم چون باز آیم مرا بکشند همچنانک عروه را
کشتند پس پنج تن را از مهتران طایف با او بفرستادند ایشان بمدینه رفتند بخانه مغیرة بن شعبه و او از بنی ثقیف بود
بخدمت رسول آمد و حال ایشان بگفت بعد از آن ایشان را برد و در آن حال خالد ولید دوست ایشان بود
صلح خواستند بشرط آنک خانه لات ویران نکنند و لات بتی بود از سنگ در حصار بود و نماز نکنند و رسول قبول
نکرد و گفت هر دین که در و نماز نبود در آن خیر نبود پس گفتند ما را عفو کن و اجازه ده که بتان بدست بشکنیم اجازه کرد
و گفت من خود کس فرستم که تدارک کند خبر غزوه تبوک رسول خدا صلعم فرمود که بغزو تبوک می باید رفتن
و توانگر را گفت درویشان را مدد کنند بستور و نفقه هر کسی بمقدار خود مدد می دادند امیر المؤمنین عثمان درین
حرب بسیار مالی بمردم داد همه مردم بیرون رفتند توانگر و درویش و بیمار و تن درست و چون لشکر عرض کردند درویشان
و بیماران و نابینایان همه را باز کردانیدند چنانک فرمود قوله تعالی لیس علی الضعفاء و لا علی المرضی و لا علی الذین
لا یجدون ما ینفقون حرج پس حق تعالی فرمود که بر ایشان نیست که بیرون آیند و اندرین غزو بنی غطفان بیامدند
و عذر خواستند و گفتند ما نتوانیم آمدن رسول علیه السلام ایشان را دستوری داد قوله تعالی و جاء المعذرون من

غزوه تبوک

الاعراب لیوذن لهم وقعد الذین کذبوا الله ورسوله سیصیب الذین کفروا منهم عذاب الیم وجایی دیگر چنین می فرماید
قوله تعالی عفا الله عنک لم اذنت لهم حتی یتبین لک الذین صدقوا وتعلم الکاذبین فرموده که این منافقان دستوری دادی
تا بر تو دروغ شدی که بتو ایمان آورده اند پس عبدالله بن ابی باگروهی از منافقان بیامد و سوگند خورد که اگر توانستمی
آمدن بیامدمی حق تعالی فرمود وسیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم گفت خدای داند که ایشان سوگند بدروغ
می خورند واین سورة توبه بیشتر درین غزو فرو آمده است پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرمود که سپاه بیرون برند عبدالله اندک
منزلی با منافقان بیامد چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازان برداشت عبدالله با منافقان بازگشت وسه تن از مسلمانان
که منافق نبودند بازگشتند بی عذری یکی کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن ربیعه و حق تعالی در شان ایشان
فرستاد قوله تعالی وعلی الثلثة الذین خلفوا سباع بن عرفطة الغفاری را بر مدینه خلیفه گردانید و مرتضی را گفت تو
در مدینه باش و عیالان و خانه نگاه می دار پیغمبر ازان منزل دیگر برداشت منافقان گفتند ازان سبب مرتضی را
بازگردانید که بر دل وی گران شده است روزی امیر المؤمنین سلاح برداشت و در عقب رسول خدا برفت
چون برسید گفت یا رسول الله منافقان چنین گفتند گفت یا علی تو مرا قایم مقام نفسی و تو همچنانی که هرون بود و
موسی را انت منی بمنزلة هرون من موسی یقین است که بعد از من پیغمبر نباشد واگر بودی تو بودی وضعفا و مساکین
را با امیر المؤمنین درین غزو بازگردانیده بود منافقان با عبدالله ابی بازگشته بودند پیغمبر علیه السلام ازان منزل برداشت
و بمنزلی دیگر رفت حق تعالی فرمود قوله تعالی لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة
العسرة مردی از مسلمانان در مدینه مانده بود نام او خیثمه روز سلم بگرما گرم بباغ آمد ودو زن داشت وایشان
سایه گاه باغ بلند کرده بودند وآب زده وجایگاه خواب ترتیب کرده خیثمه را از رسول خدا علیه السلام یاد آمد
وگفت من در سایه وآسایش و پیغمبر صلعم در گرما و سختی و راه عدل نباشد در ساعت برخاست و در عقب او
برفت او را گفتند ما هلاک شویم درین منزل حق تعالی ابری بفرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب شدند در منزل
دیگر اشتران بگیا بردن اشتر رسول خدا علیه السلام گم شد چندانک طلب کردند نیافتند پیغمبر تافته شد منافقان
گفتند اگر او پیغمبرست بداند که اشتر کجاست پیغمبر علیه السلام یاران را گفت منافقان چنین می گویند و من چیزی
ندانم تا خدای تعالی مرا آگاه نکند اکنون اشتر من در فلان وادی است و مهارش بر درخت بروید و بیارید همه آنجا
رفتند و شتر آوردند وابوذر غفاری از پس مانده بود پیغمبر را علیه السلام گفتند اگر در وی خیر است خدای تعالی
او را بیارد روزی دیگر پیاده می آمد گفت یا رسول الله اشترم بماند و من پیاده بیامدم جماعت منافقان گفتند محمد
پندارد که حرب روم همچون حرب عرب است ایشان را بر عرب قیاس می کند حق تعالی او را ازان آگاه کرد پیغمبر با
ایشان منکر شد گفتند ما بازی میکردیم حق تعالی آیت فرستاد قوله تعالی ولئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض
ونلعب قل ابالله وآیاته ورسوله کنتم تستهزؤن بگو شما افسوس بر خدا و پیغمبر کردید بتبوک رسیدند وآن شهری
بزرگ بود و ترسایان آنجا بودند پیغمبر تصور کرد که لشکر روم آنجا آمده باشد و کسی نیامده بود مهتر آنجا یوحنا بن رؤبه
اشتران و مال بسیار داشت با رسول صلح کرد و جزیت بر خود نهاد و صلح نامه بنوشتند و بالاتر ازانجا حصاری
بود نام آن دومه و یکی از عرب آنجا بود از بنی کنده نام او اکیدر بن عبدالملک رسول خدا خالد بن ولید را آنجا فرستاد

با پاره سپاه وگفت او را بشکاری فرستم خالد بدر حصار او رسید شب ماهتاب بود واو در حصار بسته
بود خالد گرد حصار میگشت که چیزی نماند کردن نتوانست کردن در پس حصار پنهان شد بوقت صبح با سه تن بیرون
آمد وقبایی در پوشیده که مثل آن کس ندیده بودند پیغمبر علیه السلام با او صلح کرد و او جزیه قبول کرد و با حصار رفت
و پیغمبر حرب نکرد و بمنزل اول آب اندک بود فرمود که بر سر آب مروید تا من بیایم منافقان بتعجیل برفتند وآب
برداشتند و بر سر چشمه چیزی نماند دانست که منافقان آمده وآب برداشته لاحول کرد و فرو آمد و دست
مبارک بران چشمه نهاد ببرکت دست مبارک او چندان آب ازان چشمه بیرون آمد که همه سپاه سیراب شدند
و در وقت آنک رسول بتبوک خواست رفتن جماعت منافقان مسجدی بنا کرده بودند بوقت بازآمدن رسول
تمام شده بود تا آنجا جمع شوند و یکدیگر را غمگساری کنند و تدبیر فضا با کنند رسول را گفتند یا رسول الله ما مسجدی ساخته
ایم که نماز کنند ضعیفان و بیماران وآن کسانی که بمسجد بزرگ نتوانند آمدن که شبی تاریک بود یا گل یا باران باشد
اگر تو اول بیایی و نماز کنی با برکت تو آنجا باند گفت شتاب میکنید چون پیغمبر از تبوک بازگشت التماس کردند که
آنجا نماز کنند خدای تعالی آیت فرستاد قوله تعالی والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا
لمن حارب الله ورسوله فرمود که از بهر کفر و فرق مسلمانان بنیاد کرده اند وآنجا نماز مکن رسول خدا تنی چند از یاران
بخواند وایشان را گفت بروید وآن مسجد را ویران کنید و هر چه چوبست همه بسوزانید چنانکه کردند چون در مدینه آمدند
وآن سه تن که در راه بازگشته بودند با منافقان کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن امیه ایشان را
پیش پیغمبر آوردند گویند که با ایشان سخن نگفت وایشان چهل روز خدای را می خواندند تا حق تعالی توبه ایشان
قبول کرد و آیت فرستاد قوله تعالی لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار والذین اتبعوه فی ساعة
العسرة من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب علیهم رسول خدا ایشان را بخواند و توبه ایشان قبول
گردانید گویند در ماه شوال بود که اهل طایف صلح کردند محمد جریری گوید بعد ازین غزو رسول امیر المؤمنین
علی را بولایت حاتم طی فرستاد واو مرده بود و ملک ازان پسرش عدی بود واو می ترسید که رسول علیه السلام
لشکر آنجا فرستد واو ترسا بود می خواست که با اهل و عیال بشام رود خبر غزوه طی وگریختن عدی امیر المؤمنین را
گفت سعی کن تا پسر حاتم را بیاوری که مردی بزرگ است باشد که خدای تعالی او را اسلام روزی گرداند مرتضی
عزیمت کرد چون بعدی رسید مال و عیال بر شتران نهاد و بجانب شام رفت او را خواهری بود زنی پر خردمند
وزنان حی او را بزرگ داشتندی عدی او را بگذاشته بود چون مرتضی برسید عدی رفته بود خواهرش را برده
کرد و بتخانه آنجا بود ویران کرد و در بتخانه دو شمشیر یافت پرسید که این چه شمشیرست گفتند معروفست یکی مخذم
خوانند ویکی را بیضا وازان حارث بن شمر الغسانی بوده و حاتم بخشید و حاتم وصیت کرد که در بتخانه بیاویزند اگر
کسی بجنگ آید بردارند وجواب گویند مرتضی دختر حاتم را بمدینه برد و بر در مسجد خیمه از ادیم بزدند واو را آنجا فرود آوردند
رسول خدا علیه السلام نخواست که او برده باشد بجهت عزت سخاوت پدرش چند روز دران خیمه بود روزی پیغمبر
صلعم در مسجد خواست رفتن از خیمه بیرون آمد وگفت یا رسول الله زنی پیرم و تا بر من فضل و نعمت بسیار
از بردگی آزاد کن تا بنزدیک برادر روم گفت پیش برادر چه کنی که او از خدا و رسول خدا بگریخت این بگفت و در مسجد

رفت دیگر روز آن زن همین سخن بگفت پیغمبر گفت التماس تو روا کردم شتاب مکن تا همراه پیدا شود طایفه از
عرب برسیدند بدیدن دختر حاتم آمدند ایشان را گفت چون شما بازگردید مرا با خود ببرید یا رسول خدا گفت همراه
پیدا شد او را جامه بخشید و شتر و اخراجات راه بداد و پیش برادر رفت و او از برادر مهتر بود چون برسید با او
سخن گفت که مرا ببردگی دست بازداشتی و زن و فرزند خود بردی برادر دل او خوش کرد و ازو پرسید که این مرد را
چگونه دیدی و مصلحت من با او چیست گفت مصلحت در آنست که برخیزی و پیش او روی اگر پیغمبرست ایمان
آوردن واجب واگر ملک است بتو نزدیک است فرمان او لازم عدی بمدینه آمد پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم
از بهر او برخاست و او از بهر کافران برنخاستی اگرچه بس بزرگ بودی او را برگرفت و بخانه خود برد و فرو
آورد و نگذاشت که در مسجد بنشیند در راه زنی برسید و حاجتی خواست پیغمبر صلعم دست عدی گرفته بایستاد و
حاجت آن زن روا کرد عدی با خود گفت پیغمبرست نه پادشاه که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی چون در خانه
رفت بالشی بلیف آگنده بود عدی را بر آنجا نشاند و خود بزانو پیش او بر زمین نشست عدی با خود گفت این
خوی پیغمبرانست نه پادشاهان رسول خدا علیه السلام عدی را گفت خدای تعالی ترا همه چیز داده است و نام تو
بزرگی و رادی معروفست ترا چه زیان دارد که اسلام قبول کنی تا خدای تعالی ترا دران جهان بزرگی دهد عدی
خاموش شد پیغمبر گفت مگر ترا درین دین بدان سبب رغبت نیست که مردم اندک اند و دشمن بسیار با آنک
مملکت این دین اندکست بدان خدای که مرا بیافرید که این دین مغرب و مشرق بگیرد و از حد کسری بدین خانه
بحج کردن آیند و حق تعالی چندان مال باهل این دین دهد که اندازه آن جز خدای کسی نداند چون مسلمانی برو
عرضه کرد مسلمان شد و مدتی در مدینه بود بعد ازان بحی رفت و حی او همه مسلمان شدند این خبر در حی عرب
افتاد و گفتند کار این مرد بزرگ شد و قریش همه مسلمان شدند وآهنگ هر کس که می کند و فرمان نمی برد زن و فرزند
ایشان برده می کنند که هر کسی جمعی پیش او فرستیم و بدو ایمان آوریم هیچ حی نماند الا که مسلمان شد و رسول خدا
کس فرستاد و زکوة بستد تا همه بادیه و حجاز و عرب مسلمان شدند و سال دهم از هجرة عمال زکوة بیرون کرد
وبعد ازان با کسی جنگ حاجت نبود و بعد از غزو تبوک غزوی دیگر نکردند خبر آمدن وفدها نزدیک رسول عم از حیهاء عرب
اول وفدی که بیامدند بنی تمیم بود و ورقا بن عمرو بن الهیثم و اقرع بن حابس وعیینة بن الحصین الفزاری این چند مهتر وفد بنی تمیم
از میان ایشان بیامدند و اقرع با لشکر آمده بودند در فتح مکه اما مسلمان نشده بودند گفتند ما بمدح تو آمده ایم
اما غرض ایشان چیزی بود که بدست آورند پیغمبر صلعم از غنیمت ایشان را بسیار چیزها بداد بازگشتند دیگر وفد بنی نظیر وفد
بیامدند و پیغمبر در حجره بود بانگ کردند که بیرون آی ای رسول خدا بیرون آمد و حق تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی
ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون ولو انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیرا لهم والله غفور رحیم
وگفتند یا محمد با فخر کن تا ما نیز بتو فخر کنیم اگر تو بزرگتری ما ترا متابع شویم واین رسم مفاخرت در عرب بسیار بود که
دو حی با یکدیگر جمع شدندی و دو تن را که فصیح بودندی معین شدی در خطب و شعر هر که شعر و خطبه او فصیح تر بودی
او فاضل تر بودی پیغمبر صلعم خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل پیغمبر علیه السلام در شعر بیاورد شعرا و فصیح تر از
شعرا ایشان آمد بفضل رسول مقر آمدند و مسلمان شدند پیغمبر همه را خلعت داد و بستود و بازگردانید همه بنی تمیم مسلمان

شدند و در ماه شوال سال نهم از هجرة و درین حال عبدالله ابی منافق بمرد و پسرش بسیار شفاعت کرد که برو نماز کن
باشد که خدای تعالی او را بیامرزد و حق تعالی در شان او آیت فرستاد قوله تعالی ولا تصل علی احد منهم مات
وفد یمن ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله وماتوا وهم فاسقون وبعد از بنی تمیم اهل یمن آمدند و پادشاه مرده
بود و ملک عجم سست و ملک یمن حمیریان بگرفتند همه مسلمان شدند و ملوک یمن حارث و ذی الکلاع
و ذرعه و ذو الیزن هر یکی پاره داشتند پیغمبر صلعم رسولان بدیشان فرستاد و مکتوبات نوشت و
دین ایشان قبول کرد و احکام نماز و روزه و زکوة و حج معین کرد و معاذ جبل را با ایشان بفرستاد
وفات نجاشی و معین کرد که زکوة با او جواب گویند تا او پیش من فرستد واو و یاران او شما را احکام دین بیاموزند
و درین سال نهم ملک حبشه نجاشی بمرد جبرئیل علیه السلام پیغمبر و یاران را آگاه کرد در مدینه و برو نماز کردند
و چون ذی قعده درآمد خبر رسید که عرب چند که مسلمان نشده بودند بحج می آیند و می گویند که پیغمبر با ما
عهد کرده است و پیغمبر علیه السلام نمی خواست که هیچ مشرک در مکه رود و این آیت آمد قوله تعالی
براءة من الله ورسوله الی الذین عاهدتم من المشرکین فسیحوا فی الارض اربعة اشهر می فرماید که هر که او
این عهد دارد او را چهار ماه زمان دهید رجب و ذی قعده و محرم و ذی حجه بعد ازان عهد شکن و
بگو که خدا و رسول خدا از مشرکان بیزارند و بعد از چهار ماه کس را عهد نیست که مسلمانی آشکارا
شد واگر کسی عهد قبول مکنید یا مسلمانی یا شمشیر و بفرمود که روز عرفات منادی کنند که خدا و رسول
خدا از مشرکان بیزارند چنانک گفت قوله تعالی واذان من الله ورسوله الی الناس یوم الحج
الاکبر ان الله بری من المشرکین ورسوله فان تبتم فهو خیر و جایی دیگر فرمود قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون
نجس فلا یقربوا المسجد الحرام بعد عامهم هذا گفت این مشرکان پلیداند و خانه خدا پاکست مگذار که در خانه خدا
آیند پس از امسال ایشان را آگاه کن که چهار ماه مهلتست اگر مسلمان شوند نیکو والا شمشیرست و امیر
المؤمنین ابو بکر [redacted] را با یاران بفرستاد و بعد ازین کافران بمکه نیایند و دران سال کافران نیز حاضر بودند و
اول سورة براءة سی آیت با او بفرستاد چون مردم بعرفات بایستادند امیر المؤمنین ابو بکر این آیت برایشان
خواند و گفت بعد ازین هیچ کافر بمکه نیاید چون ابو بکر برفت دیگر روز مرتضی علی را بر عقب او بفرستاد که این
آیت تو بستان و برخلق خوان امیر المؤمنین برفت براه برسید وازصدیق بستد و بازگردید و گفت یا
رسول الله از من گناهی صادر شده است یا از آسمان آیتی آمد گفت یا ابو بکر از تو گناه نیامد اما این آیت
پیغام خداست نگزارد الا نبی یا خویش نبی اکنون تو بازگرد و علی را با خود ببر تا تو بموسم امیر حج باشی و علی
آیت برخواند و از خدا و زبان من پیغام بگزارد و رسول علیه السلام بیست اشتر با صدیق بفرستاد تا قربان
کند و صدیق پنج از خاصه خود برده بود و عبدالرحمن عوف با او بحج رفت و اشتران بهر خود برده و در میان آن امیر
المؤمنین علی آیتها برخواند و بازگشت و درین سال صدقات آمد و این آیت فرستاد قوله تعالی خذ من اموالهم
صدقة تطهرهم وتزکیهم پیغمبر علیه الصلوة والسلام بهمه عرب عمال صدقات بفرستاد و صدقه بستد بعد از بنی تمیم بنی سعد
بن بکر آمدند ازان حی که رسول آنجا پرورده بود مردی را فرستاده بودند نام ضمام بن ثعلبه او بیامد و اسلام آموخت

وغاز وروزه وزکوة وحج آن مرد پیغمبر را گفت بخدا سوگند خورم که این خدای تعالی فرموده است پس صمصام بنی خود
رفت وهمه را مسلمان گردانید ومسلمانی آموخت واین دهم سال بود از هجرة ورسول خدا صلی الله علیه وعلی آله وسلم
خالد ولید را بنجران فرستاد سوی بنی حارث بن کعب واو را گفت که حرب مکن که ایشان مسلمانند تا مسلمانی ایشان
آموزان خالد سه ماه آنجا بود وایشان را قرآن واحکام آموخت بعد از ان بخدمت رسول نامه نوشت فرمود که مهتران
را با خود بیاور وایشان را بستود وباز گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی بفرستاد نام او عمرو بن الحزام الانصاری
که صدقات بستاند ودرین سال خالد ولید را بیمن فرستاد بجایی که آنرا بنی همدان خوانند خالد شش ماه آنجا بماند وایشان را
دعوة کرد اجابت نکردند خالد دلتنگ شد پیغام بخدمت رسول خدا فرستاد رسول امیر المؤمنین علی را بفرستاد وگفت
خالد را باز گردان امیر المؤمنین برفت وایشان را دعوة کرد اول بار ایمان آوردند مرتضی باز گشت ورسول خدا را خبر داد
از ان شاد شد بعد از ان وفد زبید آمدند ومهتر ایشان عمرو معدیکرب بود بیامد ومسلمانی قبول کرد وبعد از ان
مردی بود از ملوک کنده از خویشان امرؤ القیس نام او فروه بن مسیک از بنی زبید از قوم خشم کرد بیامد ومسلمان شد
چون قوم او مسلمان شدند رسول این فروه را بر ایشان امیر گردانید واو از ابنا ملوک بود وعمرو بن معدیکرب را در خاطر
بود که او را مهتر گرداند چون او را مهتر نگردانید با او صبری کرد چون پیغمبر درگذشت عمرو فروه را بکشت ومرتد شد چون
ابو بکر رض بخلافت بنشست پیش ابو بکر آمد ومسلمان شد ابو بکر مهتری بوی داد ودر عهد ابو بکر بیشتر عربان دست
از اسلام باز داشتند ومرتد شدند وزکوة نمی دادند ابو بکر رض ایشان را باز باسلام آورد وزکوة بر ایشان نهاد
وبعد ازین عبد القیس آمد وایشان ترسا بودند ومهتر ایشان نام جارود بن عمرو بود بیامد ومسلمان شد با قوم
بعد از رسول مرتد شد وبعد از ان وفد بنی حنیفه آمدند از یمامه ده تن ومسیلمه کذاب با ایشان بود واو پیش ازین
بمدینه آمده بود وسخن پیغمبر صلعم شنیده ومردی بود فصیح وسخن مسجع گفتی چون همه عرب مسلمان شدند بنی حنیفه نیز مسلمان
شدند وده تن بفرستاد ومسیلمه با ایشان بود واز رسول شنیده بود که چون قومی بسفر روند مهتر ایشان خادم
ایشان است چون بمدینه رسیدند ببقیع الغرقد فرو آمدند مسیلمه گفت شما بروید تا من رختهای شما نگاه می دارم چون
از شما پرسند که شما ده تن بودید یکی کجاست بگویید خدمت ما می کند وجامها نگاه می دارد چون پیش رسول آمدند
همان فرمود که یک تن کجاست گفتند ما را خدمت می کند رسول فرمود او بهترین شماست ایشان باز گشتند وبا مسیلمه بگفتند
گفت پیغمبر بفضل من مقر آمد آن ده مرد مسلمانی آموختند واحکام از بهر ایشان بنوشت وگفت قوم خود را بدین دعوة
کنید مسیلمه وایشان باز گشتند چون احکام شرع بر بنی حنیفه عرضه کردند ایشان را گران آمد مسیلمه فرصت یافت گفت
من چون محمد پیشوای شما ام ویک نیمه ازین زمین است ونیمی اوراست وشما محمد را دیدید واو بفضل من مقر آمد
واز آن ده تن گواهی خواست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین گفت وگفت شما از من بهتر پیغمبر نیابید شما را پیغمبر بیگانه
بچه کار آید وشریعت من از شریعت او آسانترست واز بهر ایشان شرعی نهاد ونماز برداشت وزنا ومی خوارگی حلال
کرد ایشان را خوش آمد دین او قبول کردند واو از بهر ایشان سخن مسجع وبا قافیه می گفت نه بوزن شعر ودعوی می کرد
که از آسمان بمن می آید ودر حیوة رسول رسول می گفت یک نیمه زمین از آن منست ویک نیمه از آن محمد صلوات الله
وسلامه علیه وجبرئیل علیه السلام بمحمد می آمد ومیکائیل بمن وچون اتباع ویاران او بسیار شدند خود را رحمن الیمامه نام نهاد

وچون کارش قوی شد برسول خدا علیه السلام چنین نوشت من مسیلمة رحمن الیمامه الی محمد بن عبد الله رسول الله فی قریش
نام پدرش حبیب بود از نامه بیفکند وچنین نوشت باسمک اللهم نقرا فانا فان الارض نصفها لی ونصفها لک ولکنکم
بنی عبد المطلب لا ینصفون ودو تن از بنی حنیفه برسولی بفرستاد چون رسول خدا صلوات الرحمن علیه نامه او بخواند رسولان را
گفت شما چه می گویید گفتند همه ترا است ونیمی زان اوست پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود اگر نه آن بودی که کس رسول را نکشد
من شما هر دو را بکشتمی ایشان را باز گردانید وجواب چنین فرمود نوشت من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن الرحیم
اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین دریمامه بزرگی بود نام او مجاعه بن اسد این هر دو نامه
بر وعرضه کردند گفت نامه پسین نامه پیغمبران علیهم السلام می ماند چون رسول درگذشت او گفت جبرئیل پیش من می آید وپیغمبری
بمن سپرده وهمچنین بود تا امیر المؤمنین ابو بکر رض خالد ولید را بفرستاد واو را بکشت بعد از ان وفد بنی نجران بیامدند وبا ایشان
دو مهتر بود یکی سید ودوم عاقب نام با رسول صلح کردند وبر دین ترسایی بودند وجزیه بر ایشان نهادند بعد از ان وفد بنی کنده
بیامدند واز ایشان ملک زادگان یمن بودند واشعث الکندی با ایشان بود مسلمان شدند بعد از ان وفد بنی عامر آمدند
ومهتران عامر بن الطفیل که بر سر معونه چهل تن از یاران رسول کشته بودند بنی عامر گفتند این مرد را همه عالم قبول کردند و
همه عرب ذلیل او شدند ما را نیز دین او قبول باید کردن عامر گفت من شما را همه خلق را از وی برهانم مردی در میان ایشان بود
نام او اربد بن قیس خداوند قوت وشمشیر بود عامر او را گفت من محمد را علیه السلام بسخن مشغول گردانم تو او را شمشیر بزن
چون بخدمت رسول خدا آمدند رسول با ایشان سخن از اسلام وشریعت تقریر می کرد عامر بچشم اشارت کرد که بزن
اربد نزد عامر برخاست وبیرون آمد اربد را گفت چرا نزدی گفت هر وقت خواستم زدن ترا دیدم خود را بر وی افکنده
بودی نتوانستم زدن جبرئیل علیه السلام رسول را آگاه کرد که ایشان بچه کار آمده اند حق تعالی ایشان را باز گردانید رسول
دعا کرد که خداوندا هر دو را هلاک گردان عامر را در راه طاعون بگردن بر آمد وسیاه شد وبمرد واربد بحی رسید از وی پرسیدند
که این مرد چه می گوید گفت چیزی می گوید که بکاری آید بعد از دو روز از حی بیرون آمد حق تعالی صاعقه فرستاد واو را نیز هلاک
کرد چون پیغمبر صلعم بجوار رحمت حق پیوست این طایفه مسلمان نشده بودند واربد را برادری بود شاعر او لبید نام
از مادر بود واز بنی عامر بود پس گروهی از طی بیامدند از قبیل عدی بن حاتم ومهتر ایشان زید بن المهلهل بود ولقب او را
زید الخیل گفتندی از سواری ودر سخاوة مثل حاتم بود رسول خدا صلعم صفت ایشان شنیده بود چون او را بدید چنان
یافت از عقل وفضل که گفته بودند پیغمبر فرمود از هیچ کس صفت نکردند که همچنان بودند که صفت کردند الا کمتر بود مگر او
واو را زید الخیر نام نهاد ودران حی که از آنجا آمده بود دیهها بود از ان رسول خدا چون زید مسلمان شد وآن دیهها از پیغمبر
بخواست همه بدو بخشید ومکتوب نوشت وزید برفت وجای وبا بود چون آنجا رسید بمرد زنش آن جایها همه بسوخت
چون پیغمبر صلعم دانست که عرب همه مسلمان شدند عمال صدقات بفرستاد تا از ایشان صدقات بستدند وبیاوردند
علا بن الحضرمی ببحرین فرستاد وامیر المؤمنین علی را بنجران فرستاد واین هر دو از حد ودین است ومالک بن نوفل را
بحنظله فرستاد وبنی حنیفه وبنی تمیم را دو تن فرستاد زبرقان وقیس بن عاصم که بنی تمیم متفرق بودند واز حجاز تا یمن همه مسلمان
شدند واین سال دهم بود از هجرة چون سال باخر آمد ذو القعده بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه رفت وحج گزارد وآنرا
حجة الوداع خوانند ومردم را وداع کرد **خطبه حجة الوداع** چون عزم حج کرد نه روز از ذی قعده مانده بود از مدینه احرام

وفد بنی نجران

قصه عامر

زید الخیل

بعث عمال

کرفت و اشراف مهاجر و انصار همه با او برفتند و اشتران بسیار بردند و ام المومنین عایشه را رضی الله عنها با خود
برد و دران وقت امیر المومنین علی را رضی الله عنه بنجران فرستاده بود بطلب صدقات و نجران نزدیک مکه است از
نزدیک یمن از آنجا احرام گرفت و بمکه آمد تا با پیغمبر حج کند و همه عرب آگاه شدند که پیغمبر صلعم بحج آمده است و از قبیله
قومی بیامدند و خلق بسیار گرد آمدند و پیغمبر صلوات الله علیه خطبه خواند بعرفات و همه خلق را مناسک حج بیاموخت
و همه کار دین تمام کرد حق تعالی آیت فرستاد الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا
خلق را بدرود کرد و گفت من بعد ازین حج نکنم و مرا درین مجمع بزرگ نبینید مردم بسیار بگریستند و غزو تبوک آخر بود خبر عدد
غزوات النبی علیه السلام گویند که بیست و هفت غزو کرد و گویند بیست نه زیرا که غزو فدک و خیبر و وادی القری حرب
یکی بود و چون بدر را یکی گیری بیست و هفت باشد و در جای خود گفته شد اما تفصیل اینست غزو الابواء غزو الابواط
غزو العشیره غزو الانمار غزو القرود غزو بدر الاولی غزو بطن النخله غزو بدر الکبری غزو الکدر غزو السویق غزو الرجیع
غزو احد غزو ذات الرقاع غزو بدر الموعد غزو بنی قریظه غزو خندق غزو دومه الجندل غزو بنی لحیان غزو ذی قرد
غزو بنی المصطلق غزو حدیبیه غزو خیبر غزوه القضا فتح مکه غزو حنین غزو طایف غزو تبوک و ان بیست و هفت
غزوست نه آنست که حرب کردند بدر و احد و خیبر و خندق و بنی قریظه بنی المصطلق فتح مکه حنین و آنجا اصحاب را
فرستاد سی و پنج بود و گروهی گویند چهل و هشت بود و این درست حجات النبی علیه السلام و مردم متفق اند که رسول خدا سه نوبت
حج گزارده در ایام زندگانی و پیش از هجرت و آن حج که در مدینه کرد باز پسین بود و آنرا حجة الوداع خوانند و حج البلاغ نیز گویند
و حج التمام نیز خوانند و در مدت عمر چهار عمره کرده بود یکی پیش از هجرت و یکی حدیبیه و یکی عمرة القضا و یکی با حجة الوداع کرد
و روایت ام المومنین عایشه است [redacted] و عبدالله عمر گوید دو عمره کرد عمره حدیبیه و عمره قضا و گویند با حجة الوداع
عمره نیز کرد ذکر نسوة النبی علیه السلام یازده زن خواسته بود علیه السلام سیزده بخانه آورد و خدیجه بود دختر خویلد بن اسد
بن عبد العزی و اول زن عتیق بن عامر بود از بنی مخزوم و خدیجه ازو دو دختر داشت چون عتیق نماند ابو هاله زراره اورا
بخواست و ازو دختری دیگر آورد و او از بنی تمیم بود بعد از ابو هاله رسول علیه السلام اورا بخواست و چهار پسر آورد قاسم
و طیب و طاهر و عبدالله و هر چهار درگذشتند و از خدیجه چهار دختر آورد رقیه و ام کلثوم و زینب و فاطمه و تا خدیجه
زنده بود بحرمت او هیچ زن نخواست و بعد از خدیجه عایشه را خواست و او هفت ساله بود نتوانست
او را بخانه آوردن دو سال در خانه پدر بود ابوبکر [redacted] تا رسول هجرت کرد بعد از آن اورا بخواست و درین سال
سوده بنت ربیعه بن الاسود را بخواست و از زنان پیغمبر عایشه دختر بود شوی ناکرده و بعد از عایشه حفصه را بخواست
دختر امیر المومنین عمر و او اول زن عبد القیس بود و بعد از حفصه ام سلمه خواست دختر امیه بن مغیره و اول زن عبدالله
سلمه بود بعد از عبدالله زن جویریه بن الحرث بن ابی المصطلق از بنی خزاعه و پیش از آن مالک صفوان بود بعد از آن
ام حبیبه دختر ابو سفیان بخواست و پس از آن صفیه دختر حیی بن اخطب اول زن سلام بن مشکم بود بعد
از آن میمونه خواست بنت الحارث چون پیغمبر درگذشت هشت از وی خدیجه رفته بود و این نه زن او بود و بغیر ازین
زن داشت اما نادیده دست از ایشان باز داشت سبا نامی را بخواست پیش از آنکه بخانه برد نماند و یکی دیگر بود
نام او عمره بنت جابر از بنی کلاب آن زن پیغمبر را گفت مرا بتو دادند و از من سوال نکردند پیغمبر علیه السلام او را طلاق داد

دیگر زنی خواست نام او زینب بنت خزیمه بن صعصعه و از بنی عامر بود او را بخانه آورد و پیش از آن زن طفیل بن
الحارث بود و شویش مرده بود و او در خانه رسول خدا نماند و خدیجه و این یازده زن در اخبار آمده است و گویند پنج زن
دیگر کرد یکی دختر دحیه کلبی و در خانه رسول برد دیگر عالیه بنت ظبیان اندکی ورا داشت بعد از آن رها کرد سیم قتیله بنت
قیس بن معدیکرب الکندی گویند او را ندیده بمرد و گویند چون رسول درگذشت او را دوازده زن بود و این صحیح ندارد که
نه زن بود چهارم خوله بنت هذیل بود از بنی الحارث و کسی روز با او بود او را رها کرد پنجم لیلی بنت الخطیم بود از بنی
خزرج و او زنی پر بود و پدرش مردی بزرگ بود در خزرج او را مباری الریح خواندندی از غایت سخاوت پیغمبر صلعم روزی
در مسجد پشت بر آفتاب کرده بود آن زن از پس پشت او در آمد و هر دو دست بر کتف او نهاد گفت کیست گفت
منم لیلی دختر مباری الریح مرا بخواه تا من در میان قوم خویش بگویم که من زن فلانم پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را بخواست لیلی
بمیان قوم رفت و بگفت گفتند بد کردی او زن پر خواهد و او ترا دیده است چون ترا ببیند چند وقت باز دارد
و زنان بسیار کند تو از عذاب و غیرت آن زن بیامد و گفت یا رسول الله من پشیمانم که من زن پیرم و من زنان شمارا
مرا دست باز دار دست ازو باز داشت اگر این خبر درستست بیست باشد اما پنج دیگر بخواست و بخانه نیاورد یکی
ام هانی دختر ابو طالب و دو فرزند داشت دوم ضباعه دختر عامر بن صعصعه او را از پسر او بخواست سلمه بن هشام
بن مغیره گفت تا روم بپرسم بیامد و با مادر بگفت مادرش گفت تو چه گفتی گفتم از مادر بپرسم گفت با پیغمبر حاجت پرسیدن
نباشد مرا بدو ده پسرش باز گشت پیغمبر را علیه السلام گفته بودند که او زنی پیرست چون پسر باز گشت با رسول
هیچ نگفت دیگر صفیه خبری بود که ذکر آن رفت چهارم سنه بود دختر عباس عبد المطلب چون او را بخواست عباس
گفت با تو شیر خورده است پنجم جمره بود دختر حارث بن حارثه او را از پدرش بخواست پدرش نخواست که بدهد
بدروغ گفت برص دارد پیغمبر خاموش شد چون بخانه رفت او را برص بود اما کنیزک و سریت دو بود یکی زنی قریظه
و ازو فرزند نیامدش دوم ماریه دختر شمعون قبطی که مقوقس ملک مصر فرستاده بود ازو پسری داشت ابراهیم نام
دو ساله شد بعد از آن نماند ذکر موالی النبی علیه السلام او را بهفت مولی بوده است آزاد کرده اول زید بن حارثه
بود و او را در وقت خدیجه زید را آزاد کرد و اسامه پسر او بود سیم ثوبان بود از یمن برده آورده بودند و از فرزندان
ملوک حمیر بود بخرید و آزاد کرد و بشام رفت و در وقت معاویه بمرد چهارم شقران بود و گویند حبشی بود و از آن
زنی بود از زنان پیغمبر علیه السلام بمیراث بوی رسیده بود آزاد کرد و گویند از آن سعید بن العاص بود بدو بخشید
و او آزاد کرد و او را ابن رافع خواندندی و او را دو پسر بود یکی رافع نام و یکی را عبیدالله و او را ابا خواندندی از
غایت نیکو رویی و دبیر بود و بعد از رسول از آن امیر المومنین علی بود رضه و بعد ازو عمرو بن سعید بن العاص را بود
و امیر مکه بود و مدینه از آن او شد از قبل معاویه عمرو عبیدالله را گفت تو مولای کیستی گفت از آن رسول خدا گفت
از آن مایی که من و پدرت ترا آزاد کرده ایم گفت نیستم سه نوبت بگفت عمرو او را صد تازیانه بزد گفت از آن شما
دست ازو باز داشت ششم سلمان فارسی بود از عجم و گویند از رام اورمزد و گویند از پارس بود از شهر شاپور
کرد در عجم نام او فیروز بود و برده افتاده بود بدست جهودان و او را مکاتب کرده بود پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم
بهای او بداد و آزاد کرد هفتم سفینه بود بنده ام سلمه او را آزاد کرد تا خدمت رسول خدا کند و گویند سیاهی بود و پیش نام

او مهران هشتم اعنه بود پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه چون پیغمبر نشسته بودی او مردم را بار دادی و آزاد
کردی نهم ابوعبه بود دهم مولود رسول خدا و او را بخرید و آزاد کرد دهم فضاله بود یازدهم مدعم بود بنده رفاعه بن زید او را
برسول خدا بخشید او را آزاد کرد و در حرب وادی القری کشته شد دوازدهم صهیب رومی بود او را بخرید و احکام
مسلمانی او را بیاموخت و آزاد کرد سیزدهم بلال بود و او از ملک زادگان حبشه بود و توفیق حق تعالی او را دریافت
و از مسکن خود دور افتاد جهودان او را اسیر کردند و بمدینه آوردند او را بخرید و آزاد کرد و اندر مکه مؤذنی کردی تا رسول
وفات یافت در عهد ابوبکر مردم را بار دادی که در پیش او رفتندی و در عهد عمر او را بحکومت شهری فرستادند
از شام آنجا بماند چهاردهم ابوضمره بود و از عجم از فرزندان گشتاسب ملک نامش راج بن شیرزاد او را آزاد کرد و وصیت
نامه رسول صلعم در دست او بود پیش ابو منصور دوانقی آورد ابو منصور بر چشم نهاد و او را سیصد دینار
بخشید پانزدهم سیاهی بود رباح نام شوبانی کردی قومی از عرب بیامدند و مسلمان شدند ایشان را آب مدینه
نساخت بیمار شدند پیغمبر ایشان را گفت با شتران من بیرون روید و شیر شتران می‌خورید تا بهتر شوید بیرون
رفتند چون صحت یافتند مرتد گشتند رباح را بکشتند و شتران بردند پیغمبر مرتضی را فرمود که در عقب ایشان برو و برفت
و باز گردانید بفرمود که دستهاشان و پایهاشان ببریدند و چشمهاشان برکندند و در خاک گرم بر آفتاب انداختند
تا بمردند و این پیش از آیت حد بود شانزدهم مهران و او خصی بود که مقوقس ملک مصر فرستاده بود با ماریه
که او را آزاد کرد و مادر فرزند گردانید و خواهرش شیرین بحسان بخشید ماریه را با مهران تهمت نهادند پیغمبر صلعم
مرتضی را بفرستاد گفت تفحص کن اگر راستست مهران را بکش امیرالمؤمنین دست مهران بگرفت او بترسید
گفت چه کرده‌ام گفت تهمت بر تو نهاده‌اند بجهت ماریه او اندام خود برهنه کرد خصی پاک بود رسول خدا را از آن
آگاه کردند دست از وی بداشتند هفدهم ابوبکره بود و او بنده اهل طائف بود چون ایشان را در حصار گرفتند ابوبکره را
با چند رهبان اسیر کردند رسول همه را آزاد کرد و ابوبکره باختیار پیش رسول بایستاد ذکر اسبان پیغامبر صلی الله علیه وسلم
رسول را صلی الله علیه و علی آله و سلم شش اسب بود و در عرب اسپ را نام نهادندی اول از اعرابی خریده بود از قبیله
بنی فزاره روز احد بر آن سوار بود و در آن روز دو اسب داشت یکی آن بود و یکی از ابوالبرده خریده بود یکی را
ملوح نام بود و اسپی سند داشت نام او عقاب و اسپی دیگر داشت نام آن لزاز مقوقس فرستاده بود چهارم
اسپی بود نامش صیف آن را ربیعه بن البراء فرستاده بود پنجم اسپی بود نام او طرب فروه بن عمرو الخزاعی فرستاده
ملکی بود از ملوک عرب ششم اسپی بود که تمیم داری فرستاده بود و آن بعمر الخطاب بخشید و سه استر بودی است
یکی مقوقس داشت نامش دلدل و در عرب پیش از آن کسی استر ندیده بود و دوم نجاشی فرستاده بود
نام او شهبا سیم فروه بن عمرو فرستاده بود سپید نامش فضه و رسول بابوبکر بخشید و دو خر داشت یکی را عفیر
نام مقوقس فرستاده بود و دوم یعفور آن را نجاشی فرستاده بود و سه اشتر جماز داشت که بر ایشان نشستی
یکی را نام قصوی بود از صدیق خریده بود ابوبکر آنرا بهشتصد درم خریده بود و فربه کرده چون که از غار بیرون
آمدند تنها از ابوبکر بخواست بچهارصد درم بفروخت او بر نشست و هجرت کرد و بمدینه رفت و شتری دیگر داشت
نامش جدعا همه گوشش بریده بود و شتری دیگر داشت نام او عضبا هر دو سر گوشش بریده بود و بغیر از این بیست

شتر ماده داشت که شیر دادندی و هر روز ایشان را بصحرا بردندی و نماز شام باز آوردندی بر در حجرها زنان شیر دوشیدندی
و یک شتر خاصه رسول خدا را بود نام او اشتر و او را اشتران پالانی بسیار بود که رباح آن را نگاه داشتی و آن را بکشتند
و بردند رسول را علیه السلام هفت بز ماده بود که دوشیدندی و آنکه بزان نگاه داشتی نام او ایمن بود و نام بزان
اینست عجوه و زمزم و سقیا و برکه و اطلال و اطراف و رسول خدا را صلعم ده دبیر بود بعضی وحی نوشتندی عدد کتاب نبی صلی الله ع م
و بعضی صدقات و بعضی غنایم اول عثمان دوم مرتضی سیم خالد بن سعید چهارم برادرش ابان بن سعید
پنجم العلاء الحضرمی ششم ابی بن کعب هفتم زید بن ثابت هشتم عبدالله ابی سرح نهم معاویه ابوسفیان
دهم حنظله الاسدی ذکر سلاح رسول رسول خدا را هفت شمشیر بود یکی از مکه آورده بود نامش عضبا و روز بدر الله صلی الله ع م من الاسلحة
با او بود دوم شمشیری که از آن منبه الحجاج بود در عرب نامدار بود نامش ذوالفقار روز بدر بغنیمت حاصل
شده بود سه شمشیر از بنی قینقاع حاصل شده بود یکی را نام حتف و دوم بتار و سیم ملعی و دو شمشیر آن بود که
مرتضی از بتخانه طی آورده بود مخذم و رسوب نام و او را سه کمان بود روحا بیضا اصفر و سه نیزه داشت
و سه زره داشت که از بنی قینقاع آورده بود فضه و ذات الفضول سیم از خیبر آورده بود نام آن فاضله و یکی درقه
بود و شش سر مردی بر آن نگاشته و رسول علیه السلام فرمود که آن را پاک کنند پاک شد بی آنکه کسی دست
بر او نهد ذکر صفت و اخلاق نبی علیه السلام امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه و کرم الله وجهه پرسیدند که ما را از صورت پیغمبر صلعم آگاه
کن گفت مردی بود میانه بالا نه دراز و نه کوتاه و رویش سپیدی بود که با سرخی زدی چشمهاش سیاه بود و مویش
جعد و نیکو روی و گرد ریش و موی سرش سیاه تا کتف و گردن سپید و از زیر سینه تا زیر ناف خطی
کشیده همچون موی ز موی و جز آن موی نه و سرش نه گرد بود و نه بزرگ و نه کوچک و کف دست و کف
پای معتدل نه پهن و نه تنگ پشتش پهن و بزرگ و میان هر دو کتف مقدار درمی بزرگ موی بر رسته بود گرد
و نیکو نه پراکنده روشنایی از آنجا می تافت و چون براه رفتی بقوت رفتی چنانک کسی از بالا بزیر آید و روش
شیرین جهان بودی که هر که پیش او نشستی و در روی نگاه می کردی سیر نشدی و از خوردن یاد نیاوردی
و اگر غمناک بودی غم از او برفتی و کس از و شیرین زبان تر نبودی بینی راست و کشیده و دندانها گشاده
میان دندان گشادگی داشت و موی سر گاه گاه فرو هشتی و در شصت و سه سال موی بر تن او سپید
نشد الا اندکی پس سر مقدار ده تاره موی و در ریش و زنخ بیست تاره موی سپید بود و کس از وی خوش
خوی تر و فراخ دست تر نبود و دلیرتر از و کس ندیده بود چنانک در مدینه بانگ برخاست و مردم همه
بدویدند و ندانستند که چه بوده است و او پیش از همه بر اسب برهنه نشست و آنجا راند که آواز برآمده
بود تا مردم می رسیدند او باز گردید و گفت مترسید و روز احد و حنین که هزیمت بر مسلمانان افتاد و تنها
ماند یک گام او از موضع خود فراتر ننهاد و همانجا بایستاد و مردم را بحرب خواند و او را هفت نام بود
محمد و احمد و العاقب یعنی آخرترین همه پیغمبران و الحاشر و نبی الملحمه و ملحمه یعنی خداوند حرب و پیغمبر را
اجازه حرب جز وی نبود و نبی الرحمة و نبی التوبة و این آنست که حق تعالی امت او را توبه کرامت کرد
و در بنی اسرائیل هر اندامی که بدان گناه کردی آن اندام بایستی بریدن تا حق تعالی توبه ایشان قبول کردی

خبر وفات پیغمبر ما ع م صلی الله علیه وعلی آله وسلم سال دهم از هجرة در ذی الحجه حجة الوداع کرد و در مکه نالان شد و بمدینه آمد
و همچنان می نالید مردم گفتند خشکی راه است و او در خود می دانست که بیماری است چون محرم در آمد سال یازدهم بیماری
بر وی گران شد خبر آمد که سپاه شام در حد روم جمع شده اند مسلمانان را گرد کرد و گفت بحد شام روید و اسامة بن زید را
امیر کرد اندر اسامه بیرون مدینه بنگاه بزد هر کسی ساز رفتن میکردند و می گفتند آزاد کرده را بر مهاجر و انصار امیر کرد این
سخن برسول رسانیدند فرمود که او امیری را سزاوار است و در آن وقت که پدر او را زید بن حارثه بر سپاه موته امیر میکردم
مردم همچنان می گفتند چون اسامه بخدمت رسول آمد او را در کنار گرفت و گفت از آنچه مردم میگویند اندوه مدار که در باب
پدر تو همین می گفتند و او سزاوار بود بامیری و تو نیز سزاواری و اسامه را بنواخت و دعا کرد و مردم بترتیب
لشکر مشغول بودند بعد از آن خبر آمد که در یمن مردی پدید آمده است نام او اسود و دعوی پیغمبری میکند و در زمین
تازیان دو مرد بیرون آمده اند یکی را طلیحه نام و یکی مسلمه و مردم بسیار از تازیان و از یمن بر ایشان گرد شده اند
و از دین مسلمانی برگشته اند و مرتد شده اند پیغمبر را اندوه آمد و بیماریش زیادة شد و آن سپاه که بشام می رفتند
باطل شد و بدفع طلیحه و اسود مشغول شدند و این اسود از بنی مذحج بود مشعبد بود و دستکاری سبک داشت
که مردم را تعجب آمدی و فصیح بود و گشاده سخن و عبهلة بن کعب از مهتران یمن بود و گروهی مذحجیان و گروهی نجرانیان
ایمان آورده بودند و طلیحه در زمین تازیان خروج کرد و بنی اسد از دین برگشتند و فروة بن مسیک که در آن زمین بود از
قبل پیغمبر صلوات الله علیه او را از آنجا بیرون کردند و عمرو بن معدیکرب با ایشان از دین برگشت و از تازیان هر که از
دین برگشت عامل زکوة را در حال بیرون میکردند و زکوة باز می ستدند و طلیحه در زمین تازیان قوة گرفت و سجاح
گرد و در دی بیادیه نهاد و نماز و روزه برداشت و خلقی بر او گرد شدند و از لشکرگاه نامه برسول خدا نوشت و برادر زادهٔ
خود را بفرستاد و گفت اگر می خواهی صلح کنیم بر آنکه یک نیمه زمین از آن من باشد و یک نیمه از آن تو و الا حرب کنیم چون برادر
زادهٔ او بمدینه آمد او را پیش رسول خدا علیه السلام بردند رسول خدا صلعم او را از پیش براند و گفت خدای تعالی ترا بکشاد
و شهادة مدها و او باز گردید و پیش طلیحه رفت و رسول خدا علیه السلام در آن بیماری نامه نوشت سوی پادشاهان یمن
حمیریان که قصد کشتن اسود کنید که او دروغ می گوید و همچنین با جماعت مسلمانان نوشت که در حوالی یمن بودند که مدد مسلمانان
کنید و اسود را از میان بردارید همه گرد شدند و اسود را بکشتند رسول را خوش آمد و قوة گرفت و از آن بیماری خلاص
یافت و بیرون آمد عصابه بسته از درد سر و مردم را خطبه خواند و خدای تعالی را شکر گزارد بر قتل اسود و گفت ای
مسلمانان این طلیحه و مسیلمه هر دو هلاک شوند و حق تعالی این دین را تا روز رستاخیز نگاه دارد و من دوش در خواب
دیدم که کسی دو قدح شیر بر دست من نهادی و مرا ناخوش آمدی خدای تعالی هر دو را از دست من بیرون کردی
و من تعبیر آن کردم که این هر دو دروغ زن را بردارد بعد از آن بخانهٔ میمونه رفت و زنان را آنجا جمع کرد و از ایشان دستوری
خواست که در این بیماری در خانهٔ عایشه باشد و از خانهٔ میمونه بیرون آمد دستی بر دوش مرتضی داشت و دستی
بر دوش فضل عباس و پایهای مبارک بر زمین می کشید و بخانهٔ عایشه [redacted] آمد و بخفت و پیش گرفت تا آخر
ماه صفر در مسجد نتوانست رفتن وقت نماز عایشه را گفت مردم گرد آمده اند و انتظار می کشند و من بیرون نتوانم
رفت ابو بکر را بگوی تا امامت کند عایشه گفت یا رسول الله ابو بکر مردی تنگ دلست بر جای تو خود را نگاه نتواند

داشتن و گریستن بر وی غلبه کند دیگری را بفرمای و پیغمبر سه نوبت مکرر کرد و عایشه [redacted] این جواب میداد تا رسول
فرمود شما بودید که برادرم یوسف را از راه بخواستید بردن بگوی تا ابو بکر نماز کند پس عایشه بگفت که ابو بکر نماز کرد پس
پیغمبر را بیماری سبکتر شد بامداد بمسجد آمد ابو بکر نماز می کرد رسول دست مبارک بر کتف امیر المؤمنین علی نهاد مردم
تنحنح کردند اما ابو بکر نماز میبرد همچنان پای باز پس نهاد رسول دست بر پشت او نهاد و او را در پیش داشت
و خود بر دست راست او بایستاد نتوانست ایستادن بنشست و نماز گزارد چون نماز تمام کردند رسول
بخانه رفت و بخفت چون دو سه روز بر آمد سبکتر شد در خانه ملول شد موهب که مولای او بود بخواند و دست
بر دوش او نهاد و نرم نرم می رفت تا از شهر بیرون شد بگورستان بقیع الغرقد که گور شهداست از مسلمانان
و بر سر آن گورها بایستاد و گفت درود بر شما باد از آن کارها که مردم در وی اند و شما آسوده شدید بعد از آن بخانهٔ
عایشه آمد عایشه [redacted] خفته بود از درد سر می گفت وای سر من رسول فرمود وای سر من گفت یا رسول الله من از
تو بیمارترم گفت کاجکی تو بیمارتر بودی تا من ترا بدست خود در گور نهادمی و بر تو دعا کردمی عایشه گفت می خواهی که
از سر گور من باز گردی و زنی دیگر بخواهی رسول صلی الله علیه وسلم آن سخن ترک کرد و بر بستر بخفت و تبش گرفت
و دست باز نداشت تا پنجم ربیع الاول طمع از حیوة منقطع کرد و باید عایشه را گفت کار من تمام شد پاره آب
سرد بیاور و بر من ریز که سبکتر شوم باشد که بیرون روم و امت را درود کنم و ایشان را پند دهم عایشه
[redacted] آب بر روی مبارک پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم می زد آوازه در مدینه افتاد که رسول بهتر گشت
و بیرون خواهد آمد و مردم بسیار در مسجد جمع شدند رسول علیه السلام بیرون آمد عصابه بر بسته اما بر منبر نتوانست
رفتن بر پایهٔ اول منبر بنشست و خدای را آفرین کرد و پیغمبران را صلوات فرستاد و بر خود نیز درود کرد بر آنکسانی
که بر دین او کشته شده بودند از مسلمانان و مردم را کار دین فرمود پس گفت ای مردمان خدای تعالی را بنده
ایست و او را وعده کرد که بنزدیک خود بردش کسی این سخن در نیافت که چه می گوید مگر ابو بکر [redacted]
که بگریست و گفت ای رسول خدا تنها و جانهای ما فدای تو باد پیغمبر بدانست که ابو بکر دریافت گفت یا ابا بکر
مگر در آن جهان تو با من باشی و گفت یا ابا بکر اگر بجز خدای تعالی کسی دوست گرفتمی ترا دوست گرفتمی اما دوستی
خدای تعالی جان غلبه کرده است که دوستی خلق در نمی گنجد زیرا مال هیچ کس مرا چندان سود نکرد که مال تو
پس گفت ای مردمان مرگ حقست و کس را چاره نیست و از پس مرگ روز نیست روز داد و قصاص که
جهانیان را بسبب یکدیگر قصاص کنند مهتران را از کهتران و کهتران را از مهتران و کس را محابا نکنند و از آن
من هم اینک من با شما ام هر چه از شما بستده ام از من بستانید و اگر با کسی سخت گفته ام با من بگوئید
و مرا قصاص پاک کنید تا چون پیش خدای تعالی روم کس را بر من حق نمانده باشد مردمان بگریستند و گفتند
ای پیغمبر خدای هر حق که ما را بر تو است همه حلال کردیم و کرا بر تو حقست ترا بر همه حقست پس عکاشة بن محصن
الغزاری برخاست و گفت فلان شب بفلان موضع من اشتر در پهلوی اشتر تو می راندم تو قضیبی
فرو گذاشتی که بر اشتر خود زنی بر تن من آمد و مرا سخت درد کرد مرا آن قصاص بر تو است پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت اینک تن من پیش تو است اگر خواهی بزن گفت خواهم رسول را قضیبی بود از خیزران بیافتند و در ادیم گرفته

وقتی که بر اشتر نشستی آن را در دست گرفتی پیغمبر علیه السلام فرمود که آن قضیب را بیارید اما فاطمه را مگویید که مرا
قصاص خواهند کرد که دل او بر نتابد مردمان روی بعکاشه نهادند و گفتند تو شرم نداری و از حق تعالی نمی ترسی
چه باشد که این قصاص بر رسول خدا علیه بخشی رسول خدا گفت هیچ مگویید که او حق خود می طلبد امیر المؤمنین عثمان
[redacted] گفت یا عکاشه این قصاص باشتر بفروشی و حل کنی عبد الرحمن عوف همین بگفت و هر کسی از
یاران می گفتند سود نداشت قضیب بیاوردند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه برخاست و گفت
ای عکاشه رسول خدا علیه طاقت زخم ندارد که تن او ضعیف است بجای یکی که بر و خواهی زدن مرا صد بزن هر چند
قوة داری و دیگر مردمان می گفتند که بر ما زن قبول نمی کرد و قضیب از دست بلال بستد پیغمبر صلعم فرمود که بشتر
آی اما سخت مزن که تن من بی قوت است مردمان همه بگریستند و بترسیدند از عکاشه گفت یا رسول الله من آن
شب برهنه بودم و امروز تو ردا داری پیغمبر علیه السلام ردا از دوش مبارک فرو کرد عکاشه قضیب از دست
بینداخت و خویشتن را در تن پیغمبر مالید و روی بر اندام مبارک او نهاد و ببانگ بلند می گریست و مردم از گریستن
او تضرع و زاری میکردند عکاشه روی از پیغمبر علیه السلام بر نداشت فرمود که چرا چنین کردی گفت یا رسول الله
بترسیدم که من و این مردمان پس ازین روز تا درین جهان زنده بنبینیم خواستم که روز باز پسین که ترا بدرود کنم
روی خود بر اندام مبارک تو مالم باشد که خدای تعالی آتش دوزخ بر وی حرام کند پیغمبر صلعم سه بار بفرمود که حرام
شد مردی برخاست و گفت یا رسول الله فلان روز درویشی از تو چیزی خواست تو فرمودی که اگر چیزی دارید بدو
دهید که من عوض باز دهم سه درم بدان درویش داده ام تو از خدای تعالی بخواه تا بهتر ازو باز آرد رسول علیه السلام
گفت ترا این سه درم بر من وام است و آن صدقه مراست فضل عباس حاضر بود گفت این را سه درم بده
گفت اگر خواهی بدرویشی ده که مزدش ترا باشد پس مردی گفت یا رسول الله من در غزا سه درم از غنیمت بد
دیدم و مرا بدان نیاز بود گفت ای فضل سه درم ازو بستان و در بیت المال نه مردی دیگر گفت من دروغ زنم
و پلید زبان مرا دعا کن تا حق تعالی این عیب از من بردارد رسول او را دعا کرد بعد از آن گفت ای عمر رسوایی این
جهان مهتر از رسوایی آن جهان بسبب آنکه عمر با او گفت ای مرد چرا خود را میان مردمان رسوا میکنی عمر گفت گمان بردم
که این مرد منافق نیست اگر منافق بودی باک نداشتی و از خدای تعالی نترسیدی و بدعا رسول امید نداشتی
پیغمبر صلعم فرمود راست گفتی همیشه حق با عمر و عمر [redacted] بعد از آن برخاست و در خانه رفت و پس از آن
عوام الناس او را ندیدند و تبش سخت تر شد روز سیم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بیرون آمد مردم گفتند رسول
چونست گفت بهتر است گفتند ما را بنمای جمعی از مهاجر و انصار در حجره عایشه [redacted] رفتند بعیادت رسول
در ایشان نظر کرد و آب از دیده مبارکش روان شد نتوانست نشستن و سخن گفتن فرمود مرا بنشانید فضل بن
عباس او را بنشاندند روی بیاران کرد و خواست که خطبه کند نتوانست ایشان را دعا کرد و سخنان نیکو گفت
و گفت آفرین خدا بر شما باد و خدای تعالی تان قوت دهاد و در بهشت تان جای کناد و خدا تان نگاه داراد و راه
راست بنمایاد و بی زحمت داراد و شما را برتری دهاد و رحمت خدا بر شما باد و وصیت میکنم شما را بپرستیدن
و خدا را بر شما خلیفت میکنم و [redacted] سپارم و من پیغمبرم شما را و از وی بشیر و نذیرم بر خدای تعالی بزرگی مکنید

و بامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه میسپارم [illegible]

و بندگان او را عزیز دارید و در شهرهای دنیا تباهی مکنید که در قرآن چنین می فرماید قوله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها للذین
لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین دیگر شما را نصیحت کنم بنیکو داشتن بندگان که زیر دست
شما باشند و نیز اندرز میکنم در دین خدای تعالی بپا داشتن و مشرکان را از جزیره تازیان بیرون کردن و من دو
چیز میان شما دست باز داشتم تا من بعد از من گمراه نشوند تا دست بدان در زده باشی قرآن و اهل بیت و شما را
اندرز کنم که با انصار نیکویی کنید که ایشان تبار من اند و ایشان را گرامی دارید که ایشان گرامی اند و از نیکو کرداران
ازیشان سخن قبول کنید و از بدکرداران عفو کنید و من خویشتن را و ایشان را از خدای تعالی آمرزش خواهم
چون این سخن بگفت سر مبارک نگاه نتوانست داشتن سر بر بالش نهاد یاران گفتند ترا که غسل کند گفت
هر که بمن نزدیکتر است گفتند ای رسول خدا که ترا در گور گیرد گفت هر که بمن نزدیکتر است از خویشان گفتند کفن از چه
سازیم گفت همین جامه که دارم سپید مصری یا یمانی گفتند که بر تو نماز کند گفت خدا شما را بیامرزاد و از دین
و پیغمبر پاداش نیکو دهاد که چندین اندوه خورید مرا بشوئید و در کفن گیرید و بر سر گور نهید اول کسی که بر من نماز
کند جبرئیل بود علیه السلام و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام پس شما باید گروه گروه نماز می کنید زنان
و مردان تا آنکه مرا در گور کنند و از گور باز گردید و بدرود باشید و درود من بر شما باد از یاران و هر که از امت منست
تا روز رستاخیز او را از من درود دهید و بگویید که بر کناره صراط شما را چشم میدارم و از صراط نگذرم تا امت را
بشفاعت نگذرانم چون این سخن بگفت گران تر شد و یاران از پیش او بیرون رفتند و زنان گرد او در آمدند و زنان
گران شد زنان گفتند او را خشکی گرفته است و هر کسی چیزی می گفتند چنانکه عادت زنان باشد روغن بیاوردند
اسما بدست خود در بینی آن حضرت چکانید پیغمبر صلی الله علیه وسلم بهوش باز آمد گفت این که کرد گفتند عباس عمت
کرد نیارستند گفتن که ما کردیم عباس را بخواند گفت چرا چنین کردی عباس گفت من نکردم زنان گفتند ما کردیم
گفتند خشکی غلبه کرده است و بیهوشی از نور رفته پیغمبر علیه السلام گفت خدا مکناد که بوقت رفتن هوش از
من برود پس فرمود هر که درینجاست همه را روغن در بینی چکانید الا عباس را که ایشان بی فرمان من
چرا چنین کردند چون روز دیگر بود گرانتر شد و تبش سخت تر شد و رکوه را آب کرد و پیش خود بنهاد و دست
دران آب میزد و در روی و پیشانی می مالید و می گفت ای خداوند کریم مرا بر سختیها مرگ یاری کن و دو شب
همچنان بود اما گران تر شد امیر المؤمنین علی و عباس در خدمت او آمدند امیر المؤمنین علی عباس را
گفت امروز بهتر است عباس گفت کار رسول خدا باخر رسید و حق تعالی او را بخواهد بردن و من نشانها
فرزند عبد المطلب دانم و این نشانها در وی می بینم ای پسر بشنو و ازو بپرس کار خلافت تا چه گوید که در کدام
گروه خواهد بود اگر گوید از فرزندان بنی هاشم و عبد المطلب تا بدانیم و کس را ندهیم و از بهر او حرب کنیم و اگر
گوید از آن گروهی دیگر تا ما آن را طلب نکنیم امیر المؤمنین گفت یا عم مرا دل نمی دهد درین وقت این سوال کردن
معاذ که این حال خود بگوید و نباید پرسید اگر گوید از دیگر گروه بود تا زبان تا قیامت باز ندارند عباس خاموش
شد و شب دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم از هجرت رسول بهنگام شام و خفتن سبکتر شد و در
حجره باز کرد و بیرون می نگریست مردمان نماز می کردند صفها زده و ابو بکر امامت می کرد رسول علیه السلام از آن شاد شد

وکفت سپاس خدایرا که امت پس از من راه سنت من نکاه دارند نتوانست ایستادن بازکشت و بر پستر خفت
عایشه اندیشید که او بهترست کفت یا رسول الله مسواک خواهی کفت آری و مسواکی بود ناخاییده عایشه بر
کرفت و بخایید تا نرم شد رسول علیه السلام مسواک بستد و سخت در دندان مالید عایشه کفت قوتی مکن که دندان
افکار کنی رسول فرمود جبرئیل علیه السلام مرا وصیت کرده است بمسواک و همسایه تا جنان کمان بردم که ایشانرا
میراث رسد وچندان وصیت کرد درباب بنده تا ترسیدم که خود آزاد شود چون امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه
نماز تمام کرد اورا کفتند رسول خدا علیه السلام سر از دریچه بیرون کرده بود و با نظر میکرد ابوبکر از ان شاد شد و از
شادی با عایشه مزاح کرد تا مکر رسول بشنود و بخندد کفت پیغمبر بهترست و امشب نوبت خانه زنی دیکرست
عایشه کفت بیار در خانه من و تن درست در خانه دیکری رسول علیه السلام چون بشنید بخندید اما سخن نکفت
و خانه ابوبکر در محلتی بود که آنرا شیخ خواندندی و چند روز بود که بخانه نرفته و در مسجد بوده امروز که رسول بهترست
بخانه روا ابوبکر بخانه رفت و مردمان متفرق شدند و آکاهی داوند بهتری رسول علیه السلام و مردم شاد شدند
و پیغمبر بعد از ان نتوانست نشستن و سر مبارک نتوانست برداشتن و پشت بعایشه باز داده بود و چون
جان بکنار شد خوی از پیشانی او روان شد دهن باز کرد و بر هم نهاد و جان تسلیم کرد صلی الله علیه و علی آله وسلم
و خلق متفقند که روز شنبه بود دوازدهم ربیع الاول و اندکی کویند دوم بود اما درست نیست امیرالمؤمنین
کرم الله وجهه بیرون آمد و می کریست و امیرالمؤمنین عمر مرتضی را کفت مکری که منافقان میکویند پیغمبر مرده است
پیش خدای تعالی رفته است باز آید چنانک موسی از پیش قوم خود برفت و باز آمد و همچنانک عیسی م بآسمان
رفت و باز پیش قوم آمد و زبان این مردمان که مرک پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم می کویند ببرید باد ابوبکر سخن
عمر بشنید در خانه آمد عایشه را [redacted] دید که می کریست و بر روی میزد ردا از روی رسول خدا علیه السلام باز
کرد وفات یافته بود بیرون آمد عمر را دید که بر در این سخن میکفت عمر را کفت این سخن مکوی که خدای تعالی میفرماید
انک میت وانهم میتون عمر کفت [redacted] که پنداشتی که من هرکز این آیت نخوانده ام

خبر بیعت امیرالمؤمنین ابوبکر

بعد از رسول خدا علیه السلام ابوبکر خطبه کرد و کفت ای مردمان اکر محمد می پرستیدی محمد وفات یافت و هرکه
خدای محمد می پرستد او زنده ایست که هرکز نمیرد و حق تعالی میفرماید قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من
قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین
مردمان دانستند که محمد فرمان یافت همه بکریستند و در خانه آمدند و بازکشتند و مسجد از اهل بیت و زنان و بندکان
رسول پر شد و می کریستند و زاری میکردند مردمان هر کسی بتدبیری مشغول شدند و هنوز رسول علیه السلام نشسته
بود اختلاف در مدینه افتاد پس مردی در مسجد آمد و کفت مردمان انصار کرد آمده اند و سعد عباده را بیعت میکنند
بخلافتی پیغمبر صلعم و همی کویند او سزاوارترست ابوبکر صدیق [redacted] دست عمر [redacted] بکرفت و بیرون
آمدند و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه بتجهیز و تکفین مشغول بودند در راه ابوعبیده جراح بدیشان
رسید کفت باز کردید که انصار در سقیفه بنی ساعده کرد آمده اند و سعد عباده را بر خود امیر کردند بدانید که
انصار نیز شمارا فرمان نبرند ابوبکر کفت [redacted] والله بازنکردم تا ایشانرا ببینم و سخن ایشان بشنوم پس هر سه

در آنجا رفتند ابوبکر و عمر و ابوعبیده جراح بسقیفه ساعده آمدند انصار کرد آمده بودند
و سعد بن عباده را مدد بوده و همه اوس و خزرج خواستند که با او بیعت کنند و سعد آنجا بیمار خفته بود
و خلقی بسیار جمع شده بود و هرکسی چیزی می کفتند یکی از انصار خطبه کرد اول کفت شما که طایفه مهاجرید فضل شمارا ست
و فخر شما بزرکست و ما نیز که انصاریم رنج بسیار کشیده ایم و شما میدانید ما می خواهیم که یکی را بر خود امیر کردانیم و شما
نیز یکی را امیر کنید تا هر کسی با قوم خود قرار کیرد و کفت و کوی و سرزنش از میان برخیزد چون این سخن تمام کردند
امیرالمؤمنین ابوبکر خطبه کرد و خدایرا ثنا کفت و بر پیغمبر علیه السلام درود داد و هر آیت که در فضل انصار آمده بود
همه برخواند بعد از ان کفت اکر چنین کنیم که شما می کویید اختلاف افتد و زخم شمشیر در میان خلق پدید آید بدانید که
پیغمبر فرمود الائمة من قریش این امامت بقریش میرسد شما دست باز دارید تا یکی از قریش بنشانیم و شما
همچنان پیش او باشید که پیش پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم بودید تا او حق شما بکزارد همچنانک رسول کزارد
و من از این دو تن یکی کزیدم که پیران قریش اند و کزیدکان پیغمبر اند انصار کفتند ما با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
بیعت کنیم که او پسر عم و داماد رسول است و نزدیکتر کسی برسول وست و بر بنی هاشم و همه قریش او مقدم است
امیرالمؤمنین عمر [redacted] ترسید که اختلاف دراز شود ابوبکر [redacted] کفت تو دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم که پیر قریشی
و تو سزاوارتری ابوبکر کفت تو دست دراز کن و بیعت از من بستان عمر [redacted] دست دراز کرد و دست ابوبکر
بکرفت و دست خود بر وزد و بیعت کرد انکاه انصار شرم داشتند همه بیعت کردند این خبر در مدینه افتاد
خلق بسیار آنجا کرد آمدند و از غایت غلبه خواستند که سعد عباده را در زیر پای هلاک کنند مردی بانک کرد که نرم
نرم که سعد عباده را در زیر پای مکوبید عمر کفت بکشید این منافق را که اختلاف در میان خلق انداخت و کروهی کویند
که سعد آن روز کشته شد و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بعد از چهل روز بیعت کرد و کویند بعد از دو ماه و کویند بعد از
شش ماه و عمر [redacted] بانک میکرد که ای مردمان بیعت کردند آل امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین و جماعتی که
با ایشان بودند از بالین پیغمبر برنخاستند و بکار سازی تعزیت مشغول بودند ابوسفیان حرب امیرالمؤمنین
علی را رضه کفت این کارها بی دیکرست باز داشتی و او از بنی تیم است و در قریش هیچ حی از ایشان کمتر نیست
من باری نپسندم و کس بکه فرستم و چندان سپاه آورم که خلق عجب بمانند و این ولایت چربنی امیه را
نپسندم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه جواب داد که در بیست تا تو با مسلمانان عداوه میکنی و
کس را از تو جز زیان نبوده است چون بشنید که ابوسفیان چنین میکوید و بیعت نمی کند در ساعت یزید
ابوسفیان را بخواند و امیری شام او را داد و آن موضع که مسلمانان ستده بودند و یزید بهتر پسران ابوسفیان بود
چون ابوسفیان بشنید که پسرش را ولایت داد در شب بیامد و بیعت کرد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم در خانه
وشت باز داشته بودند وفات یافته و روی پوشیده و کس بدو نپرداخته از شستن و در کور کردن همه بکار
بیعت مشغول شدند تا دیکر روز امیرالمؤمنین ابوبکر عمر را بمسجد آورد و کفت بسیار کس بیعت نکرده اند پس
خلق در مسجد کرد آمدند و ابوبکر بر منبر رسول خدا رفت و عمر در زیر او بایستاد اول عمر خطبه کرد و کفت ای مردمان
شکر کنید که بهترین شما امیر شما کرد آنکس که با او در غار بود و انک با وی هجره کرد هرکه او بیعت نکرده است بیاد

بیعت کنید واین روزرا روز بیعة العام خوانند پس امیرالمؤمنین ابوبکر گفت من این کار بدان قبول کردم تا خون ریختن
وداوری وزخم شمشیر ازمیان خلق برخیزد ومن امروز یکی از شمایم ازمن خطا آید وصواب آید خدا یرا شکر کنید
وچون خطا کنم مرا راه نمایید ودست بگیرید وازان خطا آگاه کنید وتا برمن حق تعالی باشم مرا طاعت دارید وچون
روی ازحق تعالی تابم مرا طاعت مدارید وشما را بیعت من بحل باشید اکنون برویم وبکار سازی پیغمبر صلی الله علیه
وعلی آله وسلم مشغول شویم که وفات یافته است ازمنبر وبخانه پیغمبر رفت خبر شستن وکفن کردن پیغامبر ام ودر خبری گویند
روز شنبه نماز دیگر که ایشان شستن پیغمبر پرداختند واو دوشنبه وفات یافته بود چاشتگاه وگویند که روز
دوشنبه وفات یافت وروز پنجشنبه نماز پیشین بدو پرداختند وابوبکر نرسید که تا بمانده باشد درآمد وروی
برروی او نهاد واو را خوش بوی یافت وگفت ما اطیبک حیا ومیتا وگفت مادر وپدر من فدای تو باد چه خوش
بویی زنده ومرده پس ابوبکر گفت من شنیدم از رسول خدا که مرا از اهل بیت من بشویید وامیرالمؤمنین وعباس را
بگویید تا او را بشویند ودو مولای رسول یکی سقرا واسامه زید را گفت درروید وایشانرا یاری دهید وخود
با مهاجر وانصار بردر نشست پس مردی از خزرج برخاست نام او اوس بن خولی وگفت ای خلیفه رسول خدا
مارا فرمای تا مردمان سرزنش کنند وگویند دران وقت که رسول را می شستند از انصار هیچ کس آنجا نبود ابوبکر گفت
تو درروو ایشان را مدد می ده او در رفت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه وکرم الله وجهه او را دران پیراهن
آب بروی می ریخت وسقرا واسامه آب میدادند وفضل وقثم او را پهلو بپهلوی می گردانیدند وامیرالمؤمنین
می شست وعباس واوس انصاری از دور ایستاده بودند چون بشستند آن سه جامه کفن کردند یکی برد
یمانی ودو سپید نادوخته او را دران جامها بپیچیدند وبخور وآنچه سنت بود تمام کردند ومردی در مدینه بود از
انصار که حفار بود نام او ابوطلحه او را بخواندند تا گور کند باز اختلاف کردند که گور کجا کنیم گروهی گفتند در مسجد
باید کندن وگروهی گفتند ببقیع الغرقد بگورستان شهدا مسلمانان امیرالمؤمنین ابوبکر گفت از پیغمبر شنیدم
که پیغمبرانرا گور آنجا بود که جان از تن ایشان بیرون شود پس آن بستر که دران وفات یافته بود برداشتند
وزیر گور کندند وآنجا حجره عایشه بود در پهلوی مسجد پس چون گور تمام کردند او را برلب گور بنهادند و
مردم فوج فوج می آمدند ونماز می کردند بی آنکه کسی امامت کردی چون مهاجر وانصار نماز کردند زنان وکودکان
درآمدند ونماز کردند وآن شب در بن بگذشت بعد از نیمشب او را دفن کردند وگروهی گویند رسول را یک
قطیفه بود که آن را در زیر افکندی وبران خفتی وقطیفه زیلو بود در عرب ستبر بافته از موی سقرا آن قطیفه
بیاورد ودرگور افکند زیر پهلوی پیغمبر صلعم وگفت والله کس پس از تو بر ینجا نخسبد امیرالمؤمنین علی وفضل
وقثم وسقرا هر چهار درگور رفتند ومردمان برسر گور انبوهی کردند وامیرالمؤمنین پس از همه بیرون آمدند
وخاک فرو ریختند ومغیرة بن شعبه برسرگور بود ودعوی کردی که آخرترین کسی که روی پیغمبر دید درگور من بودم
چون امیرالمؤمنین از گور برآمد وخاک خواستند ریختن من انگشتری خود در گور انداختم وبدان بهانه درگور رفتم
وروی پیغمبر باز کردم وبدیدم آنچه بدیدم پس روبش بپوشیدم وبرآمدم وانگشتری باز نگردم اما امیرالمؤمنین
گفت مغیره دروغ می گوید او را این دل وزهره نبود که چنین کند واخبار مختلف است که او را چند سال بود گویند شصت

وسه سال بود زیرا که در چهل سالگی او را وحی آمد وسیزده سال در مکه بود وده سال در مدینه واز جمله اخبار این درست
وگویند شصت وپنج اما صحیحی ندارد ومتفق اند که روز دوشنبه زاد آن روز که کعبه را از نو بنا کرده بودند شانزده
ساله بود واو را گفتند حجرة الاسود بردست خود بر رکن خانه نه وآن روز نیز دوشنبه بود واز مکه بمدینه روز دوشنبه
هجرت کرد وروز دوشنبه در مدینه رفت وروز دوشنبه درگذشت صلی الله علیه وعلی آله وسلم خبر غزو فرستادن اسامة بن زید
چون ابوبکر بخلافت بنشست در مدینه کس نبود که بیعت نکرده بود مگر سعد بن عباده الخزرجی وعمر
ابوبکر را گفت از و بیعت ستان پس ابوبکر بقول عمر سعد عباده را بگرفت تا بیعت کرد پس امیرالمؤمنین
ابوبکر او را گفت اگر ازین باز گردی سرت بردارم وگروهی گویند سعد را دست باز داشت وبیعت
نکرد ودران بمرد وسبب آن بود که سعد از خزرج بود ومیان اوس وایشان عداوة بود قدیم واوس نمی
خواستند که این کار خزرج را بود چون انصاریان با امیرالمؤمنین ابوبکر بیعت کردند اول اوس بود بعد ازان
خزرج وسعد بیعت نکرد تا بمرد وروز سیم که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم را در خاک کردند منادی بانگ
کرد که رسول شما را گفته بود که با اسامه بغزو روید وچون رسول بیمار شد در توقف ماند وازچیزها آن باید
کردن که او فرموده باشد وکاهلی نباید کردن اکنون کار بسازید پس مردمان گرد آمدند وگفتند این تدبیر صواب
نیست واکثر عرب بادیه مرتد شده اند وطلیحه در بنی اسد دعوی پیغمبری می کند ومردم بسیار بدو بگرویده اند
ومسیلمه نیز در یمامه دعوی پیغمبری می کند وتو در مدینه نشسته با مهاجر وانصار مسلمانان اندکی با تو اند اگر ایشانرا
بلشکر فرستیم خود با اندکی بمانی وباشد که از دشمنان یکی قصد مدینه کند وبا تو کسی نباشد که جواب گوید امیر
المؤمنین ابوبکر گفت خدای تعالی با ماست که بدی دشمن از ما باز دارد ومن چیزی که پیغمبر فرموده باشد خلاف
نکنم واول این کار کنم مردم توقفی می کردند چون دانستند که مبالغه می کند امیرالمؤمنین عمر را پیش او فرستادند که
رفتن صواب نیست که تو تنها مانی واگر گوید البته می باید رفتن بگوی تا امیری دیگر نصب کند که مادر زیر علم
اسامه رویم که او مولازاده است وما مهتران قریش ومهاجر وانصاریم نیکو نبود که زیر علم مولایی رویم عمر
این سخن برسانید امیرالمؤمنین ابوبکر گفت چاره نیست از رفتن هر که رسول خدا او را نامزد کرده است که با
اسامه بروید بباید رفتن واگر من تنها در مدینه بمانم روا باشد عمر گفت میگویند امیری نصب کن گفت ای عمر
دیوانه شدی کسی را که پیغمبر خدا برگزیند وبکاری نصب کند من چگونه خلاف توانم کردن عمر اصحاب را گفت
چاره نیست زیر علم اسامه می باید رفتن مردم بکار سازی مشغول شدند چون روز رفتن بود اسامه برنشست
وبا همه سپاه بر در سرای ابوبکر آمد بیرون آمد اسب آورده بودند برنشست وپیاده می رفت عبدالرحمن گفت
برنشین واسب پیش آورد ننشست اسامه گفت ای خلیفه رسول خدا برنشین امیرالمؤمنین ابوبکر
گفت دریغ مدارید ازمن که پیاده می روم وگرد بر پای من نشیند در راه خدای تعالی که از پیغمبر شنیدم من اغبرت
قدماه فی سبیل الله حرم الله بدنه علی النار یعنی هر که پای او در راه خدای تعالی گردآلود شود حق تعالی آتش
دوزخ بروی حرام کند پس مهاجر وانصار با او پیاده می رفتند چون از در مدینه بیرون رفتند ابوبکر بایستاد ومردم را
بدرود کرد ومردم را وصیت کرد وگفت ای مردمان اول وصیت آنست که فرمان آنکس برید که برشما امیر است

وخیانت مکنید و غنیمت مدزدید چون ظفر یابید زنان و کودکان مکشید و معزو مشید مگر آنک خود بجنید و در مسلم
رهبانانند ترسا که در صومعها بعبادة مشغول اند و کس را نیازارند و حرب نکنند ایشان را نیازارید و مکشید
چون ابوبکر وصیت تمام کرد اسامه گفت ای خلیفه رسول خدا عمر خطاب را بگوی تا با ما باشد و ما را ازوی یاری باشد
ابوبکر بگفت و عمر با ایشان روانه شد و اسامه را گفت بلاد قضاعه رفت چنانک رسول فرموده بود و پس بدان
جای دیگر که گفته بود بعد از آن بشام رود اسامه برفت و قضاعه را غارة کرد و در جنبها عرب افتادند و قتل و غارة
کردند و هر کجا مرتد شده بودند بر ایشان تاخت کرد و بحد روم در رفت تا بجایی که زید الحارثه کشته بودند و بسیار
غنیمت بیاورد و روز چهلم بمدینه آمد با نصرة و فتح و غنیمت بسیار و اسیران بی اندازه امیر المؤمنین ابوبکر رضی
آنرا بفال گرفت و از آن شاد شد **خبر اسود کذاب** اسود در یمن خروج کرد و از بنی عبس بود و رسول خدا صلعم
هنوز بیمار نشده بود که در عرب مرتد شدن پیش گرفتند اول عمرو معدیکرب مرتد شد و آن امیر که پیغمبر فرستاده
بود بیرون کرد و رسول را صلی الله علیه وسلم در یمن یاران بسیار بود زیرا که چون باذان مسلمان شد پیغمبر صلعم یمن را
بدو داد و اهل یمن و حمیر را مسلمان کرد چون باذان بمرد او را پسری بود نام او شهر رسول صنعا و دو سه شهر او را
داد و از عمده امیران دیگر فرستاد زیرا که در حد و یمن شهر بسیارست هر کسی دو سه شهر بداد تا امارة کنند
و صدقات بستانند یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی بود و ابو موسی الاشعری و خالد بن العاص و طاهر بن عاله
و یعلی بن منه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید هشتم عکاشة بن ثور نهم معاویه بن کبده این نه امیر همین فرستاده
بود و هر کسی را ولایتی معین داده و شهر بن باذان را صنعا داد میان یمن و عدن و ان ملوک حمیر را بود و معاذ جبل را
بر همه امیر کرده بود و نسخه صدقات و رسوم او را داد و گفت در یمن می گرد و فرایض و سنن می آموز و کارداران را نگاه
می دار تا از آن نسخه که با تو است زیادة نستانند و هر کسی بر عمل خود بایستادند چون خبر اسود برسول خدا رسید
با امیران نامه نوشت و او را استیصال لشکر کردانید و فرمود که بحرب اسود روند و هر که با وی ایمان آورده است
دیگر دین همه را بکشند و مردم یمن ایشان را تحریض کردند و شهر بن باذان سپاه گرد کرد و بیرون آمد و پیش اسود
رفت بحرب و با او هفتصد سوار بود جز پیاده و اسود عمرو معدیکرب را امیری لشکر داده بود و اسود نامه نوشت
سوی سپهسالاران کرشما شهر بن باذان را بر حرب تحریض کردید چون ازو پرداخته شوم همه را بدو نیم کنم چون شهر بن
باذان بحرب اسود آمد کشته شد و لشکر بهزیمت برفتند و بسیار از مسلمانان کشته شدند و مواضع باذان همه
بدست فرو گرفت و امیران که پیغمبر نصب کرده بودند همه پنهان شدند و معاذ جبل هم پنهان شد و دو تن از امرا در
یمن بودند خالد بن العاص عمرو بن حزم بازگشتند و رسول را از آن حال آگاهی دادند رسول اندوهناک شد از
کشته شدن مسلمانان و شهر بن باذان بر و لعنت کرد و گفت خدای تعالی او را هلاک کند پس کس فرستاد
با امیران و مسلمانان تدبیری و حیلتی کنید که اسود را هلاک کنید و کار اسود بزرگ شده بود و صنعا و طایف را می گرفته
و زن شهر باذان خواسته اما آن زن مسلمان بود و از ترس فرمان او می برد معاذ جبل و امرا گرد آمدند و گفتند ما با
او حرب نتوانیم کردن که لشکر بسیار دارد بمکر و حیلت او را هلاک توانیم کردن و اسود عمرو معدیکرب بجای خود
فرستاده بود و امارة بنی زبید و بنی مذحج بدو داده بود و مردی بود نام او قیس بن عبد یغوث او هم سپهسالاری

داده بود و شهر بن باذان را دو پسر عم بود یکی شهر فیروزه نام و یکی را داذویه اسود ایشان را مهتری داده بود و آن
کس که از یمن بود و فیروز را داذویه و چند کس دیگر را آزرده اند و دل ایشان بدست معاذ پنهان سوی ایشان
پیغام فرستاد و گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم شما را می پرسد و می گوید اسود را بکشید و بکشتن او بهشت خدای
تعالی بخرید و فرمان پیغمبر او برید تا بهشت جاوید یابید و همچنین ایشان را سخن نیکو بسیار گفت ایشان گفتند
خدای تعالی را و رسول را فرمان برداریم و می گوییم که محمد رسول خداست و اسود دروغ زن است اما چکنیم
که دست ما بدو نمی رسد که نه مال داریم و نه سلاح و از آن ما همه در دست اوست پس از میان ایشان شهر فیروز
گفت من حیلتی دانم تا دل این زن از دیگر دانم و اسود را از روی زمین بردارم بعد از آن شهر فیروز سوی آن زن
آمد و گفت من می دانم که شوهر ترا پسر باذان بظلم بکشت و بر تو و ما ستم بسیار کرد و ملک از خاندان ما بیرون
برد و من سوی تو بدان آمده ام تا با ما یار باشی که او را هلاک کنیم و اگر این نکنی باری این سخن پنهان داری زن
گفت مه باری که شما از من می خواهید دریغ ندارم و مرا روشن شد که این کافرست و پنداشتم که پیغمبرست
همچون محمد صلعم و او خدای را نمی پرستد و نماز نمی کند و هیچ چیز از شرع نمی داند و از جنابت سر و تن نشوید
و از حرام دست باز ندارد و در کار او نظر میکنم شگفت میدارم و از این مردمان که فرمان او برند و در تعجب
مانده ام که این بیچارگان بکدام معجزه یا بکدام دلیل او را پیغمبری قبول کرده اند و فرمان او می برند من باری
او را سخت دشمن میدارم پس شهر فیروز گفت چه حیلت کنیم زن گفت درین سرای همه شب جرس
باشد و مردم بیدار و حاجب درین جا نتوان آمدن امشب و را در فلان خانه بخوابانم که حد بر بیرون دارد چون
دو دانگ شب گذشته باشد شما پس آن خانه سوراخ کنید که آن وقت خفته باشد و من بر بالین او بیدار
باشم و کس را نگذارم که در خانه آید و چراغ نکشم تا شما بیایید و او را بکشید شهر فیروز او را داد عا کرد و بیرون رفت
و داذویه و قیس اتفاق کردند و معاذ جبل از آن خبر نداشت و عامر بن شهر الهمدانی نامه نوشت بمعاذ
جبل که شما بر حالی خود باشید که من آمده ام و لشکر بسیار آورده ام و امید دارم که خدای تعالی اسود را
هلاک کند خبر آن سپاه باسود آمد قیس را امیر لشکر کرد و گفت می باید که بحرب ایشان روید چون
شب درآمد زن او را در آن خانه بخوابانید بدان شرایط که گفته بود و چراغ بنهاد ایشان هر سه بیامدند و دیوار
سوراخ کردند از زمین و شهر فیروز در رفت از زن پرسید که سر وی از کدام سوی است اشارة
کرد اسود از سخن ایشان بیدار شد و بر جامه خواب بگشت شهر فیروز بترسید که اگر از سوراخ بیرون رود
او مردم را آواز کند و ترا بکشد شهر فیروز خود را بر و انداخت و چون مست بود او را بر روی جامه خواب بر وی
درانداخت و زانو محکم بر کتف او نهاد و سرش باز پس کشید و گردنش بشکست و بمرد شهر فیروز بیرون
رفت یاران را گفت کشتم گفتند برو و سرش بیرون آور شهر فیروز در رفت و سرش ببرید او بغرید
همچون گاو که گلوش ببرید صاحب جرس که بر در بود از آواز او بیدار شد در خانه بزد که چه بوده است زن
گفت پیغمبر خداست از گرانی وحی می نالد که از آسمان آمده است او باز گشت شهر فیروز سر او ببرید و با
زن از سوراخ بیرون رفت و سر او پیش معاذ جبل آورد معاذ و مسلمانان همه شاد شدند پس مسلمانان

کفتند پس ازین پنهان نتوان بود بامداد بیرون آمدند و بمسجد رفتند وقیس و شهر فیروز و دادویه بر در مسجد بایستادند
مردم پنداشتند که اسود خفته است و از خواب و از خواب مستی بیدار نشده است معاذ در مسجد آمدند و بانک
نماز کفت چون الله اکبر الله اکبر شنیدند سپاه اسود جمع شدند کفتند چه بوده است چون قیس را بر در مسجد دیدند چیزی
نکفتند چون اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بکفت سپاه اسود در حرکت آمدند که معاذ را بکیرند
شهر فیروز سر اسود بر زمین زد چون بدیدند متفرق شدند معاذ آن روز نماز در مسجد بکزارد و امرا مسلمان کرد
آمدند و عامر بن سهل الهدانی با سپاه برسید و مسلمانی درین آشکارا شد و خبر پیش رسول خدا صلعم فرستادند
شاد شد و از ان وقت که اسود بیرون آمد و بمرد سه ماه بود و کویند چون رسول را خبر قتل اسود آوردند فرمود که
من وعده کرده بودم که او را بکشند و رسول علیه السلام بعد از ده روز وفات یافت و کفت چون اسود را بکشند
مسیلمه را نیز بکشند و قومی کویند خبر اسود بعد از وفات رسول صلعم رسید و ابوبکر رضی الله عنه خلیفه بود و اسامه
بغزا رفته بود و باز آمده پس امیران بر سر کار خود رفتند و معاذ جبل را بر خود مهتر کردانیدند و اول فتحی بعد از
رسول خدا صلی الله علیه و علی آله و سلم این بود و درین سال باه رمضان فاطمه زهرا صلوات الله علیها در کذشت بعد
از شش ماه و او بیست و نه ساله بود و اسماء دختر عمیس او را بشست و فضل و علی و عباس در کور کردند

خبر اهل الرده چون خبر خروج اسود بمدینه رسید رسول خدا نامه نوشت بمسلمانان که با او حرب کنید
چون رسولان بدین مهم برفتند پیغمبر صلعم وفات یافت و ابوبکر خلیفه شد چون خبر وفات رسول بعرب رسید همه مرتد
شدند و بر آن بایستادند طلیحه ایشان را کفت نماز مکنید و زکوة مدهید و از مال ایشان چیزی نخواستی ایشان را
این دین خوش آمد پس ایشان را کفتند محمد وفات یافت و خلیفه او بنشست رسولان را باز فرستادند که باز
کردید و خلیفه را بکویید که زکوة از ما بردارد تا ما بدین او باز کردیم رسولان باز آمدند و خبر آوردند امیر المومنین ابوبکر
کفت آنچه رسول خدا علیه السلام فرموده است هیچ کم نکنم و نکردانم و اسامه سپاه بشام برده بود و در مدینه اندکی
مانده بودند صبر کرد تا اسامه باز کشت و ازان میان از حی عرب مرد فرستادند بنزدیک خلیفه و درخواست کردند
که زکوة ایشان بر داد امیر المومنین بسوی ایشان نظر نکرد و آن رسولان پیش عمر آمدند و کفتند ابوبکر را بکوی
تا یک دو سال با ایشان مدارا کند و زکوة نطلبد تا این مردمان دیکر باره در دین شما آیند و آن کسان که دعوی پیغمبری
می کنند از میان برخیزند آنکاه زکوة بر نهید ابوبکر رضه اجابت نکرد و عمر رضه کفت رسول علیه السلام فرموده امرت
ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله چون کفتند خون و مال معصوم باشد الا بحق و آن زکوة است چون ندهند خون
و مال ایشان حلال کرده امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه کفت والله که اکر آنچه برسول داده اند از نوبندی شتری
کم کنند من با ایشان حرب کنم پس رسولان دو سه روز آنجا بودند باز کشتند دران ده روز منادی بانک کرد که
همه مردم باید که بحجاز حاضر شوند و بدین آن خواست که مردم جمع شوند تا آن رسولان که باز کردند نکویند که در مدینه
مردم اندک اند و قصد کنند و همچنان بود که آن مردم باز کشتند و عرب را آکاه کردند که در مدینه کسی نمانده است
بنی غطفان و بنی اسد و طی و فزاره و هوازن و ثقیف همه مرتد شدند و پیش طلیحه رفتند و کارداران جمله همه
باز کشتند و بمدینه آمدند و کس زکوة نمی داد و از عاملان زکوة شتر و کوسفندی چند می آورد خارجه بن حصین

بدو رسید از و بستد و بنی فزاره باز داد و عرب مرتد شدند و مسلمانی جز در مدینه نماند چنانک رسول فرموده که مسلمانی
چنان بمدینه باز کردد که مار بسوراخ خود باز کردد و بیرون از مدینه جایی مسلمانی نماند مسلمانان کفتند ابوبکر رضه
خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة بر نداشت ابوبکر رضه کفت پیغمبر صلعم فرموده است که بعد از وفات
من از سوی مغرب از نوبه و دمشق و شام همه بر شما کشاده شود و از مشرق تا ترکستان مسلمانی برسد پس
صبر کرد تا اسامه برسد ابوبکر رضه مردمان را می کفت با سلاح باشید هر جا که می روید مبادا که عرب ناکاه شبیخون
کنند چه نزدیک ما آمده اند و مدینه را سه دروازه بود همه سوی بادیه یک دروازه بمرتضی علی داد و یکی بزبیر
عوام و یکی بطلحه بن عبد الله و هر کسی را سپاهی بداد و ایشان را کفت روز و شب از اینجا بر مجنبید و مدینه نکاه
دارید و اسامه هنوز نیامده بود پس ازان دو قبیله از عرب یکی بنی عبس و یکی هوزان هر دو کروه با یکدیکر
جمع شدند و اندکی بودند بر مدینه تاخت کردن چون بدر مدینه رسیدند امیر المومنین علی بجنک ایستاد خبر
بابوبکر دادند سپاه بیرون فرستاد و حرب کردند عرب بادیه بودند پیاده جماز کان مسلمانان بر مایند شتران
چون برمیدند بهزیمت باز بمدینه آمدند و هیچ کس شتر باز نتوانست داشتن همه بمدینه آمدند اما کسی کشته
شد اما بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند بجیها خود و مدد خواستند و حی ایشان بر دو فرسنکی بود
بجایی که آنرا ذو القصه خواندندی و خلقی بسیار جمع شدند و ابوبکر تا روز تعبیه لشکر کرد چون روز شد نعمان
بن مقرن المزنی را بر مقدمه بپای کرد و بر میسره برادرش عبد الله و ساقه را بیاراست و با ابوبکر شوید مقرن
المزنی و برادرش سپید دم بیرون آمدند و بران عربان زدند و تا آفتاب بر می آمد بسیار ازیشان
کشته بودند عربان روی بهزیمت نهادند و مسلمانان در عقب ایشان می رفتند تا بذو القصه و می کشتند عرب
در بادیه متفرق شدند چون شب آمد ابوبکر بمدینه آمد و نعمان بن المقرن المزنی را آنجا بنشاندند تا سپاه عرب
ازان وقت باز ذلیل شدند و مسلمانان عزیز در کروه از بنی تمیم پس از سه روز صدقات بفرستادند
بر دست عاملان زکوة که آنجا بودند و پیغمبر فرستاده بود و هر روز امیر المومنین را خبر آمدی که از فلان جای
صدقات آوردند و مردم شادی میکردند و اول کسی که صدقات آورد برقان بن زید بود از بنی تمیم و عبد
الرحمن عوف بشارت آورد بخدمت ابوبکر رضه و دوم عدی بن صفوان و عبد الله مسعود بشارت آورد و سیم
صفوان بن صفوان و سعد وقاص بشارت آورد و همه کارداران پیغمبر بودند که ایشان را فرستاده بودند چون
عرب مرتد شدند ایشان آنجا ماندند چون از حرب ابوبکر آکاه شدند صدقات برداشتند و بیرون آمدند
از بنی تمیم و بعد ازان اسامه بن زید از شام مراجعت کرد با فتح و نصرة و غنیمت بی شمار و دل مسلمانان
قوی تر شد اسامه را بر مدینه خلیفه کرد و او را کفت این سپاه که با تو بشام بودند ایشان را نکاه دار تا بیاسایند
و ابوبکر رضی الله عنه با دیکر سپاه از مدینه بیرون آمد یاران پیغمبر کرد آمدند و کفتند بتن خود بجایی مرو اما کس را
خواهی بفرست و مدینه را ضایع مکردان ابوبکر فرمان نبرد و خود بذو القصه آنجا که نعمان بن المقرن بود و سپاه
تعبیه کرد و عربان که کریخته بودند و غیر ایشان بجایی فرود آمده بودند که آنرا ابرق خواندندی بر ایشان تاخت
کرد و بسیاری بکشت و همه بکریختند و شاعری با ایشان بود نام او حطیط بن اوس و در وفات رسول علیه

مسلمان شد، بود بعد از آن مرتد شد و با کفار عرب بحرب مسلمانان رفتی و شعر گفتی ورا با جمعی اسیر کرد و بادیه کردا
کرد مدینه از آن طایفه پاک کرد باز بمدینه آمد با غنیمت بسیار و آن عربان که هزیمت خورده بودند همه پیش طلیحه
گرد شدند و در حد بنی اسد جمع شدند در موضعی که آنرا شمیر گویند چون مردم بسیار دید برخاست و پیشتر آمد
اما بمدینه نیارست آمدن امیرالمؤمنین چون بمدینه آمد سپاه عرض کرد و یازده امیر را بیرون فرستاد ایشان را
اخراجات بداد و بجنگ قبایل عرب فرستاد و گفت یا حرب کنید یا در دین آیید و اگر نیایند همه را بکشید اول
خالد را بجانب طلیحه فرستاد و گفت با وی حرب کن چون از و پرداخته شوی مالک بن نویره بناحیت بطاح دیگر
عکرمه ابی جهل بیمامه فرستاد بحرب مسیلمه و مهاجر بن امیه را بیمن فرستاد بمدد معاذ تا مدد یکدیگر کنند و اسود را
بکشند با هر کس که از متابعان اوست و کس را امان ندهند تا زمین را از یشان پاک کنند تا بمسلمانی باز گردند
فرمود حضرالموت و تا آخر حدود یمن برد پنجم عمرو بن العاص را بجانب بنی حرث و قضاعه و ششم خالد بن سعید
بن العاص را بشام فرستاد هفتم حذیفه بن محصن را با اهل دبا فرستاد زمینی است از سوی یمن هشتم عرفجه
بن هرثمه را بحد یمن بر حین مهره فرستاد نهم شرحبیل بن حسنه را بمدد عکرمه فرستاد تا با مسیلمه کذاب حرب کند
دهم معن بن حاجزه را بتهامه فرستاد و گفت اول بسوی عرب بنی سلیم رو که مرتد شده اند در حدود طایف
یازدهم سوید بن المقرن بجانب عرب یمن فرستاد دوازدهم العلا بن الحضرمی را ببحرین فرستاد و همه کس را علم داد
و عهدنامه نوشت که چون کسی و پیش از سپاه فرستادن بهر موضعی مکتوبی نوشت و ایشانرا نصیحت کرد
و از خدای تعالی بترسانید و بدین خواند و گفت فلان را فرستادم با سپاه تا همه را خون بریزد و مال را غارت
کند یازده نامه با یازده رسول روانه کرد بعد از پنج روز امیران را گفت از مدینه بیرون روید و هر کسی از آن جانب
که خواهد رفتن لشکرگاه بزنند و هشت هزار مرد آراسته تمام سلاح با عزی تمام از مدینه بیرون رفتند که پیش
از آن اسلام را چنان عزی نبود، و همه عرب مرتد شده بودند الا قریش و ایشان عتاب بن اسید که میر ایشان
بود مطاوعت نمودند و صدقات بدادند و سهیل بن عمرو که مهتر مکه بود و عتاب را مدد کرد که تا صدقات بستدند
و بمدینه بردند خالد بن الولید روی بطلیحه نهاد و جماعت امرا روی بمواضع خود نهادند همه اعراب بگریختند و هیچ
کس مقاومت نکرد الا طلیحه و مردم که هزیمت خورده بودند بر و جمع شدند و هر کسی از امرا بخدمت امیرالمؤمنین
نامه نوشتند که ما بدین مواضع رسیدیم و ایشان بگریختند بی حرب و پیش طلیحه جمع شده اند و همه منتظران اند
تا کار او چون شود چون امیرالمؤمنین آگاه شد بهر امیری نامه نوشت که بر جای خود قرار گیرید و فرمان خالد بن ولید
را گوش دارید اگر شما را بیاری خواند زود نزدیک او روید و سوی خالد نامه نوشت که با طلیحه حرب کن اگر
ترا مدد باید از آن لشکر که در حوالی تو اند مدد خواه **خبر طلیحة بن خویلد** اول کسی روی بطلیحه آوردند بنی طی
بودند و ایشان دو قبیله اند یکی جدیله و دوم غوث و مردم بسیار با ایشان بود که پیش طلیحه رفتند و عدی بن حاتم
مهتر طی بود اما در مدینه بود و در وقت وفات رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه آمده بود و مصاحب امیرالمؤمنین
ابو بکر بود چون خالد بحرب طلیحه رفت عدی متوسط بود میان طلیحه و خالد عدی را گفت سعی کن باشد که این دو
قبیله را از متابعت او باز دارید عدی ایشانرا دعوت کرد قبول کردند چون خالد بطلیحه نزدیک شدی عدی پیش

او

او آمد و او را گفت در حرب شتاب مکن که مردمان طی سخن من شنیده اند باشد که سوی تو آیند خالد سه روز
در آن منزل درنگ کرد روز اول پانصد مرد سوی خالد آمدند از غوث پس از بعد روزی دیگر هزار مرد پیش خالد
آمدند بعد از آن همه طی مسلمان شدند و لشکر خالد قوت گرفت روی بطلیحه آوردند از بنی فزاره دو مهتر بودند یکی عیینه
بن حصین و دیگر قره بن هبیره در وقت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم مسلمان شده بودند مرتد گشتند و پیش طلیحه
رفتند و همه عرب را آنجا خواندند طلیحه نیز پیشتر آمد و میان ایشان یک منزل بود و طلیحه را یک برادر بود سلمه نام
سواری نیکو و با قوة او را سپهسالار گردانیده بود خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد یکی عکاشه و یکی ثابت
بن اقرم هر دو در پیش لشکر بودند و سلمه و طلیحه نیز بیرون آمده بودند و هر چهار روی بروی آوردند ثابت با مسیلمه
کذاب حرب میکرد و طلیحه با عکاشه سلمه ثابت را بینداخت عکاشه طلیحه را بکشتن نزدیک کرده بود چون سلمه
از ثابت پرداخته شد بمدد طلیحه رفت و هر دو عکاشه را بکشتند و خالد از آن خبر نداشت بامداد که سپاه برداشتند
و پیشتر شدند هر دو را کشته دیدند پاره پاره کرده مسلمانان را عظیم سخت آمد خالد سپاه را برابر طلیحه باز داشت
بر سر آبی که آنرا براخه گفتندی و کنیت خالد ابوالفضل بود و طلیحه بر سبیل استهزا گفت هذا جیش ابوالفضل
یکی از بنی طی آنجا ایستاده بود گفت والله او با تو چندان حرب کند که او را ابوالفضل تمام خوانی روز دیگر
سپاه بحرب بایستادند و آن روز همه حرب عیینه بن حصین کرد با بنی فزاره طلیحه او را در پیش حرب کرد و خود
گلیم بسر در آورد و بر در خیمه بنشست و عیینه را گفت حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که از آسمان
بیاید و شما را نصرة کند همچنانک محمد را صلی الله علیه و سلم آمدی عیینه با هفتصد مرد از بنی فزاره و غطفان
در حرب شد و قره بن هبیره با او بود و هیچ کس آن سعی نکرد که ایشان کردند خالد حربی سخت کرد و طلیحه
زنی داشت نام او نوار اسب از آن خود زین کرد و جمازه از آن زن بر در خیمه باز داشت و خود گلیم بسر
در انداخت و بنشست اگر ظفر باشد گوید جبرئیل آمد با فرشتگان و اگر هزیمت بود بر اسب نشیند و زن را
بر جمازه نشاند و بگریزد عیینه تا چاشتگاه حرب کرد و از قوم او بسی کشته شدند پیش طلیحه آمد و گفت
هنوز جبرئیل نیامد گفتا و را هر چه زودتر بخوان که ما سپاه خالد را نتوانیم شکستن و در حرب
رفت و تا نیم روز حرب کرد و چشم می داشتند که جبرئیل آید نیامد در حرب خسته شدند و کشته بسیار گشت
و هیچ کس او را مدد نمی کرد و لشکر خالد هر ساعت قوی تر می شدند عیینه قوم خویش را گفت با آمدن جبرئیل
و دروغ این مرد خویشتن را تا کی کشیم باز گردید که اینجا نه جبرئیل است و نه میکائیل و این مرد خود پیغمبر نیست
و غطفان باز گردانید و بهزیمت برفت و همه عرب با او باز گشتند و بر طلیحه بگذشتند ما آنچه توانستیم کردیم
اکنون نوبت جبرئیل است طلیحه چون آن هزیمت بدید خود بر اسب نشست و زن را بر جمازه نشاند و براه بشام
بشعری که کس او را نشناخت و خالد در عقب می رفت و می کشت تا نماز دیگر چون آفتاب زرد شد
باز گشت و بلشکرگاه آمد و لشکرگاه طلیحه را غارت کرد و غنیمت بر سپاه قسمت کرد بدان قاعده که از رسول
خدا دیده بود و عیینه و قره را اسیر کرد و هر دو را بمدینه فرستاد عیینه را گفتند ای دشمن خدا مسلمان شدی و باز
مرتد گشتی و گفت من هرگز مسلمان نشده بودم چون هر دو را پیش ابو بکر بردند اسلام بر ایشان عرضه کرد عیینه مسلمان شد

وقوه گفت من خود مسلمانم امیرالمؤمنین از سر او عفو فرمود و مسلمان بازگشتند بنی خود و خالد در کوه طی در حی خود ساکن
بود و از هر جانب می آمدند و مسلمان می شدند تا هر چه مرتد بودند بیشتر با خالد بیعت کردند طلیحه چون بشنید که
عرب مسلمان شدند پس از سالی از شام بیامد و مسلمان شد و بنی کلاب در بادیه مقیم شد امیرالمؤمنین او را
نخواند بیامد و خبر با امیرالمؤمنین می رسید که او چگونه مسلمانی می کند و او بخدمت رسول خدا آمده بود و مسلمان شده
و مسلمانی آموخته در حی بود تا وقت فتح فراز آمد به در مدینه بگذشت و بمکه رفت امیرالمؤمنین را خبر کرد گفت
الحمد لله که خدای تعالی او را مسلمانی روزی کرد و در جاهلیت کاهن بود چون حج بگذارد و از آن کردارها توبه کرد
در مکه بود تا امیرالمؤمنین درگذشت چون عمر بنشست پیش او آمد و بیعت کرد عمر رضی الله عنه گفت تو آنی که
عکاشه و ثابت را بکشتی که در انصار از ایشان فاضلتر نبودند گفتند ما را چه گناه که حق تعالی خواست که ایشان را
شهادت بر دست من بود و من از آنچه کردم پشیمانم امیرالمؤمنین از آن سخن درگذشت و او به بنی کلاب و بمسلمانی
بمرد والسلام خبر مرتدان که بعد طلیحه هم بجای بماندند چون خالد از طلیحه بازگشت و همه مرتدان عرب با سلام بازگشتند
گروهی از هوازن و سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند مردمانی پراکنده و چنان بنشستند که گرد نتوانستند تا خالد قصد ایشان
نتواند کردن خالد بنشست و هر جا که از مرتدی آوازی شنید مردی می فرستاد و ایشان را می آورد اگر مسلمان
می شد خلاص می یافت والا می کشت و هر کرا بخواندی یا مسلمان شدی یا گفتی من خود مسلمانم بر دین محمد علیه الصلوة
والسلام و یکی بود از بنی کلاب نام او علقمه بن علاثه و در وقت رسول خدا علیه مسلمان شده بود و بحج رفته
بعد از رسول مرتد شده و با طلیحه می بود چون او بهزیمت بشام رفت او دیگر باره پیش کلاب رفت و مرتدی
پنهان می داشت و حی او از خالد دور بود و بمدینه نزدیک امیرالمؤمنین ابوبکر قعقاع بن عمرو را بفرستاد که او را بگیرند
او بگریخت زن و فرزند او را بخدمت ابوبکر آورد و ایشان گفتند اگر علقمه مرتد است ما را چه گناه است ما مسلمانیم
و نمی دانیم او کجاست دست از ایشان باز داشت چون ایشان بازگشتند و بحج رفتند علقمه بیامد و مسلمان
شد و باز او را بحج فرستاد مردمان بنی عامر سوی خالد نیامده بودند و چشم می داشتند تا کار چون شود پیش
ایشان قره بن هبیره بود چون خبر بخالد رسید که ایشان میل باسلام می کنند خالد سپاه فرستاد و قره را اسیر
کردند و خلق را با او بیاوردند خالد خواست که ایشان را بکشد گفتند ما مسلمانیم والا این ساعت مسلمان می شویم
خالد گفت چرا تا اکنون نیامدید از ایشان هر کس که در مرتدی کسی را کشته بود او را بکشت و هر که کسی را سوخته
بود او را بسوخت و هر که مال کسی غارت کرده بود باز ستد گروهی را بزخم سنگ بکشت و جمعی را نگونسار در چاه
انداخت و طایفه را از سر کوه بزیر انداخت و قره را بسته بخدمت امیرالمؤمنین فرستاد نامه نوشت که بانجام
چنین کردم از بهر آنکه ایشان را دل بر مسلمانی پاک نمی شد امیرالمؤمنین جواب نوشت که صواب کردی و قره را
بکشتی و خالد آنجا می بود و هر جا که مرتدی بود اگر پیش او نیامدی بفرستادی و او را بیاوردی و بانجام عذاب
می کردی و می کشتی خبر سلمی بنت مالک بن حذیفه که او را ام زمل گفتندی در عرب زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی و او را حمل خواندندی دختر
مالک بن حذیفه بود و این مالک در غطفان از عیینه معتبرتر بود و مالش بیشتر و زن مالک را قرفه خواندندی دختر هلال
بن ربیعه بن بدر بود زنی بزرگ بود و شوهرش مردی بود که او را مال بسیار بود یک نوبت رسول صلی الله علیه وسلم

بنی

بنی غطفان سپاه فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و برده آورده و یکی از بزرگان دختر مالک بود و او را بعایشه
بخشید و او را مسلمان کرد و آزاد کردانید پیغمبر بخانه عایشه آمد سلمی را دید با طایفه زنان آنجا نشسته رسول
خدا فرمود میان این زنان زنی هست که سگان حوأب برو بانگ کنند و او در خدا و رسول خدا عاصی بود و نگفت که کدام است
پس سلمی دستوری خواست که بحی خود باز گردد و مادر و پدر را بمسلمانی خواند عایشه دستوری داد و بخانه رفت پدرش
مالک مرده بود او را برادری بود نام او حکم آن روز که عیینه بن حصین بر مدینه تاخت کرد و شتران رسول براند و سلمه
بن الاکوع در عقب ایشان برفت و پیغمبر صلعم با جمعی در پی ایشان برفت این حکم با عیینه بود چون یاران رسول عیینه را
رفتند با ایشان حرب کردند عیینه بن عبدالله را بکشتند سواری از اصحاب نام او بوقتاده او را دریافت و بکشت
و خواهر او در حی غطفان بود و او را بزرگ می داشتند بجهت مادر و پدرش و از بهر بسیاری مال چون همه عرب
مرتد شدند و چون طلیحه بهزیمت برفت و قره را اسیر کردند این سلمی با جمعی مرتدان بدیهی نزدیک بنشست و مرتدان
نزد او گرد می شدند و ایشان را جامگی می داد و می گفت من با خالد حرب کنم و خون برادر حکم بخواهم چون خبر بخالد
رسید خالد بکشتن دیگر مرتدان مشغول بود و التفات بدیشان نمی کرد و می گفت از زنی چه آید تا حالش
چنان شد که خالد را بنفس خود پیش او بایست رفت و او بحرب بایستاد و حربی سخت کرد زیاده از طلیحه
و این سلمی بر شتر نشسته بود در عماری و خلقی بسیار گرد او در آمده بودند و حرب آنجا رسید که خالد گفت آن
شتر را بیندازید و آن زن را بکشید این لشکر متفرق شوند خالد منادی کرد که هر که این شتر را شمشیر زند
او را صد شتر دهم و هیچ کس بدان زن و آن اشتر نتوانست رسید پس خالد با جمعی جبار زنان قصد او کرد
و صد کس گرداگرد شتر او بودند کشته شدند بعد از آن بشتر رسیدند و شتر را شمشیر زدند سلمی از عماری
بیرون افتاد خالد بدست خود او را بکشت و فتح نامه پیش امیرالمؤمنین فرستاد پس از بیست روز که قره
را فرستاده بود خبر [illegible] در بنی سلیم مردی بود نام او ایاس بن عبدالله اما او را عبدالله خواندندی و لقب فجاءه گفتندی
و در عرب دزدی کردی و راه زنی کردی و او را فجاءه گفتندی و او با بنی سلیم مسلمان شده بود در وقت رسول
خدا صلعم چون بنی سلیم مرتد شدند او نیز مرتد شد چون امیرالمؤمنین سپاه گرد کرد بسبب مرتدان یکی را
نامزد کرده بود نام او معن بن حاجزه و او را به بنی سلیم فرستاد گروهی پیش او آمدند و مسلمان شدند و گروهی
مرتدان بگریختند و معن آنجا قرار گرفت و این فجاءه از معن گریخته بود و هر روز در موضعی بودی چون خالد سوی
طلیحه رفت بمعن نامه نوشت و او را پیش خود خواند معن و برادرش طریفه را بر بنی سلیم خلیفه کرد خالد کار
طلیحه تمام کرد اما معن آنجا می بود اما فجاءه نمی خواست که مسلمان شود اما می ترسید که او را بگیرند و بکشند او را
یاری بود نجبه بن المثنا نام از بنی اسد او نیز مرتد بود و دزد فجاءه او را گفت من مسلمان نخواهم شدن و میدانم
که مرا بکشند من نیز مردی خود با ابی بکر و خالد بنمایم تا حسرت در دل ایشان بماند پس برخاست و با یار خود
بمدینه آمد و چنان نمود که بر دست رسول خدا علیه السلام مسلمان شده ام و مردی دزد بودم چون مسلمان شدم
توبه کردم و همه مواضع و راههای عرب نیکو دانم و مجموع حی عرب را شناسم و با خالد بحرب طلیحه بودم و بحرب سلمی
و هر که در مرتدیست و پنهان شده است من راه بر او می برم اما دستگاه کارسازی حرب نیست مرا و یار

مرا بجازه و سلاح مدد نمایند تا من حق بجای می آورم و هر کس که مرتد باشد بگیرم یا مسلمان کنم یا سرش بردارم و بنوشتم ما کفارهٔ گناهان گذشته باشد امیر المؤمنین را خوش آمد و او را دعا کرد و او را و یاران او را سلاح داد و جمازه و نفقه آن مقدار که خواستند و هر دو از مدینه بیرون آمدند و هم بر در مدینه راه زدند و هر کجا در بادیه مرتدی بود بر خود گرد کردند و غاره می کردند و مردم می کشتند تا سه ماه بر آمد و کارش بزرگ شد و خلقی از اهل رده بر وجمع شدند خالد پنداشت که در عرب مرتد نماند پس چندان خلق بر فجاءه گرد آمدند که خالد از وی اندیشه کرد امیر المؤمنین بخالد نامه نوشت و او را از حال فجاءه آگاه کرد که پیش من آمد و چنین کرد و چنین گفت البته او را بدست آری یا بکسی باز بپیش من فرستی و همچنین بطلیحه برادر معن نوشت که او را طلب کن او در بادیه رفت بدو رسید و حرب کرد و او را بگرفت و بمدینه فرستاد و یاد او را بکشت ابو بکر رضی الله عنه فرمود تا هیزم بسیار ببقیع الغرقد بنهادند آنجا که مصلی مدینه است و آتشی بزرگ بر کرد و فجاءه را دست و پای بسته بدان آتش انداخت تا بسوخت

خبر سجاح التغلبیه ∴ چون کار مرتدان تمام شد خالد دانست که در عرب مرتد نماند نامه نوشت پیش امیر المؤمنین و اجازت خواست که بمدینه آید امیر فرمود که هم آنجا می باش تا بگویم که کجا می باید رفتن بعد از آن امیر المؤمنین کارداران که رسول خدا بطلب صدقات فرستاده بودند بفرستاد که صدقه بستانند و اگر کسی فرمان نبرد خالد بر سر ایشان رود همه عرب صدقه بدادند مردی از عمال صدقات از بنی تمیم نام او مالک نویره و برادری داشت متمم نام هر دو مهتر بنی تمیم بودند و با امیر المؤمنین عمر دوستی داشتند رسول خدا صلعم مالک بن نویره را ببنی حنظله فرستاده بود و پسرش را وکیع بن مالک ببنی یربوع فرستاده بود بطلب صدقات و صفوان بن صفوان بر حی بنی تمیم عامل کرده و صدقات بنی تمیم بستد و بفرستاد بامیر المؤمنین و گروهی از بنی تمیم پیش از آنکه خالد بن ولید با طلیحه حرب کند ایشان حرب کردند و آن طایفه بودند که صدقات بفرستاده بودند آن طایفه که صدقات فرستادند ایشان را ملامت کردند که چرا صدقه بفرستید و از بنی مالک بسیار بکشتند چون خالد با طلیحه حرب کرد و مردم را از مرتدی بیرون آورد و حرب سلمی کردند امیر المؤمنین فجاءه را در مدینه بسوخت و مسلمانی در عرب ظاهر شد از مرتد کس نماند امیر المؤمنین عمال را بر سر کار فرستاد مالک نویره به بنی تمیم رفت و پسرش وکیع ببنی یربوع رفت امیر المؤمنین خالد را بر جای میداشت و عرب همه صدقات بدادند و هیچ کس حرب نیارست کردن که خالد در میان نشسته بود درین حال زنی از موصل خروج کرد از بنی تغلب و پادشاهی جزیره بدست بگرفت و در حد عراق و شام ترسایان بسیار بودند و بنی تغلب همه ترسا بودند آن زنی بود فصیح و سخنان بسجع گفتی سخت نیکو و مردم را گفتی من پیغمبر خدایم و وحی بمن می آید و مردم بدان فریفته می شدند و خلقی از بنی تغلب بدو بگرویدند و چون خبر شنید که رسول در گذشت و مردم از دین او برگشتند و حرب در میان افتاد و هست و خبر مسیلمه شنیده بود در یمامه که مردم بدو بگرویده بودند و او نیز از جزیره بعرب آمد با چهار صد سوار از مبارزان موصل و حوالی آن که بدو بگرویده بودند چون بحد حجاز رسید بپرسید که از عرب کدام گروه بسیارند گفتند بنی ضبه بر ایشان نامه نوشت و دین خود بر ایشان عرضه کرد و دین او بعضی از مسلمانی بود و بعضی از

ترسایی گفتی عیسی صلوات الله علیه روح خدا و بندهٔ خداست نگفتی فرزند است و گفتی شبانروزی پنج نماز کنید چون مسلمانان و زنان حرام کرد و بر طایفه گوشت خوک و خمر حلال کرد چون ترسایان و این دین بر ایشان عرضه کرد و از ایشان درخواست که بدو بگروند و با امیر المؤمنین ابو بکر ر[illegible] حرب کنند بنی ضبه از ترس خالد دین او قبول نکردند و طایفه که با سجاح بودند بعضی از بنی نظر بودند و بعضی از بنی هذیل و میان ایشان و بنی ضبه عداوت بود چون سجاح از بنی ضبه نومید شد نامه نوشت سوی بنی یربوع و بنی مالک و ایشان را دعوة کرد و گفت من باصل از بنی یربوعم و اگر مرا مال و ملک باشد از آن شماست مالک بن نویره با همه بنی مالک و پسرش وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند و از ستیزهٔ بنی ضبه تا با ایشان حرب کنند سجاح ایشان را جمع کرد و گفت مرا و دین مرا قبول کردید و شریعت مرا کار بستید مالک بن نویره گفت ما را زمان ده و با ما عهد کن که ما با مخالفان تو حرب کنیم و چون ترا متابع بسیار شوند آنگاه ما نیز متابع تو شویم که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که پیغمبر ما بود چنین بسیار کردی تا جهودان و ترسایان و با ایشان صلح کردی بعد از آن ایشان بدو بگرویدندی سجاح گفت روا باشد و با ایشان صلح کرد و مالک و وکیع و بنی یربوع پیش او بایستادند و همه بنی تمیم مخالف شدند و هر کسی بجایی میل کردند مالک سجاح را گفت ما را دشمنان بسیارند اول با که حرب کنیم بگوید که چند قبیله اند و از ایشان که زیادت است و کدام کمتر گفتند بنی ضبه است و بنی عبد مناف و بنی ارباب و بنی تمیم و از همه بنی ارباب کمتر بودند سجاح خواست که با ایشان حرب کند اما با مالک گفت بنگرم تا خدای تعالی چه می فرماید روزی دیگر گفت حق تعالی میفرماید که با بنی ارباب حرب کنیم و سوری فرستاده است اعدوا الرکاب و استعدوا للذهاب ثم اغیروا للرباب فلیس دونهم حجاب مالک سپاه بجانب جمع شدند سجاح با ایشان حرب کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بسیاری اسیر کرد از بنی تمیم و قبایل بدو بگرویدند و کار سجاح بزرگ شد و قوة گرفت و خلق بسیار بدو بگرویدند پس آهنگ یمامه کند با مسیلمه گرد آیند و هر دو دعوی پیغمبری کنند چون روی براه نهاد گذار بر بنی تمیم و بنی عمرو بود و ایشان را مهتری بود نام او اوس بن خزیمه و میان بنی تمیم و بنی هذیل و این سپاه که با سجاح بودند حربی افتاد و از جانبین خلقی کشته شدند و از سپاه سجاح قومی اسیر شدند سجاح با ایشان صلح کرد بشرط آنکه اسیران را رها کنند و او با ما ایشان نگذرد و بجایی دیگر برود چون اسیران بستدند سپاه که با سجاح بودند اکنون چه میگویی حرب روی با نهادند و ما با ایشان مقاومت نتوانیم کرد و مالک دین ما نگرفته و مانده از بهر آن با او صلح کردیم تا او با بنی ضبه و دشمنان خود حرب کند و این حرب بهوای خویش کرد و از ایشان بسیار بکشت اکنون با ما نه ایستند و از هر جانب که قصد ما کنند ما را طاقت مقاومت نباشد و اگر خالد آگاه شود و فتنه کند و ما را هلاک گرداند تدبیر باید کردن که دست این مردمان از تو کوتاه شود سجاح گفت بیمامه باید رفت پیش مسیلمه که در روی زمین ما دو پیغمبر مانده ایم ما با تفاق دعوة کنیم گفتند مسیلمه ما را قبول نکند که او خود پیغمبر است و در یک موضع دو پیغمبر نباشد سجاح گفت خدای فرماید علیکم بالیمامه ودفوا فیه الحمامه فانها غزوة صرامه لا تلحقکم بعدها ملامه ایشان آهنگ یمامه کردند و از بنی تمیم قومی که متابع او بودند چون عطارد و زبرقان و عمرو بن الاهتم و علان بن حرسه و مهتران عرب همه با او برفتند مالک نویره بازگشت و بحی رفت ایشان چون نزدیک مسیلمه

رسیدند خبر مسیلمه رسید و سپاه مسلمانان بر در یمامه بودند چون خبر شجاع شنید نه اندیشه کردند چنان تصور کردند که مسیلمه ایشان را بمدد خوانده است از در یمامه بدو روزه باز پس رفتند شجاع با سپاه برسید مسیلمه جهل تن را از بنی حنیفه پیش او فرستادند تا بداند که او بچه کار آمده است پیغام آوردند شجاع را که مسیلمه میگوید که پیغمبری همه زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را اکنون محمد رفت جبرئیل آمد و همه پیغمبری بمن داد من آن نیمه قریش ترا دادم شجاع شاد شد و گفت خدای تعالی همچنین بمن وحی فرستاده بود و چنین گفت لا یزید النصف الا من حنف فاحمد النصف الی خبر نا ما کالستهف پس آن رسولان آن شب آنجا بودند دیگر روز خواستند که بروند شجاع ایشان را بستود و گفت در شان شما سورتی آمده است و چنین گفت لما رایت وجوههم حسنت وآثارهم صفت واطرافهم طرفت فبهم الا النساء یاتون ولا الخمر تشربون ولکنکم معشر برار تصومون یوما وتاکلون یوما فسبحان الله اذا جاءت الحیوة کیف تحیون الی ملک السماء کیف ترقون یعلم ما فی الصدور و لکن اکثر الناس فیه تبور گفت ولا الخمر تشربون آن بود که مسیلمه بر ایشان حرام کرده بود و آنکه گفت الا النساء تاتون مسیلمه زن بر ایشان حلال کرده بود تا انگاه که فرزندی آمدی زن حرام شد و گفتی زن از بهر فرزندست چون فرزند آمد زن برو حرامست پس ایشان را بسوی مسیلمه فرستاد و گفت البته ما را حضور نیست که یکدیگر را ببینیم ایشان باز گشتند و مسیلمه را خبر کردند و گفتند او چون تو پیغمبرست و از آسمان بدو سورتها می آید برو خواند و مسیلمه شهر را حصار کرده بود و از مسلمانان می ترسید و از شجاع اندیشه می کرد مبادا که بیمامه آید و مردمان بدو بگروند دیگر باره رسول سوی او فرستادند که اگر خواهی تا مرا ببینی سپاه را دست باز دار و خود سوی من آی و سپاه او را پیغام فرستاد چون عطارد و دیگر اکابر شما آنجا باشید و او را سوی من فرستید و گفت خدای در شان شما سورتی بمن فرستاده است و چنین گفت سمع الله لمن سمع واطمعه بالخیر اذا اطمع ولا زال الحزه فی کل ما نرتقب یخنع ما کم ربکم فحیاکم واحیاکم فاحیاکم علینا صلوات معشر الابرار لا اشقیا ولا فجار یقولون اللیل ویصومون النهار فربکم الکبار رب الغیوم والامطار پس شجاع با ده تن از خاصان خود نزد مسیلمه رفت و مسیلمه بگفت تا بیرون حصار بساطی بیفگندند و دو قبه از ادیم بزدند تا در آن یکدیگر ببینند و او را در شهر راه نکردند مسیلمه از یمامه بیرون آمد و در آن قبه یکدیگر دیدند و مسیلمه جوانی نیکو روی بود شجاع را دل بدو مایل شد مسیلمه را گفت در شان تو از آسمان چیزی فرو آمده است گفت آری الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق وحشی ان الله خلق النساء افواجا وجعل الرجال لهن ازواجا فنولج فیهن قسعا ایلاجا ثم نخرجها اذا شئنا اخراجا شجاع گفت گواهی دهم که پیغمبری و این سخن از آن خدا است چون مسیلمه دید که شجاع بدو میل کرد او نیز طمع در شجاع کرد و گفت تو دانی که من پیغمبرم و تو پیغمبری پس چه زیان دارد که من ترا بزنی بخواهم تا قوم من و قوم تو هر دو یکی شوند و همه عرب را مسخر کنند شجاع گفت نیک باشد اما بگویم تا خدا چه میفرماید مسیلمه هم آنجا خود را گران ساخت یعنی وحی می آید بعد از آن گفت خبر آمد و این سورت در شان تو آورد و قوی لک المضجع فان شئت ففی البیت وان شئت ففی المخدع وان شئت علی اربع وان شئت ثلث وان شئت به اجمع پس شجاع گفت کذلک وحی الی شجاع گفت فرمان بردارم ترا و خدای را برخاست و جای خالی کرد و با او جماع تمام

کرد

کرده با جمع شجاع سه روز آنجا بود بعد از آن پیش سپاه خود رفت گفتند چه کردی گفت او همچو من پیغمبرست من زن او شدم تا قوم ما هر دو یکی شود و دشمنان را قهر کنیم و بشکنیم عطارد بن حاجب ترا چه کابین داد گفت هیچ نداد گفت باز گرد و کابین بخواه که زشت باشد زنی بزرگ چون تو با مردی جمع شود و از و کابین بستاند باز گشت مسیلمه در حصار رفته بود و بر زبر بام آمد گفت بچه باز گشتی گفت مرا چیزی نمی باید اما گروه من از تو کابین می خواهند مسیلمه گفت بر ایشان چند نماز نهاده بودی گفت پنج بانگ محمد صلی الله علیه وسلم گفت از ایشان دو نماز برداشتم بکابین تو یکی بامداد و خفتن پس شجاع باز گشت و قوم را بشارت داد و گویند هنوز در بادیه هستند که نماز بامداد و خفتن نکنند پس مسیلمه خواست که شجاع از یمامه برود نرفت تا مسیلمه قبول کرد که از غله یمامه نیمی بدو دهد گفت من ترا باز می گردانم اما سپاه بیشتر بنی تمیم اند و مسلمان بوده اند می ترسند که مسلمانان ایشان را بخوانند و اجابت کنند و هر دو یکی شوند و ترا هلاک کنند تو این غله امسال نیمی بستان و باز گرد و هر سالی می فرستم تا با مسلمان حرب کنیم انگاه ترا بخوانم او نیز نیمه غله بستد و باز گشت بنی تمیم را عار آمد که او را پیش مسیلمه بردند و با او جماع کرد عطارد بن حاجب گفت امست نبینا انثی یطوف بها و اصبحت انبیاء الناس ذکرانا شجاع برفت بنی تمیم را معلوم شد که در کاری نیست پشیمان شدند و از و بر گشتند روی بموصل نهاد و آنجا بود بنی تغلب و هذیل تا وقت معاویه مسلمان شد و بر مسلمانی بمرد چون خبر با میر المؤمنین رسید که شجاع و مسیلمه بهم پیوست و مسلمانان باز پس گشتند دل تنگ شد و در تدبیر آن بود که دفع ایشان کند نامه نوشت بر خیل و عکرمه ابی جهل که از در یمامه فراتر شوید که شما را مدد فرستم و نامه نوشت بخالد که آنجا باش تا بگویم کجا می باید رفتن چون خبر رسید که شجاع باز گشت و بنی تمیم از و ترک کردند او و مسلمانان همه شاد شدند و بنی تمیم از آن فعل که کرده بودند از امیر المؤمنین و مسلمانان می ترسیدند و از خالد اندیشه می کردند مبادا که بر سر ایشان راند پس اقرع بن حابس و زبرقان را برسولی پیش امیر المؤمنین فرستادند که ما متابعت شجاع بجهت همراهی کردیم اکنون پشیمان شدیم و باز گشتیم بعد از ین از ما بی ادبی نیاید اگر صواب باشد خراج بحرین اقطاع بنی تمیم کند چه ایشان بسیارند و باطراف میل می کنند ما این مال بدیشان دهیم تا بر مسلمانی بمانند اقرع و زبرقان بمدینه آمدند و با طلحه دوستی داشتند ایشان را سوی امیر المؤمنین برد و در باب سخن گفت تا امیر المؤمنین راضی شد و خراج بحرین بدیشان داد و مکتوب بنوشت و گواهی اصحاب بر ایشان نوشت چون حکم پیش عمر بردند گفت لا و لا کرامه لهم حکم بدرید و بینداخت طلحه خشم گرفت و پیش ابو بکر آمد و گفت امیر تویی یا عمر گفت نام امیری از آن منست اما تدبیر از آن اوست پس ابو بکر یاران را جمع کرد که در باب بنی تمیم اندیشه کنند عمر گفت ایشان یکبار مرتد شدند و عفو کردیم و دیگر مرتد شدند پس بسست که ایشان را بجان بخشیدیم تا مال نیز خواهند ترا از هر سوی سپاه باید فرستادن و مال دادن خالد را بر سر ایشان فرست تا مرتد را بکشند و مسلمانان را برهانند امیر گفت چنین کنم نامه بخالد نوشت اقرع و زبرقان نومید باز گشتند خالد قصد مالک نویره کرد و مالک از آن صلح که با شجاع کرده بود پشیمان بود و از آن حرب که از بهر او کرده بدین سبب حیران شده بود خالد ببطاح نهاد

حدیث البطاح

خالد روی ببطاح نهاد جماعت سپاه دو گروه شدند مهاجر با او برفتند انصار بیان برفتند گفتند امیر گفته جای نگاه دارید
و رسول خدا گفته است بی فرمان او بجایی مروید خالد گفت امیرالمؤمنین مرا امیر کرده است و رای و تدبیر از آن منست
هر جا که مصلحت دانم بروم شما را با من بباید آمدن و اگر نمی آیید شما دانید من رفتم خالد و انصار را خلاف پیدا شد
خالد برفت و انصار آنجا بماندند روزی دیگر پشیمان شدند گفتند اگر غنیمت حاصل کرده ما را از آن نصیب نباشد
و اگر بدی رسد ما را ملامت باشد در عقب او برفتند و بدو رسیدند چون مالک نویره شنید که خالد بر سر او
می رود مردم را گرد کرد و حال بگفت که ما کارهای بزرگ کرده ایم که با شجاع صلح کرده ایم هر چند در دین او رفتیم
اما از بهر او جنگ کردند و امیرالمؤمنین از ما آزرده است و خالد بر سر ما می آید ما را امروز جز مدارا کردن صلاح
نیست و این بطاح که ما در جمع شده ایم لشکرگاه است و چون خالد اینجا رسد پندارند که لشکر از بهر او
گرد کرده ایم باید که از اینجا پراکنده شوید و هر کس بجای خود روید مردم باز گشتند و مالک نیز بجای خود رفت و صدقات
جمع کرد و پیش خالد فرستاد و جواب نوشت بهر حی از حیهای بنی تمیم مردم بفرست که بوقت نماز بانگ می گویند
اگر بانگ نماز گویند بخوان شان و اگر زکوة می دهند بر کس زحمت مکن بکش خالد مهمان کرد بجای مالک نویره سواری
چند فرستاد ابو قتاده انصاری آنجا رفت مالک را بگرفت و پیش خالد آورد و اختلاف کردند جمعی گفتند
ما بانگ نماز شنیدیم گروهی گفتند نشنیدیم بوقتاده مردی بزرگ بود گفت من شنیدم با مالک گفتند تو کافری
شجاع را در عرب تو آوردی خالد همه را باز داشت و مالک را بنزدیک خود خواند گفت چرا تو و قوم تو با شجاع
متفق شدید گفت ما متابع او نشدیم اما با او صلح کردیم بجهت بنی تمیم که ما را با ایشان عداوة بود چون پیش مسیلمه
رفت ما باز گشتیم خالد با او هر مناظره که می کرد و چون بحدیث پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم رسیدی مالک
گفتی آری آن مرد شما چنین گفت خالد در خشم رفت و گفت ای سگ او مرد بود مرد شما نبود اول شجاع
در آوردید و او را قبول کردید و در پیش او حرب کردید و مسلمانان را کشتید مردی پیش خالد ایستاده بود از
بنی اسد نام او ضرار و شمشیری در دست خالد بود بضرار داد و گفت ده این سگ را او شمشیر بزد و سرش
بینداخت گروهی گویند خالد او را و قوم را باز داشت دانست که مرتد اند و اظهار مسلمانی و زکوة دادن از
ترس می کنند و می خواست که ایشان را بکشد شبی بود سخت سرد خالد هر یکی را بیکی داد که بکشید همه را بکشتند
مالک را زنی بود نام او ام تمیم بغایت صاحب جمال و از بزرگان بنی تمیم بود چون مالک کشته شد خالد او را
بخواست و ابو قتاده با خالد مسلمان بود گفت او را بکشتی نیکو نکردی گفتی اگر تو گفتی بانگ نماز شنیدم دیگری
گفت نشنیدم بوقتاده گفت سخن من پیش رسول خدا استوارتر بود از سخن آنک گفت نشنودم ابو قتاده
گفت پیغمبر از تو راست گوتر دانستی خالد بانگ بر وزد بوقتاده سوگند خورد که هرگز زیر علم خالد بغزو نروم
پیش امیرالمؤمنین آمد و حال باز گفت امیرالمؤمنین بانگ بر وزد پیش عمر آمد و حال بگفت که خالد مالک را
بکشت و زن او بخواست و مالک مسلمان بود و میان عمر و مالک دوستی بود عمر برخاست و پیش امیر آمد
و گفت خالد شمشیر ستم کشیده است و هر کرا می خواهد از مسلمانان می کشد و ابو قتاده گواهی می دهد که مالک
مسلمان بود و خالد او را بظلم کشته است و حواشی او را گرفته و زنش خواسته خالد را باز خوان و داد مردمان از و

بخواه امیرالمؤمنین گفت شمشیر خداست و پیغمبر او را سیف الله خواند که شمشیر از بهر خدا کشیده است من در نیام
نتوانم کردن و من از بوقتاده نپسندم ما سوی خالد باز نشو و امیرالمؤمنین عمر از بهر بوقتاده سخن بسیار
گفت امیرالمؤمنین اجابت نکرد ابو قتاده باز نزد خالد شد و برادر مالک پیش عمر آمد و خون برادر دعوی کرد
و گفت او مسلمان بود و خالد او را بکشت عمر او را سوی ابوبکر برد رضی الله عنهما امیرالمؤمنین بخالد نامه نوشت که لشکر
آنجا بگذار و بیا خالد با پنج مرد برخاست و بیامد و بلال حاجب امیرالمؤمنین بود و در اخبار مغازی آورده
است که خالد را معلوم بود که امیرالمؤمنین از او آزرده است بقول عمر چون بیک منزلی مدینه رسید ببلال
کس فرستاد و او را دو دینار داد و اول رشوتی که در مسلمانی دادند این بود و از بلال درخواست تا او را
پیش امیرالمؤمنین برد پیش از آنک عمر بداند تا او عذر خود بگوید و امیرالمؤمنین چون نماز کردی در خانه
رفتی و در خانه در مسجد بود و او در خانه قرآن خواندی و با اوراد مشغول بودی چون تمام شدی بلال بیرون
آمدی و مردمان را راه دادی چون بلال آن دو دینار بستد رسول خالد را گفت بامداد باید پیش از آفتاب
بر آمدن روزی دیگر خالد در مدینه آمد بر جمازه و قبای کرباسین سیاه پوشیده و در زیر آن زره پوشیده
و شمشیر حمایل کرده و عمامه سرخ بر سر نهاده و دو تیر در عمامه زده چنانک رسم مبارزان عرب باشد
چون بدر مسجد رسید امیرالمؤمنین در خانه بود و عمر در مسجد بود و خالد در مسجد رفت عمر برخاست و گریبانش
بگرفت و در مسجد کشید و آن تیر از سر او برکشید و بشکست و بیرون انداخت و گفت ای عدو الله مسلمانی
را بکشتی و زن او بخواستی بخدا که ترا امروز بدل او بکشم خالد هیچ جواب نداد عمر او را بدر سرای امیرالمؤمنین
برد بلال گفت صبر کنید تا خلیفهٔ رسول خدا را آگاه کنم در رفت و گفت خالد بر در است و نگفت عمر با اوست
خالد را اجازه داد بلال بیامد و دست خالد بگرفت و ببرد امیرالمؤمنین عمر خواست که با او در رود بلال رض
گفت جز خالد را نگفت که در آید عمر از بهر طاعت و ادب باز گشت و بجای خود بنشست و دست بر دست
می زد و می گفت دریغا خون مالک که باطل شد همین ساعت خلیفهٔ رسول خدا [illegible] بسخن بغرید و او
عذر او قبول کند چون خالد پیش ابو بکر بایستاد گفت یا خالد قتلت مسلما و عرست امرأته خالد گفت
ای خلیفهٔ رسول خدا ترا سوگند می دهم بخدا که شنیدی که پیغمبر فرمود که خالد شمشیر خداست در زمین ابوبکر رض
گفت اللهم نعم خالد گفت فلم یکن الله یضرب بسیفه الا عنق منافق او کافر ابوبکر رضی الله عنه گفت صدقت
انصرف من قولک الی عملک خالد بیرون آمد و عمر در مسجد نشسته بود و شمشیر برکشیده و عمر را گفت هلم الی ابن
یعنی فراز آی ای پسر شمله خالد در حال بنشست و بلشکرگاه رفت **خبر مسیلمة الکذاب** چون امیرالمؤمنین
عکرمهٔ ابوجهل را بیمامه فرستاد و شرحبیل را در عقب او بفرستاد چون عکرمه بشنید که نام سپهسالاری از آن شرحبیل
است پیش از آنک او برسد بدر یمامه رفت و حرب کرد و بهزیمت باز گشت امیرالمؤمنین او را ملامت
کرد و گفت استادی را نشایی و شاگردی نمی کنی چرا صبر نکردی تا شرحبیل برسیدی و کار چنین نبودی اگر ترا بیم
سرت بر دادم نعمان رو پیش حذیفه و آنجا حرب کن بفرمان ایشان و اگر بتو احتیاج ندارند بحضرالموت رو و پیش
مهاجر امیه و او را یاری ده و در زیر علم او برو و بعد از آن نامه نوشت بشرحبیل که با سپاه با سپ با نامه بتو رسد که

چه می باید کردن سرخسل بدر یمامه رسید مسیلمه دانست که لشکر اسلام روی بدو آورد در حصار رفت و حصاری
محکم بود امیرالمؤمنین بشنید دانست که او از حصار بیرون نیاید تا سرخسل آنجا باشد و دانست که بلای مرتدان عرب
بر مسلمانان سخت تر است زیرا که ایشان تا در مدینه آمدند خالد را بدیشان مشغول کرد خالد از مرتدان بپرداخت
و مالک نویره را بکشت و در عرب مرتد نماند و آشکارا بمدینه آمد و امیرالمؤمنین را دید و در حال بازگشت امیر
المؤمنین بخالد نامه نوشت که بدر یمامه رو و با مسیلمه حرب کن و سرخسل آنجاست و دیگر نزا سپاه فرستم و سرخسل را
نامه نوشت که خالد می آید فرمان او بر و منادی بانگ کرد در مدینه که هر کس که سلاح بر تواند داشتن بدر یمامه رود به
سوی خالد بحرب مسیلمه خلقی بسیار از مهاجر و انصار برفتند چون بخالد رسیدند خالد سیزده هزار مرد عرض کرد و بر طایفه
ابوحذیفه ربیعه را مهتر کردانید و بر زمره زید برادر امیرالمؤمنین عمر و بر انصار ثابت بن قیس و بر گروهی اکبر بن مالک
و لوای مهاجر ایشان مهتر او را داد و لوای انصار مهتر او و بر مقدمه عبدالله عمر را بفرستاد و لوای خود پیش او براند
و خود در قلب بایستاد و بدین گونه می راند تا در یمامه و سرخسل دو منزل استقبال کرد مسیلمه دانست که سپاه
اسلام برو جمع شدند بنی حنیفه گرد کرد و ابن امال الکنی بود و یکی دیگر بود او را نهاد الرجال گفتندی پیش رسول خدا
آمده بود و قرآن آموخته چون مسیلمه خروج کرد و مردم برو جمع شدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدین نهاد الرجال
نامه نوشت تا مردم را بمسلمانی خواند و قرآن آموزند و کار بر مسیلمه تباه کند چون بیمامه رفت مسیلمه او را بنواخت
و او را گفت من این دین از بهر تو وضع کردم تا هر چه خواهی مردم را فرمایی و من گویم خدا چنین گفته است با مسیلمه
یکی شد و با مردمان میگفت رسول خدا صلعم بر پیغمبری مسیلمه گواهی داد و مرا فرستاد تا شما را از آن آگاه کنم
که او پیغمبر شماست تا بدو بگرویدید و این نهاد الرجال در قصد مسلمانان بدتر از مسیلمه بود و مردم یمامه فرمان او
بردندی مسیلمه را گفت تا بانگ نماز گویند و نماز جماعت گزارند و مسیلمه گفت من مؤذن کنم گفت روا باشد
اما اول پیغمبری گواهی دهم و بعد از آن تو و بانگ نماز چنین گفتی اشهد ان محمدا رسول الله و ان مسیلمه رسول
الرحمن الیمامه پس مسیلمه مهتران را بخواند و با ایشان مشورت کرد و گفتند در حصار نتوان بودن لشکر بسیار داری
بیرون رو و حرب کن مسیلمه بیرون آمد با چهل هزار مرد کارزاری و در یمامه فرود آمد میان باغها و دیوار شهر
پیوسته و مسیلمه را باغی بود بر در شهری بزرگ با میوه های بسیار و آن را حدیقة الرحمن نام کرده بود سرا بر ده خود آنجا
بزد و بعد از آن را حدیقة الموت نام کردند که مسیلمه را آنجا کشتند و خالد می خواست که لشکر رود آنجا برد و مهتر یمامه
مجاعه نام تاخت کرد با سیصد سوار بنی عامر که یک تن از خویش او کشته بودند و زن او را بزن کرده کشتند
بکشت و زن را باز آورد و بیک منزل یمامه فرود آمد و خبر از خالد نداشت که کجا فرود آمده است چون گمان برد که
دور است آنجا بخفت در شب در مقدمه برسید مجاعه و یاران او را مجموع بگرفتند و ببستند روزی دیگر خالد برسید
پیش او بردند خالد گفت شما کیستید و چون خبر یافتید که من می آیم خالد پنداشت که ایشان بر نهاد آمده اند و اگر
گفتندی که ما پیش تو آمده ایم خالد ایشان را نکشتی مجاعه گفت ما از این خبر نداشتیم ما به بنی عامر رفته بودیم بجهت قصاص
خالد همه را بکشت گفتند مجاعه مهتر یمامه است او را بند کرد و بخیمه خود فرستاد پیش آن زن که از آن مالک بود میان
آن زن و مجاعه قرابت بود روزی دیگر خالد لشکر بحرب آورد چون کارزار واقع شد مجاعه و زن خالد نکاح می کردند

عبدالرحمن ابوبکر حمله کرد و محکم بن طفیل که میمنه مسیلمه داشت بکشتند سپاه یمامه بیکبار حمله کردند و مسلمانان را
هزیمت کردند و خود را برتخت خالد افگندند و لوای مهاجر بیفتاد و لشکر بیامدند تا آن خیمه که مجاعه در آن بود خواستند
که ام تمیم را بکشند مجاعه نگذاشت و گفت من از سه روز باز با این اسیرم و مرا با این زن قرابت و خالد بشنود
بر تخت نشسته بود مجاعه گفت من بیرون نیایم تا آنکس که مرا اسیر کرده است بر زمین افگنده نبینم شما بمن
مشغول مشوید خالد بدید که کار از دست رفت و لشکر دست بکشتن کردند و با او کس نماند و سالم مولای ابو
ابوحذیفه را گفت علامت مهاجر برگیر او علامت برگرفت و پیش سپاه باز شد سپاه گرد شدند خالد گفت ای مهاجر
و انصار بدخوبی دارید که هر جا که دشمن آید شما بگریزند اگر غم دین نمی خورید بجهت مردی هم ندارید همه سپاه باز گردانید
نهصد و پنجاه مرد کشته شدند و از نامداران زید بن الخطاب کشته شده بود پس خالد در حرب آمد و لشکر را
راست باز داشت و خود در پیش رفت مردی پیش او آمد و خواست که از و سخنی پرسد تا زبانه بر سر او زد و گفت
حرامست بر من سخن گفتن تا قفای دشمن نبینم و جمله حمله بردند و دشمن را هزیمت کردند خالد شمشیر در نهاد و
بانگ کرد که مبادا اگر کسی بر کافران رحم کند و ایشان را می کشتند تا بدر باغ که مسیلمه در آنجا بود و ده هزار مرد بکشتند
پس ازان بانگ کردند الحدیقه الحدیقه مردم در باغ گریختند و او را گفتند وعده خدای تعالی کجاست که ما را
می گفتی مسیلمه گفت هر کسی از بهر خود و عیال خود حرب کنید امروز من با شما برابرم مردم گفتند از باغ بدر آی
و در حصار شو مسیلمه ترسید که کسی با وی در حصار نرود و کار زار از دست برود و گفت پیغمبر را جایز نباشد
از پیش دشمن بهزیمت برود هم اینجا باشیم پس از مهتران می پرسید که فلان کو و فلان کو گفتند کشته شدند
گفت ما را جهان بی ایشان بچه کار آید و خود دو زره پوشیده بود و مردم را بحرب تحریض میکرد و مردمان گرد باغ
در آمده بودند خالد آنجا رسید پنداشت که همه سپاه بهزیمت رفته اند قومی را دید که بر در باغ گرد شده اند و ی
گو بند الحدیقه الحدیقه پرسید که این کجاست گفتند باغ مسیلمه است و خود اینجاست خالد دیگر باره بحرب قیام
نمود سخت تر از اول و مردم باغ بجهت جان خود حرب کردند و قرب دویست مرد از مسلمانان بینداختند
و پانصد مرد را مجروح کردند خالد بایستاد و صبر کرد تا در باغ بگرفتند براء بن مالک را گفت که بر دیوار رفت
و خود را در باغ انداخت و سنگ در باغ بگشادند اما آنجا او را بکشتند مسلمانان در باغ بسیار شدند مسیلمه
از اسب فرود آمد و خود بر سر نهاد و در وی بزره پوشانید و خود را در میان انداخت و خواست که از در باغ بیرون
رود و وحشی غلام حبشی بود و بعد از حرب حنین مسلمان شده و قاتل حمزه بود و بر در باغ ایستاده بود و آن حربه
که حمزه را بکشته بود در دست داشت مسیلمه بگذشت مردی از انصار او را بشناخت شمشیر بزد و بیفکندش
مسیلمه را زخمی نرسید که زره داشت انصاری آواز کرد که ای وحشی این مسیلمه است وحشی او را حربه بزد که
از هر دو زره بگذشت و از شکمش بگذشت و از پشتش بیرون آمد و او را بر زمین دوخت مسلمانان از پس
هزیمتیان برفتند ایشان در حصار ببستند و شب در آمد خالد بازگشت و کس ندانست که مسیلمه کشته
شده و خالد از آن سبب دلتنگ بود هر چند ظفر یافته بود گفت مگر مسیلمه با لشکر در حصار رفته باشند و او را
بر در حصار صبر باید کردن و زحمت بسیار باید کشیدن بامداد خالد برنشست و در لشکرگاه می گشت و مجاعه را بسته

باخود می برد تا کشتگان را بنماید چون بدر باغ رسید مردی را دید کشته دراز وخشک اندام وسیاه چرده مجاعه پای بر شکم او
زد وگفت هذا فعل هذه این کرد با آنچه کرد خالد گفت این کیست گفت مسیلمه خالد شاد شد وابن کشت گفت بنگرید
که او را که کشت وحشی گفت من کشتم گفت راست گفتی که اثر حربه تست پس خالد گفت بخ بخ یا وحشی اگر در کافری
بهترین مسلمانان را کشتی در مسلمانی بدترین کافران را کشتی خالد در حال مکتوب بامیرالمؤمنین نوشت بفتح روزی
دیگر مجاعه او را گفت بقتل مسیلمه فریفته مشو با چندین مرد که کشتی وچند این در حصارند مسیلمه کمتر کسی بود از بنی حنیفه
وایشان اکنون حرب سخت کنند ترا روزگار بسیار رود تا این حصار بگیری وخلقی بسیار کشته شوید با من صلح کن تا
ایشان را بصلح فرود آورم وایشان را خون ومال زنهار دهم نیمی مال ترا ونیمی ایشان را خالد گفت اندیشه کنم ودانست
که مجاعه دروغ میگوید ودر حصار کسی نیست او رای فریبد تا قوم خود را خلاص دهد خالد اندیشه کرد که چندین مسلمانان
کشته شدند وچند بر در این حصار باشم روزی دیگر مجاعه این حدیث باز گردانید وگفت نصیحت من بشنو وترا بر من
حق جانست اگر صلح خواهی کردن امروز کن که ترسیده اند واز ترس در حصار رفته اند چون در حصار خو کنند وترس
از ایشان برود حصار نتوان ستدن خالد گفت مگر راست میگوید صلح کرد بشرط آنکه نیمی مال بدهد وایشان را بجان
امان دهم اما خالد گفت هرچه دارند از زر وسیم وقماش همه بدهند مجاعه گفت جان بی خواسته چگونه نگاه دارند اما
چنان کنم که نیمی بدهند وخانه وضیاع ایشان را باشد تا بزراعت مشغول شوند وآن یک نیمه که ماند باشد تجارت کنند
خالد گفت بدین شرط صلح نکنم پس خالد برگشت وگرد حصار بگشت جایی محکم دید بازگشت مجاعه دیگر باره این سخن
آغاز کرد خالد از محکمی حصار نرم شده بود او را اجابت کرده وبدان شرط که از آن ضیاع که در یمامه است هر جایگه که او
خواهد برگزیند ودر حصار هر کوشک که او خواهد بدو دهند خالد را نیت چنان بود که آنجا باشد مجاعه گفت در حصار روم
وبپرسم که چه اختیار کنند خالد او را بحصار فرستاد چون در حصار رفت سپاه ندید همه زنان وکودکان بودند واز
مهتران کس را ندید جز سلمه واو بمسیلمه ایمان آورده بود ودر روز حرب در باغ با او بود چون از باغ بیرون مسیلمه را
کشته دید گفت اشهد انک نبی وانک بین الانبیاء شقی چون مجاعه در حصار کس ندید همه زنان را گفت تا زره بپوشند
وخود بر سر نهادند وروی بزره پنهان کردند وگفت من از حصار بیرون روم مرا دشنام دهید چنان کردند وخالد
نزدیک حصار بود چون نگاه کردند بر دیوار حصار سلاح دید آفتاب بر آن تافته پنداشت که سپاهست ودشنام
نیز شنید مجاعه برسید خالد گفت این همه سپاهست گفت قدری بر سر باره آمده اند وده چندین در حصارند خالد
گفت این دشنام که می دهند گفت مرا وبدین صلح راضی نمی شوند زیرا که سپاه بسیارست خالد متحیر شد گفت چه می باید
کردن گفت خواسته بچهار یک قسمت باید کردن خالد گفت راضی شدم پس مردمان بدان شرط کردند که هرچه در
حصارست از نقد وجنس چهار یک خالد را باشد که میان لشکر قسمت کنند وکوشک خاصه خالد را باشد وهر دیهی
بیرون از حصار باغی چنانک وی خواهد او را باشد مجاعه گفت باز گردم مگر تمام توانم کردن واز آن مهتران که مانده
اند تنی چند فرود آورم تا این صلح نامه بنویسند مجاعه در حصار رفت گفت چند بر وحیلت کرده ام تا این صلح کردم بدین
شرط تا خون شما نریزند وزن وفرزندان شما را اسیر نکنند ومال چهار یک بر دارد وباقی از آن شما باشد از مجاعه منت
پذیرفتند سلمه بن عمر گفت ما صلح نکنیم طعام بسیار داریم وحصار استوارست وزمستان نزدیک ایشان اینجا نتوانند

بودن

بودن مجاعه گفت مبشوری برخود وبر قوم خود رها نکنم که این قوم بشوی تو هلاک شوند اگر صلح نمی کنی با تو درین حصار
کیست که حرب توانی کردن تو این خلق را هلاک کنی با چندین مصیبت که ایشان را رسیده است اهل حصار
بسخن سلمه التفات نکردند وصلح اختیار کردند وپنجاه تن بیرون آمدند وسلمه را بند وربند برآوردند وصلح نامه نوشتند
وخالد صلح نامه نوشت از خود وامیرالمؤمنین وهمه مسلمانان روزی دیگر در حصار بگشادند وهمه پیش خالد آمدند
خالد در حصار رفت که کوشکی ببیند واختیار کند در همه حصار بگشت کسی ماند بد بیرون آمد ومجاعه را گفت
با من خیانت کردی در حصار مرد نیست گفت ای امیر قوم من اند مرا چاره نبود از نصیحت ایشان تا جان ومال
ایشان بماند که ایشان را مصیبت بسیار رسیده است وخلقی بی شمار کشته شده که هرگز این درد فراموش نکند خالد
خاموش شد وصلح باطل نتوانست کردن روزی دیگر نامه امیرالمؤمنین نوشتند که فتح نامه رسید وکشته شدن مسیلمه
وحال حصار چون مهتر کشته شد حصار را چه محل باشد بر در حصار بنشین تا بستانی وقطعا صلح نکنی چون حصار گشاده
باشی همه مردان را بکش ومال وضیاع وزنان وکودکان را در تصرف گیر ومیان مسلمانان براستی قسمت کن وخالد
سه روز پیشتر صلح کرده بود جواب نوشت که حصاری محکم بود ومردم باکینه وطعام بسیار ومارا سپاه بسیار کشته
شده وبیرون حصار علف نبود وزمستان نزدیک مصلحت چنان بود که صلح کنم چون نامه برسید سه روز بود که صلح
کرده بودم بشرط چهار یک وخالد از آن کار سخت پشیمان بود واما باطل نمی توانست کردن چه اگر اسفهسالاری
صلح کند امام مسلمانان آنرا نتوانند شکافتن چنانک رسول خدا فرمود المسلمون ید واحد علی من سواهم
تتکافأ دماؤهم ویسعی بذمتهم ادناهم امیرالمؤمنین را نا خوش آمد اما نتوانست باطل کردن عمر خطاب پیش
ابوبکر گفتی خالد با خدا ومسلمانان خیانت می کند ومال دشمنان بچهار یک قسمت کرد مسلمانان را درویش داشته
وکافران را توانگر تا فردا دیگر حرب کنند ومن میگویم او منافقست بازباید خواندن این سخن در ابوبکر اثر کرد بدو نامه
نوشت واو را بخیانت نسبت کرد وسخن سخت نوشت خالد دانست که آن فعل عمرست واو بهر دو دست
کار کردی وچپ را اعسر خوانند وعمر اعسر ویسر بود وخالد او را اعسر خواندی ویسر نگفتی وبتصغیر یاد کردی
چون نامه پیش خالد رسید آن سعی درین غزا باطل شد گفت هذا عمل الاعیسر خالد مجاعه را گفت دختر خود بمن ده
که من می خواهم که در یمامه باشم مجاعه گفت تو کابین دختر من نداری او را هزار هزار درم کابین است ومادر وقبیله
او را همه همچنین وذکر کابین در مغازی آورده است خالد را از سخن مجاعه عار آمد وگفت من هیچ زن را
کابین کمتر از این نکرده ام مجاعه گفت رسم ما چنانست که اول کابین بستانیم خالد گفت رسم من چنانست که
کابین همان روز بدهم که خواهم چون دختر بخواهم در روز کابین بدهم اگر خواهی بدختر ده واگر خواهی مده مجاعه را آن سخن
بزرگ آمد ودختر بدو داد بجهت این زر وخالد آن زر بداد وهنوز غنیمت یمامه بر یاران قسمت نرفته بود و
لشکر گرسنه بودند وعلف نبود وشاعری در میان لشکر بود نام او زیاد بن عمرو اللیثی بوده ودوست
امیرالمؤمنین عمر بود سه بیت در شان خالد بگفت وبعمر رضه فرستاد که بابوبکر دهد ابلغ امیرالمؤمنین رسالة
من ناصح لک لا یرید خداعا یصیع الفتنة بالعثالف کابل یبیت سادات الجیوش جیاعا لولا
ابن خطاب یقول مقالتی واقص حدیثکم لا ترتدعا عمر این ابیات پیش امیرالمؤمنین برد واز خشم

پشت دست همی گزید و گفت این خلیفهٔ رسول خدای بینی که خالد با بیت المال مسلمانان چه همی کند و این
کار که او همی کند هرگز کسی روایت نکرده است از فرزندان و چندین ملوک که بوده‌اند که زنی را هزار هزار درم
کابین کنند و اگر کنند در روز نه هند درین قصه چون خاموش توان بودن و خون چندین هزار مسلمانان
در گردن اوست که بعقهٔ مرتدی بکشت و همه مسلمانان بودند و هزار و دویست مرد در حرب یمامه بکشته
آمد از فاضلان مهاجر و انصار و یکی من بود و خون همه در گردن اوست که اگر در آن وقت سپاه بجنگ بردی
خود بر تخت نشستی چون اکاسره، و اول خود برنشستی و جنگ کردی لشکر بهزیمت نرفتندی و چندین
مرد کشته او را باز باید خواند و این مال مسلمانان ازو طلب کردن و من هرگز او را بر مسلمانان و مال مسلمانان
امین نشناسم امیرالمؤمنین ابوبکر را رضی الله عنه بغایت خشم آمد و در حال برفت اما او را باز خواند و
گفت این فتح تو است و دل مسلمانان شکسته شود و دشمنان چیره شوند امرا نصیحت لشکر نکنند اما
مکتوب سخت بخالد نوشت ترا فراغت عروسی هست و هزار و دویست مسلمان پیش تو کشته شدند
و هنوز خون ایشان خشک نشد و چنین نوشت فاتلک الله انک فارغ الذرع تعرس النساء و سدر
الاموال و تعیش الفا و مائتی رجل من المسلمین چون خالد نامه بخواند گفت هذا عمل الاعسر خالد
مهتران یمامه را جمع کرد و گفت امیرالمؤمنین بصلح راضی است و عمر نمی پسندد شما را بمدینه همی باید رفتن
و حال عرضه داشتن تا ایشان چه همی فرمایند ایشان ده تن چون مجاعه و سلمه بیامدند و در پیش ایشان
بسیار شفاعت کردند و بر امیرالمؤمنین عمر تشنیع بسیار کردند در همه مدینه و عمر دانست که خالد کرده
است امیرالمؤمنین ابوبکر بدان رضا داد و جواب نامهٔ خالد بنوشت بعد از آن در ایشان و سخن ایشان
نظر کرد مردمانی با تمیز دید و دانست که مسیلمه بر ایشان چیزی می بست که این وحی است و امیرالمؤمنین
بشنید، بوده می خواست که بشنود و گفت من با شما دانش و خرد می یابم آن دروغ گوی با شما چه
می گفت گفتند سخنی چند می گفت که خدای تعالی بمن فرستاده است گفت از آن یاد دارید گفت بنی اسد
چون یمامه را غارت کردند او نخواست که ایشان را عقوبت کند گفت خدای تعالی بمن سورتی فرستاده است
و می فرماید والذئب لاطحم واللیل اظلم والجرع ارم ما سکف اسد من محرم و سورتی دیگر گفت واللیل
دامس والذئب العائس ما قطعت اسد ما اخر امیرالمؤمنین گفت و یحکم این سخن از خدا نیامده
است دیو شما را کجا برده است گفتند ای خلیفهٔ رسول خدا این شفاوتی که حق تعالی بر ما نوشته بود
والا ما را از دروغ او بسیار معلوم است گفت مثل چه گفت نهادالرجال که شما او را فرستاده بودید که
مردم را قرآن آموزاند او سخن درست با او یکی کرد و هر سورتی که از قرآن دانست او را آموخت و گفت نیز چنین
بگوی بسم الله الرحمن الرحیم والذاریات ذروا فالحاملات وقرا فالجاریات یسرا الی آخر الآیه او گفت
والمبذرات زرعا فالحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات طحنا فالخابزات خبزا والثاردات
ثردا هاله و دسما لقد فضلتم علی اهل الکفر علی اهل قوم ما فضلکم اهل الوبر ما اصفکم فاصفوه والمعترفا وو
والساعی عاو، نهادالرجال آیتی دیگر او را آموخت قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی الی آخر الآیه او

نیز

نیز گفت قد افلح من عشم فی صلوته واخرج الواجب من زکوته واطعم المسکین فی محلته واجتنب الرجس علانیه
بود رک فی بغوره وشاته والسماء ذات البروج او را آموخت او نیز گفت والارض ذات المروج والجبال ذات
الثلوج والجبل ذات الزروج نحن علیها المموج بین اللوی والفلوج دیگر گفتند که ما را از دروغ او بدید آمد که زنی
بیامد و گفت در چاههای ما آب کم شده است دعا کن تا افزون شود نهادالرجال او را آموخت که من محمد را صلعم
دیدم که طایفه پیش او شکایت از کم آبی و نقصان درختها خرما او طشتی بخواست و آب بر دست ریخت و آب
در دهان بجنبید و در آن طشت ریخت و گفت از این آب پاره در چاه ریزید و لختی در بن خرما بنان ایشان چنان کردند
سالی دیگر چاهها پر آب شد چنانک بدست برایست گرفتن و درختان از بسیاری بار سر بر زمین نهادند
مسیلمه نیز چنان کردند آن سال همه چاهها خشک شد و همچنین نهادالرجال گفت چون کودک از ما در وجود آمدی
او را پیش محمد بردندی دست بر سر او بمالیدی و دعا کردی و زبانش بدست بمالیدی تو نیز همچنین کن
کودک که پیش او بردند نزیست و سرش کل و زبان گنگ روزی در حایط مردی رفت که کشت بود در وی بشت
نهادالرجال با او گفت ما منعک ان تاخذ وضوء رسول الرحمن فتسقی به زرعک یعنی چه چیز ترا بازداشت که آب
وضوء رسول رحمن نپسندی که در کشت کردی تا خدای تعالی در کشت تو برکت کردی که محمد را صلی الله علیه وسلم
دیدم که در کشتی رفت از بنی نجار و خداوند زرع اجازه خواست که آب مستعمل در کشت ریزد و ستوری داد
آن سال زرده چندان بود که سالها اما آن حایط که مسیلمه رفته بود سبز و نیکو بود و همه آن سال خشک شد
گفتند چون حوالها ازوی می دید چرا متابعت او می کردید گفتند از نادانی مردی بود از ربیعه از یمامه نام او طلیحه
و مسیلمه و همه بنی حنیفه از ربیعه اند و محمد و قریش از مضر طلیحه پیش رسول آمده بود و قرآن آموخته و مسلمان شده
چون بنزدیک مسیلمه آمد گفت تو چه مردی گفت پیغمبرم همچون محمد صلعم گفت فرشته سوی تو آید گفت آری
و کامی خدا آید گفت خدا چون پیش تو آید در میان روشنایی باشد یا تاریکی گفت در میان تاریکی گفت دروغ
میگویی که خدا در تاریکی نباشد و میدانم که تو دروغ میگویی و محمد راست می گوید اما دروغ گوی ربیعه دوستر دارم
که راست گوی مضر بعد از آن متابعت او کرد امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه چون بشنید این آیت برخواند
من یضلل الله فلا هادی له پس از آن ایشان را باز فرستاد و بدان صلح داد و خالد چهار یک قسمت کرد حدیث العلا
الحضرمی
محمد جریر می گوید که امیرالمؤمنین ابوبکر رضه بهر جایی با هل رده کس فرستاده بود یازده امیر خالد را بطلیحه و شرحبیل را
بیمامه و نه دیگر بعمان و بحرین و در همه سوی فتح دست مرتدان مسلمان کردند و یکی زیشان علاء الحضرمی بود و این علا
را رسول خدا ببحرین فرستاده بود پیش منذر بن ساوی ملک بحرین و در آن وقت منذر مسلمانی قبول کرده
بود و مردم بحرین را مسلمان کرده و علا را باز فرستاده چون رسول خدا صلعم درگذشت و منذر بمرد آنجا مرتد شدند
امیرالمؤمنین علا را با لشکر آنجا فرستاد و ایشان دو گروه بودند یکی عبدالقیس و یکی بنی بکر اما عبدالقیس باز
مسلمان شدند و بنی بکر نه از عبدالقیس یکی پیش رسول آمده بود الجارود بن عمرو و قرآن و شرایع اسلام
آموخته او را باز فرستاد که ایشان را مسلمانی آموزد جارود گفت یا رسول الله مادر بیابان با بیم که از خداوند کم
شده باشد رسول خدا فرمود از آن دور باشید که آن آتش در بیابان هر که بر آن نشیند همچنان باشد که بر آتش

نشسته است تا بخداوند رساند جارود برفت و قبیلهٔ عرب را بمسلمانی خواند عبد القیس بوی بکرویدند چون پیغمبر
خدا صلعم درگذشت ایشان مرتد شدند جارود ایشان را کرد کرد و گفت اگر پیغمبر خدا درگذشت شما را از دین
چه آمد گفت اگر پیغمبر بودی نمردی جارود گفت پیش از آن پیغمبر بودند کجا رفتند گفتند از این جهان برفتند
گفت او نیز برفت اگر زنده بودی تا قیامت شیطان بودی نه پیغمبر که شیطان نمرد تا قیامت گفتند راست می گویی
و ایشان را با دین آورد و چون علا آنجا رسید عبد القیس درآمده بودند بنی بکر و ربیعه مانده بودند و یکی را مهتر کردانید
بودند نام او حطیم بن ضبیعه از بنی قیس و مهتر قبیله بود و بر حطیم کرد آمدند مجموع اهل رده و بحر بکر رفتند و آن
شهری است در بحرین و سپاه بعبد القیس فرستادند و ایشان را بدین دعوه کردند جارود و این مسلمانان در حصار رفتند
و حطیم سپاه بدر حصار فرستاد و جمعی دیگر از مسلمانان در حصار رفتند آن را جواثا خوانند آنجا نیز سپاه حطیم نشست
و ایشان در حصار بودند که علا با لشکر اسلام برسید و ایشان شاد شدند چون علا بنزدیک رسید مسلمانان که پنهان
بودند بیرون آمدند و قیس بن عاصم و زنان با طایفه بسیار بیامدند و علا قصد حطیم کرد و مردم حصار نیز پیش حطیم آمدند
و از آنجا پیش علا رفتند ابو هریره در آن سپاه بود گفت عجایبی دیدم از علامات مسلمانی گفتند چه بود گفت روزی
بسر چاهی فرود آمده بودیم و آب اندک بود و خلق بسیار و آب نماند و روز بآخر آمد و شتران و اسپان را نرسید
آن شب همه تشنه ماندند سوی علا آمدند و او هیچ حیلت ندانست دعا کردند چون از شب نیمی بگذشت همه شتران
برمیدند چنانک در لشکرگاه یک شتر نماند مردم در طلب شتر برفتند هیچ کس باز نتوانست آوردن صبحگاه مردم
باز گشتند تشنه و دست از جان شستند و از هر سوی بادیه بود تا ده فرسنگ و آب نبود علا ایشان را می گفت غم
مخورید که حق تعالی ایشان را در بیابان هلاک نکند گفتند ما را غم شتر نیست غم جانست چون آفتاب گرم شود دو
روز هیچ کس زنده نماند علا کرد و مردم دعا کردند و از جان نومید شدند ناگاه از دور سپیدی دیدند چنانک
سراب کنند آن سپیدی که مانند آبست چه تواند بود گفتند سراب باشد علا گفت چه زیان دارد اگر یک کس از
شما آنجا رود و ببیند پس دو تن برفتند رودی بزرگ دیدند و آبی خوش و خلق روی بآب نهادند و خلق هنوز
آب بخورده بودند که شتران روی بآب نهادند چنانک یکی ضایع نشد همه سیراب شدند و آب برداشتند
و مردم از بحرین پیش علا آمده بودند گفتند هفتاد سال درین بیابان آمده ایم هرگز کس آنجا آب ندیده است
از آنجا برداشتند و این خبر در بحرین افتاد هر که در مسلمانی شک داشت همه مسلمان شدند و بر علا آمدند و جارود
و عبد القیس پیش آمدند و حطیم و مشرکان در بحر بودند و هیچ حصار نداشت و دانستند که لشکر اسلام بسیار
شد کرد اگرد بحر خندق بکندند علا سپاه آنجا فرود آورد و هر روز بامداد تا چاشت جنگ بودی چون روز گرم
شدی ترک کردندی و نماز دیگر تا شام حرب بودی چنین یک ماه بماند بعد از یک ماه غلغلی شنیدند از مردان که
بر حطیم کرد آمده بودند علا گفت ما را کسی می باید که ازین بانگ و آشوب خبر دهد که مرا در دل می آید که امشب بگریزند
حدافه نامی برخاست و گفت من خبر بیاورم گفت چگونه توانی گفت درین جا خالی دارم و مهتریست بخانه او روم بر آن
گونه که از شما برگشتم و امشب در خانهٔ او باشم و بامداد خبر بیاورم و اگر خبری جز باشد هم در شب باز گردم گفت برو
او برفت خالش گفت بچه کار آمدی گفت بگریستی مردم و همه همچون منذریس که پیش ایشان بودم خال او را طعام

آورده و بخورد و پرسید که این غلبه چیست گفت همه لشکر پیش حطیم اند و شراب خورده اند و هنوز مستند و بیرون
آمد که پیش حطیم رود عبد الله حدافه در حال بیرون آمد و بلشکر حطیم رفت همه را مست دید حیلت کرد و از خندق
بگذشت و خود را پیش علا انداخت و حال بگفت که همه مست و بیهوش اند اگر امشب ظفر یابی علا سپاه بر
نشاند نرم نرم و از کنده بگذشتند و خویشتن در میان ایشان انداختند و شمشیر در نهادند و کس با سلاح و
اسب نپرداخت و هر که می دوید از مستی می افتادند حطیم را اسب بزین بود چون بر نشست در حال دوال رکاب
گسسته شد فریاد کرد که ای مردمان مرا برنشانید پای من بگیرید که برنشینم و شما را ازین سختی برهانم بگذشتند و
کس ندانست که او کیست مردی از سپاه مسلمانان بر وی بگذشت کری گفت پای من بگیر بد شمشیر بزد و پای او
جدا کرد تا زانو گفت تو کیستی گفت منم عفیف بن منذر گفت زنهار مرا بکش گفت نکشم تا بهزار درد بمیری
و حطیم همه شب در مستی بانگ میکرد که منم حطیم مرا بکشید تا ازین حرب برهید و هیچ کس پیش نرفت تا صبح
برآمد قیس بن عاصم از عرب بر وی بگذشت او را بکشت چون روز شد بیشتر کشته شده بودند علا برنشست
و بحر بکر رفتند و سپاه در عقب قومی که گریخته بودند برفتند هرچه مانده بودند مسلمان شدند علا غنیمت قسمت
کرد حصاری بود از آن هجر بر لب دریا مردمان بکان و دوکان در آنجا جمع شدند علا آنکا مشد و روی بدیشان
نهاد ایشان را خبر شد کشتی بیاوردند و هرچه ایشان را بکار می بایست در کشتی نهادند و باقی بسوختند و در کشتی
نشستند و از آب بگذشتند و ایمن شدند علا چون بلب آب رسید فرود آمد و روی بر خاک نهاد و گفت
خداوندا چنانک بر خاک قادری بر آب هم قادری و توانی که ما را ازین آب بگذرانی تا هر که در دین تو شک دارد
بیقین شود علا برنشست و سپاه برنشاند و اسب در آب راند آب دریا تا زانوی اسب او بود خلق
همه از پس اسب او برفتند اسب و اشتر و پیاده همه را آب تا زانو بود بفرمان خدای تعالی و یقین شان
درست شد و از دریا بگذشتند چون از دریا بیرون آمدند مردم دریا را عجب آمد گفت بگذشتند علا شمشیر
بکشید با سپاه و تا دو روز می کشتند تا همه را بقتل آوردند روزی دیگر با غنیمت باز گشتند و هیچ پیاده را
آب از زانو نگذشت و آن نشانی بزرگ بود بر صدق ملت اسلام و این همه از معجزات رسول بود
صلوات الله علیه روزی دیگر غنیمت قسمت کردند و خمس بیرون کردند و هر سواری را شش هزار درم رسید
و هر پیاده را دو هزار درم و خمس و فتح نامه با میر المؤمنین فرستادند چون خبر بمدینه رسید ابو بکر و مؤمنان همه
شاد شدند و گفتند الحمد لله که درین امت کسی هست که دریا او را فرمان برد چنانک موسی را علیه السلام و
او را نامه نوشت و بستود و گفت همانجا باش تا بگویم که بکجا می باید رفتن گفتار اندر حدیث مرتدان عمان و
از آن سپاه سالاران که امیر المؤمنین فرستاده بود یکی حذیفه بن محصن بود که بعمان فرستاد و عرفجه را بزمین مهره
فرستاد و مهره بعمان نزدیکست بر لب دریا و مهره سپاه عمان و حجاز است و بادیه و همه عرب مسلمان شده
بودند در آن وقت که پیغمبر صلعم بملوک رسول فرستاد جعفر بن الجلندی ملک عمان و حجاز است و بادیه همه عرب
مسلمان شده بودند و مهره بود چون نامه بدو رسید ایمان آورد با اهل عمان و مهره بعد از رسول مرتد شدند
و گفتند دین او باطل شد جعفر بر مسلمانی ماند و بود و ایشان را دعوه می کرد و هر که ایمان نمی آورد می کشت و سپاه

محمد -

مسلمان بسیار داشت مردی در عمان بود که ملک در خاندان ایشان بود و تاج اکاسره داشتند نام او لقیط
بن مالک الازدی و او را ملقب ذو التاج خواندندی لقیط چون دید که مردم مرتد شدند او نیز مرتد شد تا بدین بهانه
با جعفر حرب کند و ملک از وی بستاند مرتدان بر وی گرد شدند و او را بر خود ملک کردند و عمان از جعفر بستد جعفر
با مسلمانان بگریختند در کوهها پنهان شدند و جمیع از آب بگذشتند خبر با میر المؤمنین رسید حذیفه را بن محصن بعمان
فرستاد و عرفجه را بمهره و او را گفت حذیفه را یاری کن و چون از عمان پرداخته شوی بجانب مهره رو عرفجه با غنیمت
بمدینه رفت عکرمه با سپاه بمهره رسید بعد جعفر و حذیفه و هر لشکر که جعفر را زیاده بود با عکرمه بمهره فرستاد
ایشان نیز مرتد شده بودند گروهی مسلمانان که پنهان بودند چون عکرمه برسید پیش او رفتند و اهل مهره دو گروه
شده بودند و هر یکی مهتری اختیار کرده یکی مصبح نام و یکی سحرت نام عکرمه طمع کرد که ایشان را مسخر کند گروه سحرت
کمتر بودند بدیشان پیغام فرستاد و بمسلمانی خواند ایشان بسبب قلت قبول کردند و پیش عکرمه آمدند و چون
مصبح را دعوه کرد بجهت کثرة نیامد عکرمه با او حرب کرد حربی سخت تا از عمان مصبح و خلقی از مرتدان کشته شدند
غنیمت ایشان قسمت کرد و این مهره آنجاست که از آنجا کندر و مروارید آورند و آن مردم که کندر دارند افزونتر
اند و آن را علک رومی خوانند ایشان را بمسلمانی خواندند ایمان آوردند اسلام در مهره و حوالی آن ظاهر شد عکرمه
پنج یک غنیمت بدست سحرت بمدینه فرستاد و فتح نامه نوشت شاد شد و از عکرمه خشنود گشت خبر مرتدان

تهامه • زمین مکه و طایف تا حد نجد آن را تهامه خوانند و رسول را در تهامه کارداران بودند بمکه
عتاب بن اسید و در طایف عثمان بن ابی العاص و بنجد نیز عامل بود چون عرب مرتد شدند قریش بر حال خود
بودند و از حد تهامه جانب سوی دریا بلاد الاشعر خوانند و در آنجا مردمانی بودند ایشان را اشعر خواندندی و ابو
موسی اشعری از ایشان بود مرتد شدند با اهل یمن و از کرده اسود الکذاب طایفه بدیشان پیوستند بعد از
کشتن بنی اسود و بنی برسد با ایشان پیوستند و جمعی چنین با شعر گرد شدند و راه می زدند و غارت میکردند و فساد
در شهرها آشکارا کردند و عمرو بن معدیکرب مرتد شده بود چون اسود را بکشتند عمر با مرتدان مکه و بنی زبید یکی
شد پیغمبر را صلوات الله علیه شمشیری بود صمصام نام بیکی از کارداران داده بود و او را بمهره فرستاده عمر
در راه او را بگرفت و شمشیر از و بستد و بدان فخر همی کرد و مردم را بدان بد و بیم زدی مرتدان مکه با ابن طایفه
جمع شدند و جندب بن سلم را مهتر کردند خبر با میر المؤمنین رسید ترسید که سپاه آنجا فرستد که عتاب برادر
اسید آنجا امیر بود و از مکه اندیشه میکرد و چون خالد از مرتدان پرداخت امیر المؤمنین عتاب بن اسید را
بفرستاد و با ایشان حرب سخت کرد و بسیار بکشت و اسیر کرد و جندب بگریخت و در میان مرتدان طایف
رفت و حمیص بن النعمان را بر خود مهتر کردند امیر المؤمنین عثمان بن العاص را نامه کرد که سپاه بدیشان
فرست عثمان ربیعه را بدیشان فرستاد حمیصه بگریخت و بیمن پیش مرتدان رفت مردم نجران ترسا
بودند و صلح نامه رسول داشتند چون رسول درگذشت صلح بشکستند چون سپاه در تهامه آمد ایشان
باراده بمدینه آمدند و صلح طلب کردند هم بر آن موجب که رسول کرده بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد
و آنجا مانده بودند بگریختند و بیمن رفتند پیش مرتدان و بیمن مرتد بود ند حدیث گفتار اندر مرتدان یمن مردم یمن چون

مرتد شدند با اسود در عصر رسول خدا رسول بمعاذ و شهر فیروز و قیس فرستاد که اسود را بکشتند و اسود را شهر
فیروز کشت بقوة قیس و معاذ را بیرون آوردند امیر المؤمنین از آن شاد شد و رسول خدا صلی الله علیه و علی آله و سلم
درگذشته بود امیر المؤمنین نامه نوشت بشهر فیروز و بنا و داد و قیس را خویش نیامد و مرتد شد عمرو بن معدیکرب
را بخواند و با خود یار کرد و بران قرار کردند که همه فرزندان عجمیان را در یمن بکشتند شهر فیروز و دادویه و از پس
ایشان قیس بن یکرد عمرو معدیکرب خلیفه او باشد قیس نتوانست مرتدی آشکارا کردن می خواست که
بحیلت شهر فیروز و دادویه را بکشد هر دو را بمهمانی برد اول دادویه برفت او را در خانه برد و پنهان بکشت منتظر
بود که شهر فیروز درآید او را نیز بکشد شهر فیروز می آمد زنی او را گفت مرو که دادویه را کشتند او باز گشت شهر فیروز
نامه نوشت با میر المؤمنین که قیس مرتد شد و دادویه را کشت امیر المؤمنین با زده امیر که بیرون کرده بود پس سپاه مهاجر
و عکرمه بمدد شهر فیروز آمدند و با قیس و عمرو معدیکرب جنگ کردند و ایشان را هزیمت کردند و هر دو را اسیر
کردانیدند و بمدینه فرستادند امیر المؤمنین قیس را گفت مرتد شدی و دادویه را کشتی قیس انکار کرد او را بکشت
عمرو معدیکرب را گفت تا کی از دین و دین بدان شوی و مرتد کردی گفت از بهر آنکه شما نیکویی دارید و رسول خدا
امیری بنی زبید بمن داد چون مسلمان شدم شما از من بازستدید گفت من نیز بتو دهم گفت لاجرم من مسلمان
شوم امیری بدو داد خبر خلیفه امیر المؤمنین عمر خطاب [redacted] بعد از آن امیر المؤمنین ابو بکر [redacted] رنجور شد سخت
و در آن حال غم مسلمانان می خورد تا کرا خلیفه سازد دلش بر امیر المؤمنین عمر [redacted] افتاد عبد الرحمن عوف
را بخواند و با او بگفت گفت نیکوتر باشد اما او مردی درشت خوی است جواب داد که عمر [redacted] امروز درست
خویی کند که من با خلق نرم می گویم چون کار بدو رسد نرم گوید بعد از آن گفت این مگوی روزی دیگر مهاجر و انصار
را جمع کرد و گفت ای مردمان شما می دانید که من درین کار چون رفتم و امروز که میروم بکسی سپارم که مرا خویش نباشد
و نزدیک آنکس را بر شما خلیفه کردم و بهترین درین کار او را دانستم همه گفتند سمعنا و اطعنا پس امیر المؤمنین
عثمان را گفت [redacted] که عهد نامه بنویس برین گونه اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فانه بر
و عدل فذاک ظنی و رجائی فیه و ان جار و ظلم فلا علم لی بالغیب و الخیرات سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
هیچکس چیزی نگفت مگر ابو طلحه گفت تو میدانی که مردم در چه سختی بودند با وجود زندگی تو از عمر و درشت خوئی
وی و امروز او را خلیفه می سازی چه گویی پیش خدای تعالی گفت پیش خدا گویم بهترین خلق را بر ایشان
خلیفه کردم ابو طلحه خاموش روزی دیگر امیر المؤمنین [redacted] درگذشت روزی دیگر خلق گرد شدند امیر
المؤمنین عمر [redacted] بر منبر رفت و خلق پند داد چون فرود آمد اول کاری که کرد ابو عبیده را نایب کرد و خالد
با لشکر شام و روم بود و حرب میکرد او را معزول کرد مردم را سخت ناخوش آمد خبر فتح دمشق

رومیان بهزیمت رفته بودند چون خالد را معزول کرد شاد شدند و بر جای بایستادند مسلمانان بشهری رسیدند
نامش فحل ملک روم باز گشت و با نطاکیه رفت و حمص آمد و لشکر بدمشق فرستاد با امیری نام او ماهان
ملک روم هفتاد هزار مرد گرد کرد و خود در حمص بود تا اگر مدد باید بفرستد ابو عبیده جراح متحیر شد ندبیر که
سپاهی فرستد تا ایشان را بحصار مشغول کند و خود با سپاه بدمشق رود پس بشر بن الکعب الحجازی را خلیفه

کرده واو را با هزار مرد آنجا بنشاند و گفت این در بند را نگاه دار تا وی را از در بند مدد نیاید و شرحبیل را و ده تن از استهیان
با پنج هزار مرد بفحل و بیسان فرستاد و گفت آنجا بباشید اگر حصار توانید گشادن خود نیک و اگر نتوانید باری
ایشان سوی ما نیایند و خود با سپاه بدمشق رفت و سپاهیان با سفتاد هزار مرد بود ابو عبیده جراح برسید
او بیرون آمد از حصار و حرب کرد و رومیان شکسته شدند و در حصار رفتند و در حوالی حصار یک فرسنگ
شورستان بود چون دانستند که سپاه رسید آب در آنجا انداختند و مر اسب که آنجا رسیدی بزمین فرو
رفتی ابو عبیده شش ماه بدر دمشق بماند و هیچ روز بی جنگ نبود پس از شش ماه رومیان بمهمانی بهایان رفتند
و مسلمانان را معلوم شد که سپاه مست شدند نردبان و رسن و کمند بسیار بیاوردند و در کنگرهای حصار افکندند
و بر دیوار حصار رفتند و در حصار بگشادند و تکبیر گفتند و حرب کردند تا روز و رومیان بانگ می کردند و صلح
خواستند و دست از حرب باز داشتند بشرط آنک هر مال که ایشان دارند نیمی بمسلمانان دهند و از یک
تخم زمین کری غله بدهند چون ملک روم این بشنید از دمشق برفت **خبر گشادن فحل و بیسان**
فحل و بیسان و طبریه حصارهاست آنجا و رومیان بسیار آنجا بودند قرب هشتاد هزار مرد و شرحبیل با ده هزار
مرد آنجا رسیده بود چون فتح دمشق شد ابو سفیان را با پنج هزار مرد آنجا باز داشت و خویشتن بجانب
اردن رفت در میان فحل و دمشق و ابو الاعور را با دو هزار مرد بطبریه فرستاد شبی تاریک بود رومیان
هشتاد هزار مرد بیرون آمدند گفتند امشب بر مسلمانان زنیم که ایشان غافلند و شرحبیل روز و شب سپاه
مرتب داشتی و رومیان هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و از راه شوره راهی باریک بود بگذشتند چون بمسلمانان
رسیدند با سلاح بودند تا نیمشب حرب کردند مهتران ایشان کشته شدند و رومیان روی بهزیمت نهادند
و بدان راه نتوانستند رفتن در آن شوره بماندند و مسلمانان ایشان را می کشتند چون روز شد از ایشان هشتاد
هزار کس نرسته بود شرحبیل لشکر بدر حصار برد صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد هم بدان شرط
که اهل دمشق کردند چون اهل طبریه بشنیدند ایشان نیز صلح خواستند ابو الاعور صلح کرد هم بدان شرط
ابو عبیده خبر این فتحها بفرستاد **خبر المثنی بن حارثه با عجم** چون مثنی بن حارثه پیش امیر المؤمنین ابو بکر
آمد بیمار بود عمر خلیفه گردانیده و او را گفته بود که اول کار آنست که مثنی را بر عراق امیر گردانی و خالد را
باز گردانی چون امیر المؤمنین عمر خالد را باز گردانید مردمان از او آزرده شدند عمر مردم را جمع کرد و گفت
بحرب عراق می باید رفتن هیچ کس او را اجابت نکرد گفت اجابت کنید و این آیت می خواند ان الله اشتری
من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعدا علیه حقا
فی التوریة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلک هو الفوز العظیم
و می گفت کیست که خود را با خواسته بخدای فروشد هیچ کس اجابت نکرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از ایشان
سخت خجل شد روزی دیگر همین گفت کس اجابت نکرد مثنی بر پای خاست و گفت ای مردمان رغبت کنید
و مترسید که عراق بیشتر گشاده شده است و حیره و سواد بدست ماست و کار عجم ضعیف است و ما را
آنجا سپاه بسیار است اما می خواهم که ایشان مدد باشد تا دل ایشان قوی گردد اول کسی که اجابت کرد ابو عبید

بن مسعود الثقفی بود و او مردی بود مبارز مردانه اما نه از یاران پیغمبر بود چون او اجابت کرد دیگر مردمان اجابت
می کردند تا هزار مرد شدند مثنی گفت آنجا ده هزار مرد هست و این هزار مدد ایشان روند و ابو عبید ثقفی که
اول اجابت کرد او را امیر گردانید گفتند از یاران پیغمبر صلعم یکی را امیر گردان گفت شما سه روز کاهلی کردید
و اجابت نکردید امروز فضل او راست که اول اجابت کرد مثنی برفت چون بعجم رسید کار ایشان قوی تر
بود و ملک بتوران دخت خواهر کسری داده بودند و پیش وی خواهرش را بود آزرمی دخت و در عجم مردی
بود نامش فرخ زاد بر آزرمی دخت عاشق شد او را گفت زن من شو آزرمی دخت گفت ملکه آشکارا
شوی نتواند کردن اما امشب بیا تا ترا بخویشتن رسانم و بر در او دو هزار مرد حرس بود امیر ایشان را
گفت چون فرخ زاد بیاید سرش بردارید و بر چوب کنید و تنش آنجا بنهید تا بدانند که از و بی ادبی آمده
است امیر حرس چنان کرد خبر بخراسان رسید رستم فرخ زاد با سپاه روی بدین نهاد و توران ملک را
بنشاند و آزرمی دخت را اول بگایید و دیگر بکشت توران سپاه سالاری برستم داد و او را بعراق فرستاد
و او بحد سواد آمد و بهر شهری و دیهی کس فرستاد که غوغا بر آورند تا عربان بگریزند چنان کردند عربان
بگریختند چون مثنی بیامد سواد شوریده دید دهقانی بود مردی توانگر نامش جابان رستم نرسی را بدو
فرستاد که سپاه گرد کن تا من مدد بفرستم و با مثنی حرب کن که سپهسالار خالد را معزول کرده اند و عرب
را قوتی نمانده است **خبر النمارق** جابان چشم می داشت که سپاه مدینه بیاید ابو عبید پس از یکماه
برسید مثنی چون دید که ابو عبیده در می آید و سپاه عجم روی بوی نهادند او نیز بیرون آمد و روی بدیشان آورد
جابان سپاه در نمارق فرو آورده بود و آن شهریست بزرگ و رستم سی هزار مرد بمدد فرستاده بود چون مثنی
بیرون آمد ابو عبید برسید در عقب برفت و بدو رسید مثنی لشکر بدو سپرد ابو عبید سه روز بیاسود چهارم
روز روی بحرب آورد حق تعالی مسلمانان را ظفر داد و بسیار از ایشان بکشتند و جابان اسیر شد او را خواست
کشتن جواهری چند بداد و دست از و باز داشت جابان نتوانست دیدن دیگر بار اسیر شد او را پیش ابو
عبید بردند گفت او را نتوانست کشتن که او مردی را از مسلمانان جواهری چند داده است و او را دست و
درین حرب غنیمت بسیار بدست مسلمانان افتاد **خبر حرب کسکر** در سواد روستائیست که آن را کسکر
خوانند و آنجا حصاریست بزرگ سقاطیه خوانند و نرسی که رستم او را بجابان فرستاده بود تا سپاه را گرد کند
پسر خاله پرویز بود و پرویز روستای کسکر باقطاع بدو داده بود و ده در فرمان او بودند چون سپاه مسلمانان
برفتند و آن کار کردند نرسی بگریخت و بدین آمد و آنجا می بود چون توران دخت رستم را بفرستاد نرسی را
با او همراه کرد و رستم او را رسولی بجابان فرستاد و گفت جابان را بگو که تا سپاه گرد کند و بحرب رود تو بلشکر
رو و مردم را بر خود جمع کن نرسی جابان را بحرب فرستاد و خویشتن خلقی بسیار جمع کرد و بسقاطیه رفت و چشم
می داشت که از جابان چه خبر آید چون جابان اسیر شد لشکریان بعضی پیش نرسی آمدند و مهتران پیش رستم
رفتند نرسی برستم فرستاد که خلقی بسیار جمع اند سپاه بفرست تا بحرب روم جالینوس نامی را با بیست هزار
مرد بفرستاد ابو عبید مسعود در نمارق بود و می خواست که غنیمت را قسمت کند خبر برسید که سپاه بسیار

بمدد ترسی می آیند پیش از رسیدن روی بترسی نهاد ترسی و جالینوس هزیمت کردند و غنیمت بسیار یافت
و ایشان پیش رستم رفتند و سواد صافی شد رستم در سوختن بود او غنیمت قسمت کردن گرفت لشکر برسیدند
که دیههای ایشان خراب کنند از هر دیهی بیامدند و صلح کردند و جزیت بدیشان نهاد و خمس بخدمت امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه فرستاد امیر المؤمنین شاد شد بدان سبب که مردم او را ملامت میکردند بعزل خالد مسلمانان
شادی کردند و مسلمانان قوی شدند والسلام خبر وقعة الجسر چون جالینوس بهزیمت پیش رستم
رفت او را ملامت کرد و خبر هزیمت بتوران دخت رسید توران دخت بهمن جادو را با سی هزار مرد مبارز و سی پیل
بفرستاد و در میان پیلان پیلی سفید بود از پرویز مانده بود و او را بجنگ نبردی الا که پرویز آمدی و درفش
کاویان نیز بدو داد و او را امیر کرد و نامه نوشت که در فرمان او باشند بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب فرات فرو آمد
چنانک میان ایشان رود بود و ابو عبید از آب بگذشت و حرب در گرفتند اسپان عرب از پیل می ترسیدند
ابو عبید گفت ای مردان آهنگ پیلان کنید و باز گردانید تا عرب بهزیمت نروند خویشتن قصد پیل سپید کرد
و شمشیری بر خرطومش زد پیل و را در زیر پای آورد و او را بکشت پیل بانان جرس شادی بزدند که ما عرب را
کشتیم پارسیان که بهزیمت رفته بودند باز گشتند و مسلمانان از حرب باز گشتند و گرد ابو عبید در آمدند و
عجم چیره شدند حکم بن مغیره الثقفی علم برپای کرد و در پیش صف آمد و او از خویشان ابو عبید بود مردم دیگر باره
گرد شدند و حرب کردند و این ابو عبید پدر مختار بود که از عبد الله زیاد خون امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه خواست
و مختار درین حرب با پدر بود و کوچک بود و مادر مختار زنی بود از بنی ثقیف و با ابو عبید درین حرب بود و زنی پارسا
بود پیش از حرب در خواب دید که از آسمان یکی فرو آمدی و قدحی بر دست داشتی پر شراب سرخ شیرین و ابو
عبید را گفتی که این بخور که شراب بهشت است ابو عبید از آن پاره بخوردی و باقی حکم بن مغیره دادی او نیز پاره بخوردی
با هفت تن بر سیدی از خویشان ابو عبید چون روز شد با ابو عبید بگفت گفت تاویل آنست که من فردا
شهادة یابم با این هفت تن چون صف برکشیدند ابو عبید گفت اگر فردا من شهادة یابم حکم را بر شما امیر کردم
و همچون هفت کس را نام برد بعد از آن گفت چون این هفت تن شهادة یابند مثنی امیر باشد روز دیگر
ابو عبیده را پیل بکشت حکم رایت برداشت تا آن هفت تن کشته شدند و هزیمت بر مسلمانان افتاد و مثنی
با ایشان بود عبد الله مرید نامی از بنی ثقیف نادانی جسر ببرید تا سپاه باز گردند هزیمت آن خود را بآب
انداختند و بسیاری غرقه شدند مثنی که برسید جسر بریده دید گفت چرا جسر بریدی گفت تا مردم باز گردند گفت
نیکو نکردی و مردم را بکشتن دادی و دو سه تازیانه بر سر او زد و خود بایستاد و جسر نیکو کرد و خواست که در عقب
لشکر برود خبر رسید که سپاه عجم توران دخت را بپادشاهی نمی خواهند و رستم را بامیری سپاه دست باز دارد
بزودی بباید بهمن باز گشت و مثنی بنشست تا او را پهلو درست شد نامه نوشت سوی امیر المؤمنین و احوال همه
باز نمود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر منبر بود که آن مرد مکتوب بداد و حال بگفت امیر المؤمنین روی بمردمان آورد و حال
هزیمت و کشتگان بگفت اما غم مخورید که رسول خدا فرموده است که مسلمانی هر روز زیادة تر باشد هزیمتیان باز گشتند
و در مدینه پنهان شدند و بر خود می گریستند که ما کافر شدیم از بهر آنک خدای تعالی میفرماید یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم

الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار ومن یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من
الله و ماویهم جهنم و بئس المصیر معاذ جبل بر شتر این آیت برایشان خواندی و ایشان زاروزی گریستندی امیر
المؤمنین ایشانرا بخواند بیامدند منادی بانگ کرد که شما معذورید و حرب را از بن چاره نبود و معاذ جبل را گفت
تو مردی مسلمانی و معنی قرآن نمی دانی خدای تعالی می فرماید او متحیزا الی فئة مگر چنان باز گردید که تا سپاه نیرو گیرند و باز
بحرب آیند و من فئة مسلمانانم شما پیش من آمدید تا شما را مدد کنم توران دخت ملک عجم بهمن را باز خواند
و دیگر بفرستاد جابان که بهزیمت رفته بود بشنید که مثنی شمار است بر مثنی شبیخون کرد سپاه مثنی بیدار بودند
حرب کردند و جابان را با خلقی بکشتند مثنی فتح نامه سوی امیر المؤمنین فرستاد و مدد خواست جریر بن عبد الله البجلی را
با بیست هزار مرد بفرستاد چون خبر بعجم رسید که مثنی را مدد می رسد توران دخت صد هزار مرد بفرستاد با مهران
بن باذان روی بحرب آوردند خبر وقعة مثنی و مهران پس مثنی سپاه برداشت و بجایی آمد نامش نوشت و نامه
بامیر المؤمنین نوشت که من فلان جایم و لشکر دشمن آمد از قبایل عرب مردم مدد فرستاد سی هزار مرد جمع شدند
مهران بیامد با صد هزار مرد و سه پیل و پیلها دیگر مرده بودند مثنی بیست هزار مرد در پیش صف آورد از مسلمانان
و ترسایان دو هزار مرد آمده بودند مثنی در حرب رفت مسلمانان ضعیف شدند و کافران بسیار از ایشان
بکشتند چون مثنی دید که مسلمانان بهزیمت رفتند پیش ترسایان رفت و گفت باید که حمله کنید در میان ترسایان
غلامی بود نامش خموش گفت ملک عجم کدامست او را نمودند تیری بر شکم مهران زد و از پشتش بیرون کرد
در حال بمرد سپاه باز پس آمدند و آن غلام بر اسب نشست و می دوانید و می گفت انا غلام الثعلبی مهران
سید العجم عربان را خوش نمی آمد که ترسایی کشته بود دو سه تن بر او آمدند و او را از اسب فرو کشیدند
و خود بر نشستند ترسایان را خوش نیامد پیش مثنی شکایت کردند آن جماعت را بخواند و اسب باز ستدند
و بدو داد چون مهران کشته شد ایشان مردی بر خود مهتر کردند نام او فیروز سی هزار مرد رفته بودند ایشانرا
باز گردانید و بجمله حمله بردند و بر سپاه مسلمانان زدند و قریب دو هزار بکشتند و باقی بهزیمت برفتند مثنی ایستاده
بود و میگفت ای مسلمانان کجا می روید این هزیمتیان اند ایشان را ولی نباشد مسلمانان باز گشتند و یکباره
حمله کردند و کفار شکسته شد و از کافران بسیار بکشتند و غنیمت بسیار یافتند مثنی آنکس را که جسر بریده
بود ادب کرد و گفت اگر جسر نبریده بودی حرب دوم نبودی و دو هزار مرد بقتل نیامدی خبر یزدجرد بن شهریار
اخیر ملک عجم بود یزدجرد تاج بر سر نهاد رستم را امیری داد و او را گفت سپاه و مال همه پیش تست تدبیر حرب
عرب کن رستم سپاه گرد کرد و سواد نوشت که اینک آمدم و پادشاه بر تخت نشست و عجم قوی شد
هر که از عرب بینی بکشی اهل سواد را دل با عجم بود هر کس که در سرای کسی فرو آمده بود ایشانرا می کشتند
و در چاه می انداختند مثنی نامه نوشت پیش امیر المؤمنین که کار عجم قوی شد و مسلمانان را می کشند و پادشاه
نو نشانده اند امیر جواب نوشت که از سواد باز ده باز پس آی و مدد مرا چشم می دار نامه نوشت بقبایل
عرب و لشکر گرد کرد و عثمان و علی و عباس را بخواند و گفت ملکی در عجم بر تخت نشانده اند و امیری رستم
نام نصب کرده اند و در آنجا بسیار مسلمانان کشته اند و اهل سواد بیشتر مرتد شدند من میخواهم که خود بروم

شما چه می‌گویید عباس گفت اگر نیت رفتن کرده‌ای ما فرمان برداریم اگر نه بر جای خواهی صواب آنست
که خود نروی لشکر بفرستی و تو پشت ایشان باشی چون مدد خواهند ایشان را مدد فرستی و اگر هزیمت
باشند سوی تو آیند همه گفتند صواب اینست بعد از آن گفت امیری که لایق است گفتند سعد وقاص و را بخواند
و امیری بوی داد و مثنی را نامه نوشت که فرمان سعد بر سعد چون آنجا رسید مثنی بعد از سه روز نماند و او را
زنی بود نیکو سعد او را بخواست بعد از آن سپاه عرض کرد سی و پنج هزار بود نامه امیرالمؤمنین آمد که بقادسیه رو
بر در سواد سعد آنجا رفت رستم از یزدجرد مدد خواست پنجاه هزار مرد بفرستاد سعد وقاص از امیرالمؤمنین
مدد خواست جواب داد که مترس ترا مدد فرستم اول رسول سوی ملک عجم فرست چهار مرد گزین بفرستاد
چون نعمان بن مقرن المزنی و حرملة بن صفوان و حنظلة بن الربیع و مرار بن حسان و دیگران پیش یزدجرد
رفتند و جمع کرد ترجمان با ایستاد گفت این جامه‌ها که ایشان دارند چه خوانند گفتند بُرد یزدجرد گفت ملک ما
بردند و دیگر پرسید که این که در پای دارند چه خوانند گفتند ناله و عرب نعلین را ناله می‌خوانند یزدجرد گفت ملک بردند
و ناله در عرب افکندند یزدجرد پرسید بچه کار آمده نعمان گفت ما مردمانی بودیم در ضلالت حق تعالی بر ما رحمت
کرد و ما را پیغمبری فرستاد هم از ما در شهری که بهترین شهرهاست و ما را از تاریکی کفر بروشنایی اسلام آورد
و این پیغمبر ازین جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد با همه جهان که بر دین شما نباشند جنگ کنید یا دین قبول
کنند یا جزیه یا حرب اکنون نزدیک تو آمدیم اگر ایمان آوری ملک بتو دست باز داریم اگر نه جزیت بده الا حرب
را آماده باش یزدجرد گفت از همه عالم از شما بدبخت‌تر نیست که شما موش خورید و مار و از بیچارگی جامه پشم
شتر بافید شما را آن مقدار از کجا باشد که در حد ما توانید آمدن شما بازگردید تا من بگویم که شما را طعام دهند
آن مقدار که شما را تمام باشد و هم از شما بر شما امیر گردانم مغیره زراره گفت همچنین است که ملک گفت ما را
پیش ازین حال چنین بود اما درین وقت ما را پیغمبر فرستاد و ما بدین عزیز کرد و ببرکت نبوة او جهان بر ما گشاده
گشت ملک عرب ما را سوی تو فرستاده است یا دین یا جزیه یا حرب ملک گفت شما جز خاک دیگر نیابید که
بر سر کنید شما را چون حمالان باز فرستم کس بفرمود که چهارده جوال پر خاک کردند و بر گردن ایشان نهادند و از
شهر بیرون کردند ایشان جوالها بر شتر نهادند و پیش سعد وقاص بردند و گفتند اینک خاک عجم آوردیم و این
فال است که خاک کلید همه نیکیهاست همه نیکویی ایشان سوی عرب آید رستم سرهنگی بیرون کرد نامش آزاد
مرد که بحرب سعد رود و سر حد نگاه دارد سعد را علوفه فراخ بود از حد سواد مگر گوشت عمار بن سعد التیمی را
بطلب گوشت فرستاد و بسیار خروار ماهی بخرید و بیاورد رستم بر کنار قادسیه بود با صد و پنجاه هزار مرد و سعد
در قادسیه با سی هزار مرد و ایشان سواد را غارت میکردند نامه نوشتند برستم که بحرب رو رستم جواب داد که در حرب
تعجیل نتوان کردن و رستم علم نجوم نیکو دانست چنانک مثل او نبود و می‌دانست که دولت از عجم برگشته است
خواست که صلح اندازد رستم آن شب در خواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و سلاحهای وی با من بستی
دو روز دیگر رسول فرستاد بسعد اگر شما چیزی طمع دارید با ملک بگویم تا شما را چیزی دهد گفت ما را چنین نمی‌باید
با مسلمانی یا جزیه یا حرب   چون رستم دانست که صلح نیست تدبیر جنگ کرد و پیلان را در پیش صف

آورد و سعد بیمار بود بقروح بر نشست و گفت تکبیر را گوش دارید چون من تکبیر کردم بعد از ساعتی ایشان
بیکبار حمله کردن و پیاده شدند و زخم شمشیر و حربه در پیلان داشتند و باز گردانیدند مبارزی از عجم بیرون آمد و
مبارز خواست عاصم بن عمر الخطاب در میدان رفت و او را بکشت یکی دیگر بیرون آمد با کمری زرین و جامه زربفت
و هزار درم پیاده شدند و پیلان باز گردانیدند که اسپان می‌رمیدند شب در آمد باز گشتند و این حرب را ارماث
گویند و روزی دیگر در زمینی حرب کردند که آنرا اغواث گویند **خبر روز اغواث** عجم روز دیگر باز پس شدند
بزمین اغواث و آنجا حرب کردند و مبارزان می‌آمدند و از مسلمانان بسیار کشته می‌شد و سعد با زن بر بام قصر
بود زن چون دید که مسلمانان کشته شدند گفت دریغا مثنی کجایی سعد طپانچه بر روی وی زد زن با خرد بود زن او را
گفت رشک و غیرت جای رشک نیست چندین مسلمانان کشته شدند سعد با خود اندیشه کرد که این زن می‌بیند
که مسلمانان ضعیف شده‌اند من فردا بر نشینم و هر چه توانم بکنم رستم پیغام فرستاد بعجم که مرا مدد فرستید
امیدست که ایشانرا بشکنم یزدجرد بیست هزار مرد بفرستاد روز حرب پیلان در پیش صف آوردند قعقاع
و هاشم بن عتبه در پیش صف آمدند عمرو معدیکرب حمله بر پیلان کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد عجمیان گرد
او در گرفتند مسلمانان حمله کردند عمرو را پیاده دیدند و اسپش را جراحت رسیده و عمرو را تیر بر پهلو آمده ایستاده
بود و شمشیر می‌زد چون مسلمانان دید قوی دل شد سواری عجمی بر وی بگذشت پاش بگرفت و بینداخت
و خود بر نشست مبارزی از عجمیان بیرون آمد با کمر زرین عامر بن نعوث او را بیفکند و سرش برداشت کمرش پیش
سعد برد و سعد بدو بخشید چون حرب سخت شد پیلان در پیش آمدند قعقاع و عاصم بن عمرو با پنج هزار مرد حمله
بردند و بزخم شمشیر و تیر پیلان را باز گردانیدند عجمیان در عقب پیلان برفتند و نتوانستند باز گردانیدن آمدن
رستم چون دید که ایشان روی باپس کردند ترسید که بیکبار هزیمت کردند از تخت فرود آمد و بر اسب نشست
و گفت ای مردمان جهان تصور کنید که پیلان خود نبودند ایشانرا باز گردانید و بحرب آورد شب در آمد رستم
گفت امشب حرب می‌باید کردن تا کار بزودی یکسو شود و آن شب را لیلة الهریر خوانند و تا روز حرب کردند
آن شب از مسلمانان شش هزار کشته شدند چون روز شد سعد گفت دست از حرب باز دارید که مرا
در دل می‌آید که بگریزند از تو بنیاد و ترتیب حرب کردند **فتح قادسیه و کشته شدن رستم** چون روز شد حرب نو بنیاد
کردند از جانب مغرب بادی برخاست و بر روی عجمیان می‌زد چنانک کس را نمی‌دید رستم تخت خود بر لب رود
زده بود و هزار شتر پر از زر و نقره در پیش داشتند و سایه بانی زده بود باد سایه بان در آب انداخت و آفتاب
گرم شد رستم از تخت فرود آمد و در سایه شتران ساکن شد هلال بن علقمه بمیان شتران رسید و
دانست که پر از زر است یک شمشیر بر ریسمان زد و ببرید یک تنگ بر پشت رستم آمد و پشتش بشکست
از درد خود را بآب انداخت هلال دانست که رستم است از آب بیرون کشید و سرش برداشت و بر سر
نیزه کرد و بر تخت رفت و بانگ کرد که مسلمانان رستم را کشتم سپاه چون سوار و دیدند بهزیمت برفتند
هلال سر رستم پیش سعد برد و گفت هر چه در تن رستم است بمن بخشیدی سعد گفت آری هزار و دینار رخ
بر میان داشت و کمری که هفتاد هزار درم بها داشت و دیگر جامه‌ها زربفت پس قعقاع بن عمرو را در عقب هزیمت

بفرستاد و بسیار بکشتند و غنیمت بی شمار آوردند سعد خمس و فتح نامه بمدینه فرستاد و هیچ فتحی و قتلی
چنین نبود و صد هزار کافر کشته شدند و سعد تا آن حرب کردند از کوشک بیرون نیامد مردم او را ملامت
کردند و جریر بن عبد الله البجلی درین باب شعری گفت که حق تعالی ما را نصرة داد بی آنک سعد از کوشک بیرون آمد
و قاتلنا حتی انزل الله نصرة و سعد بباب القادسیة معتصم سعد چون بشنید مهتران عرب را
بخواند و ایشانرا عذر خواست و او را دل بسیار بر آمده بود بنمود عذرا و قبول کردند مکتوب آمد بسعد
که هم آنجا باش تا لشکر بیاسایند بهر جایی مسجدی بنیاد کرد و خراج بنهاد و بستد و سپاه آنجا آسایش
گرفتند **خبر بنا البصره** عرب سنگ را بصره خوانند و بصره زمینی است بر لب دجله و گرد اگرد
آن صفت دیهست و میلستان سوی عمان بود و عمان از هندوستان دانید چون عجم را در فادسیه بشکستند
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برسید که ایشان از هندوستان مدد خواهند خواست که زود تر لشکر فرستد
که عمان داخل هندوستان است عتبه بن عمران المازنی را بخواند او را گفت خدای تعالی مسلمانی بر دست
من بگشاد می خواهم که راه عمان و هندوستان نگاه دارند تا ایشانرا نگاه دارند که تا ایشان را مدد نباید
ترا می بدر رفتن و آنجا شهری بنا کردن تا ترا و مسلمانان را آنجا فراخی بود عتبه از راه بادیه با صد و شانزده
مرد برفت چون آنجا رسید سیصد مرد دیگر بر وی جمع شده بود گفتند درین حوالی شهریست ابله نام و آنجا دهقانی
بزرگ با چهار هزار مرد و بی فرمان دهقان کس آنجا فرو نتواند آمدن عتبه کس را برسولی پیش او فرستاد
و گفت باید که بیایی که با تو سخنی دارم دهقان با چهار هزار مرد بر نشست و بیامد چون نزدیک رسید مردم را
اندک گفت ایشان که باشند مرا پیش خود خوانید دویست مرد بفرستاد گفت ایشانرا دست بسته
پیش من آورید چون پیش عتبه رفتند جنگ افتاد و بسیار کشته شدند و بهزیمت پیش دهقان رفتند
سپاه عتبه بر پی ایشان برفتند و با دهقان حرب کردند و او را گرفتند و پیش عتبه آوردند عتبه مردم آن
دیه را بمسلمانی خواند ایشان اجابت کردند عتبه گفت من اینجا آمده ام که شهری بنا کنم بفرمان امیر
المؤمنین گفتند نیکو باشد و هیچ جا هوا ازین خوشتر ازین نیست که تو فرو آمدی عتبه شهر بنا کرد و سال
آنجا بود تا تمام کرد نامه بامیر المؤمنین نوشت و او را آگاه کرد امیر المؤمنین بدو نامه نوشت که آنجا خلیفه نصب
کن و خویشتن بیا عتبه جای کرده دران حوالی حصاری بود و خویشان دهقان در آنجا بودند چون شنیدند که عتبه
برفت قصد عتبه بصره کردند که خراب کنند و خلیفه را بکشتند دو هزار مرد بیرون آمدند خلیفه را خبر شد کس فرستاد
بحد شام و مدد خواست از کار شان امیر المؤمنین او را مال داد و باز گردانید که بنا تمام کن عتبه چون از مدینه
بیرون رفت نماند خبر بامیر المؤمنین رسید بصره بمغیرة بن شعبه داد آبادان شد دو سال آنجا بود او را باز خواند
و بصره ابو موسی الاشعری را داد و این در سال چهاردهم بود که ابو شحمه پسر امیر المؤمنین عمر شراب خورده بود و او را
حد زد و بعد ازان توبه کرد و این از غایت عدل بود چون سالی پانزدهم در آمد از هر جانب بیایی فتح می رسید
والسلام **خبر کشادن شهرهایی بروزگار** امیر المؤمنین سپاه دایم در شام و عجم داشتی چون فتحی بکردندی
دانستی که از ان حرب خسته شده اند ایشانرا یک سال دست باز داشتی تا آسوده شدندی و آن سپاه دیگر را

کار

کار فرمودی چون ایشانرا فتح شدی یک سال دیگر ایشانرا آسایش فرمودی چون حرب قادسیه تمام شد ابو عبیده
را فرمود که قصد حمص کند از شام و آنجا تختگاه ملک بود چون قصد حمص کرد یزید بو سفیان و خالد ولید را بمقدمه
بفرستاد ملک روم هرقل در انطاکیه بود و امیر حمص پیش او بود و حمص را سپاه اندک بود در راه حمص شهری بود نامش
ابو الدردا چون دانست که دمشق خالی است خواست که دمشق بگیرد خالد و یزید آگاه شدند و ناگاه بر وی تاختن
کردند و ازان سپاه بس کس نرست آنجا بودند تا ابو عبیده برسید ملک روم از انطاکیه سپاه بر سر او فرستاد
که شبیخون کند ابو عبیده پیش دستی کرد و حرب انداخت و ایشانرا هزیمت کرد ابو عبیده لشکر بمرج آورد ملک
روم امیر حمص را با سپاه بفرستاد و خود نزدیکتر آمد تا مدد لشکر تواند شد **خبر کشادن حمص** ابو عبیده چون
بدر حمص رسید زمستان بود و سرما سخت بود و پای از سر برفت مسلمانان صبر کردند تا ایشانرا طعام نماند
ایشان در حصار تدبیر صلح کردند و گفتند ملک ما پیر و خرف شده است و می داند که ما در سختی مانده ایم هم
بدان شرط که اهل دمشق صلح می باید کردن آن شب زلزله اتفاق افتاد و رکنی از حصار ویران کرد روزی
دیگر برپای آمدند و صلح خواستند خالد گفت صلح مکنید ابو عبیده فرمان نبرد و صلح بشرط دمشق و شرط کرد
و فتح نامه و خمس بفرستادند ابو عبیده در حصار رفت ملک روم در تدبیر آن بود که بروم رود و هنوز دو شهر
در دست رومیان بود قنسرین و قیساریه و قنسرین بمسلمانان نزدیکتر بود ملک درین هر دو شهر سپاه بنشاند
و مناسی نامی را بفرستاد که حرب کند **خبر فتح قنسرین** ابو عبیده جراح خالد ولید را بقنسرین فرستاد تا بعضی
سپاه آنجا فرود آمد حصاری بود حاضر نام مردم آنجا مشغول بودند با قنسرین اهل حاضر مناس را گفتند تو
در حصار رو که سپاه تو از خالد بیشتر است بیرون آمدند و با خالد حرب کردند مناس بر دست خالد
کشته شد سپاه بهزیمت در حصار رفتند خالد ده روز بر در قنسرین بماند کار بر ایشان سخت شد صلح خواستند
هم بشرط اهل حمص خالد گفت اگر پیش از حرب صلح کردندی شایستی خالد گرد اگرد حصار بگرفت و خراب
کرد و مردم آنجا همه بکشت قنسرین چون آن بدیدند صلح خواستند گفتند ما از غربیم و ایشانرا از بیچارگی مدد
کردیم خالد با ایشان صلح کرد ملک روم چون بشنید طمع از شام ببرید و بقسطنطنیه رفت و این هر دو شهر
نزدیک روم بود و شهر ماند قیساریه و جابین بهر شهری پنجاه هزار مرد بنشاند با امیری در قیساریه قیقار و در
اجنادین ارطبون و ارطبون بروی داهی باشد بو عبیده با امیر المؤمنین نامه نوشت که از شام دو شهر مانده
است اگر فرمایی کس فرستم فرمود که معاویه ابو سفیان را بقیساریه فرست و عمرو العاص را با جابین
خبر فتح قیساریه معاویه را با پنج هزار مرد بفرستاد قیقار ان پنجاه هزار مرد عرض کرد و از شهر نیز خلقی بسیار او را
مدد کردند از شهر بیرون آمد و پاره از سپاه بحرب فرستاد معاویه ایشانرا بشکست قیقار روزی دیگر با همه
سپاه بحرب آمد تا نیم روز حرب کردند حق تعالی مسلمانان را ظفر داد و هشتاد هزار رومی کشته شدند قیساریه
گشاده شد فتح نامه بفرستاد امیر المؤمنین شاد شد جهت آنک گفته بود که بفرست **خبر فتح اجنادین**
عمرو با جابین رفت ارطبون را گفتند این داهی عربست چنانک تو داهی رومی ارطبون در حصار بیت المقدس
رفت و آن زمین را بیت ایلیا خوانند و عمرو بر در حصار رفت و کس بهم و فرستاد که من مردی پیرم و کتاب

بسیار خوانند ام ایلیا نتوانی کشادن یکی بکشاید بی نام او سه حرف باشد چون نامه با میرالمؤمنین رسید گفت
نام من سه حرفست بر دست من کشاده شود عمر رضی الله عنه تن خود از مدینه آمد و در جابیه که نزدیک شام
است فرود آمد و بعمرو نامه نوشت که بنشین تا من چه گویم خبر آمدن به بیت المقدس و معنی چون امیرالمؤمنین بجابیه آمد لشکر
شام برو جمع شدند گفتند ترا نبایست آمدن اکنون که آمدی همینجا باش و سپاه بفرست امیرالمؤمنین را
خوش نمی آمد و می خواست که خود برود و از آنجا تا بیت المقدس پنج روزه راهست چون خبر بارطبون رسید
که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این شهر او کشاید که نام او سه حرفست از حصار دست باز داشت
و از جانب مصر عزم روم کرد که در راه سواران مسلمانان بودند اهل ایلیان متحیر شدند گفتند ما را پیش امیرالمؤمنین
باید رفتن و صلح کردن پیش از آنکه او بیاید هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش امیرالمؤمنین رفتند و او
در اندیشه آن بود که خود برود و یا سپاه بفرستد قومی از جهودان بیامدند که امروز ایلیان بر تو کشاده شود ایشان
درین بودند که از دور سیاهی پدید آمد عمر گفت بنگرید که کیستند قوم ایلیان بودند امیرالمؤمنین ایشانرا
بنواخت و صلح کرد بعد از آن ایشانرا گفت شما چون دانستید که این شهر کشاده شود گفت در کتاب
یافتیم که این شهر در آخر الزمان کشاده شود بر دست مردی از عرب سه حرف نام او را فاروق خوانند چون
عمرو بن العاص آگاه شد که ایشان آمدند او نیز بیامد و سپاه دست باز داشت امیرالمؤمنین نامه نوشت
که ایشانرا نیازارند و بغیر از جزیه از ایشان چیزی نخواهند و زمین فلسطین و رمله شهرها بزرگ و ناکشاده
امیرالمؤمنین بهر شهری نامه نوشت و سپاه فرستاد و گفت اگر فرمان برند و الا حرب کنید و این ایلیا اصل
شام بود چون ایشان صلح کردند همه صلح کردند و شام بیکبار کشاده شد خبر آمد که ارطبون در مصر است
و هر کرا که بزد بمصر رود امیرالمؤمنین عمرو بن عاص را سپاه داد و بمصر فرستاد چون عمرو نزدیک رسید ارطبون
بگریخت و بروم رفت عمرو نامه نوشت بفتح شام و مصر امیرالمؤمنین بهر شهری امیری بنشاندی و خود باز
گشت و دیوان عطا بنهاد و مردم را بمدینه خواند و در بیت المال در مدینه مال بسیار جمع شده بود از غنایم و اخماس
امیرالمؤمنین اندیشه کرد که بسیار از یاران پیغمبر درین حربها نبودند و چیزی نیافته بودند فرمود که قسمت کنید
تا نگاه نباید داشتن گفتند نیکو میگویی اما اول خود بر گیر گفت اول خود بر ندارم اول آنکس را که دهم
که حق تعالی ایشانرا فضل داده است یعنی اهل بیت پس از آن دیوان بنهاد و نام مردم بنوشت اول
بنی هاشم بنوشت هزار درم و بعد از آن بدریان و پس از بدریان هر کس پیشتر مسلمان شده بود تا روز
فتح مکه و در وقت رسول خدا و وقت مکه ابوبکر نام همه بنوشت و از شام و عراق سوار و پیاده را نام
بنوشت و هر یکی بر مقدار او از دوازده هزار درم تا پانصد کمتر نمی داد و هر که پس تر بود دویست و زنان
پیغمبر را از دو هزار تا پانصد بداد و بعد از آن هر سال که برسیدی پیش از شب قسمت کردی و خود یک نصیب
بذری برداشتی و هر سال جامه تابستانی و زمستانی و یک شتر که بدان حج کردی و ما یحتاج ضروری عیال
و اسپی که بران نشستی و این همه فتوح در سال پانزدهم بود از هجرت والسلام خبر کشادن مداین و قسمت غنیمتهاش
امیرالمؤمنین در سال پانزدهم سعد وقاص را با سپاه بکوفه فرستاده بود تا آنجا بباشند بعد از آن نامه نوشت

فتح بیت المقدس

فتح مصر

فتح مداین

که

که سپاه تو آسوده شدند و حق تعالی مسلمانان در جهان بکسترد اهل مداین قرار گرفته اند تو قرار مگیر سعد
با بیست هزار مرد قصد مداین کرد و مردم شهر بسیار با وی برفتند و دانستند با یزدجرد کس نماندست
چون بمداین رسید شصت هزار مرد شده بودند سعد چون بانبار رسید یزدجرد را خبر شد هیچ کس اختیار
حرب نکرد و گفتند مصلحت در آنست که بخراسان روی و فارس و کرمان و آن ملکها از آن تست یزدجرد
را رفتن از مداین سخت می آمد اما بضرورة برفت سعد وقاص بتعجیل می رفت تصور کرد که کسی پیش او باز
آید چون بیک روزه مداین رسید یزدجرد را مجال نبود که مال با خود بردارد اندکی برداشت و باقی آنجا دست
باز داشت اهل مداین خرد و بزرگ و رعیت و لشکری خان و مان و مال رها کردند و برفتند در حال قعقاع
بن عمرو را با سپاه در عقب و بفرستاد قعقاع او برفت او را دریافت چون قعقاع رفت سعد روی
بمداین آورد کس راندید خانها و باغها خوش دید این آیت برخواند کم ترکوا من جنات و عیون و زروع
و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین فما بکت علیهم الارض و ما کانوا منظرین
سعد در شهر فرو نیامد در ایوان فرو آمد و آن طاق بر خاست صد و بیست ارش بهنا آن صورت
و سیصد ارش دراز با از سنگ تراشیده و دوازده ستون است هر ستونی صد ارش و آن بنا
نوشروان کرده است روز مظالم آنجا تخت نهادی چون سعد فرو آمد و در ایوان رفت و هشت رکعت
نماز بگزارد و شکر نعمت فتح را و این آن نماز است که رسول خدا علیه السلام در فتح مکه گزارده در خانه کعبه بچهار
سلام در هر رکعتی یکبار الحمد خواند و سورتی دیگر و این را صلوة الفتح نام کردند سعد عمرو بن مقرن را بر غنایم
حاکم کرد و منادی زدند که هر که چیزی یابد پیش او آورد تا قسمت کند و خویشتن در قصر کسری فرو آمد چندان
خزینه دید از زر و سیم و سلاح و غیره که آن را حد و قیاس نبود همه جمع کردند قعقاع تا نزدیک نهروان برفت
و باز گردید و هر غنیمت که یافت خمس بیرون کرد و با تکلفات بفرستاد و باقی بر شصت هزار مرد قسمت
کرد هر مردی را دوازده هزار درم رسید و بسیار چیزها با میرالمؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد یکی آن بود که قعقاع
یک شتر باز یافت با صندوق یک جامه دران بود از مروارید در هم بافته و در میان هر مرواریدی یاقوتی سرخ
و امثال این و تاج کسری و انگشتری یافتند و چندین دست جامه زربفت و در خزینه سلاح کسری بود مرصع
و زره و خود و ساقین و ساعدین همه زرین و شش زره سلیمانی و نه شمشیر گرانمایه بعینه پیش امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه فرستاد و در خزینه اسپی یافتند زرین بر وی زینی مرصع از سیم و یک شتر یافتند سیمین با بچه
زرین همه بمدینه فرستادند و فرشی بود بالای سیصد ارش و آنرا فرش زمستانی خواندندی و گرداگرد
آن بزمرد سبز بافته بود و انواع گلها که در عالم است جواهر دران نشانده بودند آن نیز بفرستاد و در
خزینه ظروف عنبر و کافور و مشک یافتند بفرستادند چون بمدینه رسید امیرالمؤمنین بفرمود که در مسجد جمع کردند
و اهل مدینه چون آن بدیدند متحیر بماندند امیرالمؤمنین همه قسمت کرد و از آن بساط مقدار یک بدست امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه داد بهشت هزار درم بفروخت و خلق از اطراف روی بدان جا نهادند و می خریدند
و این فتح در سال شانزدهم بود از هجرة یزدجرد بحلوان رفت سعد از امیرالمؤمنین اجازت خواست که در عقب

صلوة الفتح

وصف ... قسمت کردن غنایم

۱۹۲

او بر وی فرمود که خود نزد برادر را بفرستد هاشم را با دوازده هزار مرد بفرستاد قعقاع بر مقدمه چون هاشم بحلوان
رسید خندق کرده بودند هاشم شش ماه آنجا بماند و حرب کرد و ایشان را بشکست و مهران که در آنجا امیر بود تا
قرب صد هزار مرد کشته شدند و آن غنیمت یافتند که در حساب نمی آمد قسمت کردند هر مردی را هزار درم
رسید **رفتن یزدجرد بری** چون خبر بیزدجرد رسید که مهران کشته شد عزیمت ری کرد و جبش نامی نصب کرد
که در حلوان باشد با سپاه و عرب را جواب کوید بهاشم رسید که یزدجرد از حلوان برفت خبر بسعد رسید
فرمود که خود بنشین و قعقاع را بحلوان فرست با نیمی سپاه خبر بجبش رسید با سپاه پیش قعقاع آمد در قصر
شیرین حرب کردند جبش بهزیمت برفتند قعقاع در حلوان رفت نامه بهاشم نوشت که اجازه خواه تا از
عقبه بکذرم و در پی یزدجرد بروم پیش از آن که بری رود و سپاه کرد کند هاشم خبر بسعد فرستاد اجازه نداد
و کفت حلوان آخر عراقست و شام عراق و سواد همه کرفتند امسال تمام است سلامتی مسلمانان به از غنیمت
بسیار **فتح تکریت و موصل** میان عراق و موصل شهریست تکریت خوانند نه فرسنگ باشد تا بغداد و رومیان
داشتند و در موصل ملکی بود نام او انطاق با سپاه بسیار از رومیان و در تکریت بودی و حصاری نیکو
داشت چون فتح دمشق بشد انطاق در حصار رفت و عربان که بهار کریخته بودند چون یزدجرد برفت ایشان
بتکریت آمدند سعد خبر ایشان بامیرالمؤمنین فرستاد فرمود که عبدالله بن المعتم با شش هزار سوار بتکریت
فرست بفرستاد هر روز جنگ روزی عربان بیرون آمدند و روزی رومیان عبدالله عربان را دعوت میکرد
که شما از ما اید با رومیان چه کار دارید قبول نمی کردند بعد از چهل روز انطاق عزم کریختن کرد عربان بیرون آمدند
و صلح کردند عبدالله چون ضعف ایشان معلوم کرد و دانست که رومیان می کریزند عبدالله کفت امشب بدر
حصار آییم شما در بکشایید و تکبیر بکویید تا باتفاق رومیان را دفع کنیم چنان کردند و حصار بکرفتند و موصل نیز
کشاده شد و غنیمت بسیار یافتند و هر مردی را هزار درم برسید **فتح ماسبذان و شیروان** در برابر حلوان دو
شهرست ماسبذان و شیروان پسر یزدجرد در حصار ماسبذان شد سعد امیرالمؤمنین را خبر داد امیرالمؤمنین خود
ضرار بن الخطاب العدوی را آنجا فرست ضرار برفت هرمزان یزدجرد با سپاه بیرون آمد و سه روز حرب کرد
هرمزان شکسته شد ماسبذان و شیروان تا شام همه کشاده سعد بامیرالمؤمنین نامه نوشت که عرب درین زمین
همه بیمار شده اند جواب داد که هوایی نیکو از بهر ایشان طلب دار سعد را اتفاق بکوفه افتاد و هر چه در سواد
بنایی بود بکوفه برد و امرا که دران طرف بودند همه را آنجا خواهند و هر کسی را محلتی داد که از بهر خود خانه بسازید و از بهر
خود کوشکی بنا کرد بر کونه کوشک کسری و آن در که بر کوشک کسری بود بکندند و بر در کوشک خود نهاد مردمان
همه درهای مداین بکشیدند و بکوفه آوردند خبر کوشک سعد بامیرالمؤمنین رسید او را خوش نیامد محمد بن مسلمه را
فرمود که بکوفه رو و هیزم بسیار جمع کن بر در کوشک سعد و همه در و چوب آنجا بسوزان و نامه بسعد ده و با وی
سخن مکوی و باز کرد محمد بیامد و آتش در نهاد سعد بیرون آمد نامه بوی داد و باز کردید سعد نامه باز کرد در وی نوشته
بود که مرا خبر رسید که تو کوشکی بنا کرده مانند کوشک کسری و در کوشک کسری آورده و بر آنجا آویخته و بر در دربان
نشانده خداوندان حاجت را دور میکنند و مذهب کسریان کرفته و سیرت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم دست باز

سلامتی مسلمانان به از غنیمت بسیار

داشته

داشته کسری را از کوشک بکو ببرند من یکی را بفرستم که کوشک تو بسوزد و از تو باک ندارد ترا یک خانه بس که
در آنجا و یک خانه که بیت المال سازی سعد محمد مسلمه را نفقه داد قبول نکرد و برفت سعد بخانه دیگر رفت که
دران دو خانه بود و آن کوشک چنان بماند تا وقت معاویه چون زیاد بفرستاد و کوشک را آباد کرد بعد از آن
سرای دیوان شد سال سیزدهم با اوانی کوفه مشغول شد که در عراق حرب نبود ابوعبیده با رومیان بر در
حمص با روم حرب می کرد و این را واقعة الاخری خوانند **خبر واقعهٔ دوم در حمص** و اصل این آن بود که ملک
روم را خبر شد که عرب و عجم را قهر کردند و ملک ایشان را از مداین بیرون کردند دانست که بعد از آن
قصد روم کنند صد هزار مرد بحمص فرستاد و ابوعبیده در آنجا بود اما لشکرش در شام متفرق بود چون
رومیان آهنگ او کردند نامه نوشت بامیرالمؤمنین و مدد خواست ابوعبیده پیش از آنکه مدد رسد
لشکر خود را جمع کرد و یزید ابوسفیان را از دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین پیش از رسیدن ایشان
با یاران مشورت کرد کفتند در حصار باید رفتن تا رسیدن لشکر شام و مدینه ابوعبیده در حصار رفت
شام و روم بر در حصار آمدند خالد سپاه کرد کرد که بمدینه آید و امیرالمؤمنین نامه نوشت بسعد
وقاص که قعقاع بن عمرو را با چهار هزار مرد بمدد ابوعبیده فرستاد و نامه بابوعبیده نوشت که در حصار
می باش تا مدد برسد و امیرالمؤمنین مردم را جمع کرد و کفت کارسازی شام بکنید سیم روز از مدینه
بیرون آمد و روی بشام نهاد چون خالد از قنسرین برسید ابوعبیده را کفت از حصار بیرون آی تا حرب
کنیم و روزی دیکر مشورت کردند کفتند صبر باید کردن تا امیرالمؤمنین برسد اما خالد همچنان میکفت بیرون
آی که حرب کنیم ابوعبیده باشارهٔ او بیرون آمد و سه روز حرب کردند و روز چهارم رومیان بهزیمت
برفتند و سی هزار مرد کشته شد و اسیر شده بود و این فتح پیش از رسیدن قعقاع بود و اهل مدینه
و امیرالمؤمنین بجابیه رسیده بود چون این خبر شنید شاد شد بشام خواست رفتن باز کشت و
بمدینه رفت نامه نوشت که غنیمت قسمت کنید و سپاه عراق را از آن نصیبی بدهید که ایشان نیت
غزا بیرون آمدند که مدد شما کنید تا سعی ایشان باطل نشود **خبر فتح جزیره** بعد از فتح حمص امیرالمؤمنین
بسعد وقاص نوشت که بهمه شهرها جزیره سپاه فرست تا مسلمان شوند یا جزیه بدهند و آن طایفه
همه ترسا بودند سعد عیاض عثمان را بامیری بفرستاد با ابوموسی الاشعری و او هنوز غلام بود عیاض
با لشکر بشهرستان رها رفت و آن اول شهریست از جزیره ایشان در حصار رفتند و جزیه قبول کردند
و بهر موضعی لشکر فرستاد با مسلمان با جزیه اهل جزیره چون شنیدند که رها صلح کردند ایشان نیز صلح
کردن و جزیه قبول کردند الا کروهی از عرب بنی ثعلب که ترسا بودند و چهارپایان بسیار داشتند
بر کرفتند و بروم رفتند و عار داشتند که جزیت قبول کنند و ترسایان خواستند که با مسلمانان صلح
کنند بنام زکوة دو چندانک جزیه عیاض نامه فرستاد و بامیرالمؤمنین نامه نوشت بملک روم که بعضی از
عرب بر دین تو بودند بنزدیک تو آمدند و در زمین ما ترسایان اند و بر ایشان ستمی نمی رود هر که
خواهد مسلمان شود و اگر نخواهد جزیه بدهد و در نامه سوکند یاد کرد که اگر در عرب بنی ثعلب را از روم بیرون

بکنی و بچوب فرستی هر که در ملک اسلام ترساست همه را بیرون کنم و بروم فرستم ملک روم ایشانرا بعرب
فرستاد بخدمت امیرالمؤمنین آمد و از ایشان پرسید که چرا از حد مسلمانان بیرون رفتی گفت بر ما جزیت منه که
ما از آن ننگ می داریم بر ما دو صدقه بنه گفت این هم جزیت باشد گفتند باری بنام صدقه بود امیرالمؤمنین
با ایشان صلح کردند و صدقه بشرط آنکه فرزندان ایشان مسلمان شوند قبول کردند و در سال هفده بود از
هجرت **خبر معزولی خالد از شام** چون شام گشاده شد امیرالمؤمنین خالد بن ولید را بمدینه خواند و گفت
سبب آن بود که ابوعبیده جراح گفت که فتح لشکر روم خالد کرد و من در حصار بودم او مارا بیرون آورد
و بر حرب دلیر کرد و حق تعالی مارا فتح داد امیرالمؤمنین از خالد خشنود شد پس ابوعبیده هر کسی را بجای
خود باز فرستاد و خالد را بقنسرین فرستاد اهل شام و حجاز مدینه یک سخن شدند که این فتح خالد و هر کسی
بدو فتح نامه نوشتند و او را تهنیت میکنند و اشعث بن قیس الکندی پیش خالد رفت او را ده هزار درم
داد خبر بامیرالمؤمنین رسید از جای برفت نامه نوشت بابوعبیده که خالد را پیش خود خوان در حضور لشکر
و بپرس که ده هزار درم صلهٔ اشعث از کجا آوردی اگر مقر نیاید کلاه از سرش برگیر و عمامه در گردنش
انداز تا بگوید که از کجا دادم اگر مقر آید که از جایی یافتم بخیانت مقر آمد که از مسلمانان باز گرفت ده هزار درم
از وبستان و در بیت المال نه و اگر گوید از خاصهٔ خود دادم مقر آمد باسراف من او را جزای مسرفان بدهم
که حق تعالی میفرماید کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین چون این نامه بابوعبیده رسید در حمص
خالد را از قنسرین بخواند و لشکر را جمع کرد و نامه را برو خواند و از و پرسید که این ده هزار درم از کجا آوردی
او جواب نداد بلال آنجا حاضر بود برخاست و کلاه از خالد برداشت و عمامه در گردن او کرد و بکشید و
گفت امیرالمؤمنین چنین فرموده است بگشتت تا بگویی از کجا آوردی خالد خاموش بود بلال را از خود
دور نکرد تا بند طاعت امیرالمؤمنین را ابوعبیده گفت چیزی بگوی گفت از مال خود دادم بلال دست از و
باز داشت و کلاه و عمامه بدو باز داد مردمان از امیرالمؤمنین این پسندیده نداشتند و از این اندوهناک
شدند ابوعبیده خالد را بمدینه فرستاد با آن قاصد که آن نامه آورده بود امیرالمؤمنین از خالد پرسید که ترا
این مال از کجا آمد که بیکبار ده هزار درم عطا می دهی خالد از دسته و شمشیر و غنیمت حلال حاصل کردم
همچون مردمان دیگر پس امیرالمؤمنین بیست هزار درم از خالد بستد خالد در مدینه بنشست اما اهل مدینه
و شام و عراق آن از امیرالمؤمنین نپسندند و از آن عظیم اندوهناک شدند امیرالمؤمنین بهر جایی نامه
نوشت و عذر آن خواست که خالد را نه از خشم معزول کردم اما این فتح که بدست وی بر آمد مردم
برو فتنه شده بودند و آن فتح از خالد می دید و خدای را فراموش کردند و مسلمانان باید که بهر کار خدای را
شکر گزارند تا نعمتشان بر نفرة بیفزاید اما بروایتی دیگر چنین آورده اند که امیرالمؤمنین بر منبر خطبه می
خواند و در خطبه خالد را یاد کرد و عذری خواست مردی از خویشان خالد برخاست و گفت یا عمر شمشیر خدای تعالی
عذر تو نهید بر امیرالمؤمنین خاموش شد و چیزی نگفت و در سال هژدهم در شام وبا و بیماری و طاعون
افتاد و هر روز مردم بسیاری مردند و هیبت آنجا طاعون عمواس خوانند مردمان آنجای گریختند و ابوعبیده هر روز

خطبه می خواند و مردم بند می داد که از وبا نباید گریختن که رسول خدا فرموده است که چون در شهر بیماری در آنجا مشوید
و اگر در آنجا باشید از آنجا مگریزید و مردی را پسری بود و درین حال پسر را برداشت و بر خر نشست و از شهر
بیرون رفت چون تاریک شد بانگی شنید از پس خود که او را گفت ای آنکه بشب می گریزی قضای خدای تعالی
پیش از تو در منزل باشد آن مرد در حال باز گشت و بوطن خود آمد و ایشان آن مرد و را هیچ زحمتی نرسید و مردی
دیگر از حمص می گریخت و بیش بگرفت در شب شنید که یکی این ابیات می خواند **شعر** یا ایها المعشر حالا تهم
انک ان تغدر لک الحمی تحم ولو رقت سا سقا من العلم کیف برقیک وجف القلم آن مرد باز گشت و تب از
وی برفت و در اخبار دیگر آورده اند بیرون ازین کتاب که در بادیه مردی بود و عیال بسیار داشت و ملول
شده بود شنید که در شام مرگیست اینرا بگرفت و بشام برد مگر ایشان بمیرند و او برهد چون در حمص
آمد در حال او را تب گرفت و بمرد و ایشان همه بسلامت بماندند ابوعبیده خبر ازین احوال داشت و
اینرا پند می داد که ای مردمان مگریزید که از قضا نتوان گریخت و هر که درین بیماری میرد شهید باشد
و من در چندین حرب رفتم و از حق تعالی شهادة خواستم و نیافتم اکرام و شهادة یابم مرا به بود این خبر
بامیرالمؤمنین رسید که ابوعبیده چنین می گوید او را دعا کرد پس آن با همه شام بگرفت و ابوعبیده در حمص
بماند و یزید ابوسفیان در دمشق بمرد و حارث بن هشام و سهیل بن عبدالله و بسیاری از مهاجر و انصار
درگذشتند و چون خبر مرگ ابوعبیده بامیرالمؤمنین رسید سخت جزع کرد نامه بمعاویه ابوسفیان نوشت و
امیری حمص و همه شام او را داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد بعد از مدتی خبر بامیرالمؤمنین رسید که
معاویه سیرت ابوعبیده نمی نهد امیرالمؤمنین نیت کرد که بنفس خود بشام رود و از سیرت معاویه
وقوف حاصل کند و از سیرت دیگر عمال و منصرفان تفحص نماید کعب الاحبار آنجا نشسته بود و در آن
مسلمان شده بود و کتب اخبار پیشین بسیار خوانده بود گفت یا امیرالمؤمنین اول از کدام جانب خواهی
رفتن گفت عراق از جانب مرو که در کتب پیشین خوانده ام که در همه خیر ده جزو است نه در مغربست
و یکی در مشرق و بدی ده جزو است نه در مشرق و یکی در مغرب مردی از انصار نام او محمد بن مسلم روایت
کرد که از پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم شنیدم که گفت خشم ده جزو است نه در ترکستان است و یکی
در همه جهان و گفت شرم ده جزو است نه در مردان است و یکی در زنان و حسد ده جزو است نه در عرب
است و یکی در جهان و کبر ده جزو است نه در روم و یکی در همه جهان پس امیرالمؤمنین عزم عراق باطل کرد
و روی بشام نهاد **رفتن امیرالمؤمنین عمر بشام** بعد از آن امیرالمؤمنین عمر رضی [illegible] روی بشام آورد
و خلقی از مهاجر و انصار با او همراه بودند و عبدالله عباس با او بود چون بمنزل سرغ رسید خبر امیرالمؤمنین
باستاد و مشورة کرد مردم گفتند باز گرد الا عبدالله عباس گفت باز مگرد که از قضای حق تعالی کسی
نگریخت و نتوان گریختن اما امیرالمؤمنین را رای باز گشتن بود محمد جریر روایت کند بنوعلی و بکر که ابوعبیده
و یزید و شرحبیل هنوز نمرده بودند و چون استماع کردند که امیرالمؤمنین عزیمت شام دارد او را استقبال
کردند و درین منزل او را گفتند در شام بیماری سخت است و اتفاق کردند که امیرالمؤمنین را باز باید گشتن به

روز آنجا حیران فرو ماند. روز چهارم عبدالرحمن عوف برسید او را متحیر یافت گفت شما را چه بوده است
امیرالمؤمنین حال را با او باز گفت عبدالرحمن گفت درین باب روایتی از رسول خدا دارم چون بیماری
در شهری باشد و شما در آنجا باشید از آنجا بیرون روید امیرالمؤمنین گفت الله اکبر هرچه پنهان بود آشکارا
شد و آنچه مشکل بود آسان گشت. روز دیگر بازگشتند و گویند که این روایت عبدالله عباس کرد و گویند
ابوعبیده جراح کرد و گفت یا امیرالمؤمنین تفر من القضا و القدر فقال نعم الی القضا و القضا، چنانک
هلاک بقضاست سلامت هم از قضاست مانند آنک در صحرای گیا نیکو بود و گیا بد بود از قضای خدای ع
شبانی گوسفندان را بگیاه بد برد همه هلاک شدند و یکی هم از قضای خدای تعالی بمرغزار نیکو برد همه فربه و
و آبادان شوند فی الجمله امیرالمؤمنین بازگشت و امیرالمؤمنین چهار نوبت بعزم شام بیرون آمد یک نوبت
از جابیه بازگردانیدند او را و یک نوبت دیگر که رومیان در حمص ابوعبیده را در حصار گرفته بودند و خبر فتح شنید
بازگشت و این در سال سیزدهم بود و سیم بار سال هجدهم هم ازین منزل گشت چهارم بار بیرون آمد و در همه
شام بگشت و رسوم معاویه یزید و چون ابوعبیده و دیگر عمال مرده بودند همه شام بمعاویه سپرد پس
از شش ماه از سال هژدهم و گویند بازگشتن او در ماه صفر بود چون جمادی الاولی درآمد عمرو بن العاص
مردم را گفت که حمص شهریست که مرگ آنجا بسیارست و دیگر مواضع ازین بهترست ازینجا بیرون روید و
در شهرها متفرق شوید امیرالمؤمنین را رای عمرو صواب آمد و در ماه رجب آن وبا و مرگ برخاست و بجانب
مصر و عراق افتاد و گویند عمرو را فلسطین داد و معاویه را دمشق جای برادرش یزید ابوسفیان و در آن سال
بیست و پنج هزار آدمی از مسلمانان مرده بودند خبر با امیرالمؤمنین آمد در شعبان عزم شام کرد و یاران پیغمبر صلعم
از مهاجر و انصار بودند چون عباس عبدالمطلب و عبدالرحمن عوف و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
در مدینه بازداشت و از راه ایله عزم شام کرد مردم استقبال کردند او برشتری بود و غلامش از پس او
برشتری و پالان شتر غلامش دریده بود و از آن امیرالمؤمنین درست بود چون بدر ایله رسید دانست که
مردم استقبال کنند خواست که او را نشناسند بر شتر غلام نشست و اشتر خود غلام را داد و خود تنها
پیش از غلام برفت چون بدر شهر رسید بیرون آمدند و حال امیرالمؤمنین پرسیدند گفت هوا مالکم اینک
پیش شما ایستاده است ایشان فهم نکردند پنداشتند که در عقب اوست تا آنگاه او بشهر فرو آمد
بود و در شهر خانه مناسب و مهیا کرده بودند و چون در شهر رفت کس را نشناخت اول کسی که
پیش او آمده بود اسقف ترسایان بود او را بفراست بشناخت اما ترسا امیرالمؤمنین را ندانست
امیر او را گفت ترا مهمان ناخوانده باید و این روایت در کتابی دیگرست ترا بعد از آن هم بفراست او را
بشناخت و گفت بلی یا امیرالمؤمنین را عجب آمد او را گفت بچه شناختی گفت چون تو فراز آمدی از
هیبت سلطانی که بر تو است در دل من آمد امیرالمؤمنین گفت لهذا فضلک قومک بدین فضل ترا
مهتر خود کردانیده اند که استحقاق آن داری در خانه او فرو آمد امیرالمؤمنین پیراهنی کرباسین داشت
ستبر و جای برنشستن آن دریده شده بود اسقف را داد که بدوزند اسقف آن پیراهن و یکی باریکتر با

آن

آن مضاف کرد و بیاورد و گفت در تابستان این موافق تر باشد و این از من رشوه نیست که مرا بتو حاجتی نیست
و از تو رحمتی نه که من بعدل تو از تو ایمنم امیر فرمود نیکو گفتی تابستانست و در سفر این اولیتر اما ستبر شوخ
بردارد پیراهن خود بپوشید و از آن اسقف باز داد درین حال سپاه در رسیدند امیرالمؤمنین بیرون آمد و
گفت در شهر نزول مکنید در زمان بیرون آیید و از اهل شهر برگ و علوفه طلب دارید هرکه زر دارد بخرد
و اگر ندارد از بیت المال بستانند و هیچ کس زحمت اهل شهر مدهید که حق تعالی از من سوال کند و گوید
از بهر آنک تو خواستی که بشهرها روی تا ترا اعزاز و اکرام کنند مردم را زحمت رسانیدی از آنجا بشام
رفت و در همه مواضع که برسید اظهار عدل کرد و هر جا که میراثی بود براستی قسمت کرد و در ثغور و هم سپاهها
بسیار بنشاندند و مردم را پند داد و چهار ماه در شام بود شعبان با ذی القعده چون بیرون رفت
او بیرون رفتند همه را بازگردانید و درود گفت و ایشان را گفت خدای تعالی شما را مسلمانی داده من آمده
ام و در شهرها گشتم و مسلمانی شما را آموختم و ثغرها استوار کردم و امیران گزیدم و ایشان را بعدل فرمودم
و دیوان عطا مقرر کردم و میراثتان قسمت کردم و هر چیز که حق شما دانستم که بر من واجبست گزاردم و اگر
چیزی مانده است که من نمی دانم مرا از آن آگاه کنید مردم گفتند همه تمام کردی احسن الله جزاک مردم بازگشتند
و او روی بمدینه آورد و بلال در شام می بود امیرالمؤمنین او را گفت ای بلال یکبار دیگر می خواهم که آواز تو
تو بشنوم پیش از مرگ بلال برخاست چون گفت الله اکبر غریو از خلق برخاست و امیرالمؤمنین بخروشید
و عبدالله عباس و عبدالرحمن عوف همچنین چون بانگ نماز بآخر رسانید بلال و اهل شام بازگردیدند
و امیرالمؤمنین از مدینه بحج رفت و مسجد آبادان کرد و بعد از آن بمدینه آمد و مغیره بن شعبه را از بصره باز خواند
خبر عزل مغیره بن شعبه و ولایت ابوموسی الاشعری چون از شام بازگردید و حج گزارد او را خبر رسید که
مغیره را با زنی بگرفتند بحرام و او بر زنان نوعی بود و او را در آن بصره بنودی و در سپاه بصره ابوبکره نامی بود از
موالی رسول علیه السلام میان او و مغیره جنگی افتاده و زنی بود از بنی هلال سخت صاحب جمال و نام او جمیل
بنت الافقم و او را شوهر مرده بود مغیره پیش او رفتی و او نیز پیش مغیره آمدی ابوبکره در حال آگاه شد بر در
مغیره کس بنشاند تا بدانست که مغیره سوی آن زن می شود ابوبکره همسایه مغیره بود دیوار بدیوار و روزنی
در خانه مغیره داشت چون جمیل بیامد بیرون رفت که دو کس را زود نشان کند تا ببیند و پیش امیرالمؤمنین
گواهی دهند و در شریعت در جمیع قضایا دو گواه بسند است الا در زنا که چهار گواه باید که میل در سرمه دان
بچشم سر دیده باشند و اگر یک برخلاف سه گواهی دهد هر یکی را هشتاد تازیانه بزنند و بعد از آن شهادة
او قبول نکنند و حق تعالی مبالغت فرموده است تا پرده مردم دریده نشود ابوبکره برفت و سه تن
را مهمان کرد و ایشان را بنشاند یکی شبل بن معبد بود و دوم نافع بن عبد الکندی و سیم زیاد ابوسفیان
و زیاد دبیر مغیره بود و در اول دبیر سعد وقاص بود چون سعد مغیره را بسواد فرستاد زیاد را با او بفرستاد
چون امیری بصره او را دادند زیاد دبیر او بود ابوبکره هر سه را در خانه بنشاند و گوش می داشت تا مغیره بجماع
مشغول شد در دریچه نرم نرم بگشاد و ایشان هر سه را گفت بنگرید که امیر بچه کار مشغول است ایشان را

بنمود معاینه و روی زن نیز بدیشان نمود تا بدانند که میان ایشان نکاح نیست و این چاشتگاه بود چون نماز
پیشین درآمد مغیره درآمد بیاید که امامت کند مغیره چون خواست که در پیش رود ابوبکره دست بر سینهٔ او نهاد
و باز گردانید و گفت ای فاسق از زنا برخیزی و خواهی که امام مسلمانان باشی گفت لا ولا کرامة لک و چون او
مولای پیغمبر بود صلعم کسی او را چیزی نیارست گفتن صورة واقعه با میرالمؤمنین نوشت امیرالمؤمنین ابو موسی
الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و مکتوبی در غایت ایجاز بمغیره نوشت اما بعد بلغنی عنک امر عظیم
و ولیت ابا موسی علیک فاقبل الی ابو موسی ببصره آمد و نامه بدو داد مغیره او را کنیزکی طایفی خوب روی
بدو داد و خود بمدینه رفت و زیاد ابو سفیان با او بود ابوبکره در عقب او برفت و شبل و رافع را با خود برد چون
پیش امیرالمؤمنین بگواهی دادن رفتند اول مغیره پرسید که درین حال چه میگویی گفت نمی دانم که ایشان چه
میگویند من جز با زن خود مجامعت نکرده ام اول ابوبکره گواهی داد تمام بعد از آن رافع و شبل تا زیاد در گواهی دادن
تمام نکرد گفت او را دیدم در میان پای زنی نشسته بود و پایها حنا بسته امیرالمؤمنین پرسید که دانی که آن زن حلال
بود یا حرام گفت نمی دانم گفت الله اکبر فرمود که آن سه را حد قذف بزنند مغیره از شادی جلاد را گفت زودتر داد
من ازین مولایان بستان امیرالمؤمنین گفت اسکت اگر گناه بر ایشان درست شدی این زمان سنگ
بر سر تو بودی و بر تو رحمت نکردی چون ابو موسی را می فرستاد از امیرالمؤمنین مردمان فقیه متقی خواست
سی تن از یاران پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم با او بفرستاد چون انس مالک رضه **گشاده شدن اهواز**
هم درین سال که امیرالمؤمنین بشام رفت شهرها اهواز گشاده شد و ملک اهواز هرمزان بود و او مردی
بزرگ بود و در قدیم پادشاهی از آن ایشان بود و اهواز هفتاد شهرست و پدران ایشان را کسری بان
اجازه داده بودند که تاج بر سر نهادندی و در عجم هفت خاندان تاج داشتندی کوچکتر از تاج کسری و این
هرمزان را یزدجرد بحرب قادسیه خوانده بود و او از آنجا بهزیمت باهواز رفت و اهواز و بصره بهم نزدیکست
هرمزان رفت گویند عتبه در بصره بود و هرمزان بدان تخت کرد عتبه با میرالمؤمنین نامه نوشت و امیرالمؤمنین
بسعد نامه کرد که مدد عتبه بفرست سعد نعیم بن مقرن و عبدالله مسعود را با پنج هزار مرد بفرستاد و عتبه از سپاه
بصره سلمان بن القین و حرملة بن مرطبه را بفرستاد و هر دو از ده مهاجر بودند سپاه بصره و کوفه باتفاق روی باهواز
آوردند و از عرب طایفه آنجا بودند کلیب بن وایل و ایشان با هرمزان عداوة بود بجهت حدود زمینها مسلمانان
آن عربان را بخود دعوة کردند ایشان اجابت کردند گفتند فلان روز حرب در اندازند تا ما مدد آییم هرمزان بعتب
لشکر کردن لشکر مسلمانان از دو جانب درآمدند و بعد از ساعتی عربان بنی کلیب برسیدند هرمزان هزیمت
خورد مسلمانان قتل و غارت بسیار کردند هرمزان بسوق الاهواز رفت و در حصار شد و رودی بزرگ در
میان آن حصار روانست مسلمانان غنیمت قسمت کردند و خمس با فتح نامه با میرالمؤمنین فرستاد امیرالمؤمنین
از آن شاد شد و ایشان را عزیز داشت و گفت از احوال آنجا سخن گویید احنف قیس گفت رسم وفد با جنابت
که چون سوی پادشاهان شوند در مصلحت عموم شهر سخن گویند احنف گفت یا امیرالمؤمنین نظر تو در همه جهان
است که مسلمان شده اند و تو از ایشان غافل نیستی ما را هر کسی سخن خود باید گفتن امیرالمؤمنین را آن نیکو آمد

و حاجتش روا کرد خاصا و قوم نامه نوشتند پیش عتبه که سخن این غلام بشنو و نذیرا و نگاه دار و دیگران
باز گردانید و حاجتشان روا کرد و از یاران پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم حرقوص بن سهل المزنی را
با ایشان بفرستاد و گفت تا از اهواز باز مگردد تا بگشایند چون ببصره رسیدند حرقوص را با لشکر باهواز
فرستاد و هرمزان در حصار سوق الاهواز از حصار بیرون آمد مسلمانان بدو فرستادند که تو از رود
بگذری یا ما گفت شما مسلمانان بگذرید و با هرمزان حرب کردند که مثل آن در مصر و در عجم نکرده بودند
و هرمزان بهزیمت برفت بشهر رام و آنجا در حصار رفت حرقوص در سوق الاهواز رفت و حر بن معاویه را
در عقب هرمزان بفرستاد و این حر از مدینه آمده بود امیرالمؤمنین بسعد نامه نوشت که ایشان را مدد
فرست و هرمزان را چهار شهر مانده بود رام و تستر و سوس و جندشابور هرمزان صلح خواست
بدان شرط که اهواز بدو سپارند حرقوص با میرالمؤمنین نامه نوشت جواب داد که بدان شرط صلح کنید که
شهرها که او دارد بدو دهید و شهرها که شما دارید نگاه دارید ایشان بدین شرط صلح کردند چون اهواز
گشاده شد با میرالمؤمنین نامه نوشت که سپاه بپارس برند جواب داد که از اهواز مگذرید و سپاه مرا
از من دور مدارید که از ایشان آگاه نباشم از یک طرف مسلمانی تا اهواز برسید و از یک جانب تا حلوان
و امیرالمؤمنین اجازه نمی داد که سپاه از اهواز و حلوان بگذرد **رفتن علاء الحضرمی از بحرین بپارس** رسول
خدا علاء بن الحضرمی بحرین فرستاده بود و امیرالمؤمنین ابوبکر او را آنجا دست باز داشت و امیرالمؤمنین
عمر بدو نامه نوشت که بمدد سعد وقاص رود بقادسیه و علا عفو خواست که او را بخدمت سعد بفرستد
که در زیر علم او رود امیرالمؤمنین مبذول داشت و او در بحرین بود چون دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا
حلوان و اهواز گشادند او نیز آرزو کرد که غزوی کند و میان بحرین و پارس دریاست از دریا بگذشت
و روی بپارس نهاد بی اجازه امیرالمؤمنین و باصطخر رسید و امیرالمؤمنین اجازه ندادی که لشکر از دریا
بگذرند و چنین گفتند که پیغمبر اجازه ندادی چون امیرالمؤمنین خبر علا بشنید او را خوش نیامد و در
پارس دران حال حاکم شهرک نامی بود و مزید نامی را باصطخر بحرب مسلمانان فرستاد امیر اصطخر کشته
شد و کافران بسیار کشته شدند و شهرک در شیراز بود و شیراز از قصبهٔ پارس است شهرک کس
فرستاد و سپاه فارس خلقی بسیار بر خود گرد کرد علا دانست که طاعت ایشان ندارد چون در
کشتی خواست نشست که باز گردد و بر کنار دریا موجی برخاست و همه کشتیها غرق کرد مسلمانان متحیر
شدند و عزیمت کردند تا از آنجا ببصره روند شهرک آگاه شد راه اهواز بر ایشان بگرفت و
مسلمانان پنج هزار مرد بودند در میانه بماندند نه باهواز توانستند رفتن و نه بدریا و سپاهی بی اندازه
در پارس گرد شدند امیرالمؤمنین را خبر شد بعتبه مکتوب نوشت که علا بی اجازهٔ من لشکر بفارس
برده است و آنجا فرو مانده است از راه بصره لشکر بفارس فرست و چندان حیلت کنند که مسلمانان
را خلاص دهند و اگر بدین زودی فارس نباشد گو مباش و بعلا نامه نوشت که حق تعالی پادشاهان را
بدان نشانده است تا او را فرمان برند و از نافرمانی جز زیان نباشد تو سپاه بی فرمان بردی و در میان

دشمنان انداختی اکنون تدبیر کنید که مسلمانان از آنجا خلاص دهی و تو بیجرین رو پیش سعد وقاص اگر دانستمی که در
درجهان بر تو از خدمت سعد تخت نیست ترا آن فرمودمی سپاه از راه بصره با هواز رفتند و از اهواز بپارس
و با سپاه پارس حرب کردند و علا بدیشان پیوست ابو سبره مکتوب بعلا داد و باز گشتند و ببصره آمدند و عتبه
علا را بخدمت سعد فرستاد و آن سپاه را هر کسی با قبیله خود فرستاد هرمزان در اهواز بود عتبه از امیر المؤمنین
اجازت خواست که بحج رود اجازة داد و ابو سبره را امیر کرد چون باز گردید در بصره نماند امیر المؤمنین بابی سبره
داد چون آن سال بگذشت بمغیره داد و بعد از و با بو موسی الاشعری **گرفتار شدن هرمزان و فتح اهواز**
چون یزدجرد خبر اهواز و پارس شنید نامه نوشت که این کار را خوار داشتی تا عرب قصد اهواز کردند و هرمزان
را مدد نکردی تا از عجز بیک نیمه صلح کرد و بعد از ان حرب بپارس آمدند و شما سستی کردید تا بسلامت باز
گشتند اکنون با هرمزان دست یکی دارید تا اهواز نگاه دارد و بهرمزان همچنین نامه نوشت که دل قوی
دار که نامه بپارس نوشته ام که ترا مدد کنند چون امیر المؤمنین آگاه شد که هرمزان با پارس یکی شد و عهد
بشکست امیر المؤمنین با موسی نامه نوشت که سپاه با ابو سبره با هواز فرست تا هرمزان را از میان بر
دارند تا لشکر فارس طمع از ما ببرند و همچنین بسعد وقاص نوشت که مدد بفرست نعمان بن مقرن را
بفرستاد و اسپهسالاری ابو سبره را داد ابو سبره با هواز رفت و برام هرمز فرو آمد هرمزان پنداشت
شهر کرا و را یاری کند کس فرستاد و سپاه خواست مدد او بفرستاد اما در تستر بنشستند و هرمزان از آن
سوی سوس بود و هرمزان چون دانست که سپاه مسلمانان بسیار شدند از حصار بیرون آمد و حصار
سپرد و خود بتستر رفت پیش سپاه و فارس ابو سبره رام هرمزان بگرفت و بعضی سپاه آنجا بنشاند
و خود به تستر رفت و امیر المؤمنین را خبر کرد که ایشان را از فارس مدد می رسد ما را نیز مدد فرست امیر المؤمنین
با موسی نوشت که خود با جمله سپاه بمدد ابو سبره رود و امیری از آن ابو سبره باشد که او کار حرب بهتر داند
ابو موسی چون آنجا رسید ابو سبره بر در حصار شوشتر فرو آمده بود هشت ماه هشتاد حرب کردند و از هر دو جانب
خلق بسیار کشته شدند و از هر دو جانب ملول شدند یکی از یاران رسول صلعم اکبر بن مالک نام رضی الله عنه
آنجا بود امیر المؤمنین بدیشان نامه نوشت که از برادر اکبر بن مالک دعا خواهید و از لشکر حرب مسلمانان
پیش مالک گرد شدند گفتند دعا کن تا حق تعالی مسلمانان را فتح دهد مالک بن اکبر رضی الله عنه دعا کرد و گفت
یا رب مرا شهادة ده و فتح نیز زود باشد پس مردی از اندرون حصار پیش ابو سبره آمد و گفت مرا زنهار ده
تا ترا راهی آموزم که درین حصار شوی ابو سبره او را زنهار داد و گفت در زیر دیوار راهیست که آب در آنجا برود
و مرد نیز تواند رفتن چون شب درآید صد مرد آنجا باشید تا من از حصار بیرون آیم و ایشان را در حصار برم ابو
سبره صد مبارز معین کرد آن مرد بیرون آمد و ایشان را در حصار برد ایشان در حصار بگشادند و مسلمانان در
رفتند و در میان حصار قلعه بود که هرمزان آنجا بودی با صد مرد امین مبارز و نهصد در بیرون ابو سبره گفت ای
مردان کار اینست که مانده است هرمزان از سر قلعه بیرون کرد و ابو موسی را گفت زحمت کشیدی تا شاه بود
این قلعه را بنا کرده است کسی نگشاده است و نتواند گشادن و با من هزار مرد تیرانداز اند که تیر ایشان بر زمین

نبنند

نبنند و با هر مردی صد کمانست و هزار چوبه تیر تا بهر تیری مردی از آن شما کشته نشود حصار نتوان گرفتن که مسلمانان
خود هزار هزار پیش نباشند و با من چندان سلاح و مرد است که هزار هزار از خود باز توانم داشت ابو
سبره گفت تو چه می خواهی تا با تو همان کنیم هرمزان گفت از ین حصار بیرون آیم بحکم شما مرا پیش امیر المؤمنین
فرستی اگر خواهد بکشد و اگر خواهد دست باز دارد ابو سبره برین صلح کرد و از قلعه بیرون آمد ابو سبره
او را بمدینه فرستاد چون بمدینه رسید گفت خانهٔ ملک عرب اینجاست و من ملک عجم هرچند اسیرم
اما شما را برمن حکمی نیست حکم او راست مرا دستوری دهی تا بزینت ملوک پیش او شوم هرمزان
جامهٔ زربفت بپوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و دران زینت روی بامیر المؤمنین آورد
خلق دران زینت متحیر شدند چون در مسجد آمد تا امیر المؤمنین را دیدند خفته و روی سوی دیوار کرده
و دره در زیر سر نهاده و پیراهنی پوشیده رقعهٔ بسیار بران انداخته انس و احنف زود بنشستند
و هرمزان بنشاندند تا امیر المؤمنین بیدار شد هرمزان انس را گفت این کیست گفت امیر المؤمنین
عمر است هرمزان ملک عربست تنها خفته است گفت آری او تنها رود و تنها خسپد و تنها آید
گفت پیداست که این در میان خلق عدل میکند و او را احتیاج بدربان و پاسبان نیست و چنین ایمن
می توان خفتن گفت او را حاجب نیست گفت آری گفت این فاعل پیغمبر است نه پادشاه انس
گفت او پیغمبر نیست اما راه او دارد چون امیر المؤمنین نگاه کرد هرمزان را با تاج زر دید و کمر و جامهٔ
دیبا گفت این کیست گفتند هرمزان گفت زینت کفار را ازو دور کنید و جامهٔ اهل اسلام در و پوشانند
چنان کردند او یک پیراهن بپوشید و بیامد و بایستاد امیر المؤمنین او را گفت بنشین و ترجمانی طلب
کردند مغیره اندکی پارسی آموخته بود مغیره را گفت او را بگوی تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان گویم
یا سخن زندگان امیر المؤمنین گفت اول آن گویم که مرا ایمن کردی و مرا نتوانی کشتن امیر المؤمنین گفت
معاذ الله این چیزی نیست معنی آن خواستم که چنان گویی که زندگان گویند نه آنکه ترا بکشم مرا نتوانی
فریفتن من چگونه کسی که مالک اکبر رضی الله عنه کشته باشد او را زنده بگذارم و گویند این تیر هرمزان زده
بود که مالک کشته بود هرمزان دانست که او را خواهد کشتن گفت ای امیر در تو این عدل و نیکویی می بینم
من تشنه ام بفرمای تا مرا آب بدهند تا بخورم و مرا تشنه نکشند آب در دست گرفت و گفت مرا امان
دادی تا این آب بخورم مرا نکشی امیر المؤمنین گفت دادم در حال بر زمین ریخت و نخورد و گفت اکنون مرا
نتوانی کشتن گفت چرا گفت از بهر آنکه گفتی تا این آب نخوری ترا نکشم من هرگز این آب نتوانم خوردن
انس مالک گفت امیر المؤمنین راست میگوید امیر المؤمنین گفت این فریب و دستان با من سودی
ندارد گفت پس چه سود دارد گفت بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله او مسلمان شد امیر المؤمنین را
خوش آمد و مال او بدو باز داد و نام او در دیوان عطا بنوشت ده هزار درم و او را در مدینه می داشت اهواز
در سال نوزدهم گشاده شد و در مدینه از فقها بزرگ از تابعین یکی بود نام او کعب بن سوید الازدی حکم عراق
و کوفه او را داد و بعد از ان بشریح داد در سال بیستم و درین حال مکتوب نوشت بعمرو بن العاص که برو و اسکندریه

و مصر بگشای او برفت و بگشاد و غنیمت بسیار آورد والسلام **گشاده شدن مصر و اسکندریه** امیرالمؤمنین
بمعاویه نوشت هر سپاه اسود که در شام است بعمرو ده و او را بمصر روانه کن معاویه زبیر ابن العوام با او
بفرستاد با سپاه مدینه رفت دو سنایست آنجا ثابت نامی آنجا غارت کرد و بگشت ملک اسکندریه
در حصار رفت و بر در حصار فرو آمد و آن مال بقسمت و خمس و برده بامیرالمؤمنین فرستاد و پنج ماه حرب کرد
ملک اسکندریه بتنگ آمد صلح خواست عمرو گفت با مسلمانی یا جزیت گفت بسیار کس را جزیت داده ام
از عجم و روم شما را نیز بدهم اما بشرط آنکه اسیران باز فرستید عمرو گفت مرا امیری هست و من فرمان بردار
اویم از وی برسم نامه بامیرالمؤمنین نوشت جواب که آنجا قسمت کردند و فروختند گروهی بمکه افتادند و طایفه
بعراق ایشان را باز نتوان آوردن شرطی بکن که وفا توانی کردن اما آن اسیران که در دست شما اند و فروخته
اختیار کنند ایشان را باز دهید ملک اسکندریه را ازین خبر آگاه کردند ملک گفت این شرط قبول کردم در حصار
بگشادند بعد از آن مکتوب امیرالمؤمنین برسید که از آنجا بمصر رو برفت و دران وقت ملک مقوقس بود
و فرمان بردار جاثلیق بود و همه ترسا بودند و جاثلیق با همه اساقفه بیرون آمدند که با عمرو سخن گویند عمرو ایشان را
سخنان خوب گفت و گفت پیغمبر فرموده است که چون مصر بگیرید حق او بشناسید که ایشان را بر ما قرابت
که هاجر مادر اسمعیل دختر ملک مصر بود که قوم عبدالشمس بودی ظفر یافتند و هاجر را برده کردند و بملک فروختند
و ملک هاجر را با براهیم بخشید اگر بشنوید جزیت بدهید گفتند ما را یکماه مهلت دهید که مسلمان شویم
عمرو گفت مرا نتوان فریفتن و سه روز مهلت چون روز چهارم بود که عمرو چشم می داشت که چه خبر
آورند ایشان یکبار از حصار بیرون آمدند و حمله بر مسلمانان بردند زبیر با مسلمانان در پیش رفتند و
وایشان را هزیمت کردند و مسلمانان گرد حصار بگرفتند و نردبانها و رسنها بیاوردند و زخم بر دیوار
کردند تا بر دیوار کس نماند پس بالا رفتند و علمها بر بالای حصار بردند و زبیر بر بالا رفت پیش جاثلیق رفتند
و گفتند ای امیر اهل مصر عربان آن طایفه اند که کسری و قیصر را از خان و مان بیرون کردند تا با ایشان
بر نتوانیم آمدن بعد از آن صلح خواستند عمرو اجابت کرد و زبیر را ره دادند تا از دیوار فرو رفت و در حصار
بگشاد عمرو را گفت من حصار گشاده ترا صلح نباید کردن که اگر یک زمان دیگر صلح نکردی من در حصار رفتمی
عمرو بدان سخن نگاه نکرد و صلح کرد و مهتری از قبط قبطا نام آنجا بود چون عرب را بدید چنان برهنه و بی جامه
گفت دریغا ما ندانستیم که عرب چنین ضعیف اند عمرو بشنید قبطیا را ذکر کرد و شتری بکشت و ایشان را
مهمانی کرد دیگر روز طباخان را حاضر کرد اند و طعامهای خوب ترتیب کرد عرب و قبطیا را ببرد تا بخورند پس
مردمان قبط را گفتند شما را بر ما حقیست و شنیدم که شما گرد خواهید شدن که با ما حرب کنید و این عرب
را اول گوشت بوده است و امروز طعامهای چنین یافته اند ایشان جان بدهند و شهر از دست ندهند
شما بجای خود باز گردید گفتند راست میگویی همه پیش مقوقس رفتند و در راه با یکدیگر گفتند بسیار زحمت
بایستی کشیدن عرب را تا ما را باز گرداند بیک سخن ما را باز داشتند و ملک قبط در عین الشمس بود با سپاه
بسیار نزدیک عرب ایشان قصه عمرو بگفتند مقوقس بخندید و گفت عرب شما را بفریفت و قصد مصر

کرد

کرد عمرو نیز قصد او کرد و خود در پیش رفت و یاران رسول را صلوات الله و سلامه علیه پیش خواند
چون ابو برده و ابو موسی الاشعری در حملهٔ اول قبط را بشکستند و غنیمت بسیار بمدینه آوردند و دران
سال علاء الحضرمی را از بحرین باز خواند و او را پیش سعد فرستاد و معاذ مطعون بعوض او بفرستاد
بعد از آن خبر رسید که می می خورد او را بمدینه خواند و حد بزد و ابو هریره را بفرستاد و درین سال
مردم از سعد شکایت کردند و او را بمدینه خواند و فتح اسکندریه و مصر درین سال بیستم بود چون
بیست و یکم شد عجم بنهاوند گرد شدند **خبر گشاده شدن نهاوند** امیرالمؤمنین چون سعد وقاص را
بمدینه خواند خبر بیزدجرد رسید آن مرد رستم را بکشت و ترا از مداین بیرون کرد ملک عرب را معزول
کرد و یزدجرد طمع در ولایت کرد و نامه باصفهان و فارس و خراسان نوشت تا در ترکستان و در آنجا
نمود که کار جهان گردانست پادشاه وقتی ذلیل بود و وقتی عزیز و کار دین گاهی بزرگ بود و گاهی خرد
من در وی صبر کردم و کار عرب ضعیف شد اتفاق کنید بنیت صادق که بحرب رویم که نصرة از آسمان
بمقدار نیت آید و از شهری چند سپاه خواست از خراسان و بلخ و سیستان و کرمان و پارس
و اصفهان و کوهستان و آذربایجان از هر شهری ده هزار و بیست هزار بفرستادند اما با او کسی نبود
که اسپهسالاری تواند کردن همه کشته شده بودند و از مبارزان یک فیروزان مانده بود و او را ذوالحاجبین
خواندندی یزدجرد گفت او لایقست اما او را از نهاوند بری نتوان خواندن اما سپاه پیش او فرستیم
نامه نوشت که همه بنهاوند روند پیش فیروزان صد و پنجاه هزار مرد جمع شدند عبدالله غطفان در مدینه
بود خلیفه رسول فرستاد که چندین لشکر نهاوند جمع شده اند و اگر مهلت یابند بیشتر آیند و کار بر
مسلمانان دشوار شود مصلحت در آنست که مسلمانان از عقبه حلوان بگذرند امیرالمؤمنین تافته شد
از رسول پرسید نام تو چیست گفت قریب است گفت نام پدرت گفت ظفر امیرالمؤمنین گفت
ظفر قریب است ان شاء الله مسلمانان را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند و گفت امید دارم که این آخرین
جمع شدن عجم است و چون آن نوبت متفرق شوند هرگز دیگر جمع نتوانند شدن و من نیت کردم
که خود بروم شما چه می گویید یاران اختلاف کردند جمعی گفتند باید رفتن و گروهی گفتند نباید رفتن
متحیر شد امیرالمؤمنین عثمان گفت اندوه مدار که خدای تعالی ترا عزیز کرد و باز ذلیل نکند و ترا در شهرها
شام و عراق و غیر آن سپاه است ایشان را جمع کن و خود از مدینه تا کوفه برو و ایشان را بغزوت و خویشتن
بنشین تا اگر مدد خواهند بفرستی و اگر ظفر باشد جز ذوه برسد و اگر هزیمت باشد پیش تو جمع شوند
و آرام گیرند و شام بگیرند و اگر تو از حرم مدینه بیرون روی جماعتی که در حوالی مدینه را ویران کنند و ترا آن
غم ازین غم افزونتر شود و صواب آنست که سپاه شام و یمن بر جای خود باشند و سپاه اهواز و
بصره نامه نویسید که دو دانگ جای خود نگاه دارند و چهار دانگ بحرب و مردی دلیر بر ایشان سالار
کنید و اگر عجم بدانند که تو از جای خود حرکت کردی همه عجم روی بحرب آورند و همه حرب کنند و گویند اصل
اینست چون او را شکستیم کسی دیگر را مجال نماند امیرالمؤمنین متحیر شد ازین اختلاف از عباس رضی الله عنه

پرسید وگفت رای او مبارکست عباس گفت تو برجای خود قرار گیر ولشکر بفرست عمر را رای خوش آمد
گفت امیری لشکر که لایق است گفت همه را تو می شناسی گفت دل من بر نعمان بن مقرن المزنی می افتد واو
در اهواز بود مکتوب نوشت که بنهاوند رود بالشکر بصره وکوفه واهواز چند آنک خواهد وازمدینه
اورامدد فرستم واو را امیر کردانیدم وپسر خود عبد الله را با پنج هزار مرد مهاجر وانصار بفرستاد ومغیره
را همراه کرد وسایب بن الاقرع را بامارت بفرستاد واگر ظفر باشد غنیمت قسمت کند چون سپاه
از مدینه بیرون رفت نامه با موسی نوشت که چهار دانگ لشکر همراه نعمان کند که بنهاوند رود وبعبد الله
عطفان همچنین نوشت که سپاه کوفه وعراق بفرستد ابو موسی ده هزار مرد مبارز بفرستاد چون حذیفه
وجریر عبد الله وعمرو بن معدیکرب نعمان با بیست هزار مرد از حلوان بگذشت عجم هنوز در نهاوند بودند
چون شنیدند که عرب آمد صد وپنجاه هزار مرد گرد اگرد شهر حسک پراکنده کردند دانست که نیاید
سپاه بنهاوند بر گرداگرد شهر فرود آمدند وخبر بامیر المؤمنین فرستاد ودو ماه آنجا ماندند عجمیان پیش لشکر
آمدند ونه آواز حسک توانست گذشتن ودران دو ماه خبر از امیر المؤمنین منقطع شد ومسلمانان
بدین سبب دل تنگ شدند ودرین حال یکی از کوفه بیامد با دو دیگر واز سعد وقاص داد خواستند که
بر ما ظلم کرده است امیر المؤمنین دل مشغول بود گفت شما درین وقت آمدید ومرا دل مشغولست
مرا در دل می آید که شما بر باطلید اما همچنان درین قصه نظر کنم وامیر المؤمنین محمد بن مسلمه را معین
کرده بود که تفحص سیرت عمال کردی واز هر کدام که شکایت کردی او را معزول کردانیدی محمد بن
مسلمه الانصاری بتحقیق این قضیه بکوفه فرستاد محمد چون بکوفه رسید در مساجد ومواضع از حال سعد
می پرسید واز انصاف وعدل استخباری کرد واین جراغ نام با دو یار که با او همراه بودند واز هر
کس می پرسیدند وی گفتند ما در سعد عیبی نمی بینیم محمد گفت ای مردمان من بکاری آمده ام اگر نیکی درین مرد
دیده اید بگوئید یکی از مهتران ایشان نام او اسامه بن قتاده گفت چون مرا سوگند دادی بگویم چون حکم کردی
در میان رعیت عدل نکردی ودر میان مسلمانان قسمت راست نکردی وچون لشکر بحرب فرستادی خود
نرفتی وبرایشان بزرگی کردی سعد روی سوی ایشان کرد وگفت یا رب اگر دروغ میگوید هر دو چشمش بستان
وزبانش تا بداند که بدعای من گرفتار شده است محمد بن مسلمه تتبع تمام بکرد وسعد در کوفه واسامه را هر دو چشم
کور شد سوی محمد مسلمه آمد وگفت زنهار بدعای سعد گرفتار شدم واین سه تن که بمدینه رفته بودند غمازی
کرده اند در حق ایشان دعا کرد وگفت الهی ایشان را هر سه گشته گردان ومرد نهاوند شان بده وهمه کشته شدند
پیش از یکسال ومحمد بن مسلمه با سعد بمدینه رفت واین حکایت بجوع با امیر المؤمنین باز گفت سعد با
امیر المؤمنین گفت من آن کسم که اول خون کافران بر زمین ریختم در مکه وپیغمبر خدا صلی الله علیه وعلی آله وسلم
در روز احد مرا گفت ارم یا سعد ابی وامی فداک وهیچ کس جز من نگفت نعمان بن مقرن چون بسیار بر در
نهاوند بنشست فروزان بدو کس فرستاد مغیره از حسک بگذشت ودر شهر شد فروزان مجلس شاهانه
بیاراست بر تخت نشست وتاج بر سر نهاد ومردان پر سلاح پیش خوی بر پای داشت مغیره بر میان برفت

وچشم بر زمین انداخت وقطعا بکسی نظر نمی کرد چون نزدیک تخت رسید چشم بر زمین افکند وقطعا بکسی
نظر نکرد ومردم او را بپهن شمشیری زدند که سر بردار تا ملک بتو نگاه کند ومغیره یک چشم بود چون بسیار
او را بپهن شمشیر بزدند گفت ای مردمان من برسولی آمده ام بحرب وبا رسولان کسی این نکند که شما میکنید
ومن در میان قوم خود از این ملک برترم که در میان شماست فروزان گفت راست میگوید بی ادبی مکنید
پس او را گفت بنشین بنشست فروزان گفت که عربان شما از همه خلق جهان گرسنه تر وبدبخت ترید ومرا
آسانست تا تیراندازان لشکر را بگویم تا شما را تیرباران کنند ومن بعد دو لشکر شما تیرانداز دارم اما
نمی خواهم که تنهای شما بر در شهر ما مردار شود اگر باز گردید شما را به واگر نه شما اینجا کشته خواهید شد
از اینجا نتوانید رفتن مغیره در سخن آمد وخدای تعالی را ثنا گفت ودرود بر پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرستاد
پس گفت بلی ما همچنین بودیم که تو گفتی اما حق تعالی ما را پیغامبری فرستاد از ما وما را بدو راه نمود واین
بدبختی ما برفت وبشما باز گشت وما بدان آمده ایم تا شما را بدرویشی افکنیم ونعمتها از شما بستانیم
مغیره چون باز گشت فروزان گفت این اعرابی راست می گوید چون مغیره باز گردید نعمان لشکر گرد کرد
وگفت مشورت کنیم که بودن ما اینجا دراز شد مغیره گفت صواب آنست که سپاه برگیرید وپاره پاره باز
پس نشینید تا ایشان پندارند که تو باز گشتی وایشان در عقب ما بیایند نگاه باز گردیم وحرب کنیم مردمان
گفتند صوابست روزی دیگر نعمان یک منزل باز گردید وفرمود که هر چیزی که سقط است از جامه وآلات همه
بیندازید عجم پنداشتند که ایشان بهزیمت برفتند از حسک بگذشتند ودر عقب لشکر اسلام برفتند چون
چون یک منزل برفتند نعمان فرود آمد ایشان را معلوم شد که حرب خواهد بود نتوانستند باز گشتن فروزان
حرب را بیاراست ودر پس لشکر حسک بانگ ریز تا نتوانند گشتن روز آدینه نعمان را گفتند حرب
باید کردن نعمان گفت چند بار با رسول خدا بودم بعد از نماز پیشین حرب کردی نعمان رایت برگرفت بعد از
نماز وگفت یا رب مرا امروز عز اسلام ده وکافران را هزیمت کن ومرا شهادت ده وگفت مرا در دل
می آید که امروز شهادة یابم اگر چنین باشد حذیفه یمانی را بر شما امیر کردم وبعد از حذیفه جریر بن عبد الله واگر
او کشته شود قیس ومغیره آنجا ایستاده بود او را اندوه آمد که نام او نبرد چون نعمان در او نظر کرد گفت
اگر اینها کشته شوند مغیره گفت من سه بار تکبیر گویم وبعد از آن رایت بجنبانم وحمله کنم شما نیز بیکبار حمله
کنید چنان کردند حرب در افتاد وبعد از ساعتی لشکر عجم هزیمت خوردند نعمان چون دید که ایشان رفتند
گفت یا رب دعای من بلطف مستجاب کردی بشهادة نیز مستجاب کن فرمود که علم را پیش برید چون
پیش رفت تیری بر تهیگاه او آمد بیفتاد وشهادة یافت یک برادر او را برداشت ویک برادر
لوا برداشت وبحذیفه یمانی داد حذیفه علم برداشت وحمله کرد بیکبارگی هزیمت خوردند وبیکبار در حسک
افتادند فروزان بگریخت وراه همدان گرفت قعقاع بن عمرو بر مقدمه در عقب فروزان برفت ومیان
نهاوند وهمدان عقبه ایست قعقاع نیم شب بدیشان رسید عقبه تنگ بود وفروزان از شتر وباز
نتوانست گذشتن قعقاع بدو در رسید واو را بکشت وآن بارها همه باز گردانید خروارها انگبین بسیار بود

ان لله جنودا منها العسل یعنی خدای را جل جلاله لشکر بسیارست یکی از آن عسل است که زهر بر فرو زان کرفت تا نعقاع بدو رسید و این مثل شد روزی دیگر صد هزار مرد از عجم کشته شد حذیفه آن غنیمت را نزدیک سایب کاتب جمع کرد چون قسمت کرد هر سواری را شش هزار درم رسید و هر پیاده را دو هزار درم روزی یکی از عجم آمد که آتش خانه نگاه داشتی مردی پیر بر خری نشسته بود پیش حذیفه آمد و کفت با امیرالمؤمنین مرا زنهار ده و کسانی که من خواهم تا مالی چند از آن کسری بتو دهم کفت دادم پیر برفت و سفط بهر بیاورد و کفت چون یزدجرد از اینجا بگذشت و برین رفت خازن او سفط پیش من بنهاد و کفت درین جا مالی چند هست که کسری را وقت ضرورت بکار آید حذیفه چون سر آن بگشاد یاقوت و جواهر قیمتی دید از هر گونه که قیمت آن کس نمی دانست مردم را کفت ما را درین نصیب نیست که با شمشیر حاصل نکرده ایم حق تعالی فرستاده است همچنان پیش امیرالمؤمنین فرستیم تا در بیت المال نهد مردم کفتند صواب خبر فتح نوشت و مردی طریف نام بفرستاد چون بمدینه رسید و احوال بگفت از حال نعمان سؤال کرد صورت حال باز کفت که فلان و فلان شهید شدند و هر که می شناخت می کفت و کسانی شهید شدند که امیرالمؤمنین ایشان را نمی داند روزی سایب برسید و خمس و غنیمت و سفط با خود بیاورد امیر المؤمنین که سفط چیست حال بگفت و کفت حذیفه با همه مسلمانان بدل خویش بتو فرستاده اند چون حال سفط باز دانست کفت نخواهم که امشب در مدینه باشی بر کیر و پیش ایشان بر و قسمت کن که حق ایشانست حذیفه بازرگانان را حاضر کرد و بفروخت هر سواری را چهار هزار درم رسید بعد از آن حذیفه را خبر آوردند که هزیمتیان در همدان کرد شده اند قعقاع را در عقب ایشان بفرستاد ملکی در همدان بود نام او دینار کس فرستاد که خواهم که صلح کنم او را پیش حذیفه فرستاد و صلح نامه نوشت و همدان گشاده شد و دینور را ماه بصره خواندندی و نهاوند را ماه کوفه چون فتح تمام شد حذیفه بنشست تا امیرالمؤمنین چه فرماید چون خبر یزدجرد رسید عزم خراسان کرد و مال همدان و نهاوند و دینور ببصره و کوفه آوردند و بر لشکر قسمت کردند والسلام **گشاده شدن اصفهان** امیرالمؤمنین فرموده بود که سپاه از عقبه حلوان در نگذرند اما چون یزدجرد خاموش نمی شد مشورت کردند کفتند سپاه باصفهان و فارس و کرمان باید فرستادن تا این ممالک بگیرند و او طمع قطع کند و در خراسان بماند هرمزان کفت اول اصفهان باید کرفتن که اصفهان چون سرست و پارس و کرمان چون دو دست و آذربایگان روی چون دو پای چون دست و پای بر و دیگر بجای بود اما اگر سر برود دست و پای نماند امیرالمؤمنین عبدالله بن عبدالله ابی سلول را از کوفه معزول کرده بود و زیاد بن حنظله را داده بود که از یاران رسول بود صلعم و مردی نیک نفس بود نتوانست بکار لشکر قیام نمودن از آن کار استغفار خواست عبدالله مسعود را بجای فرستاد با اهل کوفه و آن ولایت را قرآن و فقه آموزد عمار یاسر را بخواند و بر سپاه بصره امیر کرد و او را کفت با سپاه بهمدان رو و مردم کفتند چندین مرد از مهاجر و انصار و بزرگان دشت باز داشتی و عمار یاسر که مولا است بر ایشان امیر کردی تا امیری و امانت کند امیرالمؤمنین این آیت برخواند قوله تعالی

ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم ما کانوا یحذرون امیرالمؤمنین او را بفرستاد و از مدینه چهار امیر بفرستاد یکی نعیم بن مقرن و نعمان بن مقرن و او را کفت بهمدان رو که ایشان صلح شکسته اند و چون از آنجا فارغ شوی از عقب یزدجرد بخراسان رو او برفت و همدان بگشاد و روی بخراسان نهاد و پیش از آنک بخراسان رسید بمنزلی فرود آمد که آنرا گنبد خواندندی دزدان اسپان سپاه بدزدیدند و اکنون آن موضع را قصر اللصوص خوانند و عمار ابن مرثد را و بکر بن عبدالله را بآذربایگان فرستاد یکی بدست راست و یکی بدست چپ و عبدالله ابی سلول را باصفهان فرستاد و مردی را بر بصره امیر کرد عمر بن سراقه نام و امیرالمؤمنین سه بار بصره را بابو موسی الاشعری داده بود و معزول کرده بعد از آن نامه نوشت بزیاد بن حنظله که ده هزار مرد گزین کن و با عبدالله بن عبدالله باصفهان رو و سپاه مداین و نهاوند با خود بر سپاه حذیفه روی باصفهان آورد بر مقدمه عبدالله بن ابی الوفا الرباحی و بر میمنه عبدالله ابن ورقا الاسدی و ملک فاروسفان نامی بود و امیر لشکری داشت شهرباز نام مردی بزرگ کاردیده شهرباز بیرون آمد با لشکری بسیار و با عبدالله حرب کرد عبدالله بنفس شهرباز زد و او را بکشت و لشکر بهزیمت برفتند عبدالله بدر شهر رسید فاروسفان بحرب بیرون آمد و او بنفس خود مبارز بود عبدالله را بخواند و کفت مردم چرا بکشتن میدهی و با تو حرب کنیم اگر مرا بکشی شهر از آن تو و اگر من ترا بکشم لشکر از آن من هر دو حرب کردند فاروسفان نیزه بر تنگ اسب عبدالله زد و تنگش بگسست و زین بیفتاد و اسب فرو آمد عبدالله دست از عنان باز نداشت برجست و بر پشت اسب برهنه نشست و او را با اسب و نیزه بجنبانید فاروسفان کفت باش که ترا مردی مردانه می بینم هر چه تو خواهی چنان کنم عبدالله کفت مسلمان شو یا جزیت کفت جزیت قبول کنم بشرط آنک هر کس که خواهد که از اصفهان برود تو او را منع نکنی عبدالله اجابت کرد و در شهر رفت و در آن وقت ابو موسی الاشعری در بصره بود و شرط کرده بود که با عبدالله بنهاوند رود برفت باهواز رفت و از اهواز باصفهان چون برسید سه روز بود که صلح کرده بودند با عبدالله در شهر رفت و خلقی بسیار از اصفهان بکرمان رفتند و فتح نامه سوی امیرالمؤمنین فرستاد جواب نامه نوشت که سایب بن اقرع را امیر کن و خود با ابو موسی بکرمان رو و سهیل بن عدی که در اهواز است با خود بر عبدالله روی بکرمان نهاد و در آن سال مردم کوفه از عمار یاسر شکایت کردند امیرالمؤمنین کفت با اهل کوفه چکنم اگر مردی بزرگ فرستم چون سعد وقاص از و گله کنند و اگر کهتر فرستم چون عمار یاسر همچنین یکی را بخواند نام جبیر بن مطعم و در خلوت امیری کوفه او را داد و کفت پیش کسی مکوی تا نکویند نشاید یا نشاید مغیره بن شعبه آنجا بود چون با او خلوت کرد دانست که او را امیری جایی بفرستد اما ندانست که کجا جبیر بخانه آمد با زن بگفت و کفت با کسی مکوی و مرا زاد و توشه بساز مغیره زن خویش را با زاد و توشه بخانه جبیر فرستاد و کفت این را بشوهر ده تا براه برد و از وی بپرس که بکجا می روی زن از وی پرسید کفت بامیری کوفه کس را مکوی زن مغیره بیامد و با شوهر بگفت مغیره پیش

امیرالمؤمنین رفت و کفت مبارک باد بر امیرالمؤمنین و اهل کوفه و مسلمانان امیرالمؤمنین کفت جبیر را کفته بودم
که با کسی مکوی در از دار مغیره کفت کوفه را مردی باید پر و سیاست باید و حال کوفه بکفت امیرالمؤمنین کسی
این کار را نشاید الا تو و او را بفرستاد و تا امیرالمؤمنین در حیوة بود او امیر بود و این در سال بیست و یکم بود
و ابن مسعود را ببصره فرستاد که قرآن بمردم آموزد و خازن بیت المال باشد عثمان بن مصعب و سعد بن مسعود
را تا خود بیاورد تا او را شکر کوید امیرالمؤمنین او را کفت ترا عمل خوش نیامد کفت والله که مرا این عمل
خوش نیامد و از عمل حمها اندوهناک نشدم درین سال بیست و یکم حسن البصری و عامر بن شعبی از مادر
بزادند و درین سال جهودان را از خیبر بیرون کردند والله اعلم **خبر کشادن همدان** نعیم بن المقرن با سپاه بهمدان
رفت حبش نامی آنجا داشت و حصاری داد باذربایکان فرستاد و مدد خواست او را مدد آمدند خبر
با امیرالمؤمنین فرستادند امیرالمؤمنین بحذیفه نوشت که هر سپاهی که داری پیش نعیم فرست حبش از
حصار بیرون آمد بحرب و سه شبانروز حرب کردند حبش کشته شد و سپاه بهزیمت برفت و لشکر در عقب
ایشان تا ساوه برفتند چون از ساوه مراجعت کردند غنیمت قسمت کردند و خمس و فتح نامه با امیرالمؤمنین
فرستادند با سه تن هر سه را نام سماک یکی سماک حرسه و سماک مخرمه و سماک عبید چون پیش امیر رسیدند او را
دل مشغول بود بجهت ایشان بپرسید که چه خبر یکی کفت خیر دوم کفت فتح سیم غنیمت شاد شد و کفت
الله اکبر بپرسید که چه نام دارید هر سه کفتند سماک از شادی کفت اللهم سمک بهم الاسلام نعیم در نامه
نوشته بود که سپاهی بسیار از عجم در ری کرد شده اند بر پسر زاده بهرام چوبین امیرالمؤمنین نامه نوشت که
یکی را در همدان باز دار و جمعی را باذربایکان فرست و خویشتن بری رو و مکذار که عجم هیچ جای جمع شوند یزید
بن قیس را در همدان خلیفه کرد و سماک را با دو هزار مرد باذربایکان فرستاد و خود بجانب ری رفت **فتح**
ری و دماوند و قومش چون خبر بسیاوخش رسید ملک ری که سپاه عرب روی بدیشان آوردند
کس فرستاد بولایات که عرب روی بشما آوردند و کس ایشان را باز نتواند داشتن و یزدجرد دور افتاد
اکر مرا یاری دهید من از ری با ایشان حرب کنم و پیش شما سپر باشم و اکر نفرستید همه هلاک شوید
از اطراف سپاه بروی جمع شد و در ری دهقانی بود و وی نام پسر فرخان که مهتر ری بود و او را با سیاوخش
عداوه بود بجهت ضیاع ری چون نعیم با مسلمانان آنجا رسید این وی بزنهار و بیرون آمد و نعیم او را قبول
کرد و بنواخت با نعیم کفت در ری سپاه بسیار است و مشکل توان کرفتن الا بحیلت و مکر نعیم کفت
چکونه باید کردن کفت دو هزار مرد بمن ده چون در جنک روی برابر ایشان بایست من از پس شهر درآیم
و جنک بنیاد زنم تا تو بر ایشان ظفر یابی دو هزار مرد برادر زاده خود منذر بن عمرو بدو داد چون جنک افتاد
او از پس در شهر رفت و شمشیر در نهاد و مردم را می کشت چون خبر بلشکرکاه رسید هر کس از بهر خان
و مان خود روی بشهر آوردند هزیمت بر ایشان افتاد و نعیم شهر بکرفت و غارت کردند وی و اهل
بیت او را زنهار داد و مهتری ری بدو داد و با او صلح کرد و هم بر دین خود بودند و نعیم شهر قدیم ری ویران
کرد و هنوز ویرانست و هر دماوند مرزبانی بود نام او مرداتشاه چون خبر هزیمت ری بدو رسید دانست که

کار

کار عجم سست شد بنعیم کس فرستاد و صلح کرد و جزیه قبول کرد و مردم عجم که بهزیمت رفته بودند بقومش
و دامغان بودند و سیاوخش در حرب کشته شده بود و ایشان را مهتر نبود هر کسی باز کشتند و بمواضع
خود رفتند اهل ری آنجا بماندند نعیم فتح نامه و خمس بفرستاد و ذکر کرد که لشکر در قومش اند و ایشانرا
مهتری نیست امیرالمؤمنین نامه نوشت که خود در ری بنشین و برادر را بقومش فرست و ایشانرا
بکوی که چون قومش را بکیرند هر جا که سپاه عجم برود ایشان در عقب بروند چون لشکر اسلام بقومش
رسید ایشان بکرکان و طبرستان رفتند والسلام **کشادن کرکان و طبرستان** و ملک کرکان دیلم
بود چون سوید روی بکرکان نهاد ملک کرکان استقبال کرد و مسلمان شد بران شرط که از کرکان
خراج معلوم بدهند و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد تا دیکران بشنوند و هم بران موجب بدهند
و فرخان نامی بود حاکم و مهتران ولایت همه پیش او کرد شدند و کفتند بر جیست فرخان کفت
کار عجم تار و مار شد و دین محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم دینی نو است و دولتی نو من مصلحت آن
می بینم که صلح کنیم و جزیت قبول کنیم و جزیت مجموع ولایت قبول کنیم و بدهیم چنانک خواهیم کفتند
صواب باشد فرخان صلح خواست سوید صلح کرد از همه طبرستان بپانصد هزار درم هر سال و از
طبرستان سپاه نخواهند برین موجب صلح کردند سوید در کرکان بنشست و فتح قومش و کرکان
و طبرستان بفرستاد در سال بیست و دوم از هجرة والله اعلم **کشاده شدن آذربایکان و دربند**
خزران امیرالمؤمنین نعیم بن مقرن را نامه نوشته بود که سماک بن حرسه را باذربایکان فرستد و او
عماره مرقد و بکر بن عبدالله را فرستاده بود و بدان سبب آن ولایت را آذربایکان خوانند که
آتشکدهای عجم همه آنجا بودی و آذر بزبان پهلوی آتش است و اول خزر از همدان بکیرند و بابهر و
زنکان بیرون شوند و آخرش دربند خزران و درین میان شهرهاست همه را آذربایکان خوانند
و شهری بزرک هست که آنرا خزر خوانند و عرب آنرا باب الابواب خوانند و زیلوهای بغوری
و دیکر اجناس از آنجا آورند و راهها دشوار دارد از تر و خشک عماره مرقد از راهی برفت و
بکر بن عبدالله از جایی دیکر و اول کسی سوی بکر بن عبدالله آمد ملکی بود نام او اسفندیار او را بکرد و
شهرها بکرفت اسفندیار بکر را کفت می خواهی که شهرها بصلح بکیری یا بجنک کفت بصلح کفت
مرا نکاه می دار و مکش که اکر مرا بکشی همه آذربایکان حرب نماند و اسفندیار محبوس است و مرا
بدربندی باید رفتن امیرالمؤمنین اجازه داد او برفت و بهرام در بند حرب کرد و یکی از دهقانان
آذربایکان نام او بهرام بن فرج سپاه کرد کرد بکر با عماره و سماک بیک جا کرد آمدند و حرب کردند
بهرام بهزیمت برفت اسفندیار کفت شمارا دشمن پیش ازین نمانده بود اکنون همه آذربایکان
تراست و نیز با تو کسی حرب نکند فتح نامه و خمس بفرستاد و اجازه خواست که بدربند دیکر
رود دستوری داد عمان را خلیفه کرد و سماک حرسه با سپاه و اسفندیار بدو سپرد امیرالمؤمنین
دانست که بکر را مدد باید ببصره نوشت سوی سراقه بن عمر که با سپاه براه اهواز بدربند رود

سراقه برفت وحبیب مسلمه نوشت که از جزیره بدربند رود و چون سراقه آنجا رسید ملکی بود نام او شهربراز صلح
کرد بشرط آنکه جزیت بدهد و گفت من در میان دو دشمن نشسته ام یکی خزران و دیگر روس و این هر دو
دشمن همه جهانند خاصه از ان عرب و حرب با ایشان جز این مردمان نتوانند کردن بعوض جزیه با دو طایفه
حرب کنم بمال و سلاح خود و شر ایشان از ولایت باز دارم تا بیرون نیایند و ما را هر سال حرب باید کردن سراقه
گفت از من بالاتر امیری هست از وی برسم چون امیرالمؤمنین را آگاه کرد فرمود که از ایشان حرب بجزیه قبول کنید
و این سنت شد در همه دربندها، ایشان نه خراج دهند و نه جزیه از بهر آنکه کافران از مسلمانان باز می دارند
و این سنت در فتوح ماوراء النهر رفته است و از پیش که در سنجاب نه خراج است و نه جزیه از بهر آنکه
ایشان نیز دایم حرب ترک کنند سراقه و عبدالله و حبیب با همه دربندها صلح کردند بشرط آنکه جواب کافران
بگویند و لشکر بمدد مسلمانان نفرستند پس سراقه آن جماعت که با او بودند هر یکی بدربندی فرستاد که استوار
کردند و از دشمن ایمن شدند و خبر بامیرالمؤمنین فرستادند شاد شد و اندیشه می کرد که با این دربندها چه کند
که اگر دشمن آنجا بدر آید عجم و فارس با او یکی شوند چون این خبر برسید ایمن شد سراقه را باحماد نامه کرد بعد
از ان سراقه نماند امیرالمؤمنین غمناک شد دربند بکر بن عبدالله وا داد او را گفت از نیکی تو نیز باید که بدید آید بکر
با شهربراز گفت می خواهم که درین دربندها بغزا روم گفت از ایشان این قدر بس که دشمن را از ما باز دارند بکر
بن عبدالله گفت بدین قدر راضی نشویم شهربراز گفت چون از خزران و روس بگذری شهرهاست بسیار تا
تا بلنجر و از ان سو بند یأجوج و مأجوج است که اسکندر کرده است و از حد مشرق گفت تا بلنجر بردم و اگر
ترس امیرالمؤمنین رضه نبودی تا سد برفتمی لشکر برگرفت و برفت قرب دویست و فرسنگ و شهرهای
بسیار بگرفت و مردم را مسلمان کرد و باز بدربند آمد و در ایام حیوة امیرالمؤمنین آنجا بود و آنجا ماند یکی از مسلمانان
که آنجا بود پیش امیرالمؤمنین از و سؤال کرد که چگونه ازین دربندها توانستی گذشتن و حرب کردن گفت همه
کافر بودند و خزران و آلان بترک پیوسته است چون ما را دیدند گفتند هرگز کسی اینجا نیامده است مگر این طایفه
فرشته اند و از آسمان آمده اند از بهر آن اینجا یارستند آمدن بعد از ان از ما پرسیدند که شما فرشتگانید یا
آدمیان گفتیم آدمیان اما فرشتگان با ما اند که مدد نمایند در حال جنگ ایشان ازین بیم با ما حرب نیارستند
کردن و گفتند این مردمان را هر چه کنند نمیرند که با فرشتگان با ایشانند یکی از ایشان گفت من یکی را بکشم
ببینم که بمیرد یا نه از پس درختی تیری بر یکی زد و او بمرد و دانست که از ما می میرند و آهنگ جنگ ما کردند ما نیز باز گشتیم
روزی بکر بن عبدالله با شهربراز نشسته بود انگشتری در دست داشت از یاقوت که بروز چون آتش
می تافت و بشب چون چراغ بکر بن عبدالله گفت این نگین از کجا بتو رسیده است شهربراز یکی را بخواند و
گفت این نگین او آورده است از آنجا که سد یأجوج و مأجوج است از اینجا تا آنجا پادشاهان بسیار اند
و ازین سو مملکتیست که این سد در ملک اوست در میان هر دو کوه و هر پادشاهی که درین راهست ایشان
را هدیه فرستادم تا او را بسلامت بگذرانیدند و بدان ملک رسانیدند که سد در ملک اوست و هدیه او
زیاده فرستادم نامه من بدو رسانید و از و یاقوتی خواسته بودم از او بفرستاد عبدالرحمن گفت چون هدیه

برساندم و نامه ملک باز داری بخواند گفت از بهر این مرد یاقوتی طلب کن بازدار عقابی بر دست داشت
بیرون آمد و مرا با خود برد و بدان کوه بر شدیم که سد بود من نظر کردم در زیر کوه کوه والی دیدم از دوری تاریک
شده بود آن مرد گفت این گوشت بدین کنده فرو اندازم و عقاب سه روز هیچ نخورده بود در عقب او
بیندازم اگر در راه بگیرد و باز آرد خود رفت و اگر بزمین رسد و گوشت از زمین بر دارد باشد که چیزی
بیابی گوشت بینداخت و عقاب رها کرد او گوشت از زمین برداشت و باز بر دست او نشست
و این یاقوت بر گوشت چسپیده بود پیش ملک آورد و بمن داد و نزد شهربراز گفت صفت سد نیکو گفت
دو کوه است بلند میان آن راهگذر بوده است ذوالقرنین در ان میان بنایی کرده است تا سر کوه
از سنگ و روی و آهن بکر بن عبدالله گفت راست میگوید حق تعالی چنین فرموده است آتونی
زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین گفت این سد چه رنگ دارد در مجلس یکی نشسته بود بردی
یمنی پوشیده گفت مانند جامه این مرد است پس شهربراز را گفت قیمت این چند است گفت کس نداند
اما صد هزار درم بملوک فرستاده ام که در راه اند و صد هزار درم بملک سد بغیر از نفقه و اخراجات این مرد
شهربراز نام انگشتری از انگشت بیرون کرد و بنهاد بکر بن عبدالله برداشت و در انگشت شهربراز کرد
و گفت ما را این بکار نیاید شهربراز گفت که اگر یکی از ملوک عجم را خبر شدی از من بستدندی از بهر
این امانت و مروت که با شماست همه جهان بگیرید و درین سال بیست و دوم عبدالملک مروان و یزید
بن معاویه بزادند خبر شدن یزدجرد بن شهریار بخراسان و کشته شدن او چون آذربایگان گشاده شد یزدجرد چون این شنید
عزیمت خراسان کرد و در عماری خفته بود که می رفت جایی بآب رسید ندا و را بیدار کردند گفت چرا مرا
بیدار کردید بخواب چنان دیدم که جد کسری با محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم پیش خدا خصومت
می کردند جدم گفتی ای محمد بگذار تا فرزندان مرا ملک تمام شود گفت صد سال از ان شما گفت افزون کن
گفت صد و ده سال گفت افزون کن گفت صد و بیست سال شما مرا بیدار کردید که اگر بیدار نمی کردی من
بدانستمی که مدت ملک ما چند است پس یزدجرد بری رفت مهتری آنجا بود او را بادان بادان خواندندی
یزدجرد را بخانه برد یزدجرد گفت مرا خواهی کشتن گفت نه اما تو ملک خویشتن دست باز داشتی
و هرگز باز نیابی می خواهم که از بهر من حکمی بنویسی در ضیاع ری تا چون پادشاهی دیگر باشد حکم نو بود و نام
یزدجرد انگشتری بدو داد تا هر چه خواست بنوشت و بدان مهر کرد یزدجرد روی بخراسان نهاد تا بمرو برفت
جایی که عربان آنجا نرسیده بودند بهر شهری که عرب نرسیده بود نامه نوشت مکتوب او را عزیز داشتند
و محمد جریر می گوید که یزدجرد پیش از یکسال در مرو کشته شد و گویند که ببلخ رفت امیرالمؤمنین احنف
بن قیس را رضه در عقب او بفرستاد او شهر بشهر می رفت یزدجرد چون ببلخ رفت بخاقان فرستاد
مدد خواست و او را مدد فرستاد او بفرغانه بود در ایام خلافت امیرالمؤمنین و در ایام خلافت امیرالمؤمنین
عثمان نماند اثار و ابنهای دیگر کرده اند من بگویم در کتب عجمیان آورده اند که یزدجرد در ری هر سال با مسلمانان
حرب کردی چون نهاوند گشاده شد یزدجرد ببلخ رفت و آتشکده بنیاد نهاد و بر وایتی دیگر آورده اند که

یزدجرد چون بری رسید با او چهار هزار مرد بودند و با این چهار هزار هیچ مرد جنگ نبودند همه غلامان و خوابه‌سرایان
و فراشان و طباخان بودند و در خراسان ملکی بود نام او ماهوی و از قبل یزدجرد تا جیحون او داشت و
از ان سوی خاقان او بخاقان خویشی کرد یزدجرد ازیشان مدد خواست هفت هزار مرد بفرستاد ماهوی
با ایشان گفت که بدر کوشک یزدجرد روید و او را بکشید یزدجرد معلوم کرد کنیزکان او را از کوشک فرو
گذاشتند با جامهٔ زربفت از شهر بیرون رفت چون پیاده بود پیاده برفت نتوانست رفتن بدر آسیابی
برسید آسیابان را گفت جایی داری که بخسپم آسیابان او را نشناخت گلیمی بگسترد و او بخفت چون روز
شد جامهای خوب دید بطمع جامه تبری بر سر او زد و او را در خواب بکشت و در آب انداخت روزی دیگر
ماهوی او را در سرای طلب کرد و نیافت چون معلوم کرد آسیابان او را کشته بود ماهو در مرو ایمن شد
تا احنف بن قیس بخراسان رفت با سپاه بصره و کوفه و خراسان بصلح بگشاد چون بمرو رسید ماهو بگریخت
و بترکستان رفت احنف از کار خراسان پرداخته شد و مسلمانی آشکارا کرد در مرو و بلخ و هراه و احنف
در مرو الرود فرو آمد و آنجا دیهی بساخت آن را دیر احنف خوانند چهار فرسنگ مرو الرود در کتب علماء عجم
مذکور است اما محمد جریر میگوید چون یزدجرد بمرو آمد امیر المؤمنین احنف بن قیس را بخراسان فرستاد با
دوازده هزار مرد که هر کجا یزدجرد برود در عقب او برود احنف از ری و اصفهان و طبس بخراسان رفت اول
بهراه رفت و بشمشیر و یزدجرد در مرو بود احنف روی بمرو نهاد او از آنجا بگریخت و بترکستان رفت او
در مرو ساکن شد امیر المؤمنین او را مدد فرستاد او همهٔ خراسان بگشاد بحرب و صلح و فتح نامه بامیر
المؤمنین فرستاد بگشاده شدن خراسان و رفتن یزدجرد بترکستان امیر المؤمنین گفت یا لیت که میان
ما و خراسان دریا آتشین بودی تا کس نتوانستی گذشتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت چرا کراهیت
است او فتح خراسان گفت از بهر آنکه سه بار عهد بشکنند و آنجا چون بسیار باشد نخواهم که مسلمانان آنجا
باشند نامه نوشت با احنف که از رود بگذر و رسم خویش مگردان از طعام و زینت و رسم عجم مگیر و عادة
اسلام مگردان تا نصرة حق تعالی روز بروز بشما رسد یزدجرد از جیحون بگذشت با سپاه بسیار و به بلخ
آمد و ربعی بن عامر آنجا بود رها کرد و بمرو الرود آمد پیش احنف و یزدجرد پنجاه هزار مرد از ترک و غیره با او بود
بمرو آمد و با احنف بیست هزار مرد بود شبی از طلایه ترک مردی بزرگ بیرون آمد از خویشان خاقان پس احنف را
خبر شد بیرون آمد و آن ترک را بکشت او را دو برادر بیرون آمدند هر سه کشته شد خاقان چون ازان خبر یافت
ترکان را گفت این حربی شوم است و چندین کس از ما کشته شدند و اگر ولایت بگیریم یزدجرد باید
سپردن باز گردید و بترکستان رفت و یزدجرد بمرو رفت که او را آنجا خزاین بود آن مال برداشت و روی
ببلخ آورد مهتران عجم گفتند چه خواهی کردن گفت پیش خاقان بترکستان روم گفتند مرو که ترکان دینی ندارند
و وفا ندانند باری اگر بترکستان میروی پیش عرب و بهتر که ترا از خانه بیرون کرده اند این مال بدیشان ده و در جای
خود بنشین یزدجرد فرمان نبرد گفتند تو بر خود پادشاهی ما نگذاریم که مال و خزینه که پدران ما بسختی بدست آورده
اند بترکستان بری خزینه از او جدا کردند و او تنها ماند با خدم و خویشان نزدیک خاقان رفت آن قوم مال

برداشتند و پیش احنف آوردند و صلح کردند و هر کسی بجان و مال خود در رفتند احنف آن مال قسمت کرد و نیز
گویند که چون یزدجرد از مداین بیرون آمد او را در آسیاب بکشتند و نیز گویند که چون از بلخ بگذشت رسول
خاقان پیش او آمد و گفت واجب است بر پادشاهان که مدد یکدیگر کنند و تو از من مدد خواسته که با عرب
حرب کنی و رسول تو سیرة و عادة و دین و ملت ایشان را تقریر کرد ایشان همه جهان بگیرند و هیچ کس
ایشان را باز نتوانند داشتن ترا تدبیر آنست که با ایشان مدارا کنی و فتح نامهٔ خراسان و گریختن یزدجرد
بترکستان بامیر المؤمنین فرستاد ازان معنی شاد شد لشکر بجانب فارس فرستاد سال بیست و سیم

خبر گشادن شهرهای پارس امیر المؤمنین را خبر شد که شهرک در ولایت خراسان لشکر گرد کرده است
بیست هزار مرد بفرستاد هر طایفه بشهری از شهرهای فارس معین کرد بعضی بشیراز و بعضی باصطخر
و علی هذا آن لشکر از در خوزستان متفرق شدند بدین تدبیر و یک دو شهر بگشادند و حکم برادر عثمان بن
عاص روی بشیراز آورد و شهرک با سپاه بسیار روی بدو آورد و مردان تمام سلاح چنانک بغیر از چشم
هیچ جای ایشان از آهن خالی نبود اما پیران و مبارزان عرب چون عبد الله معمر التمیمی و شبل معبد جارود
و ابو صفره پدر مهلب در برابر شهرک آمدند آفتاب در آهن ایشان تافت و عکس آن در چشم مسلمانان
افتاد بیم بود که چشمهای ایشان را بسوزاند فی الجمله حرب کردند و شهرک بهزیمت برفت و مسلمانان قتل
کردند و شهرک و پسرش بدست حکم کشته شدند بزرگی از عجم دینار نام با خیل خود بزینهار آمد و حکم
غنیمت بسیار بیافت و بر مسلمانان قسمت کردند و فتح نامه و خمس بامیر المؤمنین فرستاد و ساریه
در دارا گرد بود و ایشان در حصار رفتند ساریه در بیرون حصار بود عجم کرد آنرا که در حوالی حصار بودند
بدو خواندند بسیار جمع شدند و ایشان از حصار بیرون آمدند و حربی سخت کردند مسلمانان بسی کشته
شدند روز آدینه وقت نماز در صحرا جنگ بود و بنزدیک مسلمانان کوهی بزرگ بود و کار بر مسلمانان
دشوار شده بود و هم هزیمت آوردند و در وقت نماز مسلمانان در جنگ بودند ساریه آواز امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه شنید که گفت یا ساریة الجبل الجبل ساریه گفت آواز امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه می‌شنوی
گفت می‌شنوم اما آواز او نتواند بود که بس دور است گفت حق تعالی ما را این آواز می‌شنواند
و ما را راه مینماید سپاه بکشید و پشت بکوه باز داد آن روز از حرب ایمن شدند روزی دیگر ظفر یافتند
و ایشان دو سه ماه بود که بر در حصار بودند و امیر المؤمنین از ایشان خبر نداشت و دل مشغول بود
شب آدینه بخواب دید که ساریه روز آدینه حرب میکردی و در خطبه روز آدینه گفت چنین خوابی دیده‌ام
و یک خاموش شد چنانک در چیزی نظر کند بعد ازان گفت ساریه در دست کافران گرفتار و اگر پشت
بکوه باز دادندی ایشان را بهتر بودی پس گفت یا ساریة الجبل الجبل بعد ازان بر سر خطبه رفت و حق تعالی
آواز او بدارا گرد رسانید چون حرب تمام شد ساریه فتح نامه و خمس پیش امیر المؤمنین فرستاد و یک
سفط پر جواهر در میان بود و با رسول گفت این خاص از ان امیر المؤمنین است چون برسید امیر المؤمنین
در مسجد عرب بود و درویشان را طعام می‌داد و خود در مسجد طعام نخوردی چون بخانه رفت آن مرد در عقب او

برفت و با سناد در خانهٔ امیر المؤمنین طعام خواست ام کلثوم دختر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه زن او بود
پاره نان جوین و نمک و زیت آورد و گفت چیزی نپختند گفت چه چیز که مرا جامه نیست و جامهٔ او دریده بود با او
مزاح کرد و گفت جامه کجا بری ترا آن بس نیست که دختر امیر المؤمنین علی ابن ابی طالبی رضه و زن عمر امیر المؤمنین آن
مرد را گفت بیا و بخور اگر ام کلثوم از ما خشنود بودی کار طعام ما از این بهتر بودی بعد از آن آن مرد گفت رسول
ساریه ام و خبر فتح بداد امیر المؤمنین روی بدو آورد و از هر نوع می پرسید پس سفط جواهر آنجا بنهاد و گفت این را
برداری پیش ساریه بر که او بر مسلمانان قسمت کند که حرب کرده اند که ایشان احق اند از من چون آن مرد بیرون آمد
از حال حرب پرسیدند گفت فلان آدینه ما حرب کردیم و آواز امیر المؤمنین شنیدیم ایشان چون تحقیق کردند همان
روز بود بقدرة الله تعالی **خبر گشادن کرمان** عبدالله بن عبدالله ابی سلول و سهل بن عدی بکرمان رفته
بودند و لشکریان کرمان در کوهها بودند همه جمع شدند و حرب کردند ظفر از آن مسلمان بود عبدالله سهیل را
بجرفت فرستاد و مجموع چهارپایان براند و فتح نامه و خمس بفرستاد و عبدالله بن نوفل خزاعی را بطبس فرستاد
و بگشاد و خبر با امیر المؤمنین فرستاد فرمود که صبر کن تا من بگویم که چه می باید کردن **خبر گشادن سکستان**
عمرو بن العاص را درین سال از بصره بسجستان فرستاد با سپاه ملک سجستان سپاه گرد کرد و بیرون آمد و حرب
کرد و بهزیمت با شهر رفت و در حصار شد او را در حصار ترک کردند و مسلمانی بهندوستان برسید تا بقندهار
و همهٔ سجستان مسلمانان داشتند ملک دانست که حصار زرنگ که آنجا بودند و صلح کرد و عبدالله عمرو عاصم
آنجا بودند در ایام امیر المؤمنین عمر و عثمان و علی رضوان الله علیهم اجمعین و در وقت معاویه چون عراق بزیاد
داد و او پسر را سلم بهند و سند که متصل سجستان است بفرستاد و بگشاد **خبر گشادن مکران**
در میان کرمان و سند مکران است چند شهرست بدریا پیوسته است عبدالله بن عبدالله چون کرمان بگشاد
حکم بن عمرو العدی را بمکران فرستاد و شهاب بن المخارب و سهیل بن عدی در عقب ایشان بفرستاد
اهل مکران از سند مدد خواستند ملک سند بنفس خود با پیل و سپاه بیامد و ملوک سند را رسل خوانند
پس عبدالله بن عبدالله بسپاه مسلمانان رسید زنبیل در لشکرگاه انتظار لشکر سند می کرد تا همه برسند حرب
کنند و مسلمانان می دیدند که ایشان را مدد رسیده است و مادام میرسد چون شب در آمد عبدالله برایشان
شبیخون کرد و زنبیل را بکشت با خلقی بسیار و مردم رسل بسیار اسیر کردند عبدالله خبر فتح و خمس بفرستاد
در صحبت صحار و او مردی فصیح بود و عبدالله نامه بدو نوشت که این حرب سخت آسان بود و می خواهیم که بسند
رویم بغزای که با پیلان چه کنیم صحار چون برسید از امیر المؤمنین حال زمین مکران پرسید گفت سهلها جبل
وماؤها وشل وغزاؤها بطل وتمرها بقل ان اکثر الجیش بها جاعوا وان قل اضاعوا امیر المؤمنین نامه نوشت
که از مکران مگذرند و با زمین سند شما را کاری نیست مسلمانان را هلاک مکنید و از ملوک ایشان
اگر رسل خواهند از شما بخرند و شما بها آن قسمت کنید **خبر وقعهٔ بیرود** از آن جانب بصره موضعیست
که آنرا بیرب خوانند بر حد سند امیر المؤمنین با بوموسی الاشعری چیزی نوشته بود که آن طرف را از سند و اهواز
و دیگر مواضع نگاه دارند و کافران از هر جا بهزیمت رفته اند آنجا گرد شده اند ابوموسی الاشعری مهاجر بن زیاد را

در سال بیست و سیم و گفت اگر مهاجر کشته شود برادرش ربیع امیر باشد ایشان برفتند جمعی آنجا گرد شده بودند
مهاجر ابوموسی را گفت روزه مدار ید برفتند و حرب کردند مهاجر کشته شد و برادرش قایم مقام شد و حرب کرد
و ظفر یافت و اسیران بسیار بگرفتند مهتر زادگان که از موضع گریخته بودند گفتند ایشان را بدیشان فروشند
و بها ایشان قسمت کنند و شصت غلام امرد بگزیدند و ایشان را گفتند بخانها خود فرستاد و مال بیاورید
و خود را باز خرید و بر و بد ایشان با هواز و پارس و کرمان و مکران فرستاد و فدا آوردند و خلاص یافتند
خبر فتح و خمس بفرستادند چون رسول ابوموسی خواست که باز کرد و ضبة العنزی گفت ای امیر مرا نیز
نام بنویس تا ابوموسی مرا چیزی دهد از بیت المال چون باز کردید ابوموسی را غمز کرد و در دست آنست
که ضبه پیش ابوموسی بود چون خمس می فرستاد با ابوموسی گفت نام من در میان آن جماعت که خمس برند
بنویس تا مرا چیزی برسد و این سنت رسول خدا نهاده بود که هر که خمس آوردی او را از بیت المال چیزی دادی
ابوموسی نام او بنوشت چون بخدمت امیر المؤمنین رسید ابوموسی گفت را غمازی کرد و گفت یا امیر المؤمنین
نشاید که ابوموسی عامل تو باشد بر مسلمانان گفت چرا گفت زیرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو
روی بگزیده است و پیش خود برپای کرده است و خطبه شاعر را بیک قصیده هزار درم داده که در مدح او
گفته از مال مسلمانان و دو قفیز دارد یکی که بستاند زیاده و یکی که بدهد کم و دو انگشتری دارد یکی در دست
خود و یکی در دست زیاد و زیاد بر او دست هر چه می خواهد می کند و او از آن خبر ندارد و کنیزکی دارد نام او عقیله
خوب روی است بسیار خوار در آن وقت که مغیره را معزول کرد برشوه آن کنیزک بدو داد هر بامداد جفنه
از گوشت بخورد و ثرید و شبانگاه یکی و از ما کس بود که شبانروزی نان نیابد امیر المؤمنین گفت این همه
بخط خود بنویس و براده ضبه بنوشت و بداد امیر المؤمنین ابوموسی را بخواند تنها بیامد و او را با این ضبه تنها
بنشاند و نامه بدست ضبه داد و گفت برو خوان اول حکایت غلامان گفت گفت راستست ایشان
مهتر زادگان بودند خواستم که در مذلت باشند تا پدران زود فدا بفرستند دوم گفت هزار درم بشاعر داد
از بیت المال گفت از حصه بدیم و بدادم که رسول خدا فرمود اقطع عنی لسانهم گفت چرا از بیت المال دادی
گفت عرب مند شده بود خواستم که مسلمانی در دل و شیرین کنم که حق تعالی میفرماید المؤلفة قلوبهم که رسول خدا
ابوسفیان و صفوان امیه از بیت المال داد سیم گفت دو قفیز دارد گفت از بیت المال کمتر برگیرم و بدیشان
بیشتر دهم دیگر گفت انگشتری در دست زیاد نهاده است گفت او را مردی یافتم با علم و امانت بروی
اعتماد کردم امیر المؤمنین گفت ای ضبه چه دیگر گفت عقیله از مغیرة بن شعبه برشوه بستد گفت او بهدیه بمن
داد و او را از من بهی نبود امیر المؤمنین ابوموسی را گفت بسر کار خود باز گرد و زیاد سوی من فرست و ضبه
العنزی را گفت دروغ نگفتی که ترا عقوبت کنم و چیزی نگفتی که عزل مردی لازم شود باز گرد و بخانه بعد از این
چنین مگوی چون ابوموسی برفت زیاد و عقیله را پیش امیر المؤمنین فرستاد از عقیله پرسید که عطا تو چندست
گفت دو هزار درم گفت چند بار ستدی گفت دو بار گفت چه کردی گفت یک نوبت مادرم را باز خریدم و آزاد
کردم و رهی داشت مادرم او را بر من حق بسیار بود او را نیز بخریدم و آزاد کردم امیر فرمود هر دو نیکو کردی پس

زیاد را از فقه و شرایع دین و ملت بپرسید همه را جواب داد گفت باز گرد که انگشتری در دست تو روا باشد
و این صحیفه نه راست و نه دروغ و او باز فرستاد **خبر سلمه بن قیس و فرستادن امیر المؤمنین** در این سال مردمان حربی بر امیر
المؤمنین گرد شده بودند خواست که ایشان را بجایی نزدیک فرستد بعد از آن خبر آمد که در میان اهواز و فارس
کردان باشند که دزدی کنند و فرمان مسلمانان نبرند و مسلمان نشوند و آن سپاه که در آن حوالی اند با ایشان
نمی بر آیند امیر المؤمنین سلمه بن قیس را بخواند و خبر کردان با او بگفت و گفت مردان حربی اینجا بسیار جمع شده
اند ایشان را با خود ببر تا آن مردم را مسلمان کنند و زحمت ایشان از خلق باز دارند و اگر زنهار خواهند مده
یا مسلمانی یا جزیت و چون ظفر یابید غنیمت پنهان مکنید و اگر قتل کنید کودکان و زنان را مکشید و کشته را
دست و پای جدا مکنید سلمه مردی مبارز بود آنجا رفت و ایشان را با سلام دعوة کرد نه جزیت قبول کردند
نه اسلام حرب کرد و ایشان را بشکست و بسیاری بکشت و غنیمت فراوان حاصل کرد و در آن میان
یک سفط یاقوت یافتند با خمس با امیر المؤمنین فرستادند چون برسید رسول امیر المؤمنین در مسجد غریبان
بود و درویشان را طعام می داد و هر روز یک شتر بپختی و بمردم دادی و خویشتن گرد درویشان بر آمدی و هر کجا
اندک بودی می خواستی و می نهادی چون تمام شد بخانه رفت من نیز در خانه رفتم او را دیدم بر بالای نشسته
و بالشی از لیف خرما آکنده بران تکیه زده چون من در رفتم بالش زیر من افگند من بر آن نشستم و گفتم رسول سلمه
ام گفت مرحبا بسلمه و رسوله بعد از آن احوال پرسید حال بگفتم و آن سفط بیرون آوردم و بنهادم گفت
این چیست گفتم سلمه فرستاده است و گفت اخراجات بیاورده است بمن نگاه کرد و بگریست و دست
بر پهلو نهاد و گفت خدای تعالی چشم و شکم عمر بر گشاد با این نعمت که آورده است سبز شد خادمی
را گفت ده بر گردن او و آن مرد مرا می زد و من سفط بر خود می کشیدم و می بستم چون بستم گفت
بر دار و پیش سلمه بر و بگوی بر مسلمانان قسمت کن که ایشان راست اگر تو آنجا رسی سپاه متفرق
شده باشند ترا و سلمه را عقوبت مسلمانان کنم گفتم یا امیر المؤمنین من شتر ندارم دو جماز از صدقات
بمن داد و گفت چون بلشکرگاه رسی و یکی را بینی که از تو درویش تر بود این شتران بدو ده و آن
جواهر را به بیست هزار دینار بفروختند و قسمت کردند **خبر کشتن امیر المؤمنین عمر** در سال بیست
و سیم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حج کرد و چون باز گشت زنان پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه از
بیت المال عطا داد و آخر سال غلامی بود از آن مغیرة بن شعبه فیروز نام و کنیت ابو لولو حبشی بود
ترسا و درودگری کردی بر دست او شهید شد مغیره از و هر روز دو درم می ستدی روزی پیش امیر
المؤمنین آمد و گفت مغیره از من هر روز دو درم می ستاند و نمی توانم دادن بفرمای تا کم کند گفت چه
کار می دانی گفت درودگری و کنده گری و نقاشی و آهنگری امیر المؤمنین گفت چندین کار که تو
میدانی دو درم بسیار نباشد و گفت شنیدم که تو میگویی که آسیابی باد توانم ساختن از بهر من آسیابی
گفت اگر بزیم آسیابی بسازم که اهل مشرق و مغرب حدیث آن گویند امیر المؤمنین گفت این غلام
مرا بکشتن تهدید می کند روزی دیگر کعب الاحبار پیش امیر المؤمنین آمد و گفت یا امیر المؤمنین وصیت

کن

کن ترا سه روز دیگر عمر مانده است گفت تو چه دانی در توریت نام عمر یافته گفت نام تو یافته ام اما صفت
پیغمبر صلعم و صفت تو یافته ام که چند مدة خلیفه او باشی و از آن مدة سه روز مانده است اما امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه در خود بیماری نمی دید از ماه ذی الحجه بامداد بنماز بیرون رفت مردم صف کشیده بودند و
فیروز در پیش صف بود و کاردی حبشی که دسته در میان دارد و هر دو سر تیغ با خود داشت چون در
پیش آمد امیر المؤمنین را شش ضرب زد از چپ و راست بر بازو و شکم و یکی بر زیر ناف زد او
بدان هلاک شد و فیروز از میان مردمان بیرون جست چون بیفتاد پرسید که عبد الرحمن اینجاست
گفتند بلی گفت مردم را امامت کند چون نماز کرد پیش امیر المؤمنین رفت گفت من نرم نرم این کار
مسلمانان در گردن تو خواهم کردن مگوی که قبول نمی کنم گفت راست بگویم قبول نمی کنم گفت پس پیش
کس مگوی نام من این طایفه را که دانم که رسول خدا از ایشان خشنود بوده در گردن ایشان آوردم تا هر
که را خواهند بدهند پس امیر المؤمنین علی و عثمان و زبیر و سعد وقاص را بخواند و طلحه را طلب کردند
نیافتند عمر گفت وصیت میکنم آنکس را که بعد از من خلیفه باشد که عرب را نیکو دارد و اهل ذمه را
که جزیت می دهند عهد خدای و رسول خدای بر ایشان نگاه دارد پس ضعیف شد و خاموش
گشت پس لحظه چشم باز کرد و گفت الحمد لله که قتل من بر دست کافری بود نه مسلمانی دیگر چشم
نهاد پس از آن باز کرد و گفت عبد الله مردم را بخوان مردم می آمدند و می رفتند کعب الاحبار در آمد
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون او را بدید گفت کعب مرا سه روز وعده کرده مهمان است گفتند
اجازه ده تا طبیبی بیاوریم گفت شما دانید پزشک بیامد او را آب داد چون بخورد از آن جراحت
بیرون آمد از زیر ناف دیگر باره او را شیر داد هم از آنجا بیرون آمد گفت یا امیر المؤمنین وصیت کن
گفت وصیت تمام کردم گروهی با امیر المؤمنین عثمان موافق شدند و بیعت کردند روز یکشنبه اول محرم
جنازه او بنهادند و خواستند که عثمان و علی یکی بر سر و یکی بر پای او ایستاده بروی نماز کنند عبد الرحمن
عوف را گفتند در پیش رو گفت نه مرا پیش می باید رفتن نه شما را عمر وصیت کرده است که صهیب
نماز کند چون با عثمان بیعت می کردند او نماز می کرد والسلام **نسب عمر بن الخطاب** عمر بن
الخطاب بن نفیل بن العزی بن رباح بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی رضی الله عنه و کنیت
او ابو حفص و مادرش سلمه بنت هاشم بن مغیره بن عبد الله بن عمرو المخزومی و او را بلقب فاروق خواندندی
در صفت رویش اختلاف کرده اند محمد جریر گوید سرخ سفید بود و گروهی گویند سیاه چرده بود و سالش
گویند پنجاه و پنج و گویند هفت و خلافتش ده سال و پنج ماه و بیست روز بود و هفت زن کرده بود
یکی زینب بنت مظعون و ملکه کلثوم و قریبه بنت ابی امیه و عاتکه بنت زید نبیره نفیل اول زن عبد الله
ابی بود چون او دست باز داشت او بخواست و چون امیر المؤمنین در گذشت زبیر بن العوام او را
بخواست و لهیه و فکیهه و ام کلثوم که دختر امیر المؤمنین علی بود رضی الله عنه و کرم الله وجهه و او را هشت پسر
بود عبد الله و عبید الله از زینب و ملکه سه پسر دیگر هر سه عبد الله اکبر از زینب بود و اوسط لهیه و اصغر

از فکیهه دو پسر و یکی دختر داشت بهره و زید نام زید اصغر از فکیهه بود و زید اکبر از ام کلثوم و چهار دختر داشت
جمیله از زینب و فاطمه از ام حکیم و رقیه از ام کلثوم و زینب از فکیهه و امیر المؤمنین دو زن خواست
و ایشان او را بخواستند یکی ام ابان دختر گفت او ترش روی است با زنان و درشت خوی است
و در بسته دارد و ام کلثوم دختر ابو بکر الصدیق رضی الله عنه او را بخواست عایشه رضی الله عنها اجابت
کرد گفت چون او را کفو کرد با هم امّا دختر بکر بیست و گفت او را نخواهم گفت چرا او را نخواهی گفت ترش
روی است و طعام در خانه او در شب است نان جوین و گوشت با آب و نمک پخته عایشه شرم داشت
که امیر المؤمنین را رد کند عمرو عاص را بخواند و حال بگفت و گفت حیلتی کن تا رای امیر المؤمنین بگرداند
چنانکه او نداند که من گفتم عمرو پیش امیر المؤمنین رفت و گفت شنیدم که دختر صدیق میخواهی مرا ناخوش
آمد عمر رضی الله عنه گفت چرا من کفو او نیستم یا او کفو من نیست گفت نه این و نه آن تو مردی با ادب
و زنان را با ادب داری و این دختریست بدست زنان پرورده و با دب صبر نکند و چون او را بانگ بزنی
پیش مردم شکایت کند و گویند دختر صدیق را می آزارد و حق پدرش نگاه نمی دارد اگر دختری با ادب
می خواهی دختر امیر المؤمنین علی بخواه که در صحبت علی و فاطمه بر آمده است و ادب و خوی ایشان
گرفته و نسب پیغمبر با اوست عمر گفت با عایشه گفته ام و اجابت کرده گفت من رای عایشه بگردانم

خبر سیرت عمر بن الخطاب خلق متفق اند که پیش از و و پس از و کسی بسیرت او نبوده است و نتواند
بودن و گفتی شبانی را بر لب فرات گوسفندی هلاک شود من از آن بترسم که حق تعالی از من سؤال کند و
گوید چرا نگاه نداشتی و روایت کنند که در گرما گرم شتران صدقات را بدست خود این میکنی گفت حق
تعالی بمن سپرده است و از من خواهد روزی گفت مرا یکسال بغربت باید رفتن تا کار ضعیفان
و خداوندان حاجت بسازم و سخن ایشان بشنوم و کدام سال ازین فاضلتر و در هر موضعی که امیری و
عاملی بود عهد نامه بنوشت و ایشانرا وصیت کرد که زندگانی چنین کنی و اگر خلاف کنید من از شما بیزارم
و بر پشت نامه نوشتی اگر بخلاف این زندگانی کنید فرمان ایشان مبرید عبد الرحمن روایت کرد که امیر المؤمنین
خود بعسس بیرون آمدی شبی بخانه من آمد و گفت کاری واقع آمده است و خسته باشند بخ بند ترسم
که چیزی از آن ایشان برند مرا یاری کن تا ایشانرا پاس داریم زید ابن اسلم روایت کنند از پدرش
که گفت شبی امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه دیدم گفت شاید که بعسس رویم گفتم شاید همه شب میگشت
نیمشب زمدینه بیرون رفت از دور روشنائی دیدیم گفت آنجا کسی فرو آمده است آنجا رفتیم زنی
دیدیم با دو سه کودک خرد می گریست با کودکان و دیگی بر سر آتش نهاده بود کودکان را گفت مگریید
و بخسپید چون طعام برسد برخیزید و بخورید ان شاء الله حق تعالی داد شما از امیر المؤمنین عمر بستاناد
که او سیر بخورد و بخسپد و من با کودکان گرسنه ام عمر رضی الله عنه چون این سخن بشنید آب در دیده
آورد و سلام بر ایشان کرد و گفت حرامست بر عمر نان و آب تا بنگرد که ستم بر ایشان که کرده است
گفت ای زن قصه تو چیست و عمر با تو چه کرده است گفت من از خانه آمدم که پیش عمر روم و در بود اینجا

آمدم

آمدم گرسنه و این کودکانرا از گرسنگی خواب نمی آید گفت چرا امیر المؤمنین را بخدای تعالی می سپاری
گفت او شوهر مرا بغزا فرستاده است و کشته شد و ما چنین بیچاره مانده ایم گفت این دیگ چیست
زن گفت آب تنهاست کودکانرا گفتم از بهر شما طعام می پزم تا بگریند و بدین بهانه بخسپند تا بامداد
که پیش امیر المؤمنین رویم امیر بتعجیل باز گشت و هر دو بمدینه آمدیم بدکان آرد فروش و جوالی آرد بستدیم
و بدکان قصاب رفتیم گوشت نبود یک انبان پیه بستدیم اسلم گفت مرا این ساعت گوید در
دوش گیر گفت ای اسلم جوال بر دوش من نه گفتم یا امیر المؤمنین من بردارم گفت اسلم تو این برداری
گناه عمر که بردارد جوال برداشت و برفتیم چون پیش زن رسید پاره پیه در دیگ انداخت زن را گفت
آرد خمیر کن و مرا گفت هیزم بیاور و خود ریش بر خاک نهاد و باد در آتش می دمید تا آن پخته کرده کودکانرا
بیدار کرد و بخوردند و گفت خدای تعالی را شکر کن و عمر را دعا کن که او از حال شما خبر نداردواز سیر تهای
او یکی نماز تراویح است و دیگر خراجست که بنهاد و بنوشت و اسلم را اجازه بیت المال داد پس اسلم
را سؤال کردند که عمر در بیت المال گستاخی کند خازن گفت وقتی ورا قوت عیال نباشد بوام بردارد و
چون حق خود برسد باز جای نهد و سیر او بسیار است اگر بگویم کتاب پر شود امّا نیکوتر آنست که
عمرو بن جاحظ میگوید عمر را بعدل و داد باید ستودن و الّا پیش از و ملکان بوده اند که دست از بیت
المال باز داشته اند امّا از عجایب سیرت او آنست که طعام درشت خوردی و لباس ستبر پوشیدی
و ده سال در مملکت بماند و هر روز او را فتحی نو بود و جهان بگشاد و پادشاهان را قهر کرد و عرب و عجم
مطیع شدند و مال جمع کرد و شهرها بنا کرد و دیوان عطا بنهاد و سپاه او از مشرق تا لب جیحون برسید
و از شمال تا آذربایجان و در بند خزران و سد یأجوج و مأجوج و از سوی جنوب تا سند و از شام
تا حد روم و همه خلق او را فرمان بردار شدند و او یک ذرّه از حال خود بنگردید نه در خوردن و نه در پوشیدن
و نه در سخن گفتن و در وی هیچ عجبی پیدا نشد و بزرگی نکرد و کاهلی در طاعت نکرد و چون او را در خاک کردند
از آسمان آواز شنیدند این دو بیت   لیبک علی الاسلام من کان باکیا   فقد اوشکوا هلکی و ما قدم
العهد   و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها   و قد ملها من کان یؤمن بالعهد   از نسخ این دو بیت معلوم شد والسلام

خبر شوری از پس مرگ امیر المؤمنین عمر امیر المؤمنین پنج تن را اختیار کرد علی و عثمان و عبد الرحمن و سعد وقاص
و زبیر عوام و طلحه حاضر نبود و گفت این کار باید که از شما بیرون نرود که پیغمبر می رفت از شما خشنود بود
شما مر پنج طلحه را طلب کنید و روز چهارم این کار در گردن یکی بندید گفتند یا امیر المؤمنین این کار ضایع
شود یکی را خلیفه ساز چنانکه ابو بکر کرد گفت کرا خلیفه کنم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی ورا خلیفه
کردمی که از پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم شنیدم که گفت ابو عبیده امین این امتست مردی گفت پسرت را
خلیفه کن بانگ بر و زد گفت خاموش باش که این نصیحت مسلمانان نیست چون کسی را خلیفه کنم که
طلاق زن نتواند داد گفت پنج تن گرد شوید که از شما فاضلتر نمی دانم و کار در گردن یکی کنید بعد از آن ابو
طلحه انصاری بخواند و گفت ترا با پنجاه مرد از انصار بر ایشان موکل کردم چون مرا در گور کنید این پنج تن را

رضی الله عنه و بیعت عثمان رضی الله عنه
عثمان [illegible]

جمع کن و سه روز مشورت کنید و روز چهارم باید که بر یک کس دعوت کرده باشید مقداد اسود را بخواند گفت
ترا ابوطلحه موکل کردم تا ایشان را کرد کنی و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تو درین سه روز امامت
کن و گفت ازین پنج اگر یکی مخالفت چهار کند او را بکشید و اگر دو تن سه را مخالف شوند دو را بکشید
و اگر همه یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشید و دران وقت که امیرالمؤمنین عمر یکی را بطلب علی فرستاد
و او را بشوری خواند عباس گفت ای پسر بشوری مرو که این کار بینی تا ایشان باز نگذارند و ترا بدان می خوانند
تا یکی را خلیفه کنند تا تو آنجا حاضر باشی تا نگویند که از بنی هاشم کسی آنجا نبود و گفت نتوانم بار ترا مخالف کردن
مرتضی پنداشت که خلافت او را دهد چون برفت و بازگشت عباس گفت ترا گفتم و فرمان نبردی
دران وقت که رسول خدا از دنیا خواست رفتن گفتم برو و بپرس که پس از تو خلیفه که باشد فرمان نبردی
و چون درگذشت گفتم بیرون آی هم فرمان نبردی تا ایشان بسقیفه شدند و هرچه خواستند کردند امروز گفتم
آنجا مرو هم فرمان نبردی این مردم که در مشورت اند این کار بتو باز نگذارند چون امیرالمؤمنین را دفن کردند
ابوطلحه این پنج تن را بحجره عایشه برد و خود با پنجاه مرد از انصار آنجا بنشست چون یک ساعت برآمد
از حجره بانگ ایشان بیرون آمد موکلان در رفتند گفتند پنداشتیم ایشان یکی را خلیفه کرده اند
خود یکدیگر را مخالف شده بودند دیگر روز ایشان را جمع کردند آن روز نیز بجای نرسید روز سیم سوگند
خورد ابوطلحه که اگر امشب این کار تمام نکنی شما را بخانه نگذارم بنشینید و بسیار بگفتند عبدالرحمن
گفت این کار دراز شد و بآخر نرسد هیچ کس هست که این کار از خود ترک کند و بدیگری گذارد هیچ کس
جواب نداد پنج بار عبدالرحمن بگفت پس من این کار بر شما آسان کنم من باری این کار نمی خواهم شما با من
عهد کنید تا هرچه من بگویم از آن در نگذرید گفتند چنین کنیم هر یک جدا سوگند می داد چون بامیرالمؤمنین
علی کرم الله وجهه رسید گفت بدان شرط که میل قبیله خویش نکنی و از قبیله امیرالمؤمنین عثمان بود
عبدالرحمن گفت اگر بکسی میل کردمی بخود کردمی امیرالمؤمنین تصور کرد که میل بعثمان دارد پس عبدالرحمن
برخاست و بگوشه رفت و هر یک را می خواند اول مرتضی را بخواند و گفت تو میگویی من مهتر بنی هاشم
و پسر عم رسول خدا و داماد اویم و بدین کار از دیگران حقترم راست میگویی چنین است اما اگر بتو نرسد
بکه دوستر داری گفت بعثمان بعد از آن عثمان را بخواند گفت تو گویی من از قبیله عبد منافم و داماد
رسول خدایم اما اگر این بتو نرسد بکه دوستر داری گفت بعلی پس زبیر را بخواند و گفت اگر بتو نرسد
کرا خواهی گفت عثمان پس سعد را بخواند گفت کرا خواهی گفت علی بعد از آن عبدالرحمن گفت این کار
بر علی و عثمان می گردد امشب مهلت دهید تا فردا بر یکی بیعت کنیم بعد از آن امیرالمؤمنین سعد وقاص را
دید آن فضایل که مراست تو میدانی عثمان را نیست و تو دانی که عبدالرحمن بعثمان میل کند باید که بکسی
گفته نه و با زید بگفت او نیز گفت نگنم بزرگان از اطراف روی بمدینه نهادند تا بنگرند که این کار بر که
قرار خواهد گرفت عبدالرحمن با مردم گفت این کار بر علی و عثمان میگردد شما کرا می پسندید بیشتر اشاره
بعثمان کردند و عبدالرحمن نیز میل بدو داشت و ابوسفیان صریح او را خواست پس شب ابوسفیان

پیش عمرو عاص رفت گفت عبدالرحمن نزد من آمد و گفت ازین دو تن کرا خواهی گفتم عثمان و گفت او مردی
نرم است ترسم که این کار را از خود باز افکند گفت تو برو که من چنان کنم که عثمان باشد عمرو برخاست
و پیش مرتضی آمد و گفت تو دانی که میان من و تو دوستی دیرینه است و کار میان تو و عثمان مانده است
و عبدالرحمن پیش من آمد و گفت ازین دو تن کرا خواهی من ترا خواستم اکنون پیش تو آمدم تا ترا نصیحت
کنم اگر قبول کنی این کار بتو رسد گفت قبول کنم عمرو گفت عبدالرحمن مردی است باصلاح چون فردا
این کار بر تو عرضه کند زود رغبت نکنی و بگویی نمی خواهم چون این معنی مشاهده کند بتو رغبت نماید و چون
ترا با شتاب بیند روی از تو بگرداند گفت چنین کنم چون از پیش او برفت بر عثمان رفت و گفت
عبدالرحمن پیش من آمد و گفت از هر دو کدام خواهی و من ترا خواستم فردا عبدالرحمن این کار بر تو عرضه
کند زنهار تا کراهی نکنی و هر شرط که بر تو نهد قبول کنی که او درست و راستست دیگر بار عبدالرحمن
سعد و زبیر را بخواند و گفت این کار دراز شد شما هر یک نصیب خود زبیر گفت نصیب خود بعلی دادم
و سعد گفت من نیز نصیب خود او را دادم بدان شرط که او خلیفه باشد نه عثمان عبدالرحمن گفت شاید
عبدالرحمن در مسجد آمد و بر منبر رفت و بعد از حمد باری عز شانه و درود بر پیغمبر صلی الله علیه و علی آله
وسلم داد و سیرت او و شیخین هر دو بگفت پس گفت امیرالمؤمنین ازین کراهیت داشت
که این کار خود معین کند بمشورت انداخت میان پنج تن و بر دو قرار گرفته است ازین دو کرا می خواهی
تا با او بیعت کنیم عمار یاسر گفت اگر می خواهی که خلاف نباشد بمرتضی ده و مقداد اسود گفت عمار راست
می گوید دبیری در وقت رسول خدا مرتد شده بود نام او عبدالله سرح و او هم سیرت عثمان بود رسول
خدا در روز فتح مکه فرمود که او را بکشند عثمان او را بخواست دیگر بار مسلمان شد او از میان مردم عبد
الرحمن را گفت اگر خواهی خلاف نباشد بعثمان ده عمار او را دشنام داد و گفت ای مرتد ترا با این حال
چه کار یکی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد از بنی هاشم همه بنی مخزوم را دشنام دادند و آشوب در مسجد
افتاد سعد وقاص برخاست و گفت این کار را زود تمام کنید تا فتنه برنخیزد عبدالرحمن گفت ای مردمان
خاموش باشید تا آنچه مصلحت می بینم بکنم مردم خاموش شدند گفت یا علی برپای خیز برخاست و نزدیک
عبدالرحمن شد دست او بگرفت و دست خود بر بالا برد که بر دست مرتضی زند و بیعت کند بعد از آن
گفت ای علی عهد و میثاق خدای تعالی قبول کردی که این کار مسلمانان بر حکم کتاب خدا و سنت رسول
و سیرت این دو خلیفه امیرالمؤمنین علی سخن عمرو را باز آورد گفت این کار مسلمانان بر حکم کتاب خدا
و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه همه احکام اما بدان قدر که علم منست جهد کنم و از حق تعالی
توفیق خواهم عبدالرحمن دست او در دست چپ نگاه داشت و دست راست همچنان بر بالا
می داشت و مرتضی را گفت بدین ضعیفی شرط نخواهم گفت ای عثمان بیا عثمان بتعجیل بیامد گفت
ای عثمان بپذیرفتی عهد و میثاق خدا و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه عثمان گفت بپذیرفتم عبدالرحمن
دست که از بهر مرتضی بالا برده بود بر دست عثمان زد و بیعت کرد و گفت بارک الله لک فیما ارضی لک

خلق برخاستند و بیعت کردند امیرالمؤمنین علی عبدالرحمن را گفت خدعة و اتی خدعة بغیر بغی را فریفتی
پس بازگشت و عبدالرحمن گفت یا علی چرا بیعت نمی کنی و حق تعالی میفرماید ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه نه برخود عهد گرفتی که هرچه من گویم
قبول کنی و امیرالمؤمنین گفت هر که رای من خلاف کند او را بکشید مرتضی چون این بشنید بازگشت و
بیعت کرد و بخانه رفت مردم عثمان را رضی الله بیعت کردند خبر کشتن عبیدالله بن عمر هرمزان را روزی دیگر
امیرالمؤمنین عثمان بمسجد آمد رض اول عبیدالله عمر را پیش خواند و او مهتر پسران بود و هرمزان ملک اهواز
مسلمان شده بود اما دلش پاک نبود و دایم با جهودان و ترسایان صحبت داشتی و این فیروز که امیر
المؤمنین عمر را رضی الله عنه شهید کرد و ترسا بود و با هرمزان دوست بود و غلامی از آن سعد وقاص
جفینه نام هر سه بیکجا بودندی و ابوبکر را رضی الله عنه پسری بود عبدالرحمن نام و با عبدالله پسر عمر دوست
بود و این کارد حبشی که امیرالمؤمنین عمر را رض بدان شهید کردند سلاح حبشه بود و یک روز پیش از آن
واقعه عبدالله با عبدالرحمن نشسته بود عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی چنین دیدم دسته بر میان عبدالله
گفت کجا دیدی گفت بر در هرمزان نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیره و غلام سعد وقاص که ترساست
چون من بگذشتم برخاستند و آن کارد از فیروز افتاد عبدالله گفت این سلاح در حبشه دارند آن روز که
زخم بر امیرالمؤمنین زد و او از در مسجد بیرون جست یکی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاورد
عبدالله کارد بستد و گفت می دانم که فیروز بتنها خود این کار نکرده است والله که اگر امیرالمؤمنین ازین
زخم بمیرد خلقی را که درین مهم داستان بوده اند بکشم عبدالله چون از سر گور پدر بازگشت بخانه هرمزان
رفت و او را بکشت و بخانه سعد وقاص رفت و جفینه را بکشت سعد از خانه بیرون آمد چرا مولای مرا کشتی
عبدالله گفت بوی خون از تو می آید و تو نیز بکشتن نزدیکی چون او را بکشتن بیم کرد سعد فراز رفت و
موی عبدالله بگرفت و او موی دراز داشت دراز تا بکتف و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را گفت
تا او را در خانه کردند و گفت تا خلیفه پیدا شود که او را قصاص کنند چون امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه خلیفه
شد اول قضیه که پرسید این بود عبیدالله را بیرون آوردند و یاران رسول خدا را بنشاند و گفت درین چه می گویید
مرتضی گفت او را می باید کشتن که هرمزان مسلمان بود و بباطل او را کشته است و هرمزان مولای عباس
عبدالمطلب بود از بهر آنکه در آن روز که او مسلمان شد گفت یکی از اهل بیت می خواهم که مرا مسلمانی
درآموزد او را پیش عباس بردند و بر دست او مسلمان شد و ارکان مسلمانی آموخت و همه بنی هاشم را
در خون هرمزان سخن بود چون امیرالمؤمنین علی آن سخن بگفت عمرو عاص روی با امیرالمؤمنین عثمان آورد
و گفت این مرد را کشته اند و تو او را بکشی دشمنان گویند قتل در میان یاران افتاد حق تعالی ترا ازین قصه
دور کرده است و در ایام خلافت تو نبوده است گفتند راست میگویی او را عفو کردیم و دیت هرمزان
از بیت المال بدهم مرتضی هیچ نگفت و عبیدالله را دوست بازداشت و درین سال بیست و چهارم رعافی
پیدا شد و آن سال را عام الرعاف نام کردند والسلام خبر فرستادن عثمان رضی الله عنه امیران را از دوم
بشهرها و سپاه و ابتداء فتحها و آنچه پدید آمد از سیرت
او

مغیره

مغیره را از بصره معزول کرد و سعد وقاص را بفرستاد و کینه که از سعد در دل داشت اظهار نکرد و گفت امیر
المؤمنین عمر رض وصیت کرده است که بعد از من می باید که سعد را کار فرمایید و او را امیری دهید او یکسال
در بصره بود بعد از آن معزول کرد و ولید بن عقبه را داد و بعد از سعد عبدالله بن المغنم را بسجستان فرستاد
و گفت عثمان قاعده که امیرالمؤمنین عمر نهاده است از آن بر نگردم و مردم را چنان نمود که هر رسم که عمر رض
نکرد دانم و هیچ کاردار او را معزول نکنم چون سال برآمد و کارش قوی شد سعد را معزول کرد و امیران را یک
یک معزول میکرد و رسمی که در آن سال بنهاد آن بود که امیرالمؤمنین عمر در رمضان هر مردی را یک درم زیاده دادی
و هر روز یک شتر کشتی جهت درویشان او یک یک شتر زیاده کرد و سال بیست و چهارم عبدالرحمن عوف را
بفرستاد که حج کند و خبر آمد که اهل اسکندریه مرتد شدند عمرو عاص را بفرستاد از بهر آنکه مصر و اسکندریه
او گشاده بود عمرو برفت و ایشان را در طاعت آورد و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بشام فرستاد و درین
سال بیست و پنجم خبر آمد که عهد شکستند و اهل آذربایجان ولید بن عقبه را با سپاه بصره و کوفه آنجا فرستاد
و امیرالمؤمنین عمر شش هزار مرد در آذربایجان نشانده بود ولید با چهار مرد برفت و قتل و غارت کرد تا صلح کردند
که هر سال هشتصد هزار درم بدهند و ولید آنجا بنشست و سلمان ربیعه را با دوازده هزار مرد بارمنیه فرستاد
و حرب کردند و غنیمت بی شمار آوردند چنانک ولید متحیر شد خمس بفرستاد و خود بکوفه رفت و درین سال
خبر مرگ امیرالمؤمنین عمر رض بروم رسید ملک روم بیست هزار مرد بسرحد فرستاد معاویه از امیرالمؤمنین
عثمان ده هزار دیگر بیرون کرد و برفتند و ایشان را هزیمت کردند در عقب ایشان بروم رفتند و غنیمت
بسیار آوردند و در سال بیست و ششم امیرالمؤمنین بحج رفت و مسجد تنگ بود و امیرالمؤمنین گرد اگرد
خانه چند خرید بود که در مسجد گیرد میسر نشد عثمان آن را در مسجد گرفت والسلام خبر گشادن افریقیه و اندلس از شهرهای مغرب
امیرالمؤمنین عمر چون عمرو بن العاص را بمصر و اسکندریه فرستاد گفت چون افریقیه گشاده شود عبدالله نافع
و عبدالله بن الحصین باندلس و بربر فرست که بگشایند چون امیرالمؤمنین درگذشت امیرالمؤمنین عثمان
بدیشان فرستاد که شما از بربر بقسطنطنیه روید و از اهل بربر مدد خواهید ایشان لشکر کردند و از
راه دریا بقسطنطنیه رفتند و غارت کردند و شهرهای دیگر بگرفتند و غنیمت بسیار یافتند بازگشتند و باندلس
رفتند مردم افریقیه از عبدالله بن الحصین شکایت کردند امیرالمؤمنین او را معزول کرد و بمصر فرستاد
و گفت با عمرو عاص می باش و افریقیه بعبدالله نافع داد و این ملک بر وی بماند تا بوقت هشام بن عبد
الملک بعد از آن بربر مرتد شدند و افریقیه همچنان مسلمان شده بودند و خراج افریقیه که ملوک روم می
ستدند دو بار هزار هزار و پانصد هزار دینار بود و همچنان بملک ایشان می رسید در عهد امیرالمؤمنین عثمان رض
چون عبدالله بمصر رفت و امیرالمؤمنین عامل خراج مصر بعبدالله داد عمرو عاص دست او قوی نمی داشت
عبدالله نامه با امیرالمؤمنین نوشت و شکایت کرد عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد و با سعد وقاص همی بود
و هر دو از امیر منکی بودند و این در سال بیست و هفتم بود از هجرة خبر گشادن قبرس و زمین بدست معاویه بن ابی سفیان و اخبار
سال بیست و هفتم معاویه از امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه اجازه خواست بغزا رود از جانب دریا غزا های بدریا اندر

امیرالمؤمنین اجازه نداد که لشکر اسلام بدریا بحرب روند معاویه در خشم امیرالمؤمنین عثمان آسان کرد
او را اجازه داد و از دریا لشکر بروم برد و شهرهای بسیار بگرفت و غنیمت بی شمار آورد و از لشکر او
کسی غرق نشد و بهزیمت نرفت اما پیش از آن سپاهی بدریا فرستاده بود عبدالله قیس چون ایشان
در دریا نشستند چون بنزدیک رسید خود در زورق نشست و بیشتر برفت چون از دریا بیرون آمد زنی
را دید او را درمی چند بداد آن زن بشهر رفت و گفت این ملک از راه دریا می آید اینک برلب دریا گرد
شدند و عبدالله را بکشتند و لشکر بهزیمت بازگشت معاویه از دریا بگذشت و در بر حمص شهر سیت
فرس خواندند و خراج ملک روم آنجا هفت بار هزار هزار دینار آنرا بگرفت و با ایشان صلح کرد بر آنک
مدد رومیان ندهند در حرب مسلمانان بازگشت و بحمص آمد و خبر فتح و خمس بامیرالمؤمنین فرستاد
و این سال اهل بصره از ابوموسی الاشعری شکایت کردند او را معزول کرد و عبدالله عامر را بفرستاد
درین سال عمال بگردانید عمیر ابن عثمان را بخراسان فرستاد و عبدالله عمر و تمیمی را بکران فرستاد و این
امیران ولایت یک سال بیش نداشتند مگر عبدالله عامر و مردم فارس بر عبدالله عامر خروج کردند
و او را بکشتند امیرالمؤمنین نامه نوشت بعبدالله عامر تا با سپاه باصطخر رفت و بسیاری از ایشان
بکشت بعوض خون عبدالله و نامه نوشت بمدینه که پارس را یکبار نگاه نتواند داشتن جواب
نوشت که پنج امیر بنشان و خود بازگرد عبدالله چنان کرد و امیرالمؤمنین سه امیر بخراسان فرستاد
احنف قیس را بمرو الرود و حبیبن بربوعی را ببلخ و احد انس را بنشابور و باقی بلاد و سال بیست
و نهم که ششم از خلافت او بحج رفت و نماز طایف چهار رکعت گذارد و در میان خانه سرا پرده بزرگ بزد و در مسلمانی
کسی نکرده بود در جاهلیت مهتران قریش کردندی و حجاج را طعام دادندی در عهد رسول خدا صلعم آنجا
بودند عبدالرحمن عوف گفت ما با تو بدان بیعت کردیم که امت را برامت تنت نگاه داری و سیرت
آن دو خلیفه فرو نگذاری اکنون ایشان را مخالف شدی عثمان گفت چون رسول خدا صلی الله علیه وسلم
اینجا آمدی مسافر بودی و خان و مان نداشتی من اینجا مقیمم مرا دو رکعت روا نباشد مردم خاموش
شدند والسلام خبر شدن عبدالله بن عامر بخراسان سال سی ام اهل خراسان مرتد شدند سعید بن العاص را
بخراسان فرستاد و عبدالله عامر را گفت با لشکر او برو عبدالله نمی خواست که سعید با او باشد زود
تر برفت و خبر گرگان و طبرستان پرسید مرتد شده بود عبدالله نامه نوشت بسعید و او را بگرگان و طبرستان
فرستاد سعید بگرگان رفت و در حصار گرفت با او صلح کردند بدویست هزار درم و باز در مسلمانی آمدند
بعد از آن بطبرستان رفت و آن نیز بگشاد و بعد از آن بمدینه آمد اما در تمیشه اول حرب سخت کردند پس
از آن صلح کردند بشرط آنک یک تن را نکشد گفت شرط چنین کردم آخر این سال ولید بن عقبه در کوفه
می خورد او را بمدینه خواند و حد زد و سعید بن العاص بدل او بفرستادند و ولید در کوفه عدل کرده بود
و سعید مردی درشت خو بود مردم را عزل ولید خوش نیامد والله اعلم خبر افتادن انگشتری از دست عثمان در چاه
گویند رسول خدا را اول انگشتری نبود چون ملوک نامه می فرستادند مهری بران نهاده بود نام آنکس بر و نوشته

بفرمود انگشتری سه سطر نبشته محمد رسول الله عایشه آن انگشتری در وقت خلافت ابوبکر رضه بدو داد
و در وقت عمر بدو دادند و عمر بحفصه داد و گفت هرکه خلیفه باشد او را ده روزی امیرالمؤمنین عثمان بر سر چاه
اریس و انگشتری از ین انگشت دران می کرد در چاه افتاد آب چاه همه برکشیدند نیافتند و هرکسی باز نیافت
از بها او انگشتری دیگر بساختند و درین سال ابوذر را بربذه فرستاد و ابوذر مردی درست و شریعت رو
و هرکه خلاف شرع کردی بگردانیدی و خلفا او را بزرگ داشتندی و امیرالمؤمنین عمر او را بشام و صدقه
از توانگران بستدی و بدرویشان دادی و میان او و معاویه بدین سبب لجاج افتاد نامه بعثمان نوشت
که اجازه ده تا او را بکشم جواب نامه نوشت که می ترسم که از ان قوم باشی که فتنه در میان امت پیدا کنند
ترا با ابوذر چه کار است اگر با او صحبت نمی توانی کردن او را اشتر و نفقه ده تا بمدینه آید او را اشتر و نفقه داد
و گفت امیرالمؤمنین ترا می خواند ابوذر قبول نکرد و بیاده بمدینه آمد کعب الاحبار پیش امیرالمؤمنین بود ابو
ذر در آمد و سلام کرد او را از رنج راه بپرسید گفت ای ابوذر بر من آنست که حق خدای تعالی از خلق بستانم
اما نتوانم گفتن مال خود نگاه مدارید یا بپتیم بصدقه دهید ابوذر گفت بر تو واجبست که از پیغمبر شنیدم
امرت بمکارم الاخلاق بر و چیزی دیگر واجب نباشد ابوذر عصا بر کعب زد و سرش بشکست و خون
شد گفت ای جهود تا کی در کار مسلمانان سخن گویی کعب برخاست و بزانو پیش امیرالمؤمنین گفت ترا
این قصاص هست اما بمن بخش گفت بخشیدم و بیرون رفت امیرالمؤمنین ابوذر را پند داد و گفت پاره از
زبان کوتاه کن و تحملی بکن گفت مرا دستوری ده که از میان بیرون روم که با اهل این روزگار نمی توانم
ساخت گفت بجای روی گفت بربذه می روم پیغمبر مرا گفت ابوذر تنها زید و تنها در قیامت برخیزد چون
برفت امیرالمؤمنین پاره شتر و گوسفند فرستاد و آن موضعیست در بادیه خبر غزوة ذات الصوار
گویند در غزو کردن در دریا معاویه دادی و چون شام بر و راست شد قصد روم کرد از روم سپاهی قصد
معاویه کردند و در دریا با جایی که آنرا ذات الصوار خوانند بهم رسیدند و عبدالله سعد بن سرح از مصر بیامد
با سی هزار مرد در چهل کشتی نشستند و رومیان مقابل ایشان آمدند در پانصد کشتی و باد برخاست و
شبانروز هرد و طرف موقوف شدند بعد از ان بتیر و نیزه و غیره جنگ کردند مسلمانان تیری بر ملک
زدند ایشان کشتیها بگشادند خاستند که بهزیمت بروند مسلمانان عبدالله را گفتند ما نیز کشتیها باز
کشاییم و در عقب ایشان برویم محمد ابوبکر گفت از پس ایشان نباید رفتن سعد او را گفت خاموش
باش که حرب دریا تو ندانی گفت کار تست که دی مرتد بودی کار من نیست محمد حنیفه گفت در پی نباید
رفتن عبدالله بانگ بر و زد و گفت این کار تو نیست مردمان عبدالله را سخن گفتند گناه تو نیست
از ان عثمان است که چون تویی را بر مسلمانان مسلط کرده است خون او حلال است ما را بمدینه می
باید رفتن و حرب کردن در دریا چه کار داریم و عبدالله را بگذاشت که کشتی براند و میان بهزیمت برفتند
عبدالله با سپاه بازگشت و بمصر رفت و گویند درین سال سی و یکم بود که یزدجرد در خراسان کشته شد
عبدالله عامر عبدالله مجاشع را بکرمان خلیفه کرد و شهرهای خراسان بگرفت و نامه نوشت بامیرالمؤمنین

عثمان که چندان شهرها بدوست من گشاده شد که بهیچ وجه در هیچ وقت کسی را دست نداده است دستوری
ده تا بدین شکرانه بیابم و حج کنم امیرالمؤمنین اورا اجازه داد او در هر شهری خلیفه بنشاند و میان قومس و گرگان
کوهستانیست و آنرا کوه قارن خوانند و دیهها بسیار و حاکم آنجا قارن نامی بود چون عبدالله برفت او
لشکر برداشت و روی بنشابور آورد قیس بن هیثم که در نشابور بود با عبدالله حازم که مردی بود مبارز
گفت ما با این سپاه طاقت نداریم با قیس گفت اگر خواهی در عقب عبدالله عامر برو و من اینجا در حصار
باشم اما مقصود آن بود که اگر فتح باشد نام او باشد نه قیس وقیس را روانه کرد چون قارن بدر نشابور
رسید چون شب درآمد عبدالله لشکر خود را گفت تا هرکس فتیله با دو عن بر سر نیزه بندند شب از حصار
بیرون آمد چون نزدیک لشکر رسید آن فتیلها برافروختند چون سپاه قارن بدیدند پنداشتند که ایشانرا
مدد رسیده است قارن گفت برنشینید گفتند چون برنشینیم که چندین خلق بیار رسیدند ایشان روی
بانهزیمت کردند عبدالله شمشیر در نهاد و ایشانرا می کشت تا روز قارن کشته شد چون قیس بمدینه رسید
امیرالمؤمنین عثمان گفت مرد چون عبدالله می باید نه چون قیس و درین سی و دو کس از یاران رسول خدا صلعم
بمردند اول عبدالرحمن عوف و او هفتاد و پنج ساله بود و عباس هشتاد و دو ساله بود و عبدالله مسعود
و ابو طلحه و ابوذر غفاری رضی الله عنهم همه برفتند رسم امیرالمؤمنین چنان بود که چون برکسی خشم گرفتی اورا
از وطن خود و گفتی برمرد ازین سخن نباشد قال الله تعالی ولو انا کتبنا علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا
من دیارکم ما فعلوه الا قلیل چون ولید بن عقبه را از کوفه بازخواند و سعید بن العاص را داد و مردم کوفه
ولید را دوست می داشتند با سعد عداوت بنیاد کردند و با عثمان که اورا فرستاده بود یکی مالک اشتر
بود و ثابت بن قیس و کمیل بن زیاد و صعصعه بن صوحان و زید بن صوحان و عمرو بن الجموح سعید نامه
بامیرالمؤمنین نوشت و از ایشان شکایت کرد فرمود که ایشانرا از کوفه براند ایشانرا بحمص فرستادند
و عبدالرحمن امیر آنجا بود ایشانرا خوار داشت و از ایشان اندیشه نکرد ایشان فتنها انگیختند امیرالمؤمنین
عثمان سعید را بمهمی بخواند و عمرو بن الحارث را خلیفه کرد اهل کوفه اتفاق کردند که چون سعید باز گردد
اورا در شهر نگذارند چون بازگشت و بمدینه رفت ابوموسی الاشعری را بفرستاد ابوموسی گفت پیغمبر
صلی الله علیه و علی آله وسلم فرموده است که امیران را طاعت دارید و از امیری چاره نیست اگر مرا
قبول کنید و الا باز گردم گفتند قبول کردیم ابوموسی در شهر رفت و آن فتنه فرو نشست و همچنان که اهل
کوفه از سعید منکر بودند و این طایفه دایم امیرالمؤمنین عثمان را رضی الله عنه بدی گفتند و مرتضی علی
کرم الله وجهه از امیرالمؤمنین عثمان آزرده بود و عبدالله بن العاص نیز آزرده بود و هر کسی عیب او می گفتند
که یاران پیغمبر خدا را هیچ کار نمی دهد و همه کار بنی امیه می دهد و ابوذر الغفاری را بقول معاویه نفی کرده است
و مروان حکم که رسول خدا اورا رانده بود اورا وزیر خود گردانیده است و هر کسی را بد و آزاری بود و چون
نوبت کس فرستادند و با امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه این بحث کردند التفات نکرد و از آن بند شدید
بعد از آن پیش امیرالمؤمنین علی آمدند و گفتند تو برو و اورا نصیحت کن مرتضی بیامد و عثمان را نصیحت کرد و گفت

این کار بد که شد و مرا سوی تو فرستادند تا ترا آگاه کنم گفت این مردمان می گویند قوم خود را امیری کرده
یا علی بر تو سوگند می نهم که این طایفه که من ایشانرا امیری دادم از مغیرة بن شعبه بهترند که عمر ایشانرا امیری داده
بود و هیچ کس بر عمر شنعت نکرد مرتضی گفت عمر هر کس را که امیری دادی پای بر گردن او نهادی و گفتی تو
رسن دست باز داشتی من ترا نصیحت کردم باقی تو بهتر دانی بعد از آن در سال سی و پنجم مذهب رجعت
پیدا شد و فتنها برخاست بدید آمدن مذهب رجعت اول مذهب رجعت عبدالله سبا که آورد و او جهودی بود
از یمن و کتاب بسیار خوانده بود و گفت بر دست امیرالمؤمنین عثمان مسلمان شوم و طمع داشت که چون
مسلمان شود اورا نیکو دارد خود التفات بدو نمی کرد و او هر جا که بنشستی عیب امیرالمؤمنین کردی امیرالمؤمنین را
خبر شد گفت این جهود باری کیست بگفت تا اورا از شهر بیرون کرد او بمصر رفت و خلق بسیار برو گرد آمدند
بجهت علم چون دانست که سخن او می شنوند این مذهب بنیاد نهاد و گفت ترسایان می گویند که عیسی صلوات
الله علیه باز گردد و مسلمانان حق ترند که گویند محمد صلی الله علیه و علی آله وسلم باز گردد قال الله تعالی ان الذی
فرض علیک القرآن لرادک الی معاد گروهی قبول کردند چون این مسئله محکم کرد گفت خدای تعالی هر پیغمبری را
وزیری داده است و وزیر و نایب محمد صلعم امیرالمؤمنین علی است کرم الله وجهه و چنین فرموده انت
منی بمنزلة هرون من موسی و خلافت حق اوست و عثمان ظلم دارد و چون عمر کار بشوری افکند همه بر مرتضی
اتفاق کردند و عبدالرحمن دست او بگرفت که با او بیعت کند عمرو عاص را بفریفت تا با عثمان بیعت کرد
و او این کار بباطل دارد چون این سخن در دل محکم کرد گفت امر معروف فریضه است چون نماز و روزه و خدا
می فرماید کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف وتنهون عن المنکر ما اکنون چیزی با عثمان نتوانیم
کردن اما فرمان کارداران او نبریم و جور ایشان از خود باز داریم این عبدالله سبا که خواست که مردم را بر
عمال دلیر گرداند مردم را این مذهب خوش آمد و رجعت پیغمبر مقر آمدند و عثمان را د بد گفتند اما این مقالات
پنهان می داشتند اما بظاهر امر معروف میکردند و این عبدالله بن سعد سرح بدتر بود که امیر مصر بود بهر جانب نامه
نوشتند و از وی گله کردند و همه خلق متفق شدند که امیرالمؤمنین عثمان را خلع کنند و وعده کردند که فلان روز
در مدینه جمع شوند امیرالمؤمنین را خبر کردند که مردم گرد می شوند و اورا معزول کنند بفرستاد همه عمال خود را و معاویه
را بخواند و با ایشان مشورة کرد معاویه گفت این همه از یاران پیغمبر ست ایشانرا بباید نواختن و هر کسی را بجایی
فرستاد عبدالله سعد گفت هر یکی را ثغری در بند باید کرد تا بدان مشغول شوند که وی می گفتند مال بیت المال
بدیشان باید داد چنانک امیرالمؤمنین عمر داد رضی الله عنه تا از تو خشنود شوند این عمال مدتی آنجا بودند
و باز گشتند معاویه را با کعب الاحبار دوستی بود با کعب گفت این کار بر عثمان شوریده شد کعب گفت
اورا شهید کنند معاویه گفت کار چه دانستی گفت این کار کرا خواهد بود تا اورا کرد می کعب گفت این کار بر تو
قرار گیرد اما بعد از جنگ بسیار معاویه را این توقع نبود چون این بشنید طمع کرد مروان حکم بشهرها جاسوس
فرستاد تا خبر آورند بازآمدند و گفتند که از هر گونه مردم می آیند بخلع از مصر چهار هزار مرد آمدند تا چهار مهتر عبدالله
بن سواد بن حمران و کنانة بن بشر عبدالله نام با امیرالمؤمنین و اورا ازین حال آگاه کرد عثمان بر مرتضی علی

رضی الله عنه وکرّم الله وجهه وطلحه وزبیر وسعد این صورة باز کفت وکفت این کار نکاه دارید که از من برود
وبشما رسد مرتضی علی کفت ترا با این چه کار که بارسد یا نرسد که مادر مباد ترا کفت مادر را چه نام می بری
بکوی که ندبیر جیست مرتضی علی کفت تو در مال مسلمانان دست درازی کرده و ابو بکر و عمر چنین نکردند
و تو امیری همه بخویشان خود دادی عثمان کفت راست میکویی ایشان بر خویشان ستم کردند و من
از بهر خدای تعالی دادم و آن خواسته بدرویش می بایست دادن هم بدرویش رسید و هم رحم پیوسته
شد و اکر صواب بینی همه را باز دارم و مروان حکم را پانزده هزار درم داده بود مرتضی کفت اکر صدقه
می دادی چرا هزار هزار ندادی امیر المؤمنین کفت من از خواستهٔ خود جواب کویم امیر المؤمنین کفت اکر
چنین کنی نصرة ما از تو دور نباشد اهل مصر برسیدند و بر در مدینه فرو آمدند که آنرا احسان المدینه خوانند
اهل مدینه بیرون رفتند و کفتند آمده ایم که امیر المؤمنین عثمان را بامر معروف کنیم بدین بی رسمیها
که عمال او میکنند امیر المؤمنین را خبر شد در مسجد آمد و بر منبر و کفت ایشان را نکشتم الا بحجت جواب کویم
هر خطایی که کرده ام بر من رد کنند میکویند در موسم حج نماز چهار رکعت کزاردم و رسول خدا دو رکعت
کزارد او مسافر بود و من مقیم بودم که مرا آنجا خان و مان بود مرا نماز مسافر نشایست می کویند قرآن
بسوختم از بهر آنک اندک اندک در دست مردم بود و هر کسی از آن می ازان من بهترست پس من همه را
جمع کردم و سوره دراز در اول نهادم و میانه در میان و کوچک در آخر و همه درست کردم و در دست
مردم نهادم و آنچه ایشان داشتند بستدم و بسوختم دیکر می کویند که رسول خدا مروان را برانده و تو
باز آوردی راست می کویند اما رسول خدا صلی الله علیه و علی آله وسلم دیکر باره او را بنواخته بود دیکر
می کویند چرا جوانان را حکومت دادی رسول خدا فرمود چون با علم بهتر از مرد بی علم نه رسول خدا عتاب بن
اسید را امیری مکه داده بود و اسامه بن زید را اسپهسالاری داده بود و او بیست و دو ساله بود می کویند
خویشان خود را کار می فرمایی حق تعالی میفرماید واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام آن طایفه باز
کشتند کفتند با حج رویم و سال دیکر باز کردیم دوازده سال از ایام خلافت کذشته بود و سال دیکر
مصریان باز کشتند چهار هزار مرد سلاح با چهار مهتر چون مالک الاشتر و زیاد بن نضر و عبد الله الاجمع
و زید بن صوحان کفتند با حج رویم اما اول بمدینه رویم بمدینه آمدند و بذی الاحسنة فرو آمدند برآن
نیت که خلیفه را معزول کنند و مصریان می خواستند که مرتضی علی باشد رضی الله عنه وکرم الله وجهه و کوفیان زبیر
را و بصریان طلحه ایشان را خبر آمد که اهل مدینه در سلاح کردند ایشان کفتند ما بحرب کردن نیامده ایم
آمده ایم از کارداران خلیفه شکایت داریم و می خواهیم که ایشانرا معزول کند مرتضی علی کرم الله وجهه
کفت بکویم با امیر المؤمنین عثمان که ایشان را معزول کند و اهل مدینه عثمان را ملامت میکردند آن جماعت
بیرون یکی را نزدیک مرتضی فرستادند که ما آمده ایم که عثمان را رضی الله عنه خلع کنیم و ترا خلیفه کردانیم ایشانرا
بانک بزد و کفت شما را با این چه کارست این کار یاران پیغمبرست و از پیغمبر علیه السلام شنیدم که سپاه
ملعون آنست که فتنه انکیزد و بذی مروه و ذی احسنة فرو آید چون شب درآمد عثمان بخانهٔ علی رفت و کفت

می باید که این مردرا باز کردانی کفت بی حجت باز کردانم کفت هرچه تو فرمایی آن کنم مرتضی کفت روا باشد
روزی دیکر پیش ایشان تعلقها کرد و ایشان را باز کردانید چون ایشان برفتند مروان حکم با عثمان کفت
که بر منبر رو و مردمانی را بکوی که این طایفه را حجتی نبود بدان سبب باز کشتند که پسر ابو طالب میکوید من
ایشانرا باز کردانیدم و آب روی ترا زبان دارد بقول او بمسجد آمد و بر منبر شد و این سخن بکفت مردم
از اطراف سنک بینداختند عثمان دست بروی باز نهاد و کفت اللهم انی اتوب الیک و سنکی
بر پشت دستش آمد و او را از منبر در کردانید و هوش از وی برفت و عصای رسول خدا که در دست
داشت یکی بستد و بدو پاره کرد و او را پای مال کردند چون او را برداشتند و بخانه بردند بهوش باز
آمد مرتضی در پیش او رفت کفت هرچند کار تو نیکو می کنم تو بقول مروان خراب میکنی ترا با این سخن
کفتن در مسجد مصلحت نبود عثمان کفت اکنون چه می باید کردن بنده بی کناه نباشد من توبت کردم
و شما را فرمان بردار شدم کفت فردا بمسجد آی و چنین بکوی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دیکر روز
بمسجد آمد و چنین بکفت مردمان همه بکریستند و کفتند یا امیر المؤمنین خدای تعالی ترا برین توبه نکاه دارد
پس مرتضی علی رضی الله عنه مردمان را کفت اکنون بروید پیش ازین نمی باید کروهی از ایشان بر
خاستند و بدید او رفتند مروان با او میکفت چون این سخن کفتی پسر ابو طالب را چرا در خانهٔ خود
راه دادی و این مردمان بر در خانهٔ تو آمده اند تا بر تو حجت کیرند و فردا بر تو وبال کردد ایشان را راه
مده مروان بیرون آمد و ایشان را سخن کفت و کفت چرا بجای نروی ایشان باز کشتند و در
خدمت مرتضی شکایت کردند و کفتند مروان چنین کفت مرتضی دیکر باره پیش او رفت و کفت
بعد ازین با تو سخن نخواهم کفتن که هرچند کار تو نیکو میکنم تو بقول مروان تباه میکنی نا باید زنی
خردمند بود و با او کفت بقول مروان کار مکن و نصیحت مرتضی دست باز مدار که او کزیدهٔ مصطفاست
عثمان سخن او نشنید مرتضی بیرون آمد و کفت بعد ازین در کار تو سخن نکویم سپاه مصر چون سه منزل
برفتند جازه دیدند او را بکرفتند غلامی بود از آن امیر المؤمنین عثمان کفتند کجا میروی کفت پیغام
دارم بمصر کفتند نامه داری کفت نه طلب کردند نیافتند چون نیک احتیاط کردند مطهره داشت و
بشکافتند کاغذ در آنجا بود بخط مروان و نشان و مهر عثمان که بحاکم مصر نوشته بود که این جماعت چون
بمصر رسند یک یک و دو دو بکش و مال ایشان بردار تا همهٔ جهان عبرت کیرند چون نامه بخواندند کفتند
کشتن عثمان واجب شد باز کشتند و بمدینه و اهل کوفه و بصره را بخواندند و نامه بدیشان نمودند اهل
مدینه و دیکران که نامه دیدند کفتند خون او مباح است بعد از آن بخدمت مرتضی آمدند کفت من درین
باب سخن نمی کویم ایشان طلحه و زبیر و دیکر یاران را در پیش کردند و پیش امیر المؤمنین عثمان رفتند
با نامه و غلام و اشتر عثمان کفت من ازین خبر ندارم کفت خط مروانست دبیر تو و غلام تو و مهر
تو و اشتر تو اکر مروان بی اجازهٔ تو چنین کارها می کند و قصد خون چندین مسلمانان میکند و تو خبر
نداری تو امیری مسلمانان را نشایی و خون تو حلال است و اکر تو نوشته عهد شکستی و سوکند

دروغ کردی اکنون کار تو از حد بیرون نیست یا خود را معزول کن یا عمال معزول کن یا مروان که این نوشته
است و تو از آن خبر نداری با ده تا او را بکشیم گفت ازین نامه خبر ندارم و خلاف آنکس که خط بخط و مهر
بمهر ماند من مروان را بکشتن نتوانم دادن **خبر کشتند عثمان بن عفان رضی الله عنه** اهل مدینه با طایفه بیرون یکی
شدند و در خانه عثمان بگرفتند و او در خانه بنشست و برین بیست روز بگذشت گفتند با ما مدارا می کند
تا عمال از ولایت برسند و قصد کشتن ما کنند آهنگ آن کردند که آتش در در خانه اش اندازند و امیر المؤمنین
را عادت چنان بود که هر شب آدینه قرآن تمام در نماز بخواندی آن شب نماز کرده بود و قرآن پیش نهاده
و میخواند آتش در زدند و پانصد مرد در آن خانه بودند مروان بترتیب جنگ مشغول شد مروان را بخواند و
گفت بهرزه زحمت مکشید که رسول خدا را در خواب دیدم و از امت شکایت میکردم مرا گفت اندوه
مبر که امشب پیش من روزه گشایی و مرا گفت ترا کار خود ما درین جهان چه کنیم پانصد مرد با ده هزار حرب
می کردند هرچه سخت‌تر و امیر المؤمنین عثمان از اندرون خانه آواز میکرد که ای مردمان حرب مکنید که ایشان
مرا خواهند کشتن شما خود را مکشید مروان گفت والله تا جان در تن منست کسی بتو نرسد آن
پانصد مرد کشته شدند مروان شمشیر بر پای یکی زد و او شمشیر بر گردن مروان زد بیفتاد یکی او را بیرون
آورد و جایی پنهان کرد او را معالجت کردند بهتر شد و گردنش کژ مانده بود و اول کسی که در خانه رفت
محمد ابو بکر بود کارد در دست ریش عثمان بگرفت و خواست که کارد بر امیر المؤمنین عثمان بزند امیر
المؤمنین عثمان گفت ای پسر اگر پدرت زنده بودی و این ریش سپید من در دست تو بدیدی با تو
همداستان نبودی محمد دست از و باز داشت و بیرون رفت کنانه بن بشر مصری در رفت و گفت
ای مرد خود را از خلافت بیرون کن تا جانت بماند گفت این کار خدای تعالی مرا داده جز او کسی باز نتواند
ستدن و با شما بدین کتاب کار خواهم کردن کنانه دانست که فرمان نخواهد بردن کارد بر گلوش
زد خون برجست و برین آیت افتاد فسیکفیکهم الله او بیفتاد و سودان و غافقی شمشیر بر پهلوش
زدند و او را بکشتند زنش نایله خود را بر وی افکنده بود دستش جدا کردند چون امیر المؤمنین شهید شد
قصد بیت المال کردند دو غراره درم بود همه غارت کردند و این سال سی و پنجم بود و مدد سپاه کوفه بد و
منزلی رسیده بودند و شام بریده بودند فرو آمده بودند و بصره دو منزل آمده بودند چون این بشنیدند همه
باز گشتند و عمر امیر المؤمنین گویند هشتاد و دو سال و گویند نود و نماز دیگر شهید شد و در خانه بماند و عبدالله
بن سواد مهتر مصریان گفت ما نگذاریم که او را در گورستان مسلمانان بنهند که او مسلمان نبود سه روز
بود و نیافتند حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم پیش امیر المؤمنین علی آمدند و گفتند اجازه خواه تا او را بردارند
امیر المؤمنین حسن و حسین را پیش عبدالله فرستاد و خواهش کردند عبدالله دستوری داد میان
نماز و شام خفتن برداشتند مردم غوغا کردند و سنگ می انداختند در پهلوی گورستان مسلمانان در گور
کردند و آنرا گورستان بنی امیه خوانند والله اعلم **خبر بیعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه** چون امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه در حصار رفت مؤذن بیامد و گفت برو علی را بگوی تا نماز کنند مؤذن چون سوی امیر المؤمنین

آمد گفت ابو ایوب انصاری را بگو تا نماز کند ابو ایوب در آن دو سه روز نماز کرد بعد از آن امیر المؤمنین
سهیل حنیف را گفت که نماز کند اما نماز آدینه خود کردی مردم مصر بیامدند و گفتند دست بیاور که بیعت کنیم
گفت شتاب مکنید تا مسلمانان مشوره کنند اهل مدینه بخدمت مرتضی علی رضی الله عنه آمدند و گفتند ما را
از امام چاره نیست دست بیرون آر تا با تو بیعت کنیم گفت در آن وقت که عمر خطاب کار بشوری افکند
من این کار می خواستم اما اکنون نمی خواهم هر کرا می خواهید بدهید تا من او را متابع باشم مصریان پیش طلحه
آمدند او هم اجابت نکرد دانست که هنوز خلافت چون پنج روز بر آمد عربان دانستند که این کار بدیشان
راست نیاید اهل مدینه را گرد کردند و گفتند پنج روز است که جهان بی امام است یکی را نصب کنید گفتند
این کار جز مرتضی علی را رضی الله عنه نشاید او قبول نمی کند شما را بباید رفتن و او را راضی کردن اهل مدینه
پیش او رفتند و گفتند جهان بی امام است و از تو حقتر کسی نیست هرچند گفتند اجابت نکرد عربان
گفتند اگر ما بموضع خود رویم و امامی معین نباشد در عالم فتنه برخیزد که هرگز فرو ننشیند امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه گفت یاران پیغمبر را بیاورید مهاجر و انصار همه بیامدند الا طلحه و زبیر پیغام فرستادند که هرچه
مسلمانان کردند ما نیز راضی شدیم چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم امیر المؤمنین گفت اول ایشان
بیایند و برخاست مالک اشتر گفت من طلحه را بیاورم و حکیم بن جبله گفت من زبیر را بیاورم مالک
پیش طلحه رفت گفت فردا مسلمانان را بی امام خواهی کردن و مخالفت در میان مسلمانان خواهی انداختن
اهل بصره پیش تو آمد چرا بیعت نکردی امروز که مردم بر یکی جمع شده اند اختلاف کردن چراست اگر
می آیی و الا سرت بردارم و حکیم نیز همچنین گفت و زبیر و طلحه را هر دو بیاوردند مرتضی گفت مرا درین کار
رغبت نیست و مردم بی امام مانده هر که از شما می خواهد دست باز کند تا او را بیعت کنم و آن همه دهان
گفتند تو لایقی ای طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله آنجا که تو باشی و سابقت تو
من که باشم پس مالک اشتر دست امیر المؤمنین باز کرد و اول کسی دست در دست او نهاد طلحه بود و
دست راست طلحه شل بود مردی حاضر بود حبیب بن ذویب گفت ید شلا و بیعة لا یتم گفت اول
دستی تا فصل او آمد این کار تمام نشود بعد از آن زبیر و دیگر یاران بیعت کردند بیست و پنجم از ذی الحجه
سال سی و پنج از هجرت نماز آدینه بگزارد روزی دیگر مغیره بن شعبه پیش او آمد و گفت چون بیعت
در ما آمد نصیحت تو بر ما واجب شد این عاملان که بمواضع فرستاده اند ایشان را دوستان و اتباع
بسیار شده اند چون ایشان را معزول کنی دشمن شوند و تدبیر مخالفت کنند ایشان را دست باز
دار تا یک سال بر آید و تو قوی شوی و از مخالفت ایمن گردی بعد از آن هر کرا خواهی معزول کن همچنانکه
عثمان کرد با کارداران عمر مرتضی را جواب داد و ما کنت متخذ المضلین عضدا گفت عثمان را گفتم
ایشان را معزول کن که ظلم می کنند اکنون ایشان را بکار دارم اول کاری که کنم عزل ایشانست مغیره
برخاست و بیرون رفت دیگر روز بیامد و گفت با امیر المؤمنین من در سخن دی روزه نظر کردم
صواب آنست که تو می فرمایی اگر این مردم را معزول نکنی مردم گویند اگر اینها عاملی شایسته بودند

عثمان نیز خلافت را شایسته بود چون مغیره بیرون آمد عبدالله عباس او را دید چون در پیش امیرالمؤمنین
رفت گفت مغیره اینجا چه می کرد گفت دی روز مرا چنین گفت و چنین جواب دادم و امروز چنین گفت
عبدالله گفت دی روز قبول کرد و امروز خیانت نکرد هم قبول کرد اول حاجت طلحه خواست گفت مرا امیری
بصره ده که مردم بصره مرا خواهند و زبیر گفت مرا کوفه ده که ایشان مرا خواهند مرتضی گفت من این کار بجهت نفع بر
و هدد شما بر گرفته ام اگر شما بروید مرا مشکل باشد و اول عاملی که فرستاد عبدالله عباس بود که او را
بشام فرستاد و معاویه را معزول کرد عبدالله گفت من بشام نروم که چندین سالست که معاویه آنجا
و مردم شام او را می دانند چنان اولیترست که عهد شام بمعاویه فرستی که بنی امیه اهل دنیا اند بیارامند
امیرالمؤمنین فرمان نبرد گفت شام بمعاویه ندهم و کسی را از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم میان من
و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت تو مردی دلیری و بدلیری این کار خراب کنی گفتا ای پسر عباس
تو و معاویه هر دو دعوی گربزی کنی من نتوانم توقع دادم که چون با من مشورت کنی اگر من فرمان تو نبرم
تو فرمان من ببری عبدالله گفت سمعا و طاعة لکن بر حقی که ترا بر منست فرمان بردن است و ملک روم
چون خبر کشتن عثمان شنید گفت مسلمانان بهم بر آمدند و قصد شام کرد و خواست که از راه دریا بیرون
آید سپاه را در هزار کشتی نشاند در کشتی هزار مرد چون بنزدیک شام رسید بادی بر آمد و همه غرق شدند
اهل روم گرد شدند و ملک را در حمام بکشتند و گفتند مردمان ما را همه هلاک کردی و روم را از مرد
خالی کردی در سال سی و ششم مرتضی عمال عثمان را معزول کرد و دیگران فرستاد فرستادن امیرالمؤمنین
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عبدالله عباس را بیمن فرستاد و یعلی بن منیه را معزول کرد و سهل بن حنیف را بشام

سکاه و از آن راه و مخالفت کردن طلحه و زبیر و عایشه او را

فرستاد و معاویه را معزول کرد چون عبدالله عباس در یمن رفت یعلی بن منیه رخت خود بر داشت و بمکه
رفت و بمدینه نیامد عثمان بن حنیف چون بصره رفت عبدالله عامر شهر بدو سپرد اما بصریان با عثمان
حنیف مخالف بودند عماره چون بکوفه رفت طلحه بن خویلد پیش او آمد و گفت بازگردم که مردم بر ابوموسی
بدل نمی خواهند و خون عثمان از تو و از آن که ترا فرستاده است طلب خواهند کرد باز گرد و اگر نه سرت
بر دادم عماره باز گشت و حال با امیرالمؤمنین تقریر کرد و اهل مصر گرو مانده بودند در وقت قتل امیرالمؤمنین
عثمان عبدالله گریخته بود و محمد بن حذیفه شهر گرفته بود چون قیس از مدینه بیامد گروهی با او جمع شدند و جمعی
بر سعد گرد آمدند و گروهی بر مصریان که امیرالمؤمنین را شهید کرده بودند و آن طایفه می گفتند اگر امیرالمؤمنین
خون عثمان طلب نکند ما از و نپسندیم و سهل بن حنیف چون بشام رفت معاویه سپاه پیش او باز
فرستاد و او را باز گردانید سهل باز بمدینه آمد و عثمان بن حنیف نامه نوشت باختلاف اهل بصره و قیس
نامه کرد باختلاف اهل مصر امیرالمؤمنین ازین قصه تافته شد طلحه و زبیر را بخواند و گفت کار شوریده شد
تدبیر چیست ایشان گفتند ما ترا گفتیم که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه از بهر تو گرد کنیم که ایشان ما را
خواهند و نفرستادی اکنون این مردمان چشم می دارند که ما ترا مخالف شویم ما را بگذار فرست تا ما آنجا مشغول
شویم تا مردمان بدانند که ما چیزی نمی خواهیم و ترا مطاوعت نمایند و کار اکنون بحرب گشاده شود امیرالمؤمنین

گفت

گفت نتوانم با این قوم نیکویی کنم و چون سود ندارد آخر حرب باشد و طلحه و زبیر از بهر آن اجازت خواستند
که بمکه روند که خبر عایشه داشتند که او در چه کارست و امیرالمؤمنین از آن آگاه نبود و عایشه رضی الله عنها
با او در غضب از آن وقت که آن تهمت نهاده بودند که امیرالمؤمنین گفت زنان در جهان بسیارند دست
بر یکی بد شد دیگری بخواه و از آن روز با امیرالمؤمنین سخن نگفته بود و آن وقت که عایشه از مدینه می رفت
عثمان در حصار بود و او نیز با عثمان خوش نبود و با عثمان گفته بود که توبه کن و داد مسلمانان بده و از
کارداران آگاه شو و الا ازین کار بیرون آی تا حق تعالی مسلمانان را بدلی از بهتر بدهد و ندانست که مرتضی
بیعت خواهند کردن چون بشنید او را ناخوش آمد گفت عثمان را بستم کشتند و خون او طلب باید کردن
و گفت مدینه جای من نیست طایفه که از مدینه بمکه گریختند پیش او جمع شدند و تقریر کردند که امیرالمؤمنین
عثمان را بدین زاری کشتند عایشه بگریست و گفت حق تعالی او را بیامرزاد واجب است خون او طلب
کردن یکی کس عایشه را گفت تو پیش از آنکه هیچ آبی در مدینه چنین و چنین گفتی عایشه رضها گفت آن
وقت برو تهمتی نهاده بودند و شنیدم که توبه کرده بود خون وی حرام بود عبدالله الحضرمی که امیر مکه بود
گفت اول کسی خون او طلب کند من باشم اهل مکه با او بیعت کردند طلحه و زبیر را معلوم شد و بدان
سبب دستوری خواستند که بمکه روند امیرالمؤمنین با ابوموسی الاشعری نوشت که مرا از اهل کوفه
آگاه گردان او جواب نوشت که اهل کوفه بر طاعت تواند و ترا بیعت کردند امیر ازین شاد شد ابو
موسی را بکوفه دست باز داشت رسول را بشام فرستاد سبره نام او را گفت مرا از حال شامیان
آگاه کن معاویه آن رسول را یک ماه نگاه داشت و هیچ جواب نداد و چون جواب خواستی گفتی آری
بعد از یک ماه قبیصه نامی را پیغام بمرتضی علی رضی الله عنه فرستاد و کاغذ سپید مهر کرد و برسول داد و روانه
کرد چون نامه با امیرالمؤمنین دادند باز کرد سپید بود گفت در نامه چیزی ننوشته است اگر بزبان پیغامی
آورده بگو گفت یا امیرالمؤمنین مرا زنهار ده بر رسول چه باشد اهل شام اتفاق کرده اند که خون عثمان
از تو طلب دارند و صد هزار آدمی هر روز همی آیند و بر عثمان بگریند امیرالمؤمنین گفت من بیزارم از
آنکه عثمان را کشته است و هر کس که این گمان دارد ان شاء الله حق تعالی ورا نیکو کند رسول را
باز گردانید و طلحه و زبیر اجازه خواستند و بمکه رفتند امیرالمؤمنین حرب معاویه را کارسازی کرد
محمد بن الحنفیه را لوا داد و عبدالله عباس را بر میمنه معین کرد و عمرو بن ابی سلمه بر میسره و ابو لیلی بر مقدمه
و آن طایفه که قصد عثمان کرده بودند با خود برد و قیس نامه نوشت که از بهر سپاه بفرست و با موسی
نامه نوشت و خود هر روز خطبه می کرد و مردم را می گفت کارسازی حرب کنید و مردمان گفتند کار
سازی کردیم بعد از آن خبر آمد که اهل مکه و عایشه رضی الله عنها و طلحه و زبیر بر خلاف تو می آیند و میگویند
مردم را که خلافت و قبول مکنید امیرالمؤمنین را سخت آمد مردم را گرد کرد و گفت کاری پیش آمده
است بزرگتر از کار شام و بگفت عایشه چنین کرد و چنین گفت و عجبتر آنکه طلحه و زبیر با ایشان یکی شده
اند و عهد و بیعت بشکستند و نصرت حق نخواهند کردن اکنون عزم مکه می باید کردن که ضرورت تر است اهل

مدینه چون حال طلحه و زبیر شنیدند سست شدند و اندک مردی اجابت کردند و تا آنک سه روز ایشان را وعده میکرد
و میگفت شرط بیعت نصرت است تا امیر المؤمنین ترتیب میکرد بر طلحه و زبیر خلق بسیار جمع شده بودند و یعلی بن
منیه که اورا از یمن معزول کرده بود در مکه بود با مالی بسیار با ایشان یکی شد و سعید بن العاص و عبد الله بن عامر
و ولید بن عقبه و همه بنی امیه آنجا جمع شدند و بیعت و پیش عایشه آمدند و طلحه و زبیر گفتند اهل مدینه با ما حرب
کنند ما با ایشان بیعت کرده ایم عایشه گفت شما بیعت کردی و اکنون بشکستی گفتند از بیم شمشیر بیعت کردیم
مالک اشتر بر سر ما ایستاده بود طلحه و زبیر گفتند که بشام روند بدو معاویه عبد الله عامر گفت ببصره رویم که آنجا
مارا هواخواهان بسیارند من عثمان حنیف را از شهر بیرون کنم و بشما سپارم طلحه گفت اگر تو کسی بودی اورا
در شهر نگذاشتی چنانک معاویه پس دانست که اهل بصره اورا خواهند با عایشه گفت ترا با ما باید آمدن
و خلق بر طلب خون عثمان داشتن چنانک در مکه کردی عایشه رضی الله عنها اجابت کرد خبر رفتن طلحه
و زبیر و عایشه سوی بصره عبد الله عامر هر مال که داشت بطلحه و زبیر داد تا بسپاه دادند و یعلی بن منیه ششصد
شتر بداد و شتری داشت عسکر نام در یمن بهشتاد دینار خریده بود عایشه را داد تا هودج بر و نهند و منادی
بانگ زد با مرکه نفقه ندارد بستاند هزار مرد برفتند ششصد بر شتر و چهار صد بر اسب امیر المؤمنین کار سازی
میکرد که بگذرد و ام اوث دختر الحارث بن عبد المطلب یکی را پیش امیر المؤمنین فرستاد و حال باز نمود که
ایشان ببصره رفتند مرتضی رفت و گفت اگر ایشان ببصره روند کار خراب شود با نهصد مرد که سر راه ایشان
بگیرد و سهل بن حنیف در مدینه باز داشت و قثم بن عباس را بامیری بمکه فرستاد چون بربذه رسید خبر شنید که
ایشان گذشتند امیر بذی قار ساکن شد میان بصره و کوفه و نامه نوشت بعثمان بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه
آمدند خود را از ایشان نگاه دار عایشه از مکه با هزار مرد بیرون آمد چون ببصره رسید سه هزار مرد بر وی گرد شده
بودند از عربان هر طایفه و دانستند که مرتضی بر سر راه ایشان آید دلیلی گرفتند که ایشان را بی راه برد اتفاقا
بمنزلی رسیدند نام آن حوأب و سگان آن ده بر ایشان بانگ بسیار میکردند عایشه پرسید گفت این
منزل را چه خوانند گفتند حوأب عایشه گفت من ازینجا بازگردم که رسول خدا صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود که
از زنان من یکی باشد که سگان حوأب برو بانگ کنند و اورا رفتن صواب نباشد طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ
می گوید این موضع را حوأب نمی خوانند عایشه را در دل نشست و گفت من باز میگردم زنان را بانگ کرد که کار
وایشان از زبیر را بطلایه فرستاده بودند کس فرستادند و اورا گفتند زود بازگرد و بگوی اینک مرتضی علی
رضی الله عنه رسید تا ما بشتاب برویم و در آن حال که مرتضی بیرون آمد ام سلمه زن رسول صلعم پیش مرتضی
آمد و گفت چنانک عایشه رضها با ایشانست من با تو بیایم فرمود که خدا ترا مزد دهاد تو در خانه بنشین و دعا
کن حق تعالی عایشه را گرفتار کند بدست من و عایشه این شنیده بود و می ترسید چون بحوأب فرو آمد گفت
البته بازگردم چون عبد الله زبیر برسید گفت اینک مرتضی رسید نیارست گفتن که بازگردم چون دلیل پیش
مرتضی آمد گفت این زن را کجا دیدی حال چنانک بود بگفت مرتضی فرمود من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم
آمدن و هر جا که روم مرا منع کنند اما چکنم که بیعت مسلمانان در گردن من آمد در خانه نتوانم بودن و آن روز که

مصطفی

مصطفی صلوات الله علیه در گذشت کس را از خود حقتر ندیدم چون مردم با ابو بکر بیعت کردند من نیز
بیعت کردم و بر عمر همچنین و چون کار بشوری افکندند و مرا یک خردار شش گردانیدند چون بر عثمان بیعت
کردند من نیز بیعت کردم و چون عثمان رضی الله عنه شهید شد یک صفه مرا گفتند اجابت نکردم تا همه
متفق شدند و بدل خود با من بیعت کردند نتوانستم مسلمانان را ضایع گذاشتن چون قبول کردم
دست باز نمی توان داشتن و مسلمانان را معطل گردانیدن چون عایشه بدر بصره رسید گفتند در شهر
مرو تا بدانی که مردم با تو چونند عبد الله عامر را بخواند و گفت تو مرا اینجا آوردی گفتی مردم بصره با من اند
اکنون در شهر رو و مردم جمع کن تا من در آیم عبد الله در شهر شد خبر و محاربه میان عثمان بن عثمان حنیف — حنیف و طلحه و زبیر
خواست که بداند تا مدد عایشه کیست قیس معزه را گفت در مسجد رو بگوی که این طایفه که با عایشه آمده
اند می گویند ما بطلب خون عثمان آمده ایم قیس چون در مسجد رفت و این سخن بگفت اورا بسنگ
بزدند و گفتند ما نیز کجا قاتل عثمان باشیم قصد ایشان کنیم قیس پیش عثمان حنیف آمد و صورة حال
بگفت معلوم کرد که دوستان ایشان بیشترند روزی دیگر عایشه و لشکر بر گرفت و در میان
بصره در میدان بایستادند در هودج طلحه بر راست و زبیر بر چپ و عثمان حنیف با سپاه خود بایستاد
و مردم بصره همه حاضر بودند طلحه در سخن آمد و فضایل امیر المؤمنین عثمان میگفت و گفت بروی ستم
رفته است کشندگان اورا طلب دارید و بکشید زبیر با همین بگفت چون مردم بصره بشنیدند دو
گروه شدند گروهی گفتند در بصره سپاه امیر المؤمنین علی است و ایشان بدین سخن اورا می کشند
اکنون کشندگان عثمان می باید کشت گروهی گفتند در بصره سپاه امیر المؤمنین علی است و ایشان بدین
سخن اورا می خواهند اگر عثمان را علی کشت ایشان با او بودند چرا با او بیعت میکردند و امروز شکستند
و بهانه چون حرب میکنند مردی بود حارثه بن قدامه نام عایشه را گفت والله اگر کشتن آسان تر از آنک
تو پرده خود بدریدی و در میان خلق بر بن اشتر ملعون نشستی و حرمت رسول خدا صلوات الله علیه بشکستی
ترا با علی و خاندان چه حرب باید کردن همچنان بیا ما ترا بپرده خود باز بریم و اگر ترا بستم آورده اند ما با آن کسان
حرب کنیم که بدتر کرده اند در دین خدای تعالی و مادر مسلمانان را پرده دریده اند و جوانی از بنی سعد بیرون
آمد و گفت ای طلحه و زبیر شما حواریان رسول خدا بودی بعد از و حق او نگزاردی که زنان خویش را در پرده
نشاندی و زن رسول خدا پرده بدریدی و پیش مردمان بپای کردی کس جواب نداد حکیم بن جبله از سپاه
عثمان حنیف بیرون آمد و جنگ انداخت و مردمان از بام ها جره و جانب سنگ می انداختند و از هر دو
جانب خلق بسیار کشته شدند در شب عایشه در بنی مازن فرو آمد و عثمان در کوشک رفت روزی
دیگر بحرب آمدند و تا نماز پیشین حرب کردند و خلق کشته شدند عایشه گفت حرب مکنید که من بجنگ
ریختن نیامده ام من آمده ام که صلح و نیکویی کنم عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خود
جدا نکنی که ایشان با امیر المؤمنین علی بیعت کردند و بشکستند و ترا که حرم پیغمبر بودی رسوای جهان
کردند عایشه گفت ایشان می گویند که ما را بستم بر بیعت داشتند عثمان گفت دروغ می گویند تو آنجا

نبودی من آنجا بودم عایشه گفت اگر چنین است بمدینه کس فرستم تا مردم مدینه درین باب چه میگویند اگر
گواهی دهند که بیعت بستم کرده اند و اکنون عاصی شده اند و بشکسته حق از آن شما باشد من اینها را
از شهر بیرون برم تا رسول بازگردد تو شهر نگاه دار و این سپاه را با یکدیگر کاری نباشد و برین شرط صلح نامه
نوشتند و کعب بن سوار را بمدینه فرستادند عایشه نامه نوشت و ازین قضیه گواهی خواست این خبر
بامیرالمؤمنین رسید نامه نوشت بعثمان حنیف که چرا یقین خود بشک بدل میکنی نه تو در مدینه بودی که طلحه
و زبیر بیعت کردند و ایشان را از کسی بیم و ترس نبود تو آنجا باش تا من پیش تو آیم کعب مردم مدینه
را گرد کرد و سهل بن حنیف امیر بود کعب نامه عایشه بر ایشان خواند و از ایشان پرسید که طلحه و زبیر
از بیم شمشیر مالک اشتر بیعت کردند سهل بن حنیف که امیر مدینه بود گفت دهید این دروغ زن را پس
غوغا برخاست و اسامه را بزخم گرفتند و در زیرهای کشته خواست شد صهیب بن سنان و ابو
ایوب محمد مسلمه برخاستند و اسامه را از دست مردم بستدند و گفتند ترا با این سخن گفتن چه کار است
تا مارا از بیم جان تو گواهی بدروغ بایدداد کعب بازگردید و چنانک دیده بود بگفت عایشه گفت الله اکبر
و او را پیش عثمان حنیف فرستاد تا حال بگفت و گفت شهر بردار عثمان گفت امیرالمؤمنین نامه
نوشته است که آنجا باش تا من آیم کعب بیامد و همچنین عایشه را گفت چون شب درآمد طلحه و زبیر
بدر کوشک عثمان حنیف آمدند و آن طایفه که پاس میداشتند در کوشک همه را بکشتند و عثمان را از کوشک
بیرون آوردند و خواستند کشتن عایشه گفت او را مکشید که با رسول خدا صلی الله علیه وعلی آله وسلم
صحبت کرده است طلحه و زبیر او را سر و ریش و ابرو بتراشیدند و رها کردند چون بخدمت امیرالمؤمنین
آمد او را نشناخت گفت تو کیستی گفت عثمان حنیفم گفت پیر شدی و بر نا آمدی طلحه و زبیر بصره بگرفتند
و بیت المال را در بگشادند و در مسجد آمدند و بر منبر رفتند ای مردمان شما فضایل امیرالمؤمنین عثمان می دانید
و خلق نیازرده چون کارداران او بیدادی کردند ما خواستیم که بر و انکار کنیم تا با راه آید و توبه کند نخواستیم
که کشته شود فتنه برخاست و او را بکشتند امروز خون او طلب کنیم و قاتل او را بکشیم و طلحه و زبیر بر منبر
بودند و هرچه طلحه میگفت زبیر تصدیق میکرد مردی از آن میان گفت ای طلحه نامه تو از مدینه با چنین نیامد
طلحه خجل شد و طلحه با عثمان بودی و زبیر با کوفیان دیگر باره طلحه بمدح عثمان درآمد و ذم امیرالمؤمنین علی
یکی از عبدالقیس برخاست و گفت شما با مرتضی بیعت کردید اکنون عیب او می کنید بی آنک در و عیبی
دیدید تا او بنشست هنوز هیچ حکم نکرد که کسی بر و عیب گیرد جماعت طلحه شمشیر برکشیدند و از قبیله عبد
القیس نیز مردم برخاستند قصد ایشان کردند و فتنه برخاست و طلحه می خواست که در آن خطبه خلع امیر
المؤمنین کند و خود را خلیفه سازد چون غوغا شد در توقف داشتند و بسرای سلطان رفتند و بطلب
آن طایفه فرستادند و در وقت قتل امیرالمؤمنین عثمان در مدینه بودند ایشان را می کشتند و مال بیت
المال را در آن غوغا ببخشیدند پس طلحه و زبیر بهر شهری نامه نوشتند که ما در بصره چنین کردیم شما نیز چنین
کنید و خود بحرب مرتضی خواهیم رفتن و طلب خون عثمان خواهیم کردن و آن مرد که از طرف امیرالمؤمنین

علی سخن گفته بود او را طلب داشتند و نیافتند و نام او حکیم بود و چون مال بر سپاه قسمت و از مردم بیعت
خواستند و حرب مرتضی آشکارا کردند که او عثمان را کشته است طلحه و زبیر در مسجد بیعت میکردند
حکیم و پدر و برادران او و قبیله او بیرون آمدند و ایشان را در بصره بمردی همتا نبود و از در مسجد دررفتند و
گفتند ای طلحه و زبیر بیعت مرتضی شکستید و در خدای تعالی و پیغمبر او عاصی شدید و قصد خاندان می کنید
و مسلمانان را چون خود مرتد می کنید طلحه گفت ای حکیم ترا طلب میکنیم و در بصره میکردی اما قبیله او
بسیار بود نتوانستند او را گرفتن از مسجد بیرون جست طلحه با سپاه در عقب او برفت چون بمحلت
رسیدند جنگ درافتاد با طلحه لشکر بسیار بود اول حکیم رحمة الله علیه کشته شد حکیم را شمشیر بر پای زدند
پاش آویخته بود او با آن زخم برجست و آنکس که او را کشته بود بکشت لشکر گرد او بگرفتند و حکیم را
با هفتاد تن از اهل بیت او بکشتند و سپاه خواستند و عایشه رضی الله عنها نامه نوشت بکوفه و
زید بن مرجان را بخواند او بیامد و پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله رفت عایشه رضی الله عنها بدان مرد نامه کرد که
من ترا می خواندم چون پیش من نیامدی پیش علی هم مرو و بخانه خود بنشین آن مرد جواب نوشت که
خدای تعالی مرا جهاد فرموده و ترا گفته در خانه بنشین و دو گوی می ربس و کار زنان می کن اکنون تو مرا میگویی
کار من کن پس عایشه رضی الله عنها خبر آمد که امیرالمؤمنین بذی قار نشسته است و از هر جایی لشکر بر وجمع می شوند
و اهل بصره نیز دل با او دارند طلحه و زبیر تافته شدند و از هیچ جای ایشان را مددی نمی رسید نه از عراق و نه از
شام و در کاری بزرگ افتاده بودند و تدبیری نمی توانستند مردم جمع کردند و گفتند امیرالمؤمنین بذی قار این
نشسته است و از هر جایی لشکر بر وجمع می شوند و اهل بصره نیز دل با او دارند مارا هزار سوار می باید
رفتن تا تاختن کنیم بر سر او مگر خدای تعالی خلق را از و برهاند هیچ کس جواب نداد زبیر گفت لا حول و
لا قوة الا بالله اینست فتنه که مردم در آن متحیر شوند و شما نیز متحیرید **خبر خروج بروز جمل** چون این
اخبار بمرتضی رسید از هر جا لشکر خواست خاصه کوفه که ایشان را از خود دانست و ابوموسی بهر وقتی می
نمود که اهل کوفه را دل بتو است اما ابوموسی را دل با مرتضی علی کرم الله وجهه نبود می ترسید که او را از
ولایت معزول کند امیرالمؤمنین بکوفیان نامه نوشت که من از جهان شما را برگزیدم و چون از من
حرب فارغ شوم پیش شما آیم شما هرچند توانید سپاه بفرستید و محمد ابوبکر و محمد ابن جعفر ابی طالب
را برسولی بفرستاد و نامه نوشت با موسی و مردم را بحرب حریص گردان و هرچند توانی لشکر بفرستید
پنداشت که ابوموسی بدل با اوست چون رسول بکوفه آمد مردم ابوموسی را گفتند چه میگویی گفت
رفتن آن وقت می بایست که عثمان زنده بود با او نصرت کردی امروز چه سود آنجا رفتن اگر حرب
باید کردن رسولان گفتند ای ابوموسی شرم نداری نه آخر بیعت در گردن تست گفت بیعت عثمان
در گردن شما بنود گفتند چرا او را کشتی گفت که کشت گفتا اول تو که محمد ابوبکر و رسولان باز
گشتند و صورت حال بنمودند مرتضی آشفته شد و عبدالله عباس و مالک اشتر را بفرستاد ایشان بمسجد
آمدند و نامه بر اهل کوفه خواندند ابوموسی بر منبر رفت و گفت ای مردمان روز کار فتنه است و دو تن از

قریش آمده اند و ملک می خواهند یکی امیر المؤمنین علی و یکی طلحه هر که این جهان می خواهد برود و هر که آن
جهان می خواهد بنشیند رفتن آن زمان واجب بود که عثمان زنده بود و از منبر فرود آمد عبدالله عباس گفت
ای ابوموسی از خدای تعالی بترس که مردم از جهاد باز می داری گفت ای پسر عباس اول بیعت عثمان را
وفا باید کردن و بعد از آن در بیعت دیگری رفتن اول خون عثمان بخواه پس از آن از ما نصرة خواه پس دو
باز گشتند و صورة واقعه عرضه داشتند همچنان طمع بر بد پرسش را حسن و عمار یاسر را بفرستاد ایشان
بکوفه رفتند مالک اشتر با امیر گفت تا ابوموسی را نگکشی مردم ترا اجابت نکنند مرا بفرست تا بروم و این
کار بکنم امیر گفت برو مالک برفت حسن و عمار در مسجد آدینه رفتند و مردم بر و گرد شدند ابوموسی وی بعمار
کرد و گفت بجز خون عثمان حلال داشت و خویشان خود را توانگر کردانید و همه عالم بنی امیه داد ابوموسی
او را گفت که عثمان را تو کشتی گفت من نکشتم اما بکشتن او اندوهناک نشدم امیر المؤمنین حسن گفت
چرا مردم را از نصرة ما را باز می داری گفت من باز نمی دارم اما چون مشورة کنند چاره نباشد از راست
گفتن رسول خدا فرمود که مشورة کنید و امانت بجای آرید و این روزکار فتنه است که خلق بدان مبتلا شده
اند از این میان دور بودن بهتر است عمار سخن برید و گفت پیغمبر چون تو یی را نگفته است که حق از باطل بدانی
یکی از بنی تمیم برخاست و گفت ترا آن مقدار نیست که امیر ما را دشنام دهی امیر المؤمنین حسن بانگ بر آن
مردزد مردم بد و هوای سخن گفتند از هر دو جانب ابوموسی بر منبر شد گفت چون روزکار فتنه است
باطل بحق ماند و حق بباطل هر که درین میان رود او را فتنه انگیز خوانند هر کسی در خانه خود باشید اگر کسی بجای
شود و بدر شما آید و زنهار خواهد او را باری دهید و ما را واکنید و بیرون خانه کس را مدهند نیابد عمار گفت
ای مرد تو منبر چه کار میکنی فرو آی زید بن صوحان ابوموسی را گفت این مردمان خرد و بزرگ می خواهند که امیر را
نصرة کنند و تو ایشان را بزبان باز نتوانی داشت پس قعقاع بن عمرو برخاست و گفت ای مردمان
نصیحت می شنوید و شفقت از من دانید با تفاق بروید و امیر المؤمنین را نصرة کنید و گفتار بد مشنوید و فرمان
ابوموسی مبرید و اول من روم سیحان بن صوحان برادر صعصعه مردی فصیح بود گفت ای مردمان خلق را
از امام چاره نیست که کار دین و دنیا بر خلق نگاه دارد و داد مردم از یکدیگر بستاند و بغربا و مظلومان
رسد و با مامت آنکس حقتر باشد که عالمتر بود و نزدیک پیغمبر باشد و زاهدتر و امین تر بود و این همه با امیر
المؤمنین است و حق اوست و امروز شما را می خواند تا میان خود و خصمان فصل کند و اختلاف برخیزد
و حق از باطل جدا گردد او را اجابت کنید و نصرة دریغ مدارید پس امیر المؤمنین حسن گفت امیر المؤمنین اعلم
شماست و جمعی فتنه انگیزی می کنند و نقض بیعت کردند و در امام عاصی شدند اکنون شما را می خواند
تا بشما قوت گیرد و ایشان را بحق خواند و نصیحت کند اگر قبول کنند فبها و الا جنانک حق تعالی میفرماید بالایشان
سیفتهم رسانید شود ای مؤمنان او را نصرة کنید و تا خیر جایز مدارید و همه نگاه مکنید که هر کسی را بگناه خود او
بزند مردم همه حسن را رضی الله عنه اجابت کردند و گفتند سمعا و طاعة ما در پیش تو برویم و جان از تو دریغ نداریم
و خود را فدای تو کنیم پس مند بن العمر برخاست که این پسر مرتضاست و نبیره مصطفاست و اندامیست

از

از اندامهای او و ایشان برحقند و یک دو بار شما فرستادند بنگرید که شما را چگونه بزرگ کرده است که
فرزند زاده رسول خدا را بشما فرستاده است همه با تفاق گفتند فرمان برداریم ابوموسی بر منبر خاموش شد
و خجل بماند در آن وقت مالک الاشتر در شهر آمد و در سرای سلطان شد و غلامان ابوموسی را گفت شما
اینجا چه کار می کنید و بزخم چماق ایشان را از آنجا بیرون کرد با سر های شکسته پیش ابوموسی رفتند و گفتند
ما را مالک الاشتر چنین کرد ابوموسی را در آن خانه مال بسیار بود از منبر فرو آمد و برفت مردم با او برفتند
مالک ایستاده بود عمود بدست ابوموسی خواست که در سرای شود گفت ای منافق سرای سلطان
از آن امیر المؤمنین است و تو مردم از و باز می داری بچه در اینجا میروی ابوموسی گفت یک امروز مهلت ده
تا بجایی دیگر روم مالک گفت یکساعت مهلت ندهم رخت از خانه بیرون می آوردند و مردم غارة می
کردند ابوموسی زنهار خواست مالک گفت این عثمان قوم اند و خدای تعالی و رسول و امیر المؤمنین
را می رنجانی مالک او را زمان داد تا شبهنگام جایی دیگر شود امیر المؤمنین حسن و عمار یاسر و مالک
الاشتر آن شب در سرای سلطان بودند روزی دیگر هفت هزار سوار با امیر المؤمنین حسن همراه شدند
با سلاح تمام امیر المؤمنین را چون خبر شد یک منزل استقبال کرد و ایشان را نوازش کرد و گفت
چنان کنم که اهل کوفه قبله اسلام و مرکز دین شوند در وقت امیر المؤمنین عمر با عجم شما کارزاری
کردی تا مسلمانی بمشرق رسید اکنون شما را خوانده ام تا این برادران که با ما مخالف شده اند ما را یاری
دهید تا ایشان را بحق خوانیم اگر اجابت کنند قبول کنیم و از گذشته درگذریم و اگر اجابت نکنند با ایشان
مدارا کنیم و اگر ایذا بما رسانند و بغی کنند حوالت با خدای تعالی کنیم تا شر ایشان از ما باز دارد و هر چند که
توانیم در صلاح بکوشیم امیر المؤمنین ایشان را بذی قار فرو آورد و روزی دیگر قعقاع بن عمرو برسولی ببصره
فرستاد و گفت ایشان را بطاعت خوان و نصیحت کن قعقاع برفت و عایشه و طلحه و زبیر را بدید
گفتند بچه کار آمده قعقاع گفت باصلاح میان مسلمانان بعد از آن گفت شما چه میگویید گفتند ما
خون امیر المؤمنین عثمان رضه طلب میکنیم جواب داد که کار شما اول بآخر نمی ماند نه در جستن خون او فساد
زیاده از صلاح است زیرا که شما در بصره سیصد مرد کشتید و سیصد هزار را کینه در دل نهادید هر چند
درین کار کوشید کینه زیاده شود عایشه رضی الله عنها گفت نیکو میگویی چه می باید کردن گفت فتنه ی
باید نشاندن و صلح کردن و عاقبت بباید دیدن کلید این بدست شماست اگر بگشایی بسلامت
باشی و اگر در بلا بگشایی ترسم که اول فتنه بر سر شما آید عایشه گفت نیک میگویی اگر رای امیر المؤمنین
برین است این کار بصلاح باز آید قعقاع بخدمت امیر رفت و گفت ایشان باز آمدند و خبر در بصره
افتاد که صلح خواهند کردن امیر المؤمنین سپاه ببصره آورد و گفت ای مردمان کوفه هر که از شما از
مدینه بکشتن عثمان از میان ما بیرون روید و در آن سپاه بسیار بودند اول مالک الاشتر و عدی بن حاتم
الطائی از مهتران بودند پس همه گرد شدند و گفتند صلح کردن ایشان طلب خون ماست اگر این صلح
بشود از این جهان باید رفتن پس عدی بن حاتم گفت مردم این جهان از بهر دوستان و خویشان

وخان ومان خود خواهند اگر مارا از جهان بباید شدن مارا زندگانی بچه کار آید اگر ایشان تدبیر صلح کنند
ما حیلت کنیم وحرب اندازیم چنانک ندانند که ما کرده ایم چون شب درآمد مردی بصری پیش طلحه وزبیر
آمد وگفت مرا هزار مرد بدهید امیرالمؤمنین پندارد که شما صلح خواهید کردن وایمنست تا من بروی
شبیخون کنم ایشان گفتند مسلمانان اند وابن عم پیغمبرست صلی الله علیه وعلی آله وسلم نه پیغمبر
و هرگز هیچ امت با یکدیگر چنین نکنند ما هردو از یکدیگریم ویک دین داریم حرب نتوانیم کردن همان شب
مردی از کوفه بر مرتضی آمد همین سخن بگفت مرتضی همان جواب داد سه روز برین بودند ومردم را بصلح
دعوه می کردند بعد از آن گفتند هرکه بران حدیث قعقاع بن عمرو گفته قائلست بیرون آید هیچ کس بیرون
نیامد مرتضی بیرون آمد ودرمیان لشکرها بستاد وطلحه وزبیر را بانگ کرد وگفت بحق خدا که بیرون آیید
تا با شما سخنی گویم هردو بیرون آمدند وچنانک درحال سخن گفتن سر اسبشان بیکدیگر می رسید گفت
ای برادران ساز وسلاح وترتیب جنگ کردی اگر خدای تعالی از شما سؤال کند از جنگ کردن با
من چه حجت آورید وچه بهانه گوئید من باری هیچ بهانه ندارم پندارید که میان ما وشما قرابت نیست آخر نه
بیعت من درگردن شماست وبرادرانیم در مسلمانی وبریک دینیم ودرعقب یک پیغمبر نماز کرده ایم ودر
صحبت او بوده ایم اکنون چه کرده ایم که خون من بر شما حلال شد طلحه گفت مردم را تو گرد کردی تا عثمان را
کشتند جواب داد که درمیان خدای تعالی گواه وداناست بباید تا دست برحق تعالی داریم وکنیم وگوئیم
الهی بران لعنت کن هرکه امیرالمؤمنین شاد نیست تا بنگریم که لعنت برکه خواهد آمدن طلحه خاموش
شد پس امیرالمؤمنین زبیر را گفت بیاد داری آن روز که در مدینه در محلت بنی هاشم بودم وتو با پیغمبر
بیکدشتی وپیغمبر علیه السلام بمن نگاه کرد وبخندید تو گفتی یا رسول الله هرگز دست از پسر ابوطالب
باز نداری پیغمبر صلعم فرمود ای زبیر روزی باشد که تو سپاه برسر او بری وتو ستمکار باشی ای زبیر
از خدای تعالی بترس یکساعت سر فرو انداخت وگفت یا علی مرا سخنی یاد آوردی که پیش خاطر من
آمدی هرگز اینجا نیامدی والله که من هرگز با تو حرب نکنم وآب درچشم آورد وعنان باز گردانید زبیر
بنزدیک عایشه رفت وگفت من باز میگردم وبا علی جنگ نمی کنم عایشه وطلحه زبیر را بخواند واز زبیر
شکایت کرد ایشان پیش زبیر آمدند وگفتند مارا اینجا نبایست آمدن چون آمدیم وخلق را دعوه
جنگ کردیم وخون خواهی عثمان باظهار رسانیدیم خلق را در بصره کشتیم اگر باز گردیم مردم نگویند که از ترس
خدای تعالی باز گشتند گویند از ترس علی باز گشتند ومی گفتند تا زبیر را از آن باز داشتند گفت اکنون
سوگند را چه کنم گفتند بنده آزاد کن غلامی داشت مکحول نام او را آزاد کرد وعبدالرحمن بن سلیمان التیمی
گفته است   لم ار کالیوم اخا اخوانی اعجب من یکفر بالایمان بالعتق فی معصیة الرحمن عن مکحولا
یصون دینه کفارة الله عن یمینه   والنکث قد لاح علی جبینه   اهل بصره طایفه برین طرف ایستادند وطایفه
بران طرف مرتضی سپاه عرض کرد بیست هزار بود از آن ایشان سی هزار وهردو بران بودند که صلح کنند آن
طایفه که عثمان را کشته بودند ایشان را آن شب خواب نیامد گفتند صلح ایشان برخون ماست تدبیر

آنست

آنست که ما امشب حرب اندازیم پیش از روز چنانک کسی را از آن خبر نباشد که کرده است نزدیک
صبح قومی بر ایشان زدند طلحه وزبیر بانگ بر لشکر زدند وگفتند بر شنید ما دانستیم که پسر ابوطالب صلح
نکند چون روز شد حرب درگرفتند مالک الاشتر وعدی بن حاتم از لشکر بیرون رفته بودند پس از آن
پیش امیرالمؤمنین آمدند وگفتند مارا از لشکر بیرون کردید از هوای طلحه وزبیر وما دانستیم که از ایشان
جز غدر نیاید ما امروز جانها فدای تو کنیم عایشه رضها بگفت تا هودج بر شتر نهادند ودر زره وبرگستوان
گرفتند وشتر را در پس حرب گاه برپای کردند طلحه وزبیر در پیش آمدند وحرب می کردند چون روز
گرم شد عبدالله زبیر پیاده حمله آورد مالک الاشتر پیاده پیش او رفت عبدالله زبیر را چند زخم رسیده
بود مالک شمشیر بر سرش زد او بیفتاد مالک خواست که او را بکشد عبدالله او را بشناخت خاست
ودستش بگرفت وگفت افتاده می کشی ولشکر خود را گفت دهید مالک را واو با شتر مشهور بود اگر
اگر دانستندی او را همانجا بکشتندی مالک خود را از ایشان باز ستد وبلشکرگاه آمد عبدالله را برداشتند
سی زخم داشت وطلحه وزبیر در قلب بودند مرتضی رضه بانگ بر لشکر خود زد وگفت باید که دانید که حرب
قبله چون باید کرد تا ایشان حرب نکنند حرب مکنید وچون هزیمت شوند درعقب مروید وهرکه را جراحت
رسد دیگر مزنید ونیت کشتن مکنید که خون ومال حرامست وچون قصد ایشان کنید بران نیت کنید که
ایشانرا از خود باز می دارید تا اگر کشته شوند خون ایشان کردن شما نباشد چون روز گرم حربی عظیم
کردند ناگاه پیشین طلحه را تیری بر ساق پای آمد چنانک در پهلوی اسب رفت او تیر بیرون کشید وچه بکرد
خون بسیار برفت ضعیف شد غلامی را گفت بر اسب من نشین ومرا نگاه دار چون غلام برنشست
گفت مارا باز گردان او را باز گردانید بدر شهر در ویرانه رفت چون فرو آمد درجان بداد وامروز گور او آنجاست
زبیر در پهلو بایستاده بود چون او باز گشت او هم باز گشت وروی بوادی السباع نهاد عمرو بن جرموز
درعقب او برفت با دو سوار وتیری بر پهلوی او زد واز آن سوی بیرون کرد زبیر باز گشت وشمشیر برآورد
او سپر در پیش داشت سپر بدو نیم شد دو سوار بیامدند وزبیر را از اسب فرو انداختند عمرو فرو آمد
وسرش ببرید وپیش امیرالمؤمنین آورد وگفت زبیر را کشتم مرتضی گفت ابشر فی النار از پیغمبر شنیدم
کشنده پسر صفیه بدوزخ رود ومرتضی گفته بود که درعقب هزیمت نروند عمرو گفت نمیدانم چون می
باید کردن اگر ترا مخالف باشم بدوزخ باید رفتن وموافق باشم بدوزخ تو بدین امت بلائی چون عایشه را
گفتند طلحه وزبیر کشته شد گفت شتر مرا در پیش صف برید بنی ضبه دو هزار مرد در پیش صف آمدند وعایشه
ایشانرا بر حرب حریص می کرد وحرب سست شده بود برفتن طلحه وزبیر دیگر بار صف برکشید وامیرالمؤمنین
را نیامد چندان تیر بر هودج زدند که چون نیستان شد اما بر زره کارگر نبود مهار شتر کعب بن سوید
داشت امیرالمؤمنین مالک الاشتر را بخواند وگفت این مردم تا این شتر را ایستاده ببینند دست
از حرب باز ندارند تدبیر کن تا مهار این شتر بگیری وبدین جانب کس مالک با سپاه حمله کردند ودست کعب
بینداختند برادرش بیامد ومهار شتر بگرفت وگفت منم برادرت کعب گفت جزاک خیرا مالک وراهم

دست ببنداخت همچنین می آمدند تا هفتاد مرد دست ببنداختند دست از مهار برداشتند هرچند شتر
را کشیدند شتر نمی رفت مرتضی گفت دهید این ملعون را شمشیر بر پای شتر زدند و بیفتاد سپاه
بهزیمت برفتند و هودج بر زمین افتاد عایشه گفت یا علی قد ملکت فاسجح امیرالمؤمنین محمد ابوبکر را
بخواند و گفت خواهرت را بشهر بر چون او دست بر هودج نهاد عایشه رضها برهنه بود بانگ زد که کیست
که دست بر جایی مینهد که دست هیچ نرینه بدو نرسیده است مگر محمد رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم
محمد گفت منم برادرت مترس خدای تعالی را شکر کرد و او را بشهر برد مرتضی نیز در شهر رفت برای سلطان
و عبدالله عامر بگریخت و بشام رفت و خلقی بسیار از هزیمتیان بشام شدند روزی دیگر کشتگان
جمع کردند و بر مرده طایفه نماز گزاردند و مال ایشان بمسجد آوردند و بخداوندان رد کردند اهل بصره مجموع
با مرتضی بیعت کردند جوانان و جهال بصره بدر خانه عایشه رضها می رفتند و سخنهای بد می گفتند مرتضی قعقاع
بن عمرو را بفرستاد بیامد و از آن قوم دو تن را بگرفت و هریکی را صد چوب بزد دیگری مباشران نشد
بیت المال را در بگشادند و بمردم دادند عبدالله عباس را پیش عایشه فرستاد و گفت رسول خدا
با من گفته است که ترا با یکی از زنان من قضیه افتد چون بروی ظفر یابی او را بخانه فرست از بیت المال
دوازده هزار درم بدو فرستاد بر دست عبدالله بن جعفر ابی طالب و او را پنج هزار بداد و چهل زن از
اشراف بصره با او همراه کرد و خود دو سه میل با ایشان برفت پس عایشه رضها شتر باز داشت و گفت
ای مردمان این قضای خدایی بود و بگذشت و کینه یکدیگر در دل مگیرید بعد از آن گفت میان من و
علی چیزی نبود قدیم او خویش شوهر من بود و امروز بهتر و گرامی تر است از اول مرتضی گفت راست می
گوید میان ما چیزی نبود و او مادر مؤمنان است و زن رسول خدا و حق او بسیار است بعد از آن حسن
و حسین و محمد حنفیه را یک منزل با وی بفرستاد مرتضی چون باز گشت امیری بصره بعبدالله عباس داد و
خود بکوفه رفت و آنجا مقام ساخت و مدینه قثم بن عباس را داد مالک اشتر گفت این همه شهر بر خود
و خویشان قسمت کرد و ما یکسال است که حرب می کنیم عثمان را بستم چرا کشتیم و با عایشه رضها مادر
مؤمنان چرا حرب کردیم و طلحه و زبیر حواریان رسول خدا را چرا کشتیم این بگوش مرتضی رسانیدند
چون از بصره عزم کوفه کرد مالک بیشتر برفت خواست که کوفیان را معتبر گرداند مرتضی رضه براند و با
وی در کوفه رفت جنگ مصر زیر ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام در ایام امیرالمؤمنین عثمان عبدالله بن ابی سعد در مصر بود
و محمد ابوبکر و محمد حنیفه در سپاه او بودند و این هر دو محمد عثمان را بد گفتندی و مصریان را بر عداوت عثمان
تحریض مینمودند مصریان چون بمدینه رفتند محمد ابوبکر با ایشان برفت و محمد حنیفه بمصر باستاد و مردمان را
سوی مدینه میفرستاد چون عثمان را در حصار کردند عبدالله سعد را از مصر بیرون کردند و او تعصب
امیرالمؤمنین علی میکرد و تصور کرد که چون کار بدو رسد مصر بدو بازگذارد چون بقیس بن سعد عباده داد
او را خوش نیامد مردم قیس را مطیع شدند گروهی از بنی کنانه عثمانی بودند گفتند ما فرمان برداریم بخراج
و غیره اما بیعت دو سه روز صبر کن پسر عم قیس مسلمه نام مردم را پنهان بخون عثمان می خواند قیس را خبر شد

پیغام بدو فرستاد که پسر عم منی و فساد میکنی و مردم را بخون عثمان رضه دعوة میکنی مسلمه تا تو درین شهر باشی
و امارة از آن تو باشد من بازگشتی نکنم قیس با مردم مدارا کرد و بیعت بستد و خراج طلب نداشت و
مرتضی از کوفه خراج نخواست معاویه بترسید مبادا که لشکر مصر و کوفه روی بدو آرند نامه بقیس نوشت
که نزدیک من آی تا با تو نیکویی کنم قیس گفت تا بنگرم که چون باشد معاویه دانست که او حیله می کند
نامه نوشت که با من مکر و دستان بجایی نرسد یا دوست باید بودن یا دشمن قیس او را نامه نوشت
و نومید گردانید معاویه چون نومید شد حیلت آغاز کرد و خواست که امیرالمؤمنین را بر وی متغیر گرداند
تا قیس را مصر باز خواند و قیس در نامه معاویه نوشته بود که در محاربه تو من کافیم چه حاجت امیرالمؤمنین
است پس معاویه دایم در مجلس هر کس را که دیدی گفتی قیس بن سعد مارا مددی نیکوست و پیوسته
از مردم بیعت ما می خواهد و نامه بمن می نویسد که می خواهم که با لشکر نزدیک تو آیم مقصود او آن بود که
جاسوسان متواتر این خبر مرتضی رضه رسانند و او مردی بود راست نهاد و درست چون بشنید بکرات
تهمت قیس در دلش افتاد و این سخن در دلش اثر کرد محمد ابوبکر و جعفر ابوطالب را بخواند و با ایشان
مشورة کرد محمد ابوبکر گفت دع ما یریبک دست باز دار از چیزی که ترا بشک اندازد ترا امامی ترسید که
اگر او را معزول کنید پیش معاویه رود و نامه نوشت بقیس که جماعت حرنبا را چرا دست باز داشته
و از ایشان بیعت می ستانی ایشان را به بیعت خوان اگر قبول نکنند با ایشان حرب کن قیس
جواب نوشت که ایشان را در مصر هواخواهان بسیارند و خویشان بی شمار ایشان را حالیا نتوان
جنبانیدن و حرب نتوان کردن می ترسیم که ما را دل مشغول دارند و از حرب دشمن باز مانیم امیر
المؤمنین چون نامه بخواند تهمتها درست شد در شان قیس محمد ابوبکر و عبدالله جعفر گفتند
قیس بدیشان میل دارد روزی دیگر عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین محمد ابوبکر را بفرست تا ترا
از کار مصر بی غم کند او را بفرستاد و حیلت معاویه اثر کرد محمد ابوبکر بمصر رفت و اهل حرنبا را
گفت بیعت کنید یا از دیه بیرون روید و مردی را با سپاه آنجا فرستاد مضار نام او را بکشتند و
سپاه را بهزیمت کردند و بکشتند محمد نامه نوشت بامیرالمؤمنین که این مردم سپاه ما را بهزیمت
کردند و ایشان را در مصر اتباع بسیار است شاید که مصر نیز در حرکت آید مرتضی فرمود تدبیر همان
بود که قیس گفت دست از ایشان باز دار که اندیشه ایشان کرد میشود خبر رفتن عمر بن عاص بنزدیک معویه بشام
در وقت فتنه عثمان عمرو عاص حاضر نبود با دو پسر محمد و عبدالله چون عثمان کشته شد هر دو پسر را
بخواند و گفت ما را صواب آنست که صبر کنیم تا این کار بکجا خواهد رسید و چون شنید که طلحه
و زبیر و عایشه مخالف شدند با امیرالمؤمنین گفت بهر حال جانب امیرالمؤمنین بهتر با ایشان اما
همچنان نخواست که پیش امیرالمؤمنین رود تا کار بکجا رسد چون خبر رسید که معاویه در شام با او
بیعت می کند بطلب خون عثمان با امیرالمؤمنین پسران را گفت چه میگویید پیش امیرالمؤمنین
رویم یا معاویه ایشان گفتند سابقت و فضل و ابن عم و داماد رسول خداست واجب آنست

که همه کس پیش او روند شکر او بر همه واجبست عمرو گفت همه راستست اما او مردی مردست و با رای
و تدبیر داور اکنون حاجت نباشد ما پیش معاویه رویم که هر کس که پیش او رود منت پذیرد و او را صلح
همه کس نباشد چون بشام رفتند همه با او بیعت کرده بودند و چون عثمان کشته شده نعمان انصاری
در واقعه عثمان پیراهن او برگرفت و بشام آورد با دست زنش نائله بدو نیم کرده هر روز آذین معاویه
خطبه خواندی و بعد از نماز بر منبر رفتی و آن پیراهن و دست بریده از آستین بیاویختی و خلق بگریستندی
سی هزار مرد سوگند خوردند که آب سرد نخورند و غسل جنابت نکنند تا خون عثمان نخواهند و مرتضی علی
را کرم الله وجهه متهم میکردند که قاتل عثمان پیش اوست عمرو آنجا باستاد **خبر وقعهٔ صفین** مرتضی
کرم الله وجهه بمعاویه نامه نوشت که بیعت از اهل شام بستان و چنین نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
من عبدالله امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب الی معاویة ابی سفیان معاویه آن مرد را فرو آورد و عمرو عاص را
گفت چه می باید کردن عمرو گفت همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان در گردن امیرالمؤمنین علی در آورد
بگو که پیراهن خون آلود بمسجد آورند بیاوردند و خلقی بسیار جمع شدند و گفتند ما بحرب مرتضی میرویم که عثمان را
او کشته رسول باز آمد صورت حال باز گفت امیر نامه کرد ببصره و عبدالله عباس را بخواند و از مکه و مدینه
سپاه خواست روی بشام آورد معاویه با عمرو تدبیر کرد و گفت لشکری می آید تو نیز برو و عمرو با پنج هزار مرد
از پیش بیرون فرستاد کرده گروه می رفتند و معاویه در عقب ایشان میرفت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه از کوفه
بدین آمد و زیاد بن النضر الحارثی با چهار هزار مرد از پیش بیرون فرستاد و خود در عقب ایشان از جسر بگذشتند
و معاویه بر مقدمه ابوالاعور السلمی را بفرستاد و زیاد با ابوالاعور رسیدند زیاد نخواست که بی فرمان امیر
المؤمنین حرب کند کس فرستاد و اعلام مالک اشتر را با سه هزار مرد بفرستاد و امیر گردانید مالک
بیامد و تا شب حرب کردند دیگر روز مالک کس فرستاد از پیش اعور با من تنها بیرون آی چرا سپاه را
بکشتن میدهی ابوالاعور نیارست بیرون رفتن و خبر آمد که امیرالمؤمنین نزدیک رسید ابوالاعور کس
فرستاد و معاویه را بخواند چون برسید او جای آبشخور گرفته بودند بعد از حرب میان مالک الاشتر و ابو
الاعور مرتضی صعصعه بن صوحان را پیش معاویه فرستاد و گفت او را بگوی ما بدان آمده ایم که بجهت
آب با شما حرب کنیم اگر می خواستیم اول می گرفتیم ما را با شما حرب از بهر دیانت و امامت درین باب
سخن می باید گفت تا حق از باطل جدا شود صعصعه پیش او رفت معاویه در میان سپاه بر پشت اسب بود
پیغام بگزارد معاویه بسپاه ملا گفت چه میگوید ولید عقبه گفت آب ازیشان بازدار تا همه بتشنگی بمیرند چنانکه
امیرالمؤمنین را بتشنگی کشتند عمرو عاص گفت این سخن چیزی نیست سخن آنست که امیرالمؤمنین می گوید
دست از آب بازدارید تا هر دو سپاه بخورند انگاه تدبیر حرب کن آب رها کردند و مردم بخوردند روزی
دیگر در ذی الحجه سال سی و ششم از هجرة هر دو سپاه سیراب شدند و دو روز بیاسودند روز سیم امیرالمؤمنین
بشیر بن محصن الانصاری را بخواند و قیس بن سعد عباده و پیش معاویه فرستاد و گفت او را پند دهید و برسانید
بشیر پیر بود و یار رسول خدا بود او گفت ای معاویه از خدای تعالی بترس ما را پس ازین روز روزی دیگر هست

که خلق را بپرسند و از هر چه کرده باشند جزا او پاداش دهند خون مریز و جماعت مسلمانان مشکن معاویه گفت
چرا مرتضی علی چنین نکرد بشیر گفت او باین کار حقترست و امامت او راست بفضل و علم و دین و سابقت
در اسلام و قرابت و همه خلق بروی جمع آمده اند معاویه گفت چون می باید کردن گفت اختلاف و شمشیر
از میان برداریم و او پسر عم رسول خداست با او بیعت کنی و او بعد از بیعت آن کند که تو خواهی معاویه
گفت خون عثمان دست بازداریم تا برود و الله که هرگز من این نکنم سعد گفت ای معاویه همه خلق میدانند که
تو خون طلب نمیکنی بدین بهانه امارة خود درست میکنی و هیچ سببی نیافتی که عامه را بر خود گرد کنی الا این خون
و اگر عثمان زنده بودی اول کسی که با تو حرب کردی او بودی دست ازین کار بازدار و این ملک بخداوندش
سپار و او را طاعت دار نه هر که چیزی طمع کرد بیافت و این کار ترا تمام نگردد و بهمه عرب رسوا شوی و با
این همه که با امیرالمؤمنین اند همه را خون بریزی و از بهر ایشان بدوزخ روی این کار ترا مسلم نگردد
معاویه بانک بروی زد که ای سفله خاموش باش برخیز میان ما و شما شمشیر است ربعی گفت ما را
بشمشیر بیم میکنی والله اول بر تو آید و بعد ازان برخاستند و پیش امیرالمؤمنین آمدند و بگفتند حرب را
بیاراست امیرالمؤمنین گفت اگر سپاه عراق بیکبار حرب کنند ایشان نیز سپاه شام بیکبار حمله
آورند تدبیر آنست که هر روز گروهی بروند سپاه بهفت قسم کرد و هر امیری را ده هزار و پنج هزار مرد بداد مالک
الاشتر و حجر بن عدی و شبث ربعی و خالد معمر و زیاد بن النضر و معاویه رباحی و قیس بن سعد نیز
همچنین کرد عبدالرحمن بن خالد بن الولید و ابوالاعور السلمی و حبیب بن مسلمه و ذو الکلاع و عبدالله بن
عمر بن الخطاب و شرحبیل و حمزه بن مالک هر روز دو بار با یکدیگر مقاتله می کردند اول ماه ذی الحجة تا آخر چون
محرم در آمد امیرالمؤمنین فرمود ماه محرم حرب نکنیم و می خواست که صلح افتد چون از نیمی بگذشت چهار بزرگ
بمعاویه فرستاد عدی حاتم طایی و یزید بن قیس و شبث ربعی و زیاد بن حفص اول عدی سخن گفت و گفت
ای معاویه ما بدان آمده ایم تا این خون ریختن برداریم و تو میدانی که امیرالمؤمنین چه کسیست ابن عم رسول
خداست و فاضل تر و زاهد تر همه خلقست و جمله امت بر او گرد شده اند از خدای تعالی بترس تا ترا
روزی چنان پیش نیاید که طلحه و زبیر معاویه گفت هیهات یا عدی تو بصلح نیامده بتهدید آمده مرا بحرب
تهدید میکنی من پسر حربم امید دارم درین حرب که خون تو بدست من ریخته شود ربعی گفت یا معاویه در
خشم مرو ما بصلح آمده ایم که در دو جهان ترا ازان نیکویی بود و هیچ کس ترا بر امیرالمؤمنین بر نگزیند معاویه
گفت ما حرب از بهای خون عثمان میکنیم و دست از حرب باز نداریم و اگر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
از خون عثمان بی گناهست چرا قاتل امیرالمؤمنین عثمان با خود دارد ایشان بازگشتند معاویه دو کس
فرستاد و گفت اگر می خواهی که این خون ریختن برخیزد کشندگان عثمان بمن ده تا بکشم و بعد ازان کار
بشوری افکنیم مسلمانان مرا یا ترا هر کدام که مصلحت دانند امام سازند امیرالمؤمنین را خشم آمد و معاویه
را داد و گفت او کیست که با من مشوره کند یا او باشد یا من طمع از صلح ببرید بعد از محرم گفت ای
مسلمانان یکماه صبر کردیم باشد که این کار بخیر انجامد فردا حرب را مرتب باشید و امیری بمالک الاشتر داد

و اهل عراق یازده صف بر کشیدند و تا شب حرب کردند روزی دیگر زیاد بن نضر و عمار یاسر بیرون رفتند
و عمرو عاص از آن جانب بیرون آمد و حرب سخت کردند چون نماز پیشین رسید از هر دو جانب پیاده شدند
و حربی سخت کردند روز ششم همه سپهسالاران بیرون آمدند و حربی سخت کردند امیرالمؤمنین در پیش صف
آمد و مردم را بقرآن نصیحت کرد و آیات بسیار برایشان خواند روزی دیگر امیرالمؤمنین هنوز تاریک بود که
حرب بنیاد کردند و خود در قلب بایستاد و مالک در پیش رفت و معاویه در میان لشکر قبه از ادیم زده بود
و بر تخت نشسته و عبدالرحمن بن خالد بن ولید بر در قبه ایستاده بود با شمشیر کشیده و چهار هزار مرد گرد او گرد
ایستاده چون چاشت سپاه شام آهنگ هزیمت کردند عمرو عاص از قبه بیرون آمد مردم بر وی جمع شدند
بیکبار حمله کردند و بر میمنه لشکر مرتضی زدند ایشان روی باز پس نهادند هر چند مرتضی بانگ کرد باز نگشتند
مرتضی رضه گفت ای مردمان چنان انکار بدید که میمنه خود بنود امیرالمؤمنین خود پیاده شد و گفت ای اهل شام
لشکر رسید چون ایشان بدیدند که لشکر رسید دست از میمنه باز داشتند مرتضی رضی الله عنه مالک را
دید گفت اهل کوفه با ما وفا نکردند بنگر تا ایشان را باز توانی آوردن مالک بتاخت و گفت ای آن همه گفتند
لبیک و همه بایستادند گفت ای اهل عراق سواران نیکو و گزیده باز گردید که امیرالمؤمنین شما را می خواند
باز گشتند و بیکبار حمله کردند و امیرالمؤمنین و مالک هم حمله کردند و اهل شام را هزیمت کردند و قصد قبه معاویه
کردند او بیرون آمد و برنشست و خواست که باز گردد عمرو عاص گفت تا چه بوده است یک زمان دیگر صبر کن
عبدالله بدیل با سیصد مرد بر سپاه معاویه زد و خلقی بقتل آورد معاویه گفت بنگرید تا آن کست پنداشت
که مرتضی علیست کرم الله وجهه بانگ بر سپاه زد تا او را در میان گرفتند و بکشتند چون بدیدند عبدالله بدیل بود
سپاه آن سیصد مرد را در میان گرفتند مالک بدید حمله کرد و آن سیصد مرد را از دست معاویه خلاص داد
معاویه روی بهزیمت نهاد و چون دید که کار همه مالک می کند گفت هیچ کس هست که ما را از مالک برهاند عبیدالله
عمر و گفت من کفایت کنم و او در زیر علم ذوالکلاع بود معاویه او را گفت تا فرمان عبیدالله برد عبیدالله در پیش
آمد و گفت ای اهل شام شما خون امیرالمؤمنین عثمان طلب می کنید و اینک مالک الاشتر که عثمان را کشته
است خود و ایشان بیکبار حمله کردند زیاد بن النضر پیش باز آمد و ذوالکلاع و عبیدالله بن عمر و هم کشته شدند
امیرالمؤمنین گرد رایات می گشت و مردم را بر حرب تحریض میکرد و زمانی خود شمشیر می زد و شمشیرش دو تا
شده بود و قبضه شمشیر در دستش دو سید بود و از خون عمار یاسر در این روز نماز پیشین در حرب آمد و
گفت خداوندا تو دانی که اگر من جایی دانستمی فاضل تر از این آنجا بودمی رجایی که خشنودی تو در آنست آنجا است
مرا شهادت روزی کن در پیش حرب آمد و هاشم بن عتبه را با خود برد و حرب میکرد عمرو عاص ایستاده بود عمار
شهید شد و پیشتر از هاشم آب خواست آب نداشت پاره شیر او را دادند او بخورد و گفت الحمدلله صدق
رسول الله هاشم گفت چه میگویی رسول خدا مرا گفت یا عمار یاغیان ترا بکشند و آخر روزی تو شیر بود این سخن
بمعاویه رسانیدند گفت عمار را علی کشت که او را بحرب آورد عمرو عاص گفت ترا این تاویل سخت منکرست
وه وزاز معنی خدا داند که او کیست و ما کیستیم عمار و یاسر هر دو بر دست الحارث بن مسیب کشته شدند از یمن

برجوع چون امیرالمؤمنین را خبر شد ربیعه و همدان را بخواند و دوازده هزار مرد برایشان زدند و معاویه و عمرو
هر دو برنشستند امیرالمؤمنین ایشان را دید گفت ای معاویه چندین خلق را بکشتن چرا می دهی بیرون آی تا من
و تو با یکدیگر بکوشیم تا حق تعالی چه حکم کند او جواب نداد عمرو گفت هیچ دو که انصاف بداد معاویه گفت مگر
درین مملکت طمع کرده که مرا بنزدیک او می فرستی هیچ کس پیش او نرفت که زنده باز گشت و آن شب تا بامداد
حرب کردند و جوی خون روان شد و هرگز کسی حرب چنان ندیده بود و آن شب را لیلة الهریر خواندند و آن
شب از شامیان بسیار کشته شدند روزی صف راست کردند سپاه شام گفتند از ما هیچ کس زنده نخواهد
ماند روی بگردانیدند معاویه متحیر شد عمرو عاص گفت تدبیر آنست که مصحف بر سر نیزه کنیم و ایشان را
بدان خوانیم که صلح کنیم قرآن بر سر نیزه کردند و بانگ کردند که ای مردمان از عراق و شام کسی نمانده است
مسلمانان که خواهد کردن ما شما را بکتاب خدای خوانیم و شما بدین ایمان آورده اید مردمان عراق گفتند
ما نیز پسندیدیم امیرالمؤمنین در پیش صف آمد و گفت ای مردمان شما این کار نه از برای دین میکنند کار
بآخر رسید یک ساعت دیگر صبر کنید که ایشان بهزیمت بروند و این تدبیر عمرو عاص کرده است و بدین حیلت
می خواهند که حرب بنشانند پس سپاه امیرالمؤمنین دو گروه شدند جمعی ما کتاب خدای تعالی را جواب
نتوانیم دادن و اگر فرمان کتاب خدای تعالی نمی بری و الا ترا بکشیم و عثمان را از بهر آن برداشتیم که کتاب
خدای تعالی کار نمی کرد مالک در پیش حرب بود و جنگ می کرد این خوارج گفتند اگر مالک را باز نخوانی بر
خدای تعالی کار کنی ما ترا و مالک را بکشیم چنانکه عثمان شمشیرها بر کشیدند و آهنگ مرتضی کردند بفرستاد
و مالک را بخواند و گفت اگر تو باز نگردی این مردم را بکشند مالک باز گردید و گفت ای مردمان شرم ندارید
بقول فاسقان و طاغیان فریفته شدند و بر امیرالمؤمنین خروج کردند نمی دانید که ایشان شما را می فریبند
گفتند آنکس که ما را بکتاب خدای تعالی خواند با او حرب نتوانیم کردن و با شما هم نباشیم که حرب کنید
دست از حرب باز داشتند امیرالمؤمنین اشعث بن قیس را گفت ایشان را بگوئید که ما را بکدام آیت
می خوانند معاویه گفت آیت من که بیرون آورم پسند ما نباشد یکی از عراق و یکی از شام معین کنیم که آیت
بیرون آرند و بدان کار کنیم معاویه عمرو عاص را بیرون کرد و از آن طرف عبدالله عباس معین شد عمرو گفت
هیچ کس بمرتضی بعمر و نزدیکتر نیست و ابوموسی درست که با ما تعصب می کند اهل عراق گفتند ما بغیر از ابوموسی
کسی را نمی خواهیم بر و اتفاق کردند امیرالمؤمنین فرمود لا رأی لمن لا یطاع بفرستاده اند و ابوموسی را بیاوردند و صلح
نامه نوشتند که هر چه ابوموسی و عمرو عاص گویند بدان کار کنند و هشت ماه مهلت دادند چون بمالک گفتند چیزی
بنویس گفت من این نمی پسندم پیش امیرالمؤمنین آمدند و گفتند مالک نمی پسندد پس بالزام خط از امیر
المؤمنین و مالک بستدند و هر کسی بموضع خود رفتند و سپاه چون بکوفه رسید خروش نعره زنان بر خاست
و بر کشتگان می گریستند گفتند ایشان را خاموش کنید نتوانستند که هیچ خانه نبود که یکی دو کشته شده
بودند مرتضی گفت انا لله و انا الیه راجعون گواهی میدهم که ایشان از اهل بهشت اند و گویند یا امیرالمؤمنین
پنجاه هزار مرد و از هر دو جانب چهل هزار کشته شده بودند بغیر از مجروحان که می مردند خروج خوارج چون امیر

المؤمنین بکوفه رسید یکی از بنی تمیم گفت لا حکم الا لله تو حکم خدای بشکافتی و با بوموسی و عمرو دادی و ما بقول
ایشان راضی نیستیم اگر بشکافی مادر تو عاصی شویم و تو بدین کار گردی عاصی و کافر شدی امیرالمؤمنین
گفت حکمین شما کرده من کردم اگر کافر شدی شما کافر شدید پس خوارج متفق شدند که ما از امیرالمؤمنین
و معاویه هر دو بیزار شدیم نه این خواهیم و نه آن و خون ایشان حلال کردیم که کافر شدند بدین حکمین که کردند قری
بوداد شیعه امیرالمؤمنین زیاد بن النضر گفت امیرالمؤمنین کافر نشد بلک او بر حقست و اگر دانستی که چنین
نباید کردن نکردی ایشان از و بترسیدند ایشان باتفاق بدر کوفه بدیهی رفتند که آنرا حرورا خوانند و گفتند
با امیرالمؤمنین حرب کنیم پس شبث بن ربعی بر خود امیر کردند امیرالمؤمنین عبد الرحمن بن ابو بکر الصدیق را
بدیشان فرستاد تا ایشانرا نصیحت کند ایشان سخن عبد الرحمن قبول نکردند امیرالمؤمنین خود نزد ایشان
رفت گفت چرا بر من خروج کردید گفتند از بهر آنک تو حکم بر ابوموسی و عمرو عاص الکندی و هر که حکم خدای
خدای تعالی بر کسی افکند کافر شود و تو کافر شدی و هر که بدین حکم راضی شود هم کافر شود امیر فرمود که
این کفر نیست اما هر چه کردید شما کردید و من میگفتم که ایشان مصحفها از بهر بیم شمشیر ست شما مرا مصدق
نداشتی و قصد من کردی گفتند بلی ما گفتیم بر قرآن کار کن نگفتیم بر حکم ابوموسی و عمرو عاص کار کن که ایشان
فاسقانند و حکم خدای ندانند امیرالمؤمنین گفت ایشان حکم از کتاب خدای تعالی بیرون نتوانند آورد و لیکن
شما صبر کنید تا ببینیم که ایشان کدام آیت بیرون آرند ایشانرا نوازش کرد و بکوفه آورد خبر حکمین میان
امیرالمؤمنین و معاویه شرط کرده بودند که بعد از هشت ماه هشتصد مرد از طرفین بدومة الجندل گرد
شوند و به بینند که اتفاق بر چه اند و بران گواه شوند قبه بزدند از ادیم و ابوموسی و عمرو در آنجا رفتند ابو
موسی عمرو را گفت ترا چه روی نموده است عمرو گفت تو بهتری و بعلم سابق تو بگو اول ابوموسی گفت
مرا در دل می آید که هر دو را معزول کنیم و خلافت بکسی دیگر دهیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت ترا
چه زبان دارد خلافت معاویه و تو دانی که معاویه خلیفه بحق است بقول خدای تعالی و من قتل مظلوما
فقد جعلنا لولیه سلطانا و تو میدانی که عثمان مظلوم است و اگر تو بران باشی که خلافت معاویه را
باشد هر چه تو خواهی بتو دهد ابوموسی گفت ای عمرو از خدای تعالی بترس از آنچه میگویی عثمان را دو پسر
هست چگونه دیگری ولی او باشد و آنک میگویی معاویه هر چه خواهی ترا دهد من در حکم خدای تعالی رشوه
نستانم پس عمرو گفت تو چه میگویی گفت رسم عمر رضی الله عنه زنده کنیم و کار بشوری افکنیم تا مسلمانان
یکی را اختیار کنند برین ختم کردند و از قبه بیرون آمدند عمرو ابوموسی را گفت بگوی آنچ ما گفتیم تا مردم بدانند
ابوموسی بر پای خاست و انگشتری بیرون کرد و گفت شما گواه باشید که این کار بشوری افکندیم و این
کار از گردن امیرالمؤمنین علی و معاویه بیرون کردیم ابوموسی چون بنشست عمرو بر پای خاست و گفت
همچنان که این انگشتری در انگشت کردم امیری در گردن معاویه کردم که معاویه ولی امیرالمؤمنین عثمان
رضه بقول خدا و من قتل مظلوما ابوموسی و عمرو بهم بر آویختند و یکدیگر را می زدند مردم باز گشتند اهل شام
بعد از آن معاویه را امیرالمؤمنین خواندند عبد الله عباس و یاران باز گردیدند و صورة حال با امیرالمؤمنین

باز

باز گفتند امیرالمؤمنین و آن بوده که بحرب معاویه رود و امیرالمؤمنین بهر پنج نماز بر پنج تن لعنت می کرد معاویه
و عمرو عاص و ابو الاعور السلمی و عبد الرحمن بن خالد و ولید و ضحاک بن قیس ابن خزیمه و بر رسید او نیز ایشان
در پنج نماز لعنت میکرد بر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و حسن و حسین و عبد الله عباس
و مالک الاشتر رضی الله عنهم حرب خوارج چون حکمین معین کردند دو تن از خوارج آنجا بودند زرعه بن
بریوع و حرقوس بن زهیر و امیرالمؤمنین را گفتند این دو تن را بحکم مفرست که این گناهی بزرگ است
سپاه گرد کن تا ما با تو باشیم و حرب کنیم مرتضی گفت من حکمین بخواستم بفرمان شما کردم اکنون اگر کردم
باز نتوانم آمدن و عهد شکستن یکی گفت ای امیر گرد آمده اند و ترا کافر می خوانند و با تو حرب خواهند
کردن فرمود تا با من حرب نکنند با ایشان حرب نکنم خوارج صبر کردند تا خبر حکمین بر آمد و چون جنگ
کردند شاد شدند پیش امیرالمؤمنین آمد و گفتند ما ترا گفتیم تو حکم خدای برین دو تن میفکن که ایشان
ندانند و فرمان نزدی خون تو حلال گشت روزی دیگر مرتضی خطبه می خواند یکی بر پای خاست و گفت لا حکم
الا لله گفت راست میگویی بر بدون به باطلا گفت زیکی باید از بندگان خدا بر زمین که بحکم خدا کار کند
تا خلق ضایع نشوند پنج تن برخاستند و همین لا حکم می گفتند تا بصد رسیدند امیر فرمود ای مردمان چند انک
شما را می گویم حکمین شما اختیار کردید و هر چند شما را نصیحت میکنم قبول نمی کنید و سخن من نمی شنوید
مرا با شما سه کار است شما را از میان جماعت بیرون نکنم و اگر با من جهاد کنید غنیمت از شما باز ندارم
و اگر با من حرب کنید من نیز حرب کنم و ایشانرا مقصود آن بود که بدانند که ایشان جنگ خواهند کردن نزدیک
مهتر خود آمدند و گفتند این جهان ترک باید کردن و آن جهاد باید گرفتن و این خلق که حکمین کردند کافر شدند
امر معروف فریضه است بهر شهر رسول فرستادند رسول از بهر مذهب خود خبر کردند و مدد خواستند
از هر شهری و خلق روی بدیشان و وعده بنهروان کردند حرب نهروان چون خبر جمع شدن خوارج
با امیرالمؤمنین رسید منادی بانگ زد که بشام میرویم بجنگ معاویه بیک منزل ز طرف شام فرو آمد و
بخوارج فرستاد که بشام میرویم شما نیز بیایید و ببصره فرستاد پیش عبد الله عباس که بیاید شصت هزار
مرد سپاهی بودند همه روی بنهان کردند یکهزار و پانصد مرد با احنف بن قیس بیرون آمدند چون سپاه عزم
شام کردند خبر رسید که خوارج زحمت مسلمانان می دهند و غارة می کردند و می گویند چون امیرالمؤمنین برود
ما کوفه را غارة کنیم سپاه گفتند اول کار خوارج می باید ساخت امیرالمؤمنین بنهروان آمد و مهتران خوارج را
بخواند و گفت چرا بر ما بیرون آمدید گفتند تو حکم خدای بر دو کس افکندی که هیچ ندانستند و کافر شوید می باید
که بکفر مقر آیید و بعد از آن مسلمان شوید و الا هیچ سود ندارد امیر فرمود معاذ الله من هرگز کافر نبوده ام
تا مسلمان شوم هر چند گفت سود نداشت حرب کردند بعضی بایستادند و طایفه بگریختند مهتر ایشان با چهار
هزار بماند نوفل بن الاشجع با پانصد مرد از ایشان بریدند و پیش امیرالمؤمنین آمد و هزار و سیصد مرد بکوفه
رفتند مهتر ایشان عبد الله وهب بماند با هزار و ششصد مرد ایشانرا در میان گرفتند و همه را بکشتند
و در میان ایشان مردی بود که بر دست او مانند پستانی بیرون آمده بود گفت صدق رسول الله گفت

قومی بر تو خروج و تو ایشان را بکشی و همه بدوزخ روند و در میان ایشان مردی چنین باشد امیر فرمود که ایشان را در گور مکنید و هفت تن از مسلمانان کشته شده بودند امیر فرمود که حق تعالی شما را نصرة داد بحرب معاویه کردیم گفتند ما یک حرب کردیم اجازه ده تا پنج روز بخانه رویم در کوفه سلاح نیکو کنیم و باز گردیم بعد از پنج روز ایشان را طلب کرد قطعا بیرون نیامدند امیر المؤمنین در خشم رفت و سفر شام در توقف ماند و دلش بر اهل کوفه سرد شد چون در کوفه سال سی و هفت از هجرة تمام شده بود امیر المؤمنین گفت کوفیان را شما مرا در حرب سست کردانیدی و باز داشتی **کشته شدن محمد ابو بکر و گرفتن عمرو عاص مصر را** جون امیر المؤمنین قیس بن سعد را از مصر معزول کرد بحیلتی که معاویه کرده و محمد ابو بکر را بفرستاد و قیس در وقت بیرون آمدن محمد را نصیحت کرد و گفت با اهل خربتا مدارا کن که مردم بسیارند محمد نشنید سپاه بحرب خربتا فرستاد ایشان از معاویه مدد خواستند و با محمد ابو بکر حرب کردند و هزار و سیصد آدمی بقتل آوردند معاویه چون بشنید که قیس را بدان حیلت که او کرده بود که هر ساعت گفتی قیس با ماست شاد شد بجهت آنک محمد ابو بکر در پیش او آن وقع نداشت در مصر مردی بود معاویه بن خدیج و مهتر عیاران بود و هواخواه معاویه بود عیاران جمع کرد و مصر بگرفت و محمد را از شهر بیرون کرد او با امیر المؤمنین نامه کرد امیر المؤمنین ندانست که عزل قیس خطا بود پس از آن خبر آمد بمحمد ابو بکر که هزار مرد او را مدد می رسد دیگر باره با خربتیان حرب کرد و شکسته شد امیر المؤمنین چون معلوم کرد گفت هیچ کس مصر را بصلاح نیارد الا مالک اشتر او را بفرستاد معاویه چون بشنید غمناک شد و گفت او از همه بتر است در حیلت هلاک او ایستاد در راه مصر دوستانیست قلزم نام و مهتر آنجا جبله بن جامع نام و با معاویه دوست بود پیش او رسول فرستاد با هدایا بسیار و زهر قاتل و گفت مالک را مهمان خوان و او را زهر ده او چنان کرد و مالک هلاک شد لشکر باز گشتند و امیر المؤمنین چنین مصیبت بود معاویه شاد شد و مردم شام او را تهنیت گفتند محمد ابو بکر در مصر بود اما معاویه از و بیم نداشت در حال عمرو عاص را بخواند و مصر او را داد با پنج هزار مرد برفت معاویه بن خدیج با شش هزار عیار استقبال کرد عمرو نامه بمحمد نوشت که من آمدم از شهر بیرون رو محمد گفت من حرب کنم و نامه بامیر نوشت جواب داد که من از این کار ملول شدم اگر حرب توانی کردن بکن والا باز گرد و مرد محمد با پنج هزار بود و از آن عمرو یازده هزار چون حرب کردند محمد بهزیمت برفت و در ویرانه شد معاویه بن خدیج را پسری بود کنانه نام که امیر المؤمنین عثمان را شهید کرده بود او را طلب کرد و گفت ای پسر ترا این ساعت بجهت خون عثمان بکشند من ترا بکشم و پسر خود را بکشت عبد الرحمن بن ابو بکر با عمرو عاص بود برادر را بخواست عمرو او را بدو بخشید چون معاویه بن خدیج را خبر شد از بخشیدن او فی الحال در ویرانه رفت و محمد ابو بکر را رضی الله عنهما بکشت و شکم اسپش بشکافت و او را در شکم اسب نهاد و باتش بسوخت عمرو عاص گفت چرا چنین کردی گفت پسر خود را بخون عثمان بکشتم او را رها کنم چون خبر بامیر المؤمنین رسید بیم آن بود که دیوانه شود در خانه رفت و در بخود فراز کرد عبد الله عباس در بصره بود چون این حال بشنید پیش امیر المؤمنین آمد که او را پند دهد معاویه چون بشنید که عبد الله عباس از بصره

رفت

رفت و خلافت بزیاد ابو سفیان داد عبد الله الحضرمی با چهار هزار مرد بفرستاد زیاد خواست که حرب کند کسی او را مدد نکرد زیاد در بصره پنهان شد و نامه بامیر المؤمنین کرم الله وجهه نوشت اعین بن محاشع با پانصد بفرستاد با عبد الله حرب کرد عبد الله بگریخت و در خانه رفت آتش در آن خانه زدند و ایشان را بسوختند و فتح نامه نوشتند بامیر المؤمنین دیگر باره عبد الله عباس بفرستاد شهر قرار گرفت امیر المؤمنین در کوفه بر منبر رفت و اهل کوفه را سرزنش کرد و سخن گفت و گفت هر وقت که شما را بخوانم اجابت نکنید حق تعالی بدلی به از شما بدهاد و مرا پیش خود براد و بر شما کسی گماراد که عذابی کند سخت بدانچه شما در دل دارید آورده اند که آن روز که امیر المؤمنین کرم الله وجهه این دعا کرد آن شب حجاج از مادر بزاد و جماعتی دیگر گویند حجاج آن شب زاد که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شهید شد از حسن بصری رحمة الله علیه روایت کنند که او گفت ای حق رفیع و ای باطل وضیع چه بدشبی بود آن شب که حقی چنان بر داشتند و باطلی چنین بنهادند **مناظره بنی ناجیه** بنی ناجیه قبیله بود در کوفه مقدار سیصد تن از خوارج نهروان بودند حارث نامی بیامد و با امیر المؤمنین گفت والله که من از پس تو نماز نکنم گفت بیا تا بقرآن مناظره کنیم گفتند روا باشد روزی دیگر بگریختند و ببوادر رفتند روزی دیگر خبر رسید که جمعی آنجا بکشتند و از یکی پرسیدند مرتضی بر حقست گفت آری او را بکشتند امیر المؤمنین نامه نوشت بزیاد ابو سفیان که این مردم را جمع کن زیاد با ایشان حرب کرد و بسیاری بکشت حارث بگریخت با گروهی و برام هرمز رفت زیاد نامه بامیر المؤمنین نوشت بولایت فارس بزیاد داد و همه فارس او را مطیع شد معقل را با پانصد مرد بطلب حارث فرستاد حارث برفت معقل بدو کس فرستاد که آمده ام تا با تو یار باشم و خون عثمان طلب کنیم او باز گشت و پیش معقل آمد سرش برداشت و پیش امیر المؤمنین کرم الله وجهه فرستاد و اصل خوارج برخاست **فرستادن معاویه امیران بشهرها** جون معاویه را مصر مسلم شد و امیر المؤمنین خاموش بود بهر جایی امیری بفرستاد نعمان بن بشیر را با دو هزار مرد بعین التمر فرستاد بر حد جزیره و مالک کعب الازدی با یک هزار مرد آنجا بود از قبل امیر المؤمنین جون نعمان را دیدند بگریختند و در حصار رفتند و از امیر المؤمنین مدد خواستند با اهل کوفه گفت بروید کس جواب نداد بر منبر رفت و خطبه فصیح بخواند و ایشان را ملامت کرد هر چند گفت سود نداشت و نعمان مالک را یکماه در حصار بداشت مالک چون دید که مدد نمی آید خود با صد مرد که در آنجا بود بیرون آمد و بر آن دو هزار زد و از بامداد تا شب حرب کردند نماز شام مخنف بن سلیمان ایشان را پنجاه مرد مدد فرستاد نعمان پنداشت که آن سواران مدد کوفه اند چون از حرب باز گشت آهنگ شام کرد معاویه سفیان بن عمرو را با شش هزار مرد بفرستاده بود و بهیت رسیده بودند و مردی آنجا بود مرتضی را نامی اشرس با سی تن کشته شد و آن دیگران خسته و مجروح آن سپاه انبار بگرفتند و مال آنجا غارت کردند چون خبر بامیر المؤمنین رسید از خشم با کسی نگفت که بروید خود تنها برنشست خلق بیرون آمدند و شفاعت کردند و گفتند این نه کاریست که تنها توان کرد سعد بن قیس را با هزار مرد بفرستاد ایشان تا حد شام برفتند کسی را

ندید باز گشتند واز پس آن معاویه عبدالله بن سعده فزاری را با هزار و هفتصد مرد بتیمار فرستاد وآن اول شهرت
از شام بجد مکه رفت وکفت هر عرب که در بادیه است از ایشان صدقه بستاند ومکه ومدینه وحجاز بگیرد وچون
این خبر بامیرالمؤمنین رسید مسیب فزاری را با دو هزار مرد بفرستاد در بادیه بعضی صدقات با او حرب کرد سعده
بگریخت وباچند سوار در حصار شد و باقی لشکر بشام رفتند مسیب آتش در حصار نهاد زنهار خواستند چون
از قبیلهٔ او بودند آتش نشاند وایشان زنهار داد تا بگریختند وبشام رفتند وقت حج در رسید معاویه ضحاک
بن قیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا منزل بادیه خراب کنند و حجاج را از مکه باز دارند وگویند شما را امام
باکر حج خواهید کردن ضحاک بواقعه رسید اول منزل شام آن عربان را بکشت و غارت کردند و ثعلبیه نیز همچنین
کرد ومنزل بمنزل امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه مردم نشانده بود که بدرقه حاجیان کنند همه را بکشتند عمرو بن
عتبه بن مسعود از امیرالمؤمنین اجازه خواسته بود وبا جماعت خود بحج می رفت ضحاک او را غارت کرد
وباز گردانید امیرالمؤمنین حجر بن عدی را با چهار هزار مرد بفرستاد وبا ضحاک حرب کرد وبسیار از ایشان
بکشت واو را هزیمت کرد ووقت حج درگذشت وآن سال از خراسان عراق کسی حج نکرد معاویه آن سال
یکی فرستاده بود که حج وامامت کند اهل یمن ومغرب را وقثم بن عباس از قبل امیرالمؤمنین امیر بود آنجا
ونگذاشتی که معاویه حج کردی هر دو گروه سپاه داشتند می خواستند که حرب کنند اهل مکه نگذاشتند که در وقت
حج خون ریزند اتفاق کردند که نه حج کنند ونه حرب شیبه بن عثمان آنجا بود کفتند حج کند درین سال معاویه با اندکی
از سپاه روی بعراق از راه موصل کفتند کجا می روی کفت می خواهم که دجله را ببینم که هرگز ندیده ام یا بعد روزی
چند در موصل بود وباز گشت اما مقصود او آن بود که خبر بامیرالمؤمنین رسد که او بتن خود بعراق آمد و سال
سی ونهم تمام شد ودر سال چهلم مرتضی کرم الله وجهه شهید کردند در اول سال معاویه بشر بن ارطاه را با سه
هزار مرد بفرستاد تا مکه ومدینه ویمن بگیرد وایشان را بیعت خواند بشر بمدینه آمد واز بنی عامر بود از قریش
ودر مدینه ابو ایوب انصاری امیر بود از قبل امیرالمؤمنین چون بشر بمدینه رسید او بگریخت وبکوفه رفت و
بشر در مدینه بگرفت وبر منبر رفت وبر قتل عثمان مردم را بگریه آورد وغلامان عثمان را آواز داد وکفت بگریید که امیر
شما را کشتند بعد از آن کفت اگر نه آن بودی که امیرالمؤمنین معاویه مرا از قتل منع کرده بودی من از شما هیچ
زنده رها نکردمی هر کس که معاویه را بیعت کند سرش بردارم این بکفت واز منبر فرو آمد همه مدینه بیعت کردند
جابر بن عبدالله انصاری آنجا بود بگریخت خانهٔ او ویران کردند جابر بخانهٔ ام سلمه زن رسول خدا رفت وبا او
مشورت کرد ام سلمه از شیعهٔ امیرالمؤمنین علی بود رضه وکرم الله وجهه جابر را کفت بیعت کن که این کار بیت
که تمام خواهد شد وخود را هلاک مکن وقوم خود را کفت همه بیعت کنید جابر بیرون آمد وبشر از مدینه برفت وابو
هریره را خلیفه کردانید وابو موسی الاشعری در مکه بود واز اهل شام می ترسید خواست که بگریزد بشر او را بگرفت
واز خانه بیرون آورد وکفت چرا خواستی که بگریزی کفت ترسیدم که مرا بکشی کفت معاویه کفته است که هیچ کس
از یاران پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم را مکش بیعت معاویه از او بستد وخود بیمن رفت این خبر بامیرالمؤمنین
رسید جاریة بن قدامه ووهب بن مسعود را با چهار هزار مرد بمدینه فرستاد ابو هریره بگریخت امیرالمؤمنین بمعاویه کس

فرستاد

فرستاد که این کار دراز شد وکشتن مسلمانان وتاختن از شام بعراق واز عراق بشام عهد کنیم که شام ترا باشد
وعراق مرا وبجد یکدیگر درنیاییم معاویه پسندیده داشت وگویند این صلح معاویه خواست وامیرالمؤمنین اجابت
کرد جاریه در مدینه بود تا آن وقت که امیرالمؤمنین را شهید کردند پس بیعت از مدینه بستد بجهت امیر
المؤمنین حسن رضی الله عنه وبکوفه باز گشت ودیگر باره ابو هریره بیرون آمد بشر بن ارطاه بیمن رفت
عبیدالله بن عباس آنجا بود بگریخت بشر پسر وفرزندان او بگرفت وایشان کودک بودند یکی قثم و
دیگر عبدالرحمن وشتربانی با ایشان بود از بنی کنانه کفت این کودکان را چه گناه هست اگر ایشان را خواهی
کشتن اول مرا بکش نیز با او بکشت بعد از آن کودکان واز آنجا بیمن رفت عبیدالله عبدالله عبدالمدان را
بخلافت خود نشانده بود بشر او را بکشت ویمن بگرفت وتا امیرالمؤمنین در حیوة بود او آنجا بود وبعد از آن
پیش معاویه آمد ودرین سال عبدالله عباس از امیرالمؤمنین آزرده شد از بهر آنکه ابوالاسود الدیلمی در بصره
خلیفه بود بامیرالمؤمنین نوشت که عبدالله عباس دست به بیت المال دراز می کند امیرالمؤمنین مکتوب بخط
نوشت بعبدالله که اگر دست به بیت المال دراز کنی ترا عقوبت کنم وباید که محاسبه بفرستی که چند ستده
وخرج در دست زیاد بود چون زیاد را بپارس فرستاد بیت المال در دست عبدالله بماند چون از وحساب
خواست او را آن خوش نیامد پیغام فرستاد که مرا این عمل نمی باید وخود عزیمت مکه کرد وآنچه داشت با خود
برد او را از بصره بدرقه کردند تا بمکه رسید وگروهی گویند که او در بصره در ایام حیوة امیرالمؤمنین وبعد از آنکه امیر
المؤمنین حسن با معاویه صلح کرد او درمیان بود واین خبر صحتی ندارد در میان صلح نبود وامیرالمؤمنین را رفتن
او را سخت آمد وگویند درین عقیل برادرش پیش معاویه رفت وبا او بیعت کرد وامیرالمؤمنین را بدین سبب
آب از چشم روان شد ودرین باب شعری کفت ومعنی این بود که برادر نباشد نباشد که بروز سختی از تو بگردد
برادر آن باشد که بغم وشادی با تو باشد وبرادر چنین نادر یافت شود ونیکو کفت شعر برادر بود بزم در پشت
گز برای شکم بود هم پشت چون کم آید براه توشهٔ تو بنگرد در کلاه گوشهٔ تو ودرین سال او را از هر طرف غمی
می رسید ودر هفدهم ماه رمضان او را شهید کردند وگویند در ربیع الاول اما صحتی ندارد والله اعلم خبر مقتل امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه در سال چهلم از هجرة در مسجد کوفه سه کس نشسته بودند یکی عبدالرحمن بن ملجم المرادی واز
اهل مصر بود وبا کشتگان امیرالمؤمنین عثمان آمده بود ویکی دیگر بود مبارک بن عبدالله وسیم عمرو بن بکر التمیمی هر سه
مذهب خوارج داشتند کفتند بر زمین بی امام وکسی را بر حکم خدای تعالی حکمی نیست واین خلق بر ضلالت اند
این سخن می کفتند وبر کشتگان می گریستند ودایم امیرالمؤمنین ومعاویه وعمرو عاص را بد کفتندی که کاشکی ما یاران
بودندی تا با ایشان حرب کردیمی ابن ملجم کفت اگر یار نباشیم هر یکی از ایشان بکشیم ابن ملجم کفت من مرتضی علی
را رضی الله عنه بکشم وعمر وکفت من عمرو عاص را بکشم ومبارک کفت من معاویه را بکشم کفتند تدبیر چیست
ابن ملجم کفت علی الصباح چون مرتضی رضه در مسجد آید شمشیر بزنم وبکشم ایشان کفتند ما هر دو چنین کنیم بعد از آن
کفتند باید که هر سه بیکبار کشته شوند وبران قرار کردند در ماه رمضان این کار کنند که مسجد از مردم انبوه بود تا باشد
که نتوانند جستن وروز آدینه هفدهم ماه اختیار کردند ایشان هر دو بمصر ودمشق رفتند ومبارک بروز موعد چون

٣٢/٣

معاویه در مسجد بود شمشیر بر سُرینگاه او زد معاویه بیفتاد او را بگرفتند گفت مرا مکشید که شما را بشارتی دهم
که ترا از همه چیز خوشتر آید معاویه گفت چه بشارت دادی گفت همین ساعت مرتضی علی را رضه در کوفه کشتند
و عمرو عاص را در مصر و ما سه تن برین بیعت کرده ایم معاویه گفت او را باز دارید طبیب آمد که علاج کند گفت
این شمشیر زهرآلود است و این را دو علاج است یکی آنست که آهن گرم کرده بجای شمشیر برسانیم تا زهر
بچیند یا شربتی بخوری تا این زهر باز کرده اما آب پشت برود که ترا فرزند نباشد او را دو پسر بود یزید و عبدالله
گفت بر آتش صبر نتوانم کردن شربت آسانتر و فرزند این دو تمام است شربت بخورد و درست شد
بعد از آن معاویه بگفت تا در مسجد آدینه مقصوره کردند چون بنماز آمدی در آنجا ایستادی عمرو بن بکر چون بمصر
رفت شب آدینه عمرو را قولنج پیدا شد سهل بن عمرو العامری امامت کرد عمرو بن بکر او را شمشیر زد و در حال
بکشت او را بگرفتند و پیش عمرو عاص بردند گفت چرا او را کشتی گفت ترا خواستم کشتن گفت تو مرا خواستی
کشتن خدای تعالی ترا کشت او را بکشت ابن ملجم در کوفه در محلت خوارج بود که در نهروان کشته شده بودند
و فرزندان ایشان دشمن مرتضی کرم الله وجهه بودند در میان ایشان زنی بود خوب روی قطام نام و پدر و برادر
او روز نهروان کشته شده پسر ملجم این زن را دوست می داشت او را بخواست گفت کاوین من نتوانی
دادن که گرانست گفت هرچه هست بدهم گفت سه هزار درم و غلامی و کنیزک و خون امیرالمؤمنین علی رضه
و کرم الله وجهه گفت بدهم که من خود از مصر بدین کار آمده ام زن پنداشت که او مزاح می کند چون مبالغت کرد
دانست که راست می گوید با او بدین بیعت کرد بدین شرط که زن او شود زن گفت ترا یار باید گفت
اگر باشد شاید و اگر نباشد هم شاید اما از آنکه باید داشت این زن پیش مردی رفت از بنی تمیم وردان
نام و از و شنیده بود که ما را یار باشد مرتضی را بکشیم این زن گفت یار یافتی او و ابن ملجم با یکدیگر عهد کردند
و یکی دیگر بود از خوارج شبیب نام از بنی شجع او نیز با ایشان یار شد وردان را گفت تو در مسجد جایی بنشین
ما هر دو برویم و شمشیر بزنیم اگر ما خطا کنیم مردم مشغول شوند تو خود را در انداز و شمشیر بزن چون امیر
در مسجد آمد ابن ملجم شمشیر بر پهلوی مبارک او زد و گویند بر سر مبارکش آمد و بدو نیم کرد آواز کرد که بگیرید
وردان و شبیب هر دو بگریختند ابن ملجم علیه اللعنه را بگرفتند وردان را بکشتند و شبیب بگریخت ابن ملجم را
بخدمت امیرالمؤمنین بردند گفت چرا چنین کردی گفت زیرا که خون تو حلال دیدم از بس مسلمانان که کشتی
و خون بناحق ریختی امیرالمؤمنین حسن را گفت او را نگاه دار اگر من بمیرم او را بکش اگر زنده مانم دانم که
چه باید کردن او را بند کرد روزی دیگر ام کلثوم پیش امیرالمؤمنین حسن آمد و می گریست و گفت ابن ملجم
ملعون ترا بدتر که امیرالمؤمنین بهترست گفت پدرت بهترست و مرا بدتر تو چرا می گریی من این شمشیر بهزار
درم خریده ام و هزار درم بداده ام تا زهر داده اند اگر بکوه زنند هلاک شود روزی دیگر امیرالمؤمنین علی رضه
مردم را وصیت کرد مردم گفتند بعد از تو بر حسن بیعت کنیم گفت شما دانید من بخود مشغولم درین کار
چیزی نگویم روز سیم بجوار حق رفت و حسن و حسین او را بشستند و عبدالله جعفر ایشان را یاری کرد
سه جامه او را کفن ساختند و بنه تکبیر نماز کردند و در میان سرای سلطان دفن کردند دیگر روز مردمان با

امیر

امیرالمؤمنین حسن بیعت کردند و ابن ملجم را بیاوردند و بکشتند و بسوختند در نسب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه ابن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف مردی بود
میانه بالا و فراخ چشم و شکم بزرگ و اصلع و شصت و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلیفه بود و نه زن
خواسته بود اول فاطمه علیها السلام و در مدة حیوة او زن نخواست بعد از و ام البنین بود دختر حزام بن
ربیعه از بنی کلاب و اسماء دختر عمیس و لیلی بنت مسعود بنی تمیم و ام حبله و امامه بنت العاص و مادر این
امامه و خوله بنت جعفر از بنی حنیفه و ام سعید بنت عروه الثقفی و ام مختار بنت امرؤ القیس و بعد
از و سه مانده بود اسما و خوله و ام البنین و او را پانزده پسر بود از فاطمه علیها السلام و حسن و حسین و
محسن محسن در کوچکی برفت و از ام البنین عباس و جعفر و عبدالله و عثمان بکربلا شهید شدند و از اسما
یحیی و عون و از لیلی ابوبکر و ابوعبدالله و ایشان هم در کربلا شهادة یافتند و سه محمد بودند اکبر محمد الحنیفه از خوله
و محمد اوسط از امامه و اصغر از اسما و عمر از ام حبیب و بعد از امیرالمؤمنین چهارده پسر ماند بود و هیجده دختر دو زینب
نام کبری از فاطمه علیها السلام و ام کلثوم و دو دیگر را رمله نام بود کبری از ام سعید و صغری با رقیه از ام
الحبیب و سیزده دختر از مادر فرزندان بودند و بعضی از اینها بودند و یکی را حارثه نام بود از بنت امرء القیس
کلبی او بیرون آمدی و در میان مردمان بکنار پدر نشستی و زبانش رام نتوانستی گفتن گفتندی مادرت
از کدام قبیله گفتی از بنی کلب و دانستی که خطاست بعد از آن گفتی وو وو مردم تعجب کردندی
از پسران پنج را نسل بود حسن و حسین و محمد الحنفیه و عباس و عمر و عمر را هشتاد و پنج سال بود بیعت
امیرالمؤمنین حسن با معاویه چون مردم با امیرالمؤمنین حسن بیعت کردند اول کسی که با او بیعت کرد
قیس بود گفت بیعت کنم با تو بحکم خدا و سنت پیغمبر و جهاد مخالفان امیرالمؤمنین گفت بیعت بر حکم خدای
تعالی کن که جهاد در آن بود مردم بدانستند که او را نیت حرب نیست چون مردمان کوفه و عراق با امیرالمؤمنین
جمع شدند گفتند سپاه برجای نه شد بیرون آمد با چهل هزار مرد بمداین آمدند و قیس بن سعد عباده را بر مقدمه
بفرستاد با دوازده هزار مرد و در سر حد شام شش ماه بنشست در سال چهل و یکم مغیره بن شعبه در مکه بود
از قبل امیرالمؤمنین و بعد از و معاویه حکم مکه بدو داد گویند عبدالله عباس در بصره بود که امیرالمؤمنین را شهید
کردند و یکی بدو فرستاده که حساب بصره باز ده و او پیش معاویه فرستاده که من پیش تو آیم بدان شرط که حساب
بصره نخواهی و او اجابت کرد و گویند عبدالله عباس بود که بشام رفت امیرالمؤمنین در مداین بود مردم را معلوم شد
که او حرب نخواهد کردن هر کسی حیلتی میکرد و خود را بشام می انداخت سپاه بر امیرالمؤمنین شوریده شد و از وجه
بیعتی خواستند بخانه او تاخت کردند و بغارت بردند و او را مجروح کردند معاویه بیامد با اهل شام و در لشکر
بنشست و در مداین سعد بن مسعود عم مختار الثقفی بود و مختار زنی بود با عم چون دید که کار امیرالمؤمنین حسن
و عیش شوریده شد عم را گفت اگر کاری خواهی کردن امیرالمؤمنین حسن را ببند و پیش معاویه فرست تا ترا
از جانب بنی امیه ولایت باشد عمش گفت لعنت بر تو باد و معاویه گفت مرا میگویی که نبیره محمد رسول الله
را که بهترین خلق است ببندم و سوی بدترین خلق فرستم امیرالمؤمنین حسن چون دید که اهل عراق با پدرش

چه کردند دلش از ایشان سرد شد بعد از آن کس فرستاد و صلح خواست بر آنک با او بیعت کنند و کار بدو بسپارد
بشرطی چند یکی آنک امیرالمؤمنین علی را علیه السلام لعنت نکنند و دوم اهل بیت را بمدینه فرستند سیم مال
بیت المال عراق او را و برادران و خواهران او را باشد و آن پنج هزار درم بود و دارابگرد فارس خالصه بدو دهد
از بهر آنک از امیرالمؤمنین معتصد تا هشتصد درم زیادة نمانده بود میان ورثه عبدالله حبله و عبدالرحمن سمره
بپیش او فرستاد و همه شرایط الا لعنت بر نگیرم و در همه شهرهای شام خطب روز آدینه در آخر خطبه بر امیر
المؤمنین لعنت کردندی و معاویه علیه اللعنه حبله و عبدالرحمن را گفت روز آدینه که شما حاضر باشید خطیب را
بگویم تا لعنت نکند ایشان پیش امیرالمؤمنین حسن آمدند و بیعت از همه فرزندان بستدند حسین رضی الله عنه
ابا میکرد امیرالمؤمنین حسن بانگ بر وی زد و گفت بهتر از من می دانی بیعت کن که بهتر است در هر دو جهان
او نیز بکراهیت بیعت کرد امیرالمؤمنین حسن در مداین خطبه خواند و گفت ای اهل عراق مرا دل از شما سرد
شده است از جاهلیها که شما با پدرم کردید و دایم او را در غم داشتید و آخر او را بی گناه کشتید و مرا مجروح
کردید و جراحت من هنوز درست نشده است و مال من غارت کردی با اهل کوفه اگر شما با اهل بیت
پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم نیکویی کردی خدای گواه است من با معاویه بیعت کردم و از بیعت شما بیزارم
با هر که خواهید بیعت کنید از منبر فرو آمد و با ایشان هر دو پیش معاویه رفت و دیگر باره با همه اهل بیعت
کرد جراحتش بهتر شد خواست که بمدینه رود بعاد سیه رسید مردی از عرب پیش او آمد و امیرالمؤمنین
حسن را گفت یا مذل العرب بگذشت قیس بن سعد عباده در سرحد شام با دوازده هزار مرد باند و هر که
از امیرالمؤمنین حسن بگریخت پیش او رفت و خلق بسیار بر وی جمع شدند معاویه از مکر او می ترسید زیرا
که در عرب شش تن بمکر و دها معروف بودند قیس عباده و عبدالله بدیل و عبدالله عباس و ابن [illegible] از
شیعه امیرالمؤمنین بودند و عمرو و معاویه و مغیره و زیاد از آن جانب جمع بودند و از همه برتر قیس بود معاویه
پیش او کس فرستاد که تو از بهر که حرب میکنی که امیرالمؤمنین حسین با من بیعت کرد قیس گفت من بی امام
حرب کردن دوست دارم آخر الامر با معاویه بر آن شرط که خواست کرد بعد از آن بکوفه آمد و بیعت کرد
معاویه خواست که بشام رود خبر رسید که در شهرزور جمعی از خوارج کوفه گرد شده اند مقدار پانصد مرد معاویه
کوفیان را گفت بیعت شما قبول نباشد تا شما این خوارج را دفع نکنی و مهتر خوارج [illegible] بن نوفله بود
با ایشان گفت اگر در کار مرتضی علی شک بود که امامت از آن اوست باری در کار معاویه شک نیست
پنج هزار کوفه بحرب ایشان رفتند بعضی را بکشتند و بعضی در جهان متفرق شدند بعد از آن عمرو عاص را
بمصر فرستاد و عبدالله عمرو را بکوفه فرستاد و مغیره که در کوفه بود بشام رفت خبر رسید که حمران بن ابان در کوفه
خروج کرده است و پسران زیاد با او یارند و زیاد در پارس بود از قبل مرتضی علی یکی از پسران زیاد عبدالله
بود علیه اللعنه که امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه بکشت و یکی عبدالرحمن و عباده و معاویه بزیاد با صطخر رفت
دران قلعه که خود ساخته بود چون بصره بهم بر آمد بمعاویه گفتند پسران زیاد می کنند بشر بن ارطاه که امیر یمن بود
بفرستاد که ایشان را بکشد بشر ببصره آمد و هر سه پسر زیاد را بگرفت و خواست که بکشد ابوبکره مولای پیغمبر

صلعم

صلعم در بصره بود و او دوستی با زیاد داشت ابوبکره از بشر یک هفته مهلت خواست تا بکوفه رود پیش معاویه
و در باب ایشان شفاعت کند ابوبکره پیش معاویه شفاعت کرد او قبول کرد و بصره بعبدالله عامر داد و
گویند سیستان و نیم روز او را داد و گویند خراسان نیز او را داد عبدالله عامر بشر بن احمر را بخراسان فرستاد
و خود در بصره بود و درین سال چهل و دوم علی بن عبدالله عباس از مادر بزاد پدر خلفا و اول سال مروان حکم را
بمدینه فرستاد و خالد بن سعید العاص را بمکه فرستاد و گویند حجاج هم درین سال زاده است مقتل امیرالمؤمنین
حسن رضی الله عنه چون معاویه بیعت بستد و باز گشت تدبیر هلاک او میکرد چنانک کس نداند که او
کرده است نامه نوشت باسما زن امیرالمؤمنین حسن دختر اشعث بن قیس و گفت او را هلاک کن تا ترا
بیزید دهم اسما جواب نوشت که من ندانم که چون هلاک باید کردن دستارچه زهرآلود او را فرستاد که
چون فارغ شود او را ده تا که خود را بدان پاک کند اسما چنان کرد و گویند زهر فرستاد و گویند ده هزار درم
قبول کرده بود و ضیاع در سواد عراق امیرالمؤمنین چون درگذشت چهل و شش ساله بود و قبر او نزدیک پیغمبر
صلی الله علیه و علی آله وسلم بکنند عایشه رضی الله عنها بیامد و گفت نگذارم و قوم عایشه رضه بر جنازه
امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه تیر انداختند و او را بگورستان بقیع بردند و اهل بیت حسن علی رضی الله عنه
با حسین علی رضی الله عنه بر خاستند و بمکه رفتند اسما بر خاست و پیش معاویه رفت تا آنچه قبول
کرده است بستاند معاویه گفت تو با شوهر خود و نبیره پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم چه وفا کردی
که با فرزند من خواهی کردن بگفت تا او را بکشتند در سال چهل و یک چون کار بر معاویه راست شد
از زیاد می ترسید که مال بسیار داشت مبادا که با اهل بیعت کند و حرب دیگر باره قایم شود بیعت
ابوسفیان با معاویه مغیره بن شعبه را بخواند که با او مشورة کند و میان او و زیاد دوستی بود و زیاد بر مغیره
در وقت عمر گواهی داده بود و پیش از آن دبیر سعد وقاص و مغیره بود مغیره گفت مترس که از اهل بیت
کسی نمانده است که درین کار طمع کند معاویه گفت می خواهم که زیاد پیش من آید مغیره گفت دانستم که
مرا از بهر این کار خوانده گفت نیکو دیدی کس او را از پارس نتواند آوردن الا من اما آنچه من گویم باید
کردن بدانک زیاد مردی امین است و راست گوی و به خیانت و تا بود چنین بود و او می ترسد که
از وی حساب فارس و کرمان خواهی و او آن مال بفرمان امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه داده است
و بجل پیش او فرستاده و حجتی ندارد تو قبول کن که از وی شمار نخواهی تا من بروم و او را بیاورم معاویه
قبول کرد امان بستد و برفت و او را بیاورد معاویه گفت مرا بشمار او کار نیست اما هر چه داشت از و
بستد و مغیره را بکوفه فرستاد زیاد دستوری خواست که با مغیره برود در سال چهل و سیم و عمرو عاص در
مصر بمرد و او سه نوبت در مصر امیر شده بود معاویه عبدالله عمرو را امیر کرد مغیره عامل کوفه بود خوارج که
بنهروان گریخته بودند یک یک بکوفه پنهان می آمدند مغیره ایشان را طلب نکردی مغیره که عامل کوفه بود زیاد را
گفت ایشان را طلب کن و محبوس گردان و الا ترا از ایشان دردسر باشد مغیره التفات نکرد و بسیار شدند
زیاد دانست که فتنه باشد بر خاست و پیش معاویه رفت و او مردی با رای و تدبیر بود و رسم سیاست نیکو

دانستی و در امور با او مشورت کردی کفت مغیره را بتو احتیاج باشد چرا او را رها کردی و نیامدی کفت مغیره برای
خویش متعجب شده است میترسم که او را بدان سبب زحمت رسد آن خوارج که از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
کریخته بودند درین وقت آنجا جمع شده اند مغیره را کفتم ایشان را محبوس کردان یا بکش فرمان نبرد من بیامدم تا اکر
فتنه شود من آنجا نباشم معاویه کفت صواب کردی نامه بمغیره نوشت و او را عاجز خواند که خوارج را
دست باز داشته ایشان نداند در کار ایشان تغافل چرا میکنی مغیره کفت از پارس بیاوردم و مرا
سعایت کرد و همچنان آن کار را خرد داشت تا بزرک و پنج هزار مرد جمع شدند و یکی را بر خود امیر کردند نام
او مستورد بن عقیل واز کوفه بیرون رفتند و در موصل و جزیره پراکنده شدند و فساد بسیار کردند مغیره بدانست
که زیاد او را نصیحت کرد معقل بن قیس را بحرب ایشان فرستاد تا از ایشان بسیار بکشت و یکسال دران
رفت و مغیره پیش معاویه برای وند بر زیاده از زیاد بود درین قضیه برعکس شد و کار زیاد بالا کرفت و زارت
وند بر کار خود همه بد و مفوض کرد و بکفت تا او را زیاد ابو سفیان خوانند و پیش ازان او را زیاد سمیه خواندندی
و سمیه هند او را خریده بود و ابو سفیان با او جمع شد چون بار کرفت ابو سفیان از هند بترسید او را بفروخت
و خریده سمیه را آزاد کرد و زیاد بعد از سه ماه بزاد سمیه کفت این از ابو سفیان است و بدو مشابه بود ابو
سفیان منکر شد که از من نیست زیاد بزرک شد و معاویه صورة حال دانست درین وقت زیاد را نسبت
درست کرد عبد الله عامر در بصره بود کار بصره بروی شوریده شد بدان سبب که عبد الله کار دزدان داشتی
و کفتی چنان خواهم که مردم مرا دوست دارند اکر من دست وپای ایشان ببرم ایشان را خویشان باشند بر
من عذر کنند و هیچ کس را ادب نکردی با اهل فساد قوة کرفتند و اهل صلاح ذلیل شدند بعد ازان سیاست
عبد الله عباس و ابو موسی دیده بودند او را زبون کرفتند شراب خوردن و زنا کردن و خون و دزدی آشکارا
شد تا کروهی پیش معاویه رفتند و از نرمی او شکایت کردند حارث بن عبد الله را بفرستاد عبد الله عامر ان
زیاد تصور کرد و عبد الله با یزید دوست بود و یزید با زیاد بد بود و عبد الله زیاد را پسر امیه خواندی چون یزید را
کفتند او پسر ابو سفیان است عبد الله کفت صد تن بیاوردم که بکویند که این نه از پشت ابو سفیان است
چون زیاد نشنید پیش معاویه بکفت معاویه او را بار نداد عبد الله پیش یزید آمد تا شفاعت کرد بعد
ازان عبد الله از زیاد عذر خواست در سال چهل و پنجم معاویه خواست که امیری بزیاد دهد و مردم را از
تدبیر و رای او آکاه کند و دانست که او کوفه و عراق دوست دارد او را کفت کوفه بتو ارزانی داشتم
و به حکم برو و یکماه آنجا باش و کس را مکوی تا دوستانی بر تو جمع آیند و بعد از یک ماه عهدنامه را بفرستم زیاد
زیاد برفت مغیره او را موج کفت مردم بر و کرد شدند چون یک دو ماه بکذشت عهدنامه نرسید تنک دل
شد بعد ازان بمعاویه خبر رسید که حارث بصره نکاه نمی تواند داشتن معاویه اندیشه کرد که زیاد لایق است
عهدنامه بصره بزیاد فرستاد اما زیاد نرسیده بود و او تنک دل بود در کوفه مردی فال کری بود در پیش زیاد
آمد کفت مرا فالی بکوی که دلم خوش کرد و کفت در جواب کفت بنکر که مرا معاویه بکاری دهد آن مرد بیرون
آمد زاغی دید بر درخت بانک میکرد کفت ترا امیری دهد اما درین شهر نه کفت از کجا میکویی کفت

چون بیرون آمدم غراب از غربت بود و بان از بین بود و بین جدایی باشد زیاد کفت دروغ میکویی چون مرد
بیرون رفت عهدنامه برسید بصره و عمان و بحرین و سیستان زیاد را این بهتر آمد که عیال و اطفال او در
بصره بود و معاویه با اهل بصره نوشته بود که کناه شما و احداث بسیار شد زیاد کفت ابو سفیان را
فرستادم و با او کفته ام که چه کنی می که او را طاعت داری کنی و از عقوبت او حذر کنید چون ببصره رسید
شهر آرام کفت و هر روز که بافت در حال بکشت و اهل فساد را طلب میکرد و می کشت و امام را کفت
نماز خفتن در دو رکعت البقره بخوان بعد از یک دو ساعت عسس را کفتی بکرد و هر که را یابی بکش یک شب
عسس مردی عرب را دید با کوسفند چندی خواست که او را بکشد کفت کوسفندی آورده ام که بفروشم
او را پیش زیاد آورد از وی پرسید که تو شنیده که در شب بیرون نیایند کفت امروز از بادیه آمده ام و خبر ندارم
زیاد کفت راست میکویی اما سیاست خود باطل نتوانم کردن که هر که بهانه آورد اکر قبول کنم بکشتم
شهادت یابی او را بکشتند اهل فساد نماند و اهل صلاح را قراری پیدا شد و مردم از یکدیکر ایمن شدند
و نعمت ارزان شد و تجار بکار مشغول شدند و بصره آبادان شد و زیاد با خوارج بد بود هر کرا یافتی
کشتی و دران وقت در بصره یاران پیغمبر صلعم بسیار بودند چون انس مالک و عمران بن حصین و سمره
بن جندب و الحکم بن عمرو الغفاری رضی الله عنهم زیاد همه را کار فرمود فتوی بانس و سمره پیر شده بود
پرسش را خازن بیت المال کردانید و الحکم بن عمرو را بسیستان بامیری فرستاد و چهار هزار مرد پیش
خود برپای کرد و ایشان را به کروه کردانید یک طایفه را کفت معتمدان را طلب کردانید و طایفه را کفت
کرد محلتها می کردید و اکر کسی تعدی کند او را ازان باز دارید و کروهی ملازم بودند و پانصد تن از ضعفا و
زاهد در بصره بودند همه را نام بنوشت و از بیت المال روزی بداد و بامداد و شبانکاه پیش او نشستندی
و او را زیاد ابو سفیان بکفتندی و زیاد سمیه نیارستندی زیاد امیه خواندندی و زیاد می دانست که
سیرت زیاد در جهان معروف شد و هیبت او در دلها متمکن کشت معاویه ازان خشنود شد مغیره
در کوفه بماند کوفه نیز او را داد شش ماه در کوفه بودی و شش ماه در بصره و تا مغیره مرده بود در کوفه غوغا بود
زیاد دو هزار مرد در کوفه رفت و کفت خواستم که با سپاه بسیار بیایم اما شما خود قرار کرفتید با اهل
بیت خود آمده ام اهل کوفه بر و بخندیدند کفتندی روزی سنبه از ینجا برفت و او را نه اهل بیت بود
و نه پدر امروز این همه از کجا آورد سنک بر و انداختند او دست بروی باز نهاد تا همه بینداختند زیاد آن
دو هزار مرد را کفت که در مسجد بکرفتند و خود بیرون مسجد کرسی بنهاد و چهار چهار می آورد و ایشان را سوکند
می داد که شما سنک نینداختید و می دانید که انداخت هر که سوکند خورد او را رها کردست تا دو تن بماندند
که برایشان درست شد همه دست ببرید و آن دو هزار مرد پیش او شمشیر کشیده می رفتند و سرای
امارة فرو آمد و تا زیاد در کوفه بود حاجت سیاست نبود بعد ازان معاویه خراسان و عراق و عراقین
همه را زیاد داد و او الحکم بن عمرو را بخراسان فرستاد و حکم در مرو بماند پس ازان خلید بن عبد الله الحنفی
را بخراسان فرستاد بعد از یکسال او را باز خواند و درین سال پنجاهم ابو موسی بماند در مکة و درین سال

معاویه بحج رفت از راه مدینه و خواست که منبر پیغمبر صلعم بردارد و بشام برد گفت خدای تعالی بر اهل مدینه خشم
گرفته است که عثمان را رضی الله عنه کشته اند چون نزدیک منبر رفت که بجنبانند ظلمتی و تاریکی پیدا شد که ستاره‌ها
بدیدند خروش از خلق برخاست منبر رها کرد بعد از آن می خواستم که بدانم که پایهای منبر درست است یا نه بعد از آن
منبر که سه پایه بود با نه پاره کرد و امروز نه است خطیب بر ششم پایه رود و آن سه پایه کهنه بالای وست و کس
بر آنجا نرود و عبدالملک مروان بحج رفت خواست که منبر بردارد قبیصه بن ذویب یار پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم
گفت معاویه خواست که بردارد و عالم سیاه شد عبدالملک دست باز داشت بعد از آن زیاد ربیع الحارثی را
خراسان بداد و او تا لب جیحون برفت و ترک را بهزیمت کرد و ربیع شهر بلخ را بصلح بگشاد و از ماوراء النهر
غنیمت بسیار بیاورد و زیاد در سال پنجاه و سیم بمرد و سیاست او در مملکت تا بدان غایت بود که در همه
فارس و کرمان و خراسان تا لب جیحون و عراق و دجله و هند اگر کسی را یک قچه برندی من عوض آن باز دهم
و هفت هزار خارجی بیکبار بکشت و مملکت در عهد او آرمیده بود ٥ و او را آرزو بود که مکه و مدینه او را باشد
و درین سال بمعاویه نوشت که من این مملکت بدست چپ نگاه می دارم و دست راستم فارغ است
اگر صواب بیند مکه و مدینه بمن دهد تا دست راست من تهی نباشد که مرا این آرزوست بدو داد و شش
ماه در حکم او بود و زیاد در کوفه مرد با ماه رمضان معاویه آن ممالک پسرش عبیدالله زیاد را داد و عبیدالله خود بشام
رفت و مکه سعید بن العاص را داد و مدینه مروان حکم را داد و عبیدالله چون بشام رفت معاویه گفت او را
بخراسان می باید رفتن او سپاه گرد کرد و بخراسان رفت و از آنجا بکنار جیحون رفت و از آنجا بگذشت
و سمرقند بحرب بگشاد و از ترکان بسیار بکشت چون عبیدالله زیاد در خراسان غزو کرد آنگاه بصره بنزد
او باز داد و در سال پنجاه و ششم مردم را گفت که با یزید بیعت کردند و بهر شهر نامه نوشت به بیعت یزید
و بعد از بیعت یزید خراسان از عبیدالله باز ستد و سعید بن عثمان را داد و پیش از مردن زیاد معاویه در تدبیر
بیعت یزید بود بزیاد نامه نوشت و از و مشورت خواست و یزید سخت مولع بشکار بود و لهو زیاد جواب
نوشت که او شایسته است خلافت را اما شتاب مکن تا بزرگتر شود و غمخوار کار خویش گردد معاویه گفت
راست میگوید یزید بشنید بزیاد کس فرستاد که چرا درین کار توقف انداختی زیاد نامه نوشت پنهان از معاویه
و گفت از من مشورت خواست من خواستم که امانت بجای آرم از بهر آن گفتم صبر کن تا ترا نصیحت کنم اما
این لهو و صید کردن بگذار تا چون دیگر از من پرسد مرا نباید گفتن صبر کن یزید بدو فرستاد که نیکو کردی
چند سال دست از آن لهو باز داشت چون سه سال از مرگ زیاد بگذشت اهل دمشق را جمع کرد تا با یزید
بیعت کردند و نامه نوشت بعبیدالله زیاد که بیعت کوفه و بصره و عراق و خراسان و فارس بجهت یزید
بستان و بهمه ممالک مسلمانان نامه نوشت و از همه بیعت بستند الا پنج تن چهار از مدینه و یکی از مکه عبدالله
عباس در مکه بیعت نکرد که نابینا شده بود و در طایف بود که آنجا ضیعتی داشت و گفت مرا چشم رفته
است از من کاری نیاید بیعت من با باشد یا نباشد معاویه گفت راست می گوید اما آن ٦ مدینه امیرالمؤمنین
حسین رضی الله عنه بود و عبدالله زبیر و عبدالله عمر و عبدالرحمن ابوبکر بیعت نکردند مروان نامه نوشت و حال

باز نمود معاویه نامه نوشت که ایشان را مجنبان تا من بیایم و سعید بن عثمان در دمشق بود با یزید بیعت کرده
بود چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند او پشیمان شد گفت پدر من از پدر ایشان کم نبود و من از
ایشان کم نیستم چرا تعجیل کردی بعد از آن در پیش معاویه آمد و گفت میدانی که پدرم با تو چه کرد و من نیز
بیعت چنان نکردم که دیگران معاویه عهد خراسان از عبیدالله بستد و بسعید عثمان داد و او بخراسان
رفت و گویند چون در پیش معاویه گفت پدر من بهتر از ابوبکر و عمر بود و تو حق من نگزاردی و مرا درین کار
نصیبی ندادی که من حقتر بودم او را بخراسان فرستاد و طلحه ابی عبدالله و مهلب بن صفره را با او بفرستاد
و او دو سال امیر خراسان بود چون با یزید بیعت کردند از و باز ستد و بعبیدالله زیاد داد ٦ چون سعید
بخراسان رفت معاویه تنها بحج بمدینه آمد تا از ایشان بیعت بستاند امیرالمؤمنین حسین را رضی الله عنه
بخواند و از و بیعت خواست گفت من انتظار ایشان میکنم معاویه گفت چون ایشان بیعت کنند
توانی گفت که بیعت نکنم گفت توانم برو و کس مرا بگوی ایشان را بخواند ایشان نیز همچنین جواب
دادند معاویه مصلحت در آن دید که هیچ نگوید تا سال بگذرد بمکه رفت و حج بگزارد و مروان را از مدینه با خود
برد و گفت نباید که با این مردمان درشتی کنی و عمل مدینه بربیعة ابوسفیان داد و در سال پنجاه و هفتم کوفه
از عبیدالله زیاد بستد و بضحاک قیس داد و بصره و خراسان عبیدالله زیاد را داد خوارج بر ضحاک خروج کردند
معاویه بعبدالرحمن ربیعه داد خواهرزاده او و درین سال معاویه برد و یزید بیعت تازه کرد و ملک برو راست
بایستاد **خبر وفات معاویه** در سال شصت که معاویه بمی مرد یزید را وصیت کرد و گفت ای پسر من هرچه
بایست کردن بکردم و گردن عرب نرم کردم و مبارزان جهان را در طاعت آوردم و بیعت بستدم مگر
این پنج تن و با تو گویم که با ایشان چه کن اما عبدالرحمن ابوبکر لهو دوست دارد هرچه خواهد بده تا بدان
مشغول گردد و عبدالله عمر بعبادت مشغول است ملک نخواهد از عبدالله زبیر باز مگرد تا بیعت بستانی
اما حسین را رضی الله عنه بیعت خون اگر بیعت کند هرچه بخواهد بده و او را نیکو دار که ما این ولایت از ایشان
بغصب گرفتیم و از ایشان یافته ایم پس اگر بیعت نکند خود را از و نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نیکو دار
که نام پدر تو بودند **نسب معاویه** معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبدالشمس و مادرش
هند بنت عتبه و او را مدة العمر سه زن بود میسون بنت خو بلد مادر یزید و مکوسه(?) بنت فوط(?) و نائله بنت
عباده و در آن وقت از و خوبتر نبود و او را سه پسر بود یکی عبدالرحمن و زود برفت و عبدالله و او ابله بود و یزید
و دختری داشت نامش رمله و نوزده سال خلافت کرد و سه ماه بعد از بیعت حسین بن علی رضی الله عنهما
خلافت یزید علیه ما یستحق چون یزید خلیفه شد بیعت تازه کرد و وصیت پدر بجای آورد و نامه چنین
نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله یزید امیرالمؤمنین الی فلان اما بعد فان معاویة کان عبدا من عباد الله
تعالی اکرمه بالولایة و استخلفه و مکن له معاشه بقدر و مات باجل فعاش حمیدا رضیا و مات برا تقیا
و یجب ان تاخذ اهل عملک الاصاغر منهم و الاکابر عنهم بتجدید بیعتنا و التسارع الی طاعتنا اخذا شدیدا لا رخصة
ولا تاخیرا والسلام و کارداران معاویه را هیچ معزول نکرد و تا زنده بود غم این جهان می خورد تا چون از ایشان

بیعت بستاند نامه نوشت بولید بن عتبة بن ابی سفیان که از آن چهار تن که در مدینه اند بیعت بستان
چون نامه برسید مروان را بخواند و با او مشورت کرد گفت معاویه مرا وصیت کرده است که ایشان را مجنبان
و مرنجان اما تو سخن یزید مگردان ایشان را بخوان اگر بیعت کنند فنعما ونعم واگر گویند اندیشه کنیم تو
همداستان ایشان مباش هر چهار را بکش ولید گفت سبحان الله پس ولید بفرستاد و امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه را بخواند و او دانست که او را بچه می خواند پنجاه مرد با سلاح با خود برد و گفت بر در باشید
و چشم می دارید اگر کار نه نیک باشد خود را در خانه اندازید تا من گوشم ولید امیر را مدح گفت و نامه یزید بدو
داد جواب داد به چهار نوشته است هر چهار را بخوان که بیکجا بیعت کنیم ولید گفت روا باشد مروان
گفت او را بکش و مگذار که بیرون رود حسین رضی الله عنه سخن مروان بشنید گفت ای مروان تو مرا نتوانی
کشتن و نه ولید و برخاست و بیرون آمد و در شب با عبدالله زبیر بگریخت و بمکه رفت مردم کوفه که آن بشنیدند
محضر نوشتند و رسول فرستادند که برخیز و بجای خویش آی که تا سر و مال فدای تو کنیم چون نامه بدید پیش عبدالله
عباس رفت و نامه بر وی عرضه کرد گفت مصلحت در آنست که اول کسی بفرستی و خود نروی تا ایشان چه
کنند که کوفیان مردمان بی وفااند و می دانی که با پدرت چه کردند گفت می گویند دوازده هزار از شیعه ما بیعت
کرده اند عبدالله گفت بدین غره مباش و اگر چاره نباشد یکی را اختیار کن و بفرست اگر او را فرمان برند
بعد از آن خویشتن برو حسین علی رضی الله عنهما گفت این صواب است مسلم بن عقیل ابی طالب را بفرستاد
گفت بکوفه رو و جایی پنهان بنشین و چون شیعه ما بر تو گرد شوند با ایشان بیعت کن تا چند تن بیعت کنند
بعد از آن مرا آگاه کن اگر بباید آمدن بیایم مسلم بکوفه رفت و پنهان بنشست و خبر در کوفه افتاد که مسلم
آمده است و بیعت از حسین می خواهد و مردم پنهان و بیعت می کنند دوازده هزار مرد بیعت کردند مسلم
بامیر المؤمنین نوشت و خط از همه مهتران بستد و بفرستاد چون بدو رسید نامه را جواب کرد که اینک آمدم
و او را در بصره شیعه بسیار بود یکی را ببصره فرستاد و طایفه که شیعه پدرش بودند چون احنف بن قیس و مالک
بن مسمع و سعید بن عمرو و همه مهتران بصره و گفت هر که شیعه منست که بکوفه جمع شوند که من اینک می
آیم امیر آهنگ کوفه کرد عبدالله مسلم از هواخواهان یزید بود پیش نعمان بشیر رفت که امیر کوفه بود و گفت
دو دو زیست که مسلم بن عقیل اینجاست و از اهل کوفه بیعت می ستاند بجهت امیر المؤمنین حسین رضه
داد از مکه می آید مسلم را بگیر و پیش یزید فرست نعمان از یاران پیغمبر بود صلعم گفت تا ایشان از ما پنهان
می دارند من آشکارا نکنم و تا با من حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم عبدالله از این حال یزید را آگاه کرد که من
با نعمان چه گفتم و او چه گفت امیری دیگر بفرست چون نامه بیزید رسید اندیشه کرد که لاین کیست حکم
کوفه بعبیدالله زیاد داد و گفت مسلم بن عقیل را بگیر و هر که با او بیعت کرده است همه را بکش و اگر
حسین را رضه بیابد و بیعت نکند او را نیز بکش و سرش پیش من فرست عبیدالله چون نامه بخواند شاد
شد برادر خود عثمان را در بصره خلیفه کرد و عزم کوفه کرد مسلم بن جارود بیامد و گفت رسول امیر المؤمنین حسین
رضی الله عنه آمده است و شیعه را بکوفه می خواند و مهتران بصره رسول را پنهان می دارند چون تو بروی او را بیرون

آرند

آرند عبیدالله او را طلب کرد و بزخم چوب اقرار کرد که نامه آوردم عبیدالله روزی دیگر اهل بصره را گرد کرد و گفت
آگاه باشید که امیر المؤمنین نامه بشما نوشته است رسول را گرفتم و مغز آمد و شما رسم سیاست من
می دانید بکوفه می روم که مسلم و متابعان او را بکشم اکنون شما منتظر باشید را بیاورد و میانش
بدو نیم کرد و گفت من نتوانم که فرستنده این را بکشم عبیدالله با سپاه بسیار عزم کوفه کرد چون بقادسیه
رسید سپاه باز داشت و بر اشتری نشست میان شام و خفتن در کوفه رفت با ده سوار عمامه بر روی
بسته مردم پنداشتند حسین است رضی الله عنه چون سلام می کرد مردم بر پای خاستند و می گفتند علیک
السلام یا ابن رسول الله خلق بر وی گرد شدند و هر کسی میگفت بخانه من فرود آی چون بدر سرای سلطان
رسید نعمان بن بشیر در سرای ببست و بر بام کوشک آمد و گفت یا ابن رسول الله باز گرد که ترا اینجا
نبایست آمدن نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول در آید نعمان گفت من نگشایم
و نخواهم که گویند حسین علی رضی الله عنه در عهد او کشته شد پس عبدالله علیه اللعنة گفت در بگشای که
لعنت بر تو باد و بر حسین رضه مردم همه بگریختند نعمان در بگشاد مسلم چون بشنید در خانه هانی بن عروه رفت
و او مهتر شیعه امیر المؤمنین بود عبدالله روزی مردم را جمع کرد و گفت از بهر آن آمده ام تا هر که با حسین رضه
بیعت کرده است همه را بکشم من دانم که شما از شیعه او اید هانی عروه را گفت شنیدم که مسلم در
خانه تست گفت نیست و هانی را سوگند داد سوگند خورد او را باز داشت بفرستاد و مسلم را در خانه
او بگرفتند او را نیز باز داشت پنجاه هزار آدمی بر در سرای او جمع شدند بگفت سر مسلم و هانی هر دو ببریدند
و پیش مردم انداختند ایشان همه برمیدند و این در سال شصتم بود و امیر المؤمنین حسین از مکه بیرون آمده
و از این واقعه خبر نداشت **مقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه** چون از مکه بیرون آمد هر که او را دید
می گفت که مرو و بر اهل کوفه اعتماد مکن عبدالله عباس پیش او آمد و گفت ای پسر از حرم خدای تعالی بیرون
مرو و عبدالله زبیر برابر بود و بیعت آشکارا کرد و می خواست که او برود تا شهر او را صافی شود عبدالله عباس
گفت بکوفیان غره مشو با پدرت و برادرت چه کردند و اگر البته میروی این زنان و کودکان با خود مبر تا بدانی
که کار چونست و اگر کوفیان ترا خواستندی بگماشته یزید را بیرون کردندی می ترسم که ترا و کودکان ترا
بکشند فرمان نبرد و با اهل برفت و با او چهل سوار بودند و صد پیاده کاروانی پیش آمد و خراج می آوردند
گفت من از یزید بر حقترم خراج بستد چون بمیان بادیه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب پدر او
آمدند از کوفه اما از حال عبیدالله خبر نداشتند پرسید که حال کوفه چونست گفتند دل با تو دارند اما قضای
خدای تعالی را ندانیم فرمود که از قضاء خدای تعالی نتوان گریخت و بتعجیل تمام می رفت تا پیشتر از آنکه
یزید را خبر شود در کوفه رود و عبیدالله چون مسلم و هانی را بکشت از یزید نامه آمد که حسین رضی الله عنه
از مکه بیرون آمده است سپاه بدان جانب فرستید عبیدالله مردم را بولایات فرستاده بود عمر یکی را
که نام حر بن یزید و او از شیعه امیر بود کرم الله وجهه اما کس ندانست او را گفت برو و منازل راست
کردان چون حر یزید بمنزل زفادسه برفت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه با اهل بیت فرو آمده برسید

پرسید که کجا میروی گفت بکوفه گفت باز گرد که اینک عمر سعد رسید با چهار هزار مرد و مسلم و هانی را
کشتند گفت چگونه باز گردم با این همه عیال گفت باری از راه بگرد روی بگردانید بجایی رسید که آنرا کربلا
خوانند عمر نیز در عقب او برفت امیر چون سپاه دید با چهل سوار و پیاده برنشست و صف کشید عمر
از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و او را پند داد و گفت دست ازین کار بدار هر چند جعفری
اما حق تعالی نمی خواهد که شما این کار کنید و تو بیش ازان حرب که پدرت کرد نتوانی و آخر چنان برادرت
چون دانست بیعت کرد تا از غم برست و تو نیز خود را خلاص ده گفت از سه کار یکی با من بکنی یا
دست از من باز داری که بجای روم و گرد این کار نگردم یا بثغری شوم و آنجا مجاور باشم و اگر نه
پیش یزید روم عمر گفت نیکو میگویی نامه نوشت بعبیدالله جواب نوشت که او را اول پیش من
باید آمدن تا من او را پیش یزید فرستم امیر فرمود من پیش یزید روم یکی را ازان خود با من بفرست
عبیدالله گفت لا ولا کرامة له عمر دو سه نامه بفرستاد سود نداشت گفت تا پیش من نیاید و دست
بمن ندهد بیعت او قبول نکنم امیر فرمود که من چنین نکنم مغفلة (?) درین رفت عبیدالله مرد فرستاد پیش
عمر سعد ترا بدان فرستاده ام تا با حسین رضی الله عنه منادمت کنی اگر حرب میکنی و الا یکی را
بفرستم که حرب کند عمر ثانی در ساعت برنشست و بحرب رفت و گفت ای حسین بسیار جهد
کردم که با خون تو انباز نباشم میسر نشد گفت یک امروز مهلت ده عمر آن روز مهلت داد عبدالله
همزدی الحوشی را بخواند و گفت عمر با ما منافقی می کند و دل با حسین دارد و اگر حرب کند و الا سپاه
و عهد از و بستان و امیری ترا باشد با حسین با سرش سوی من آوری آن روز که مهلت خواسته
بود شمر لعین برسید و یک ساعت گفت زمان نده عمر سعد برنشست و بحرب رفت و گفت
عبیدالله یکی دیگر فرستاد و گفت آخر و زشت (?) مرا زمان ده سپاه شمر را شفاعت کردند آن
شب مهلت داد و امیر همه شب ترتیب سلاح میکرد نیم شب رسول عبیدالله برسید و گفت
ای عمر اگر حرب میکنی زود فرات بر ایشان بگیر تا از تشنگی بمیرند و چون حسین رضی الله عنه را کشته
باشی تنش را بسم اسب بکوب عمر همان دم عمرو بن حجاج را با پانصد مرد بلب رود فرستاد و ایشان
آن شب تشنه بودند و حسین رضی الله عنه آن شب با خود شعرها می گفت و علی بن حسین بیمار بود
چون شعرها بشنید بگریست و بانگ برداشتند گفت مگریید که دشمن شاد شود و سر بر آسمان کرد
و گفت یارب تو میدانی که با من بیعت کردند و بشکستند الهی تو داد من ازیشان بستان آن طایفه
گرد شدند و ایشانرا گفت آنچه بر شما بود کردید و من شما را بحرب نیاوردم بودم مانده ایم و ایشان
بسیارند من جان خود تو میدان شدم و شما را از جای نیاوردم اکنون هر جا که خواهید بروید گفتند ای امام
روز قیامت پیش خدای تعالی و پیش جدت صلی الله علیه و علی آله و سلم چه حجت گوییم که فرزندان
او را بدست دشمنان و کافران بگذاریم ما جانها پیش تو فدا کنیم آن شب سپاه ترتیب کرد طرماح
نامی بود از شیعه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون بشنید که امیر در کربلا گرفتار ست بر جماز نشست و

پیش

پیش او آمد دران شب و گفت بدین شتر نشین تا ترا بحی برم امیر گفت خود گریختن و زن و عیال بدست
دشمن باز دادن عار باشد و لیکن مرا زندگانی بکار نباید طرماح بازگشت امیر را خواب بربود پیغمبر را صلعم
بخواب دید گفت یا حسین غم مخور که فردا شب با من باشی حسین رضی الله عنه چون از خواب در آمد
بکلی طمع از جان برداشت بامداد روز آدینه بود عاشورا عمر سپاه بیاراست و بحرب آمد حسین رض
از اسب فرود آمد و بر جمازه نشست و در پیش صف رفت چنانک همه سپاه او را می دیدند و گفت ای
اهل کوفه من دانم که این سخن مرا سود نکند اما بگویم تا حجت خدای تعالی بر شما باشد پس ای مردمان می
دانید که من پسر زهرا ام دختر محمد رسول الله و پسر عم زاده رسولم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و او آنکس
بود که اول ایمان آورد و رسول او را لحمک لحمی و دمک دمی خواند و انا مدینة العلم و علی بابها و انت
منی بمنزلة هارون من موسی و عم جعفر طیار ست و عم پدرم حمزه عبدالمطلب سید الشهدا و برادر
آنکسم که پیغمبر صلعم گفت سید شباب اهل الجنة اگر شما بخدای ایمان آورده اید و بجد من که رسول خداست
بنگرید که ترسایان سم خر عیسی علیه السلام چگونه عزیز می دارند و انگ جهودان هر جا از ان موسی علیه السلام
یابند مهمان کنند و اهل دین رسول خود را عزیز دارند ای قوم من در میان شما هیچ خون کسی نریخته ام و مال
کسی نبرده ام شما بچه حجت خون من حلال میدانید و من در میانه بودم و سر فرجدم (?) نگذاشتی که آنجا باشم
اکنون مرا بگذارید تا بحرم خدای تعالی روم و مرج العمر آنجا بسر برم فردای قیامت پدید آید که حق که را بود
و ستم که کرد هیچ کس جواب نداد امیر فرمود الحمد لله که حجت خدای تعالی بر شما ست و شما را
هیچ حجت و جواب نیست دیگر باره هر یکی را نام برد فلان و فلان نه شما بمن نوشتی و گفتی بیا و با
مردم من بیعت کردی اکنون مرا بخواهی کشتن ایشان جواب دادند که ما از و و از بیعت تو بیزاریم
گفت الحمد لله که شما را بر خدای تعالی و پیغمبر او هیچ حجت نماند و این دعا بخواند اللهم انت ثقتی
فی کل کربة و عدتی عن کل شدة و قوتی عند کل ملمة و جاری فی کل حالة و انت ولیی فی کل نعمة
و منتهی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین از شتر فرود آمد و بر اسب نشست و در صف بایستاد
تا ایشان ابتدا کنند عبیدالله عمر از لشکر عمر سعد بیرون آمد و امیر المؤمنین گفت بشارت باد ترا
با تش دوزخ امیر فرمود مباد آن روز که من پیش حق تعالی شرمنده باشم و آتش دوزخ یابم بعد ازان
بر زبان مبارکش رفت الهی این را هلاک گردان چون پشت داد اسپش را پای بجایی فرو شد و او
از اسب بیفتاد و پایش در رکاب بماند و او را در زمین می کشید تا بدوزخ رفت پس از ان
حر یزید که پیش او آمده بود و او را خبر داده در پیش آمد و گفت السلام علیک یا ابن رسول الله گفت علیک
السلام بچه کار آمده گفت آمده ام تا جان پیش تو فدا کنم و با دشمنان تو حرب کنم تا کشته شوم
گفت ترا شهادة نوش باد و بهشت جاودان بشارة تو آزاد مردی همچنانک تو خواستی شمر عمر سعد
را گفت چه روزگار می بری عمر تیر در کمان نهاد و گفت گوا باشید که اول تیر من انداختم دو کس از لشکر
عمر و بیرون آمدند مولایان عبیدالله یکی را نام یسار و دیگر را سالم و مبارز خواستند حبیب بن المظهر و یزید

بن الحسین و هر دو را بکشتند دیگر بار معقل بن یزید بیرون آمد و مبارز خواست یزید بن الحصین او را بکشت
پس از آن مزاحم بن الحرب بیرون آمد از جانب امیر المؤمنین نافع بن هلال بیرون رفت و او را بکشت
روز گرم شد و یاران امیر المؤمنین تشنه شدند عمرو الحجاج بر میمنه عمر سعد مرا گفت ایشان دل بر مرگ
نهاده اند کس با ایشان بر نیاید حمله باید کردن عمرو گفت چنین باید کردن تیراندازان تیرباران کردند
بیشتر کشته شدند و باقی مجروح شدند نوبت حرب بامیر رسید در پیش صف آمد یاران گفتند
یا ابن رسول تا از ما یکی مانده باشد ترا در پیش نگذاریم آب در چشم مبارک آورد و گفت احسن الله
جزاکم و ایشان یک یک در پیش میرفتند و می گفتند السلام علیک یا ابن رسول الله بدرود باش او
گفتی تو رفتی و من خود می آیم در عقب تو تا مجموع کشته و خسته شدند امیر المؤمنین ماند با برادرزادگان
و فرزندان و عم زادگان و اهل بیت گفت نوبت بمن رسید ایشان گفتند ما زنده باشیم نیکو نباشد
که پیشتر در حرب روی پسر مهتر او علی الاکبر در رفت و گفت انا علی بن الحسین بن علی رضهم نحن
ورب البیت اولی بالنبی بالله لا یحکم فینا ابن الدعی ده حمله پیش پدر بکرد و هر حمله دو سه بیفکند
و تشنگی برو غلبه کرد و زبانش در دهن خشک شد پیش پدر آمد و گفت ای پدر تشنه ام گفت
ای پدر تن من فدای تو باد چنانکه توانم کرد فراز رفت و زبان در دهان او نهاد دیگر باره باز گشت و حمله کرد
یکی پیش او آمد نامش مرة بن سعد علیه اللعنة او را شمشیری بزد و بیفتاد اسب و طاغیان و باغیان
گرد او در آمدند و او را پاره پاره کردند امیر چون آن بدید باواز بلند بگریست و هیچ کس تا آن روز
آواز او نشنیده بود زینب از خیمه بیرون آمد و خود را بروی افکند و خروش برخاست بعد از آن
عبد الله بن مسلم بن عقیل بیرون رفت و صبیح نامی تیری بزد و دستش بر پیشانی بدوخت چون برگشت
همان مرد تیری بر پشتش زد و از شکم بیرون کرد بعد از آن جعفر عقیل برفت دیگری تیری بر و زد
امیر ما با پنج برادر عباس و عبد الله و عثمان و محمد و جعفر اما محمد حنفیه و عمر آنجا نبودند و علی الاصغر در خیمه
خفته بود و قاسم بن محمد ده ساله بود از خیمه بیرون آمد و شمشیر کشید امیر گفت باز گرد که کودکی گفت
بحق رسول صلعم که دست از من باز دار چون برفت سواری شمشیری بر سرش زد و بدو نیم کرد پس آن
برادران پنجگانه بیرون شدند و حرب کردند همه را بکشتند امیر المؤمنین در حرب رفت و حربی سخت کرد
تیری بر اسپش آمد پیاده شد و از تشنگی سست گشت و روز نماز دیگر رسید بخشت هر که می آمد
باز می گشت و میگفت خون او در گردن خود نتوانم کردن او را کودکی شیرخواره بود بخواست و بر
کنار گرفت و می گریست یکی از بنی اسد تیری بر گوش او زد و در حال بمرد گفت انا لله و انا الیه راجعون
بعد از آن گفت الهی مرا بدین مصیبتها شکیبایی ده برخاست و از تشنگی بر لب و جایی میطلبید که آب
تواند خوردن شمر لعین گفت ویلک او را دست باز دارید که آب تواند خوردن که از تشنگی مرده
است چون آب خورد زنده شود چون بروی افتاد که آب خورد چون آب در دهان گرفت تیری بر دهان
مبارکش زدند آب بریخت و تیر بیرون کشید و باز گشت و خون از دهنش می رفت و بر در خیمه بایستاد

عمر سعد

عمر سعد آهنگ او کرد چون نزدیک رسید امیر گفت تو بکشتن من آمده خجل شد و باز گشت و
پیادگان را گفت او را در میان گیرید و بکشید و او را در میان گرفتند و او از ایشان می کشت عمر سعد
و شمر لعنهما الله از دور نگاه می کردند عمر شمر را گفت تو هرگز هیچ کس را دیدی که چندین اهل بیت
او پیش او بکشند و او را چندین جراحت باشد و چندین روز که آب نخورده است و با این دل
و مردی پیادگان را شمشیر و نیزه سی و چهار موضع از تن او مجروح کردند و تشنگی بر او از آن جراحتها
سخت تر بود شمر لعین با شش لعین دیگر از خاصگان زرعه نامی شمشیری بر دست مبارکش زد
و جدا کرد امیر المؤمنین رضی الله عنه بیفتاد و باز برخاست و قصد آن پیاده کرد بیفتاد پیاده در آمد
بر پشتش زد و از سینه بیرون کرد چون برکشید او روح تسلیم کرد شمر لعین بیامد و سر مبارکش
برداشت و تنش رها کرد و قیس اشعث پیراهن از او بیرون کرد و ابجر کعب سراویل برگرفت
و اخنس بن مرثد عمامه برداشت و یکی دیگر نامش حبیب بن بدیل و شمر لعین آهنگ خیمه
کردند و جامه از سر زنان بر بودند و زنان می خروشیدند عمر بشنید آنجا رفت شمر شمشیر کشیده
بود و علی بن حسین بیمار بود خواست که او را بکشد عمر گفت شرم نداری از کشتن کودک گفت
عبید الله زیاد چنین گفته است علیهم اللعنة که نرینه از آل وی زنده مگذارید گفت مسلمانان
کودک کفار نمی کشند ایشان را نزدیک او بر تا چه گوید عمر پیادگان را باز گردانید شمر گفت عبید الله
گفته است که اسب بر سر حسین برانند بیست سوار یکی اسحق بن حیوة و اخنس بن مرثد با هژده تن
دیگر اسپان براندند آن شب آنجا بودند و سر بر دست خولی بن یزید الاصبحی بفرستادند روز دیگر
عمر کشتگان خود را هشتاد تن دگور کرد و کشتگان ایشان کردند و زنان را بر اشتر افکندند
بر پالانها خشک و دریده سر برهنه و علی بن الحسین علیهما السلام بیمار بر اشتر افکندند و بکوفه
بردند از هوا این آواز شنیدند شعر اترجوا امة قد قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب
و همچنین آوازی شنیدند و کس را ندیدند ایها القاتلون لعنکم الله ابشروا بالعذاب تن او سه
روز آنجا افتاده بود و کس نیارست برگرفتن اهل غاضریه بیامدند و آن دهیست بر کنار فرات
و شهری آنجا هست از بنی اسد و گفتند ای مردمان تن ایشان وحوش می خورند از خدای تعالی
بترسید حسین را رضی الله عنه در خاک کردند و علی بن الحسین را در پای او بنهادند و دیگر شهدا بیک موضع
و عباس علی را همان دران موضع که او را کشته بودند دفن کردند خولی سر پیش عبید الله آورد علیهما
لعنة الله والملائکة والناس اجمعین گفت مرا هدیه نیکو بده که سر بهترین خلق آورده اند روزی
دیگر عمر با زنان و کودکان برسیدند چون بردگان همه برهنه زینب و فاطمه و دختران در گوشه
بنشستند عبید الله پرسید که این زن کیست گفتند زینب دختر امیر المؤمنین علی رضه پسر زیاد
روی بزینب کرد و گفت الحمد لله الذی فضحکم و قتلکم و اکذب احدوثکم یعنی منت خدای را که شما
را رسوا گردانید و شما را بکشت و جد شما را و پدر شما را در رسالت و امامت بدروغ کرد زینب

جواب داد که الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم و طهرنا من الرجس تطهیرا انما یفتضح الفاسق
و یکذب الفاجر و هو غیرنا پسر زیاد زینب را گفت کیف فعل الله باهل بیتک جواب داد کتب الله علیهم القتل
و برزوا الی مضاجعهم و سیجمع الله بینک و بینهم فتحاجون و تختصمون عنده پسر زیاد برنجید خواست که او را
عمر سعد و حرب کفتند ای امیر زینب محنت زده است سخن بر وی نباید گرفت ابن زیاد گفت ایمن شدیم
از عاصیان اهل بیت و شفا یافتیم زینب گفت قتلت کهلی و ابرزت اهلی و قطعت فرعی و اجتثت
اصلی فان کان هذا شفاک فقد اشتفیت می گفت وی گریست پسر زیاد ملعون گفت شجاعت و
فصاحت او بپدر می ماند و چوب بر لب و دندان امیر المؤمنین نهاده بود وی گفت شعر تعلق هاما من رجال
احبة الینا و هم کانوا احق و اظلما ابن زیاد علی بن الحسین را گفت چه نام داری گفت علی ابن الحسین پسر
زیاد گفت او لیس قتل الله ابن الحسین زین العابدین در جواب توقفی کرد گفت مالک لا تتکلم
چرا جواب نمی دهی گفت مرا برادری بود مردم او را کشتند ابن زیاد گرم شد گفت بنگرید که بالغ است
تا او را بکشیم گفتند بالغ شده است گفت او را بکشید زینب و دیگر زنان فریاد بر آوردند که از
حسین این مانده است زنهار دست از وی بدارید و الا اول ما را بکشید که بیش ازین طاقت نداریم
دست باز داشت و از عورتان و اطفال را سر برهنه بدمشق بردند پسر زیاد علیه اللعنه بر منبر
رفت و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق و اهله و نصر امیر المؤمنین یزید علیه اللعنه و حزبه و قتل کذاب بن کذاب
و شیعه عبد الله عفیف الازدی حاضر بود رضی الله عنه و رسوله از میان قوم برخاست و گفت یا عدو
الله ان الکذاب انت و ابوک و الذی ولاک و ابوه یا ابن مرجانه اتقتل اولاد النبیین و تقوم علی
المنبر مقام الصدیقین او را بکشتند روزی دیگر سر شهدا کرد کوفه بگردانیدند و بردست زحر بن قیس
بدمشق فرستادند بردند و پیش یزید لعنه الله بنهادند گفت چه خبر گفت ابشر یا امیر المؤمنین بفتح الله
و نصره ورد علینا الحسین بن علی فی ثمانیة عشر اهل بیته و ستین من شیعته بحکم امیر عبید الله زیاد
گفت همه کشتیم و باقی سر برهنه و گرد آلوده ما آوردیم یزید گفت من از طاعت شما بی خون حسین
رضی الله عنه راضی بودم و اگر او را دیدمی عفو کردمی در روی امیر المؤمنین نگاه می کرد و می گفت
شعر نفلق هاما من رجال اعزة علینا و هم احق و اظلما یحیی حکم حاضر بود برادر مروان چون بشنید گفت شعر
لهام بادنی الطف ادنی قرابة من ابن زیاد العبد ذی الحسب الوغل امیة امسی نسلها عدد الحصا و بنت رسول الله لیس
بذی نسل یزید را سخت آمد دست پنهان از قوم بر سینه او زد و روی بعلی بن الحسین آورد و گفت یا ابن
الحسین ابوک قطع رحمی و نازعنی سلطانی فصنع الله به ما رایت جواب داد ما اصاب من مصیبة فبما کسبت
ایدیکم و یعفو عن کثیر یزید علیه اللعنه چوب بر لب و دندان مبارک وی نهاد و از خرمی این بیتها می خواند شعر
لیت اشیاخی ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل لاهلوا و استهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل
لست من خندف ان لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل یزید در زینب و اولاد حضرة حسین رضی الله عنهم نظر
می کرد و می گفت قبح الله ابن مرجانة و کان بینکم و بینه قرابة و رحم ما فعل هذا بکم و لا بعثکم علی هذه الصورة

پس زنان را با خانه عورتان فرستاد در وقت رفتن علی بن الحسین بخواند و او را نوازش کرد و گفت
لعنت بر پسر مرجانه باد اگر من حاضر بودمی هر چه پدرت خواستی وفا کردمی اما بقضای خدای تعالی هیچ
نباید کردن تو بمدینه رو که من هیچ شفقت دریغ ندارم و هر التماس که کنی مبذول دارم ولایت سلیمان
بن زیاد بر خراسان یزید ابن زیاد را عراق و خراسان از بهر این کار که کرده بود خراسان سیستان خود
او را بود یزید باز ستده بود در قضیه امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه از یزید چشم می داشت که بدو
باز دهد چون نداد از آن کار پشیمان شد که امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه کشته بود از شام سلیمان
بن زیاد را بفرستاد که من از بهر تو بهتر باشم که سلیمان یزید گفت مرا سلیمان بهتر عبید الله گفت من
خود بروم و با کافران و ترکان حرب کنم چون پیش تو باشم که مرا با اهل بیت سید صلی الله علیه و علی
آله و سلم حرب باید کردن پس سلیمان شش هزار بگزید و بخراسان رفت و بمرو رفت و از جیحون بگذشت
و با ترک حرب کرد و سغد و سمرقند بگشاد و بر در خوارزم یک سال بماند آخر بصلح بگشاد و مال بسیار بستد
و خمس بیزید فرستاد خبر عبد الله سعد بمکه یزید عمر سعد را مکه داده بود و ولید عتبه را مدینه چون
عبد الله زبیر از مکه بمدینه رفت و خلیفه بمکه فرستاد عبد الله زبیر بکاشته ولید از مکه بیرون کرد مردم مکه
بعضی با عبد الله زبیر بودند و بعضی با یزید و او با حسین بود آزرم می داشت چون دید که او را آن حال واقع
شد اهل مکه را ببیعت خود خواند و گفت دیدی که با امیر المؤمنین عراقیان چه کردند و بسیار مدح گفت و بگریست
مردم گفتند امروز خلافت را کسی از تو حقتر نیست مکیان با او بیعت کردند خبر بیزید رسید سوگند خورد که
او را دست بسته و زنجیر کرده پیش خود بیاری دارم زنجیری از نقره بساخت و بولید فرستاد که
این زنجیر بر گردن عبد الله زبیر نه و بفرست ولید رسول را با زنجیر پیش عبد الله فرستاد زنجیر پیش بنهاد
و سر می جنبانید و ایشان را جواب نداد و بیت بخواند رسولان بازگشتند و آن دو بیت پیش یزید باز
بخواندند یزید خاموش شد تا سالی دیگر ولید و فتح بمکه آمد و در یک حج کرد و عبد الله در جانب دیگر
ولید می خواست که عبد الله را بگیرد آگاه شد نامه نوشت پیش یزید که ولید سخت جاهل و ابله است
و با بلهی کارها بزیان می برد کسی دیگر را بفرستاد که کارها نیکو شود یزید سپاس داشت و امید چنان
داشت که مگر در طاعت آید بقول و ولید را معزول کرد و یکی دیگر بفرستاد رفتن عثمان بن محمد بوسفیان
بمدینه عثمان بن محمد ابو سفیان را بفرستاد و او جوان بود بلهو و طرب مشغول بود ده کس را از مدینه پیش
یزید فرستاد از مهتران و منذر برادر عبد الله زبیر با ایشان بود یزید ایشان را نوازش کرد و مردی
نمود و منذر را صد هزار درم بداد و باقی را هر یک ده هزار چون بمدینه آمدند گفتند یزید کافر است و دین
ندارد روز و شب شراب می خورد و نماز نمی کند و او را امامت حقی نیست ما از بیعت او بیزار
شدیم اهل مدینه گفتند ما از یزید بیزاریم عبد الله حنظله را مهتر کردند و عثمان بن محمد و مروان بن وهب
امیه را بند کردند چون یزید بشنید در خشم رفت و علی بن الحسین در مدینه بود همه پیش او رفتند که بیعت
کنند او قبول نکرد و مدینه رها کرد و بدیهی کرد رفت که نام آن سرع بود یزید نعمان بن بشیر الانصاری را

بخواند وگفت بمدینه رو وایشانرا پند کرد که نمی خواهم که آنجا سپاه فرستم و زنان شما را بیوه کنم و علی بن
الحسین را بگوی که چه نیکو کردی نعمان بر جازه نشست و بتعجیل تمام برفت و پند بسیار داد سود نداشت
باز گشت و حال بگفت یزید بن مسلم بن عقبه را بخواند و او مردی پیر بود و حربها بسیار دیده احوال مدینه
با او بگفت گفت ده هزار مرد برگیر و بمدینه رو و با او نیم فرسنگ برفت و گفت تا توانی با ایشان نرمی کن
و علی بن الحسین را نیکو دار مسلم اندک بیماری داشت یزید او را گفت اگر ترا ازین زحمت خللی کند
حصین بن نمیر را خلیفه ساز و همان روز بعبید الله زیاد نامه نوشت و گفت سپاه تمام برگیر و بحرب عبید الله
زبیر رو عبید الله گفت چه بمن می رسد که فرزندان پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم کشتم دیگر باره
خانه خدا ویران کنم بحرب کردن نامه را جواب نوشت که بیمارم چون درست شوم بروم مسلم بدر مدینه
رسید سه روز توقف کرد وایشانرا پند داد قبول نکردند و اهل مدینه حربگاه ساخته بودند
بوادی الجن و مسلم ازان خبر نداشت بگی بیامد و حنظله را گفت مسلم حرب خواهد کردن عبد الله
بن فضل بن عباس را بخواند و دران وقت از و مردانه تر و دلیر تر نبود او را امیر لشکر کردانید فضل
بن شامیان زد وایشانرا بگشت و تا نزدیک تخت مسلم براند بر تخت بیمار بود مسلم را غلامی
رومی بود و لباس شاهانه پوشیده بود فضل شمشیر بزد و او را بدو نیم کردانید پنداشت که مسلم
است تکبیر کرد که مسلم را کشتم مسلم برخاست و سلاح پوشید و بیرون آمد فضل چون بدانست
قصد او کرد مسلم او را نیزه زد و از اسب بینداخت سپاه فضل او را حمله بردند و او را نگاه داشتند
شامیان حمله کردند و مدینیان را بسیار بکشتند عبد الله حنظله پیاده از شهر بیرون آمد هزیمت در
شهر افتاد مسلم آواز داد که ای اهل شام پیاده شوید اهل حمص تیر اندازان بودند و عبد الله را
سه پسر بود هر سه را تیر زدند عبد الله حنظله گفت بعد از فرزندان زندگانی نخواهم حمله برد او را در میان
گرفتند و بکشتند مسلم و سپاه شام در مدینه افتادند و سه روز غارت کردند یاران رسول علیه السلام
که مانده بودند بکوه گریختند و خون بسیار ریخته شد مسلم فتح نامه بیزید فرستاد و علی بن الحسین را
بخواند و گفت با علی امیر المؤمنین ترا درود می فرستد و می گوید که نیکو کردی که خود را درین فتنه نینداختی
ان شاء الله پاداش تو بنیکویی کرده شود و محمد بن علی بن عبد الله عباس درین روز از مادر بزاد
خبر حصین بن نمیر با عبد الله بن زبیر چون محرم اربع و ستین در آمد مسلم در مدینه بیمار شد و ضعفش غالب
گشت از یزید نامه رسید که چون فتح مدینه بر آید بمکه رود و با عبد الله زبیر حرب کند و کار وی قوی شد چون
بیک منزلی مکه رسید بیماریش سخت شد حصین نمیر را خلیفه کردانید او روزی دیگر بمکه رفت عبد الله
سپاه از مکه بدر آورد و گفت شامیان را نباید گذاشتن که بیایند و حرب کردند اول کسی که کشته
شد منذر برادر عبد الله بود شامیان غلبه کردند و از مکیان بسیار بکشتند عبد الله بهزیمت بمکه رفت
شامیان منجنیق بخانه کعبه می انداختند و ستونهای شکست و استاد منجنیق سیاهی کافر بود و شعرها
می گفت و تمسخر می کرد و کرباسی بنفط آلوده کرد و بینداخت آتش در خانه کعبه افتاد و پاک بسوخت

وخانه برهنه ماند بادی برآمد و این سیاه را که نفط انداخت و آتش در وافتاد و آن کسان که مددی
بودند و بیست و پنج مرد با منجنیق همه بسوختند و بهیچ طریق آتش نتوانستند نشاندن تا همه آلات
منجنیق بود همه بسوخت و یزید دران روز بشام بمرد چون شامیان آتش خانه دیدند گفتند ما را با خانه
خدای تعالی چه کار است روزی دیگر جنگ نکردند و نامه نوشتند از حال خانه و عبد الله زبیر روز چهارم
عبد الله زبیر پیش حصین کس فرستاد که یزید مرد جواب داد که یزید مرد پسرش را مقداری نباشد
بیا تا همه جهان ترا دهیم عبد الله گفت من از مکه بیرون نیایم حصین از و نومید شد و بشام رفت مرگ
یزید بن معاویه عمرش سی و سه سال بود و سه سال و نه ماه خلافت کرد و کنیتش ابو لیلی بود
و از پسران معاویه مهتر بود او را خلیفه کردانیده بود اهل دمشق با او بیعت کردند و او را امیر المؤمنین
خواندند گفتند یکی را ببصره و کوفه فرست عبد الله انصاری را بکوفه فرستاد و انس مالک را
ببصره و او بصره نگاه نتوانست داشتن خبر مروان حکم اهل شام رسول فرستادند بعبد الله زبیر که
بیا تا با تو بیعت کنیم گفت هر کس که بیعت من خواهد پیش من آید همه عراق او را شد عبد الرحمن جحدرا بمصر
فرستاد و عبدان بن راشد بیمن فرستاد و برادر خود عبید الله را بمدینه فرستاد مردم شام دو گروه شدند
گروهی گفتند خالد بن یزید را خواهیم و گروهی گفتند عبد الرحمن زبیر چون یزید بمرد مهتران شام پنج تن بودند
امیر حمص نعمان الانصاری و امیر دمشق ضحاک بن قیس و امیر فلسطین با بل حسان بن مالک و این
طایفه محبان عبد الله زبیر بودند حسان هوای خالد داشت خالد پیش او رفت چون حصین از مکه
باز آمد مردم را مخالف دید گفت با خالد بیعت کنید که عبد الله زبیر بیعت شما نخواهد و من بسیار
جهد کردم که او را با خود بیاورم مروان از مدینه بیامد و رای او بر عبد الله زبیر آمد که خالد نازده ساله
بود مروان گفت ای بزرگان بدانید که عبد الله مردی پرست و کافی و عاقل و خویش پیغمبرست صلی الله
علیه و علی آله و سلم با او بیعت کنیم و اندیشه نکرد هر که خلیفه شود چون عبید الله زیاد از عراق بیامد در
شام مخالف دید بیعت خالدش خوش نیامد و از یزید آزرده بود که او را گفت بحرب عبد الله زبیر رو
گفت بیمارم یزید گفت چون اولاد پیغمبر صلعم می بایست کشت بیمار نبودی امروز که بحرب عبد الله می باید
رفت بیمار است و می خواست که امارت عراق از و بستاند خود بمرد عبید الله او بد بود دل او بر مروان
افتاد مروان می خواست که بمکه رود گفت ای مروان شنیدم که بمکه خواهی رفتن که با عبد الله زبیر بیعت
کنی گفت حکم خالد کودک است عبید الله گفت جز تو کس را نشاید گفت تو بر من افسوس میکنی
گفت لا و الله بسیار بگفت مروان اجابت کرد دیگر روز ضحاک امیر دمشق از مردم بیعت خواست
بجهت عبد الله زبیر بر منبر رفت و یزید را نکوهش کرد و دشنام داد و خالد پسرش را پیشوده خالد
برخاست و گفت ای مردمان شما را معلوم است که پدرم با ضحاک چه کرد امروز او را دشنام
می دهد و مرا می ستاید و مردم را به بیعت عبد الله می خواند سه کار می کند کس از لشکری برخاستند
ولید بن عتبه و یزید عثمان و سفیان و ضحاک را دروغ زن کردند و گفتند سپاس نعمت یزید اینست

که مردم را ببیعت پسر زبیر خوانی او منافقست و پدرش فاسق که اهل کوفه را بر قتل عثمان داشت بخلافت
از بنی امیه بیرون نباید کردن حق خالد بن یزید است دو سال مهتر و دانا تر و عاقلتر و مهتر قریشست و حق اینست
که ضحاک می گوید همه شام و عراق و کوفه و مدینه و یمن و شهرها مغرب و عبدالله زبیر راست شد امروز شما که
اهل دمشقید چرا او را خلافت خواهی کردن ضحاک چون این بشنید بر منبر فوطه گرفت و گفت این همه را در مسجد
بر ریش بکشتند بعد از آن آشوب برخاست و عبیدالله زیاد و مروان در گوشه مسجد نشسته بودند عبیدالله گفت
تا غوغا کار خود میکنند ما کار خود بکنیم آن روز غوغا ساکن نشد روزی دیگر ضحاک بیرون آمد با قوم و تا
منزلی که از ا مرج راهط خوانند برفت اهل دمشق جمع شدند و گفتند خلافت نشاید که از بنی امیه بیرون
رود عبدالله زیاد بیامد و گفت چه میگویی گفت هرچه تو گویی ما بدان راضی شدیم گفت اگر بقول من راضی
شوید مروان از بهر این کار نیکست همه گفتند راست میگویی با مروان بیعت کردند ضحاک بشنید گفت
تا جان دارم بدین رضا ندهم **حرب میان ضحاک و مروان** نامه نوشت بشهر شام که با عبدالله زبیر
بیعت کرده بود و لشکر خواست که با مروان حرب کند و بعبدالله نامه نوشت و سپاه خواست مروان
عبیدالله زیاد را امیر کرد و با ضحاک حرب کردند ضحاک روی بهزیمت نهاد و مردم هر کسی بولایت خود رفتند و در همه
جا غوغا پیدا شد و نعمان از حمص بگریخت در عقبه و برفتند و او را بکشتند مروان در دمشق بپادشاهی
بنشست بهر شهری امیری بفرستاد مصریان که با عبدالله زبیر بیعت کرده بودند با مروان بیعت کردند
عبدالله بگریختند مروان یکماه آنجا بود و نایبی نصب کرد و باز گردید و امیر دمشق بخالد داد **فتنه خراسان** سلیمان
زیاد امیر بود در خراسان و سیستان یزید برادر خود داده بود خبر آمد که یزید را در سیستان بکشتند و یزید بن معاویه
در شام بمرد بیک روز هر دو تعزیت داشت سلیمان آهنگ شام کرد و مهلب را نایب کرد اندر چون او برفت
اهل خراسان را خوش نیامد که مردی با عدل بود و دو سال در مرو بود و از دوستی او دو هزار کودک را سلیمان
نام کردند بعد از یزید سه امیر قصد خراسان کردند سلیمان بن یزید و عمرو بن حازم و عبدالله بن حازم سلیمان
بن یزید چون نزدیک ری رسید سلیمان زیاد پیش او باز آمد گفت کجا می روی گفت نزدیک تو تا مرا ولایتی
فرستی سلیمان گفت مرو الرود و طالقان و گرگان ترا برادر عمرو با وی بود سلیمان بن یزید بمرو بنشست
و برادر خود با برادر عمرو بطالقان فرستاد بعد از آن عبدالله حازم پیش او باز آمد و گفت خراسان کرا دادی
گفت مهلب را گفت مرا ده گفت ترا دادم گفت مرا خراسان می باید سلیمان دانست که او فتنه انگیزد
گفت عهد من ترا بکار نیاید که من از قبل کسی امیر بودم که او مرد عبدالله بمرو رفت مهلب سپاه گرد کرد و بدر
مرو آمد عبدالله ایشان را بشکست و شهر بگشاد و غارت کرد و گفت شهرها خطبه بنام من خوانند همه فرمان
بردند الا سلیمان با سلیمان گرد کشته شد برادر سلیمان بمرو الرود بود عبدالله او را نیز بکشت و ابن [illegible]
از مهتر بود و سپاهش عرب و شهرها خراسان بشمشیر بگرفت پسر را در مرو باز داشت و خود بهرات رفت
و یکسال بر در هرات بماند یکبار بکنار حصار آمد و گفت ربیعه و بنی تمیم تا کی در حصار باشی بیرون آیید تا بایکدیگر
بکوشیم ایشان را حمیت در حرکت آمد بیرون آمدند و حرب کردند و اهل هزیمت شدند و گویند عبدالله

قریب هشتاد هزار مرد از ایشان بکشت و بسیار غنیمت و اسیران بردند و سهمی و سیاستی عظیم در
در خراسان نهاد و پسر خود آنجا باز داشت و درین سال خوارج بکوفه آمدند و دعوی شیعه کردند **خروج
خوارج بطلب خون امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه** آن طایفه مسلم بن عقیل را بیعت کرده بودند چون مسلم
را بگرفتند ایشان حرب نکردند و مدد ندادند تا مسلم و هانی بدست عبیدالله کشته شدند و چون امیرالمؤمنین
در کربلا گرفتار شد هم مدد ندادند دانستند که خطا کردند گرد شدند و سلیمان نامی بر خود امیر کردند و بمردم
فرستادند و دعوه می کردند و چهار سال درین حرف شد و در سال شصت و پنجم آشکارا کردند مردم پیش سلیمان
رفتند و بیعت کردند و گفتند وقت بیرون آمدن نشست سلیمان گفت هنوز وقت نیست پس مختار از مکه
بکوفه رفت و شیعه را گفت چرا پنهان نشسته اید و خون حسین طلب نمی کنید که هرگز جهان ازین خالی نتوانید
یافتن گفتند این کار بسلیمان بازبسته است مختار پیش سلیمان آمد او گفت هنوز وقت نیست پس
مختار گفت سلیمان خرفست این کار او نیست نامه محمد حنفیه بر مردم خواند که سلیمان در کار کاهلی و سستی
می کند مختار را از مکه فرستادم تا آن مردمان که با ما بیعت کرده اند فرمان او برند و خون برادرم طلب دارند
طایفه از بیعت سلیمان برگشتند و مختار را بیعت کردند و هفت روز بود که مختار آمده بود و عبدالله انصاری
از قبل عبدالله زبیر در کوفه بود و مختار مردی دلاور بود و هفتاد مرد بر خود جمع کرده بود و بر هر قلب که زدی
بدریدی و دران حال که لشکر یزید بدر مکه آمده بود و با منجنیق کعبه خراب کردند مختار جان بازی کرد عبدالله
زبیر او را بزرگ کرده بود و چون کار عبدالله بعد از یزید قوی شد و خلق او را مطیع شدند بصره بعبدالله
عمر داد مختار را چشم داشت بود که کوفه او را دهد بعبدالله انصاری داد مختار را دل از عبدالله بگردید و شنیده
بود که کوفیان با سلیمان بیعت کرده اند در باب خون خواستن مختار پیش عبدالله انصاری آمد و بیعت
خواست از مردم در طلب خون مردم عبدالله را گفتند این کار خود مدار که مختار را محبوس کرد آخر سال
شصت و پنجم سلیمان میل خروج کرد و وعده کردند که در ربیع الآخر خروج کنند **خبر سلیمان و بیعت او
در کوفه** سلیمان با قوم بیرون آمد و سه شب در کوفه می گشت شانزده هزار مرد با او بیعت کرده اما
چهار یار او از شهر بیرون آمدند سلیمان گرم شد و گفت این مردمان با من بی وفایی خواهند کردن چنانکه
با مسلم کردند ایشان را دین نیست کاهلی دعوی شیعه نکردندی مهتران را طلب کردند ده هزار مرد مردانه
گرد شدند گفتند اول با عبیدالله زیاد حرب کنیم و خون حسین بخواهیم و قومی گفتند با عمر سعد که در کوفه
است سلیمان گفت صواب آنست که بشام رویم که عمر سعد امیرالمؤمنین را بفرمان پسر زیاد کشت
گفتند راست میگویی چون بر لب رود فرود آمدند کربلا نزدیک بود گفتند برویم و زیارت کنیم نیکو باشد
که بگذریم و زیارت نکنیم و بطلب خون رویم و آن بی وفایی که با او کردیم و او را در دست دشمن بگذاشتیم
برویم و زیارت کنیم و توبه کنیم و جانها فدا کنیم باشد که کفارت ما باشد چون چشم شان بر روضه افتاد همه پیاده
شدند و سر برهنه کردند و زاری کردند چنانک آواز شان پنج فرسنگ می رفت سلیمان پیش گور
بزانو در افتاد و خاک بر سر میکرد و می گفت سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغمبر صلعم ای شهید بن شهید

وصدیق بن صدیق وای وصی بن وصی وای امام بن امام که بقهر وستم کشته شدی و فرزندان ترا برده بُرده و
دست ترا ببریدند و تن ترا در زیر اسپان خرد کرده و خون با مغز و استخوانهات آمیخته و سرت بر سر نیزه
کرده اینک آمدیم ما آنانیم که در بیابان خشک تشنه و گرسنه بگذاشتیم می دانیم که خون تو و عیالان تو در گردن
ماست در پیش خدا توبه کردیم و از جد تو عذر میخواهیم و او را پیش خدای تعالی بشفاعت می بریم باشد که
توبهٔ ما قبول کند اگر ما بنزدیک تو و جد تو گناهکاریم جانها و سرها فدا خواهیم کردن باشد که بر ما ببخشاید
ازین گونه می گفتند و زاری می کردند و یک روز و یک شب آنجا بودند بامداد روی بشام نهادند بقیسار تیه
رسیدند بزرگی آنجا بود زفران نام و با شامیان حرب کرده بود از جانب عبدالله زبیر و سپاه از آن
جانب بهزیمت رفته بودند چون آن سپاه را دیدند در شهر ببستند سلیمان مسیب را فرستاد و گفت
برو و زفران را بگوی که ما بشام میرویم بطلب خون حسین رضی الله عنه از بهر ما بازاری بیرون فرست از
نان و گوشت و جو و کاه و از ما ایمن باش که بند بخریم و بامداد برویم مسیب چون این بگفت زفران
پسر خود را بیرون فرستاد تا مسیب بشناخت و بازار بیرون آوردند و برگ بسیار خود بفرستاد و هر چیز
که ایشان از بازارها بستدند همه خود بها بدادند وقت کوچ زفران بیرون آمد و سلیمان را بدید و گفت نصیحتی
دارم باید که از آن درنگذری حال آنست که شامیان خبر شداراند و سپاه بحرب شما بیرون آمدند و مروان
مُرد بر عبدالملک بیعت کردند و سپاهی بسیار فرستاد با مردانی مبارز چون خطر و شرحبیل
و شما را ازینجا بگذر رسید هم اینجا باشید چون ایشان بیایند من شما را مدد دهم سلیمان گفت جزاک الله
خیرا ما اعتماد بر خدا کرده ایم زفران را گفت چون بتعجیل بروی و عین الورد بگیری تا علف و علوفه توانید یافتن
ایشان بعین الورد رفتند پس از آن خبر آمد که سپاه شام رسید سلیمان گفت اگر من کشته شوم مسیب
امیر باشد و اگر او نیز کشته شود عبدالله سعد و اگر او کشته گردد رفاع با مسیب چهارصد مرد بفرستاد و گفت
الحرب خدعة اول شبیخون و کمین ساختن مسیب بوقت صبح بر ایشان زد و بسیاری بکشت و اسب
وسلاح بسیار بیاورد خبر عین الورد این خبر بعبیدالله رسید پیش آمد و حصین نمیر را بفرستاد با
دوازده هزار مرد حصین چون بلشکر رسید بیرون آمد و گفت ای مردمان جهان دو گروه دارند مروانیان
و زبیریان شما از هر دو ستید بدین فضولی چه کار دارید امام ندارید خون خود مریزید سلیمان گفت این
سخن بخود گوئید که هر هفته امامی بنشانید ناحق و ناسزا و ظالم و عاصی و ما از شما بهتریم و کمترین ما
به از امام شماست و امام از خاندان ستید باید و ما خون دخترزادهٔ رسول خدا طلب میکنیم اگر خواهید
که حق تعالی از شما عفو کند عبیدالله زیاد را بدست ما باز دهید و عبدالملک را معزول کنید تا ما با شما
یار شویم و باتفاق خلیفه از خاندان رسول خدا بنشانیم امامت از آن خاندانست حصین حرب در
پیوست و تا شبانگاه حرب کردند بامداد هشت هزار مرد از آن عبیدالله بمدد برسید شبانروز دیگر
حرب کردند دیگر روز پنج هزار از آن عبیدالله برسید روز آدینه سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان امشب
در بهشت باشیم حصین بگفت تا تیرباران کردند تیری بر سر دل سلیمان آمد او بیفتاد و سپاه را دل شکسته

شد

شد مسیب حرب میکرد او نیز کشته شد عبدالله رایت برداشت آفتاب فرو رفت رفاع روی
بهزیمت نهاد و گفت ما را مدد و همه را بکشتند باز گردیم باشد که حق تعالی این دشمنان را بر دست ما هلاک
کند چون تاریک شد رفاع با دو هزار مرد بماندند بگریختند و بقیسار تیه پیش زفران آمدند ایشانرا
مهمانی کرد ایشان بشام رفتند و رفاع بکوفه و مختار هنوز در حبس پسر زبیر بود خبر مرگ مروان بغیر از شام
همه شهرها عبدالله زبیر داشت و مروان هشتاد و یکساله بود حسان بن مالک امیر اردن شرط کرده بود
که بعد از مروان خالد بن یزید را خلیفه گردانند مروان مادر خالد خواسته بود اما می خواست که ملک فرزندان
او را بود حسان را بمال بفریفت و عبدالملک را ولی عهد گردانید و عبیدالله زیاد را امیر لشکر چون سلیمان
آهنگ شام کرد مروان عبیدالله را بفرستاد چون عبیدالله برفت مروان بمُرد چون عبیدالله بازگشت
عبدالملک خلیفه بود و گویند مروان را مادر خالد کشت بدان سبب که مروان کار عبدالملک تمام کرده بود
خاست که خالد را استخفاف کند پیش مادر شکایت کرد گفت تو فارغ باش که من خود را و ترا برهانم
چون مروان بخفت چیزی بر دهانش نهاد و بر آن نشست تا بمُرد و بامداد گفت فجاة مُرد عبدالملک خلیفه
شد نامه نوشت بعبیدالله که حرب خوارج تمام کن و بیا در نسب مروان مروان بن الحکم بن العاص بن
امیة عبدالشمس خبر خوارج بصره با مهلب چنانک خوارج در بصره بودند در کوفه هم بودند و در میان
مخاطبات و مراسلات بودی و سلیمان بهمه شهرها فرستاده بود و مدد خواسته اهل بصره سلیمان
فرستادند که وقت خروج است گفت نه بعد از آن اهل بصره گفتند ما هرگز بصره را چنین خالی ندیده ایم
و نتوانیم دیدن نافع را مهتر کردند عبدالله زبیر عبیدالله التیمی بفرستاد و شهر بگرفت و نافع را بیرون
کرد نافع با بیست هزار مرد در بیرون با عبدالله حرب می کرد آخر عثمان برادر عبدالله کشته شد و خوارج
شهر بگرفتند این خبر بعبدالله زبیر رسید عبدالله حارث را بفرستاد ایشان براه بیامدند و حرب سخت
کردند و نافع نیز کشته شد عبدالله بن ماخود بر خود امیر کردند و جنگ می کردند تا هر دو سر شدند اهل بصره
بشهر رفتند خوارج دیگر باره در بصره آمدند عبدالله حارث بن عبیدالله نامه نوشت که اهل بصره بیشتر کشته
شدند و حرب نمی توانند کردن عبدالله زبیر امیری بحارث داد حارث ببصره آمد مردم می خواند کسی اجابت
نکرد خوارج از بصره تا اهواز بگرفتند و فساد و قتل و غارت می کردند مهلب از خراسان پیش عبدالله
رفته بود و عبدالله او را امیری خراسان داده بود و او خانه در بصره داشت بترتیب خراسان مشغول شد
اهل بصره گفتند مهلب دفع خوارج تواند کردن و از زبان عبدالله زبیر بر مهلب نوشتند که امیر المؤمنین
می فرماید که اول دفع خوارج کن و بعد از آن بخراسان رو مهلب گفت مرا بفرماید که با عامه حرب کن و اگر فرماید
بدان شرط که در بصره از هر قبیله دو هزار مرد بگزینم و امروز روزی شان ندهیم و هر شهر که از خوارج بستانم
مرا باشد گفتند روا باشد بعبدالله زبیر نامه نوشت که فرمان امیر المؤمنین را مطاوعت نمودم بدین شرطها
و اهل بصره نیز نوشته بودند که ما از زبان امیر المؤمنین چنین نوشتیم عبدالله جواب نوشت که نیکو کردی
و مهلب نوشت که التماسات مبذول است مهلب بطرف اهواز رفت و در موضعی فرود آمد و گرد لشکر خندق

بکند خوارج در اصفهان و ولایتی که در تصرف ایشان بود خواستند که تا بر مهلب شبیخون کنند مهلب خود مردی
بیدار و کاردان بود مقدار هزار بار با مهلب حرب کردند عاقبت سپاه بصره منهزم شد مهلب حیران بماند
در عقب ایشان برفت و گفت بدین مردی و حمیت مرا بجنگ خوانند اید گروهی بازگشتند و در عقب مهلب
برفتند و هر ولایت که از خوارج بستد عبدالله او را داد سال درین بماند و هفت هزار از خوارج بکشت سال
شصت و ششم پسر زبیر عبدالله زبیر را از بصره بیرون کرد و بعبدالله مطیع داد و درین سال مختار خروج کرد منزل
خروج مختار در کوفه مختار پسر ابو عبید مسعود الثقفی بود آن روز که رفاعه از شام شکسته شد و بکوفه
آمد مختار از زندان بدیشان نوشت که غم مخورید و از جهاد روی مگردانید اگر زنده مانم و از زندان بیرون
آیم با شما یار شوم و خون بخواهم ان شاء الله و چندان خون از ایشان بریزیم که بخت النصر از بنی اسرائیل
ایشان شاد شدند گفتند الحمد لله که کسی هست که خون خواهد ریختن رفاعه با چهار کس در زندان آمدند
و با او بیعت کردند مختار حیله کرد و از زندان بیرون آمد رفاعه گفته بود که ما غوغا کنیم و ترا بیرون آوریم گفت
نوعی باید که آن کار توانم کرد بدین عبدالله یزید او را بیرون آورد و سوگند داد که از خانه بیرون نیاید مختار در خانه بود
و مردم پیش وی آمدند و بیعت می کردند در سال شصت و ششم کار مختار بزرگ شد صاحب شرطه امیر بصره را
گفت کار مختار قوی گشت و خلق بسیار بر وی جمع شدند و بیم آنست که بیرون آید عبدالله یزید و حسین را
بفرستاد بطلب مختار و زن عم مختار بود مختار گفت سمعا و طاعة اینک می آیم جامه بپوشید زید این
آیت برخواند قوله تعالی و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله والله
خیر الماکرین مختار دریافت و بانگ کرد که بر ما می آیم بها تا تبم خواهد آمدن سر بنهاد و خود را بپوشید گفت شما
باز گردید و عذر بخواهید زید گفت من نگویم مگر حسین بگوید گفت عذر من از امیر بخواه ان شاء الله فردا ترا
سر درد دارد چون بیرون آمدند و آوازه در شهر افتاد که امیر مختار را می خواهد که در زندان کند شاعیان گرد
شدند که مختار را بازستانند حسین بن سعید زید را گفت من دانستم که تو آن آیت چرا خواندی تا او دریابد
و خود را بگور سازد اما تو آسوده باش که پیش امیر نگویم باشد که مرا سود دهد و باتفاق گفتند که مختار رنجور
است نتوانست آمدن آن شب مختار یاران را بخواند و گفت بدانید که ما را فردا بیرون باید رفتن که عبدالله
مطیع را بکشیم و کوفه بگیریم سعد ابن ابی سعد گفت فرمان برداریم اما یک هفته مهلت ده تا مردم را آگاه کنیم
و سلاح ترتیب کنیم مختار چون بشنید خاموش شد اما گفت مبادا که عبدالله صبر نکند سعد ابی سعد گفت سلاح
ترتیب است اما این سخن از بهر آن گفتم که ما پیش محمد حنفیه رویم و از او اجازه خواهیم گفتند نیکو گفتی چهار
کس از مهتران با او بمدینه رفتند گفتند مختار آمد و از ما بیعت می خواهد بطلب خون امیر المؤمنین و میگوید
محمد حنفیه گفته است مختار از آن خبر داشت تافته شد مبادا که محمد حنفیه او را دروغ زن کند جواب ایشان
داد که طلب خون واجبست و همه مسلمانانی و بگفت که من گفتم با نه همه بازگشتند و تابع مختار شدند از آن شاد
شد و گفت من از قبل محمد حنفیه ام و اگر بعضی را شبهت بود اکنون حق شد بسم الله ترتیب بیرون آمدن کنید همه
گفتند فرمان برداریم اما ابرهیم بن مالک اشتر با ما می باید که با ما باشد که او مهتر کوفه است و عامر بن شرحبیل در

بیعت مختار بود او را پیش ابرهیم فرستاد و گفت رنجه شو که با تو سخنی دارم که تو شیعه مرتضایی کرم الله وجهه
و پدرت با دشمنان او حرب کرد و مردم بیعت کردند بخون خواستن و تو اولیتری بدین ابرهیم گفت من این
بیعت بکنم بشرط آنکه من امیر باشم گفتند امام محمد حنفیه است و او خلافت مختار را داده است و مردم با مختار
بیعت کردند ابرهیم گفت اندیشه کنم مختار روزی دیگر برخاست و با ده پانزده مرد پیش ابرهیم رفت بر مصلی
نشسته بود او را نیز بر مصلی نشاند مختار نامه محمد بدو داد که او را فرستاده ام که تا با او بیعت کنی و پدرت
مالک الاشتر از شیعت ما بود تو نیز باید که با او بیعت کنی تا این کار تمام شود و هرچه بیرون شام بگشاید
تا شام امارت آن بتو ارزانی داشتم و خدا را بر خود گواه گرفتم ابرهیم گفت این گواهی که دهد آن پانزده مرد
گواهی دادند ابرهیم از سر مصلی برخاست و پیش مختار بزانو درآمد روزی دیگر وعده بیرون آمدن کردند
منتصف ربیع الاول در شصت و شش ایاس صاحب شرط آگاه شد عبدالله مطیع را آگاه کرد و گفت تدبیر
چیست گفت کوفه هفت محلت است بهر محلتی پانصد مرد بفرست تا هر که حرکتی کند در حال او را پاره پاره
کنند و اگر در محلتی غلبه پیدا شود همه بمدد او روند عبدالله چنان کرد شب موعد بر در خانه ابرهیم مردم
بسیار با سلاح آنجا جمع شدند ایاس را دید با پانصد مرد ابرهیم تیری بر شکم او زد و از پشت بیرون
کرد باقیه بگریختند و بخانه عبدالله مطیع رفتند بمختار رسید که ابرهیم بیرون آمده است و چنین کرد او نیز بیرون
آمد و شاعیان بر در خانه مختار جمع شدند ابرهیم بهر محلتی می گشت و مردم بر وی جمع می شدند تا بمحلت رجز رسیدند
حرب کردند ابرهیم ایشان را هزیمت کرد محلت عبدالرحمن آنجا نیز حرب کردند عبدالله مطیع و عبدالله شبث
با دو هزار مرد بحرب مختار فرستاد او با هزار بود بدر سرای سلطان آمد ابرهیم زحر ایشان را هزیمت کرد
و بمدد مختار آمد و ایشان را هزیمت کرد بعد از آن عبدالله مطیع بیست هزار مرد بر خود جمع کرد و از سرای بیرون
آمد شبی تاریک و با هول اما مختار با هزار و ششصد مرد بود ابرهیم گفت سبحان الله این مردمان که با ما بیعت
کردند کجا رفتند مختار گفت باک نیست اما از شهر بیرون می باید رفتن عبدالله خبر شد که بیرون رفتند
شبیب و راشد با سه هزار مرد بفرستاد که بروید و مختار را بگیرید ابرهیم با هزار مرد پیش شبیب بگرفت
و نعمان با پانصد مرد پیش راشد رفت و مختار با باقی بایستاد تا نماز پیشین حرب کردند نعمان کشته شد
یاران از هزیمت نزدیک مختار آمدند ابرهیم راشد را بکشت مختار بمدد ابرهیم رفت عبدالله مطیع حسان را
با دو هزار مرد بفرستاد ابرهیم حمله کرد و حسان و نعمان هزیمت کردند و دیگر باره در شهر شدند ایشان در سرای
سلطان رفتند مختار ایشان را در حصار گرفت تنگ آمدند که در حصار طعام نبود عبدالله گفت تدبیری نیست
یاران را بدرود کرد و از کوشک بیرون آمد و برفت باقی زنهار خواستند و بیرون آمدند در کوشک ده هزار
درم بود بر لشکر قسمت کردند عبدالله مطیع در خانه ابو موسی الاشعری گریخت روزی دیگر مختار از سپاه بیعت
خواست همه با او بیعت کردند بطلب خون و عبدالله بن کامل را صاحب شرط گردانید او بیامد و گفت مطیع در خانه
ابو موسی است عبدالله دوست مختار بود پنهان بدو کس فرستاد که مرا معلوم است که تو کجایی اگر بدانند
ترا هلاک کنند بیرون رو گفت سه روز مهلت ده تا نفقه حاصل کنم مختار سه هزار درم فرستاد بیرون رفت بمکه.

نمی یارست شدن ببصره رفت مختار بهر جایی امیر فرستاد عبدالله برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد
باذربایجان فرستاد و عبدالرحمن بن سعید را بموصل فرستاد و اسحق را بمداین و از همه بیعت بستدند و مختار
عدل و داد بنیاد نهاد و هر روز تا نماز پیشین بنشستی و خود را خلیفة المهدی نام کرد و مردم را داد بدادی و دعوة
محمد حنفیه میکرد و فتح نامه او را می فرستاد **خبر مختار با عبیدالله زیاد** مروان عبیدالله زیاد را امیری داده بود و بحرب
خوارج فرستاده او را گفت بعراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که دشمن بحرب ما می فرستند چون مروان
بمرد و عبدالله سلیمان را بکشت عبدالملک پنجاه هزار مرد بعبیدالله داد که از جانب موصل بعراق رود بر راه
او عرب عیلان بودند و ایشان دوست عبدالله زبیر بودند عبیدالله نتوانست گذشتن یکسال بماند مختار
بشنید یزید انس را بخواند و او مردی مبارز بود اما بیمار بود گفت هر چند رنجورم اما مرا سه هزار مرد بده چنانک
من بگزینم گفت آنجا سپاه بسیار است سه هزار مرد او را داد خبر بعبیدالله زیاد رسید ربیعه را با شش هزار
مرد بحرب او فرستاد اما یزید سخت بیمار بود سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم زفار خلیفه باشد و اگر او
کشته شود عبدالله ضمر روز عرفه حربی سخت کردند سپاه شام هزیمت برفتند زفار در پی ایشان برفت و
قتل تمام کرد و قرب سیصد تن اسیر کرد نماز دیگر بلشکرگاه آمد با فتح و غنیمت و آن اسیران پیش تخت
یزید بن انس بردند در حال نزع بود نتوانست سخن گفتن دست بگلوی خود در مالید زفار بدانست همه را
بیاورد و سرشان در پای تخت او برید نماز شام یزید بمرد زفار فتح نامه بمختار نوشت گفت نیکو کردی
زفار جاسوس فرستاد عبیدالله زیاد می آمد و او را لشکر اندک بود نامه بمختار نوشت که عبیدالله می آید با
بسیار و من پاره باز پس نشستم مبادا که چشم زخمی رسد مختار گفت هم آنجا باش تا آمدن فرستم ابراهیم بن
مالک با هفت هزار مرد بفرستاد و او را امیری معین کرد چون ابراهیم سه منزل برفت کوفیان بر مختار خروج
کردند **خبر مختار و کوفیان** چون کار مختار راست شدن لشکر او دو گروه شدند گروهی آن بودند که اول با او
بیعت کرده بودند همه بندگان بودند سپاهیان از آن سلاطین و بزرگان و مختار ایشان را نیکو می داشت
دیگران را خوش نمی آمد این خبر بمختار رسانیدند گفت آنکس که جان از بهر من فدا کرده باشد با آنکس برابر نباشد
که با من شمشیر زده باشد و از عجز با من بیعت کرده و در میان ایشان هست که خون حسین علی رضی الله عنهما در
گردن اوست پس نیست که عفو کردم و یزید بن انس بمرگ خویش مرد گویند عبیدالله زیاد او را کشت و
او را هزیمت کرد زفار عبیدالله زیاد را هزیمت کرد و سیصد مرد اسیر کرد و کشت ایشان هوای مخالفان
دارند ایشان بشنیدند در خانه جمع شدند و گفتند ما را صبر نماند شبیب گفت صبر کنید که ابراهیم یک دو منزل
برود گفتند همان ساعت شبیب گفت بروید حجت کنیم پیش مختار رفت و گفت این طایفه شکایت
گونه می کنند و مختار گفت درست که می گویند اما هر چه ایشان می خواهند چنان کنم ای شبیب بدانک مراد و طایفه
دشمنند زبیریان و ابناء بنی امیه شبیب گفت می خواهند که یکبار دیگر بیعت کنند مختار بدانست در حال
جماعه در عقب ابراهیم بفرستاد که زود باز گردد دیگر سه مرد پیش مختار فرستادند که آنچه ما می خواهیم مسلم دار
الا شهر بگذار مختار مدارا کرد تا ابراهیم باز گردد و گفتند دروغ می گوید بقول خود وفا نکند درین گفت و گوی بودند که

آواز طبل ابراهیم بر آمد بر در سرای مختار کوفیان را دید شمشیرها کشیده گفت چه بوده است مختار گفت بیعت باطل
کردند و من مدارا می کردم تا تو برسی ابراهیم گفت با این سگان چرا مدارا باید کردن حرب کردند و کوفیان را بکشتند
و اسیر می کردند تا نماز شام دویست و پنجاه مرد بودند از آنک با امیرالمؤمنین حرب کرده بودند همه را بکشتند
و هزار و هفتصد مرد از ایشان بکشتند کوفه قرار گرفت از مهتران کوفه یکی از مدینه برسید مختار او را بخواند
و گفت محمد حنفیه از من چه گفت گفت هیچ گفت آخر بگو گفت می گوید مختار دروغ می گوید که خون می خواهد
و عمر سعد و شمر لعین و چهار هزار مرد که در لشکر بوده اند همه را زنهار داده است مختار گفت والله که راست
می گوید صاحب شرط را طلب کرد و گفت مرا دروغ زن می دارند کشتگان را طلب کن گفت عمر سعد و شمر را
طلب کرد و هر دو را گردن بزدند گفتند خونی ایشانند مختار گفت والله اگر صد هزار چنین را خون بریزند که بقطره
خون امیرالمؤمنین رضه برزد صاحب شرط را گفت همه را که نیزه زده اند نام بنویس و آنک شمشیر زد و آنک
سرش برداشت و آنک پیراهنش برکند و آنک اسب بر وی بدوانید و آنک علی پسرش را بکشت همه را طلب کن
مردم بشنیدند می گریختند و ببصره می رفتند و هر کرا می یافتند می کشتند و می سوزانیدند خولی که سر بریده بود
او را دستها جدا کردند و پایهاش بر در سرای بینداختند تا بمرد و بیست و چهار تن بدست آوردند و بکشتند
مختار گفت بس که بعد از این هر که دیگری طلب مکنید و گریختگان ببصره جمع شدند **خبر واقعه بصره** آن روز
سپاه بکوفه آمدند و سلیمان کشته شد و مختار محبوس بود مثنی بصره در میان ایشان بود چون مردم مختار را
بیعت کردند او نیز بیعت کرد او را گفت تو ببصره رو و پنهان جهت من بیعت بستان چون من خروج کنم تو نیز
خروج کن اگر خدای تعالی ما را یاری دهد بصره ترا دهم مثنی ببصره رفت و خانه او آنجا بود که سرای ازارقه
است و آن سرای چند دیهی بود و اکنون محلتی است و درهای آهنین مانده است مثنی در خانه خود رفت
و مردم را پنهان بیعت می کرد تا مختار را از زندان بیرون کردند و خروج کرد و بمثنی نامه نوشت که تو نیز خروج
کن امیر بصره آگاه شد صاحب شرط را بخواند و گفت برو و مثنی را بگیر برفت و آن محلت را در حصار گرفت
و چهل کس از بصره کشته شدند امیر بصره قعقاع بود و از قبل عبدالله زبیر حنف را پیش مثنی فرستاد که بر خیز
و با متابعان از شهر برو برخاست و بکوفه رفت **گرفتن عبدالله زبیر محمد حنفیه را** محمد حنفیه ترک کرده و
بعبادة مشغول بود بمکه آمد بحج کردن ابن زبیر او را بخواند و گفت بیعت کن تا کار راست شود و محمد
گفت مهلت ده گفت نشنوم تا بیعت با مهتری کنی تا از خوارج نباشی محمد فرمان نبرد و هفت دیگر از
اهل بیت بیاورد و در زندان کرد گفت بیعت کنید و الا همه را بکشم و بآتش بسوزانم محمد گفت یکسال
مهلت ده گفت یک ساعت ندهم محمد حنفیه گفت سبحان الله سید صلوات الله علیه صفوان را که کافر
بود مهلت می داد مرا نمی دهی گفتند مهلت باید داد دو ماه بدان شرط که از آنجا که هست بیرون نیاید و موکلان
نصب کرد محمد حنفیه گفت این مردم را مگر مختار چاره سازد نامه نوشت بمختار و از اهل کوفه و بصره مدد خواست
چون نامه بمختار رسید شاد شد که محمد را بدو حاجتست سوگند خورد که او را نصرة کنم چنانک عبدالله تعجب کند
بر منبر شد و گفت ای قوم اینک نامه امام عبدالله زبیر او را محبوس کرده است بناحق و امامت از آن اوست

شما را باید رفتن و اورا اخلاص دادن همه اجابت کردند هزار مرد بگزیدند و پراکنده بمکه فرستاد و سی هزار درم
بدیشان داد و گفت ناگاه از در مکه در شوید و اورا اخلاص دهید و نامه نوشت با مهر بین که در بیعت او بود
که ناگاه بمکه تازند و موکلان را بکشند و اورا اخلاص دهند آن هزار مرد پیاده در مکه تاختند و گفتند یا اهل بیت رسول الله در
مسجد افتادند و موکلان را بکشتند و اورا اخلاص دادند و کارسازی حرب کردند محمد گفت نخواهم که با خانهٔ خدای تعالی
حرب کنم ایشان را بمدینه رسانیدند والله تعالی اعلم **خبر کرسی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه** کرسی داشت
که بروی حکم کردی و از نسل او پسر خواهر در کوفه مانده بود مختار اورا بخواند و بخواست و تقبل کرد که نعمتی
بدهد طفیل گفت من کرسی ندارم الحاح کرد گفت یک هفته زمان ده تا بدست آورم گفت سه روز حیلتی
ساخت و بر سر کوی او روغن فروشی بود کرسی داشت بخرید و بخانه برد و پاک بشست و پیش مختار برد
شاد شد و اورا نعمت داد برخاست و آن کرسی بوسه داد و بر سر نهاد و دو رکعت نماز بگزارد و گفت
این شیعه را همچنانست که عامهٔ مسلمانان را مقام ابرهیم و چون تابوت بنی اسرائیل که عشرهٔ آیات موسی
در و بود شیعه را گفت اکنون نصرة و رحمت خدای تعالی ما را باشد دست در روی مالیدند و کرسی را بوسه
می دادند و مختار را دعا می کردند تا بوقی بساخت و آن کرسی در آنجا نهاد و قفلی از نقره برو نهاد و در مسجد نگاه
می داشتند و مردم در مسجد زیارة کردندی و مختار مردی بود با تدبیر و مکر هرچه گفتی بقدرة خدای تعالی چنان بودی
ابرهیم بن مالک را با هفت هزار مرد بحرب عبیدالله زیاد فرستاد و این تابوت بدیشان داد و گفت در
پیش لشکر دار بیامد و عبیدالله را بکشت **حرب ابرهیم بن مالک با عبدالله زیاد** مختار ابرهیم را با هفت
هزار مرد بفرستاد بحد موصل آمد و عمرو بن مناب سهلی مهتر شام بود برخاست و در شب پیش ابرهیم
آمد و با او بیعت کرد بدان شرط که در روز مصاف پیش ابرهیم آید روزی دیگر مصاف شد چشم داشت
که عمر بیاید نیامد میمنهٔ ابرهیم بشکستند و بانگ برزد که مروید بیامدند و لشکر عبیدالله دو چندان ابرهیم
بود ابرهیم تکبیر کرد و گفت با من حمله کنید بیکبار حمله کردند شامیان را بشکستند ابرهیم گفت محابا مکنید
حصین با عبیدالله حرب کرد عبیدالله را بکشت و سرش پیش مختار فرستاد با فتح نامه و پیش از آن به
روز مختار در کوفه گفته بود که ابرهیم عبیدالله را بکشد و سرش بکوفه فرستند چون سر عبیدالله برسید گفت
ای اهل کوفه من شما را گفتم مردم فتنه شدند بعد از سید صلی الله علیه و علی آله و سلم کسی غیب نگفته بود
مختار جزیرهٔ موصل و آن ولایت با ابرهیم داد **حرب مختار و مصعب** سال شصت و هفتم بحرب مختار
آمد اول بصره رفت گفتند بکوفه رو که مردم را دل با تست گفت تا مهلب با من نباشد من نزد مردم و حرب
نتوانم کرد و عبدالله زبیر اهواز و پارس و آن ولایت مهلب را داده بود نامه نوشت که پیش برادرم مصعب
رو بزمان او کار کن مصعب محمد الاشعث را بطلب او فرستاد تا او را بیاورد با سلاح مختار نیز از
کوفه بیرون آمد با بیست هزار مرد حرب کردند شکست بر مردم کوفه افتاد مختار گفت القبر القبر مهلب
گفت ای مردم کوفه حرب از بهر که می کنید شما را نه امامت و نه امیر کوفیان گفتند راست می گوید بهزیمت
برفتند و از سپاه مختار خلق کشته شدند مصعب روی بکوفه نهاد مختار حرب می کرد تا شب تاریک شد

یاران گفتند ما تو کسی نمانده است مختار در کوفه رفت مصعب روزی دیگر در کوفه آمد مختار خواست که از
کوشک بدر آید و حرب کند یاران گفتند همه کوفیان ما را دشمن اند و کس نمانده است مختار با کوشک رفت
شش هزار مرد با او بودند طعام نماند مختار گفت از مرگ چاره نیست بیایید تا حرب کنیم گفتند زنهار خواهیم
خود را و ترا مختار گفت من زنهار نخواهم و جان بشمشیر دهم روزی دیگر نماز بامداد بکرد و تن بشست و حنوط
بر خود کرد و عزم بیرون آمدن کرد و گفت چون مرا بکشند شما را زنده نگذارند هرچند گفت اجابت نکردند
در بگشاد و گفت امروز مرا بکشند و فردا شما را با نوزده کس بیرون آمد و حرب کرد تا کشته شد مصعب
بگفت تا سرش بدر مسجد آدینه بیاویزند اهل کوشک زنهار خواستند زنهار داد فرود آمدند مصعب بگفت
تا همه را دست ببستند و در عرصهٔ فراخ باز داشتند در میان ایشان مجیر نامی بود بغایت سخن گوی گفت
ای امیر امروز در میان دو منزلی عفو و خشنودی خدای تعالی و میان کشتن و خشم خدای تعالی زنهار از خشم
خدای تعالی و ما از اهل قبله ایم و بیک قبله نماز می کنیم و مسلمانیم و چیزی نکرده ایم که کس نکرده است و در کوفه
مذاهب مختلف است میان ما حرب افتاد در باب دین و تو بر ما دست یافتی عفو توانی کردن و هلاک
توانی کردن با ما آن کن که از تو سزد مصعب را دل بسوخت عفو کرد عبدالرحمن الاشعث گفت ای امیر
این مردمان کم از ما بودند چون بر ما دست یافتند بر کس محابا نکردند ما راضی نیستیم که تو ایشان را
عفو کنی مجیر گفت اگر ما از شما خون ریختیم شما هم از ما بریختید اگر با مردم شام حرب کنید ما بکار
آئیم ای امیر عفو کن تا پیش تو جان فدا کنیم با مردم شام اگر کشته شویم خون ما در گردن تو نباشد
و اگر ظفر یابیم حق تو گزارده باشیم عبدالرحمن با امیرالمومنین در کوفه هیچ خانه نیست که ایشان خونی نریخته
اند همه ایشان را دشمن و خونی اند کوفه و همه شهرها بدیشان نتوان فروختن مردم غوغا برخاستند آوردن
چون مصعب همه شهر را یک سخن دید بگفت که آن شش هزار را بکشتند و از کوفه و سواد بیعت بستد
ابرهیم مالک در موصل بود با سپاه مصعب بدو نامه نوشت که بیا و بیعت کن تا آن ممالک بتو دهم
ابرهیم چون بیامد و بیعت کرد مصعب ولایت بمهلب داد و او را بموصل فرستاد و ابرهیم را گفت چون
شام بگشایم بتو دهم مصعب بمدینه رفت و خواست که بحج رود بسلام عبدالله عمر رفت عبدالله
جواب سلام او نداد مصعب گفت چرا جواب نمی دهی گفت اصلحک الله اندیشه نکردی که در میان
شش هزار مسلمان را بکشتی مصعب گفت همه کافر بودند گفت ای غافل والله اگر همه گوسفند بودندی
و میراث پدرت بودی که خدا از تو سؤال کردی خاصه شش هزار مرد مسلمان از اشراف و معارف مصعب
از پیش او بیرون آمد و بحج رفت عبدالله زبیر عراق او را داد بیامد و در بصره ساکن شد **خروج زبیر ماخوذ مهتر خوارج**
در سال شصت و هشتم مصعب ببصره آمد و حارث را بکوفه فرستاد خوارج ازارقه که مهلب ایشان را
متفرق کرده بود در پارس جمع شدند و زبیر ماخوذ را بر خود امیر کردند و آهنگ مصعب کردند مصعب بحرب
ایشان رفت و بهزیمت بکرمان رفتند و چهار ماه آنجا بودند دیگر باره قوی شدند دیگر باره بیامدند
بنزدیک کوفه و آنجا مقام کردند و هر کرا می دیدند می کشتند مردم پیش امیر کوفه رفتند قصد ایشان کرد ایشان

برسیدند و جسر ببریدند و باصفهان رفتند امیر اصفهان عتاب بود او را در حصار گرفتند و کار بر ایشان
سخت شد یک شب اصفهان بیرون آمدند و بر ایشان شبیخون کردند و زبیر ماخوذ را و بسیاری
از ایشان بکشتند باقی بگریختند و بطبرستان رفتند آنجا مردی دلیر بود نام او قطری خود امیر کردند ایشان را
بکوهستان کرمان بود دیگر باره قوی شدند آهنگ بصره کردند مردم گفتند حرب ایشان را کس نشاید
الا مهلب مصعب ابرهیم مالک را بموصل فرستاد و مهلب را بحرب ایشان هشت ماه با ایشان
حرب کرد هیچ نتوانست کردن و در کوفه بوقت حج کردن چهار علم آوردند برخلاف یکدیگر یکی از آن عبدالله
زبیر و او در مکه بود و یکی از آن محمد حنفیه و یکی از آن عبدالملک مروان از شام و یکی نجده مردم ترسیدند که
فتنه برخیزد چهارم علم بعرفات آوردند و چهار موضع نماز کردند مردم شهرها حیران شدند گفتند در خطبه
آدینه و عقد نکاح کدام را نام بریم که چهار امام آید **حرب عبدالملک مروان با ابن عم** عمرو بن سعید از بنی
امیه بود مردی توانگر و ریاست از بنی امیه و ابوسفیان داشت و او را در مکه و طایف هزار غلام بود چون
یزید معاویه بمرد او چشم خلافت داشت و مروان را طمع نبود عبیدالله او را در طمع افکند مروان عمرو
بن سعید را بفریفت گفت من پیرم خلافت ترا عمرو سعید سزد و او مردی مبارز بود و بحرب راهط مبارزی
نام کرده بود بامید آنکه مروان او را ولی عهد کرد اندر چون ملک او را شد بعهد وفا نکرد اما دمشق بدو داده
بود تا بوقت عبدالملک و مصعب در عراق بود و مهلب در اهواز و در حرب خوارج هشت سال بماند
پس عبدالملک طمع در عراق کرد با سپاه بسیار روی بعراق آورد و عمرو بن سعید را در دمشق امیر کرد چون
بعین الورده رسید زمستان بود خواست که باز گردد و در آن حال عمرو سعید عاصی شد و بیعت بنام خود
بستد عبدالملک آن را خوار داشت بعد از آن بدمشق آمد و او را در حصار گرفت و لشکر پیش عبدالملک
آمد و او با خواص بماند پس عبدالملک صلح کرد و سوگند خورد که او را گزند نرساند و عبدالملک او را بزرگ
داشتی و بر تخت نشاندی اما از پنهان تدبیر کشتن او میکرد یک روز بامداد بطلب او فرستاد برادرش
یحیی سعید گفت امروز مرو که مرا دل می ترسد عمرو گفت اگر من خفته باشم والله که عبدالملک زهره ندارد که مرا بیدار
کند تو دل فراخ دار گفت باری زره بپوش در زیر جامه او با صد سوار برخاست و بیامد او را بر تخت
نشاند و لحظهٔ می خندید و ذکر عاصی شدن بخنده بازمی راند و عبدالملک دست او در دست گرفته بود
عمرو گفت یا امیر از این سخن بگذر که الماضی لایذکر عبدالملک گفت عفو کرده ام اما سوگند خورده بودم که غل و
زنجیر بر تو نهم چه زیان دارد اگر سوگند راست شود عمرو گفت تا وقتی دیگر یا امیرالمؤمنین مردمان که حاضر بودند
گفتند سبحان الله چه زیان دارد عمرو گفت این بند ابر برنهد که بر دارد عبدالملک سوگند خورد که من بر دارم و در
دل گفت بعد از آنکه مرده باشی عمرو گفت فرمان بردارم غل بیاوردند دست بسته او را غل بگردن نهادند
بایستاد زمانی بعد از آن گفت چه می فرمایی گفت من صبر کنم و تو غدر و عهدشکنی عبدالملک گفت تو عهدشکنی
گریبانش بگرفت و مشتی چند بر دهانش زد و دندانش بشکست موذن بانگ گفت عبدالملک برخاست
و بنماز رفت و برادرش عبدالعزیز را گفت برو و او را بکش عبدالعزیز شمشیر برکشید عمرو گفت ای پسر عم چه بالله

که

که بخونم گرفتار شوی عبدالعزیز در توقف داشت عبدالملک بیرون آمد و عمرو با او نبود غلامان یحیی را خبر کردند
با هزار مرد بیامد عبدالملک نماز می کرد خود را در مسجد افکندند مردم نماز ببریدند گفتند چه بوده است گفت برادرم
کجاست عبدالملک گفت با برادر من عبدالعزیز بمهمی نشسته اند گفت بگوی که بیرون آید عبدالملک در خانه رفت
یحیی خواست که در در رود نگذاشتند عبدالعزیز را گفت کشتی گفت نه دلم بروی بسوخت گفت لعنت بر تو باد
و بر آن مادر که ترا زاد حربه برداشت و بدست خود بر شکمش زد کارگر نکرد دید زره پوشیده بود گفت تو خود ساخته
آمده او را بیفکند و بکارد سرش ببرید بانگ برخاست که برادرش یحیی گرد خانه گرفته است عبدالعزیز را گفت
سرش در میان ایشان انداز و ده هزار درم در میان ایشان ریز چنین کرد مردم بدان مشغول شدند و پراکنده
گشتند دیگر روز عبدالملک یحیی را و مجموع اهل بیت عمرو را محبوس کرد یکماه محبوس بودند بعد از آن گفت شرم
دارم که ایشان را بکشتم گفتند از شام شان بیرون کن اگر فضولی نکنند خود رسی و اگر با دشمنان جمع شوند
خود کشته شوند با گرفتار تو معذور باشی چنان کرد در سال هفتاد ملک روم قصد شام کرد و مهمان
بسیار بود صلح کردند بدان شرط که هر ماه پنج هزار دینار بروم فرستد در هفتاد و یک مخالفان را بکشت
و عزیمت عراق کرد بقصد مصعب **کشتن عبدالملک مصعب را** در عراق مردم بسیار بودند که ایشان را
مروانی خواندندی مصعب بسیار بکشت باقی نامه نوشتند بعبدالملک و او را بخواندند عزم عراق کرد خالد بن
عبدالله را ببصره فرستاد و گفت بخانهٔ دوستان ما رو و ایشان را دعوت بیعت کن باشد که خلیفهٔ مصعب را
بیرون کنند خالد بشب ببصره آمد و بخانهٔ عمر فرود آمد صاحب شرطه را خبر شد حاکم را آگاه کرد عبدالله عمر را
چون معلوم شد بدو فرستاد که خالد را بیرون کن و الا بفرستم و خان و مانت غارت کنند عمر گفت خالد
در خانهٔ من نیست چون شب درآمد خالد را گفت کسی ترا اینجا نتواند داشتن الا مالک بن مسمع خالد آنجا
رفت مروانیان آنجا جمع شدند صاحب شرطه آگاه شد امیر را خبر کرد او را با سپاه بدر خانهٔ مالک فرستاد
مالک قرب بیست و چهار روز با ایشان حرب کرد تیری بر چشم خالد آمد و چشمش خراب شد این خبر
بمصعب شد مدد ببصره فرستاد چون مالک مدد دید پشیمان شد خالد گفت پیش عبدالملک باید
رفتن و او را آگاه کردن که او بنفس خود بیاید و همه عراق گشاده کرد و خالد برفت مالک زنهار خواست
او را زنهار داد بدان شرط که از شهر بیرون رود برفت چون مصعب شنید حارث را امیر کرد و بتعجیل
بیامد در عقب حارث که مروانیان را براندازد چون بیامد خانهٔ مالک خراب کرد و هر مروانی که یافت
کشت و از عبدالملک می ترسید که بیاید و کوفه بگیرد و از مردم بصره و کوفه ایمن نبود که با کسی وفا نکردند ابرهیم
اعتماد داشت و مهلب باهواز بود ترسید که اگر او را بخواند خوارج اهواز بگیرند عباد بر بصره امیر کرد و خود
بکوفه رفت عبدالملک بمهتران کوفه نامه نوشته بود و وعدهای خوب داده و ایشان او را قبول کردند اما
با برهیم مالک نوشت او التفات نکرد ابرهیم مصعب را گفت بگوی تا نامها بیاورند و اگر نه مرا بگوی
تا همه را گردن بزنم که عبدالملک را اجابت کرده اند مصعب گفت نشاید همه را کشتن پس مصعب همه
سپاه را گفت بحرب عبدالملک می باید رفتن بعضی گفتند بیائیم و بعضی بهانه آوردند و بعضی از شرم

بااو برفتند دانست که از ایشان وفایی نیاید ودل شکسته بود وناایمن گفت حق تعالی احمق
بیامرزاد که گفت سپاه عراق باکس وفا نکنند وپیوسته مخالف باشند برفت وبجاثلیق فرود
آمد وجماعتی که با ایشان بود بحرب فرستاد عبدالملک گفت دلاورتر از همه ابرهیم است بیکبار حمله
بردند وابرهیم را بیفکندند ومسلم را نیز بکشتند عتاب بهزیمت برفت مصعب با جمعی خاصگان
ماند عبدالملک با مصعب دوستی وخویشی داشت نمی خواست که او کشته شود آن روز سپاه را از حرب
باز داشت وگفت مصعب را زنهار دهم روزی دیگر مصعب لشکر را گفت بسم الله بحرب روید کسی
فرمان نبرد گفت لاحول ولا قوة الا بالله دریغا ابرهیم عبدالملک دانست که او با کسی نیست برادر خود
محمد را براو فرستاد وگفت تو دانی که مرا با تو دوستی وخویشی است ونمی خواهم که کشته شوی مهلب
باهواز ست وعباد ببصره وعمیر بپارس وعبدالله حازم بخراسان سر خود هرزه بباد مده پیش من
آی تا ترا زنهار دهم وهرچه مراست یک نیمه ترا دهم الا الخلافت که شرکت نباشد مصعب گفت آمدن
من بنزدیک تو محالست ومن در زنهار خدای تعالی ام بزنهار تو نیایم اگر نصرت دهد او دهد محمد بازگشت
وحال بگفت عبدالملک گفت خویشتن کشته است سود ندارد مصعب را پسری مبارز بود عیسی نام
اورا بخواند وگفت کار من رفت تو باری خود را پیش عم خود انداز وبگوی که لشکر عراق با پدر چه کردند
عیسی گفت من چون این توانم گفتن که مردم گویند تو پدر رها کردی بیگانگان جنگیند مصعب گفت نمی
روی در پیش رو در پیش رفت وکشته شد چون مصعب آن بدید در حرب شد برو تیر باران کردند
وزبیع پسر عم مختار شهری واو را بدید ونیم کرد وگفت عوض مختار وعبدالله طیار سرش ببرید بجهت آنکه
عم او را کشته بود عبدالملک او را هزار دینار می داد قبول نکرد وگفت مرا آن بس که خونی برادرم بازیافتم
عبدالملک گفت پدر وپسر را در گور کنید وگفت مصعب نیک دوستی بود اما ملک عقیم است کس را
محابا نمی توان کرد وعبدالملک در کوشک سعد وقاص فرود آمد وآهی بکرد وگفت این جهان خوش است اما
باکس وفا نکرد ونکند وشعری چند بخواند وچهل روز آنجا بود وخالد را ببصره فرستاد وامارة پارس واهواز
او را داد وبرادرش بشر را بر کوفه امیر کرد وخود بشام رفت خبر بعبدالله زبیر رسید عظیم غمناک شد
وزاری بسیار کرد **خبر خوارج در بصره** قطری که مهتر خوارج بود بشنید واقعه مصعب پیش مهلب آمد
وگفت چه گویی در شان مصعب گفت امام وخلیفه امیرالمؤمنین عبدالله زبیر است گفت در حق
عبدالملک چه گویی گفت امام ضال ملعون است گفت امام تو نیست گفت معاذالله از و بیزارم در
دو جهان قطری گفت چنانکه من می بینم فردا گویی امام منست مهلب گفت آن روز مباد خالد مهلب را امیری
اهواز داد قطری دیگر باره چه می گویی عبدالملک را گفت امام مسلمانان است گفت ای ناکس لعنت بر تو
باد وبر مذهب تو دی روز لعنت می کردی وامروز امام است خجل شد خالد چون اهواز بمهلب داد سابور
کرد بسمع مالک داد خوارج بجانب فارس جمع شدند عبدالملک عبدالعزیز برادرش را بطلب ایشان
فرستاد که بیعت کنند یا حرب بیعت نکردند واز قطری یاری خواستند قطری هزار مرد بفرستاد با عبدالعزیز

حرب

حرب کردند وبسیاری از ایشان بکشتند عبدالعزیز بهزیمت برفت وایشان بسیاری از غنیمت واسیران
ببردند وزن عبدالعزیز که دختر منذر بن حارث بود از و نیکوروی تر نبود در میان لشکر خوارج بمن یزید
کردند به هزار دینار از قبیله منذر یکی آنجا بود او را حمیت بجنبید شمشیر برکشید واو را در میان لشکر بکشت
وبگریخت وببصره رفت خویشان او هرکسی او را چیزی دادند وبدان شاد شدند عبدالعزیز از ننگ ببصره
نیامد چون خبر بعبدالملک رسید بخالد نامه نوشت کسی را که مهلت باشد عبدالعزیز را بحرب فرستد اکنون
مهلب را برگیر وبحرب رو وعبدالملک نامه نوشت بعبدالرحمن واو را دلداری داد گفت با خالد بحرب رو عبد
الرحمن باهواز رفت وپیش مهلب آمد ومجموع خوارج با قطری جمع بودند مردمی بسیار خالد با ایشان
بکماه حرب کرد آخر خارجیان را هزیمت کردند خالد محمد بن داود را در عقب خوارج بفرستاد ایشان پناه
بکوهها بردند چیزی نتوانستند کردن خالد بعبدالله نامه نوشت که خوارج شکسته شد وشام وعراق و
اهواز وکرمان وفارس مستخلص شد وعبدالله بسلامت عبدالله زبیر مانده است وحجاز ویمن ومصر
ومغرب **فتح خراسان بر عبدالملک** عبدالله حازم بر خراسان امیر بود از قبل ابن زبیر عبدالملک او را رسول
فرستاد وبسیار خواهش کرد قبول نکرد گفت اگر مصعب رفت امیرالمؤمنین عبدالله بسلامت
رسول بازگشت وگفت ترا دشنام می دهد گفت اگر نه معهود بودی رسول برنجانیدن ترا بکشتمی
عبدالملک دلتنگ شد عبدالله حازم را نایبی بود حکم خراسان او را فرستاد وگفت عبدالله را بکش
خراسان تراست وکیل در خفیه سوگند بمردم می داد خبر بعبدالله حازم رسید او بگریخت وبدیهی رفت حرب
کردند لشکر از پس عبدالله در آمدند واو را در میان گرفتند واز اسپش بیفکندند وکیل فرود آمد که سرش
بردارد ابن حازم او را بدید خیو بر رویش انداخت گفت بمن نشاید سرش برداشت وبعبدالملک فرستاد
وخراسان بگرفت در سال هفتاد وپنج وکیل را از خراسان معزول کرد وامیه خالد را بفرستاد که کار خراسان
راست بایستاد درین سال حجاج بحرب عبدالله زبیر فرستاد وهشت ماه در حصار گرفت **حرب حجاج**
با عبدالله زبیر عبدالملک گفت بحرب عبدالله زبیر می باید رفتن کسی میل نکرد که خانه خدای تعالی بود حجاج
گفت مرا بفرست تا سر عبدالله زبیر بیاورم دو هزار مرد او را داد برفت وبر سر چاه زمزم فرود آمد وآنجا
حرب کردند مکیان بسیار کشته شدند حجاج نامه نوشت بفتح ومدد خواست پنج هزار بفرستاد در رمضان
اهل مکه بتنگ آمدند وسپاه حجاج در شوال وذی قعده حرب سخت کردند سپاه مکه بعضی بیمن رفتند و
بعضی بمدینه حجاج با ده هزار مرد او را در حصار گرفت ودر ذی الحجه خلق عالم بحج آمده بودند وطعام تنگ بود
وحج نکردند که امام عبدالله بود واو بعرفات نیارست رفتن حجاج گفت بباید که حج کنیم کس نشنید واو
هر روز دو جنگ حرب می کرد ومردم می کشت ومنجنیق وعراده بر کعبه نهاده بود وپنج ماه حرب کرد وظفر نیافت
یک روز سنگی از عراده برخانه کعبه افتاد در حال تاریک شد سپاه بهشت ماه رسید وکار بر خلق
مکه تنگ شد وطعام نماند بزنهار آمدند عبدالله تنها مانده بود رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بیرون
آی وزنهار خواه تا هرچه خواهی بتو دهم مرا معلومست که با تو کسی نمانده است عبدالله گفت ترا چه قدر آن

باشد چنانک با ابن زبیر پنج تن ماند. بود بیامد و مادر را بدرود کرد اسما دختر امیر المؤمنین ابو بکر و او
پیر بود با رای و تدبیر و پسر هرچه کردی بدستوری او کردی گفت ای مادر با من کس نمانده است با من همان
کردند که با امیر المؤمنین حسین اما فرزندان او تا جان داشتند شمشیر زدند و دو پسر من رها کردند و بر نهار
آن فاسق شدند و مرا گویند بزینهار من آی تا هرچه خواهی بتو دهیم اکنون تو چه میگویی گفت ای پسر اگر دانی
که بر حق خود باز مپیچ پیداست که عمر را چه قدر مانده است آخر بباید مردن بکوش تا عار بتو باز نگردد
گفت مرا نیز چنین در دل می آید اکنون خود را بکشتن خواهم داد و پیوسته بر حق بوده ام و با باطل نرفته ام و
در طاعت تقصیر نکرده ام بدر آمد و در خانه کعبه رفت و آن شب آنجا عبادت کرد بامداد نماز کرد و سلاح
برداشت و بیرون آمد و تا نماز پیشین حرب کرد یک لحظه صبر کرد دیگر باره در حرب رفت و همه سپاه
را تا بصفا بهزیمت براند از سر کوه صفا سنگی بر سرش زدند مجروح شد در آمدند و پاره پاره کردند
و سرش بر نا و دان کعبه آویختند حجاج در مکه آمد و بیعت بستد و مکه بطارق داد و حجاج بکوفه رفت و
ملک بر عبد الملک راست بایستاد و مدعی نماند عاصی شدن مطرف بن مغیرة بن شعبه بر حجاج محمد جریر
میگوید یزید بن نعیم پدر شبیب از کرده سلیمان ربیعه بود و یزید در وقت امیر المؤمنین عثمان رضه برده
آورده بود شبیب ازان زاید. بوده مادرش بخواب دید که آتشی از و جدا شدی و عالم بگرفتی و بعد
ازان در آب افتادی معبران گفتند کودکی ازو شود که فساد کند و خون ریزد چون بزرگ شد همان
بود و حجاج از هیچ کس آن بلا نکشید که ازو کشید و در سال سفتاد و هفت بمرد و درین سال مطرف
ابن مغیرة بن شعبه از قبل حجاج در مداین بود در و عاصی شد و عبد الملک را خلع کرد و از آنجا بهمدان و کوهستان
رفت حجاج البرین قبیصه را بحرب او فرستاد و نامه نوشت با میری عدی زیاد که او را مدد نماید هر دو بحرب
مطرف شدند عمرو بن هبیره مطرف را بکشت و سرش پیش عدی آورد حرب مهلب با خوارج عبد
الملک را حجاج گفت ای اهل کوفه با مهلب بحرب ازارقه می باید رفتن و مهلب در شابور کرد بود
و مدة یکسال با قطری حرب کرد و حجاج عتاب وورقه را از پیش مهلب باز خواند. بود و کرمان و فارس
در دست خوارج بود و راهها در بند رفته بود مهلب بجز رفت با خوارج حرب میکرد تا ناحیت کرمان
و فارس باز ستد و این خبر بعبد الملک رسید بحجاج نامه کرد که پارس بمهلب دست باز دار که او را
از اخراجات چاره نیست و نا و داراب نیز بدو ده مهلب بدین مواضع حاکم فرستاد و خود حرب
میکرد حجاج بدو تهمت نهاد که در حرب سستی می کند و از سخن امیر المؤمنین دست باز می دارد نامه نوشت
و پسر قبیصه بدو فرستاد اگر تو خواستی زود خوارج را برداشتی اما تو می خواهی که روزگار ایشان دراز گردد
و ترا مال بسیار گرد آید پسر قبیصه را فرستادم تا ترا بر حرب دارد چون بتو رسد با همه مسلمانان بر ایشان
زد و هرسعی که توانی بکن و هیچ بهانه میاور مهلب چون نامه بخواند در خشم رفت و او را ده. پر مبارز
بود روزی دیگر هر دو را پیش حرب فرستاد و در عقب گروه گروه می فرستاد و خود با سپاه بیامد و صف
راست کرد پسر قبیصه را بیاورد و بر سر تلی نشاند چنانک هر دو سپاه را می دید و از بامداد تا شب حرب کردند

شب پسر قبیصه پیش مهلب آمد و گفت والله که من هرگز سواری چون پسر تو ندیده ام و لشکری چون
لشکر تو در حرب صابر والله که تو معذوری و کسی ترا یاری ندهد الآخدای تعالی ابن قبیصه را خلعت داد
و ده هزار درم صلت فرمود نامه بحجاج نوشت که نامه امیر خواندم و آن تهمت که بر من نهاده بود بکار خوارج
بدانستم امیر فرمود که بحرب ایشان روم رفتم اگر مصلحت بیند از رسول پرسد تا چنانک مشاهده کرده
است تقریر کند و سوگند دهد اگر من توانستمی ایشانرا بیک روز از بیخ برکندمی و اگر نکردمی ترا و امیر
المؤمنین را فضیحت کردمی معاذ الله که چنین کارها کار من باشد مهلب یکسال و نیم با ایشان حرب
کرد که هیچ نیاسود پس خلاف در میان ازارقه افتاد و سبب آن بود که مردی از بنی ضبه که از کارداران
قطری بود و از خوارج یکی را بکشت از قطری اجازه خواستند که او را بکشند قطری گفت او تاویل خطا
کرد او را نباید کشتن از قطری برنجیدند و عبد ربه الکبیر بر خود مهتر کردانیدند و قطری را معزول کردند
مهلب بحجاج نامه نوشت و از حال قطری او را خبر کرد که ایشانرا با یکدیگر حرب است همانا که سبب
هلاک ایشان درین باشد حجاج چون نامه بخواند جواب بنوشت که در حال می باید که جنگ ایشانرا مهیا
باشی مهلب دیگر باره نامه نوشت که حرب با ایشان مصلحت نیست که بیکدیگر مشغول اند اولیتر
آنست که ایشانرا بخود باز گذارند حجاج دانست که حق بجانب مهلب است چون مدتی بر آمد قطری با
گروهی اندک روی بطبرستان آورد و عامه با خوارج با عبد ربه الکبیر بیعت کردند بعد ازان مهلب
بحرب بایستاد و بیشتر از ایشان بکشت و زن و بچه ایشان برده کرد چون قطری روی بطبرستان
آورد حجاج سفیان الابرد را با سپاهی در عقب او بفرستاد و نامه نوشت بحاکم طبرستان که گماشته
حجاج بود تا سفیان را مدد دهد در میان کوهستان قطری را بکشتند و عبیدة بن هلال یکی از خوارج بود با
قوم خود در کوشک رفت سفیان بیامد و گرد کوشک بگرفت ایشانرا در کوشک غدا نماند و بهیان
بخوردن و بیرون آمدند و حرب کردند و کشته شدند در سال هفتاد و شش امارت حجاج بر ولایت
عراق در سال هفتاد و هشت خراسان و سیستان بحجاج داد و مهلب چون از حرب خوارج پرداخته
شد پیش حجاج آمد او را نوازش کرد و خلعت داد و روزی شان بیفزود و عبید ابو بکره را خراسان
داد و مهلب را سیستان داد اما نرفت یکی را پیش حجاج فرستاد که کار خراسان من بهتر دانم او را
خراسان داد و هزار هزار درم خواست خراج اهواز و مهلب هیچ نداشت زنش پانصد هزار
و پسرش پانصد هزار حاصل کردند و بحجاج فرستاد و روی بخراسان نهاد حبیب پسر خود را بمقدمه لشکر
کرد او بخراسان رسید کسی را معزول نکرد و مهلب نه ماه دیگر آنجا رسید و درین سال در شام طاعون
افتاد و خلقی بسیار هلاک شدند عبید ابو بکره دران سال بحرب زنبیل ملک کابل رفت و پیش
ازان مسلمانان با او صلح کرده بودند و جزیتی قبول کرده بود که هر سال بدهد وقت بودی که ندادی
حجاج عبید ابو بکره را گفت آنجا رو و قتل و غارت کن زنبیل از پیش لشکری رفت و شهرها بمسلمانان
دست باز می داشت تا بشهری رسیدند که زنبیل آنجا بود بگفت تا پس و پیش مسلمانان عقبها

برها بگرفتند مسلمانان از خود نومید شدند بهیچ وجه بیرون نتوانستند آمدن عبید پیش شریح هانی کس
فرستاد که امیر لشکر بود او بنزگفت که من با زنبیل صلح خواهم کردن بهفتصد هزار درم هانی گفت از دو روزی
شما کم کنند گفت این دو چیز داریم تا اینجا هلاک شویم شریح هانی گفت من بسال برآمده ام و درین
تا از حق تعالی شهادة می خواهم و شریح پیش از آمدن پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم زائیده بود گفت ای
مسلمانان مرا بر حرب مدد کنید مردم بسیار اجابت کردند او در پیش رفت و حربها که در وقت رسول خدا
و خلفاء اربعه کرده بود و صفین و غزان یاد میکرد و بنالید از درازی عمر شریح و جمعی را از یارانش کشته شدند
و عبید بن بکره بازگشت و درین سیل آمد و خانها مکه ویران کرد و شترها بار ببرد و در بصره طاعون افتاد
و بدین سال مهلب از مرو برداشت و از رود بلخ بگذشت و یزید پسرش را ببخارا فرستاد و چهل هزار
مرد در بخارا بود با ایشان حرب کرد حبیب با چهار هزار مرد با ایشان شبخون کرد و آتش در ایشان زد
و ظفر یافت و مهلب دو سال آنجا بماند بعد از دو سال با ایشان صلح کرد و بمرو آمد **عاصی شدن
عبدالرحمن اشعث بر حجاج** چون عبید ابوبکره از کابل بازگشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج نامه
نوشت بعبدالملک و او را از حال کابل آگاه کرد و گفت میخواهم که دیگر باره آنجا سپاه فرستم مصلحت
چیست عبدالملک جواب نوشت که تدبیر خود کار فرما و حجاج هیچ کس را چنان دشمن نداشتی که عبد
الرحمن الاشعث را و گویند حجاج گفتی من هرگز او را ندیدم الا قصد کشتن او کردمی حجاج نشسته بود و عبدالرحمن
آمد از دور گفت بنگر که چگونه تفاخر می کند والله که اگر خواستمی گردنش بزدمی چون عبدالرحمن بیرون
آمد یکی در عقب او بیرون آمد و گفت با تو حدیثی دارم بشرط آن بگویم که تا حجاج زنده باشد باکس نگویی
سخن حجاج با او بگفت گفت من نیز همچون او بهر سعی که توانم بکنم تا او را معزول گردانم حجاج چهل هزار
مرد از کوفه و بصره گزین کرد و ایشان را مرتب گردانید و با عبدالرحمن بحرب زنبیل ملک کابل فرستاد
چون عبدالرحمن برفت عم حجاج اسمعیل اشعث با حجاج گفت عبدالرحمن را مفرست که میترسم که عاصی شود
او هرگز از جر نگذشت که کسی را طاعت داشت حجاج گفت او را از هره آن نباشد که مرا خلاف کند
چون عبدالرحمن نزدیک زنبیل رسید نامه نوشت بعبدالرحمن و عذر خواست از آنچه بمسلمانان رسیده
بود گفت من خراج می دادم و صلح میکردم ایشان قبول نکردند عبدالرحمن مکتوب بخواند و زنبیل
هم بران عادة می رفت و ولایت بازمی گذاشت تا او را بخود کشد و با او همان کند که با پسر ابوبکره کرده
بود اما عبدالرحمن از ان واقف بود هر شهری که بگرفتی حاکمی بنشاندی با مردی چند تا بسیاری از ان
زمین بگرفت و مال بسیار حاصل کرد و سپاه را گفت بیشتر دیدیم که ما را امسال تمام است و عقبها
و کمینها نیکو بشناسید تا سال دیگر همچنین کنیم و پاره پاره زمین می ستانیم و این را بجنبانیم تا حق تعالی
ما را فتح دهد و خبر این فتح بحجاج فرستاد و گویند حجاج همدان بن عدی را بکرمان فرستاد و با او گفت ابو
عبید ابوبکره از تو مدد خواهد از سیستان او را مدد ده بعد از ان او و لشکر او در حجاج عاصی شدند حجاج
پسر اشعث را بحرب او فرستاد او را هزیمت کرد و خود در کرمان بنشست بعد از ان خبر آمد که عبدالله ابوبکره

در

در سجستان بمرد حجاج حکم آن با سپاهی گران بپسر اشعث فرستاد و بار هزار هزار درم با خراجات ایشان
کرد و سلاح تمام چنانک ایشان را جیش الطواویس خواندندی دیگر باره حجاج او را بحرب زنبیل فرستاد
و در سال هشتاد و یک پسر خود را بقای قلا فرستاد و آنجا بگشاد و مال بسیار بیاورد چون عبدالرحمن
نامه حجاج بخواند که او را بحرب زنبیل می فرستاد عبدالرحمن جواب نوشت که نامه تو نامه کسیست که عذر
دوست دارد حجاج دیگر باره نامه نوشت که برو بیالغه و حصارهای ایشان ویران کن و مسلمانان با تو
اند بگوی که خانها بسازند و زراعت کنند و نامه دیگر در عقب بفرستاد آنچه گفته ام زودتر از حار بدن
بدان قیام نماید عبدالرحمن چون نامه بخواند گفت حجاج می خواهد که من هلاک شوم و او را بغیر ازین مقصودی
دیگر نیست که بیابه کاغذ می نویسد بامانی حرب کرده بودند و کار آزموده ایشان را بخواند و با ایشان مشورة
کرد که نامه چنین نوشته است و مرا عاجز خوانده و من درین حرب چندان بروم که شما بروید و اگر شما بایستید
من هم بایستم مردم از هر جایی بانگ برآوردند که ما فرمان دشمن خدای تعالی یعنی حجاج نبریم و بعد ازین
سخن او نشنویم اول کسی که این گفت عامر بن واثله کنانی بود و او شاعری بود از فصحاء عرب گفت
والله که حجاج از هلاک شما هیچ اندیشه نکند و اگر ظفر یابی در پادشاهی ورا باشی و آن دشمن خدای تعالی
را خلع کنی و با امیر عبدالرحمن بیعت کنید اول او را خلع کرد و گفت خلیفه منم مردم برخاستند و بیعت کردند
گفت مرا بیعت کنید بر عزل حجاج و بانگ مرا نصرة کنید تا با او حرب کنم همه گفتند آری اما نام عبدالملک
قطعا نبردند عبدالرحمن بزنبیل فرستاد و با او صلح کرد بشرط آنک چون خود قوة گیرد از و خراج نکند و اگر
هزیمت شود پناه بدو برد زنبیل اجابت کرد او سپاه برداشت و روی بعراق آورد و عطیة بن عمرو العبری
بر مقدمه کرد حجاج آگاه شد سپاه بفرستاد هر سپاه که پیش آمد عطیه ایشان را هزیمت کرد و اول کسی
از قوم عبدالرحمن عبدالملک را خلع کرد او بود و مردم عبدالملک را خلع کردند و با او بیعت چنین کردند بر
کتاب خدای تعالی و سنت رسول و خلع امامان بی راه و جهاد کردن با ایشان حجاج این خبر بعبدالملک
نوشت و از و مدد خواست و از کوفه ببصره رفت عبدالرحمن نامه بمهلب فرستاد جواب نوشت که
تو پای در کارها نهاده که امت محمد را صلی الله علیه وعلی آله وسلم هلاک کنی از خدا بترس و کوشش دار که
خود را هلاک نکنی و خونهاء مسلمانان نریزی و از بیعت باز نگردی و اگر گویی از خود میترسم از خدای ترسی
اولیتر باشد پس مهلب نامه نوشت بحجاج که اهل عراق روی بتو آوردند و مثل این چون سیلی
است که از بالا بزیر آید هیچ چیز آنرا باز نتوانند داشتن چون قرار گیرند حرب ایشان را باز که حق تعالی
نصرة دهد حجاج نامه مهلب بخواند و او را متهم گردانید و گفت والله که کس ترا نصیحت نکرد الا پسر
عم عبدالرحمن چون نامه بعبدالملک رسید بمدد خواستن بزسید خالد بن یزید بن معاویه را بخواند و نامه
بوی داد چون بخواند گفت اگر سجستانست جای ترس نیست نصیحت مهلب دست باز داشت و
لشکر بمدد حجاج فرستاد پس حجاج از بصره برداشت با سپاهی گران و بشوشتر فرو آمد و مطهر بن
الحر العکی و عبدالله الطائی بر مقدمه کرد عبدالرحمن و لشکر برسیدند با مطهر و عبدالله حرب کردند و خلع

بسیار از ایشان بکشتند و باقی بهزیمت بر حجاج آمدند و این در عید بزرگ بود و حجاج بر منبر بود و خطبه می‌خواند
او را بر منبر خبر هزیمت آوردند سپاه را گفت بازگردید و ببصره روید که اینجا سپاه بر نتابد از منبر فرود آمد و
رفت و سپاه در عقب او می‌رفت پسر اشعث بباز ماندگان می‌رسید و می‌کشت حجاج برزاویه فرود آمد و بصره
را دست باز داشت و نامهٔ مهلب دیگر باره برخواند و گفت نیک داند مهلب تدبیر حرب او اندیشه کرده
بود ما خیانت پنداشتیم و قبول نکردیم عبدالرحمن روی ببصره نهاد و در شهر آمد آخر ذی الحجه و گرد اگرد شهر
خندق کندند در محرم سال هشتاد و دو حرب کردند لشکر حجاج قریش و ثقیف هزیمت خوردند و سپاه
عبدالرحمن پای بیفشردند اما سفیان بن الابرد کلبی بر ایشان زد و خلقی بسیار از اشعثیان بکشت
و سرهای ایشان پیش حجاج آورد عبدالرحمن روی بکوفه نهاد **شکسته شدن پسر اشعث** عبدالله
عامر از قبل حجاج در کوفه بود و مطهر صاحب شرط بود چون معلوم کردند عبدالرحمن می‌آید عبدالله در کوشک
رفت اهل کوفه با مطهر بدر کوشک آمدند و در حصار گرفتند عبدالله با ایشان صلح کرد و از کوشک بیرون
آمد عبدالرحمن و اهل کوفه بیشتر با او متفق بودند مطهر خواست که حرب کند سپاه عبدالرحمن نردبانها
آوردند و بر کوشک نهادند و برفتند مطهر را بگرفتند و پیش عبدالرحمن آوردند مطهر بیعت کرد دست
از و باز داشتند و اهل کوفه همه بیعت کردند عبدالرحمن عباس را سپاه داد و بحرب حجاج فرستاد
او بدو منزل از بصره بیرون آمد حجاج و عبدالرحمن گرداگرد خندق کندند اکابر شام و مهتران قریش عبد
الملک را گفتند تو حجاج را معزول کن تا اهل عراق در طاعت تو آیند عبدالملک پسر را بفرستاد با برادرزاده
و گفت عزل حجاج عرض کنید و پسر اشعث هر ولایت که خواهد او را دهید و اگر قبول نکنند حجاج را معزول
کنید و محمد مروان امیر عراق باشد ایشان روی بعراق آوردند حجاج چون بشنید او را خوش نیامد نامه
نوشت بعبدالملک و سوگند خورد که مرا معزول کنی این قوم بر تو خروج کنند همچنانک بر امیر المؤمنین عثمان
که گفتند شما چه می‌خواهید گفتند عزل سعید بن عاص چون او را عزل کرد سال دیگر او را بقتل آوردند
الحدید بالحدید یفلح عبدالملک را در دل نشست چون پیغام عبدالملک باهل عراق رسید گفتند امشب
اندیشه کنیم و همه پیش عبدالرحمن جمع شدند و تدبیری کردند آخر بر آن متفق شدند که حرب کنند دیگر باره
عبدالملک را خلع کردند روز دیگر پسر عبدالملک و محمد پیش حجاج آمدند و گفتند تو دانی و این سپاه تدبیر
خود کار کن امیر المؤمنین فرموده است که فرمان تو بریم عبدالرحمن و حجاج لشکر تعبیه کردند و آن روز در میان
لشکر پسر اشعث قرّاء و فقهاء بزرگ بودند حرب کردند اهل بصره و شام را کار سخت شد و طعام تنگ
شد و گوشت نبود اما همچنان حرب میکردند سه ماه پیوسته حرب کردند عبدالرحمن در سال هشتاد
و سه بهزیمت برفت و گویند چهار هزار مرد از هر دو جانب کشته شده بود و او در کوفه رفت بخانهٔ خود و زنان
و فرزندان پیش او می‌گریستند گفت اگر مرا حالی برسد حق تعالی شما را روزی دهد ایشان را بدرود کرد
و از کوفه بیرون رفت حجاج گفت در عقب ایشان مروید و هر که پیش من آید ایمن است حجاج در کوفه
آمد و مردم را ببیعت خواند کمیل بن زیاد با پسر اشعث بود او را پیش خواند و او مردی بد بود او را گفت در خون

عثمان

عثمان یار بودی گفت ای مرد چه تهدید می‌کنی عمر من بآخر رسیده است هر چه خواهی کن روز جزا نیست سخنی
چند بگفت او را بکشت **رفتن پسر اشعث بزنبیل** عبدالرحمن روی ببصره نهاد عبدالله سمره از قبل حجاج
امیر بود اما بر وی خروج کرده بود عبدالرحمن برسید عبدالله پیش او رفت و او را در خانهٔ خود فرو آورد و آب
در خندق شهر انداخت از خراسان قومی قصد ایشان نمود پانزده روز حرب کردند و از کوفه نیز بدیشان
پیوست عبدالملک مهلب بمدد حجاج رسید روزی حرب کردند سپاه پسر اشعث هزیمت خوردند ابو البختری
و بسطام از اهل مکه و مدینه با چهار هزار مرد بیکسو شدند و شمشیرها را نیام بشکستند بسطام گفت اگر ما می‌خواهیم
که مرگ از خود باز داریم نتوانیم پس چرا گریزیم پس از آن روی بحرب آوردند و لشکر شام چند نوبت از جای
برداشتند حجاج تیراندازان را گفت در پیش آیید چون ایشان بحرب آیند یکبار تیر باران کنید ایشان حرب
کردند تا بیشتر کشته شدند ابو بکره ربیعه را اسیر کرده پیش حجاج بردند و او را بکشت هزیمت بر لشکر پسر
اشعث افتاد روی بکرمان نهادند و برفتند حجاج پسر خود عماره تمیم در عقب ایشان بفرستاد بسوس بیکدیگر
رسیدند حرب کردند عبدالرحمن روی بکرمان نهاد و عیاض نامی در آن ولایت حاکم بود از پسر اشعث او را فرود
آوردند و نیکو داشتند بعد از آن او را بگرفتند و خواستند که بحجاج فرستند و خود زنهار خواهند ملک کابل
آگاه شد بیامد و پیغام بعیاض فرستاد و سوگند خورد که اگر یک موی از آن او آزار رسانی بیایم و ترا بردار کنم
پسر اشعث را رها کرد و بزنبیل رفت و گفت این مرد را حاکم ساختیم و این مکافات کرد عبدالرحمن را
عزیز می‌داشت گروهی از آن عبدالرحمن اشعث جمع شدند و از حجاج ایمن نبودند نزدیک شصت هزار
گرد شدند یاران عبدالرحمن گفتند ما را صواب آنست که بخراسان رویم گفتند خراسان یزید بن مهلب
دارد و او مردی مبارز است خراسان بشما ندهد پیش آید حرب کردن و شامیان در عقب بیایند و شما را
زحمت رسد گفتند که چون بخراسان رویم اتباع ما بیشتر از آن باشند که با ما جنگ کنند و زمینی فراخ است
چنانک خواهیم گفت شما دانید برفتند چون بهراة رسیدند عبدالرحمن بن سمرة القرشی با دوازده هزار مرد
از ایشان برگشت و بنرخویش برفت پسر اشعث یاران را گرد کرد و گفت دیدی که عبدالله چه کرد من از
پیش دین بودم و می‌گفتم بخراسان نباید رفتن اکنون من بر زنبیل شوم با جماعت خود برفت آنجا مانده بودند
عبدالرحمن بن عبدالله عباس را بیعت کردند یزید مهلب آگاه شد پیغام فرستاد که جهان فراخ است
من ترا بمال مدد کنم جواب داد که من نیامده‌ام که اینجا مقام سازم می‌گذرم و بمال تو احتیاج ندارم رسول
پیش یزید آمد و بگفت اما عبدالرحمن مال خیانت می‌کرد و خراج می‌ستد یزید را خبر شد بروز برنشست
و پیش مهلب رفت و بمرو سه روز آنجا بود بعد از آن بازگشت و بدرهری رفت و پیغام فرستاد که هر چه
ستدی ترا و اگر دیگر خواهی بدهم از اینجا برو و الا با تو حرب کنم حرب کردند عبدالرحمن شکسته شد و گویند که
حجاج درین قضیه صد و بیست هزار مرد خارجی کشت کان در حرب **وفات عبدالرحمن اشعث** چون عبد
الرحمن بزنبیل شد علقمه نامی با او بود و گفت من نمی‌آیم می‌ترسم که حجاج نامه نویسد بزنبیل و از و تقلّات
کند و ترا بدست حجاج دهد علقمه با پانصد مرد برفت بعد از آن نامهٔ حجاج بزنبیل می‌آمد که پسر اشعث بفرست

وسوگند خورده که اگر نفرستی لشکر بفرستم که همه ولایت تو خراب کرد غارت عبدالله و سعد تمیمی آنجا بود گفت
عهد حجاج بستانم که هفت سال از تو خراج نخواهد عبدالرحمن بدو فرست زنبیل سر عبدالرحمن بر حجاج
فرستاد و گویند که عبدالرحمن چون بر زنبیل رسید بمرد سرش برداشت و بحجاج فرستاد و درین سال هشتاد و
سه حجاج واسط بنا کرد و موجب آن بود که حجاج می‌گذشت آنجا رسید که امروز واسط است خر بایستاد و بول
کرد راهبی که بر خر بود فرو آمد و بول از زمین برداشت و برون انداخت حجاج راهب را گفت چرا چنین
کردی گفت اینجا مسجدی سازند که تا قیامت خدای را در آن سجده کنند حجاج در حال بفرمود که شهر و مسجد
بنا کردند که راهب گفت و تمام شد **غزو یزید بن مهلب** در سال هشتاد و چهار عزم قلعهٔ بادغیس کرد
کوتوال با او صلح کرد همه مال تسلیم کرد بعد از آن حجاج یزید را معزول کرد و سبب آن بود که حجاج قومی
بعبدالملک می‌فرستاد از واسط و خود نیز بیرون آمد و او را گفت درین جا راهبی هست دانا و کتب
بسیار او را گفت درین روزگار چه دیدی و پادشاهی امیرالمؤمنین بسیار مانده است یا نه گفت بسیار
مانده است حجاج گفت بعد از من در عراق که امیر باشد گفت یزید نامی حجاج اندیشه کرد که یزید مهلب تواند
بود آن سخن در دل گرفت مکتوب بعبدالملک نوشت و از عراق استعفا خواست عبدالملک جواب
داد که من می‌دانم که تو می‌خواهی که آنچه در ضمیر منست بازدانی هیچ نوبت دیگر ازین نوع سخن مگوی حجاج
در استاد و یزید را مذمت می‌کرد از صحبت عبدالله زبیر و اظهار آنکه دل با ایشان دارد عبدالملک
جواب داد که من در ایشان هیچ نقصان نمی‌یابم بدانچه با پسر زبیر کرد حجاج دیگر نامه نوشت و او را از
غدر آل مهلب می‌ترسانید و حجاج را خطا افتاده بود و آن یزید کشته بود و بعد از او بر عراق حاکم شد
آخر عبدالملک نامه نوشت که بسیار گفتی یکی لایق باشد بخراسان فرستد قتیبه بن مسلم الباهلی را
معین کرد عبدالملک او را پسندید داشت یزید بن مهلب دانست که از حجاج است بعد از آن حجاج
نامه نوشت بیزید و گفت مفضل را فرستادم که مهمان او باشد و خود دو سه روزی پیش من آید
یزید با حصین منذر مشورت کرد گفت دو سه روزی بهانه می‌آور که عبدالملک با تو بغایت نیک است
یزید گفت من کراهیت دارم عاصی شوم و ساز رفتن می‌کرد نامهٔ حجاج برسید که مفضل را خلیفه
ساز و خود بتعجیل بیا مفضل یزید را گفت بتعجیل برو مفضل را گفت حجاج ولایت بتو دست باز
ندارد و این از خلافت من می‌ترسد مفضل گفت من بر تو حسد نمی‌برم یزید گفت آخر ترا معلوم شود در سال
هشتاد و پنج بیرون آمد و دران سال مفضل بخوارزم رفت و برده بسیار آورد و بعد از آن بعراباد حصر
رفت و قلعهٔ بسیار بگشاد و مال میان مسلمانان قسمت کرد و او را بیت المال نبود هرچه یافتی
خرج کرد و چون یزید مهلب بعراق آمد اهل خراسان را خوش نیامد و با ایشان نیکویی بسیار کرده
بود بعد از آن حجاج قتیبه بن مسلم الباهلی را بفرستاد و مفضل را معزول کرد و درین سال عبدالعزیز
مروان بمرد و او ولی عهد بود از آن عبدالملک پس عبدالملک پسر خود را عبدالله بعوض او بمصر فرستاد
ولید را ولی عهد کرد و همه کس با او بیعت کردند الا سعید بن المسیب که در مدینه بود و هشام بن اسمعیل که

امیر

امیر مدینه بود او را صد چوب زد عبدالملک او را ملامت کرد **خبر مرگ عبدالملک و خلافت ولید** در میان
سال هشتاد و شش عبدالملک بمرد خلافتش سیزده سال و پیش از آن هفت سال با عبدالله زبیر حرب
کرد نسبتش چنین است عبدالملک بن مروان بن الحکم بن العاص بن امیة بن عبدالشمس کنیت او
ابوالولید مادرش عایشه بنت المغیره بن عباس بن امیة و او را یازده پسر بود ولید و سلیمان
و مروان الاکبر و مروان الاصغر و یزید و معاویه و هشام و ابوبکر و حکم و عبدالله و مسلمه و محمد
و سعید و سه دختر داشت عایشه و ام کلثوم و فاطمه و چهار زن آزاد داشت و گویند دختری از آن
امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در خانهٔ او بود قتیبه بمرو رفت و آیات قرآن و احادیث در باب جهاد
آمده بود بر مردم می‌خواند و بر جهاد حریص می‌گردانید و ایاس بن عبدالله عمر را خلیفهٔ خود کردانید چون
بطالقان رسید مهتران پیش او آمدند و از رود بلخ بگذشت چغانیان او را هدیه فرستادند و از طخارستان
و حوالی آن مال ستد و بمرو آمد و گویند در بلخ بایستاد و حرب کرد که عهد شکسته بودند و برده بیاورد
و در میان بردگان زن برمک بود که خالد برمکی از و بود و آن زن بعبدالله مسلم رسید و از و بار گرفت
چون مردم بلخ صلح کردند حکم رفت که بردگان باز کردانند این زن عبدالله را گفت من از تو بار دارم عبدالله
را مرگ نزدیک شد گفت این فرزند که در شکم است از آن منست و زن را باز دادند چون مهدی پسر
منصور در ری آمد و فرزندان عبدالله مسلم را بیاورد خالد بن برمک او بود و شوهر آن زن را
برمک نام کرد و این برمک طبیب بود و درین سال عمر عبدالعزیز را بمدینه فرستاد و او شصت و پنج
ساله بود چون مردم بسلام او آمدند ده مرد از فقهای مدینه بخواند چون عروة بن زبیر و مانند او و گفت
شما را بدان خوانده‌ام که هیچ بی مشورهٔ شما نخواهم کرد هر که تعدی کند مرا آگاه کنی تا بکردانم مردم او را
دعا کردند و درین سال مردم بادغیس با قتیبه صلح کردند و مسلمانان را اخلاص دادند و درین سال
بود که حصنها بیکند بگشاد **گشادن بیکند** بیکند شهریست از بخارا بنزدیک رود و آنرا مدینه
النحاس گویند و بر سر بیابان است چون از آمدن قتیبه آگاه شدند از مردم سغد یاری خواستند
و سپاه بسیار جمع کردند و راهها بگرفتند بندر نامی از مسلمانان آنجا بود از و التماس کردند که قتیبه
را باز گرداند او بنزدیک قتیبه آمد و خلوة خواست بندر گفت حجاج را از امیری معزول کردند و بجای
تو دیگری می‌آید اگر این مسلمانان را باز گردانی بهتر باشد قتیبه را غلامی سیاه بود گفت او را گردن
بزن گفت نباید هیچ کس این خبر داند بغیر از من و تو و روزی دیگر مسلمانان ترتیب حرب کردند و تا
شب حرب کردند آخر بهزیمت روی بشهر نهادند و شهر را حصار ساختند قتیبه بفرمود که باروی
شهر میکندند ایشان صلح خواستند قبول کرد چون باز گشت خبر رسید که عامل را کشتند در حال باز
گشت و یکماه حرب کرد و دیوار شهر بینداخت و چهل مرد از اهل شهر در زیر دیوار هلاک شدند
دیگر باره صلح خواستند قبول نکرد و مردم حربی را می‌کشت مردی یک چشم در میان ایشان بود از
ترکستان خود را بپنج هزار جامه حریر و هزار هزار درم باز می‌خرید قبول نکرد و او را بکشت و گویند در آن فتح چندان

ز ربنه زنان یافت که آنرا قیاس نبود و بعد از آن بمرو مراجعت کرد و مسلمانان قوی شدند و چندان
منافست در سلاح خریدن کردند که نیزه بهفتاد درم و زرهی بهفتصد درم برسید نامه نوشت بحجاج و
از و دستوری خواست که سلاح در بیکند یافته است بر لشکر قسمت کند حجاج اجازت داد و در میان
آن بنی زرین بود پنجاه هزار مثقال و دو دانه مروارید بزرگ در چشم او نشانده محمد جریری گوید بیشتر اهل
بیکند غایب بودند چون باز گشتند شهر خراب دیدند و زنان و فرزندان اسیر ده ایستادند و از مسلمانان
باز خریدند و از ینجا مال بسیار حاصل شد و درین سال حصار طوانه از روم بگشادند و عباس بن ولید اول
رومیان را بهزیمت کرد بعد از آن مسلمانان بهزیمت برفتند گفت ای امیر آواز کن که باز کردند چون باز
گشتند حق تعالی ایشانرا نصرة داد در طوافه رفتند و آنجا مقام کردند و درین سال یزید بن ولید عبد الملک بزاد
ولید بعمر عبد العزیز نوشت که خانها که در پهلوی مسجد پیغمبر است بخرد و در مسجد کیرد و اگر کسی مضایقه کند در
قیمت عدل بحضور اهل مدینه بهانهد و بعمارت مشغول شود عمر عبد العزیز گفت خداوند خانه را حاضر
کردانید و مردم باختیار خانها بفروختند کارکنان از پیش ولید بیامدند و بعمارت مشغول شدند و ولید
بملک روم کس فرستاد و از و مدد خواست صد هزار مثقال طلا بفرستاد و صد استاد و درین سال
مسلمة عبد الملک بن مسلم را خلیفه کرد و در غیبت او خواهرزادهٔ ملک چین دویست هزار مرد بحرب
مسلمانان آمدند و حق تعالی ایشانرا ظفر داد و درین سال ولید بن عبد الملک درویشانرا جا بنهاد
و مردم بسیار بحج رفتند چون احرام گرفتند اهل مکه پیش ایشان آمدند که آب کم شده است بیم آن
که از تشنگی هلاک شوند عمر عبد العزیز گفت قبلهٔ حاجات معین است بیایید تا دعا کنیم دعا کردند
سه روز باران آمد و تعجب نمودند و دران سال نعمت فراوان شد و درین سال با اهل روم کردند و
بجموع بهزیمت برفتند رفتن قتیبه ببخارا چون قتیبه از ناحیت بخارا باز گشت حجاج گفت بغزا وردان رو و
از رود بگذشت و با مردم سغد حرب کرد و غنیمت بسیار یافت روی ببخارا آورد اما جزی نتوانست
کردن باز گشت حجاج را خبر شد نامه نوشت که صورة و وضع شهر بمن فرست چون بفرستاد گفت
باز کرد و از فلان جانب حرب کن و درین سال ولید عبد الملک خالد بن عبد الله قسری را مکه داد و
مسلمة عبد الملک بغزا ترک رفت جانب آذربایجان و تا دربند برفت و بسیار شهر و حصار بگشاد
چون قتیبه ببخارا رفت کرد اکرد او ترک از ایشان مدد خواستند روی ببخارا آوردند قتیبه بشل آمدن
ایشان وردان و حدا در حصار گرفت بیرون آمد و جنگ کردند ترکان قوة گرفتند و در لشکرگاه ایشان
غنیمت بسیار یافتند قتیبه باز گشت و بمرو رفت و درین سال قتیبه صلح کرد با طرخون ملک از هیبت
جنگ بخارا مالی چون ادا کرد و بقلعهٔ خود رفت عهد بشکست و بترتیب جنگ مشغول شد قتیبه دو ماه با او
جنگ کرد سلیم ناصح را بخواند و گفت بنگر تا ترک را پیش من توانی آوردن و امان دادن اگر باز کردی
وا و با تو نباشد ترا بر دار کنم بترک رفت و او را گفت برخیز و پیش قتیبه رو که عزم آن دارد که امسال
اینجا باشد ترک گفت بی زنهار چون روم گفت چنان پندارم که ترا ایمن کند تنها پیش او رو چنانکه کس نداند

از تو خشنود کردد گفت ترسم مرا بکشد گفت من آمده ام که با تو مشورة کنم اگر فرمان نبری باز کردم
گفت اکنون طعام خوریم سلیم گفت با من طعام بسیار است چون بیاوردند و یاران قلعه غارت
کردند ترک را خوش نیامد سلیم گفت ترا نصیحت کنم مردم از طعام بتنگ آمده اند و چون کار دراز
شود ترا بدست باز دهند برخیز و بیرون آی که کار برمراد تو شود گفت بی زنهار نتوانم رفتن گفت او
ترا ایمن کرده است یاران او گفتند سلیم راست می گوید ترک بیرون آمد قتیبه او را باز داشت و مال را
از قلعه بیرون آورد و مردم را همه بند کردند و نامه بحجاج نوشت جواب کرد که او دشمن مسلمانان است
و چند نوبت مرتد شد قتیبه او را پیش خواند و گفت ترا پیش من هیچ زنهار هست گفت نه اما پیش
سلیم هست گفت دروغ میگویی ای دشمن خدا هیچ کس ترا زنهار ندهد او را بکشتند با دو
برادرزاده و سه صد مرد و سرهاشان پیش حجاج فرستاد و بعد از آن بغزا شومان رفت و ایشان
بیشتر مال قبول کرده بودند عامل قتیبه را بکشتند بیامد و آنجا در حصار گرفت و منجنیق ساخت و
حرب سخت شد ملک بدانست که کار از دست رفت زر و سیم در زیر زمین پنهان کرد و خود
و جمعی بیرون آمدند و کشته شدند و از آنجا غنیمت و برده بسیار یافتند بعد از آن برادر خود را عبد
الرحمن بملک سغد فرستاد او صلح خواست بر مالی از و بستند و باز گشت بعد از آن مردم سغد
بر ملک خروج کردند و گفتند تو بدین خواری راضی شدی تو مردی پیری ما را بتو حاجت نیست او را
باز داشتند و ملک بدیگری دادند ملک خود را در زندان بدست خود بکشت و گفت چنین بهتر
که دشمن کشد و درین سال ولید بمدینه آمد و خواست که مسجد ببیند و سعید بن المسیب از بزرگان
فقها بود و دایم در مسجد معتکف و در هیچ وقت بیرون نیامدی الا در وقت وضو کردن چون ولید
خواست آمدن گفتند چه شود اگر تو نیز برخیزی گفت والله که من بوقت خود برخیزم و سوگند خورد
پیش او نروم چون ولید در مسجد آمد عمر عبد العزیز در پیش می رفت و نگاه می داشت که ولید را
چشم بر وا نیفتد ولید از هر جانب نگاه می کرد نظرش بر وا افتاد گفت آن مرد کیست عمر گفت
شیخ سعید المسیب وا و را می شنود و گفت اگر دانستی که امیر المؤمنین است بیامدی و سلام
کردی و چشمش ضعیف شده است ولید گفت من حال او شنوده ام ما خود بنزدیک او رویم و سلام
کنیم چون بسعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ گفت الحمد لله گفت کیف حال امیر المؤمنین گفت
الحمد لله عمر گفت هذا افقه الناس بعد از آن مال بسیار بر اهل مسجد قسمت کرد و ایشان را عطای
بسیار داد و عمرو بن ولید در روم غزا کرد و سه حصار بگشاد باز گشتن قتیبه بخوارزم ملک خوارزم
نام او حنفان بود و او را برادری بود کهتر خورزاد نام و کارهای حنفیان بدست فرو گرفته بود و هر چه
خوب بود از آن برادر مثل اسب و کنیزک و غلام و حنفان از ین معنی عظیم بتنگ آمده بود و قطعا
التفات برادر نمی کرد و چون از حد بگذشت رسولی بقتیبه فرستاد و گفت برادرم در من عاصی شده
است و دست بفساد دراز کرده اگر تو او را بکشی هر چه فرمایی من مطیع و منقاد باشم چون این خبر بقتیبه

رسیدا و ساز غزا کرده بود گفت ما بسغد خواهیم رفتن خورزاد را خبر دادند که قتیبه بسغد خواهد آمد
او یاران را جمع کرد و گفت قتیبه قصد سغد دارد ما بعیش و شراب مشغول شویم و خبر نداشت که
قتیبه نزدیک رسید خوارزمیان پیش جنبان رفتند و گفتند تدبیر چیست گفت تدبیر آنست که برادر را
می باید گرفتن پیش خورزاد رفتند و گفتند این مردمان ما را هلاک میکنند خورزاد آگاه شد که این تدبیر
برادرش کرده است خواست که او را بکشد اما می نرسید خورزاد لشکر جمع کرد و بمدینة الفیل
رفت و دیگر شهرها جیغان بقتیبه سپرد و خورزاد دران حال متحیر شد و از قتیبه زنهار خواست گفت
از برادر زنهار خواه گفت می دانم که می باید مردن کشتن دوست دارم و حرب را بقتیبه کردند بیرون آمد
و حرب کرد خورزاد را بگرفتند و پیش قتیبه بردند گفت خود را چون دیدی گفت ای امیر ملامت مکن دست
بشمشیر بردم تا میان حکم کند مرا رها کرد جیغان گفت ای امیر شفاء دل من حاصل نشد گفت چه باید
کردن گفت اهل فساد همه که با او متفق اندمی باید کشت همه را جمع کرد و بکشت و مال ایشان
برداشت جنان قبول کرده بود که صد برده و صد هزار جامه او راه بعقول و فا کرد و ملک جام کاما کامی
بحرب جیغان آمدی از قتیبه مدد خواست عبد الرحمن را بفرستاد و او را بکشت و چهار هزار اسیر بیاورد
قتیبه بفرمود که همه را بکشتند رفتن قتیبه بحرب سغد چون قتیبه از کار خوارزم برداخت خواست که بحرب
سغد و سمرقند رود مجشر بن حازم پیش او آمد و گفت سخنی سر با تو دارم جای خالی کرد گفت اگر
عزم سغد داری زود ترکه ده روزه راهست قتیبه گفت کسی با تو گفته است و هیچ کس وقوف
دارد یا نه گفت نه گفت والله اگر کسی دیگر این سخن گوید ترا گردن بزنم قتیبه برادر خود عبد الرحمن را
بخواند تدبیر را هم و کن منادی زدند که بنه بر اه مرو برند روزی دیگر نامه قتیبه برسید که بنه بمرو روان
کردان و خود با لشکر روی بسغد نه و این سخن پنهان دار عبد الرحمن چنان کرد قتیبه مردم را گفت
اهل سغد شکسته شدند و مالی که قبول کرده بودند فرستادند قتیبه روی بسغد نهاد عبد الرحمن
بچهار روز پیشتر آنجا رسیده با بیست هزار مرد ملک سمرقند غورک بود بیرون آمدند و حرب کردند
چند روز یک روز قومی از شهر بر بادو آمدند و گفتند عرب بجنگ ما آمدن اند اگر ما را بکشند قصد
شما کنند ما را مدد کنید اهل چاچ روی بسمرقند نهادند و مردم بغورک فرستادند که ایشان را مشغول
دارید تا ما شبیخون کنیم قتیبه را از آمدن ایشان خبر شد سواران مبارز را فرمود که بر راه ایشان کمین
سازند صلح بن مسلم مهتر ایشان بود قوم را بنه بخش کرد دست راست و چپ و خود در میان
میرفت چاچیان ایمن می آمدند چون بیکدیگر رسیدند بجنگ در گرفتند و از چپ و راست در آمدند و
ملک زاده چاچ را بکشتند باقی بهزیمت برفتند ایشان با سلاح و اسب بسیار پیش قتیبه آمدند
روزی دیگر بفرمود که حرب کردند و منجنیق انداختند و باره از بادو بیفتاد از شهر یکی آنجا نگاه می
داشت قتیبه گفت هر که او را تیر زند او را هزار درم بدهم یکی تیری بر چشم او زد بیامد و زر بستد
ترکان بانگ کردند که امروز باز گردی که فردا صلح کنیم قتیبه گفت عاجز شدند امروز باز گردید دیگر روز

صلح کردند هر سال دو بار هزار هزار درم بدهند و سه هزار برده برده بودند که هیچ کودک در میان نبود و همه
بتان بسوزانیدند و مسجد ساختند و فتح نامه بحجاج فرستادند با خمس و برادر را خلیفه کرد اینجا چون سال
نود و سه در آمد در چهارم بغزا چاچ و فرغانه شد و از رود بگذشت و از خوارزم مدد خواست بیست
هزار مقاتل بیامدند چون بسغد رسیدند این بیست هزار بچاچ روانه کرد و خود بفرغانه و خجند رفت و حرب
بکردند بعد از آن صلح کردند بمالی با فتح و غنیمت بمرو باز گشت والله اعلم گریختن یزید بن مهلب از زندان
حجاج چون یزید و مهلب را از خراسان معزول کردند حجاج او را بگرفت و حساب دو ساله خواست
او را خبر رسید که کردان در پارس غلبه کردند حجاج با لشکر بیرون آمد و یزید و خویشان او را از زندان
بیرون آورد و شش هزار هزار درم او را مصادره کرد و ایشان را بانواع عذاب میکرد و یزید بر آن صبر
میکرد و او در خشم میرفت حجاج را گفتند یزید را تیری بر ساق آمده است و پیکان دارد چون دست
بدان برند فریاد از وی بر آید حجاج گفت شکنجه بران نهند یزید فریاد برداشت هند بنت مهلب خواهر یزید
که زن حجاج بود آواز او بشنید بیرون آمد و فریاد بر آورد حجاج او را طلاق داد بعد از آن پشیمان شد
اما ایشان را همچنان عذاب میکرد و بعد از آن تدبیر گریختن کرد مروان مهلب چهارپایان بسیار بیاورد
و چنان نمود که میفروشم اما بهای گران بران نهاد یزید بفرمود که بجهت موکلان طعام نیکو و شراب خوب
حاضر کردند و بدان مشغول شدند یزید جامه طباخ در پوشید و بیرون آمد و برفت و مفضل از پیش
برفت و میان ایشان و بصره هژده فرسنگ بود و کشتی مهیا کرده بودند و مفضل را برادری بود از
پدر ما در او کنیزک بود هند و نام او عبد الملک مفضل گفت صبر کنیم تا او بیاید اگر خود دیگر بار بزندان
باید رفت عبد الملک برسید هر سه در کشتی نشستند و همه شب می راندند موکلان چون روز روشن
شد آگاه شدند چون از کشتی بیرون آمدند مروان چهارپایان باز داشته بود بر نشستند و روی بشام
نهادند اما راه نمی دانستند عبد الجبار نامی ایشان را دلیلی کرد او را پانزده هزار درم داد گفت تو کیستی گفت
من کسی ام که تا با بودم امیر بودم گفت تو مگر یزید بن مهلبی از زندان حجاج گریخته گفت آری ایشان را طلبی
برد پیش وهب بن عبد الرحمن وهب با ایشان برفت سلیمان عبد الملک و قصه یزید با او بگفت
سلیمان از ولید بن عبد الملک زنهار خواست ایشان را زنهار داد و یزید را بنواخت و خلعت داد حجاج
پنداشت که ایشان بخراسان رفتند نامه نوشت بقتیبه که یزید گریخت اگر بخراسان آید کار بر تو تباه
کند پس از آن معلوم کرد که پیش سلیمان رفته است و سلیمان او را زنهار داده است حجاج نامه بولید
نوشت که یزید مهلب خراسان بغلبه گرفته بود او را معزول کردم و از وی شش بار هزار هزار درم طلب کردم
انگاه چون ولید نامه حجاج بخواند یزید را از سلیمان مطالبت کرد سلیمان گفت من او را زنهار داده ام و پدر
و برادرش از اولیا ما بودند حجاج با ایشان ستیزه کرد و ایشان را بانواع عذاب کرد و مال بسیار از ایشان
بستد چون پیش من آمد هر چه از وی خواهی من از عهده بیرون آیم ولید سوگند خورد تا او را پیش نفرستی و را
ایمن نکنم سلیمان مضایقت می کرد ولید دیگر باره مبالغت کرد تا او را غل نهاده پیش نفرستی از تو هیچ مسموع

نعارم سلیمان ایوب پسر خود را و یزید را هردو غل برنهاد و هردو در سهم بست و بنوشتا داین نزا عطا داد
و بنواخت **وفات ولید عبدالملک** در نود و شش ولید بمرد نه سال خلافت کرد و عمرش چهل و پنج
سال بود از و نوزده پسر بازماند یکی عبدالعزیز و محمد و عباس و ابرهیم و تمام و خالد و عبدالرحمن و مبشر
و مودود و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و شبیب و عمر و روح و بشر و یزید و یحیی و اهل شام گویند
که از همهٔ بنی مروان هیچ کس از و بهتر نبود مسجد دمشق بنا کرد و مردم را عطا داد و همه بندگان آزاد کرده
بود که عمارت و نکاح و عشرت و ضیافت دوست داشتی و مردم در ایام او همچنین بودند و در ایام عمر عبدالعزیز
بطاعات و عبادات مشغول بودند و از یکدیگر سؤال کردندی که نماز چون گزاردی و روزه چون داشتی
ولید در حال رفتن خواست که سلیمان را معزول کند و پسر خود عبدالعزیز را عهد از مردم بیعت درخواست
کس اجابت نکرد الا حجاج و قتیبه چون بمرد با سلیمان بیعت کردند **خلافت سلیمان عبدالملک** سلیمان
چون خلیفه شد قتیبه از و اندیشه میکرد با عیال از بلخ بگذشت و خواست که بسمرقند رود ملک چین
آگاه شد او را رسول فرستاد که دانایی پیش ما فرست تا ما را از دین شما آگاه کند قتیبه دوازده هزار
مرد بگزید با شکوه و سخن گوی با سلاحهای خوب و جامهای نیک و هبیره بن سرح را مهتر ایشان
گردانید و او را گفت با ملک بگوی که قتیبه سوگند خورده است تا پای بر خاک شما ننهم و خراج نستانم
باز نگردم پیش ملک آمدند روز اول در حمام رفتند بعد از آن سپید پوشیدند و ردا ها بر بستند
و نعلین در پا کردند و در پیش ملک آمدند فرمود که بنشستند و هیچ کس با ایشان سخن نگفت فرمود
که بیرون رفتند روی بمهتران خود آورد و گفت چگونه دیدی ایشان را گفتند بزنان مشابه بودند روز
دیگر ایشان را بخواند در آمدند با جامها خز گرانمایه و عمامها نیکو آن روز هم باز گشتند ملک گفت امروز چون
دیدی گفتند والله ما هرگز ازین مردم دلاورتر و مردانه تر ندیده ایم ملک نزدیک ایشان کس فرستاد
که دانا ترِ شما پیش ما فرستی هبیره برفت گفت سخنی پرسم اگر راست نگوید ترا و یاران ترا سر
بردارم گفت چون بود که شما هر روز در لباسی آمدید گفت روز اول بدان لباس آمدیم که پیش
فرزندان شویم و دوم چنانک پیش بزرگان رویم سیم چنانک پیش دشمنان رویم ملک را از آن
تعجب آمد گفت نزدیک قتیبه روید و بگویید که باز گردد و الا سپاه فرستم که او را هلاک کند هبیره
گفت چگونه از تو باز گردد و چندین پادشاه را قهر کرده است و سوگند خورده که پای بر خاک این ملک
نهد گفت ما او را ازین سوگند بیرون آوریم پارهٔ خاک بفرستیم که پای بر آنجا نهد چنان کردند او باز
گشت و بمرو الرود رفت **کشته شدن قتیبه** چون ولید خواست که پسر را ولی عهد کند کس اجابت
نکرد الا حجاج و قتیبه چون سلیمان خلیفه شد از آن معنی اندیشه کرد و نیز یزید بن مهلب را عزیز می داشت
دانست که خراسان او را دهد قتیبه با آل مهلب بی رسمی بسیار کرده بود و مال بسیار ستده یکی را
بشابور فرستاد که از حال خراسان با خبر باشد و بهر جانب جاسوس فرستد پس از آن قتیبه را
خبر فرستاد که درستست که یزید مهلب را عراق داده است گفت خراسان نیز او را دهند عزم خوارزم کرد

که آنجا را حصار گیرد نامه بنزد برادر زبان سلیمان بر خود نوشت که نزدیک من درست شد که امیری از
امیران بنی امیه قسطنطنیه بر دست او گشاده شود چون این نامه بتو رسد باید که بفرغانه روی و از آنجا
بچین و در کار مردانه باشی که ما از طاعت و دل راستی تو آگاهیم قتیبه مردم را گرد کرد و نامه بر ایشان خواند
و بفرمود که ساز رفتن کنید این خبر بسلیمان رسید یزید مهلب را بخواند و گفت قتیبه از امیری تو بترسید
تدبیر آنست که او را نامهٔ نیکو نویسی و مدح بسیار گویی و بگویی که از فرغانه بیرون مرو و همهٔ قلعها بگشای
و رسول را بگوی که مردم را گوید که امیرالمؤمنین روزی شما زیاده کرد و اجازت داد که هر که خواهد بخانهٔ
خود رود و مردم میل بخانه کنند قتیبه منع کند ایشان را ناخوش آید و او را مخالف شوند یزید همچنان کرد
چون نامه بقتیبه رسید شاد شد بیرون آمد و بر مردم خواند بعد از آن رسول مردم را گفت امیرالمؤمنین
عطای شما بیفزود و اجازه داد تا هر کسی بخانهٔ خود رود قتیبه معلوم کرد که آن سخن نیکو نیست گفت این
مرد دروغ می گوید بعد از آن در خانه رفت و سه مکتوب بنوشت یکی در آنجا بنوشت که من طاعت عبد
الملک داشتم و از آن ولید و درین وقت از آن توام اگر معزول نکنی و دیگر بنوشت که حربها و فتحها او
چگونه بود و آل مهلب را در آن نکوهش کرد و سوگند یاد کرد که اگر یزید مهلب را امیر گردانی در تو
عاصی شوم و در سیم نوشت که سلیمان عبدالملک خلع کردم و در و عاصی شدم و رسول را گفت
اول برسان اگر بخواند و بکس ننماید دوم و سیم بدو مده و اگر بیزید دهد دوم و سیم بدو ده چون رسول
مکتوب برسانید در حال بیزید داد آن دو مکتوب دیگر بدو داد بخواند و بیزید داد چون بخواند گفت
قتیبه مردی ستایسته است و بر و بیداد رفت رسول را جایی نیکو فرود آورد و روزی دیگر او را بخواند
و صد دینار بداد و عهدنامهٔ قتیبه بر خراسان بنوشت و بفرستاد و صعصعه نامی با او همراه کرد چون
بحلوان رسیدند خبر عصیان قتیبه بدیشان رسید صعصعه باز گشت و حال بگفت رسول قتیبه چون
برسید گفت چه خبر آورده گفت رسول سلیمان می آمد و حکم خراسان می آورد چون خبر عصیان
شنید عهد بمن داد و باز گشت قتیبه با برادران مشورت کرد همه یک سخن شدند و گفتند بعد ازین بر
سلیمان ایمن نتوان بود بزرگی در خراسان بود بختری نام با او مشورت کرد گفت سلیمان از تو و طاعت
تو آگاه است قصد تو نکند گفت و یحک من از مرگ نمی ترسم از آن می ترسم که یزید بن مهلب بخراسان
فرستند و این از مرگ بدتر باشد گفت مگر چنین نکند بعد از آن حصین بن منذر را بخواند و گفت یکی را
بکاشغر فرستم و را استوار کنم گفت ایها الامیر را اجل مقدر را استوار کن قتیبه را خشم آمد و کلاه
بر زمین زد و دو پاره شد گفتند بد فالی زدی ای امیر گفت چیزی مگوی که من از تو سؤال نمی کنم قتیبه با برادر
عبدالرحمن مشورت کرد گفت مصلحت در آنست که بسمرقند روی و مردم را اجازه دهی بعد از آن هر کس که
بماند دوست تو باشد انکه مسلمانان را خلع کن گفت تدبیر اینست بر منبر رفت و گفت ای مردمان عدل
و انصاف من دیدید و غنیمت که قسمت کردم و امیران که پیش ازین بودند شما را جز زحمت نرسانیدند
اکنون چه میگویید کسی جواب نداد قتیبه در خشم رفت گفت خدای تعالی آنکس را عزیز مکناد که توقع

نصرة از شما دارد والله که شما زنی را نتوانید شکستن بجنگ و صلح شما چه التفات که لعنت بر اعرابی باد
شما در پس کاو و خر بوده اید امروز توانگر شده اید از غنیمت عجم و ملک زادگان شما را خدمت می
کنند شما خود را نمی شناسید مردم خاموش شدند از خشم چون بخانه رفت گفتند ای امیر چه کردی همه
نزدیکان و بزرگان را بد گفتی گفت سخنی می گفتم جواب من ندادند من نیز از خشم ندانستم که چه گفتم
اما اگر بر ایشان حاکم شوم ایشان را تادیب کنم مردم بنزدیک عبد الرحمن قصری رفتند و قتیبه او را
آزرده بود گفت دیدی که ما را و خویشان ما را چه گفت پیش او می باید رفتن و اجازه خواستن که بجایهای
خود رویم پس از آن اگر خواهند سلیمان را خلع کنند و اگر خواهند نکنند این خبر با عباد ایاز رسید ، قتیبه
گفت ای امیر دلهای مردم با خود تباه کردی اکنون ایشانرا اجازه ده تا بجایهای خود باز شوند و عامه مردم
و دشمنان را از خود دور کن بعد از آن تدبیر کار خود می کن گفت اجازه ندهم گفت تدبیر جنگ کن گفت
نکنم گفت مردم را بنواز و عطا ده گفت لا و لا کرامة لهم بیرون آمد و گفت خود را از کشتگان گردانیدی
قتیبه دیگر باره مردم جمع کرد و ذم کرد و سخن سخت گفت و گفت من چون اینجا آمدم لباس شما پشم
بود و طعام نان درشت من شما را چرب و شیرین دادم و نرم پوشانیدم و بزرگی و مشهور زنان
کردم و از بیم حجاج در وقت پیر اشعث شما را ایمن کردم از ملک زادگان ترک و عجم و سغد ده هزار
مرد حاضر کرد و گفت از شما بزرگترند و شمشیر زن تر و مردانه تر کس جواب نداد خشم او زیاده شد
مردم دل بر آن نهادند که با او حرب کنند یاران قتیبه پیش حصین بن منذر رفتند و گفتند امیر ما باش چه اگر
از سلیمان عبد الملک فرمان رسید که قتیبه از حد در گذشت او گفت نتوانم که بنی تمیم موافق نباشند
پیش عبد الله الجمنی رفتند او نیز قبول نکرد پیش حیان رفتند و گفتند با حصین سخنی کن او حصین را
گفت چرا ازین کار کراهیت می داری حصین گفت بخدا بر تو که درین باب سخن مگوی از پیش او
بیرون آمد و کس فرستاد وکیع بن اسود التمیمی را و مردی مبارز بود و در عواقب کارها نظر نکردی و او را
خویشان بسیار بودند چون این سخن بشنید گفت ای حیان با من بیعت کن با او بیعت کرد خبر بقتیبه
رسید و در آن وقت چهل هزار مرد از بصره آنجا بودند و مهتر ایشان حصین بن منذر بود و ده هزار بنی تمیم
و امیرشان ضرار بن الحصین و چهار هزار از عبد القیس بامارت عبد الله علوان و ده هزار از بنی ازد و امیر
شان حیان و چهل و هفت هزار از کوفه و امیرشان جهل و هفت هزار موالی و امیرشان مولی قتیبه بود و گویند
حیان خراسانی بود و گویند از دیلم بود وکیع را گفت من ترا مدد کنم بر حرب قتیبه خراج آن سوی رود از
من طلب ندار قبول کرد قتیبه یکی را پیش او فرستاد که با او بیعت کند تا محقق کرد و آنکس بیامد و بیعت
کرد بعد از آن قتیبه چند کس پیش وکیع فرستاد و او را طلب کرد گفت بیمارم نرفت بعد از آن دو کس
از بزرگان بفرستاد که اگر نیاید بر سرش بیارید یامه عدی حاضر بود گفت ای امیر من او را بیاورم بیامد
و وکیع را از آن حال آگاه کرد و خود آنجا باستاد وکیع او را گفت منادی کن تا مردم جمع شوند وکیع بیرون
آمد با سلاح و روی بدر سرای قتیبه نهاد او نیز بیرون آمد یکی از اهل قتیبه نام او یزید بن مسلم و او را رنجانید

بود و ریش تراشیده او مردم را از قتیبه بیرون آورد و قتیبه به بنی عامر کس فرستاد که شما خویش منید
گفتند از تو بیزاریم قتیبه اندوهناک شد و برابر مصاف حیان بایستاده بود گفت حمله کن گفت
هنوز وقت نیست قتیبه را خشم آمد گفت کمان بمن ده حیان گفت نه روز کمان است
وکیع کس فرستاد و حیان را گفت وعده که کرده وفا کن حیان پسر را گفت نظر بمن دار و دیدی من
اسب بدوان چون لشکر عجم پیش وکیع آمدند و تکبیر گفتند قتیبه برادر خود را صالح آواز داد که در
باب لشکر با او سخن گوید تیر بزدند و او را بکشتند برادری دیگر از آن او عبد الملک پای در پیش
داو را هم بکشتند چون یاران وکیع بسرای قتیبه رسیدند از دیوان و بنی یکو طناب سراپرده ها بریده بودند جهم
بن زجر او را تیر زد و سعد او را شمشیر قتیبه را بکشتند آن روز یازده کس از فرزندان مسلم کشته شدند
وکیع همه را بر دار کرد و هفت برادر قتیبه بودند باقی فرزندزادگان بعد از آن وکیع سر قتیبه طلب کرد
پیش از دمان بود آنکس که سر بریده بود او را سه هزار درم بداد چون خبر بسلیمان رسید که او را کشتند
گفت والله که اگر در میان ما بودی ما تابوت او را در پیش لشکر بداشتمی از بهر فتح و ظفر چه هیچ کس را
آن فتح و ظفر نبوده است **ولایت یزید بن مهلب بر خراسان** سلیمان یزید مهلب را عراق داد و
حجاج عراق خراب کرده بود اندیشید که اگر خراج طلب دارم و ایشانرا برنجانم نیک نباشد که
حق تعالی ایشانرا از حجاج خلاص داده است و اگر من کار حجاج کنم حجاج باشم و اگر آنچه حجاج بولید
فرستاد بفرستم او را خوش نیاید پیش سلیمان رفت و این حال با او بگفت و گفت مرا عفو فرما
در تصرف مال تا من ترا راه نمایم بمردی که این کار تواند کردن سلیمان گفت کیست گفت صالح بن
عبد الله سلیمان پسندیده داشت یزید بعراق آمد خداوند لشکر و حرب بود و صالح صاحب عهد
مال یزید مردی بود بسیار خرج و هرچه حاصل کردی بمردم دادی و دایم خوان افکنده بودی صالح از خرج
او بتنگ آمد روزی هزار خوان ترتیب کرده بودند از بهر یزید صالح آنرا منع کرد یزید بفرستاد که بر من
نویس صالح پیش یزید آمد گفت این صورت نیست گفت صد هزار درم بر من نویس گفت آنچه فرمودی
دادم اما این خراج بدین اخراجات وفا نکند و امیر المؤمنین نپسندد و گفت این نوبت رفت بعد
ازین حصین بنویسم بعد از آن خبر آمد که سلیمان عبد الملک مهلب را بخراسان می فرستد پس یزید
مهلب عبد الله اهتم را بخواند و گفت ترا از بهر کاری خوانده ام که آن کار را کفایت کنی گفت تو می دانی
که من اینجا در زحمتم و در خراسان کس نیست شنیدم که برادرم را بخراسان می فرستند تدبیری کن که
مرا بفرستند گفت مرا بفرستی که بروم و عهد خراسان بیاورم گفت این سخن پنهان دار نامه نوشت
بسلیمان و او را از حال عراق آگاه می داد و عبد الله اهتم را در نامه بستود و گفت امیر المؤمنین حال عراق
و خراسان از و بپرسد که کسی از و بهتر نداند و سی هزار درم او را داد عبد الله برفت و نامه برسانید سلیمان
گفت یزید بن مهلب گفته است که تو حال عراق و خراسان نیکو دانی گفت دانم گفت اشاره کن بمردی
که بدو سپارم گفت امیر المؤمنین بهتر داند سلیمان دو سه کس یاد کرد گفت کار ایشان نیست آخر وکیع را

نام بر دکفت او مرد مباد زشت اما اعرابی و جافی است سلیمان کفت بس که لابد باشد کفت یکی می
دانم و تو او را نام نبردی کفت کیست کفت یزید مهلب سلیمان کفت او عراق دوستتر دارد کفت
جنین است اما او را باکراه بباید فرستاد بفرما که در عراق خلیفه نصب کند و خود بخراسان رود حکم
خراسان بنوشت و بوی سپرد و اسپ داد جون حکم بیزید رسید شاد شد در حال ساز راه کرد و مخلد پسر خویش را
بر مقدمه بفرستاد جون مخلد نزدیک مرو رسید عمرو بن عبدالله را از پیش بفرستاد جون عمرو در مرو رفت
وکیع آنجا بود کس فرستاد که پیش من باید آمدن که با تو جنگی دارم وکیع را جواب دادند که ای اعرابی احمق
ما را پیش خود می خوانی برخیز و استقبال امیر خود کن وکیع را در دل نمی آمد که استقبال کند تا عمرو ازدی
او را بستم برد جون مخلد را دیدند همه بزرکان فرو آمدن الا وکیع و بکر بن محمد و عباد بن لعنیط ایشان را
فرو آوردند جون مخلد بمرو رسید وکیع قوم او را بکرفت و بازداشت و با نواع عذاب میکرد و وکیع نه ماه
ولایت داشت و یزید مهلب در سال نود و هفت در مرو آمد و مواضعی که قتیبه آنجا نرسیده بود همه
بکشاد و قوم قتیبه را می کرفت و زحمت می داد و ابو الحسن العنوی را بازداشته بود و او دو سه بیت
بدو فرستاد و کفت با ما آن مکن که کراهیت داشتی که با تو کردند و نیکویی کن و عفو پیش کیر و جنان
کن که پدرت با رعیت کرد و یزید دست از آن کوتاه کرد **رفتن مسلمه بغزاء قسطنطنیه** مسلمه را بغزاء
قسطنطنیه فرستاد و فرمود که آنجا مقام کند تا بکشاید سواران را کفت تا هر یک دو مد طعام بر اسب
خود نهادند جون بقسطنطنیه رسیدند آن طعام در یک موضع مانند کوهی بزرک بنهادند آنکاه مسلمانان را
کفت جندانک می خواهید بردارید و بفرمود که بعمارت و زراعت مشغول شوند و خانها از جوب بسازید
و آن زمستان آنجا مقام کردند و آن طعام همجنان بر دست نهاده بود و مسلمانان طعام از خانهای دیکر
حاصل می کردند و مهتران شام با او بودند و اهل روم از مسلمه می ترسیدند و ملک ارمنیه بمسلمه کس فرستاد
که یکی را پیش من فرست تا با او کلمه بکویم مبیره را بفرستاد ملک او را کفت شما احمق مردمانید کفت جرا
کفت از بهر آنک شکم از هرجه باشد پر کنید و بدین سلیمان را خواست که بسیار خوار بود کفت ما مردمانیم
که از بهر دین حرب کنیم کفت راست می کویید اما اکر مسلمانان را ازینجا باز کردانید از مرد و دینار بدهم
مبیره بازکشت و بکفت اجابت نکرد بازکشت و کفت قبول نمی کنند و شکم پر کرده خفته است طرخان
روم بارمنیه فرستادند که اکر مسلمانان را از در روم باز کردانی پادشاهی روم از آن تو باشد ملک بمسلمه
کس فرستاد که مردم را معلوم شد که تو جنک نخواهی کردن این طعام را بسوزان تا شهر بتو دهیم مسلمه
بسوخت رومیان قوی شدند و کار بر مسلمانان تنک شد و نزدیک بود که هلاک شوند مسلمانان آنجا
بماندند تا سلیمان نماند و عمر عبدالعزیز خلیفه شد و ایشان را باز خواند والله اعلم **فتح کرکان و طبرستان**
کرکان در وقت ملوک عجم دیواری پس محکم داشت و از خشت پخته تا لب دریا خوارزم تا ترک بر ایشان
ظفر نیابند و کویند آن دیوار نوشروان ساخته بود و کاه بودی که ترک بصلح آنجا آمدی و ایشان را زحمت
بودی تا اسلام قوی کرفت سعید بن العاص امیه در خلافت عثمان رضه آنجا رفت و بازکشت و بعد از و

کسی

کسی آنجا نرفت و راه خراسان از ری و دامغان بنود و قتیبه نامه نوشتی بحجاج بفتح کرکان و اجازه نمی داد
مبادا که از آن فسادی باشد که تدارک نتوان کرد و جون قتیبه را فتحی شدی مردم کفتندی این فتح کسی را
نشد یزید مهلب کفتی این سهلست فتح آن باشد که کرکان کشاده شود که همه ملوک از آن عاجز شده اند
جون یزید مهلب بخراسان رفت خواست که کرکان بکشاید مخلد را در خراسان بکذاشت و روی
بکرکان نهاد جون نزدیک رسید کندی ناخوش بدماغ او رسید کفت این جیست کفتند قتیبه اینجا
با ترکان جنک کرد و خلقی کشته شدند کند ایشانست پرسید که صول امیر ترک کجاست کفتند
در کرکانست و لشکر است در دهستان یزید آهنک کرکان کرد و صول بیرون آمد و بدهستان
رفت فزون از دویست هزار مرد جمع بودند و یزید با سی هزار بود روی بدیشان نهاد و بشکست
و کرد اکرد دهستان جنان بکرفت که مرغ را مجال نبود ترکان را طعام نماند صول کس فرستاد و صلح
خواست بدان شرط که او و اهل بیت او ایمن باشند و مال بدیشان دست باز دارند و شهر
بدو سپارد یزید اجابت کرد و صلح نامه نوشتند و بدان وفا نمود و در دهستان مال بسیار یافت
فتح نامه بسلیمان نوشت و از آنجا بکرکان رفت و صلح کردند و هرجه خواست بدادند و اسد بن عبدالله
الازدی را خلیفه کردانید و روی بطبرستان نهاد و درختستانی می برید اسپهبد خواست که بکریزد و
بدیلمان رود بعد از آن عزم حرب کرد و از ملک دیلمان مدد خواست او را ده هزار مرد فرستاد هر دو
مقدمه حرب سخت کردند طایفه از سر کوه تیر و زوبین می انداختند و مسلمانان بر کوه نمی توانستند رفتن
بازکشتند و پیش یزید آمدند راه بدیشان بکرفت اصفهبد بمرزبان کرکان فرستاد که لشکر یزید را
همه بکش و سپاه بردار و پیش من آی ملک کرکان بسیاری از ایشان بکشت جون خبر بیزید رسید
در خشم رفت حیان نبطی را بخواند و او مردی جلد بود اما یزید او را آزرده بود کفت یا با معتمر من
با تو بدی کردم اما نصیحت تو مسلمانان را پیدا شد و می دانی که از کرکان جه خبر آمده است از بهر
خدا و مسلمانان کاری بکن و میان ما و اصفهبد صلح انداز کفت سمعا و طاعة حیان پیش اصفهبد
رفت کفت اکرجه من بر دین اسلامم اما اصل من و تو یکیست ترا ناصح و دوستدارم میان یزید
و ترکان من صلح کردم و نصیحت من قبول کردند تو نیز قبول کن و بدان غره مشو که ایشان را هزیمت
کردی که تو پای لشکر سلیمان عبدالملک نداری و یزید کس فرستاد و مدد می خواهند و سپاه نزدیک
و او را مدد برسد درین وقت با تو صلح کند اما جون مدد رسید صلح قبول نکند تدبیر آنست که با او صلح
کنی تا باز کردد کفت جکنم ای حیان من شنیدم که یزید با تو جفا کرد و از تو دویست هزار درم ستد
کفت راستست اما نصیحت و راستی دست باز ندارم و ازین انواع می کفت تا صلح افکند بر
هفتصد هزار درم و جهارصد خروار زعفران و جهارصد غلام و بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر سر هر طبقی
طیلسانی و شقه حریر و انکشتری زرین یا سیمین پس حیان بازکشت و کفت بفرست تا مال
بستد و بکرکان رفت و سوکند خورد که اکر ظفر یابد شمشیر از ایشان باز ندارد تا بخون آسیا بکرداند

مرزبان را خبر شد بگریخت و در قلعه رفت و آن قلعه محکم بود در پیش یزید او را در حصار گرفت
و مدت ها آنجا باند و منجنیق ساخت هیچ نتوانست کردن روزی یکی از یاران او هیاج نام
بصید رفته بود سگی داشت صیدی دید که بر کوه می رفت بر اهی باریک و تنی چند همراه هیاج
رفتند ایشان را گفت بایستید تا من باز گردم در عقب سگ همی رفت و آگاه نبود تا نزدیک
مرزبان رسید در حال باز گشت و ترسید که در مراجعت راه گم کند جامه خود را پاره پاره می کرد
و بر سر درخت می بست بجهت نشان تا بلشکرگاه رسید پیش یزید رفت و گفت می خواهی
که برین قلعه روی بی حرب گفت آری می خواهم گفت بمن چه می دهی گفت هر چه خواهی گفت چهار
هزار درم بده گفت دو بدهم گفت چهار نقد بده بعد از آن هر چه لطف که می فرمائی حاکمی یزید چهار هزار
درم بدو داد هیاج حال سگ و آهو با او باز گفت یزید هزار و چهار صد مرد بدو داد روزی دیگر یزید
حرب در انداخت و گرکانیان از آن غافل بودند ناگاه تکبیر مسلمانان از قلعه بر آمد ایشان صلح
خواستند که از قلعه بیرون آیند زنان و کودکان را برده کردند و مرزبان را گردن بردند و دیوار قلعه
همه خراب کردند و روی بگرگان آورد و شهر منجنیق و آتش بگرفت و دوازده هزار مرد اسیر کردند
و همه را بکشتند و آب در رود افکندند و خون سر بدانجا دادند و آسیا بدان بگردانیدند و گندم آس
کرد و نان کرد و بخورد تا از سوگند بیرون آمد و چهار هزار دیگر بر دار کرد و مال بی قیاس حاصل آمد
و فتح نامه گرگان و طبرستان بسلیمان فرستاد و گفت این فتح که حق تعالی ترا داد هیچ پادشاه
را نداد شاپور ذوالاکتاف و کسری بن هرمز بر اینجا ظفر نیافتند و خلفا نیز ظفر نیافتند و حق تعالی
ترا کرامت کرد و خمس چندین هزار دینار ست دبیر او مغیرة بن ابی عوس گفت ای امیر نام غنیمت و
خمس بر خدا دادند که فردا چون باشد چون این مال در چشم او بزرگ آید شاید که هر سال طلب دارد
و اگر دیگری نشنید همچنین نامه بنویس و اجازة خواه که بحضرة او روی بزبان هر چه خواهی بگو یزید
فرمان برد چون سلیمان نامه بخواند شاد شد و او را ستایش نوشت یزید بر اهل خراسان
ستم کرد و مال بسیار بستد اهل خراسان بسلیمان نوشتند که یزید خراسان بخواهد گرفتن که در تو
عاصی شود سلیمان با یکی از اهل بیت خود مشورة کرد گفت انی امر آن مال که یزید دارد همه جهان
تواند گرفتن تا این مال از و نستانی کاری بر نیاید و چون مال نماند عاصی نتواند شدن سلیمان
درین تدبیر بود که کسی را بفرستد بمرد خبر مرگ سلیمان عبدالملک در سال نود و نه سلیمان و عمر عبد
العزیز برو نماز کرد خلافتش دو سال و هشت ماه بود و سلیمان را خبر بسیار بود چون حجاج بمرد
خلق از بلای او خلاص یافتند زندانیان را همه آزاد کرد و مردم را عطا داد و او را چند پسر بود خلافت
بدیشان نداد بعمر عبدالعزیز داد که اختیار مسلمانان بود با علم و ورع و دیانت و عهد نامه چنین نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبدالله سلیمان امیرالمؤمنین لعمر بن عبدالعزیز انی ولیتک
الخلافة من بعدی و بعده یزید بن عبدالملک فاسمعوا له و اطیعوا و اتقوا الله ولا تختلفوا پس بفرمود که نامه

مهر کردند و صاحب شرط کعب بن حامد و سلیمان بن رجا را داد و گفت پیش قوم رو بگو که ولی عهد
آنکس که درین مکتوب نوشته است بیائید و او را بیعت کنید گفتند بیائیم و امیرالمؤمنین را ببینیم
اشارة بعهد نامه کرد گفت این ولی عهد منست او را طاعت دارید و یک یک بیعت کنید و عهد نامه
همچنان بمهر بود رجا گوید چون مردم پراکنده شدند عمر عبدالعزیز نزدیک من آمد و گفت خدا بر تو اگر این
کار بر من کرده است مرا آگاه کن که از آن استغفار خواهم که من این کار نتوانم کردن رجا سوگند خورد
که من درین باب سخن نگویم عمر آزرده برفت بعد از آن هشام بن عبدالملک در آمد گفت میان من
و تو حق قدیم است مرا آگاه کن گفت والله که من این سر آشکارا نکنم هشام باز گشت و دست
بر هم می زد که این کار از فرزندان عبدالملک بیفتد رجا گفت چون نزد سلیمان رفتم در نزع بود گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله بگفت و جان تسلیم کرد من بیرون آمدم
و پیش کعب بن حامد رفتم و گفتم جماعت حاضر کن که بیعت کنند گفتند یکبار کردیم گفتم امیرالمؤمنین
مرد عهد نامه باز کردم و بر خواندم چون بعمر عبدالعزیز رسید هشام بن عبدالملک بانگ بر آورد که
ما او را بیعت نکنیم و گفت والله که اگر بیعت نکنی سرت بر دارم هشام پای کشان بیامد و بیعت
کرد رجا گوید دست عمر بستم بگرفتم و بر منبر کردم و دانستم که او نمی خواهد و در هشام می دیدم که
می خواهد پس عمر عبدالعزیز هشام را گفت انا لله و انا الیه راجعون چون بر سلیمان نماز کردم مرکب
دار الخلافه پیش او آوردند که بر نشیند گفت ستور من بهترست گفتند بدار الخلافه رو گفت عیال
سلیمان آنجاست خانه من کفایتست خلافة عمر عبدالعزیز رضی الله عنه چون عمر عبدالعزیز رحمه
بخلافت بنشست نامه نوشت بمسلمة بن عبدالملک و او را از قسطنطنیه باز خواند و او چهارپای
و طعام بسیار فرستاد و مسلمانان را گفت ایشان آمد نمائید که زحمت بسیار کشیده اند بجهت
آنکه ایشان هر چهارپای که داشتند از تنگی بخوردند و نزدیک بود که همه هلاک شوند و گویند مسلمه در عهد
پدر رفته بود و مدینة القهرا بنیاد کرده و سلیمان او را نامه نوشت بتعزیت پدر و برادر و او را گفت یزید
بن مهلب در خراسان است و مال بسیار دارد و میترسم که عاصی شود باز گرد و بخراسان رو و کار
او کفایت کن چون این خبر بشنید چاره ندید از باز گشتن منادی زدند که همه سلاح بر دارید اهل روم
نیز تعبیه لشکر کردند و روم میان در آن روز بهزیمت برفتند و ایشان غنایم بسیار یافتند ملک روم نامه
نوشت بمسلمه که این کار دراز کشید و ما را تصور نبود که چنین باشد اکنون صلح خواهیم بدان شرط که
از اینجا باز گردی و بشحنه روی و هر سال شش بار هزار هزار درم و هزار وقیه زر و پنج هزار سر گاو
و گوسفند و هزار سر مادیان و پریان و دیبا و سقلاطون آنچه در بایست باشد مسلمه جواب داد که من
با تو صلح کردمی تا سوگند خورده ام که باز نگردم تا در شهر آیم یا بگشایم یا بمیرم رسول خبر بملک برد ملک
بر نشست و بدر قسطنطنیه آمد ملک روم خود بیرون آمد و گفت ای امیر مردمان امیر شما کجاست تا با
او سخنی بگویم مسلمه برابر او رفت و گفت منم خبر سوگند تو بمن رسید اکنون در شهر آی تنها بی لشکر

وکرد شهر بگرد گفت بدان شرط که در نبندی و بطال بن عمرو بر در شهر بنشیند با مسلمانان اگر شما
غدر کنید او در شهر آید و زبر و زبر کند گفت شاید در شهر بگشاد و سواران و پیادگان صف
کشیدند از در شهر تا کلیسای بزرگ و ترتیبی هرچه نیکوتر بکردند مسلمه وی بطال عمرو کرد و در میان
لشکر از وی دلاورتر نبود گفت من در شهر خواهم رفتن که گرد شهر برآیم و جای ملک ببینم و بدین عز
دین می خواهم و ذل کفر ندانم چون باشد اگر نماز دیگر باز گردم فبها والا بدانید که مرا کشتند در شهر
آیند و قتل و غارت و سوختن کنید مسلمه تکبیر گفت و در شهر رفت زرهی پوشیده بود و خودی
بر سر نهاده و زبر خود عمامه سپید بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست و رومیان از جوانب
چشم بر وی افکندند و در تعجب مانده از دلاوری او و مسلمه می رفت و بهیچ کس نظر نمی کرد تا بکوشک
ملک رسید ملک بیامد و دست و پای وی بوسه داد و پیاده در رکاب او میرفت تا در کلیسای بزرگ
رومیان از آن تافته شدند در کلیسا رفت صلیبی دید مرصع و کرسی زرین نهاده بود مسلمه آن را
برداشت و پیش خود بنهاد ملک گفت رومیان را خوش نیامد مبادا که غلو کنند رومیان فریاد
می کردند گفت این صلیب بنه که من قیمت این بدهم سوگند خورد که با این بیرون شوم رومیان در
غلغل آمدند ملک گفت خاموش باشید که من عوض آن بسازم مسلمه صلیب نگونسار کرده
بر سر نیزه از شهر بیرون آمد بطال تدبیری کرد که در شهر رود مسلمه می آمد از آنجا بمدینة الغهر رفت
و مال صلح بدو فرستادند روی بمشجنه نهاد اهل مشجنه خواستند که با او حرب کردند خلقی بسیار بکشت
و آنجا خراب کرد و با زمین برابر کرد و روی بعموریه آورد خبر رسید که سلیمان بمرد نامه بعمر عبدالعزیز
رسید بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله امیرالمؤمنین عمر بن عبدالعزیز الی مسلمه بن عبد
الملک بدانکه اهل شام بدل خود بیعت کردند بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عادل و غنیمت
براستی قسمت کنم و امید دارم که حق تعالی مرا بر وی می دارد که خشنودی او در آن باشد چون این نامه
بخوانی در حال بنزدیک من آیی و پرهیز کن از خلاف و عصیان تا از حق تعالی توفیق راه راست یابی
تا آنچه کرده از نیکویی باطل نگردد و همه مسلمانان که آنجا آید با خود بیاور چون نامه برسید بر مهتران
عرضه کرد همه گفتند مصلحت در آنست که فرمان نگاه داری الحمد لله که تو در آن مرتبه که او را بتو و مردی تو
احتیاج است و بهمه هنری آراسته نگاه دار که همه باطل نکنی که از آن عار خیزد مسلمه گفت نیکویی گوید
و عمر بدین سزاوارست و دین دارد پارسا و عابدست کوچ کرد و بدمشق آمد با سی هزار مرد و آن روز
که میرفت صد و هفتاد هزار مرد با او بود و در دمشق نرفت تا عمر او را اجازه داد چون بار خواست که
در پیش او رود بار ندادند روزی دیگر بیامد با هزار مرد هم بار ندادند سیم روز با یک غلام بیامد او را بار داد
و او را بنشاند گفت ای مسلمه گرد جهان گشتی و کارها نیکو کردی اگر نه از بهر نام و بانگ کردی و از بهر
خدای تعالی کردی خنک ترا و اگر از بهر ریا کردی وای بر تو خدای تعالی ما را و ترا بیامرزاد پس مسلمه
بخانه خود رفت و هر روز بسلام آمدی و گویند هر روز هزار دینار در خوان صرف کردی عمر رضه گفت طباخ را

که انواع طعام ترتیب کن بعد از آن از عدس و پیاز لونی بساز و گفت چون مسلمه بیاید اول این طعام
عدس پیش آور چون مسلمه درآمد سخن کشیدند تا نیمروز چون خوان درکشیدند اول عدس پیش آورد
مسلمه در افتاد و سیر بخورد چون دیگر طعام بیاوردند دست باز کشید عمر گفت بخور یا امیرالمؤمنین گفت
سیر شدم گفت سبحان الله بعدسی سیر شده که بیک درم حاصل شده است بر خوان خود هر روز چرا
هزار دینار خرج کنی از خدا بترس و از مسرفان مباش آن زر بدرویشان صدقه کن بنزدیک حق تعالی
آن بهتر و در شکم گرسنگان نه مسلمه گفت سپاس دارم و درین سال عمر بن عدی الطائی را ولایت
داد و یزید بن مهلب را بخواند **گرفتن عمر رضه یزید بن مهلب را** بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله
عمر بن عبدالعزیز امیرالمؤمنین الی یزید بن مهلب اما بعد ای یزید سلیمان بنده از آن خدا بود و او را
پیش خود برد و مرا خلافت داد و بعد از من یزید بن عبدالملک را و این کار در گردن من آمده است
و من بر شما می ترسم از کارهای حق و باطل که بدان مأخوذ گردم مرا بیعت کردند تو نیز بیعت کن با سپاه
و یکی را آنجا خلیفه گردان و خود بنزدیک من آی مکتوب بیزید عتبه داد تا بخواند گفت ترا از قبل و
ولایت نباشد از بهر آنکه چنان نوشته است که دیگران یزید مخلد را بنشاند و خود ببصره آمد
عدی الطائی آگاه شد یکی را بفرستاد و او را بگرفت او را بند کرد و پیش عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه
فرستاد و عمر رضی الله عنه او را دشمن داشتی گفتی مردم جبار اند و یزید عمر را رضه گفتی مرایی است
چون خلیفه شد بدانست که از ریا دورست چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مالها که نامه نوشته
بود سؤال کرد گفت میان من و سلیمان چنان نبود که از من سؤال کردی گفت ای یزید از خدا بترس
و مال مسلمانان باز ده بعد از آن او را در زندان کرد و گفت او را از بهر آن باز داشته ام تا آنچه
بسلیمان نوشته است باز دهد و جراح بن عبدالله الحکمی را بخراسان فرستاد مخلد چون آگاه
شد پیش عمر رضه آمد گفت یا امیرالمؤمنین آنچه می خواهی با من صلح کن گفت نکنم تا آنچه پیش
اوست از عهده بیرون آید مخلد گفت اگر ترا برین گواهست از وی طلب دار والا او را
راست گوی دار یا سوگند ده عمر خاموش شد گفت این بهترست از پدر مخلد در آن روز بیمار
شد و بمرد عمر بپدرش کس فرستاد که از زندان بیرون آی و کار پسر بساز و باز بزندان رو یزید
جواب داد که من از زندان بیرون نمی آیم امیرالمؤمنین برو نماز کند و تا امیرالمؤمنین از من خشنود نشود
بیرون نیایم عمر رضه برو نماز کرد و هم درین سال جراح را معزول کرد و عبدالرحمن القشیری را بفرستاد
و ولایت جراح یکسال و پنج ماه بود و درین سال محمد بن علی بن عبدالله العباس بصره را از
شام بعراق فرستاد و مردم را ببیعت خواند و از اولاد عباس جبهی را بخراسان فرستاد بدعوت
و آن روز ولایت جراح داد و از کسانی که بیعت کرده بودند نامه بستدند و بمحمد علی فرستادند
و درین سال صد و یک یزید از زندان بگریخت و سبب آن بود که عمر بیمار شد و یزید عبدالملک
ولی عهد بود و او نیز با یزید مهلب بد بود یزید هزار دینار بموکلان داد و از زندان بگریخت نامه نوشت

بعمر عبدالعزیز رضه اگر دانستمی که امیرالمؤمنین ازین مرض خلاص یابد از زندان نگریختمی اما از یزید ایمن نیستم وگویند بعد از مرگ کریخت **خبر مرگ عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه** سال صد و یک روز آدینه بیست و پنجم رجب نماند خلافتش دو سال و پنج ماه بود و عمرش سی ونه سال وکنیتش ابو خالد مادرش ام عاصم بنت عاصم عمر الخطاب عمر بن عبدالعزیز بن مروان واورا اشج گفتندی از بهر آنک روزی ستوری لگدی بروی زد و رویش بشکافت ونشان بماند محمد جریر گوید عبدالله عمر گفت کاجکی بدانستمی که از فرزندان عمر خطاب کیست که بر رویش علامتی باشد روی زمین از عدل او پرشود وچون ستور لگد بروی زد مادرش روی او پاک می کرد پدرش را گفت این پسر ضایع کردی وخادمی را نگهبانی او بازنداشتی **خلافت یزید عبدالملک** چون یزید عبدالملک بخلافت بنشست همه همت او بر ساختن کار یزید بن مهلب بود نامه نوشت بعدی بن ارطاة الفزاری که از آل مهلب هرکس راکه یابد بگیرد و بفرستد برادر او عبدالملک وحبیب ومروان همه را بگرفت ودر زندان کرد وبامیر کوفه فرستاد که یزید مهلب رابگیر یزید از آنجا گذشته بود یزید بنزدیک بصره رفت عدی بن ارطاة گرداگرد بصره خندق کرد عبدالملک مهلب از زندان کس فرستاد کفت پسر مرا بجای من بنشان تا من بروم ویزید را از بصره بگردانم عدی اجابت نکرد وبر هر قبیله مهتری معین کرد که تعبیه جنگ کنند چون یزید مهلب برسید همه او را راه بازدادند در بصره رفت وبخانهٔ خود فرو آمد مردم بر وگرد شدند کس فرستاد بعدی بن ارطاة که اهل بیت من باز فرست تا با تو صلح کنم وبصره بگذارم تا از یزید عبدالملک زنهار بستانم عدی اجابت نکرد درایستاد وقوم خود را زری داد بنی تمیم وقیس وربیعه پیش او رفتند عدی سپاه خود را هر یک دو درم بداد وگفت من حلال ندارم که از مال بیت المال چیزی بشما دهم بی فرمان یزید عبدالملک چون سپاه در مقابله بکدیگر فرو آمدند یزید بن مهلب مولایی از آن خود بفرستاد ایشانرا هزیمت کردند عدی در کوشک رفت ودر کوشک استوار کرد برادران یزید در زندان بودند گفتند تیری بینیم که برکوشک می آیم از مصریان وشامیان ایمن نتوان بود در زندان استوار کردند بعد از ساعتی عبدالله دینار مولای بنی عامر بدر زندان آمد چون در محکم بود باز گشت یزید بنزدیک کوشک آمد نردبان بنهادند وبرکوشک رفتند وعدی را فرو آوردند وپیش یزید بردند بایستاد ومی خندید یزید گفت دو چیزی بایست که ترا ازین خنده منع کردی یکی از حرب گریختن چون زنان دوم ترا پیش من آوردندی بی عهد بکوبم تا گردنت بزنند عدی گفت اگر بر من دست یافتی بهلاک من بهلاک تو پیوسته است تو میدانی که آن سپاه دست از تو باز ندارند تو به کن وازین کار دست بازدار یزید گفت مرا ازین چه باک والله که اگر ده هزار از شامیان در دست من بودی همه را قتل کردمی گفت او را بزندان برید دیگر باره گفت باز گردانید گفت یا عدی باز داشتن ترا سبب آنست که برادران مرا بازداشتی وکار برایشان سخت گرفتی وشفاعت کردم قبول نکردی دیگر بار او را بزندان بردند عدی از جان ایمن شد ومهتران بصره بگریختند بعضی براه شام رفتند خالد بن عبدالله العنبری را دیدند که زنهار نامه یزید مهلب می آورد با او گفتند ترا از یزید هیچ کار بر نیاید که او عدی را گرفت ودر

مروان چون شور شنید او را جواب نداد نصر بدانست که او بازوی بدیشان آورد نامه نوشت بیزید بن عمر وهبیره وگفت می دانی که دین ما هرد وبکیست ومی دانی که در حرب کرمانی ام واز سرا جان اصل دین آمده است وگروهی فاسقان بر وگرد شده اند از شیعه ولد عباس ومن میترسم که این کار از دست برود بخدا بر تو که خراسان ضایع نگذاری ومرا مدد فرستی هبیره بدان التفات نکرد وگفت مرا چون عراق باشد خراسان راچه کنم بعد از ان بنی هاشم را طمع در خلافت پیدا شد وفضل بن عبدالرحمن بن ربیعه بن حارث بن عبدالمطلب بیتی چند بعبدالله ابن الحسین بن علی ابی طالب فرستاد واو را برانگیخت بطلب ولایت وابوالحسن المداینی روایت کند که با عبدالله ابن الحسین بن علی ابی طالب وعلی بن عبدالله عباس بودم داود بن علی فرا پیش آمد وعبدالله را گفت دولت بنی امیه مبدل شد واز خراسان خبرها می رسد که تو می دانی که اگر پسران تو محمد وابرهیم حرب کنند بهتر باشد عبدالله گفت هنوز وقت بیرون آمدن ما نیست علی بن عبدالله گفت شما را بر بنی امیه ظفر نباشد وما را باشد ومینم که ایشان را همه بکشم ان شاء الله وما ذلک علی الله بعزیز عبدالله خاموش شد وهیچ نگفت چون بومسلم نصر را دید که مدد ندارد کس فرستاد بکرمانی که من مدد توام هر دو لشکر یکی شدند وروی بنصر نهادند بومسلم یاران را گفت تا همه سیاه پوشیدند وهمه خراسان را سیاه پوشید وملک بنی امیه زایل شد مردم نسا وباورد ومرو الرود وطالقان همه جامه سیاه کردند وبدانی میگوید که در سوک زید بن علی وپسرش یحیی بود اما خبر درست آنست که بنی امیه سبز پوشیدندی بومسلم خواست که این رسم بگرداند تنها در خانه بنشست وغلامی را گفت عمامهٔ سپید دربند ودر پیش من آی بعد از ان عمامهٔ سرخ باز عمامهٔ زرد وآخر عمامهٔ سیاه چون ابومسلم سیاه بدید هولی در دل او آمد بدانست که جامهٔ سیاه با هیبت ترست از بهر آن جامهٔ سیاه پوشیدند پس بکورکانان رفتند تا یحیی را از دار فرو آوردند ودفن کردند وهر کرامی یافت از خواهان بنی امیه می کشت انگاه نصر سیار بترسید نامه نوشت باهل مرو وازیشان مدد خواست بر حرب کرمانی وابومسلم شعری بگفت وایشانرا ازان بازداشت چون نصر بدانست که مدد ندارد خواست که میان ابومسلم وکرمانی وحشت اندازد نامه نوشت بکرمانی واو را گفت با بومسلم فریفته مشو که نه از بهر تو این کار می کند ومن بر تو میترسم بیا تا هر دو در شهرستان مرو رویم وصلح کنیم ومدد یکدیگر باشیم وابومسلم را جواب گوییم کرمانی او را وعده کرد که چنان کند اما ابومسلم را ازان خبر کرد که من با او بیرون روم و فرصت نگاه دارم که ناگاه او را تیری نزنند ابومسلم گفت تدبیر اینست با مقدار صد سوار بیرون رفت وبایکی از یاران آنچه می خواست بگفت پس رسول خود را بفرستاد که بیرون آی تا صلح نامه نویسیم نصر بیرون آمد با صد سوار وهرچه کرمانی اندیشه کرده بود او نیز همان اندیشه کرده بود وحارث بن شریح را گفته بود که کرمانی را بکشند چون بهم رسیدند کرمانی جوشن نپوشیده بود چون نصر او را بر آن حال دید اشارت کرد ضربی بر تهیگاه کرمانی زدند واو را بکشت وسر او برداشت وبمروان فرستاد وابوم

باران خودرا بر حرب داشت و کرمانی را پسری بود نامش علی نکاه کرد تمیم پسر نصر دید حمله برد و
کفت منم علی پسر کرمانی و اورا نیزه زد و اورا بکشت پس آواز داد ببانک بلند که ای نصر چگونه دیدی
روزی دیکر حرب کردند نصر را جراحت رسید و یارانش بسیار کشته شدند و باقی بکریختند و کار ابومسلم
هر روز بالا می کرفت و بیم او در دل اهل خراسان افتاد و اورا بر منبر دعا کردند اللهم اصلح امیر المؤمنین
آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم و خراسان دو کروه شدند و کار میان ابومسلم و نصر سخت شد نصر
بدانست که با ابومسلم بر نیاید روی بمرو نهاد و در خانه خود بنشست و میل اهل خراسان با ابومسلم بود
خراج بدو دادند بومسلم چهار کس از یاران خود معین کرد عامر بن اسمعیل جرجانی و برادرش عمرو بن اسمعیل
و سلیمان بن کثیر و لاهز بن هریط ایشانرا کفت نزدیک نصر روید و سلام برسانید و بکویید که نامه
آمده است از امام ابرهیم بن محمد ایمن و آسوده بیا که بر تو عرضه کنیم چون بدر نصر رسیدند و پیغام
برسانیدند لاهز بن هریط این آیت بخواند ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک نصر بدانست که اورا
بکشتن می برند برخاست و بکریخت شبی تاریک بود و مردم نشسته بودند که او بیابد او با غلام
برنشست و مال رها کرد و بنشابور رفت رسولان زمانی بنشستند چون نصر نمی آمد دانستند که
کریخت بازکشتند و حال بکفت کفت دست از وی بدارید تا هر جا که خواهد برود اما بکویید چه تهمت
معلوم کرد کفتند والله که معلوم نداریم جز آنکه لاهز این آیت بخواند بومسلم کفت از این بود لاهز را
کردن بزد و خانه نصر غارت کردند و بسوختند و همه خراسان بکرفتند و کارداران بولایت فرستاد
نصر چون بری رسید بمرد خبر بومسلم رسید قحطبه بن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و
کفت از اینجا بکرکان و از آنجا بهر کجا که توانی می رو قحطبه سپاه را تعبیه و روی بیاران خود نهاد و کفت
بدانید که شما حرب با قومی می کنید که دین خدای تعالی بکردانیدند و حق تعالی بر ایشان خشم کرفت
و پادشاهی از یشان باز ستد و این قوم همه فرزندان پیغمبر بکشتند و دوستان ایشان بکشتند
و زنان و فرزندان ایشانرا برده کردند تا امروز حق تعالی شمارا مسلط کردانید است و امین
آل محمد فرمود که شما ایشانرا هزیمت کنید روز آدینه از ماه ذی الحجه حرب کردند قومی از خراسان
کشته شدند آخر الامر اهل کرکان را هزیمت کردند و نباته را با پسر بکشتند با ده هزار مرد از شامیان قحطبه
سر نباته با بومسلم فرستاد و دستوری خواست که پیشتر رود کفت اول باصفهان رو بقم و اصفهان
آمد خبر بعامر بن صباره رسید در حرب ایستاد قحطبه مصحف بیاورد و بر سر نیزه کرد و کفت ای اهل شام شمارا
بدین کتاب می خوانیم و آنچه در اینجاست از فضل آل محمد عامر قحطبه را و ابومسلم و آل عباس را دشنام
داد قحطبه کفت حمله کنید بعد از ساعتی عامر که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بسیار سر عامر با بومسلم
فرستاد و از آنجا بنهاوند رفت مالک و همه با قومی از فرزندان نصر آنجا بودند ایشانرا در حصار کرفت و
منجنیق نهاد و می انداخت مالک زنهار خواست اورا زنهار داد چون بیرون آمدند چهل تن از قوم نصر
بسیار با ایشان بودند تصور کردند که کسی ایشانرا نداند همه را کردن بزدند و سر با بومسلم فرستادند

واز

وازآنجا بحلوان رفتند نایب پسر هبیره آنجا بود بکریخت و پیش هبیره رفت اورا الکاه کرد بداد و اورا
بشهر روز فرستاد یکی از قبل هبیره آنجا بود ابوسفیان نامی با پنج هزار مرد از اهل شام و عراق چون
بدانست که عبد الملک می آید بیرون آمد و حرب کرد و اورا بکشت و سرش بر قحطبه فرستاد آن طایفه
پراکنده شدند خبر به پسر هبیره رسید از واسط برداشت و بحلوان رفت و آنجا خندق ساخت قحطبه روی
بدو نهاد و کفت دست از هبیره بدارید تا هر کجا که خواهد برود که ما اورا نمی خواهیم خداوند اورا می خواهیم
روان انکار بعد از آن کفت دلیل طلب کنید که بکوفه رویم نه از شارع یکی آمد و کفت من شمارا
برم چنانک پسر هبیره را نبینی کفت اکر بسلامت آنجا رسیم ترا ده هزار درم بدهم چون روی بکوفه
نهاد پسر هبیره را خبر شد یاران را کفت در کار قحطبه چه میکویید کفتند دست از و باز دار و خود بحران
دو کفت بروم که ابومسلم با صد هزار مرد آنجاست پیش از قحطبه بکوفه روم روی بکوفه نهاد قحطبه
بر کناره رود فرو آمد پس پسر هبیره در رسید و جنک کردند قحطبه آهنک کرد که حمله برد پای اسپش فرو
شد و با اسب در آب افتاد و غرق شد و کس از مرکا و خبر نداشت سپاه هبیره بهزیمت برفتند
یاران قحطبه را طلب کردند نیافتند چون نکاه کردند اسب را دیدند بر کنار رود ایستاده و همه آلاتش
تر شده دانستند که غرق شد مردم با پسرش حسن بیعت کردند و روی بکوفه آوردند پسر هبیره باز
کشت و بواسط رفت حسن در کوفه رفت با زیادت از سی هزار مرد از خراسان و عراق ابو سلمه
حفص بن سلیمان الخلال آنکه اورا وزیر آل محمد خواندندی آنجا بود بنزدیک حسن قحطبه آمد حسن چون
اورا دید برخاست و دستش بوسه داد و بر جای خویش بنشاند و کفت ایها الوزیر ابومسلم فرموده است
که ما ترا طاعت داریم اکنون بفرما که چه می باید کرد مردم برنشستند و منادی زدند که خرد و بزرک در مسجد حاضر
شوند و ندانستند که چه خواهد بودن بنی هاشم بسیار آنجا بودند خلافت عبد الله بن علی بن عبد الله بن
عباس در کوفه آن روز جماعتی از علویان بودند پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب را خواهد
بودن چون مردم جمع شدند ابو سلمه بیامد و بر منبر رفت بعد از حمد باری تعالی و درود بر پیغمبر کفت ای
مردمان هر که از شما سلاح بر تواند کرفت بر کیرید و اسب تواند نشین برنشینید و فردا بجمع بجامع
آیید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوارست و جامه سیاه پوشید آل بوطالب نومید شدند
مردم بخانه رفتند و علم و جامه سیاه کردند و هنوز روز نشن بود که همه کوفه در مسجد حاضر شدند و طبل
زدند و علم بر پای کردند و ابو سلمه خلال وزیر آل محمد جامه سیاه پوشیده بر منبر رفت بعد از حمد و درود
کفت ای مردمان راضی شدید بدانچه من کویم کفتند بکوی آنچه می خواهی کفت امین آل محمد امیر ابومسلم
نامه نوشته است فرموده که خلیفه از بنی هاشم نصب کن تا خلق از جور بنی امیه خلاص یابند و من در بنی هاشم
نظر کردم هیچ مرد ندیدم بزرکوارتر و پارساتر از علی بن عبد الله اورا بخلافت شما می پسندیدم که پاک حسب
و نسب است و اورا پسندیدم مردم کفتند صواب دیدی و توفیق یافتی خدای تعالی ترا راستی دهاد
و بیامرزاد ما همه متابع توییم درین کار مردم بیکبار زنکیر کفتند بوسلمه بفرستاد و عبد الله بن علی بن عبد الله عباس را

بخواند او بیامد و بر ماده شتری نشسته بود و عمامهٔ سیاه بر سر نهاده و جامهٔ سیاه پوشیده و وقت نماز
بود در آمد و بر منبر رفت و خطبهٔ بلیغ بخواند و ذکر بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب کرد و گفت
ای مردمان چون بیعت کردید خلاف مکنید ما تا امروز مقهور و مظلوم بودیم که حق از ما ستده بودند
حق تعالی یکی را بر گماشت از شیعهٔ ما از اهل خراسان که قدر ما بدانست و کینهٔ ما باز خواست الحمد لله
رب العالمین فرو آمد و نماز آدینه بکرد چون فارغ شد در زیر منبر بنشست و دست بنهاد و مردم او را
بیعت می کردند و این ثانی عشر ربیع الاول در سال صد و سی و دو و او پسر عبد الله عباس بود و مادرش
از بنی هاشم و مروان بن محمد آن وقت در حران بود چون حال بیعت شنید ولد عباس ابرهیم بن محمد
بگرفت و بکشت که برادر ابو العباس بود و عزم کرد که با بنی هاشم حرب کند اسمعیل عبد الله القسری
را بخواند گفت یا اسمعیل ابو مسلم خراسان بگرفت و عبد الله عراق و مردم او را بیعت کردند تو تقیب
من تدبیر چیست اسمعیل گفت بگوی تا تو خود چه عزم داری تا آنچه صواب باشد بگویم گفت عزم دارم
که بروم روم و نامه بنویسم بملک و مدد خواهم اسمعیل گفت حق تعالی ترا ازین باز داراد که تدبیر
با اهل شرک دهی گفت من صواب چنان می بینم که بشام روی چون ترا بینند بر تو کسی اختیار نکنند
و شام ترا باشد و اگر نخواهی با فرنیقه روی و آن بهتر از روم مروان گفت راست می گویی یا ابا
هاشم اما می خواهم که زخمی بزنم اگر کار بر مراد شد فبها والا شام در پیش است حرب عبد الله با مروان
مروان از حران با لشکری بزرگ روی بموصل نهاد چون بموصل رسید صد هزار مرد گرد شده
بودند خبر با بو العباس رسید مردم را اعلام کرد از آمدن مروان گفت کیست از شما که بحرب مروان
رود عم او گفت من بروم او با بیست هزار مرد برفت و عون با چهار هزار و بر سه فرسنگی موصل
فرو آمدند خبر بمروان رسید از موصل برفت و بر کنار رود برابر لشکر عبد الله و از چاشت تا نماز پیشین
حرب کردند دست از آن مروان بود و خلقی بسیار کشته شدند عبد الله روی سوی آسمان کرد و
گفت الهی تا کی این طاغیان فرزند پیغمبر کشند و در جهان آواره کنند اللهم انصرنا علیهم یا ذی الجلال
والاکرام روزی مروان بانگ زد که بنی عامر حمله برند بنی عامر گفتند یمنیان و بنی اسد حمله برند
مروان بدانست که او بار آمد و لشکر او را مدد نخواهند کردن علم دار را گفت والله که اگر علم پیش
نبری ترا ادب کنم علم دار گفت اگر توانی علم را سرنگون کرد و اسب را تازیانه زد و بزنهار عبد الله آمد
شامیان چون آن بدیدند دل مرده شدند و ترسی در دل ایشان افتاد و قصد هزیمت کردند مروان
اسب را سوی جسر راند بحاجتی مردم پنداشتند که بهزیمت میرود لشکر نیز روی بگردانیدند چندانک
مروان بانگ می زد کس التفات نکرد او نیز روی بگردانید عبد الله بن علی از پس ایشان برفت و
شمشیر در نهاد و می کشت تا زمین موصل و جسر خراب کردند و خلقی بسیار از مروانیان کشته شدند
و در آب غرق گشتند و عبد الله این آیت می خواند واذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم
تنظرون بعد از آن مال برداشتند و قسمت کردند خبر هزیمت شدن مروان با بو العباس فرستاد و

گفت فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت یاران گفتند مروان حمار را کشتند گفت بکشند ان شاء الله
تعالی مروان با زن و فرزند بگریخت و بقنسرین شد و آنجا عزم دمشق کرد اهل دمشق
او را در آنجا نگذاشتند روی بفلسطین نهاد خواستند که او را قتل کنند همچنان گریزان شد کشته شدن
مروان عبد الله علی بموصل رفت و سه روز آنجا بود و برادران او صالح و عبد الصمد و حمید بن قحطبه با سپاه
در دمشق آمدند و مردم دمشق با یکدیگر حرب کردند گروهی عباسی بودند و گروهی مروانی و غلبه از آن
عباسیان ولید کشته شد عبد الله بن علی در دمشق رفت و مردم را ایمن گردانید و از آنجا بفلسطین
رفت و صالح را بطلب فرستاد با ده هزار مرد مروان علف در راه بسوخت و صالح در عقب او می رفت
تا بشری رسید که فیوم خوانند عامر بن اسمعیل الحرجانی را بخواند و چهار هزار مرد او را داد و بطلب مروان
فرستاد و او در عین الشمس بود شهرستان فرعون عامر شب بدانجا رسید غلامی را دید با اسپی
گفت این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت او کجاست گفت در کنیسه لشکر روی
بدانجا نهاد مروان آگاه شد زره پوشید و سلاح برداشت و بیرون آمد و با ایشان در آویخت
عامر اسمعیل گفت دحی بن مرد را عبد الله مازنی نیزه بر تهیگاه او زد و او را بکشت و سرش
برداشت و پیش عبد الله فرستاد و عبد الله پیش ابو العباس سفاح و پادشاهی مروان پنج سال
بود و دو ماه و سالش شصت و دو و در سال صد و سی و دو کشته شد و مداینی چنین گوید که چون
سر مروان پیش ابو العباس بردند گفت که او را می شناسد فراس بن جعد بن هبیره انک جدهٔ ام
هانی بود بنت ابی طالب گفت سر خلیفهٔ ماست والله که نیک خلیفه بود ابو العباس خشم گرفت
و از مجلس برخاست بعد از آن کس بدو فرستاد و گفت ترا چه بوده است که سخنی چنین
گفتی گفت ایها الامیر او بجای من نیکویی کرده است و در زندگانی نصرة او نتوانستم کردن که
در بیعت شما بودم و نخواستم که از جهان بیرون روم بی مکافات با گفتار باری بکردار والله که تو
مرا خویشی و ترا نیز بدان مقدار شکر کنم ابو العباس گفت چون تو کسی را نگاه باید داشت و او را
سی هزار درم داد چون سر مروان بردار کردند حفص بن نعمان مولای عبید الله زیاد چون درو نگاه
کرد او را رحمت کرد و بستود خبر با بو العباس رسید او را بخواند و گفت چه گفتی گفت بدی مروان
گفتند دروغ می گوید نیکویی گفت و ترحم و استغفار کرد گفت دروغ می گویند چون در آن سر نگاه کردم
شادی نمودم گفتند نه چنین بود بنی امیه می ستود ابو العباس گفت خاموش باشید می دانم که چه گفت
بعد از آن او را گفت آنچه گفتی بگوی که ترا زنهار دادم گفت یا امیر المؤمنین با من نیکویی کرد و او اصلی
فرمود مداینی گوید شنیدم که چون عطا بستد شعری چند در حال بگفت و ابو العباس را بستود و بنی امیه
را نکوهش کرد و او را بدان چیزی نداد و گفت این شعر از آن او نیست چون بیرون رفت گفت شعر
یا لیت جور بنی مروان عاد لنا ولیت عدل بنی العباس فی النار خبر با بو العباس رسید بخندید و گفت
ملامت نیست او را باز گردانید چون باز گشت سیصد دینار او را داد و مداینی گوید محرز حرب پیش

ابو العباس شعری بخواند ودران نکوهش بنی امیه کرد وبنو العباس را بستود ودر آنجا یاد کرد که اهل
بیت چگونه ایشان را هلاک کردند و هزار دینار بدو داد ابو العباس عم خود را داود بن علی ولایت
حرمین داد وبفرمود که هرکرا از بنی امیه بیابی بکش برفت وهرکرا دید می کشت واز هر سوراخی وزیر
سنکی ایشانرا طلب میکرد ومی کشت وبشام نامه نوشت بعم خود عبد الله واو را سوکند داد که
هرکرا از بنی امیه بابی بکش وکورهای ایشان باز کن واستخوانهای ایشان بسوزان چنانک
ایشان سوختند زید بن علی را عبد الله اول کوری که بشکافت کور معاویه ابو سفیان بود در کور او
جزی نیافت مکر بر کردار خطهای خاکستر پس کور یزید بن معاویه استخوانها دید پوسیده وازان
معاویه بن یزید ومروان حکم همه پوسیده اما از ان عبد الملک استخوان پشتش یافتند وازان دیگران
طلب کردند وهمه بسوختند وکور عمر عبد العزیز هم باز کردند وابو العباس مردی بود از دانا یان
زمانه عبد الملک کرومی از مشایخ شام پیش سفاح فرستاد ابو العباس از ایشان پرسید که شما
چرا مطیع بنی امیه شده بودید واز بنی هاشم واهل بیت رسول باز داشتید که سزاوار تر خلق
بودند بدین کار ایشان سوکند خوردند که ما ندانستیم که پیغمبر را خویش هست بغیر از بنی امیه تا اکنون
که شما ولایت یافتید ابو العباس بخندید واز جهل ایشان تعجب نمود وچون از قتل بنی امیه
پرداخته شد ابو جعفر با سپاه بواسط رفت واو شهر استوار کرده بود منجنیق ساختند وحرب
کردند وهیچ روز نگذشت که قومی کشته نشدند اما بیشتر اهل شام بودند چون بدانستند که طاقت
ندارند سپاه پسر هبیره گفتند ما این حرب از بهر که میکنیم وخود را چرا بکشتن می دهیم ندبر صلح کس
فرستادند وصلح خواستند بدین گونه نوشتند بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبد الله محمد
بن علی اخ امیر المؤمنین الی یزید بن هبیره ومن معه من اهل الشام والعراق وغیرها وایشانرا ایمن
کردم وزنهار دادم بزنهار خدای تعالی آنک نهان خلق چون آشکارا داند وزنهار رسول وهمه پیغمبران
واین زنهار تراست ویاران ترا وجمعی که بر تو کرد آمده اند که شمارا بهیچ زلت وخون وجرم نگیرم و
از هیچ کار گذشته وهر جاکه خواهید بروید واگر خواهید در واسط باشید بی آنک ترا ترسی باشد از
مکری وحیلتی واگر عبد الله این عهد وزنهار بشکند حق تعالی هیچ نیکوبی ازو قبول نکناد والسلام
زنهار نامه مهر کردند وبدو فرستادند یزید ایمن شد هر روز برنشستی وبسلام آمدی چون مدتی برآمد
ابو جعفر شنید که یزید عهد بشکست وغدر خواهد کردن خونش حلال شد بفرمود تا او را بکشتند با جهل
ودو تن از دوستان او وخواهان بعد از ان ابو جعفر بخراسان رفت که ابو مسلم را ببیند واز اهل
خراسان بیعت بستاند با سیصد مرد بری آمد واز آنجا روی بمرو نهاد ابو مسلم استقبال کرد بر دو
فرسنگی مرو چون از دور او را بدید از اسب فرو آمد واز همه چیز بپرسید ومردم خراسان را مطیع یافت
شاد شد پس از ان از ابو مسلم بیعت بستد وبازگشت ابو مسلم مال بسیار بدو داد که پیش خلیفه
برد واو را نیز هدایای بسیار داد از کنیزک وغلام وستور وجامه ابو جعفر گفت یا ابا مسلم تو امروز

مارا بدان مرتبه وجاهی دانی تا شکایت کنیم ترا از ابو سلمه حفص بن سلیمان که او کبر می کند بر امیر المؤمنین
تا بحدی که خلافت او را بهیچ نمی شمارد وبر ما اعتراض کند واز حد در گذشت چنانک صفت نتوان
کرد وامیر المؤمنین از بهر تو ایشانرا هیچ نمی تواند گفتن که تو او را وزیر کردانیده چون این سخن بشنید
رنگ ابو مسلم بگشت گفت اگر سلمه چنین می کند من دستوری ترا وامیر المؤمنین را هر چه خواهید بکنید
من بنده ام از بندگان امیر المؤمنین بو مسلم ابو جعفر را بنیکوبی روانه کرد چون پیش ابو العباس آمد
او را از طاعت اهل خراسان آگاه کرد ودستوری دادن بو مسلم کشتن ابو سلمه واو را هم دران
شب بکشت پس ابو العباس روی بجعفر کرد وگفت ابو مسلم را چگونه دیدی گفت جباری از جباران
وبندادم که تا او زنده باشد ترا زندگانی خوار باشد اما باید که تو این پنهان داری تا خود چگونه شود
ابو العباس محمد صول را بخواند واو را لشکری بزرگ بداد وبآذربایگان فرستاد چون آنجا رسید
بیست هزار مرد برو گرد شدند وآن روز آذربایگان مسافر بن کثیر داشت بقوة وغلبه چون بشنید
که محمد صول آمد بزمین ارس در قلعه محمد بناسود تا او را بکشت وولایت صافی کرد **آمدن ابو
مسلم بحج** ابو مسلم ابو داود را بخراسان خلیفه کرد وروی بحج نهاد چون بری رسید بیمار شد چون
خلاص یافت در کوفه سفاح را بدید واز رسوم او باز دانست وروزچندی آنجا بود وبحج رفت و
ابو جعفر دایم بد ابو مسلم پیش سفاح گفتی وگفتی اگر می خواهی جهان ترا صافی شود ابو مسلم از میان
بردار که نیت او زین دولت بگردانیدن است ومی خواهد که از آل ابو طالب یکی را بنشاند سفاح گفت
او را درین وقت نباید جنبانیدن واگر او را قصد کنم اهل خراسان وعراق بر ما خروج کنند ابو مسلم
حج کرد وباز کردید **خبر مرگ ابو العباس وخلافت ابو جعفر** در سال صد وسی وپنج سفاح بیمار
شد وخواست که مردم با ابو جعفر بیعت کنند وعبد الله بن علی در شام بود وابو مسلم در مکه اهل عراق
را گرد کرد وبا ابو جعفر بیعت کردند سفاح سه سال خلافت کرد چون بمرد عبد الله بن علی در شام عاصی
شد وخواست که مردم او را بیعت کنند خبر با بو جعفر رسید دانست که بشمشیر جواب نتوان
گفتن نامه نوشت با بو مسلم واو را وعدهای نیکو داد وگفت نیکوبی تو درین دولت پیداست
باید که چون این نامه بتو رسد عزم شام کنی واز عبد الله بیعت خواهی واگر بیعت نکند سرش
برداری ابو مسلم بشام رفت وعبد الله را هزیمت کرد بعد از ان آهنگ خراسان کرد وخواست
که ابو جعفر را مخالف شود ابو جعفر حیلت کرد واو را از حلوان باز کردانید وبکشت وخلافت
او را صافی شد **رفتن جبرئیل بن یحیی بخراسان** چون ابو مسلم را بکشت جبرئیل یحیی که از جباران
بزرگ بود بخراسان فرستاد همه خراسان او را مطیع شدند قصد بخارا وسمرقند کرد چون آنجا
رسید همه شهرها استقبال کردند وخراج بستد وعزم سمرقند در دست مقنع بود ملک سغد چون
ملک بنی امیه شوریده شد مقنع ولایت بدست فرو گرفت وسپهدارهای آنجا نصب کرد وحرب
افتاد میان جبرئیل وایشان هر که مخالف جبرئیل بود از سغدیان وترکان همه بگریختند بعد از ان مقنع

لشکری سنکی بفرستاد جبرئیل ایشانرا هزیمت کرد خبر بمقنع رسید خارجه نام با ده هزار مرد بفرستاد امیر خراسان
عقبه نامی را بفرستاد تا با یکدیگر حرب کردند ایشانرا هزیمت کرد و ترک بسیار کشته شدند مقنع خارجه را
از سمرقند باز خواند بعد ازان یکی پیش عقبه نامه آورد که جبرئیل بن یحیی را کشتند و سمرقند را غارت کردند عقبه
پنداشت که راستست روی باپس نهاد ترکان در عقب او برفتند و او را غارت کردند و خزانه او بکرفتند
روی بمرو نهاد و ازان حال اهل مرو را آکاه کرد بعد ازان امرای خراسان جمع شدند و چهارده هزار مرد در ترتیب
کرد آمدند مقنع سرجه نامی را با بیست هزار مرد بفرستاد سرجه برادر خود را کفت چون من ازین جانب
حمله برم تو ازان جانب حمله کن چنان کردند و خلق بسیار از مسلمانان بکشتند و باقی را هزیمت کردند
مقنع نامه نوشت بسرجه که بچغانیان رو و ایشان را در حصار کیر یک ماه ایشانرا در حصار کرفت و بر
حوالی آن هر روز دیهی غارت می کردند خارجه بر در سمرقند بود سرجه بچغانیان مقنع ترکی دیکر بفرستاد
با سه هزار مرد و او را کفت برو و نخشب را بکیر او بنخشب رفت اهل نخشب اتفاق کردند و خرد
و بزرک بیرون آمدند و باتفاق حرب کردند چون ایشان بدانستند که با نخشب چیزی نتوانند کردن
روی بدیهی نهادند که آنجا دهقانی بزرک بود و کفتند آنجا رویم و غارت کنیم دران ده حصاری محکم بود آب در
کرد آن حصار انداختند که مکر خراب شود محکم تر شد اهل ده یک شب اتفاق کردند و آن ترکان سپید جامه
را بکشتند و مهتر ایشانرا بردار کردن خبر بمقنع رسید غمناک شد آن مهتر که او را بردار کرده بودند او را
برادری بود بدو نامه نوشت و کفت حیلتی اندیش که جبرئیل بن یحیی از سمرقند بیرون آید دهقان نامه نوشت
پیش جبرئیل که ما از غارت ترکان سپید جامه عاجز شدیم اکر امیر مصلحت بیند ما را سواران فرستد تا
با عیال بسمرقند آییم امیر را ثواب بسیار باشد جبرئیل چون نامه بخواند برادر را بفرستاد و چون دهقان دانست
که برادر جبرئیل آمد استقبال کرد و کفت ای امیر ترکان چند روزست که آب ما بیفکنده اند و خلق از تشنکی
مردند امیر تا سر آب برود کفت یکی باید که دلیل باشد یکی از یاران او کفت ای امیر او مکر می کند و اکر خواهی
دلیل را سؤال کن چون از دلیل بپرسید معلوم کرد طلایه بفرستاد در حال باز کردید که اینک دشمن آمد
بی اندازه و در کمین اند ازین جانب از هر دو جانب روی برادر جبرئیل آوردند و حربی سخت کردند یزید برادر جبرئیل
خسته شد و روی بهزیمت نهاد و در راه بکوشکی ویران رسید در آنجا رفت دشمن کرداکرد بکرفت تا شب
حرب کردند چون شب در آمد هر یکی بکوشه رفتند یزید مجروح بود بمرد برادرش جبرئیل را معلوم شد برنشست
و از سمرقند بیرون آمد تا بدان کوشک رسید ترکانرا دید که حرب میکردند جبرئیل با سپاه تکبیر کردند نصر بن
لیث چون آواز تکبیر شنید یاران را کفت بشارة اینک امیر رسید خویشتن را بیرون افکندند و ترکان را
هزیمت کردند و جبرئیل بن یحیی آن دهقان را بکشت و باقی همه بهزیمت برفتند جبرئیل برادر را بسمرقند برد و
دفن کرد پس مقنع نره بن دهقان را بسمرقند فرستاد با چهارده هزار مرد و سمرقند را در حصار کرفتند مقنع نامه
نوشت بخلج خاقان داد ابغارة سمرقند خواند خلج بیامد و هر دو لشکر یکی شد و خلج را برادری بود تیلی نام مردی
مردانه مبارز خواست نصر بن لیث پیش رفت و او را بکشت پس نره بن دهقان بیرون آمد و او را نیز بکشت

مسلمانان شادی کردند چون شب در آمد از راهی دیکر در سمرقند رفتند و قتل و غارت کردند ابوجعفر را خبر
شد از مصیبت مسلمانان بکریست پس معاذ بن مسلم را بامیری خراسان فرستاد و کفت و همه را
معزول کن الا جبرئیل بن یحیی را که مردی مبارکست و جهد کن در دفع کار دشمن چون معاذ مسلم بمرو رسید
نامه نوشت بسعید جرسی که امیر اهواز بود و او را بخواند سعید کفت در عقب تو ببخارا آیم چون معاذ مسلم
برسید جبرئیل بن یحیی بسمرقند رفت و میان کیال غوری و خلج خاقان تنازع افتاد بجهت عزیمت سمرقند
کیال کفت از جانب بیکند بباید رفتن و راه مسلمانان بکرفتن و غارت کردن در بیابان آمدند و پنهان
شدند معاذ مسلم سپاه تعبیه کرد و خیل خیل میفرستاد به بیکند کیال غوری بیرون آمد با چهار هزار
مرد خاصه و برو زد و حق تعالی ترس در دل ترکان انداخت و روی بهزیمت نهادند مسلمانان شمشیر
در نهادند و سیصد مرد از ایشان بکشتند و سرها ببخارا آوردند مردم بر معاذ کرد آمد و سعید جرسی
با سپاه برسید ده هزار کوسفند با خود داشت معاذ کفت این کوسفندان بفروش که ترکان بدین
رغبت نمایند و ببرند سعید کفت اکر ربیعه و مضر کرد شوند مویی ازان کوسفندان نتوانند برد سعید
بر مقدمه برفت و کوسفند بصد سوار سپرد ترکان بیامدند و آن کوسفندان بردند چون سعید
حمله کرد ترکان بعضی بایستادند و حرب کردند و قومی دیکر کوسفند براندند معاذ در موضعی فرو
آمد و سعید را بخواند سعید کفت چکونه باز کردم که کوسفندان بردند سپاه بفرست تا کوسفندان
باز ستانم معاذ کفت لعنت بر کوسفندت باد سعید از کینه معاذ را بکذاشت ترکان ایشانرا
در حصار کرفتند مسلمانان تشنه شدند تا آب نیارستند رفتن پس سعید بیامد و قاصدی برسید
که قاسم حرب امیر حاج بدو می آید پس ازان سپاه برداشتند و بسمرقند آمدند و باتفاق بحرب قیام
نمودند ترکان بهزیمت برفتند مسلمانان در عقب ایشان میرفتند و می کشتند و آتش در مواضع ایشان
میزدند خارجه با هزار مرد در شب بکریخت سرهنکی ازان مقنع با سواری چند بر بخارا آمد معاذ بر باقی زد
و همه را بکشت و معاذ بازکشت و بمرو رفت و این خبر بمقنع رسید غمناک شد قوم خود را همه در
قلعه کرد کرد و دو ساله طعام در آنجا بنهاد و قلعه بغایت سخت بود معاذ در مرو خلیفه بنشاند و خود
روی بمقنع نهاد و یکی پیش او فرستاد و او را بخدای تعالی خواند قطعا التفات نکرد معاذ در حال سپاه
تعبیه کرد و روی بقلعه نهاد و از دو جانب قلعه در میان کرفتند و حرب کردند و زمستان در آمد
داود را کفت حرب در سرما کاری نتوانند کردن داود بازکشت سپیدجامکان بر او آمدند بسیار
از سپیدجامکان کشته شدند و بهزیمت برفتند و درین سال ابوجعفر بمرد و پسرش مهدی خلیفه شد
و سعید جرسی هر روز بمهدی نامه نوشتی و از معاذ شکایت کردی تا نامه رسید بمعاذ که لشکر سعید
جرسی سپار و هر چه خواهد بدو ده تا بحرب مقنع رود و نامه بسعید نوشت که زنهار در کار دشمن سستی
مکن سعید سپاه بر کرفت و از سمرقند بیرون رفت و کرداکرد قلعه بکرفت و جنک میکرد برادر مقنع
نیتوم بمبارزت بیرون آمد اسید بن جبرئیل بن یحیی او را بکشت و یکی ازان مقنع در حصار بود با سی هزار

زن و مرد و کودک و نام او قتوم بود توبه کرد و با مهتر آنکس راست شد و سپید جامکان را بکشت و با
مهتران پیش سعید آمد از آن شاد شد و در میان سعید مردی بود که بر دیوارها راست بر شدی و
بغایت سبک رو با دو تن بیعت کرد که بهر نوع که توانیم در حصار رویم چون در رفتند خارجه راست
یافتند سرش بر داشتند و پیش سعید آوردند ایشان را خلعت دادند سپید جامکان روز دیگر
خارجه را بی سر یافتند و ندانستند که کرد خبر بمقنع رسید غمناک شد سپاه بسر جمه داد و بفرستاد بعد
از مدتی سرجمه کس فرستاد که اگر بزنهار تو آیم و ترا درین قلعه راه دهم با من و یاران من بدی نکنی
سرجمه با سه هزار و سیصد مرد بیرون آمد سعید ایشان را عزیز داشت سرجمه در قلعه بیرون بود و مقنع
در اندرون چون سعید قلعه بیرون بگرفت مقنع بدانست که کار از دست رفت با صد زن
خود بنشست و هر زنی را قدحی و زهر در آنجای کرد و بدیشان می داد بر جای بمردند زنی بود بابوقه نام
آن قدح در گریبان ریخت و خود را بیفکند مقنع برخاست و پیش غلامان رفت و همه را زهر داد تا بمردند
بابوقه می گرید من او را بدیدم چون شتری مست شمشیر در دست خادمی داشت او را هم پاره پاره
کرد و تنوری بود پر آتش خود را دران انداخت بابوقه چون بدید که او هلاک شد بر بام قلعه آمد
و گفت می خواهید که در قلعه بگشایم سعید گفت می خواهم گفت بدان شرط در بگشایم که پیرایها و جامها
خاصه مرا تعرض ننمایید و از خزینه ده هزار درم بمن دهی سعید قبول کرد اما تصور داشت که مقنع زنده
است بابوقه بیامد و در قلعه بگشاد و در قلعه رفتند و آنچه قبول کرده بود بجای آورد و خزانها برداشتند
و عبدالله بن عامر بن عمرو القرشی در آنجا بودند او را پیش سعید آوردند سعید خیو در روی او انداخت
گفت پدران تو دشمن آل محمد بود و تو ملعون بیکبارگی کافر شدی بفرمود تا گردنش بزدند و سعید
با فتح و ظفر بازگشت و فتح نامه بمهدی نوشت و مسلمانان بغایت شاد شدند والله تعالی اعلم خبر خلع
عیسی و بیعت موسی الهادی مهدی درین سال بحج رفته بود چون بازگشت خواست بیعت با
موسی پسرش کند و پیش با عیسی بیعت کرده بودند پس موسی و عیسی از اول ایام منصور در کوفه
امیر بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی بنشست همچنان کوفه بوی رها کرد چون خواست
که او را خلع کند کس فرستاد و ده بار هزار درم بر وی عرضه کرد او قبول نکرد که ترک خلافت کند مهدی
او را از کوفه معزول کرد و بروح بن حاتم داد و ده سال عیسی امیر آنجا بود مهدی روح را گفت بنگر تا
بر عیسی بهانه توانی گرفتن که کسی بر وی دعوی کند درین سالها که بر وی ستم کرده باشد عیسی ولایت بسپرد
و خود بضیاع بیرون رفت و هیچ کس را پیش خود بار ندادی و آدینه تا آدینه بمسجد آمدی مهدی
شتاب داشت که بر وی عیبی ظاهر گرداند روح بدو هیچ عیب نمی یافت مهدی بدو نامه نوشت که تو
میل میکنی و الا کسی ده سال در شهری امارت کند چگونه معصوم تواند بودن روح بر عیسی هیچ عیب
نمی یافت متحیر شد نامه نوشت بمهدی که بر در مسجد کوفه رحبة فراخ است مردم آنجا نماز کنند عیسی با
است آنجا می آمد و اسب بول می کند و جامه مردم خراب می شود مهدی فرمود که از جوب عمارتی کنند

ک

که سوار در آنجا نرود عیسی بدانست که از بهر او کرده اند از و رنجه نمی رسید کران خانه بخرید روز آدینه در آنجا
رفتی و از آنجا در رحبه چون مهدی بدانست که بر وی دق نمی توان گرفت ابن عم خود عباس بن محمد را پیش عیسی
فرستاد تا او را پند دهد عباس پیش عیسی رفت و گفت پیر شدی و این کار ترا نخواهد بود و از فرزندان
خود را املاک بکن و مال بسیار او را وعده داد عیسی اجابت کرد و خود را خلع کرد خبر یعقوب الامین در
عهد مهدی چون مهدی خلیفه شد زندانیان را عرض کردند هر که او را خصمی نبود و تهمت خروج نبود و در
مملکت طامع نبود همه را بیرون کردند یعقوب خراسانی در زندان بود و او از دبیران بود بد و او دبیر نصر
سیار بود و مادبیری از اهل علم بود اما با محمد و ابرهیم که در بصره خروج کرده بودند مصاحب بودی منصور
او را بدین تهمت باز داشته بود و مذهب شیعه داشت چون مهدی بشنید که از اهل علمست و از
فرزندان دبیران است او را از زندان بیرون کرد و مهدی حکم بغداد بعبدالله قلابه داده بود و یعقوب را
با او خلاف بود حسن بن ابرهیم بن عبدالله بن الحسین علیه السلام باز داشته بود مهدی او را بیرون نکرد
و او بترسید که مبادا که او را بکشد یاران را گفت زنهار که حیلت خلاص من بیندیشید میترسم که مهدی
مرا بکشد چاکران خواستند که نقبی در زندان کنند و او را بدزدند یعقوب چون از زندان بیرون آمد بسلام
حسن میرفت و با چاکران او دوستی میکرد یکی از ایشان یعقوب را از ان تدبیر آگاه کرد و آن موضع که
کنده بود بنمود یعقوب پیشل و شادی نمود و هر روزی می رفت و آنجای دید چون نزدیک شد
حاکم را گفت من نصیحتی مهدی را دارم گفت چه نصیحت داری گفت جز مهدی دیگری را نگویم وزیر
و قاضی هر دو پیش مهدی رفتند یعقوب گفت خلوت می باید کرد خلوت کرد گفت یا امیر المؤمنین
حسن بن ابرهیم از زندان بخواهد جستن و نقب فرو برده اند که امروز از زیر مصلای او بیرون
آیند مهدی حسن را بیرون آورد و بخانه نفرة نامی از موالی خود سپرد و یعقوب را عطای بسیار
حسن بعد از مدتی بگریخت مهدی یعقوب را گفت او را طلب دار یعقوب گفت من طلب دارم
تو دست از طلب بدار یعقوب را بخود نزدیک کرد و گاه گاهی و را بازدادی و سخن او شنیدی
یعقوب او را دلیل بودی بر کارهای نیکو از ساختن رباطات و مساجد و درویش نواختن مهدی
او را دوست گرفت و شب او را بخواندی و صحبت داشتی او را با علم و خرد و نصیحت یافت او را
عزیز کرد یعقوب اثر حسن بیافت از مهدی زنهار خواست او را زنهار داد یعقوب حسن را
بیاورد و پیشل و بپا بداشت مهدی از و منت پذیر شد کار خود همه در دست او کرد یعقوب
روز و شب با مهدی بودی و کارهای او می ساختی وزیر عبیدالله بر وحسد برد چون از اهل علم
و ادب بود بر وی بهانه یافت که پیش یعقوب او را عیب کند و کار بجایی رسید که وزیر را نیز او را
ندادی چون وزیر آمدی صبر کردی تا یعقوب برسیدی و فرمانهای یعقوب رسانیدی بعد از آن
مهدی بخط خود حجتی بر ولایت نوشت که هر حکم که توقیع یعقوب ندارد فرمان مبرید و او را یعقوب
الامین خواند تا نیم شب پیش مهدی بودی شبی بیرون آمد خواست که بر اسب نشیند او را

نکدی بزد بیفتاد و از هوش رفت مهدی خبر رسید پای برهنه بدوید و او را در محفّه نشاندند و بخانه فرستاد
روزی دیگر مهدی و مجموع اصحاب بدیدن او رفتند یعقوب در خانه بماند وزیر مهدی را گفت یعقوب
آنست که پدرش دبیر نصر سیّار بود و با دبیری مذهب شیعه داشت و فرزندان او هم بدین مذهب
بودند و امامت از آن فرزندان علی دانستند چون زید بن علی را بکشتند پسرش یحیی بگریخت و بخراسان
رفت و پنهان دعوة می کرد داود اجابت کرد و او را سه پسر بود هر سه دبیر و خداوند علم هر سه دعوة یحیی
قبول کردند چون نصر یحیی را بکشت بومسلم بیرون آمد داود را بگرفت و هر مال که داشت از و بستد و
ایشان هم بران مذهب بماندند و دانستند که ایشان پیش ابوالعباس را مقدار نبود با علویان بی
کشتند چون محمد عبدالله و برادرش ابراهیم فرزندان حسین در مدینه و بصره دعوة کردند هر سه برادر پیش
ایشان رفتند و هر کس را که در مملکت عمل داده اند زیدی اند و مذهب زید دارند و در هر شهری مردم را
دعوة کنند ازین باب بسیار بگفت و عبیدالله که حاکم بود با خود یار کرد تا او برین گواهی داد بعد از آن
مهدی خواست تا او را آزمایش کند اما او را همچنان بزرگ می داشت چون یکماه برآمد یکی را از فرزندان
حسین باز داشت بعد از آن مجلسی بیاراست بغایت پادشاهانه یعقوب را بخواند و با او حدیث بسیار
کرد پس از آن حدیث مجلس کرد یعقوب گفت امیرالمؤمنین را زندگانی دراز باد من هرگز مجلسی چنین
ندیده ام مهدی گفت با همه ساز و آلات ترا بخشیدم بگو تا بردارند یعقوب زمین بوسه داد و دعا و ثنا
گفت مهدی بفرمود که همه بخانهٔ یعقوب بردند کنیزکی بغایت خوب با آن همراه کرد و خادمی با او همراه کرد
که از همهٔ خادمان مهدی نیکوتر بود و صد هزار درم بدو فرستاد و آن روز مهدی با او طعام خورد بعد از آن
در آخر مهدی گفت مرا بتو حاجتی هست یعقوب گفت خداوند را فرمان بود مهدی گفت مرا حاجت
گفت هرچه فرماید آن کنم اگر بذل روح باشد مهدی گفت دست بر سر من نه و سوگند خور دست بنهاد
و سوگند خورد مهدی هرچه گفتنی بود بگفت بعد از آن گفت مردی درین خانه است از فرزندان حسین بن
علی و مرا درست شده است که دعوی امامت می کند و مرا کس از تو استوارتر نیست او را بتو سپارم
او را بکش چنانکه کس نداند گفت فرمان تراست آن مرد را بند کرده بدو سپرد او را بخانه برد مهدی
آن کنیزک را گفته بود که من ترا بیعقوب دهم و باز ستانم و مردی علوی را بدو سپارم که بکشد نگاه دار
در پنهان که با او چه کند و بر زبان این خادم بر من پیغام فرست پس یعقوب چند روز با آن کنیزک بلهو
مشغول بود آن علوی بدو پیغام فرستاد که مرا مکش و پیش خود خوان تا با تو سخنی گویم یعقوب او را
پیش خود خواند تنها آن مرد یعقوب را گفت با این دیانت که تو داری مرا خواهی کشتن و خون من در گردن
کردن و پیش خدای عزّ و جلّ رفتن و می دانی که فرزند فاطمه و حسینم رضعنهما یعقوب گفت معاذ الله
تدبیر آن میکنم که ترا از بغداد روانه کنم آن مرد گفت تو مرا دست باز داد که من خود راه دانم یعقوب گفت
کجا روی گفت ببصره از فلان راه گفت این صد هزار درم که مهدی بمن بخشیده است ترا بخشیدم امشب
این انچه بر دار و راه بصره گیر اما ترا همراه باید گفت دو تن مرا یار است گفت ایشان را بخوان و امشب این زر

بر دار بد و از راه بصره خود را بجستان انداز بد آن کنیزک همه بشنید و بزبان خادم پیغام پیش مهدی فرستاد
مهدی آن شب مرد بر در خانهٔ او بنشاند چون علوی بیرون آمد با یاران و زر ایشان را بگرفتند و پیش
بردند روزی دیگر یعقوب بسلام آمد گفت علوی را چه کردی گفت یا امیرالمؤمنین تو از و رستی گفت
کشتی همان شب گفت بگو بالله گفت بالله مهدی گفت دست بر سر من نه و سوگند خور بخدای عزّ و جلّ که
من آن علوی را کشتم سوگند خورد مهدی فرمود که علوی را با یاران حاضر کردند با آن زر یعقوب حیران
شد بعد از آن یعقوب را باز داشتند و هرچه داشت همه باز ستدند و مهدی را معلوم شد که وزیر
راست گفت او را در زندان مطبق در چاه کردند و تا مهدی زنده بود در چاه بود هارون او را بیرون کرد از
بهر آنکه یعقوب هارون را در پیش پدر مدح گفتی او را بیرون آورد و کارهای خود بر و عرضه کرد یعقوب را
دل ازین جهان سیر شده بود گفت یا امیرالمؤمنین مرا چشم ضعیف شده است خدمت را نشایم دستوری
ده تا بمکه روم و بعبادة مشغول باشم اجازة داد برفت و مدة العمر در مکه بود خبر وفات مهدی مهدی صید
دوست داشتی و در میان بغداد و موصل دیهی بود بغایت خرم و شکارگاهی نیکو هر سال آنجا شکار
کردی درین سال آنجا رفت بنیمروز در کوشک خفته بود و مردم بر در نشانده آوازی بلند سه بیت
بگوش او رسانیدند شعر کانّی بهذا القصر و ماذا باهله * واوحش منه ربعه و منازله * وصار بهذا القوم من
بعد بهجة * و ملک الی قبر علیه جنادله * فلم یبق الّا ذکره و حدیثه * فنادی علیه معولات حلائله * مهدی غلامان را
آواز داد و گفت کیست که این شعر میخواند گفتند ما این ابیات از تو می شنویم و ما هیچ کس را ندیدیم مهدی
گفت مرا آگاه کردند که کارت بپایان رسید دل شکسته شد بعد از ده روز بفجأة بمرد نماز شام پنجشنبه
سادس ذی الحجة سال صد و شصت و نه و در مرگ او اختلاف کرده اند گویند بصید برنشست آهویی
از دور بدید تنها بتاخت آن آهو بدر کاهی ویران در رفت مهدی در پی او برفت در کاه تنگ بود
پشتش شکسته شد و بیفتاد و بمرد مهدی را قهرمانی بود اخبار ملوک دانستی بر سر مهدی بایستاد و بی
گریست و می گفت این حرص که تو بر صید داشتی من دانستم که بدان هلاک شوی که در کتب پیشین
خوانده ام که هر ملکی که بر چیزی حریص باشد هم بدان هلاک شود و گویند بزهر هلاک شد بی آنکه کسی
قصد او کرده بود او را کنیزکی بود از همه کنیزکان گرامی تر و کنیزکی دیگر داشت او را دوست گرفت و این
سه بیت بگفت شعر اما یکفیک انک ملکتنی * وان الناس کلهم عبید * وانک لو قطعت یدی و رجلی
لقلت من الرضی احسنت زیدی * اری ماء و بی عطش شدید * ولکن لا سبیل الی الورود * چون آن
کنیزک دیگر را دوست گرفت حسنه را چه آمد خواست آن کنیزک را زهر دهد پاره فکه زهرآلود بخادمه
داد و بدو فرستاد مهدی طبق بر دست خادمه بدید او را بخواند و گفت کجا می بری گفت حسنه فرستاده
است بفلان گفت اگر من خورم حسنه دوست دارد و از آن بخورد و بمرد حسنه روی بخراشید و بخروشید
و گفت با قضای خدای تعالی هیچ نتوان کرد خواستم از همه خلق مرا باشی و نه دیگری را و گویند بدان طبق
امرود بود و یکی بزرگتر زهرآلود بر سر نهاده مهدی برداشت و بخورد پسرش هارون بر و نماز کرد چهل و سه

ساله بود ده سال و چیزی خلافت کرد و او مردی بود اسمر و دراز و خشک اندام و سرخ موی و بر چشم
راستش نقطهٔ سپید بود و او را خطبهای بلیغست و در همه بنی عباس از و عادل تر و سخی تر و عابد تر
نبود و نیکوروی و بر اهل هوا و بدعت سخت گیرتر نبود و عدل او بدان غایت بود که در مظالم خود نشستی
و علما و حکما و فقها را بنشاندی و گفتی تا اگر خواهم که بیداد کنم در ایشان نظر کنم شرم دارم و اگر خطا کنم بگویند
یک روز مردی بیامد و قصه برداشت و دعوی کرد که فلان ضیعه از آن منست که مهدی دارد مهدی گفت
در تصرف منست گفتند بیّنة باید قاضی عبدالله علاثه حاضر بود گفت بحکم حاکم راضی باشی گفت راضی مرد را با خود
بر مصلی نشاند و گفت ای قاضی میان ما حکم کن قاضی گفت ای مرد چه دعوی داری گفت فلان زمین ملک
منست مهدی را گفت چه جواب میدهی گفت حق منست و او را در آن حقی نمی دانم آن مرد قاضی را گفت
از وی پرس از کی باز تو داری قاضی گفت ای چیزی نیست اگر حجتی داری بیاور والا دعوی مکن آن مرد
از مصلی برخاست و بجای خود رفت مهدی گفت ای قاضی مرا این ضیعه بعد از خلافت بدست آمده
و تو گواه باش که او را دادم چیزی بنوشت و بدو داد قاضی گفت والله یا امیرالمؤمنین این مجلس بهتر
از آنک صد هزار درم بصدقه دهی یک روز یکی از فرزندان زبیر عوام قصه برداشت و گفت فلان
ضیعت ولید بن عبدالملک بغصب دارد و بعد از و بهر خلیفه که قصه برداشتم جواب ندادند مهدی گفت
بعمر عبدالعزیز ندادی که بهترین بنی امیه بود گفت داشتم و او نیز جواب نداد گفت عمر امام بود گفت بلی
امام بود اما بسیار ستم می کرد که نمی بایست کردن گفت چه می کرد گفت کودکی را از بنی امیه سیصد
و چهارصد روزی دادی و اگر زبیریان و بنی هاشم بودی و او حکم خلفا بنی امیه نشکستی مهدی بو عبدالله
را گفت چنین کردی گفت کردی بعد از آن فرمود که ضیعت باز دهی از بنی امیه عمر بود که او را عادل
تصور کردم و او نیز از خشم من بیفتاد و از جملهٔ ظالمان شد عفو و کرم مهدی چنان بود که اگر گناهکاری
پیش او آوردندی که گناهی بزرگ کرده بودی او را عفو کردی و او سرسنگان اگر یکی گناه کردی یک بار
و دو بار عفو کردی اگر دیگر باره گناه کردی او را بخواندی و گفتی شرم نداری گفتی یا امیرالمؤمنین اگر من
از گناه شرم نمی دارم تو نیز از عفو شرم مدار حق تعالی ترا صد سال زندگانی دهاد تا هر روز صد گناهکار
چون من عفو فرمایی مهدی شرم داشتی و از آن درگذشتی و سخاوهٔ او تا بدان حد بودی که شاعری را
پنجاه هزار درم دادی و هفتاد هزار دادی و هفتاد هزار درم و آن سال که بحج رفته بود زنی اعرابی سؤال
میکرد بزبانی فصیح و تازی نیکو گفت او را پانصد دینار داد و درین حج سی بار هزار هزار درم و پانصد
هزار دینار و صد و پنجاه هزار جامه در یک حج نفقه کرد و صدق و اعتقاد چنان بود که روزی در بغداد
بادی برخاست بیم بود که خانها همه خراب شود مردم پیش مردم آمدند مهدی در سرای خود سر بر زمین
نهاد و گفت یارب این امت پیغمبر تواند و توانایشان بمن سپرده و من گناه بسیار کرده ام بگناه من
ایشان را مگیر بحق تازگی روی محمد که هرگز گمان نشود که این امت را هیچ بادرس در حال باد ساکن شد
مهدی را حاجبی بود او را ربیع نام بود گفتند مهدی امشب تنها در خانه نماز می کند من چون بیامدم او در سرای

مناقب مهدی خلیفه

سپید

سپید بود و فرشهای سرخ مهدی بر مصلای سرخ ایستاده بود و جامه سپید پوشیده و مرا نمی دید و مهتاب
در آنجا تافته گفت ندانستم او نیکوتر یا سرای یا مهتاب با آواز او سورهٔ الذین کفروا می خواند با آواز بلند
می گریست چون بدین آیت رسید فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک
الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها یعنی شما را چون حکم دادند
عاصی شدی و فساد آغاز کردی و از خویشان بریدی این گروه اند که خدای تعالی بر ایشان لعنت کرده است
و ایشان را کر و کور گردانیده و قفل بر دل ایشان زده که اندیشه در قرآن نمی کنند ربیع گفت اینجا مکرر میکرد
و می گریست و پیش از آن موسی بن جعفر صادق را گرفته بود و بر ربیع سپرده چون سلام باز داد ربیع را
بخواند گفت اینک از کی باز ایستاده گفتم این دم آمدم با آواز بلند امیرالمؤمنین گفت برو و جعفر را بیاور
او را آوردم مهدی بر مصلا نشسته بود چشم پر آب کرد و گفت ای موسی خدای تعالی میفرماید فهل
عسیتم الی آخر الآیه من رحم تو نخواهم برید و تو نیز رحم من مبر پس موسی بن جعفر را گفت من ترا چیزی بگویم
اگر چنان کنی بهتر باشد سوگند خور ببیعت من که تا من زنده باشم بر من خروج نکنی تا آن وقت که من
باشم تو بهتر دانی او سوگند خورد دست از و باز داشت و از خلفا بنی عباس او بود که شراب نخورد
اما سماع دوست بود ○ خلافت موسی الهادی موسی الهادی در طبرستان با شروین حرب میکرد
چون مهدی درگذشت بر ربیع خروج کردند و خانهٔ او غارت کردند و گفتند با هیچ کس بیعت نکنیم تا
دو ساله روزی نستانیم ربیع گفت خداوند مال اینجا نیست صبر کنید تا بیاید گفتند ما صبر نتوانیم کردن
و نزدیک بود که ربیع را بکشند ربیع پنهان شد چون هارون ببغداد آمد یحیی بن خالد با ربیع بنشست
و خیزران کنیزک مهدی بود مادر هارون الرشید و مال مهدی همه او داشت یحیی ربیع را گفت خطا کردی
که در میان سپاه اختلاف انداختی چرا وجه ندادی یحیی در میان رفت و بیک سال و نیم صلح کرد و آن
درم بداد چون هادی بشنید پسندیده داشت بعد از آن ببغداد آمد خلافت بر وی قرار گرفت
و ربیع را وزیر گردانید در سال صد و هفتاد در شهر آمد ظهور زنادقه در وقت او در وقت هادی
زندیقان بسیار شدند و بر دین اسلام افسوس می کردند و می گفتند پیغمبر علیه السلام مردی حکیم بود
و این مذهب بحکمت بنهاد و از فصاحت قرآن بگفت و مردم را از جماع مادر و خواهر و دختر منع کرد
و اگر مردی دیگر بیرون آید بفصاحت و بلاغت او دینی دیگر بنیاد نهد و هیچ حکمی از احکام شریعت
گردن نمی نهادند و از نماز و روزه و زکوة و حج و بدان کس که قیام نمودی افسوس کردندی و دست
بدختر و مادر و خواهر دراز کردندی و چون مسلمانان نماز جماعت گزاردندی گفتندی شتران بقطار
ایستاده اند و چون برکوع و سجود رفتندی گفتندی کون سوی خدای آسمان کرده اند و در حج چون بطواف
مشغول بودندی گفتندی شتران ازین سوی بدان سوی می دوند و چون قربان کردندی گفتندی
چهارپایان مسکین چه کرده اند که خون ایشان می باید ریختن و بر اسلام طعنها می زدند و از همه مذاهب
که در جهان است ازین مذهب بدتر نیست و همه علما متفق اند که مذهب زنادقه بدتر است از بت پرستی.

الهادی

زنادقه

ومغ وجهودی وترسایی ازبهر آنک هر دینی را قاعده و پیغمبری وکتابی دارند الا این قوم ومذهب ایشان
تعطیل محض است وهمه ادیان را عبادة باشد الا این طایفه وکویند حکم پیغمبران باطلست واین جهان همیشه
بوده است وچنین خواهد بودن ومردم مانند کیاهند که برآیند وبر بزند وکس نداند که از کجا آمد وبکجا شد وستارکان
می روبانند وهلاک می کنند الا آنچه عقل پسندد ایشان نپسندند چون ظلم کردن ودروغ کفتن واهل اسلام
این کروه را معطل خوانند ودهری ومهدی وهادی ازیشان بسیار بکشتند تا آن فتنه فرونشست وبیشتر
آن قوم از فصحا وبلغا وشعرا بودند که یکی ازیشان عبدالله بن المقفع بود ودر لغت تازی دستی عظیم داشت
ودبیری فصیح ونیکو بود وکلیله ودمنه را او بتازی نقل کرده است واز مهتران لشکر چون علی بن یقطین که صاحب
حاتم بود وامین ودر وقت مهدی وهادی هرچه که بودی او رسانیدی ودیکر چون یزدان باذان که از دبیران
بزرک بود چون عبدالله بن عبدالله الوزیر واو از بنی عباس عبدالله بن داود واز بنی هاشم یعقوب بن
علی بن عقیل بن عبدالرحمن بن عباس که مهتر بنی هاشم بود بجموع این طایفه خلق را بزندقه دعوة میکردند
ومهترزادکان بسیار مذهب ایشان قبول کرده بودند وقومی بسیار درین مذهب آمدند همه اهل فسق
وکاهلی که بر ایشان مشکل بود نکاه داشت شریعت وزود برخاستن نماز بامداد وغسل جنابت کردند
وخود را از مراد نفس باز داشتن چنانک حق تعالی میفرماید قل للمؤمنین یغضوا ابصارهم ویحفظوا فروجهم
وصالح وعبدالله المقنع مردم را بدین مذهب دعوة میکردند ومردم را این مذهب خوش آمده بود بعد
ازان مهتران زنادقه جمع شدند وکفتند در اسلام هرچه محمد نهاده است محکم تر از قرآن نیست واهل
اسلام بدین فخر می آرند بفصاحت وکثرت معانی ومی کویند هیچ آفریده مثل این نتواند کفتن و
ایشانرا کفته است قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن یعنی این سخن خدای
است وهیچ کس مثل این نتواند کفتن مهتران زنادقه کفتند تدبیر آنست که ما نیز کتابی بهتر ازین با
همچنین بسازیم وبمردم نمائیم که این نیز محمد نهاده است پس چهار تن بیعت کردند عبدالله مقنع
وصالح قدوسی وعبدالله بن عبدالله وداود بن علی العباسی وایشان از فصحاء جهان بودند در تازی
که مثل قرآن بیرون آورند اما این مقنع از همه فصیح تر بود واهل زمانه بفصاحت او مقر بودند او را کفتند
ترا تالیف می باید کردن او قبول کرد یکسال مهلت خواست بشرط آنک چندین هزار درم بجهت
اخراجات او بدهند تا او می نویسد ومقابله می کند تا باخر چون راست شود آن را برورق آهو نویسد
وبیرون آرد وطعام نیکو از بهر او ترتیب کنند ودرین سال هیچ کس پیش او نرود الا خادمی که او را
خدمت کند یاران هرکسی چیزی قبول کردند او شش ماه بدان مشغول بود بعد ازان پیش او رفتند
که چه کرده است او قلم در دست داشت وکاغذ بسیار سواد کرده بود ودریده وکفت هیچ نکردم
کفتند چرا کفت روز اول که در اینجا آمدم مصحف پیش نهادم از اول قرآن تا آخر هر آیتی که فصیح تر بود
ودشخوارتر بیرون آوردم وکفتم اول معارضه این آیت بنویسم که حس وعقلم برخاست وپیش
ازانک ملول شوم ودرین شش ماه بیک آیت فرومانده ام واین همه کاغذ سیاه کردم وهیچ سود ندارد

کفت کدام آیتست کفت وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت
علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین وکفتند آنچه نوشته بر ما عرضه کن تا بنکریم که چون نشاید که
بر تو چیزی پوشیده باشد نبشته پیش ایشان بنهاد هیچ سخن نیافتند که بدان نزدیک بود کفتند تو
درین شش ماه یک آیت را معارضه نکفتی با چندین امر ونهی واحکام وامثال وعجایب ومعجزات
که در قرآنست چیزی نتوانی کردن برخیز وبیرون آی که این کار بجایی نرسد ودر وقت مهدی چون
بسیار شدند خواستند که خروج کنند خدای عز وجل مهدی را برکماشت تا این طایفه را بیکبار برداشت
وازیشان اثر نکذاشت الا دو هاشمی یعقوب بن فضل وعبدالله بن داود ومهدی سوکند خورده
بود که از بنی هاشم کسی را نکشد که منصور بسیار کشته بود هر دو را محبوس کرد چون هادی بنشست هر دو
بزندقه مقر آمدند کفتند دین اسلام چیزی نیست وقرآن کلام خدای تعالی نیست ومحمد پیغمبر صلی الله
علیه وعلی آله وسلم پیغمبر خدا نیست بر ما حجت درست کنید تا قبول کنیم بعد ازان علما ومتکلمان
با ایشان مناظره کردند وثابت کردند ایشان قبول نکردند ویعقوب را دختری بود از پدر آبستن
وآن دختر مقر آمد که فرزند در شکم دارم ازان پدر معنت یعقوب هادی بفرمود تا هر دو را بر دار کردند
وازایشان کس نماند والسلام خبر وفات موسی الهادی چون سال صد وهفتاد درآمد ربیع
الاول هادی در حدیثه بود وبعد از سه روز در عیسی آباد بمرد مادرش خیزران را با او دل ماندکی بود
اما خیزران پیش مهدی سخت کرامی بود وهر حاجت که خواستی روا کردی بدان حد که همه وزیران
ومهتران بسلام او رفتندی بعد ازان پیش مهدی وغلبه بر در خانه خیزران زیاده بود که ازان مهدی
چون هادی بنشست خیزران همان طریقه داشت هادی را ازان معنی خوش نمی آمد وحاجات او نمی
کزارد ومردم بر در او کمتر تردد می کردند واو را کنیزکی خالصه نام حاجب سپاه بجهت یک قضیه دو نوبت
پیش آمد بتکرار وخیزران پیغام فرستاد که از عبدالله بن مالک قبول کرده ام این قضیه با تمام رسان که مرا
شرم باشد خلاف وعده کردن بعد ازین از تو هیچ التماس نکنم وعبدالله بن مالک صاحب شرطه
مهدی بود هادی خشم کرفت وکفت مردمان در تو هر روز چه کار دارند مانند درکاه ملوک ترا بدوک
رشتن وقرآن خواندن مشغول می باید بودن بعد ازین می باید که مردم را راه ندهی والا از تو نپسندم
خیزران از پیش او بخشم بیرون آمد با چشم پرآب روزی دیکر هادی سرهنکان را بخواند کفت
مادر من اولیتر است که در حرم باشد یا مادر شما کفتند مادر تو کفت شما را خوش آید که مادر شما
مردم دانند که کجا باشد وچه کوید وچه خورد ودر مجلس وبازار سخن او کویند کفتند نه چرا مادر خلیفه چنین
باشد بخدای تعالی سوکند می خورم که اکر یکی از شما بدرکاه او روند که همه مال او را بستانم واو را در زندان
کنم تا بمیرد مردم همه از در او باز ایستادند روزی هادی طبقی برنج نیم خورده ونیمی مانده پیش او فرستاد
وزهر بران پاشید وپیغام داد که این برنج بردهانم خوش آمد ترا فرستادم که بخوری خیزران را دل
بد شد سکی را داد در حال بمرد پیغام باز فرستاد که از خدای تعالی شرم نداری که مادر خود را زهر می

کفت مادر من خود را چنان رسوا کردست که مرا از مردم شرم می آید و کدام شاه بند بر زنان کار کرده است
خیزران سوگند خورده که هرگز با هادی سخن نگوید هادی بعیسی اباد رفت بر در موصل و آنجا بدرد روده
او را درد شکم بود و شراب نمی توانست خوردن و می نالید تا بمرد خیزران گفت دعای من بود و گویند
خیزران کنیزکان او را دم بسیار داد بالش بر دهان او نهادند در حال مستی تا بمرد و بعد از و بهارون الرشید
رسید خیزران همان که در وقت مهدی میکرد پیش گرفت و می راند تا بمرد هادی را بعیسی آباد دفن کردند
مردی بالا دراز سرخ سفید و نیکو روی و لب زبرش کوتاه بود و دندان زبرش از لب درازتر و
چون دهن باز کردی او را طبق خواندندی در سی و شش سالگی بمرد و یکسال و سه ماه خلافت کرد

هرون الرشید

خلافت هارون الرشید هارون بر هادی نماز کرد و مردم او را بیعت کردند و گویند که هادی یحیی بن
خالد را باز داشته بود و می خواست که او را بکشد چون هارون خلیفه شد وزارة بدو داد و هرثمة بن
اعین را امیر لشکر گردانید و درین حال بیست و دو ساله بود و مولد او در ری بود و فضل بن یحیی بده
روز از و کهتر بود و مادر فضل رشید را شیر داده بود و هادی بزجر با مهتران گفته بود که پسر او جعفر را
بیعت کنند چون هارون خلیفه شد جعفر را گفت ما پیش مردم بر پای خاست و خود را خلع کرد
و گفت خلافت از آن عم منست هارون الرشید روزی دیگر باطراف فرستاد و بیعت بستد
و دران شب مامون از مادر بزاد او را خبر آوردند عبد الله نام نهاد و آن روز بر لب جسر باستاد و یحیی را
گفت مرا مهدی نگین انگشتری یاقوت داده بود که قیمت آن صد هزار دینار بود روزی در پیش
هادی شدم و آن در انگشت من بود هادی حسد برد چون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد
که انگشتری بمن فرست چون رسول بمن رسید بر جسر بودم انگشتری بیرون کردم بیاب او
بجسر انداختم چون رسول برفت گفت غواصان را بیارید تا بجویند و پنج ماه بدان گذشته بود
غواصان فرو رفتند هم آنجا که انداخته بود برآوردند هارون شاد شد و آن را فال ساخت
عبد الله بن مالک الخزاعی صاحب شرطه بود از آن هادی وا و را گفت جعفر را بیعت کن و دران
سوگند نامه ذکر حج پیاده کرده بود چون جعفر بیعت بحل کرد همه سوگندها را کفاره دادند اما گوکند حج را
هیچ تدبیری نبود پیاده پای برهنه کرد و نمد در راه می گستردند و او را بر آنجا می رفت و دیگر فراشان طی
می کردند تا همه راه چنان بگذشت و هارون را دران سال پسری آمد محمد الامین و او از زبیده بود دختر
جعفر بن منصور دختر عم هارون و مادر مامون کنیزکی بود پس از آن یحیی خالد را وزارة داد و حل و عقد
مملکت در دست او نهاد و او را انگشتری داد و خیزران مادر هارون همچنان در کار بود و یحیی هر کار که کردی
بر و عرضه داشتی و آن سال هارون بطوس رفت چون باز گشت بمرد و وزارة یحیی را خالص شد
در سال صد و هفتاد و سه هادی جعفر بن محمد الاشعث را خراسان داده بود چون وزارة او را صافی
شد وا و را معزول کرد و پسرش عباس بن جعفر را داد چون سال هفتاد و پنج درآمد محمد الامین را ولی
عهد کرد بیعت ستدن هارون محمد امین را دران سال فضل بن یحیی را بخراسان فرستاد و دران

وقت

وقت که بیعت از بهر محمد بستد پنج ساله بود مردم را گران آمد از بیعت او گفتند طفل است
و فضل محمد را پرورده بود و فضل امیر خراسان بود بعد از آن هارون الرشید خراسان را بغال خود داد
برادر خیزران عطریف نام و پدر خیزران از یمن بود و بطبرستان اسیر افتاده بود و از آنجا بدست مهدی
افتاد و چون فضل بیعت مردم از بهر هارون تمام کرد فضل را ولایت قومس و طبرستان و ری و نهاوند
و همدان و کوهستان از حد و دارمنیه از آذربایگان بدو داد تا حد عراق و در سال صد و هفتاد و شش
یحیی بن عبد الله الحسنی طبرستان بغلبه بگرفت از آل ابو طالب حسن بن علی الحسنی که در وقت
هادی در مدینه بیرون آمده و در مکه کشته شد پسران عم وی یحیی و ادریس برادران محمد ابراهیم در بصره
بیرون آمدند بوقت منصور ادریس بطنجه رفت و خلق را دعوة کرد مردم او را تابع شدند هادی
یکی را بفرستاد تا او را بزهر بکشت و یحیی بگیلان افتاده بود خلقی بسیار بر و جمع شد هارون
فضل را با پنج هزار مرد بفرستاد چون بری رسید یکسال آنجا بنشست و رسول بفرستاد و او را
بلطف وعدها می کرد از رشید زنهار نامه خواست رشید شرط نامه چنانکه او خواست بفرستاد
و علما و فقها از بنی هاشم بران گواه شدند در بغداد یحیی پیش فضل آمد و او را ببغداد آورد رشید
بدان فتح شاد شد که بی حربی برآمد رشید بفرمود تا سرایی از بهر او بیاراستند و سپاه همه بسلام
او رفتند و او را زیادة کردند و او را از آنجه توقع داشت گرامی تر کرد و پنج ماه او را بدین نسق نگاه
داشت بعد از آن او را در زندان کرد ببهانهٔ آنکه تراز دیلمان نامه می آید و نامه در راه بگرفتند و پنج
ماه در زندان بداشت و آخر بزهر بکشت رفتن فضل برمکی بخراسان در سال صد و هفتاد و هشت
رشید عطریف را معزول کرد و خراسان بحمزه بن مالک الخزاعی داد و جعفر بن یحیی بن خالد برمکی را
مصر داد و حمزه را بعد از یکسال معزول کرد و فضل بن یحیی را داد فضل در خراسان و ماوراء النهر عدل
کرد و هفت سال آنجا بود رشید او را معزول کرد و بمنصور بن حمید داد چون فضل مراجعت کرد
رشید با همه سپاهها او را استقبال کرد و در سال صد و هفتاد و نه جعفر بن یحیی را بشام فرستاد
تا شام راست کنند و سرهنگی بزرگ با او بفرستاد و محمد بن المسیب و شبیب بن قحطبه و برادرش
حمید قحطبه و هرثمه بن اعین همه را نامه نوشت که پیش جعفر روند هم درین سال فتنه شام بنشاند
و خلیفه نصب کرد و ببغداد آمد و درین سال رشید از بغداد برقه رفت و او بغداد دوست
نداشتی و گفتی هوای بد دارد و امیری بغداد بمحمد الامین داد و از رقه بحیره رفت و آنجا بناها ساخت
و در سال هفتاد و شش بغزای روم رفت و صفصاف را بگشاد و خراب کرد و چون از روم باز گشت
خراسان بعلی ابن عیسی ماهان داد چون یکسال آنجا بود او را پیش رشید بد گویی کردند رشید بدو
نامه نوشت که یکی را خلیفه سازد و خود بنا خوان با هدایای بسیار آمد رشید از و خشنود شد
و او را بخراسان فرستاد و بدانست که دروغ گفتند و در سال صد و هفتاد و نه مامون را با امین در
خلافت شریک گردانید خراسان و جانب مشرق مامون را داد و مغرب محمد الامین را داد و در

احوال برامکه

یکی خروج کرد او را ابو الخطیب خواندندی رشید علی بن عیسی را بفرستاد تا او را بکشت **عهد کردن هارون**
پسر خود را مامون بعد از بیعت محمد هارون محمد الامین را ولی عهد کرده بود چون محمد و عبدالله هر دو
مرد شدند خواست که مامون را بعد از محمد ولی عهد کند تا میان ایشان خلاف بیفتد مردم در رقه
گرد آمدند سال صد و هشتاد و نه عبدالله را ولی عهد کرد از پس محمد و ری و شهرها خراسان او را
داد و گفت محمد او را از آنجا بجنباند و او را مامون نام کرد و پسری دیگر بود رشید را از زهره و گفتی قاسم
نام بلقب مؤتمن هارون شهرها جزیره و موصل و ثغرها روم بدو داد چون سال صد و نود در آمد
هارون بحج رفت و امین و مامون را با خود برد و چون حج بگزارد و مردم را جمع کرد و مکتوب بنوشت
و بر در کعبه بیاویخت چون خواست آویخت از دست در افتاد مردم آن را فال زدند که این تمام نشود
چون برقه آمد محمد را ببغداد فرستاد و هرون در راه حج هزار هزار دینار خرج کرد بصدقات و نفقات
تغیر رشید بر آل برمکه یحیی بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد فضل و جعفر خلیفه پدر بودند
نه وزیر و ایشان را فرزندان بودند و یحیی را نیز پسر عمان بودند همه امیران و مجموع آل برمک در
سایه یحیی بودند و هارون الرشید جعفر را دوست داشتی و فضل همشیره رشید بود و با
او ندیم بودی رشید در مجلس زنان شراب خوردی با مغنیان و فضل در سختی بود از سبب چشم
نگاه داشتن از کنیزکان خویشتن را باز کشید و از شراب توبه کرد یحیی چون پیر شد اجازت
خواست که بمکه رود و مجاور شود اجازه نداد گفت فضل و جعفر پسران تو وزارت را لایقند هر کدام
که خواهی خلیفه ساز رشید را بجعفر میل بود و یحیی فضل اختیار کرد جعفر دبیرتر بود و نیکوروی تر
و فصیح تر اما فضل بهتر بود و کاردیده تر و عاقل تر یحیی انگشتری او را داد و وزیر کرد ابتدا اگر چه
میل رشید بجعفر بود هیچ نگفت دو سال فضل خلیفه پدر بود پس رشید وزارة بجعفر داد
دیگر باره انگشتری از جعفر بستد و بیحیی فرستاد تو پسرانرا بهتر دانی و من نخواهم که بر کراهیت
تو این کار بکسی دهم یحیی انگشتری بکسی نداد و خود کار می راند تا آن وقت که کار برگشت و هرگز
هیچ وزیر از ملوک عجم و خلفاء اسلام بدان مرتبه نرسیده بود که او و اهل بیت او و دوست
اتفاق افتاده بود اول درازی کار و چون کار دراز شود دشمن بسیار گردد که هیچ کس همه
خلق را خشنود نتواند کردن و یحیی می دانست که آن کار دراز کشید بجهت آن استعفا خواست
اما نیافت و یکی از اهل بیت علما و عامه را پند دادی نیک مرد و پارسا بود نام او محمد بن اللیث
و با علم نزد بیر و از یحیی آزرده بود رقعه برشید نوشت و گفت یا امیر المؤمنین خدای تعالی
را بروز رستاخیز چه جواب گویی و چه حجت آری که یحیی خالد و فرزندان او را بر سر مسلمانان
گماشته و کار مسلمانان بدو سپرده و او مذهب زنادقه دارد و قوم او هیچ دین ندارند یحیی
از آن رقعه آگاه شد اما هیچ نگفت یک روز یحیی پیش رشید بود از وی که در حق محمد لیث
چه میگویی گفت یا امیر المؤمنین او منافقست و بددین و مردم را بسخن می فریبد و بد مردم می گوید

و ازین گونه بسیار بگفت تا دل رشید بر محمد لیث بد کرد اما معنی آن رقعه در دل رشید مانده بود و از هر
کس مذمت برامکه می پرسید هر که از و آزرده بود بدی می گفت و در دل رشید قراری گرفت دیگر قضیه
یحیی آن بود که یحیی بن عبدالله الحسینی که در طبرستان بر رشید خروج کرد فضل بن یحیی را بفرستاد تا
او را بیاورد بر کس امین بنود او را بجعفر سپرد و گفت او را نیکو نگاه دار شبی علوی گفت ای جعفر
با این بزرگی و فضل که تو داری مرا بخواهی کشتن و می دانی که من فرزند پیغمبرم و این طایفه بر من غدر
کردند که مرا زنهار دادند و بدان وفا ننمودند جعفر گفت من ترا دست باز دارم چون دست باز
داشتم فضل بن ربیع حاجب رشید از آن آگاه شد رشید را اعلام کرد یک روز بر نان خوردن
جعفر را گفت کار یحیی بچه رسید گفت همانست که بود در زندان رشید گفت بجان و سر من گفت
بجان و سر تو سوگند خورم یحیی را مردی نیکو دانستم و از وی چیزی نیاید و مردم بر وی جمع نشوند و
خویش تو بود و فرزند پیغمبر دلم بسوخت دست از و باز داشتم رشید بنمود که مرا خوش نیامد گفت
نیکو کردی و در دل من همین بود ما را دل با یکدیگر راستست دیگر رشید را خواهری بود عباسه نام
و از برادرش هادی بهتر بود و چون هادی بار رشید جفا کردی عباسه او را گفتی برادرست و ولی عهد
نتوان دانست که چون باشد و او را پند دادی چون رشید خلیفه شد عباسه را بزرگ داشتی
و راز خود با او گفتی و با او شراب خوردی و رشید جعفر را با کنیزکان و خواهر در مجلس شراب بنشاندی
جعفر را گران می آمد با عباسه نشستن می ترسید که از چشم و زبان او چیزی صادر شود و خویشتن را
از مجلس می کشید رشید بدانست گفت یا جعفر عباسه بزنی تو دهم بدان شرط که تو خواهی اما تو
او را جز در مجلس شراب من نبینی و اندام تو باندام او نرسد مقصود آنکه در مجلس گستاخ بیایی و بروی
جعفر گفت هر چه فرمایی رشید عباسه را بدو داد و در مجلس بردندی و از دور حدیث کردندی و
عباسه نیکوتر زنی در خانه رشید و جعفر نیز همچنین پنهان از رشید عباسه بار گرفت و پسری بیاورد
و او را بدایه سپرد و بمکه فرستاد چون یکسال بگذشت عباسه را با کنیزکی جنگ افتاد او را بزد
سوگند خورد که او را بکشم آن کنیزک پیش رشید رفت و از احوال کودک و دیگر قضایا آگاه
کرد و گفت این حدیث پیش کس مگوی و کنیزک را از عباسه بستد و در میان کنیزکان خود نگاه
داشت رشید حیلت کرد تا خبر عبدالله الحسینی را بیافت درست شد که او بخراسان رفته
است علی بن عیسی بن ماهان را بفرستاد که یحیی را طلب کند و دل رشید بر آل برمک گران شد
یحیی از رشید هر روز گرانی می کرد و استعفا نمی توانست خواستن علی بن عیسی یحیی را در خراسان
بگرفت و برشید فرستاد رشید او را بکشت و ایمن شد بعد از آن بر حال برامکه پرداخت
آن سال نیت حج کرد و برامکه را با خود برد چون حج بگزارد پسر عباسه را پیش خود خواند و او را بدید
سخت نیکو بود و مانند بعباسه و بجعفر خواست که او را بکشد پس گفت او را چه گناه هست چون
بنزدیک رقه آمد و فضل و جعفر و موسی را هرسه بخواند و خلعت داد و یحیی را نیز بنواخت تا همه

خوشدل شدند نماز دیگر جعفر را گفت امشب شراب خواهیم خوردن تو نیز برو و با کنیزکان شراب
خور بعد از آن یکی بفرستاد که ببین که جعفر شراب می خورد دیگر کس فرستاد که بجان و سر من که
شراب خور که مرا بی تو شراب گوارنده نباشد جعفر را دل خوش نبود سخت می ترسید بکراهیت
مجلس آراست و او را معنی بود نابینا جعفر او را گفت که مرا امشب دل سخت می ترسید نابینا
گفت ای وزیر امیر المؤمنین بسیار ترتیب کرد امشب ترا خوش می باید بودن گفت عظیم
اندیشناکم جواب داد که وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش وقت نماز شام رسول آمد
و نقل و بخور از مجلس هارون بیاورد تا نماز خفتن سه بار رسول فرستاد با نقل و بخور چون از شب
نیمی بگذشت رشید بسراپردهٔ خود باز گشت و مسرور خادم را گفت همین ساعت جعفر را بخیمهٔ
خود رو و بر و سرش بردار و پیش من آر مسرور پیش جعفر آمد جعفر بترسید گفت امیر المؤمنین ترا
می خواند جعفر گفت چندان مهلت ده که در سرای زنان روم و وصیت کنم مسرور گفت نتوانی
رفتن هر وصیت که می خواهی اینجا بکن جعفر وصیت کرد مسرور او را بخیمهٔ خود برد و شمشیر بکشید
جعفر گفت زنهار او بمستی گفته باشد پشیمان شود یکبار دیگر پیش او رو مسرور بیامد هارون
بر مصلی نشسته بود گفت سر جعفر را آوردم رشید گفت سر جعفر خواستم مسرور سرش بر
داشت و پیش رشید برد گفت برو و نگاه دار تا از تو خواهم و هم اکنون یحیی را با هر سه پسر
بخیمه بر و برادرش خالد و همه را بند کن و مالهای ایشان بستان مسرور چنان کرد و چون روز
شد جعفر ببغداد فرستاد و بردار کردند و یحیی را عذاب می کردند و در زندان بمرد اما محمد خالد را
دست باز داشت که فضولی نکرده بود و دانست که از و فضولی نیاید و مجموع متعلقان را بگرفتند
و مال بستدند و فضل و محمد و موسی را هر سه بیاوردند و پیش او گلو بریدند و از برامکه کس نماند
الا کودکان خورده ما سر جعفر بردار بود تا آن سال که رشید بخراسان می رفت آن سر را بدید
گفت بسوزی و مردم بدین سبب او را ملامت کردند و گفتند اگر حدیث خواهرش در میان
بود هر چه کرد رسوایی اگر صبر کردی آن حدیث کس ندانستی الا بعضی از اهل روزگار او و چون عقوبت
از حد بگذشت تا روز رستاخیز این حکایت باقی خواهد بود که مردم گویند برامکه را چرا کشتند
حدیث عباسه گویند و این تدبیر از رای و خرد دور بود چون برامکه نماندند کار رشید مضطرب
شد و فتنها برخاست و خوارج از جوانب خروج کردند و رشید از همه غفلت عاجز شد و از
کشتن ایشان پشیمان گشت و علی ابن عیسی در خراسان ظلم بسیار کرده بود در خراسان
فتنه برخاست و رشید را بخراسان می بایست رفتن تا پنجاه هزار مرد برفت و محمد امین را در
بغداد بنشاند و مامون را با خود برد تا از حد مشرق نصیب او بدو سپارد چون بکرمانشاهان
فرو آمد دیگر باره بیعت مامون تازه کردانید و او را با سی هزار سوار بفرستاد و گفت در مرو
بنشین تا میان مملکت باشد و از در حلوان تا ماوراء النهر و حد ترکستان او را داد بعد از آن

بری

بری رفت و از ری بطوس رفت و بمرد بار دوم و مامون را پس از آن ندید و در کرمانشاهان
خطبه کرد و گفت مغرب راست نیست اما از آن مشرق شوریده است و من بتن خود آمده ام
که امین ندانستم که بدو سپارم و چون یحیی بن خالد و اهل بیت او نماند کار مملکت شوریده شد
و پشیمانی سود نداشت و شاعران در مدایح و مراثی ایشان شعر بسیار گفتند **رفتن هارون**
الرشید بخراسان دران وقت که علی بن عیسی از خراسان مال بسیار آورد و رشید را عجب
آمد یحیی را گفت مال خراسان تا این غایت کجا بود و بدین آن خواست که چند سال در دست
پسر او بود جواب داد که مال رعیت که بظلم ستده است و اگر چنین روا ستی من ده کس
از معتبران بگیرم و دو چندین بستانم رشید آن هدایا بستد و او را دیگر بار بخراسان فرستاد
و او دست بظلم دراز کرد و اموال و املاک مردم می ستد و در بلخ عمارات و کوشک بنا کرد چون ظلم
او از حد در گذشت مردم خراسان بشکایت پیش هارون آمدند و سپاه نیز شکایت کردند
و گفتند علی بن عیسی مال بسیار جمع کرد اگر امیر المؤمنین او را باز خواند فرمان نبرد رشید بتن خود
قصد خراسان کرد و نامه نوشت بعلی بن عیسی که او را استقبال کند و مقصود آن بود که معلوم
کند که عاصی است یا نه علی با هدایا بسیار پیش او آمد بری رسید باز او را بخراسان فرستاد بعد
از آن ملک روم بیرون آمد رشید با صد هزار مرد پیش او باز شد و شهرهای روم بسیار بگشاد
ملک با او صلح کرد که هر سال سیصد هزار دینار بدهد و در حد مسلمانان نیاید سرما سخت بود
رشید باز گشت و بعراق آمد و ملک عهد بشکست و در حدود مسلمانان آمد پنداشت که
رشید باز نگردد رشید در حال که آن خبر شنید باز گشت ملک بگریخت و در روم رفت رشید
بسیار شهرها خراب کرد دیگر باره ملک روم با او صلح کرد و رشید مراجعت نمود **خروج رافع**
بن لیث بخراسان و عزل علی بن عیسی رافع لیث از لشکر سلطان بود مردی خوب روی
و با زنان نشست و خاست کردی و شراب خوردی میان او و زنی دوستی افتاد بفرمان
او زن مرتد شد و از شوهر بیرون آمد بعد از آن رافع او را بخواست و او زن یحیی اشعث
بود مولای پدر رشید چون خبر بدو رسید بر رشید عرضه داشت رشید نامه نوشت بعلی بن
عیسی که رافع را حد بزن و رویش سیاه کن و بر خر نشان و گرد شهر بگردان و زن او باز
ستان تا مردم عبرت گیرند علی بن عیسی نامه نوشت با میر سمرقند سلیمان ازدی و چنان
کرد که فرموده بودند اما او را نزد و در زندان کرد از زندان بگریخت و بلخ رفت پیش علی بن
عیسی و در شهر پنهان شد و کس فرستاد و زنهار خواست او را زنهار داد بگرفت و آن
زن را آشکارا بخواست و اهل سمرقند با او یکی شدند از ظلم علی بن عیسی پسر را بسمرقند
فرستاد باتفاق رافع پسر او را بشکستند علی ابن عیسی خود برفت او را نیز هزیمت کردند او باز
گشت و بمرو رفت و نامه نوشت برشید چون او از سمرقند باز گشت خلیفه او را در بلخ بگشتند

وخانها ایشان غارة کردومی کفتند ما فرمان برداد امیرالمؤمنین بجاییم اما علی بن عیسی را نمی
خواهیم این خبر برشید رسانیدند کفت کار او بتدبیری باید کرد نباشد که عاصی شود هرثمة
بن اعین را بخواند کفت ترا بکاری می فرستم بامیری خراسان اما اکر علی بن عیسی بداند عاصی شود
اما چنان نمای که بمدد او میروم ونامه بدو نویس که ما بمدد تو می آییم تا بجنک رافع رویم چون بدو
رسی اورا بند کن وهمه مال او بستان وسوی من فرست بعد ازان اورا بند بر پای نه ومنادی
بزن که هر که بظلم چیزی ستده است باز کرداند واکر ندهد بزخم چوب بستان رشید از حال
سمرقند ورافع مردم را آکاه کرد وکفت علی بن عیسی یاری می خواهد هرثمة را می فرستم به بیست
هزار مرد بکزیده وبظاهر نامه پیش علی بن عیسی نوشتند که هرثمة را بمدد تو فرستادم ورشید بخط
خود حکم خراسان بجهت هرثمة بنوشت چنانک هیچ کس ندانست وباحکم دو نامهٔ دیکر بنوشت
یکی بر لشکر ویکی بر رعیت که فرمان هرثمة برید وبخط خود بر علی نوشته بود که ولایت تسلیم کن
ونامه چنین بود بسم الله الرحمن الرحیم یا ابن الزانیه من بجای تو این کردم وترا از صاحب جربی
بامیری رسانیدم وخراسان بتو دادم وهمه وزیران می کفتند که او لایق این کار نیست و
بسخن ایشان التفات نکردم شکر دم نعمت امنت که بر مسلمانان ستم کنی ودل رعیت
بر من تباه کنی اکنون هرثمة را فرستادم تا ترا بند کند ومال مردم از تو بستاند وبر رعیت باز
کرداند هرثمة برفت وخادمی ازان خود با هرثمة بفرستاد تا با او مجاملت نکند که ایشان هر دو دوست
بودند چون از ری بکذشت نامه بعلی بن عیسی نوشت که بمدد تو می آیم واز آنجا بنشابور رفت
ویکی را آنجا بنشاند وحکم نیشابور را وراداد اما حالیا اظهار مکن وبکو که در عقب هرثمة میروم چون
بمرو رسم عهد آشکارا کن هرثمة چون بدر مرو رسید علی بن عیسی باستقبال بیرون آمد هرثمة خواست
که از اسب فرو آید علی ورا سوکند داد اکر تو فرو آیی من بیرون آیم ونکذاشت که هرثمة فرو آید همراه
شدند وبشهر رفتند بر پلی رفتند که پیش از یک اسب نتوانست رفتن علی سر اسب باز کشید
هرثمة کفت سبحان الله امیر تویی من پیش روم علی ایمن شد ودر پیش رفت تا بسرای سلطان
رسیدند هرثمة در سرای رفت ولشکر بر پشت اسب بودند چون طعام خوردند هرثمة را کفت در فلان
موضع خانه از بهر تو هرثمة کفت نامه از امیرالمؤمنین آورده ام از خلوت می باید خواند نامه بدو
داد علی چون نامه باز کرد وبر سر نامه این بود یا ابن الزانیه دستش بلرزید وکفت راست می
کوید من روسی زاده ام که مرا چنین در خانه بکرفت بازنان روسپی هرثمة علی را بند کرد وبمسجد آدینه
آورد وسپاه ورعیت را کرد کرد واحکام برخواند اهل خراسان شاد شدند بعد ازان هر روز در مسجدی
بنشستی وعلی را بند کرده آنجا آوردی ومنادی زدی که هر که بر وحقی دارد درست کند وبستاند
هر که می آمد رضا می جست چون هرثمة از کار علی بپرداخت کار رافع در سمرقند بلند شده بود وهمه
ماوراء النهر کرفته بود هرثمة از جیحون بکذشت وکس او را فرمان نبرد هارون خود بیامد والسلام

رفتن

رفتن رشید دوم بار بخراسان ووفات او بطوس چون نامهٔ هرثمة برسید که رافع همه خراسان
بکرفت واز سمرقند ببخارا آمد رشید نیت کرد که چون بخراسان رود محمد الامین را در بغداد بنشاند
واورا وصیت بعدل وانصاف کرد وآن پسر دیکر مؤتمن را بموصل واز حوالی آن معین واز
طبیبان جیشوع را با خود برد ودران حال بیمار بود واز بهر آن رسول سوی ملک هند فرستاد با خواسته
بسیار وکفت مرا بیماری زیادة شده است وسفر دراز در پیش است منکه طبیب را بمن فرست
چون ببلخ رسیم اورا باز فرستم منکه بیامد واو را علاج کرد وفقها محمد بن الحسن وکسائی را با خود
برد چون بری رسید هر دو در یک روز بمردند وچون از عقبهٔ حلوان بکذشت در کرمانشاهان
دیکر باره بیعت مأمون بستد واورا بخراسان فرستاد وفضل بن سهل را وزیر او کرد وکفت
در مرو بنشین وهرثمة را بحرب رافع فرست مأمون بمرو رفت وهرثمة را بفرستاد رشید از
ری بطوس رسید وبکرکان رفت آنجا بهتر شد چون علی بن عیسی را بیاوردند با هشتاد بار
هزار درم وپانصد اشتر جامهٔ دیبا وغیرها اورا بند کرده ببغداد فرستاد ومحمد را نکاه دار چون رشید
بمرد اورا خلاص داد بعد ازان رشید بیماری در کرکان زیادة شد کفتند هوای طوس خوشتر ست
رشید در سال نود وسه در ماه صفر بطوس رفت وآنجا نماند ومیان خیشوع ومنکه خلاف
افتاده بود که رشید را دادند بسهو رشید خواست که خیشوع را بکشد کفت یا امیرالمؤمنین مرا
زمان ده تا فردا اکر بهتر نشوی مرا بکش منکه آنجا بود بیرون آمد وبخندید وکفت خیشوع ملک را
بکفت که اکر او امشب بمیرد چکونه او را فردا بکشد رشید آن شب بمرد منکه بهندوستان رفت
چون رشید از کرکان برفت هرثمة ببخارا رفت رافع با او حرب کرد هرثمة اورا اسیر کرد وپیش
مأمون فرستاد مأمون اورا بطوس فرستاد رشید بیمار بود وکفت ای دشمن خدای تعالی
تو وبرادرت خراسان بر من مضطرب کردانیدی تا درین ناتوانی این سفر دراز می بایست کردن
والله که من ترا بکشم بعزتی که کس را نکشته باشند بفرمود که قصابی آوردند وهفت اندام او
بند بند جدا کردند بچهارده پاره بعد از ده روز رشید بمرد ودر خانهٔ احمد بن حمید الطوسی فرو آمده
بود دفن کردند واو از بنی طی بود ورشید اورا بزرک داشتی فضل بن ربیع حاجب هارون
بود واسمعیل بن صبیح دبیرش واو را سه خادم بود مسرور ورشید وحسن هر سه اورا غسل
دادند وصالح پسرش بروی نماز کرد وآن روز چهل وپنج ساله بود وبیست وسه سال خلافت
کرد مردی سپید پوست ونیکوروی وجعد موی وسیزده پسر ازو باز ماند محمد الامین وعبدالله
المأمون وقاسم المؤتمن وعلی وصالح وهشت پسر دیکر همه را نام محمد بود وکنیت مختلف وابو
اسحق معتصم آن پسر ست از مأمون خلیفه بود ومحمد ابو عیسی ومحمد ابو یعقوب واورا چهارده
دختر بود ودو زن آزاد داشت یکی زبیده دختر ابو جعفر منصور مادر محمد الامین وام عزیز
مادر ابو علی وآن پسران هر یکی از زنی بودند مرجان مادر مأمون ومارده مادر معتصم **خلافت محمد الامین**

رشید وصیت کرد پسر خود را صالح و فضل بن ربیع را که همه سپاه و مال که با منست ازان مأمونست
که من محمد را آنچه حقه اوست بازگذاشته ام و چون محمد بشنید که رشید مأمون را بخراسان فرستاد
و خود بیمارست رسول فرستاد با نامها یکی بمأمون و یکی بصالح و یکی بفضل در نامه مأمون نوشت که
بیعت من از اهل خراسان بستان و ازان خود و قاسم بعد از من عدل و انصاف نگاه دار و بفضل
نوشت که چون مأمون بیعت من از لشکر بستاند شما همه بنزدیک آیید و بهر سرهنگی همچنین بنوشت
و صالح و فضل را گفت آن خزانه که آنجاست همه پیش من آرید و نامها بر صندوقی نهاد و آن را در
حرم گرفت و بکر بن معتمر که رسول بود او را گفت اول پیش رشید رو و اگر پرسد بچه کار آمدی بگو
محمد فرستاده است تا خبر سلامتی شما بدو فرستم و اگر ترا بکشد زنهار که نامه بیرون نیاری تا
رشید زنده باشد چون بمیرد نامه هر کس بدو ده چون بطوس رسید رشید پرسید که بچه کار آمده گفت
محمد فرستاده است بفرمود تا او را طلب دارند مقر نیامد چوب زدند هم مقر نیامد او را محبوس کردند
بعد از مرگ رشید بیرون آمد و نامها برسانید فضل بن ربیع ازان سپاه بیعت می ستد چون خبر
بمحمد رسید بر منبر رفت چون خبر رشید بگفت و مردم را وعده نیکو داد و بیعت خواست و از
منبر فرو آمد و عم خویش سلیمان را بنشاند تا از سپاه و رعیت بیعت بستد دیگر روز ایشان را
وجه بیعتی روزی دو ساله بداد و فضل بن ربیع را گفته بود که از لشکر طوس بیعت بستاند و مال
که آنجاست ایشان را دهد و ببغداد فرستد و مأمون چون خبر رشید شنید نامه بفضل نوشت
که مال و لشکر نزدیک من فرست فضل با سپاه بازگشت و پیش محمد رفت مأمون در خراسان
عدل گستری کرد و هر روز بمسجد آدینه آمدی و بر نمد نشستی و علما و فقها را پیش خود بنشاندی
و قصهای مردم بخواندی و داد بدادی و ربع مال آن سال از جمله خراسان ببخشید و مردم همه او را
دوستدار شدند و محمد در بغداد بلهو و طرب مشغول بود و کار مردم همه در بند رفت مأمون محمد را
هدیه بسیار بفرستاد از انواع و تعظیم کرد والسلام **حرب میان محمد و مأمون** محمد را نیت مخالفت
نبود اما فضل او را بران داشت از ترس بجهت آنکه مال طوس ازان مأمون بود و فضل پیش محمد
آورده و مقدار آن صد بار هزار هزار درم بود و فضل محمد را امیر المؤمنین خواندی و مأمون را امیر و ولی
العهد و فضل بن ربیع اول حدیثی که با محمد کرد آن بود او را گفت ترا خدای تعالی فرزندی داده است
اولیتر آنست که او را ولی العهد گردانی و او هنوز دو ساله بود محمد گفت چون رشید چنان گفته
است چگونه کرد و فضل گفت رشید خطا کرده است اول همه مملکت ترا داده است بعد ازان
او را باز گردانید و بیعت اول اعتبار دارد بسیار بگفت تا محمد دل بران نهاد که هر دو برادر را خلع کند
اول مؤتمن خلع کرد و او را ببغداد فرستاد و ملک و دیگری را داد مأمون چون بشنید دانست که با او
همان خواهد کرد محمد بدو فرستاد و گفت با تو سپاه بسیار نیست و مال بسیار ترا بکار نمی باید و
مرا اخراجات بسیارست ری و قومس و گرگان و طبرستان دست باز دار تا من کسی بفرستم که خراج

ابن

ابن شهرها پیش من آورد و صاحب بریدی بمرو فرستم تا پیش تو بنشیند و خبر خراسان بمن میفرستد
تا دست من از خراسان خالی نباشد مأمون اجابت نکرد و محمد نیت جزم کرد بر خلع مأمون آدینه
بنماز آمد و نام مأمون از خطبه بینداخت و چون نماز بکرد در محراب بنشست و موسی نام پسرش را پیش
خود بنشاند دو ساله بود فضل بن ربیع بر پای خاست و محمد را بسیار بستود و مأمون را خلع کرد و گفت
او طاعت محمد و رشید را مخالف شد و صاحب برید محمد قبول نکرد و مال خراسان نفرستاد و خویشتن
را امام نام کرد و محمد او را خلع کرد و ولایت بپسر خود موسی داد و آن زمان او در سخن می آمد و او را ناطق
بالحق نام کرد و بیعت او از مردم بستدند و نام مأمون از منبر و درم و جامه بیفکند و نام موسی بگفت آن
خط که رشید در کعبه نهاده بود بدریدند چون خبر بمأمون رسید او نیز نام او بینداخت و خود را امام نام کرد و
فضل نرسید که مأمون سپاه فرستد محمد را گفت زود تر سپاهی باید فرستادن و مهتری سپاه کس
نشاید الا علی بن عیسی او را بفرستاد و علی را سه پسر بود یحیی و عبدالله و حسین بعد ازان حسین را
پیش خود باز داشت و پسر خود موسی بدو داد که برد و یحیی و عبدالله با او روانه کرد و گفت پنجاه هزار
مرد گزین کن و از بیت المال هر چه می خواهی بردار علی سپاه و خواسته برداشت محمد او را بیست
هزار دینار صله داد و با او بیرون آمد و وصیت می کرد و گفت رشید ترا خراسان داده بود من نیز چون
بکرم ترا دهم باید که بهر موضع که برسی عدل کنی و پنهان نامه باهل خراسان نویسی و ایشان را وعدهای
نیکو دهی و ربعی خراج خراسان بیندازی و هر که پیش تو بزنهار آید او را زنهار ده و عزیز دار و چون
مأمون سوی تو آید او را بند سیمین بر نه و پیش من فرست و اگر بنادانی با تو جنگ کند سعی کن تا او را
اسیر گردانی چون خبر بمأمون رسید طاهر بن حسین را بخواند و ری و کوهستان تا در حلوان او را داد
و بیست هزار مرد بدو داد و گفت بتعجیل برو تا ری بگیری و آن طاهر یک چشم بود بیامد و ری بگرفت
بعد ازان علی بن عیسی برسید و برابر او فرو آمد و بطاهر فرستاد اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه
کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد طاهر جواب داد که اول شما بیعت شکستی و حرب افگندی از هر
دو جانب صف راست کردند علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر را گفت بیرون آی و حرب کن طاهر
بیرون آمد و شمشیر بدو دست بگرفت و بر میان خودش زد و تا سر بدو نیم کرد و همه سپاه حمله
بردند و سپاه بغداد بشکست و سر علی بن عیسی پیش طاهر آوردند و انگشتری از انگشتش بیرون
کردند طاهر از هزیمتی بسیار بکشت دیگر روز بری آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتری در انگشت
کرد و بفضل بن سهل نامه نوشت **فاما بعد** انی کتبت الیک و رأس علی بین یدی و خاتمه فی اصبعی
والسلام فضل بن سهل مأمون را بشارة داد و آن روز بروی بجهت خلافت سلام کرد بعد ازان
طاهر سر علی و فتح نامه بمأمون فرستاد مأمون بدو نامه نوشت که بیعت از مردم بستان و مأمون او را
ذوالیمینین نام کرد محمد جریری گوید مأمون او را ذوالیمینین ازان نام کرد که دست راست او دست راست
خود کم داند و دست چپ او دست راست او تا با خود و مردم بیعت کند و نامه بدو چنین نوشت بایعت

بتنسک وخذ بیعة الناس بالخلافه وجعلتُ فی البیعة یمینک عن یمینی وشمالک یمینک فانت ذو
الیمین یا طاهر بن الحسین چون خبر کشتن علی و هزیمت ببغداد رسید سپاه شوریده شدند وگفتند
که غدر کردی که بیعت برادر بشکستی حق تعالی ترا بدان بشکست ایشان را درم چهار ماهه بداد
وخشنود کرد ایشان و مهتران را صله ها داد بعد از آن عبد الرحمن اسدی را بیست هزار مرد بطاهر
فرستاد در میان ری و همدان حرب کردند عبد الرحمن در حصار رفت طاهر بنشست عبد الرحمن را
طعام نماند زنهار خواست و بیرون آمد محمد را خبر شد او را بد و فرستاد او بزنهار بیرون آمده بود
عبد الرحمن را مکتوب نوشتند که ما بدو تو آمده بودیم تو بیرون آمدی کار راچه فرمایی عبد الرحمن مار ابطاهر
نمود و او را بفریفت و گفت مرا دستوری ده تا بروم و ایشانرا بلطف بیاورم خطی بنویس و بمن
ده و ایشان را وعده نیکو بده طاهر مکتوب بزنهار بنوشت و ایشانرا وعده نیکو داد عبد
الرحمن از دست طاهر بجست چون بنزدیک ایشان رفت بر طاهر شبیخون آورد و از لشکر
طاهر بسیار کشته شد طاهر سر او بمامون فرستاد و بعقبه حلوان رفت و فرو آمد خبر کشتن عبد
الرحمن ببغداد رسید سپاه بغداد از لشکر خراسان بترسیدند و محمد هر کس را که کفتی بحرب رو
استعفا خواستی با مال بسیار طلب کردی تا محمد روی از و بگردانیدی محمد و فضل و ربیع در آن
کار حیران شدند بعد از آن محمد بن المرید را و عبد الله بن الحمید قحطبه را بفرستادند هر یکی را با بیست
هزار سوار بفرستاد و بخانقین فرو آمد طاهر حیلت کرد و بیست کس از بغدادیان بمیان آن
لشکر فرستاد متفرق و ایشانرا خبر آوردند که محمد در بغداد دیوان عطا نهاده است و سپاه
را دو ساله درم می دهد گفتند بازگردیم و گروهی گفتند باز نگردیم و اختلاف در میان افتاد و گروه
گروه بازمی گشتند تا همه سپاه بی حرب ببغداد رفتند طاهر از عقبه فرو آمد و حلوان بگرفت و نامه
نوشت بمامون که حلوان بگرفتم مامون شاد شد و او را خلعت فرستاد و سهل بن فضل را
نیز خلعت داد که اشارة کرده بود بفرستادن طاهر و او را ذو الریاستین نام کرد ریاست
سپاه و ندبیر طاهر مدد خواست که ببغداد رود و سپاه از جانب اهواز هم برود هرثمة بن ایمن را
با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه باصفهبد از طاهر بزرگتر بود مامون دانست که هرثمه فرمان طاهر
نبرد نامه بطاهر نوشت که چون هرثمه برسد براه اهواز برو و چون سپاه محمد از در حلوان بازگشت
بی حرب محمد از ایشان نومید شد عبد الملک بن صالح الهاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه
گرد کن عبد الملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و حسین بن علی
بن عیسی بن ماهان با او بود مهتر سپاه عبد الملک را فرستاد که تو بیمار شدی و در بشام رسی
و امیر المؤمنین را سپاه باید و تاخیر برنتابد نامه بشام نویس که سپاه بفرستند عبد الملک نامه نوشت
بیست هزار مرد برقه آمدند و از سپاه بغداد یک تن را اسب دزدیده بودند از چند سال باز و آن اسب
یکی از شامیان داشت هر دو کرده بدین سبب حرب کردند عبد الملک حسین بن علی بن عیسی را گفت این

قوم را از یکدیگر جدا کن و شامیان قتل بسیار کرده بودند حسین میل بغدادیان کرد و ایشانرا از هزیمت
بازگردانید و از شامیان بسیار بکشت و هزیمت کرد ایشان گفتند ما را چنین مقدارست ما بعراق نمی
رویم بازگشتند و بشام رفتند و عبد الملک را بیماری سخت شد و در رقه بماند حسین ماهان ببغداد آمد
خبر بمحمد آمد که حسین اهل شام را بازگردانید و با ایشان حرب کرد حسین چون ببغداد رسید بخانه خود
رفت پیش محمد نیارست رفتن محمد بشب کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت من بی سپاه در
پیش او نروم تا فردا هم در شب سپاه خبر فرستاد که محمد مرا طلب می دارد که بکشد گفتند امشب
مرو فردا ما با تو همراه باشیم هم در آن شب دیگر باره محمد کس فرستاد که بیا که با تو حدیثی دارم جواب
داد که من مطرب و مسخره نیستم که با من بشب حدیثی کویی حدیث تو با من از حرب و لشکر بود و مرا
با سپاه کرد نیامد پیش تو نیایم روزی دیگر برنشست و بر لب جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه
هزار مرد با او جمع آمدند گفتند تا کی ما با این نه زن و نه مرد سازیم و روز و شب بلهو و شراب مشغول
است و تدبیر ملک دست باز داشته پس هم آنجا محمد را خلع کردند حسین با سپاه در خانه محمد
رفت و او را بیرون آورد و بخانه مادرش زبیده بردند و بند بر پای او نهادند و دعوة مامون آشکارا
کردند با سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آوردم خلیفه در خراسان
است چون شهر و سپاه بدو سپاریم از و درم طلب داریم بدین سبب سپاه دو نیم شدند
حسین آن طائفه که هوای محمد داشتند حرب کردند تا از شام شما نگاه حسین را بگرفتند و از سپاه
او بسیار بکشتند و محمد را باز بیرون آوردند بنشاندند و بیعت مامون باطل کردند و حسین را
بند کرده پیش محمد بردند محمد دانست که او را بکشتند سپاه بر و خروج کردند عفو کرد حسین
از محمد می ترسید دیگر روز با غلامان بیرون شد و روی بحلوان نهاد محمد آگاه شد سپاه بطلب
او فرستاد بدو فرسنگی بغداد بدو رسیدند جنگ کردند و حسین را بکشتند و سرش پیش
آوردند سپاه باز بر محمد جمع شدند و آن فتنه ساکن شد و آن خبر بطاهر خربمه رسید طاهر سپاه
خود از هرثمه جدا کرد و روی باهواز نهاد و امیر اهواز محمد نامی بود از آل محمد مهلب در حصار رفت
طاهر حصار بگرفت و مهلبی را بکشت اهواز او را صافی شد از اهواز لشکر کشید منصور پسر مهدی
بود از قبل محمد و بکوفه عباس پسر هادی و در موصل مطلب بن عبد الله ایشان بطاهر نامه نوشتند و محمد
را خلع کردند و دعوة مامون در کوفه و بصره و موصل آشکارا کردند طاهر روی بواسط نهاد هیثم بن
شعبه امیر بود چون طاهر نزدیک بود هیثم قصد گریختن کرد اما از مردم خود شرم داشت خواست که بر
نشیند رکابدار اسب پیش آورد گفت ازین هر دو کدام بهترست رکابدار گفت از بهر گریختن این
اسب و از بهر حرب آن اسب هیثم بخندید و گفت اسب گریختن که از پیش طاهر گریختن عیب نیست
که او را لشکر بسیارست واسط بی حرب بگرفت و از آنجا بمداین رفت و مداین بگرفت نامه
بهرثمه نوشت هرثمه بنزدیک بغداد آمد و از هر دو جانب سپاه تنگ در آمدند چون محمد مامون را خلع

کرد و آن مکتوب که در مکه آویخته بود بدا بدند داود بن عیسی با آن خویش بیامد کفت محمد غدر کرد عاقبت
او نیک نباشد چون خبر بمکه رسید که حسین بن علی او را خلع کرد دعوت مامون آشکارا کرد همه قریش
و مکه اجابت کردند و آن سال در خطبه ذکر مامون کردند و محمد در بغداد چهار صد سرهنک هر یکی را
علمی داد و پیش هرثمه فرستاد و علی نامی را امیر کرد و بر در حلوان سه روز حرب کردند هرثمه سپاه بغداد
را هزیمت کرد و علی را بگرفت و بمرو فرستاد لشکر طاهر شغب کردند و درم خواستند و دو نیمه
شدند یک نیمه که با طاهر بودند حرب کردند و آن نیمه را هزیمت کردند و از آن قوم پنجهزار مرد پیش محمد
رفتند ایشان را نواخت کرد اما درم نداشت که ایشان را دهد آن روز که بار داد طشتی غالیه پیش نهاده
بود هر کس که می آمد غالیه در ریش او می مالید و ایشان بیرون می آمدند بی درم و خلعت مردم بغداد
بر ایشان بخندیدند و ایشان را خذ الغالیه نام کردند چون یکماه پیش محمد بودند و چیزی نبود بر و
تشنیع زدند دیگر باره سوی طاهر رفتند و زنهار خواستند طاهر و هرثمه کرد بغداد در گرفتند و کار بر محمد
سخت شد سال صد و نود و هشت در آمد محمد را مال نماند ظروف زرین و سیمین می گداخت و بر
لشکر قسمت می کرد و دروازهای بغداد سخت کرد و خود در کوشک مادر رفت هرثمه و طاهر منجنیق ساختند
و بامداد تا شبانگاه حرب کردند لشکر هرثمه ده فرسنگ دور بود بامداد بجنگ آمدی و نماز دیگر
باز گردیدی و لشکر طاهر بر یک فرسنگی شهر بود و طعام از شهر باز داشتند و گرداگرد شهر ویران
می کردند قومی از شهر بزنهار طاهر و هرثمه رفتند او را عزیز داشتی و اگر نرفتی ضیاع او را ویران میکردی
تا بیرون و اندرون بسیار خراب شد و مهتران لشکر بسیار بیرون آمدند بزنهار و غوغا عامه بر
خاست و محمد در کوشک بود او را هیچ امر و نهی نماند و اهل علم و صلاح همه پنهان شدند و دزدان
و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و با محمد چیزی نبود که بکسی دهند و اهل فساد دزدی میکردند و در
محلات قتل و غارة واقع شد اول عیسی بن محمد صاحب شرط بود بزنهار طاهر آمد و محمد را تدبیر او
کردی و دروازهای او نگاه داشتی چون برفت شکستی بزرگ در کار محمد آمد طاهر پنداشت که کار تمام
شد و کار بعیاران افتاد محمد یعقوب بادغیسی آن روز بحرب طاهر آمد و او را هزیمت کرد و خلقی بسیار
کشته شدند روزی دیگر طاهر بحرب آمد بمحلتی که آن را دار الرقیق خوانند عیاران بسیار بیرون آمدند
با پیراهن پشمین و توبره در گردن و در دستی چوب و در دستی پاره بوریا بقیر اندر زده طاهر یکی از
خراسانیان را گفت تو بحرب ایشان رو خراسانی بیرون آمد و تیر بینداخت بران بوریا آمد و بر
زمین افتاد عیار تیر برداشت و دران بوریا نهاد و هر تیر که بینداختی ازان بوریا نگذشتی عیار بر
داشتی و در بوریا محکم کردی خراسانی را تیر نماند خراسانی را گفت و بیلک شمشیر بکش چون خراسانی
شمشیر بکشید و روی بعیار نهاد عیار دست در توبره کرد و سنگی بیرون آورد و در فلماسنک نهاد
و بزد شمشیر خراسانی بدو نیم کرد عیار گفت خذها این انت خراسانی بازگشت طاهر گفت عجب
چیزی است کار فتنه این چنین سرهنکان مبارز با جوشن و عیاران با پیراهن پشمین و شمشیر چوبین و سپر

بوریا و سلاح فلاخن جواب نمی توان داد و آن روز حرب سخت رفت مقتل محمد الامین چون سال صد
و نود و هشت در آمد اول محرم هرثمه و طاهر در آمدند و گرداگرد بگرفتند و منجنیق ساختند و طاهر آب از
شهر باز گرفت و کس بیرون نیارست آمدن و کار سخت شد محمد آخر روز کنیزکی را بخواند که از بهر
او چیزی بگوید مغنی را بیتی اتفاق افتاد که محمد را اندوه آمد گفت این چه چیز است که میگویی گفت
معذور دار که پیش ازین یادم نمی آید چون دیگر باره گفت همچنان او را اندوه آمد گفت لعنت بر تو
و سرود ث یاد محمد را قدحی بود که ده هزار دینار قیمت داشت کنیزک پای بر آن قدح زد و بشکست
محمد را ازان هم خوش نیامد و کار سخت شد محمد پیش هرثمه کس فرستاد و از و زنهار خواست که
پیش هرثمه آید و هرثمه او را از طاهر نگاه دارد و پیش مامون فرستد هرثمه ازان شاد شد و گفت فرمان
بردارم وعده کردند نیمشب که هرثمه با خواص خود بیاید و در زورق نشیند و محمد از کوشک نزدیک او آید
طاهر را ازین کار خبر شد چون شب در آمد بر نشست و بر لب رود آمد و دویست مرد را در زورق
نشاند با سلاح تمام چون هرثمه بموعد آمد جامه غلامانه در پوشید و ردا بر سر افکند و بیامد با یکی خادم
و در کشتی هرثمه رفت چون بمیان رود رسیدند یاران طاهر گرد ایشان در آمدند و تیر انداختند و حرب
کردند هرثمه نیز حرب کرد ایشان کشتی هرثمه بحربه سوراخ کردند زورق غرق شد هر که شنا و دانست خود را
خلاص داد ملاح دست هرثمه بگرفت و بجست و بصد زحمت او را بکنار رسانید محمد خود را در آب افکند
و شنا می کرد تا بر کنار آمد طاهر ده مرد آنجا نشانده بود مهتر ایشان ابرهیم بن جعفر بلخی چون ابرهیم او را
بدید بشناخت گلیمی بر پشت او انداخت تا سرما نیابد او را پیش خود خواند طاهر و مردم پنداشتند که
محمد غرق شد ابرهیم بیامد و طاهر را گفت در خانه منست طاهر را غلامی بود نام او قریش او را گفت
بخانه ابرهیم رو و سر محمد بردار و بیا قریش برفت محمد را تنها یافت شمشیر بکشید که بروی زند محمد
بالش را سپر ساخت شمشیر از بالش گذار کرد و بر روی او آمد قریش یکی دیگر بزد محمد بیفتاد سرش
برد نیمشب و پیش طاهر آورد روزی طاهر بنشست و خلق را بار داد و سر محمد در طشت نهاد و گفت
این مدبر خود را بکشتن داد اگر بزنهار من آمدی کشته نشدی چون پیش هرثمه رفت چنین آمد حرب
من کردم و سختی من دیدم خواست که با هرثمه پیش مامون رود تا نام فتح او را باشد بفرمود تا سر محمد
بر در شهر بیاویختند چون سر محمد بدیدند شهر تسلیم کردند طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشاند پس
ازان سر محمد الامین و قضیب و ردا خلافت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بیرون آورد و
بمامون فرستاد و دانست که هرثمه او را بدگوید بسبب کشتن محمد چه مامون خوشنی که او را نده آنجا
بردندی بعد ازان طاهر در نامه نوشت که محمد هرثمه کس فرستاد و زنهار خواست بدان شرط که از و
ایمن بود اما از من ایمن نبود که من با او مدارا نکردم هرثمه بشب بر لب رود آمد و با محمد در زورق نشست
چون بمیان رود رسید زورق غرق شد محمد خود را بشتاب بر لب رود انداخت و پنداشت که هرثمه
غدر کرد چون بلب رود رسید بانگ کرد و سپاه خود را بخواند و خواست که دیگر باره حرب کند تا من

کفتم که او را بکیرند شیر بکشید و حرب کرد تا کشته شد مردم بغداد روزی دیگر کشتن او استوار
نداشتند من خواستم که معلوم کنند سرش برداشتم بر عادهٔ ملوک و بر در شهر مردم را بنمودم
تا دست از حرب باز دارند و فتنه ساکن شود شهر بگرفتم و سرا او فرستادم هرثمه نامه نوشت
که او را در زورق نشاندم و خواستم که او را پیش تو آورم زورق غرق شد من بجهد مشغول شدم
روزی دیگر سرش پیش طاهر دیدم بجز این ندانم که چون بوده است و مامون را در بغداد دو
پسر بود محمد ایشانرا از رقه آورده بود و بازداشته پس طاهر مؤتمن را و پسران مامون را
با مادر و پسران بخراسان فرستاد و بر زبیر موکل کرد و محمد مردی بود سپید پوست و دراز بالا و بزرگ
کتف و خرد چشم و بلند بینی و قوی اندام چون طاهر فتح نامه بفرستاد و ذکر کرد که غلام خود قریش
را فرستادم با قریش حرب کرد و کشته شد مامون در مولد محمد دیده بود و نموده بودند که قریش
او را بکشد مامون بنداشت که قبیلهٔ قریش باشند و فضل بن سهل بنجوم نیک دانستی هر
نامه که بطاهر نوشتی مبالغت کردی که مبادا ز قریش را نیکو دار و طاهر ندانستی که موجب چیست
چون مامون نامهٔ طاهر بخواند و نام قریش بشنید دانست که آن حکم است که منجمان کرده اند و آن
روز که محمد کشته شد بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلافت کرد خلافت
عبدالله المامون چون کار بر مامون راست شد فضل بن سهل گفت ما را ببغداد می باید
رفتن مامون خراسان دوستر می داشت فضل گفت خراسان کنار مملکتست از اینجا تا مغرب
نگاه نتوان داشتن عراق میانه است و آبادان مامون گفت خلفاء بنی عباس از آن در عراق
بودند که بشام و حد مغرب نزدیک بود اما بنی امیه نه در شام بودند که کناره است و همه جهان
نگاه می توانستند داشت فضل دانست که آن تدبیر خطاست اما خلاف مامون نکرد طاهر
بغداد را نگاه می داشت تا سال صد و نود و نه در رقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شبث ربعی
خبر بمامون رسید فضل را اندر حیث فضل گفت اول می گفتم اکنون بباید رفتن مامون گفت طاهر
کفایت کند فضل گفت چون طاهر بجزیره رود عراق ضایع ماند گفت کسی را بنگر که عراق را شاید
فضل برادر خود را حسن نامزد کرد فضل و حسن در وقت رشید و مهدی دبیر بودند در بغداد نه از
لشکری مامون دانست که نشاید اما فضل را مخالف نشد حسن را بفرستاد و بطاهر نوشت که
عراق و آن شهرها که تو داری بحسن سپار و خود برقه رو و با نصر بن شبث حرب کن و امیری
رقه و موصل و شهرهای شام بدو داد و بهرثمه نامه نوشت که سپاه بحسن سپار و خود با خاصگان
بخراسان آی چون بیامد طاهر مملکت بدو سپرد و خود برقه رفت آزرده از مامون و هرثمه همچنین
آزرده بخراسان رفت و ایشان تصور داشتند که این پادشاهی از ایشان باز ستانند هرثمه
را خلیفه ابو سرایا لشکر بدو سپرد و ایشانرا بحسن سپرد و بخراسان رفت طاهر نصر را در حصار
گرفت اما هیچ حرب نمی کرد و حسن را در چشم رعیتی و لشکر آن سهم نبود و ایشانرا از آن کار

عجب می آمد و نمی دانستند که فضل کرده است و مامون همه کارها بدو داده بود در کوفه علوی بود
نام او محمد بن ابرهیم بن سهیل بن ابرهیم بن الحسن بن علی علیهما السلام و او را بلقب ابن طباطبا
گفتندی و او در کوفه پنهان دعوة کرد مردم کوفه قبول کردند ابو سرایا با خیل خویش بکوفه رفت و او را
بیرون آورد و دعوة او آشکارا کرد و کوفه را بگرفت در جمادی الآخر خروج ابو سرایا بمدد
علوی ابو سرایا را نام سری بن منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه شیبانی آنکه حرب ذی
قار کرده بود در ایام کسری و غلام هرثمه بود و هرجا که هرثمه را امارة بودی او خلیفه بودی چون هرثمه
سپاه را بحسن سپرد و حسن مردی دبیر بود و سپاه سالاری نکرده طریق دبیری آغاز کرد و
بسیاری از سپاه هرثمه و از آن بغداد نامشان از دفتر بینداخت و روزی شان قطع کرد
گفت ایشان بکار نمی آیند ابو سرایا با آن قوم بکوفه رفت و طباطبا را بیرون آورد و دعوة
او آشکارا کرد و خبر بحسن بن سهل آمد زهیر بن المسیب را با ده هزار مرد بکوفه فرستاد ابو سرایا
او را بشکست و مال او را غنیمت کرد چون ابو سرایا با آن خواسته در کوفه رفت ابن طباطبا
آن مال همه از و بستد بوسرایا دانست که از و کاری نیاید آن شب او را زهر داد و بکشت
روزی دیگر یکی از علویان بجای وی بنشاند از فرزندان زید بن علی بوسرایا با تدبیر کار او بر دست
گرفت و حسن از بغداد عبدوس نامی با چهار هزار مرد بفرستاد ابو سرایا با او حرب کرد و او را
بکشت بعد از آن هرجا که علوی بود روی بدو نهادند ابو سرایا امیری شهرها ایشان را داد و
محمد زیدی را امیرالمؤمنین نام کرد و مامون را از خطبه بینداخت و علوی را با سپاه بواسط
فرستاد و واسط بگرفت علوی را دیگر باره ببصره فرستاد زید بن موسی بن جعفر و بصره بگرفت حسن
بن سهل متحیر شد و هرثمه از بغداد رفته بود چون این فتنه برخاست هرثمه هنوز در حلوان بود
حسن کس فرستاد و او را باز خواند فرمان نبرد یکی دیگر را بفرستاد و او را بلطف باز خواند هم
اجابت نکرد حسن بدو نامه نوشت که بمامون و فضل نامه نویسم اگر بدرم و رسیدن باتنی ترا
باز گردانند و ابو سرایا با غلام تو است و این کار نه او را فرموده در همدان این نامه بهرثمه رسید
می ترسید که بدر مامون رود باز گشت و ببغداد آمد حسن او را گرامی داشت و سپاه بدو داد و
او را بحرب ابو سرایا فرستاد هرثمه چون از بغداد بیرون رفت علی بن سعید را بواسط فرستاد
و رسولی با بوسرایا فرستاد و او را بطاعت خواند قبول نکرد هرثمه با او حرب کرد و او را هزیمت
کرد ابو سرایا بقصر ابن هبیره رفت و از آنجا بگریخت او بکوفه رفت و بنی عباس آنجا بسیار بودند
با ضیاع و اسباب ابو سرایا همه را بیرون کرد و سراهای ایشان بکند همه پیش هرثمه رفتند ابو سرایا
علوی پسری را بمکه فرستاد و از فرزندان حسین حسن نام روز عرفه بمکه رسید و بگرفت و یکی بمدینه
فرستاد او نیز مدینه بگرفت هرثمه در اول محرم سال دویست سپاه بدر کوفه آورد ابو سرایا
بیرون آمد هرثمه او را بشکست با جموع از علویان از کوفه بگریختند و ببصره رفتند علی بن سعید

از قبل هرثمه در واسط بود سرهنگی از اهل خراسان بفرستاد حسن بن علی الباذغیسی در راه بصره پیش
ابو سرایا بگرفت و با او حرب کرد و او را زخم زد ابو سرایا از حرب باز آمد براه خانه گرفت و خانهٔ او
در جزیره بود بشهر راس العین چون بحد جزیره رسید از قبل حسن امیری آنجا بود سهل نام راه او
بگرفتند و ابو سرایا با جمع که با او بودند همه را اسیر کردند و پیش حسن سهل فرستادند حسن ابو سرایا
را با آن علویان که با او بودند همه را گردن بزدند و گویند در وقت کشتن هیچ کس آن جزع نکرد که ابو
سرایا کرد چون ابو سرایا بکشتند علی بن سعید از واسط بفرمان هرثمه قصد بصره کرد و زید بن علی
در بصره بود او را زنهار داد و نکشت اما او را در بندی داشت و این زید را برادری بود در یمن و مردم
از ظلم او بجان رسیده بودند او را ابرهیم الجزار نام کرده بودند بدان سبب که مردم را بسیار کشته
بود و زید را زید النار خواندندی که بسیار خانها سوخته بود و حسین افطس نیز در مکه ظلم بسیار
کردند بر آن کردند که او را بکشند او آگاه شد از مکه بیرون رفت و در مکه علوی نیک مرد بود محمد
بن جعفر مردم پیش او رفتند که ما ترا بیعت کنیم او از آن تبرا کرد و گفت من از خانه بیرون نیایم و از عبادت
جدا نشوم تا علویان آن نیز بگفتند و گفتند ما بر دست تو از همه گناهان توبه کنیم و بر مذهب تو
باشیم تا او را در میان آوردند و اهل مکه را دعوة او خواندند گفتند مگر از جور افطس خلاص یابند
و آن علوی را که جزار خواندند اسحق بن موسی عباسی او را از یمن بیرون کرد و بعد از آن قصد مکه کرد مردم
مکه علویا را زامد نکردند عباسیان مکه بگرفتند و علویان بسیار و اتباع ایشان بکشتند و درعقب
محمد جعفر بجده رفت و او را بگرفت و بمکه آورد و او را در میان رکن و مقام بر پای کرد تا خود را معزول
کرد و مامون را بیعت کرد و برادر مامون محمد بن هارون که او را معتصم گفتندی و درین حال حسن سهل
امیری یمن او را داده بود او برفت که ابرهیم جزار را دفع کند و یکی از فرزندان عقیل بن ابی طالب را
پیش او فرستاد ایشان با عقیل حرب کردند و او را بکشتند **قتل هرثمه بن اعین** چون از ابو سرایا
بپرداخت حسن سهل او را امیری شام داد او دستوری خواست که پیش مامون رود حسن او را
دستوری نداد هرثمه بی دستوری بگریخت و برفت و گفت پیش امیرالمؤمنین میروم تا او را بینم و حال
خود با او بگویم اگر مرا باز فرستد او به داند بفرمان او باز آیم و از دست او امیری کنم که از دست چون
تویی و نیز خواست که با مامون خلوت کند و بگوید که حسن این کار را نشاید حسن نامه نوشت بفضل
و فضل پیش مامون رفت و او را بر هرثمه سیاه کردانید و گفت ابو سرایا او را برانگیخت تا علویان را
بیرون آورد و اگر او بخواستی ابو سرایا چنین نکردی اکنون بی فرمان تو اینجا می آید و برادرم شام او را
داد نمی پسندد و دل مامون بر و متغیر کردانید مامون شام و حجاز هرثمه را داد و حکم پیش او فرستاد و
گفت از راه بازگرد چون در راه حکم بدو رسید بازنگشت و گفت این فضل می کند که نمی خواهد که من
پیش مامون روم مامون ازین کار آگاه نیست چون بمرو رسید فضل مامون را خبر نکرد و همچنان طبل
زنان با سپاه بدر مامون آمد مامون گفت این چه طبل است گفتند هرثمه در شهر می آید برغم تو مامون را
خشم

خشم آمد و او را تنها در سرای خواند او را با دست بسته پیش مامون آوردند گفت ترا زهرهٔ آن هست که بی
فرمان در پیش من آیی و نیز در شهر طبل زنی بر ستیزهٔ من هرثمه خواست که سخن گوید نگذاشتند سرهنگان
او را مشت زدند و سر و رویش مجروح کردند و همچنان بزندان بردند بعد از آن فضل بگفت که او را بکشتند
شوریده شدن کار بر حسن سهل در بغداد سپاه بغداد حسن سهل را از بغداد بیرون کرده بودند
و چون از نهروان بازگشت ببغداد نیارست آمدن بمداین رفت و خواست که بواسط رود علی هشام
ببغداد فرستاد سپاه از وی روزی شش ماهه خواستند او نامه نوشت بحسن حسن وعده کرد که بفرستم
و بفرستاد ایشان بر علی تشنیع زدند و وعده کرد که از خاصه نفقهٔ ایشان بدهد تا عوض از حسن
بستاند و آن علوی که در بصره او را زید النار خواندندی و علی بن سعید او را گرفته بود و در زندان کرده
از زندان بجست و ابو سرایا را برادری بود عبدالله نام با آن علوی یکی شد و خواستند که بصره بگیرند
علی بن هشام از بغداد سپاه فرستاد و او را بکشتند و زید النار را اسیر کردند علی بن هشام او را
در بغداد بزندان کرد لشکر بغداد در زندان بشکستند و او را بیرون آوردند او بگریخت او را طلب
کردند که بخلافت بنشانند نیافتند و منصور و مهدی در بغداد بودند پیش او آمدند که با او بیعت
کنند قبول نکرد و گفتند امیر باش از قبل مامون که ما حسن بن سهل را نمی خواهیم اجابت کرد و بامیری
بغداد خطبه بنام مامون خواند حسن بن سهل نیز بترسید و از مداین بواسط رفت فضل بن ربیع در بغداد
پنهان بود منصور او را بیرون آورد و وزیر کردانید سپاه بغداد خواستند که بجنگ حسن روند و او را
بکشند و طاهر را از رقه باز آورند و در بغداد بنشانند تا مامون بداند که غلط کرده است طاهر درین فتنه
در رقه نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کرده اند بر حرب حسن در حال طاهر یکی را
بفرستاد تا با او تدبیر کند در حرب و او را محمد بن خالد مروردی نام بود سپاه بغداد گرد آمدند و منصور را
گفتند او را سپهسالار ساز بحرب فرست محمد بن خالد برفت و حرب کرد زخم خورد چون ببغداد رسید
بمرد سپاه بر سرش گرد شدند و دیگر باره بحرب حسن رفتند حسن عبدالحمید را بحرب او فرستاد
محمد خالد برفت و حرب کرد زخم خورد چون ببغداد رسید بمرد پسر محمد خالد را بکشتند و بسیاری
از سپاه بغداد کشته شد گفتند دیگر باره بحرب رویم و آن مغ مغ زاده را و برادرش فضل بن سهل
نپسندیم و اگر مامون او را وزارة معزول نکند ما او را نیز نپسندیم منصور را گفتند هرثمة بن حازم سپهسالار
ما بواسط بحرب رویم چون بمداین رسیدند حمید طوسی بحرب بیرون آمد بعد از آن در شهر غوغا بر
خاست و عیاران فساد آغاز کردند و پسران و زنان مردم بزور می بردند و التفات بمنصور نمی کردند
مردمان بغداد آنجا اهل صلاح بودند گرد شدند که مردم را از فساد باز دارند میسر نشد خبرهای
بغداد بمامون میرسید اما فضل بن سهل بر وی می پوشانید و گفت علویان می کنند بهر شهری
یکی بیرون آمده است و دعوة بخود می کند و نگفتی که این فساد از حسن است که او را نمی خواهند
مامون گفت تدبیر این کار چیست آخر الامر رای بران قرار گرفت که یکی از علویان طلب دارند خداوند

علم وتقوی که بفضولی خودرا آلوده نکرده باشد وعلویان اورا حق دانند مامون اورا بخراسان خواند
واورا ولی عهد کرداند تا علویان بدانند که خلافت ازبنی عباس بیرون آمد تا قرار گیرند بر مامون علویان
جمع شدند علی نامی در بغداد بود علی بن موسی بن جعفر الصادق با علم وصلاح مامون با فضل تدبیر
کرد که اورا از بغداد بیاورند و ولی عهد کرداند ومذهب شیعه درمیان خلق ظاهر کرداند وبامامت
علویان دعوه کند تا فتنه ساکن شود وفضل با مامون می گفت که این فتنه از بهر برادرمنست واورا بامیری
نمی خواهند پس مامون خال خود رجای بن ضحاک وخادمی نام او بوماهر دو را ببغداد فرستاد با علی
بن موسی با هم وآورند بعد ازان مامون گفت خلافت بعد از من ازان علی است ومن روا نمی دارم
ستم کردن چنانک بنی امیه کردند ومن خود را خلع نتوانم کردن اما بعد از خود خلافت اورا دادم
واورا رضا خواند ومامون بیعت از بهر علی بن موسی الرضا بستد واورا دو دختر بود مهتر ام حبیب
اورا بزنی بعلی داد وکهتر را ام الفضل بمحمد علی داد وعلم سیاه وجامه سیاه باطل کرد وسبز
در پوشید وگفت جامه سیاه ازان اهل دوزخست وسبز زینت اهل بهشت وفضل بن سهل را
فرمود که بهر شهری نامه نویسد وبیعت از بهر رضا بستاند که مامون حق بخداوند حق رسانید واهل
بیت پیغمبر را براهل بیت خود برگزید که خلافت ازیشان باشد بطنا بعد بطن هر کس که دانا تر و
پارساتر باشد از فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه وکرم الله وجهه وعلی بن موسی الرضا بهر
شهری نامه نوشت که حق بحق دار رسید وهم این نامه بحسن سهل رسید وبطاهر از مردم بیعت
بستد از شام وموصل وجزیره ومکه ومدینه علویان قرار گرفتند وپیش ازانک نامه برسد حسن با سپاه
بغداد صلح کرده بود که شش ماه ایشان را روزی بدهد ومنصور بن مهدی درخانه بنشانند و
عیسی خلیفه حسن باشد وحسن در بغداد نیاید صلح برین موجب تمام شده بود وفتنه فرونشسته
چون این مکتوب برسید حسن ببغداد ودیگر مواضع فرستاد که رضا را بیعت کنند وجامه سبز
پوشند سپاه بهم برآمدند وگفتند ما این معنی نپسندیم ورضا ندهیم این مکر فضل بن سهل خواست
که علویان بدین بهانه ساکن کرداند ما نگذاریم که خلافت از خاندان بنی عباس بیرون رود ما همه
آنیم که رشید ومنصور ومهدی را خدمت کرده ایم همه بنی عباس گرد آمدند ومامون را لعنت
کردند وگفتند او حرامزاده است والا خلافت خاندان خود بکردی همه گرد شدند تا مامون را خلع کنند
ودیگری بنشانند پیش منصور بن مهدی رفتند او قبول نکرد پیش برادرش ابرهیم رفتند او اجابت
کرد وگفت راضی نباشم که خلافت از خاندان ما بیرون رود همه سپاه بنی عباس روز آدینه جمع شدند
وابرهیم مهدی خواست که بر منبر رود ومامون را خلع کند وبیعت بستاند در سال دویست و
یک والسلام خلافت ابرهیم درحال خلافت مهدی چون ابرهیم خواست که بر منبر شود سپاه
مختلف شدند گروهی گفتند اول خطبه بنام مامون کن وخود را خلیفه او ساز چه ما راضی نیستیم
که مامون را خلع کنیم تو خلیفه وولی عهد او باش گروهی گفتند نام مامون قطعا ذکر مکن ابرهیم

سبب اختلاف متوقف شد بنشست وگفت تا شما اتفاق کنید اختلاف دراز شد ونماز
آدینه نکردند هر یکی چهار رکعت وهر روز در مسجد جمع شدندی وآخر الامر بران قرار دادند که ابرهیم
را بخلافت نصب کنند پنجم محرم ابرهیم بیامد ونماز بگزارد ومردم بروی سلام کردند وبیعت
بعد از دو سه ماه روزی خواستند در بیت المال چیزی نبود هر مردی را دویست درم رسید از سپاه
مهلت خواست که ارتفاع برسد زمان دادند سپاه بکوفه ومداین فرستادند پیش حسن سهل
وامیری بغداد پسران موسی هادی داد عباس واسحق واین خبر بمامون رسید فضل بن سهل را
گفت خبر چیست فضل بر مامون پوشیده کرد ونگفت که بر تو بیرون آمده اند ونمی خواهند که
رضا ولی عهد باشد گفت اورا امیر ساخته اند وابرهیم بر در بغداد نشسته بود که در حد سواد
خارجی بیرون آمد ابرهیم پسر خود اسحق را بفرستاد با خارجی حرب کرد خارجیان ایشان را
بشکستند ابرهیم را سرهنگی بود نام او حسان ابو الفرج اورا بفرستاد خارجی را بشکست
بعد ازان حسن عبد الحمید را بحرب ابرهیم فرستاد وهمه سرهنگان که با حمید بودند میل با برهیم
داشتند حسن را گفتند ترا نصیحت می کنیم حمید را بحرب مفرست که دل او با برهیم است پیش
او بزنهار رود حسن اورا تهمت کرد وباز خواند وگفت سپاه وخواسته دست باز دار وخود
را بتعجیل باز گرد ودر خاطر داشت که اورا سوگند دهد وباز گرداند حمید جواب داد که سپاه دل
با ابرهیم دارند چون من ازیشان جدا شوم ایشان بزنهار شوند حسن را بر حمید تهمت زیادت
شد نامه کرد که البته حمید بیاید وسپاه دست باز دارد حمید لشکر بسعد نامی سپرد ومال
وفرزندان آنجا دست باز داشت سپاه همه یکی شدند وپیش ابرهیم رفتند ومال حمید همه بدو
دادند چون خبر بحسن آمد حمید اورا گفت من دانستم وبا تو می گفتم تو مرا دروغ زن می دانستی
وسخن اورا نشنت چون آن مال با برهیم رسید قوی شد وسپاه را روزی داد وروی بواسط
نهاد بحرب حسن وحسن بترسید کابرهیم کوفه بگیرد وحمید را در کوفه مال بود دستوری خواست
که پیاده بکوفه رود تا شناخت ومال بردارد وباز گردد چون باز آمد ابرهیم عیسی را با سپاه
بسیار بواسط فرستاد وحسن سپاه از واسط بفرستاد چون حرب کردند عیسی ایشان را
هزیمت کرد ابرهیم عیسی وسعید را بکوفه فرستاد چون بکوفه رسید عباس برادر رضا پسر
عم خویش را با سپاه پیش عیسی فرستاد عیسی ایشان را هزیمت کرد عیسی بر در کوفه فرو
آمد اهل کوفه علویان را گفتند کار ما با علویان آخر نمی شود ایشان از عیسی زنهار خواستند
که از در کوفه پاره دور تر رود با علویان از کوفه بیرون آیند وشهر بسپارند عیسی اجابت
کرد عباس علوی با زعلویان شب از کوفه بیرون رفت روزی دیگر عیسی درآمد وخطبه
بنام ابرهیم بخواند حسن از واسط مرد بجنگ ابرهیم فرستاد ابرهیم نامه نوشت بعیسی که خلیفه
در کوفه بنشان وخود بیا تا با حسن جنگ کنیم بیامدند وحرب کردند عیسی را هزیمت کردند

او بدان آمد وابرهیم در بغداد موسی الهادی را خلیفه کرده بود از بغداد خبر آمد پیش ابرهیم که یکی از اهل
علم نام او سهل بن سلامة مردم را امر معروف ونهی منکر می کند وما را ظالم می خواند وبکتاب خدا وسنت
رسول دعوة می کند ومردم او را مطیع شده اند وخان ومان وخون ومال ما حلال می دانند وعامه
بسیار بروی جمع شده اند با من سپاه نیست وعباسیان وعلویان را معزول کرده است و
اگر او را نگیرند دعوی امامت کند ابرهیم عیسی را با سپاه ببغداد فرستاد تا او را بگیرد ومردم شام وکوفه
بر او گرد شده بودند با عیسی حرب کردند عیسی ایشان را هزیمت کرد وسهل را بگرفت وپیش عباس
الهادی آورد او را پیش ابرهیم فرستاد او را محبوس گردانید گفت چون مدة این فتنه دراز شد حسن
بن سهل نامه نوشت بمامون واو را از سبب این واقعه آگاه کرد وگفت ترا چاره نیست از آمدن
ببغداد که این فتنه دراز شد وابرهیم بن مهدی را بیرون آوردند وبیعت کردند آن کس که خبر آورده
بود او را گفت جزاک الله خیرا اکنون این سخن پیش هیچ کس مگوی لشکر را گفت کار سازی رفتن کنید
وبا فضل تدبیر رفتن نکرد وفضل گفت چون نست که با من تدبیر نکرد مما تا که سرهنگان کرده باشند ایشان
را بخواند وخلافت کرد رضا پیش مامون آمد وسخن ایشان برسانید مامون خواست که آن را
تدارک کند اما مصلحت ندید که پیش حسن بود گفت اگر او را برنجانم حسن پیش ابرهیم رود واین
کار بیکبار از دست برود رضا را گفت این مردم را بگوی که اندک روزگاری تحمل فضل کنی که من در
تدبیر کار ویم مامون از مرو بیرون آمد در سال دویست وسه چون بسرخس رسید چهار تن از پایگاه
خیس را بخواند وگفت چون فضل بن سهل در حمام رود او را بکشید ومقصود او آن بود که ایشان
باز کشند از بهر آن بمردم دون فرمود تا حسن منهزم نشود وفضل منجم بود ومولود خود مشاهده
کرده بود که فلان روز خون او در میان آب وآتش ریخته شود واز آن می ترسید که چون باشد
گفت آب وآتش در حمام باشد آن روز حجام را بخواند وخون در طشت گرفت وگفت بحمام برید
وبر بیزید چون بریختند گفت آن حکم بر من گذشت پس آب بر تن می ریخت که از گرمابه بیرون آید هر چهار
در رفتند واو را بکشتند وبگریختند مامون گفته بود که بگریزید که من شما را نیابم چون خبر بمامون آمد
پیاده بحمام رفت وبگریست وجزع کرد وبماتم بنشست وگفت نروم تا ایشان را نکشم دو ماه
آنجا ماند وایشان در سرخس پنهان بودند چون تجسس کردند بدانستند بدست آمدند در ماه رمضان
بفرمود که هر چهار را بکشتند چون ایشان دانستند که خواهندشان کشتن گفتند از خدای تعالی
بترس که خون ما حلال نیست تو ما را فرمودی کشتن وباز ما را می کشی مامون گفت هر آینه
ایشان چنین گویند مردم دانند که فضل دست وپای من بود هیچ کس دست وپای خود برد بعد
از آن او را کشتی بر من دروغ می گویی اکنون شما را بدین دروغ می کشم بفرمود که هر چهار را بکشتند
ورسول بحسن فرستاد که مرا چه حال افتاده است ودو ماه بنشستم تا قصاص کردم انگشتری سوی
حسن فرستاد واو را وزارة داد وامیری خراسان نیز او را داد وحکم بفرستاد ورسول را گفت دختر

حسن

حسن جهت من بخواه واز آنجا برداشت وبطوس رفت که گور پدر را زیارت کند وچند روز
در طوس بماند علی بن موسی الرضا یک روز آنجا انگور می خورد واو را خوش آمد بسیار بخورد دران
شب شکمش فرو شد وبمرد مامون بروی جزع بسیار کرد واهل شیعه گویند مامون زهر بر آن
پاشیده بود چون مامون بری رسید خراج ری ده هزار هزار درم بخشید ونامه ببغداد نوشت
که اینک من آمدم وخبر مرگ رضا دران ذکر کرد بعد از آن حق تعالی چنان خواست که حسن بیمار
شد ودران رنجوری دیوانه شد واو را بند کردند وستوران او را جمع کردند وبحمید طوسی سپردند
که بمامون سپارد خبر بمامون رسید مامون طبیب را فرستاد که او را معالجت کند وفرمود که
گوشت گاو وصید بدو دهند تا بیماری زیادت شود وسراج خادم را بفرستاد که بیمار
داری کند واو را گفت زنهار بند از وی برمدار تا من برسم وگفت من خواستم که بند بر پای
او نهم حق تعالی خود بنهاد ترا بدان می فرستم که نگاه داری که بند بر دارند چون مامون بنزدیک بغداد
رسید اهل بغداد پنهان از ابرهیم مهدی بحمید طوسی کس فرستادند واو را بخواندند که بغداد بدو
سپارند حمید حسن را با بند بسراج سپرد وخود بدر بغداد آمد ابرهیم خلافت خود بعیسی
المروی داده بود عیسی بیرون آمد اما سپاه را دل با حمید بود چون یک لحظه حرب کردند همه
پشت کردند وببغداد رفتند وحمید را کس فرستادند که بیا تا ما ابرهیم را بگیریم وبتو سپاریم
ابرهیم را معلوم شد در شهر مختفی گشت روزی دیگر حمید در بغداد آمد وشهر قرار گرفت
اما مامون دل ببغداد مشغول بود چون بحلوان رسید خبر آمد که ابرهیم پنهان شد وحمید شهر
گرفت وفتنه ساکن شد وحق تعالی او را از حرب برهانید ببغداد آمد وخلافت بر او
قرار گرفت در سال دویست وچهار طاهر روز ششم پیش او آمد با سپاه مامون او را
بنواخت بسیار کرد وهمه کارها بدو سپرد وحسن سهل را واسطه داد اما سپاه از او
باز ستد وسپهسالاری لشکر رجوع بدیگری کرد چون مامون در بغداد آمد کلاه وعلم سبز
داشت با مجموع سپاه وطاهر هر حاجت که از او خواستی روا بودی یک روز بیامد
وگفت این جامهای سیاه می باید مامون اجابت کرد علمها وجامها سیاه کردند وروز
آدینه در سرای خود بنشست ومردم را بار داد ودراعه سیاه بیاوردند ودر پوشانیدند و
طاهر را قبا پوشانیدند وبنام مامون خطبه کردند طاهر را امیری بغداد داد واحمد ابی خالد
را وزیری وکارها همه در دست این دو برادر کرد ودران سال مامون طاهر را امیری خراسان
فرستاد والسلام **خبر وفات مامون** مامون درین سال دویست وهشت برادر خود را
ابو اسحق ولی عهد کرد واو را معتصم خواند وبر اول مکتوبات مامون ومعتصم نوشتندی
ودرین سال بطرف طرسوس رفت وبلب رودی فرو آمد ووقت خرما وانگور بود خادم را
گفت بنگر که ما را از خانه خرما فرستاده اند در حال خادم آمد باده مسکه خرما مامون از آن تعجب

نمود و حق تعالی را شکر گزارد و از آن خرما بسیاری بر لب آب بخورد و از آب آمد هفدهم ماه رجب
بمرد روزی دیگر معتصم سپاه برداشت و بطرطوس آمد و آن وقت مأمون چهل و هفت ساله
بود و بیست و پنج ماه خلافت کرد و او را ابو العباس گفتندی مردی بود اسمر میانه بالا **خبر خلافت
معتصم** لشکر در طرطوس با معتصم بیعت کردند و اول ماه رمضان معتصم در بغداد آمد او را خبر
رسید که اصفهان و همدان دین خرم دینان گرفته اند و بابک که واضع دین خرم دینان بود بدیشان
سوار بسیار فرستاد و معتصم اسحق بن ابرهیم را بحرب ایشان فرستاد بهمدان با سپاهی بسیار
و امیری همدان و کوهستان او را داد اسحق برفت و با ایشان حرب کرد و ظفر یافت و شصت
هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران متفرق شدند و در ارمنیه و آذربایگان رفتند و خطیب
فتح نامه بر منبر بخواند **بنا سامره** سامره شهری بود قدیم ویران شده بر لب دجله و پارهٔ از
دجله در میان او روان کرده که حد موصل بروم میرود و آنرا قاطور خوانند و آب همه موصل از آنجاست
و آن بنا اکاسره کرده بودند و ویران شده بود رشید را چون دل در بغداد نمی نشست در حدود
موصل و سواد بهانه صید میکردند جایی خواست که آنجا بنا کند و وطن سازد و گفت هوای بغداد
مرا نمی سازد و از سپاه نیز می ترسید که منصور و مهدی و هادی همه آنجا بودی و سپاه را نیز خانه
آنجا بود و دایم از و روزی خواستندی هارون خواست که جایی باشد که ازین قوم دور بود و
سپهسالاری در بغداد بنشاند تا اگر ایشان تشنیع کنند او دور باشد در حدود موصل می گشت او را
سامره خوش آمد آنجا بنا افکند که آب و هوای خوش بود و بشام بر آشفت آنجا نزدیک
بود رشید جعفر خالد برمکی را بفرستاد بشام و خود در عقب او برفت و آن بنا دست باز
داشت کوشکی بنا کرده بود آن کوشک خادمی را بخشید و از آنجا برفت و گفت اینجا
دزدان است اینجا بنشینم تا دفع دزدان شود و راهها ایمن گردد و مأمون همیشه لشکر
متفرق داشتی و نگذاشتی که در بغداد جمع شوند و چون معتصم بنشست در سالی یکماه در
بغداد بودی و باقی در سامره و او را غلامان ترک بسیار بودی و عجمیان و ترکان دوست داشتی
و از خلفاء بنی عباس اول و ترکان را برکشید و مهتر گردانید و غلامان ترک پیش از خلافت با او
بودند چون اشناس و بوفا و وصیف هر روز بامداد تا شبانگاه بر اسب نشستندی و از شهر
بیرون رفتندی بتیر انداختن و در بازار بغداد و دیگر مواضع اسب دوانیدندی و بر مردم ضعیف
و کودک زدندی و مجروح کردندی و هر روز یک دو غلام ناپدید شدی و معتصم دل تنگ گشتی روزی
با سپاهیان و غلامان می گذشت مردی پیش او آمد و گفت ای پسر هارون از خدا بترس که ترکان
عجمی را از کافرستان بیاوردی و بر سر مسلمان تا ایشان را زحمت می رسانند جماعت خواستند که
او را برنجانند معتصم گفت مزنید تا بگوید و خود بایستاد و آن نیز زیادتی مذلت ترکان بگفت بعد
از آن بسامره رفت و با غلامان و خاصگان خود زمستان و تابستان آنجا بود بنا و عمارت ساختند

ویران

… ب خرمی بنهاد و او را هیچ غم نبود خبر
… ست که جهان از بدعت و ضلالت پاک کند **خروج بابک خرم دین** بابک دین خرم
بنهاد و آن مذهب زنادقه است و ایشان را هیچ دلیلی بر دین خود نیست بجز دست باز داشتن
از مسلمانی و حلال کردن آنچه حرام است چون می خوردن و زنا کردن و بنده آزاد کردن بی اجازه
مالک و خلق بسیار مذهب او قبول کردند و بیشتر مردم را از مسلمانی باز داشتند و دعوة بکفر
کردند و مسلمانان را می کشت و سپاه اسلام بهزیمت کرد و عوام و جهال را مذهب او خوش
آمد و حصاری محکم داشت و لشکر او را دفع نمی توانست کردن تا گاه شبی بیرون آمدی
و بسیاری از مسلمانان بکشتی و باز گشتی تا روزگاری برآمد پس معتصم اندیشه کرد که کرا
بفرستد خاطر او بر افشین افتاد و یکی بود از بزرگان خراسان و اصیل از ما وراء النهر معتصم او را
سپاه داد و ارمنیه و آذربایگان او را داد و هر چه بایست از مال و سلاح و غیره بدو تسلیم
کرد برفت و اول فتح او آن بود که آنجا رسید دهقانی بود محمد البعث نام و دیه او بر سر راهی
بود با حصاری استوار و او را با بابک صلح بود اما مذهب او نداشت بابک معاویه نامی را
بدو فرستاد بحرب شکسته شد هزار مرد دیگر بفرستاد با عصمة نامی و از میان کوهها بیرون
آمدند دهقان ایشان را فرو آورد و سپاه او را علف داد و گوسفند فرستاد و عصمة را مهمان
کرد با ده تن و او را در حصار برد چون مست شد محمد آن ده تن را بکشت و عصمة را دستها
ببست و او را گفت تو جان خود دوستر داری یا از آن این مردمان گفت جان خود گفت سرهنگان
خود را بخوان تا درین حصار آیند و الا همین ساعت ترا بکشم عصمة سر از حصار فرو داشت و سرهنگی
را آواز داد که بیا تا شراب خوریم آن سرهنگ تنها بیامد بر در حصار قومی ایستاده بودند در حال
او را بکشتند و همچنین آواز می داد تا صد سرهنگ بزرگ را بکشت آن سپاه آگاه شدند
بگریختند محمد آن سرها بمعتصم فرستاد پس افشین با سپاه بزرگ باردبیل فرو آمد و یک ماه
آنجا بود و همه راهها بسپرد تا همه راهها و کوهها و تنگها معلوم کرد و جاسوسان بفرستاد و باز
آمدند و احوال بگفتند و از اردبیل برداشت و بنزدیک کوهستان بابک رفت بحد ارمنیه چون
بسر دره رسید راه تنگ بود تا بدر حصار بابک هم در آنجا موضعی فراخ لشکری فرو آورد و محمد
بن البعث بخواند و او را نوازش کرد و گفت راه آن نیست که بدین دره درشوند و بر سر کوه می باید
رفتن و میان او جایی کمین و حیلت نشست صبر کنیم تا او لشکر بر سر ما فرستد اما خود را روز و شب
بکار باید داشت از شبیخون افشین گرد اگرد لشکر خندق ساخت و هفت ماه آنجا بماند
بابک کس نفرستاد و او پیش نتوانست رفتن افشین و سپاه دلتنگ شدند و افشین را
ملامت کردند که با بابک مدارا می کنی چرا بنزدیک حصار نروی چون سرما آید اینجا چگونه توانیم بودن
و غوغای کردند و افشین احتمال می کرد بعد از آن حیلتی اندیشید نامه نوشت بمعتصم و میان او و

بغداد دو ماهه راه بود اما بجمازه ده روزه نامه بردندی افشین با سب بچهار روز می رسید و در
یاد کرد که کار این مرد دشوار است سپاه را بحصار راه نیست اندیشه کرده ام مگر بیرون توانم آوردن
باید که امیرالمؤمنین درم فرستد از بهر نفقات و آنکس که درم آورد باید که فرمان من برد معتصم صد
اشتر بر دست بوغا بزرگ با سیصد غلام ترک بفرستاد چون باردبیل رسیدند میان او و لشکر
سه روزه راه بود افشین بدو نامه نوشت که یک ماه در اردبیل بنشین و آشکارا کن که من فلان روز زر
خواهم بردن تا جاسوسان آوازه برسانند که چه وقت درم خواهند بردن و خود لشکر برداشت و دو
روزه باز پس نشست و دره خالی ماند بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و چشم می داشت که
درم برسد افشین دانست که آن حیلت کارگر آمد بوغا پیغام فرستاد که درم از اردبیل بیرون
آرد و در منزل اول فرو آید و در شب زر باز شهر فرستد و جایی محکم بنهد و اشتران بر حال اول
با خود می آورد و باید که فلان روز فلان وقت چاشت بر سر دره باشد که بابک با سپاه بیرون
آمده است و انتظار تو می برد چون بوغا برسید بابک بیرون آمده بود افشین نیز بوقت برسید
او بجست و در دره رفت و از دره تا حصار سه روزه راه بود چون در دره رفت ایمن شد چون لشکر
عرض کرد هزار مرد کم شده بود افشین هم آنجا فرو آمد و درم بیاورد و قسمت و با او یازده هزار مرد
بود ایشانرا یازده گروه کرد و اید بوغا در دره رفت و گروه گروه جدا می رفتند با هر گروهی دلیلی بود
که اگر جایی کمین باشد بدانند و آن روز نرم نرمی راندند که بکوه تا نماز دیگر دو فرسنگ رانده بودند
آن شب برگ داشتند و چهار روز هم بدین ترتیب می رفتند شب چهارم سرما سخت بود و بیم آن
بود که لشکر همه هلاک شوند بوغا کس فرستاد که همه بر جای خود قرار گیرید تا آفتاب برآید و گرم شوی
لشکر را سرما زیاده شد افشین را گفتند تو مگر دل با بابک یکی داری که میخواهی که ما را برین کوه هلاک
کنی اگر بابک ما را بر زمین بکشد دوستر داریم که برین کوه بسرما بمیریم افشین روز دیگر از کوه
بزیر آمد نیمشب بابک با دو هزار مرد شبیخون آورد بر سر افشین ایشان جنگ کردند و باز گردیدند
بدین موضع که بوغا بود صبر کرد تا شبیخون کند بوغا آگاه شد از آن راه که آمده بود بازگشت بابک
آگاه شد که بوغا بازگشت در عقب برفت ایشان صبحگاهی مانده شده فرو آمدند خواب ایشانرا
در ربود بابک بر سر ایشان راند ایشانرا بعض را بکشت و بعضی را هزیمت کرد و برادر افشین را جراحت
رسید بوغا پیاده بجست و خود را از سر کوه بزیر افکند اسپی یافت بر نشست و بر سر دره رفت
چون خبر افشین رسید گفتند باردبیل رفت چون از دره فرو آمد ایشان نیز باردبیل رفتند و زمستان
آنجا بودند بابک را سرهنگی بود نام او طرخان و در زمستان بدیه خود بودی افشین یکی را بفرستاد و سر
او بیاورد و بابک را سخت آمد چون زمستان بگذشت از معتصم سپاه خواست جعفر که سرهنگ بزرگ
مامون بود با ده هزار مرد بفرستاد و او بجعفر خیاط معروف بود و معتصم افشین را گفته بود تا بابک زنده
باشد من و سپاه باز از و باز نگردیم و با لشکر ده خروار خسک آهنین فرستاده بود و چون لشکر فرو آمدند

[illegible] چون ایمن بودند و خندق نبایستی خبر بابک رسید که جعفر خیاط می آید استمداد
رد و گفت معتصم تا خیاط بحرب من فرستاده است با او که مانده باشد و بابک را با ملک روم مکاتبت
بود و او را فریفتی که من دین ترسایی دارم در نهان و آن مردم را بدان دعوة می کنم اگر چه قبول نمی کنند اما
حالیا ایشان را از مسلمانی بیرون آورم چون قوة گیرم خلیفه را بکشم و چون مذهب من گرفته باشند
بعد از آن ایشانرا بترسایی خوانم و ملک روم بدین سبب با او نیک بود بعد از آن بابک بملک روم
کس فرستاد که ملک نادری بحرب من فرستاده است و با او کس نمانده است اگر درین حال حرکت
فرمایی وقتست و مقصودش آن بود که ملک روم در حرکت آید معتصم را لشکر باید افشین را باز خواند
ملک روم با هفتاد هزار مرد در شهر مسلمانان آمد بطرطوس و آنجا حصاری محکم است و بالای آن شهریست
بطره خوانند آن شهر ویران کرد و مسلمانان را بسیار بکشت خبر بمعتصم آمد بفرمود که سپاه گرد کردند
صد هزار مرد جمع شد و معتصم با خاصگان بیرون شد خبر بملک روم رسید بازگشت معتصم با فشین
نامه نوشت که حق تعالی ملک روم را متفرق گردانید و من در عقب او بروم تا جزیت بر خود گیرد از و
باز نگردم تا همه شهرهای روم ویران کنم تو در کار بابک مردانه باش افشین از اردبیل بیرون آمد و نزدیک
بابک رفت بابک سرهنگی با ده هزار مرد بحرب او فرستاد نام او آذین و او مردی مبارز بود و با او عیالان
بودند از زن و کودک بابک گفت ایشانرا با خود ببر و در حصار بگذار گفت از این چون ترسم که عیال در حصار
بگذارم چون بیرون آمد ایشانرا بر سر کوهی استوار بنشاند با هزار مرد و خود بر سر دره لشکرگاه بزد
خبر بافشین رسید ظفر بن علا را با دو هزار مرد بفرستاد بدان آذین بازگشت و پیش بابک رفت بعد
از آن معتصم نامه نوشت که لشکر بر سر کوه ببر که از آن خطر باشد در زمین برو اگر راه گذری تنگ باشد
ترداران را بگوی که فراخ گردانند و هر جا که فرو آیی خندق گرد لشکر خویشتن بزن تا از شبیخون
ایمن باشی و تمامی سی هزار سوار و صد خروار خسک بفرستاد افشین حرب کرد و از ایشان بسیار
بکشت تا بعد از ده روز بحصار بابک رسید ایشان از حصار خروارهای ماست و روغن گاو و خیارها
درنگ فرستادند و رسول فرستاد که شما بمهمان من آمده اید از راه دور و دانم که جز کعک و پست
چیزی دیگر نخورده و ما را در حصار غیر ازین نبود افشین بخندید و گفت ما این مهمانی قبول کردیم اما دانم که
شما را بدان فرستاده است که احتیاط سپاه کنی بفرمود تا آن رسولان را گرد سپاه بگردانیدند
و نیک بدیدند و گفت اگر شما نیک ندانستند ما نیک می دانیم سی هزار مبارز اند و با امیرالمؤمنین سیصد
هزار مرد است تا از این همه یک مرد زنده باشد دست باز ندارند تدبیر کار خود بکن و بزنهار بیرون آی
رسولان بازگشتند افشین پیشتر رفت و بکنهان تاریک فرو آمدند محمد البعث را گفت ما را اینجا
روزگار ضایع شود بر سر کوه محکم فرو آییم افشین بفرمود که بر سر کوه جاهای محکم ترتیب کردند و دیوارها
از سنگ بساختند و آنجا فرو آمدند و آواز بربط و سرود از قلعه می شنیدند و از قلعه می خواستند که شبیخون
کنند نمی توانستند از سرهنگان معتصم و مامون یکی بود او را ابخار خذبو نام بود یک شب افشین او را گفت

ازین دیوار بیت بیرون رو و جای کمین ساز چون ایشان خواهند که باز گردند سر راه ایشان بگیر تا ما
از پس درآییم و ایشان را در میان گیریم همچنین کردند و از ایشان بسیار بکشتند ایشان از شبیخون
بترسیدند یک روز بابک از حصار بیرون آمد و گرداگرد حصار می گشت جای کمین ساخت افشین بخار
خدیو را گفت فلان جای نگاه دار که شاید بود که آنجا کمین ساخته باشند همان بود که اندیشه کرده
بود و آن کید باطل شد و میان ایشان و جعفر حرب افتاد و خلق بسیار از ایشان کشته شد افشین
سه روز از لشکرگاه حرکت نکرد و جاسوس فرستاد که از لشکر بابک چند مانده اند و کمین کجا
ساخته اند و مردم را از نان جز نبود پیش افشین رفتند و بنالیدند که ما را علف تنگ شده است
افشین گفت هر که صبر نمی تواند کردن باز گردد ایشان گفتند با بابک یکی است روزی دیگر حرب را
بساخت جعفر را گفت سپاه پیش تو است هر که را خواهی با خود ببر جعفر گفت یاران من تمام است که
من بدیشان ایمنم اگر مدد باید خواهم مطوعه و طایفه که تشنیع می زدند ایشان را بخواند و گفت هر جانب
از حصار که می خواهی بگیری و ابودلف از جانبی دیگر بحرب رفته افشین بدره درم پیش جعفر فرستاد و
گفت هر کس که کاری پسندیده بکند مثنی ازین درم بدیشان ده مردم بابک از حصار بیرون آمدند
و حرب کردند تا او را خبر آمد که همه سپاه بابک بیرون آمدند و در حصار جز بابک کسی دیگر نمانده است آن
سخن درست کرد پس از آن سپاه را گفت سحرگاه بحرب رویم چون نماز خفتن بود هزار پیاده بخواند تیرانداز
و ایشان را طبل و علم داد و گفت در فلان جای کمین سازید چون بامداد آواز ما شنوید شما نیز بیرون
آیید و در نیمشب شمر فرغانی را بخواند و او را بجای دیگر فرستاد و بخارخدیو را گفت در پس جعفر
بایست چون او بحرب مشغول شود او را مدد کن چون همه سپاه تعبیه کرد طبل بزدند آن سپاه که نماز
خفتن فرستاده بود آواز طبل بشنیدند ایشان نیز طبل بزدند و بر سر کوه آمدند افشین بجعفر فرستاد
که آن طایفه از سپاه ماست مترس چون بابک از دو جانب لشکر دید دانست که کار زنیکت
بر سر دیوار حصار آمد و گفت ای مسلمانان افشین را بگویید که با او کلمه دارم چون افشین بیامد
گفت ای امیر زنهار ده گفت این سخن که امروز می گویی اگر پیش از من گفتی به بودی زنهار تو از امیر
المؤمنین بخط وی خواهم گفت بدهم اما گروگانی بده گفت گروگان پسر منست که در جنگ جعفر فرستاد
که حرب مکنید اما هر کس را که توانید اسیر کنید و پسر بابک آنجاست او را بگشید که پدرش زنهار
خواسته است اگر پسر او را بگشی او از زنهار پشیمان شود پسر بابک را با مردم بسیار اسیر کردند
افشین نامه بمعتصم نوشت و از وی زنهارنامه خواست بخط خود بفرستاد و آن طایفه از قوم بابک
که بهزیمت رفته بودند متفرق شدند چون شب رسید بابک با پنجاه مرد از حصار بیرون آمد و بگریخت
و بجدا ارمنیه در بیشه رفت و با پنج تن مانده بودند افشین روزی دیگر در حصار رفت و حصار ویران
کرد و بهمه آذربایگان نامه نوشت که هر که بابک را بگیرد او را با سرش بیاورد او را هزار درم بدهم روز دهم
زنهارنامه برسید پسر بابک را بخواند و گفت این زنهارنامه پیش پدر فرست گفت ای امیر من پیش

... است که مکدار که اسیر شوی و خویشتن را بکش یکی از آن اسیران با یکی از آن
شود باز زنهارنامه بفرستاد و پسرش نامه بپدر نوشت که زنهارنامه نوشته اند اگر بیرون آیی بهتر باشد
چون نامه پسر بدید گفت او پسر من نیست و تو کیستی که نامه آن سگ پیش من آوری شمشیر برکشید
و او را بکشت و رسول افشین را گفت مرا این نامه بهیچ کار نمی باید و او می ترسید که او را نیز بکشد
تا از درختستان بیرون آمد و زنهارنامه پیش افشین آورد و حال بگفت و بابک همه آنجا بود و مردم راهها
نگه داشته بودند شبی بابک از میان ایشان بجست و برفت لشکر بر عقب او برفتند و بابک چون یک دو
فرسنگ برفت بر سر چشمه بنشست سپاه را دیدند بابک و غلام و برادرش بجستند معاویه و آن
دو زن را بگرفتند بابک در کوه می رفت که آنجا سوار را راه نبود از آنجا بازگشتند بابک آن شب در آن
کوه بماند و با وی هیچ طعام نبود و همه دهقانان او را می جستند روزی دیگر بر سر کوه آمد و روی بدیهی نهاد
که متابع او بودند و افشین بدان دیه نامه نوشته بود که او را بگیرند پس بابک نگاهی کرد مردی با کاو دید
غلام را پیش او فرستاد و گفت پیش او رو و نان بخر بها که فروشد بخر و لجاج مکن بیامد و نان بخرید و
می خورد کشاورزی که نان فروخته بود برفت و دهقان را خبر کرد دهقان برخاست و پیش بابک
آمد و در حال دست و پای او بوسه داد و گفت ای سید کجا خواهی رفتن گفت بزمین روم خواهم رفتن
و ملک روم را با من عهدیست که مرا نصرت کند سهل دهقان گفت ای سید او وقتی ترا مدد کردی که تو پادشاه
بودی امروز چون ترا تنها بیند عجب اگر وفا کند بابک گفت شاید که راست گویی اکنون تدبیر چیست سهل
گفت اگر نصیحت من قبول کنی اینجا حصنی محکم است و سلطان را با ما کار نیست و ما را اندرین زمستان
پیش ما باش و مال و جان فدای تو کنیم و دیگر دهقانان متابع تواند از ایشان یاری خواهیم و این طایفه
ترا بهتر ملک روم بابک گفت راست میگویی برخاست و بخانه او رفت در حال با افشین کس فرستاد
که بابک در خانه منست کس بفرست که بتو سپارم افشین یکی را بفرستاد که او را می شناخت چون او
بیامد دهقان گفت جامه طباخان در پوش و در پیش بابک رو و اگر پرسد تو کیستی بگو طباخم آن مرد
در پیش بابک رفت گفت آن کیست گفت طباخیست از خراسان بابک گفت ای مرد چند سال
است که اینجایی گفت مدتی است گفت چونست که اینجا ماندی گفت زن و فرزند دارم گفت راست
میگویی مرد آنجا باشد که زن باشد آن مرد پیش افشین رفت و گفت بابک است افشین دو مرد
بفرستاد هر یکی با هزار مرد و گفت او را زنده پیش من آرید و چنان کنید که سهل دهقان گوید سهل گفت
من نخواهم که او را در خانه خود بسپارم شاید که او را بکشی بعد از آن خان و مان من در سر رود من او را
ببهانه شکار بیرون آورم بعد از آن شما از ... درآیید و او را بگیرید گفتند چنین کنیم روزی دیگر
سهل بابک را گفت ای سید چنین غمگین نشسته ما باز و شاهین داریم و اینجا شکارگاهی نیکوست
شاید که بیرون آیی تا دلت شاد شود گفت شاید چون بیرون آمد و شاهین بر دست داشت
سپاه بدید دانست که حال چیست بیامدند و او را بگرفتند و قصد سهل بکردند و سهل را دشنام داد

وکفت ای بی وفا مرا ازان بدین جهودان فروختی و برادرش را نیز بیاوردند افشین نامه نوشت بمعتصم
که بردو را کرفتم افشین عزیمت سامره کرد و معتصم بهر منزلی او را خلعتی می فرستاد و روز بروز کرامی
می فرمود روز پنجشنبه سیم ماه صفر سال دویست و بیست و چهار افشین بسامره رفت و در خانه
خود فرو آمد روز دوشنبه معتصم بار داد و بابک را بر پیل نشاندند تا خلق او را می دیدند و پیش معتصم
بردند دست و پایهاش ببریدند و شکمش بشکافتند و او را بر دار کردند و سرش در همه عراق بکردانیدند
و بخراسان فرستادند پیش عبدالله طاهر تا کرد خراسان بکردانید و برادر بابک را بخراسان فرستاد
که او را هم بدین کونه بکشند چنان کردند و مدت حیوة معتصم بردار بود وفات معتصم در ماه محرم سال
دویست و بیست و هفت بیمار شد و هفدهم ربیع الاول نماند مدت خلافت نه سال عمر چهل
و هشت سال مردی بود میانه بالا سرخ سفید محاسن دراز و چشم فراخ و او را هشت پسر بود
و هشت دختر و مردی با خود و نیکو سیرت بود اکنون خلافت جماعتی ذکر کرده شود که در وقت
ایشان وقایع بسیار نبوده است و تاریخ بدان تمام کرده شود خلافت واثق بعد از معتصم خلافت واثق
ازان واثق بود نام او هارون و کنیت ابو جعفر مردی بود سپید و فربه و مادر وی کنیزکی بود رومی و ولادت
او در مکه بود پنج سال و نه ماه خلافت کرد و سی و یک ساله و از علت استسقا درگذشت و معالجت
او بدان افعی کردند در تنوری کرم روز اول بهتر شد دوم کفت کرم ترکشید چون ساعتی در آنجا ببت
و بیرون آمد دران روز فرمان یافت مردی بود با هیبت یکی از فراشان کفت آن روز که وفات
یافت من در پیش او رفتم پنداشتم که مرده است چشم باز کرد و در من نکاه کرد از هیبت او بیم بود که
زهره من دریده شود و بفرمان خدا بدان چشم که در من نکاه کرد یکی از حشره بیامد و آن چشم برکند
و شنیدم که چون واثق در مرکسافتاد بکفت که او را بر روی خاک نهادند و می کریست و کفت یا من ملکه
لا یزول ارحم من قد زال ملکه کاتب وی محمد عبدالملک بود و قاضی احمد داود و نقش خاتم انکشتری
دو شیر در میان مردی خلافت المتوکل علی الله بعد از واثق متوکل خلیفه شد نامش جعفر کنیت
ابو الفضل و مادر او کنیزکی بود نام او شجاع ولادت او در ناحیت واسط بود مردی بود بلند بالا
و کندم کون چون بخلافت بنشست بیست و شش سال و نه ماه بود و چهارده سالی و نه ماه خلافت
کرد و غلامان بفرمان پسر وی منتصر او را بکشتند بجعفریه و هم آنجا دفن کردند کاتب وی عبدالله بن یحیی
خاقان حاجب وصیف قاضی جعفر بن عبدالواحد الهاشمی بعد از منتصر خلیفه شد نامش محمد
و کنیت ابو جعفر مادر او کنیزکی بود رومی مردی بود کندم کون نه فربه و نه لاغر کرد روی بسیار محاسن
بیست و چهار ساله بود که بخلافت بنشست و شش ماه خلافت کرد شبی پدر را بخواب دید که او را
کفت ای محمد بر من ظلم کردی و مرا کشتی و تو ازین خلافت برنخوری و جای تو دوزخ باشد منتصر از
خواب در آمد غمناک شد بعد از اندک مدتی وفات یافت و پادشاهی و چندان بود که پادشاهی شیرویه
جون وفات یافت مستعین بروی نماز کزارد کاتب او احمد خطیب بود حاجب او ابو المرزبان و قاضی

جعفر

جعفر بن العبا[...] [...]د از منتصر خلافت ازان مستعین بود پسر معتصم نامش احمد کنیت ابو العباس
مادرش کنیزکی بود زبا نام و او مردی بود کوتاه کندم کون انبوه محاسن و در بیست و چهار سالکی خلیفه
شد و دو سال و نه ماه خلافت کرد بعد ازان او را معزول کردند و او را براه سامره می بردند چون بمیان
قاطول رسید در نماز ایستاد در سجود کردن او بزدند و سرش پیش مادرش آوردند و او را در پهلوی منتصر
در خاک کردند کاتب احمد صالح بود و قاضی احمد عمار بود خلافت المعتز بالله بعد از مستعین معتز
پسر متوکل خلیفه شد نام او زبیر کنیت او ابو عبدالله مادر او کنیزکی بود نام او قبیحه مولد او در سامره
بود مردی بود بلند بالا نیکو روی سرخ سفید چون بخلافت بنشست هجده سال بود و چهار سال
و شش ماه خلافت کرد او را در کرمابه کشتند کاتب او جعفر بن محمد بود حاجب صالح بن وصیف
قاضی حسین بن محمد المهتدی بالله بعد از معتز مهتدی پسر واثق خلیفه شد نام وی محمد کنیت
ابو اسحق مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی شجاعه و مولد او بسامره بود فراخ پیشانی سرخ روی
شکم بزرگ و بر روی نشان آبله زاهد و پارسا و نیکو سیرت طریقه عمر عبدالعزیز می سپرد سی
و هشت ساله خلیفه شد و یازده ساله خلافت کرد و بردکان او را بقتل آوردند قاضی جعفر عبدالواحد
بر و نماز کرد بعد از مهدی المعتمد بالله پسر متوکل خلیفه شد نامش احمد کنیت ابو العباس مادر او
کنیزکی بود رومی نامش فتیان مولد وی در سامره بود و او مردی بود کندم کون نیکو قامت سیاه
موی بلند آواز نیکو محاسن در بیست و هفت سالکی خلیفه شد و بیست و سه سال خلافت کرد
و در بغداد نماند یوسف بن یعقوب قاضی بر و نماز کرد و او را بسامره بردند و دفن کردند کاتب او
ابو القاسم عبدالله سلیمان بود و قاضی اسمعیل بن اسحق بعد از معتمد معتضد خلیفه شد مادر او کنیزکی
بود نام او ضرار و مولد او هم در سامره بود مردی بود دراز و نحیف و با رای و تدبیر در سی و شش ساله
خلیفه شد و ده ساله و سه ماه خلافت کرد و در بغداد درگذشت بعد از و مکتفی خلیفه شد و نام
او علی بود و هیچ کس از خلفا را نام علی نبود میانه بالای نیکو روی در بیست و هفت سالکی
خلیفه شد و شش سال و شش ماه خلافت کرد در بغداد و در بغداد درگذشت و هم آنجا دفن کردند
المقتدر بالله بعد از مکتفی برادر او المقتدر بالله پسر معتضد خلیفه شد نام او جعفر مادر او کنیزکی
بود رومی و مولد او در بغداد بود و او مردی بود میانه بالا نیکو روی خزانه عباسیان همه او برباد داد
و شغل او همه روزه عشرت بود دوازده ساله خلیفه شد چهار سال و یازده ماه خلافت کرد در شماسیه
او را بکشتند و در بغداد بنهادند بعد از مقتدر القاهر بالله خلیفه شد نام او محمد مادرش کنیزکی بود
رومی ظلوم نام در سی سالکی خلیفه شد و یکسال و نیم مدت یافت او را معزول کردند و میل کشیدند و
شانزده سال دیگر بزیست و در عصر مطیع درگذشت چهارم خلیفه بعد از قاهر خلیفه راضی بود پسر
مقتدر مادر او هم کنیزک بود در سال بیست و شش خلیفه شد شش سال و دو ماه خلیفه بود و
بعلت استسقا درگذشت و مردم او را زیارت کنند و من هم زیارت کرده ام و کاتب او محمد مقله بود

وبعد از و المتقی بالله خلیفه شد و مادر او کنیزک بود حلوب نام سه سال و یازده [illegible]
میل در کشیدند و بعد ازان پنجه سال بزیست و چون بمرد شصت و یکسال [illegible] ومکتفی بود
مادر وی هم کنیزکی بود در چهل سال خلیفه شد و دو سال خلافت کرد و او را معزول کردند بر دست معز
الدوله ابو الحسن بن احمد بویه و میل کشیدند بعد از مستکفی المطیع بالله خلیفه شد پسر مقتدر نام او فضل
مادر وی کنیزک بود مشعله نام در سی و چهار سالکی خلیفه شد و نه سال و چهار ماه خلیفه بود خود را از
خلافت بیرون کردند و پسر خود طایع داد بعد ازان دو ماه بزیست و وزیر وی ابو الحسن علی بن محمد
مغله بود **الطایع بالله** طایع را نام عبد الکریم بود و مادر او هم کنیزکی بود نام او میر در بیست و نه سالکی
خلیفه شد و هفده سال و دو ماه خلافت کرد بعد ازان بهاء الدوله ابو نصر پسر عضد الدوله او را
الزام کرد تا خود را در خلافت معزول کرد و پاره از گوش او برید و قادر را از بطایح بیاورد و خلافت بدو
داد و او دو ماه بزیست **القادر بالله** ابو العباس احمد پسر مقتدر بود زاهد و عابد هشتاد و شش
سال و دو ماه بزیست و چهل و یکسال خلافت کرد و در بغداد او ماند و زهد و کرامات و عبادات
و کرم وی بیش ازانست که یاد توان کردن وزیر او ابو الفضل ایوب بود و قاضی ابن شوارب و نقش
خاتم حسبی الله و نعم الوکیل **القایم بامر الله** بعد از قادر پسر وی قایم خلیفه شد نام او عبد الله مادر وی
کنیزک بود ارمنی چهل و چهار سال و سه ماه خلافت کرد و عمر وی هفتاد و پنج سال و هشت ماه بود
و وزیر وی محمد ابو طالب پس پسر وی عمید الروسا و بعد ازان رئیس الروسا ابو القاسم بعد ازان
ابو عبد الله محمد دامغانی و قایم را پسری بود ذخر الدین تا بحجم فرزند خود بدید و در بغداد در گذشت بعد
ازان المقتدی بالله ذخر الدین خلیفه شد و نوزده سال و هشت ماه خلافت کرد عمرش سی و هشت
سال و هشت ماه و بیست روز بعد از وی پسر او المستظهر بالله خلیفه شد نام او احمد در بیست و
پنج سالکی خلافت یافت و یازده سال خلیفه بود و وزیر وی محمد ابو احمد خاقانی والله اعلم بالصواب
المسترشد بالله پس ازان خلافت ازان مسترشد بود در نوزده سالکی خلافت مردی بود با خلق
و نیکو سخن میانه بالا با خرد و حیا و سخی طبع پانزده سال خلافت کرد و او را در رصافه بتربت خلفا
دفن کردند نقش خاتم هو الکافی و او را با سلطان مسعود حرب افتاد و ملاحده او را کارد زدند
و از حجة الاسلام تربیت یافته بود و در سنه اربع و عشرین وفات یافت و عبد المومن بن علی از
اصحاب او بود و تمامت ممالک مغرب بحکم او بستد و گویند هنوز در تصرف اولاد اوست مدت
خلافت هفده سال و هفت ماه بعد ازان الراشد بالله مسترشد چون متوفی شد در بغداد سلطان
مسعود او را در حصار گرفت بعد از چند ماه با ملک موصل بگریخت و بموصل رفت و ازان جای باذربایگان
رفت و قصد عراق کرد در راه ملحدان او را شهید کردند بعد ازان المقتفی لامر الله چون راشد بگریخت
راشد با مقتفی بیعت کرد و بازگشت خلافت او بیست و چهار سال بود **المستنجد بالله** یازده سال
خلافت کرد و درین زمان او کار آل سلجوق ضعیف شد **المستضی بنور الله** و دولت در عهد غزنویان

منقطع

[illegible] نور بلاد هند بگرفتند و عزم خوارزم ش [illegible] ال بود **الناصر**
الله مردی [illegible] دانا بود و در ایام دولت او دولت [illegible] سلطان محمد
ش مستولی شد و شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی [illegible] ه برسالت پیش
او رفت و او سخن قبول کرد و بازگشت بعد ازان چنگز خان بروی خر [illegible] مدة خلافت چهل و پنج
سال **الظاهر بامر الله** شش ماه خلیفه بود **المستنصر بالله** در [illegible] ر میان بزرگ شدند و
مغول مستولی گشت و جو[illegible] ماغون ببغداد رفت و مدة خلافت او هفده سال و هفت ماه
بود **المستعصم بالله** آخر خلفاء بنی العباس بود مردی متورع بود اما رایی نداشت هفت سال
خلافت کرد هلاکو خان بجنگ او رفت و او را با اکثر اهل بغداد بقتل آوردند فی سنه ست و خمسین
و ستمایه و حرر ذلک فی السلخ من شهر ذی الحجه سنه احدی و عشر و ثمانمایه **تتمه احوال سلاطین که در وقت**
عباسیان بوده اند اما بعد از حمد باری عز شانه و الصلوة علی رسوله محمد و آله الطیبین
الطاهرین اجمعین احوال سلاطین که باستقلال ملک رانده اند **طبقه صفاریه** مدة ملک ایشان
پنجاه سال بود و سه نفر بوده اند یعقوب اللیث سجستانی و برادرش عمرو و پسر او محمد یعقوب
بغزای رفت مردم بر و جمع شدند و سجستان و کرمان و خراسان مستخلص کرد اند و فارس
و خوزستان بگرفت و در سنه خمس و ستین و ثمانین وفات یافت و عمرو قایم مقام شد و چنان
مستولی گشت که در بغداد خطبه بنام او خواندند و در سنه سبع و ثمانین و مایتین اسمعیل سامانی
در بلخ او را اسیر کرد و بخدمت المعتضد بالله فرستاد و در حبس بکر ستنگی بمرد و سیصد اشتر مطبخ
او می کشیدند و مسجد عتیق شیراز او کرده است و محمد بن عمرو چون پدرش اسیر شد بسجستان
رفت و آنجا در گذشت **طبقه سامانیان** مدة ایشان صد و دو سال و شش ماه بود و از دیار ترک
تا حد هند و فارس و عراق داشتند و مقام ایشان در بخارا بود و ایشان ده نفر بودند هشتم
ایشان الامیر نوح بن منصور یکی در خراسان بر وی خروج کرد او ناصر الدین سبکتکین را بفرستاد
و لشکر خراسان بوی داد در سنه اربع و ثمانین و ثلثمایه آن کار را کفایت کند چون پسر او عبد الملک
قایم مقام شد خواست که امارة خراسان از سلطان محمود سبکتکین باز ستاند و میان ایشان
حرب افتاد و عبد الملک بهزیمت برفت و اسمعیل بن نوح چون دید که حال عبد الملک بکجا رسید او
بخوارزم رفت و آنجا او را هلاک کردند **طبقه غزنویه** عدد ایشان دوازده نفر مدة ملک صد و
شصت و یکسال در سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه سبکتکین در گذشت و لشکر کشی بسلطان محمود
رسید و او در خراسان و سجستان مستقل شد و از دار الخلافه او را تشریف و عهد نامه فرستادند
و لقب سلطانی بر و نهادند و عراق و هندوستان و خراسان بگشاد بعد از و سلطان مسعود
قایم مقام شد در ایام او آل سلجوق از جیحون بگذشتند و بخراسان آمدند و مسعود را با ایشان
چند نوبت حرب افتاد و در آخر بهزیمت بغزنه رفت و خویشان او در حبس او را بکشتند و بعد از

دنج نفر سلطا...

بهر حق تعالی ... بود ارسلانشاه بن مسعود زمام ...

برادرش بهرامشاه ... سال ...

وارسلانشاه را ... سنجر سلجوقی کرد که پسر خال او بود سنجر او را مدد ...

حسین که اول ملوک ... نی عشر و خمسمایه چون بهرامشاه منقرض شد علاء الدین

منقرض ملک شد چون علاء الدین غوری ... کرد بهرامشاه بگریخت و دران قرب نماند خسرو شاه

غزنه را غارة کرد برسید خسروشاه بگریخت و بهندوستان رفت او

الدین تمامت ملک غزنویان **طبقهٔ غوریان** وایشان سه نفر بودند علاء الدین و غیاث الدین و شهاب

بیرون ازین هر کسی دیگر را پادشاهی میسر نشد و در سنه خمس و خمسین و خمسمایه مستخلص کردند و در شهر دلی اقامت ساختند و از غوریان

سغده نفر بودند مدة ملک ایشان صد و بیست و شش سال بود اول الامیر عماد الدوله ابو الحسن **طب...**

علی بن بویه و امیر رکن الدوله ابو علی حسن بویه و معز الدوله ابو الحسن احمد بویه عماد الدوله بخدمة

ناصر الدوله مسعود شد چون او شهید شد بگریخت و بخراسان بخدمت والی آنجا رفت

و خلق بسیار بر وجمع شدند والی خواست که او را بگیرد از آنجا بگریخت و باصفهان رفت مظفر

بن یاقوت حاکم بود با او جنگ کرد و اصفهان او را مسلم شد و خورستان و فارس بگشاد و مال

و معاملهٔ بغداد در تصرف آورد و در عقب خلیفه او را دعا کردند معز الدوله را آنجا بگذاشت و رکن

الدوله را باصفهان و ری فرستاد و خود در شیراز اقامت کرد و آنجا وفات یافت و صابی آورده

است که ایشان از نژاد بهرام گورند و در ابتداء اسلام بجیلان افتادند مدة امارة او شانزده

سال بود و بعد از عماد الدوله و رکن الدوله معز الدوله ابو شجاع خسرو بود و او نور حدقهٔ

آل بویه بود و هیچ کس از ملوک جهان در علم و هنر پایهٔ او نیافت و از آثار او دار الشفا

بغداد و شیراز است و مشهد امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و جسر بر و ذکر او ساخته

است و از معاصران او قاضی ابو بکر باقلانی بود و شیخ عبد الله خفیف و مدة ملک او سی

و چهار سال بود و بعد از و مؤید الدوله و او را با شمس المعالی قابوس که والی طبرستان بود

و در قهستان حرب افتاد و ظفر او را بود و بعد از و فخر الدوله ابو الحسن علی سلطان محمود

سبکتکین برو مستولی شد و ولایت او از بهر خود مستخلص کرد **طبقهٔ سلجوقیان**

مدة ملک ایشان صد و شصت سال و اول ایشان رکن الدوله ابو طالب طغرل بک بن

میکائیل بن سلجوق بود و او در راه ری وفات یافت و بعد از و سلطان عز الدین ابو شجاع

الب ارسلان بود بعد از و دوازده سال معز الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان

مالک زمام ملک شد و بیشتر ممالک در حکم او بود و نظام الملک وزیر او بود و مدة بیست سال

بکامرانی جهانداری کرد و چون برکیارق بن ملک ولی عهد پدر بود بنشست میان او و برادر محمود و محمد

...شت محمد قوة گرفت و در

... ... داشت و عبد الملک عطاش باط...

و قلعه بگرفت چون برکیارق درگذشت سلطانی بمحمد افتاد ... رد ایاز و صدقه که از

بندگان پدر او بودند سر از مطاوعت بیرون برده بودند ... حربی سخت افتاد ایاز

در بالای لشکرگاه خود مانند اژدهای مشتعل دید ... و صدقه در جنگ کشته

شد چون مراجعت کرد بحصار شاه دز رفت و عبد الملک عطاش را فرو ... و بخواری در اصفهان

بگردانید و مدة ملک او سیزده سال بود بعد از آن معز الدین سنجر بن ملکشاه مدة بیست

سال در ایام برادران پادشاه خراسان بود و محمد نماند و او چهل سال پادشاه بود و در ایام او

حشم غز از جیحون بگذشتند و حشم سلطان از ایشان در زحمت بودند سلطان فرمود که باز

گردانید ایشان ملتزم خراج شدند سلطان امان داد سلطان را بران داشتند که عزم ایشان

کرد و ایشان زنان و اطفال در پیش کردند و بتضرع و زاری در پیش آمدند و قبول کردند که از هر خانه یکمن

نقره بدهند سلطان خواست که باز گردد مدبر نگذاشت چون نومید شدند بجان بکوشیدند و سلطان

را اسیر کردند و روی بخراسان و کرمان نهادند و شهرها خراب کردند و خلقی بی شمار شهید

شدند مثل امام محمد یحیی تلمیذ حجة الاسلام غزالی بود و افضل عالم بود و او را بشکنجه کشتند

غزان بحدود کرمان و فارس آمدند و امرای ایشان بشبانکاره زدند ملک شبانکاره بر ایشان

کمین ساخت و ایشان را هلاک کرد و سلطان بمرو آمد و بعد از مدتی آنجا درگذشت و بعد از آن

ابو القاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بنشست مدة پانزده سال و مردی بود علم دوست و فضلا را

در خدمت رونقی و بازاری و مکانتی مرتب داشت و در سنه خمس و عشرین و خمسمایه فرمان

یافت در همدان او را باصفهان بودند و از پسران مانند داود و محمد و ملکشاه بعد از آن غیاث

الدین ابو الفتح مسعود برادر هفده سال سلطنت عراق کرد در ایام او وقایع بسیار شد و موالی

و نواب ایشان در هر موضعی دم استقلال زدند و چون عمش نماند قایم مقام او شد و النقابت پیمراد و بعد از ... سلیمان ...

می کرد و او را بضیافت بردند و بگرفتند و غیاث الدین ابو شجاع را قایم مقام او کردانیدند ارسلان

شاه بن طغرل پانزده سال پادشاهی کرد و پادشاهی بعد از و مغیث الدین طغرل ارسلان کودک

بود پادشاهی بدو رسید نوزده سال پادشاهی کرد و پادشاهی مردانه و شجاع بود و دولت آل سلجوق

در وقت او سپری شد عین القضاة همدانی را او کشت بفتوی علما و فقها بعد از آن چون می مردی گفت

عین القضاة مرا گرفته است و لشکر خوارزمشاه و لشکر بغداد و لشکر اتابک مظفر الدین از جوانب

روی بدو آوردند آخر الامر او را بکشتند و گفت عین القضاة مرا می کشد و آن همه فتوی که بر خون او داده

بودند و از غرض خالی نبود و او را بزاری زار کشتند و ملک آل سلجوق در روم هنوز باقیست

اما طبقهٔ ملاحده و خوارزمیان در تاریخ جوینی مذکور است تمّ التاریخ الموسوم بتاریخ الطبری غفر الله کاتبه و قاریه

۸۷۷